

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



نشسته در نظر
آزیتا خیری

#نشسته_در_نظر

نویسنده: #آزیتا_خیری

✦✦ ژانر: #عاشقانه_اجتماعی_خانوادگی

خلاصه:

همه چیز از سفره امام حسن حاج خانم شروع شد!
نذر دامادی پسر بزرگه بود و تزئین سبز سفره امیدوارش می کرد که همه چیز به
قاعده و مرتبه.

چه می دونست خانم جلسه ای مداح نرسیده، نوه عموی حاجی درخشان زنگ می زنه و
خبر می ده که عزادار شدن!

اونم عزای کی؟

خود حاجی و پسر وسطیش، صابر و تازه بعد از شلوغی برو بیای شب سه و هفت،
اهل خونه به صرافت افتادن که بفهمن تو واویلائی تصادف اول حاجی به رحمت خدا
رفته بود یا پسرش؟!

شوخی که نبود

پای میلیارد میلیارد ارث و میراث حاجی وسط بود..

پ.ن.پیرنگ اصلی نشسته در نظر اصلا ارث و میراث نیست

به نام خدا

نشسته در نظر

آزیتا خیری

.....

آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر برم

ور تو بگویم که نی، نی شکنم شکر برم

آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان

تا سوی جای و دیدگان مشعلۀ نظر برم

آمده‌ام که ره زخم بر سر گنج شه زخم

آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن

گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم

اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر کنم

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#یک

فصل اول

کوچه باغ ظهیر را بوی گل های پشت وانت آسید مهدی پر کرده بود. مستقیم و بی واسطه رفته بود بازار گل شهید محلاتی. لبخند به لب داشت و موهای سفیدش مثل همیشه یکوری شانه خورده بود. به طرف وانتش که می رفت گفت: خدا خیر بده حاجیه خانومو... تصدق سرشون یه وختایی بوی گل بهمون می خوره، می فهمیم هنوز آدمیم!... سنگ نشدیم بین آهن و آجر!

برزنت پشت وانت را کنار زد و بوی زندهٔ مریم و رز و میخک با آن رنگ های الوانشان در فضا پخش شد.

حمید با دست هایی در جیب ایستاده بود میان درگاه منزل قدیمی پدرش و با لبخند نگاهش می کرد. جلو که می رفت، گفت: زحمت شد آسید... گفتم پیام کمک.

با هم سر برزنت را گرفتند و عقب کشیدند. سید مهدی
هن‌هن کنان جواب داد: سالی یه بار کار حاجیه‌خانوم به ما
می‌افته. اونم بگیم نه که بی‌چشم و روی کردیم.

حمید بغلی از گل‌های رز را در آغوشش گرفت و وقتی از
وانت دور می‌شد، گفت: آقایی!

قدم به حیاط گذاشت و همان وقت ساجده خنده‌کنان به
طرفش دوید. امید به دنبالش بود و غش‌غش خنده ساجده
میان جابه‌جایی دیگ و دیگچه‌های آن سوی حیاط گم شد.
حمید با بغلی گل خود را کنار کشید و مهربانانه گفت: نگفتم
امروز شیطونی ممنوع دایی‌جون؟

ساجده نشنید انگار. خود را پشت پاهای او پنهان کرده بود
و برای امید شکک در می‌آورد. حمید پیش که می‌رفت،
نگاهش به مادر بود که با چادری روی سر، میان ایوان رو به
زکیه خانم می‌گفت: قربون دستت زکیه جان. نعناع داغش
زیاد باشه... کوکوها آماده نشد؟

منتظر جواب زکیه نشد. به سوی حمید چرخید و یک‌باره
انگار خشکش زد. چادرش را با دندان کیپ گرفت و از پله‌ها
که پایین می‌آمد با حیرت پرسید: گل رز واسه چی؟

حمید به گل‌ها نگاه گذرایی انداخت و جواب داد: خودتون خواسته بودید... سیدمهدی...

معصومه میان حرف او به طرف در چرخید و با دیدن میخک‌هایی که بغل سید مهدی بود، ناباورانه گفت: ای خدا... ای خدا!

به سوی سید مهدی راه افتاد و شن‌های کف خانه‌باغ زیر پاشنه دمپایی‌هایش به صدا درآمد. حمید با خستگی روی پاشنه پا به طرف آنها چرخید. سید مهدی بی‌خبر از همه جا گفت: حاجیه‌خانوم گل‌هایی که خواسته بودید... همه تر و تازه.

معصومه با درماندگی و ناراحتی جواب داد: گل نخواستم آسید... گفتم یه وانت برگ سبز می‌خوام... کاج و سرو و شمشاد... ای خدا... این همه گل رنگی رو چی کار کنم؟

سید مهدی متعجب به او و بعد به حمید نگاه انداخت و جواب داد: گله دیگه خانوم... چیز بدی که نیست... شمام که سفره دارید. خدا قبول کنه.

معصومه با حرص سرش را تکان داد: سفره امام حسنه... همه چیزش باید سبز باشه... رضوانه...

معصومه با این حرف از سید مهدی فاصله گرفت و او را با بغلی گل میخک سر جا حیران و منگ جا گذاشت. رضوانه، دختر بزرگ خانه از کنار دیگ آش رشته به سوی مادر پا تند کرد و معصومه وقتی با عجله به سوی ایوان می‌رفت، گفت: خودت برو پای وانت... گل نمی‌خوام. بگرد بین آسید برگ چی آورده! هر چی برگ بود جدا کن بیار تو. روی ایوان بود که به حمید نگاه کرد و ادامه داد: حمید جان گل‌ها رو برگردون تو وانت... به دردم نمی‌خورن.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دو

معصومه با این حرف، بی‌اینکه به پشت سرش نگاه کند قدم به خانه گذاشت. به سوی پذیرایی چرخید و با نگاه به سفره‌ای که طول اتاق را پوشانده بود، پرسید: تموم نشد؟ فاطمه در حال چیدن سیب‌های سبز توی دیس جواب داد: زن عمو آخراشه... یه کم دیگه تمومه. فرزانه پرسید: غذاها آماده نشد؟ باید تزئینشون کنیم.

زهرا با ظرفی سنگین از کوکوسبزی قدم به پذیرایی گذاشت و در همان حال که جلو می‌رفت، گفت: خاله، روبان سبز رو کجا گذاشتین؟ برای آجیل مشکل گشا می‌خوایم.

معصومه خسته از کارهایی که تمامی نداشت لحظه‌ای روی صندلی نشست و پر چادرش را به صورت کشید. زمزمه کرد: از پا افتادم.

صدای تلفن سیاه و قدیمی که روی میز درست کنار دستش بود، در سالن پیچید. مرضیه وقت تزئین سفره یک‌باره به خنده افتاد و با دستی که روی سینه‌اش گذاشته بود، گفت: عمه این تلفنتون آخر منو سخته می‌ده.

منیژه خندید: تلفنه عتیقه‌ست. از جنگ جهانی آلمانا جون به در برده.

فاطمه با نایلکس آجیل‌های مشکل‌گشا که پیش می‌آمد به طعنه جواب داد: زن عمو عاشق عتیقه‌ست... تو خونه‌شون کافیه یه حرکت اضافه کنی تا چند صد میلیون ضرر بزنی! معصومه میان آن شلوغی و خنده، گوشی را که برمی‌داشت، تشر زد: زیون به کام بگیرید ببینیم کیه... الو... بفرمایید.

زنی از آن سوی سیم با صدایی گرفته جواب داد: سلام
معصومه خانوم... خوبید ان شاءالله؟

او تسبیح سبزرنگش را میان مشتش گرفت و با ابروهایی
پرگرمه گفت: به لطف شما... جنابعالی؟

فاطمه چشمی به زهرا زد و زیرلی گفت: این جور تلفنا
ته اش امر خیره!

دخترها زیر لبی به خنده افتادند، اما معصومه بی توجه به
آنها از روی صندلی بلند شد و چادرش را زیر بغلش جمع
کرد.

زن جواب داد: فائزه هستم حاج خانوم... نوه عموی حاج آقا
درخشان!

معصومه یک باره او را شناخت و ابرویش یک باره بالا پرید.
جواب داد: به به... حاج خانوم... حالتون چطوره؟ خوب
هستید ان شاءالله؟

صدای فائزه لرزید و گفت: می دونم امروز سفره دارید، اما
لازم بود تماس بگیرم.

زهرا با تردید رو به فاطمه پرسید: کیه؟

او شانه بالا انداخت و معصومه بی توجه به پچ‌پچ‌ها و شیطنت دخترانی که در حال تزئین سفره بودند، با نگرانی پرسید: خیره ان‌شالله... چیزی شده؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سه

فائزه به گریه افتاد و با صدای زخمی از گریه‌ای طولانی جواب داد: به خاک سیاه نشستیم... عزادار شدیم...! معصومه یک باره روی گونه‌اش چنگ زد و گفت: یا فاطمه زهرا... چی شده؟

نگاه دخترها حالا بی‌لبخند و شیطنت به او دوخته شده بود. معصومه می‌توانست صدای قرائت قرآن را در پس زمینه صدای نفس‌های گریان فائزه بشنود و البته همه‌های محو از زاری و شیون هم به گوش می‌رسید. نگران‌تر از قبل پرسید: چی شده فائزه خانوم؟ بند دلم پاره شد که.

مرضیه با تردید به زهرا نگاه کرد و با صدای آهسته‌ای پرسید: فائزه کی بود؟

او مردد سر تکان داد و فائزه پشت خط نالید: حاجی و آقا صابر... به رحمت خدا رفتن....!

معصومه ناآرام و ملتهب به سوی دخترها چرخید. رضوانه با بغلی از برگ‌های سبز در آستانه پذیرایی ایستاده بود و با نگرانی به مادرش نگاه می‌کرد.

معصومه با درماندگی روی صندلی رها شد و رضوانه وحشت‌زده به سوی او دوید. بغلی از برگ‌های کاج و شمشاد میان سفره رها شد و گوشی از دست معصومه روی میز افتاد. کمی بعد صدای بوق اشغال میان سکوت وهم‌آور پذیرایی مجلل منزل حاج‌رحمان می‌پیچید.

ایستاده بود پشت پنجره اتاقش و از آن بالا به تاج گلی که در دست‌های مردی وارد حیاط می‌شد، نگاه می‌کرد. مرد را نمی‌شناخت. شاید هم می‌شناخت، اما آن لحظه فکرش کار نمی‌کرد. غمگین بود؟

چیزی بیشتر از غم بود.

ترسی موذی چنگ زده بود به حلقومش و حتی اجازه‌گریه هم نمی‌داد. پرده را رها کرد و بی‌هدف به سوی آینه رفت و مقابل آن نشست. سیاهی چشمش روی تصویر بی‌رنگ و بی‌حالش دوری زد. هنوز رد ریملی که صبح به چشمانش زده

بود، روی مژه‌هایش به جا مانده بود. نفسش به بلندی یک آه بالا آمد و نگاهش پایین افتاد. اوراقی را که همین صبح کارشناس سازمان غذا و دارو به دستش داده بود، با شلختگی روی میزرها شده بود. دستش را روی آنها کشید و با دیدن شرایط بلندبالایی که در یکی از اوراق قید شده بود پوزخند زد. ذهنش از مصیبتی که به سرش آمده بود گریز می‌زد. از روی صندلی بلند شد و این بار گوشه تخت در خود مچاله شد و چشم‌هایش را بست. میان همه‌گونی از گریه اقوام، قرائت قرآن و سرسلامتی مهمانان، صدای عموغفور در ذهنش تکرار می‌شد: ... صبونه شاه‌خوراکه... باس کامل بخوریش... بشین پای سفره!

چشم‌هایش را یک‌باره باز کرد و عطر تن عمو زنده‌تر از حالا که بوی مردنش در خانه پیچیده بود، مشامش را پر کرد. یک چیزی بود بین بوی تلخ سیگار و عطر مشهد.

آب دهانش را بلعید و بغضی— که کنج گلویش جاگیر شده بود، تا گوش‌هایش را سوزاند، اما دریغ از یک قطره اشک! صدای سرسلامتی و خوش‌آمدگویی‌های تازه می‌آمد. او زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی آنها گذاشت. نگاهش به پنجره‌ای بود که کم‌کم تاریکی قابش می‌گرفت.

چند پله پایین تر حاج رحمان و همسرش، معصومه، سنگین و در سکوت قدم به پذیرایی گذاشتند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهار

فضای غم آلودی بود و تنها دختر حاج غفور بالای مجلس روی کانپه نشسته و در حالی که سراپا سیاه به تن داشت، بی صدا و محزون گریه می کرد.

پسران حاجی هم بودند. نه مثل دخترش نشسته و در کسوت عزادار که آنها وقتی غم از سر و رویشان می بارید به رتق و فتق امور مشغول بودند.

صالح، پسر ارشد حاجی پیگیر آماده کردن آرامگاه خانوادگی بود و تلفن همراه از کنار گوشش پایین نمی آمد و صادق در حال هماهنگی با آشپز و نوحه خوان و اموری از این قبیل بود.

معصومه و حاج رحمان کنار هم روی مبل جا گرفتند. معصومه با چادر صورتش را کیپ گرفته بود و حاجی در

سکوت تسبیح می انداخت. پسری جوان دیس خرما را مقابل او گرفت و او بدون این که خرمایی بردارد، سر تکان داد. معصومه هم میل نداشت و از کنار شانه پسر که دور می شد، با کنجکاو۱ چشم چرخاند. شلوغی آشپزخانه را می شد از رفت و آمدی که جلوی در آن جریان داشت، فهمید. بوی حلوا که بلند شد، هق هق لعیا، دختر حاج غفور هم درآمد و گریه و شیون وقتی به اوج خود رسید که طاهره در معیت پسر بزرگش قدم به سالن گذاشت. لعیا به سوی او رفت و وقتی همسر برادرش را در آغوش می گرفت، با صدای بلند به زاری پرداخت.

صالح گوشه ای ایستاده بود و با دردمندی گریه می کرد و شانه های صادق از بغضی خفه کننده می لرزید. معصومه چادرش را زیر چشم های خیسش کشید و باز هم بی اینکه اختیاری روی نگاهش داشته باشد، در سالن چشم چرخاند.

خبری از هنگامه نبود!

جوجه کباب عزای حاج غفور و پسرش، صابر، خوش رنگ و لعاب بود، اما مگر غذای عزا از گلوی کسی پایین می رفت؟! طاهره بالای مجلس روی کاناپه نشسته بود و لعیا کنارش زاری کنان تکان های ریز می خورد. میز غذا مقابلشان چیده

شده بود، اما هیچ کدام دستی به غذا نزده بودند. سفره شام روی زمین بود و مهمانان بی میل و بی رغبت در حال صرف غذا بودند. حاج رحمان لیوانی نوشابه برای معصومه ریخت و او زیر لب نجوا کرد: غذا تو گلوم مونده... میل ندارم. رحمان جوابش را آهسته داد: دو سه لقمه بخور. خوبیت نداره.

معصومه به قاشق پر از پلو نگاه انداخت و بعد بی میل آن را به دهانش برد. در همین لحظه چشمش به صادق افتاد که دست هنگامه را گرفته بود و با خود از پله ها پایین می آورد. بی اراده نگاهش از بالا تا پایین هنگامه را کاوید. تی شرتی سیاه رنگ با شلوار کتان به تن داشت و آن شال سیاه و لاقید را بی شک به خاطر اصرار صادق سر کرده بود.

رحمان رد نگاهش را دنبال کرد و وقتی سرش را پایین می انداخت با کلافگی سر تکان داد و از سفره کنار کشید.

آخر شب جمع سالن خودمانی تر شده بود. غریبه ها رفته و فقط اقوام نزدیک تر مانده و هر از گاهی شکستن بغض لعیا روی سکوت سنگین سالن خط می انداخت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنج

طاهره اما محکم بود؛ چهره‌ای عزادار و ماتم زده داشت، اما دریغ از قطره‌ای اشک.

کسی- گلاب پاش را به روی او پاشید و او یک باره پلک زد. عاقله زنی محزون گفت: گریه کن طاهره جان. گریه دلو سبک می‌کنه.

نگاه طاهره به سوی او چرخید، اما بعد در سکوت دوباره دوخته شد به تصویر خندانی از صابر که بین گل و شمع بود.

گریه نکرد، اما آه بلندی از سینه‌اش بالا آمد و دست‌هایش روی زانوهایش مشت شد.

معصومه نگاهی به حاج رحمان انداخت و او تسبیحش را میان مشتش گرفت. بلند و رسا گفت: شادی روی تازه درگذشتگان رحم الله یقرأ فاتحه مع الصلوات.

و خود لحظاتی بعد از قرائت فاتحه از روی مبل بلند شد. صادق زودتر از بقیه متوجه او شد. به طرفش رفت و با

صدایی شور از گریه گفت: قدم رنجه فرمودید حاج آقا...
زحمت کشیدید.

رحمان دست به شانه او گذاشت و با لحنی بم جواب داد:
خدا صبرت بده صادق... غفور داشم بود.

صادق ناشکیبا به گریه افتاد و انگشت‌های رحمان روی
شانه او فشرده شد. نگاه رحمان کوتاه و گذرا دور چرخید.
هنگامه جمع‌وجور و ریزه‌میزه روی مبلی در خود فرو رفته
بود. حالا آن شال لاقید روی شانه‌هایش بود و بازوهایش
در آن تی‌شرت سیاه زیادی لاغر به نظر می‌رسید. رحمان
اخم کرد و راه افتاد. معصومه مقابل لعیا ایستاده بود. کوتاه
و غمزده گفت: خدا صبر بده لعیا جان... غم آخرتون باشه.
لعیا بند دلسوزی بود تا دوباره حق‌هقش رها شود. نالید:
بی‌پدر شدم حاج‌جانوم.... پدرم رفت، پشت و پناهم رفت.
معصومه حرفی برای آرام کردن او نداشت. تنها توانست
سر او را در آغوش بگیرد و در همان حال نگاهش از چهره
سنگی طاهره گذشت و چسبید به نیم‌رخ هنگامه.
او هم گریه نکرده بود!

نگاهش خیره روی تصویر حاج غفور بود و موهای بلند و سیاهش با پریشانی روی شانه‌های باریکش رها بود.

معصومه به دنبال حاج رحمان از سالن خارج شد. کمی بعد روی صندلی سانتافه مشکی کنار رحمان نشست و بال‌های چادرش را رها کرد. خسته و عصبی بود. وقتی به چراغ‌های پایه‌داری که دو طرف دروازه منزل حاجی درخشان قرار داشتند نگاه می‌کرد، رحمان حرکت کرد. او روی صندلی راحت‌تر نشست و غرزد: رضوانه می‌گفت مهمونا زود رفتن... می‌گفت صدیقه بیگم چند تا دعا بیشتر نخونده... شوره نداشته سفرهم!

رحمان سرعتش را کم کرد. از کوچه خارج شد و جواب داد: مرگ و میر که خبر نمی‌کنه. ایشالله جبران مافات می‌کنی. -ای حاجی... نذرم بود. محض حسین آقا سفره‌دار شدم. کلی برنامه داشتم.

حاجی لبخند زد: حالا دیر نشده. چند تا ولادت پیش رو داریم.

لب‌های معصومه به نرمی کش آمد و نگاهش را به تاریکی شب دوخت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#شش

هاشم کف دستش را روی میز زد و با کلافگی رو به مردی که در صندلی نشسته بود، گفت: قربون دهنِت مشتی، شما سرت تو کار خودت باشه.

مرد قندی گوشهٔ لپش نشان داد و با دهان پر جواب داد: این ساده‌ست نمی‌فهمه... بین داداش... این خونه تو این منطقه این قیمت نمی‌ارزه. بپا کلاه سرت نره.

خریدار مات و منگ نگاهش می‌کرد، اما فروشنده انگار طاقتش سر آمد. با عصبانیت گفت: تو دنبال خونهٔ اجاره‌ای هستی یا اومدی جفت‌پا پیری وسط معاملهٔ ما؟

او چایش را هورت کشید و با خونسردی جواب داد: نون گندم نخوردیم، اما دست ملت که دیدیم. فی این منطقه همینه. بیشتر از این نمی‌کشه.

خریدار با حیرت روی عرق پیشانی‌اش دست کشید و یک‌باره بلند شد. هاشم با عصبانیت گفت: آقا کجا؟

و بعد رو به مشتری فضولش ادامه داد: برا شما مورد نداریم. بفرمائید بیرون.

مشتری بلند شد، اما رو به خریدار که بین رفتن و ماندن معلق مانده بود کرد و گفت: آقا این خونه رو بی خیال شو... بریم من یه مورد نشونت بدم ماه!

فروشنده عصبانی بود، اما خریدار با آن نگاه سفیهانه و لحن خجالت زده اش گفت: آقا انگار قسمت نیست ما خدمتون باشیم.

هاشم شماتت بار نگاهش کرد و فروشنده با خشم گفت: خلاق هر چه لایق... معلوم بود تو جیبت اینقدری پول نیست... به سلامت!

مغازه که خلوت شد، فروشنده رو کرد به هاشم و با لحنی ندامت بار گفت: آقا شمام این کاره نیستی... مشتری فضول رو باس با اردنگی بندازی بیرون.

سری به تأسف تکان داد و سوئیچ و موبایلش را برداشت و از در خارج شد.

هاشم به مرد که از پس شیشه ها به سوی ماشینش می رفت، نگاه کرد و بی حوصله نفسش را بیرون داد. بلند شد. دنبال

ریموتش که می گشت، موبایلش روی میز به صدا درآمد. به نام آشنای روی میز نگاه کرد و یک باره همه خشمش را روی مخاطب آن سوی خط خالی کرد و به تندی پرسید: معلوم هست کدوم گوری هستی بهزاد؟

بهزاد اما نفس زنان و با صدای هولکی جواب داد: مگسی- نشو هاشم... خبر دارم خفن!

-خبرت بخوره تو سرت... گفته بودی مشتری رو پختی! چی شد پ؟ این که پاش می لنگید!

-مشتری رو ول کن جون بهزاد! جفت شیش آوردیم!

-باز کجا چه خاکی سرت ریختی؟

-می ذاری حرف بزnm یا نه؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هفت

-بنال! اما اگه حرفت او نی نباشه که...

-درخشان و پسرش امروز ریق رحمتو سر کشیدن!

هاشم ناگهانی سکوت کرد. گره‌ای میان ابروهایش نشست و متحیر پرسید: درخشان مرد؟

-آره دیگه؟ هم خودش، هم پسرش!

-کدوم پسرش؟

-صابر... پسر وسطیه!

نگاه هاشم روی گاوصندوق و گلدان روی آن دوری زد. اما بعد خندید؛ بلند خندید و جواب داد: بلیطمون برده پسر. من که گفتم.

-پرس‌وجو کن بین کی مراسم دارن. باس بریم یه خودی نشون بدیم.

-فردا دفنشون می‌کنن... آرامگاه خونوادگیشون تو بهشت زهرا.

هاشم با پوزخند جواب داد: این پولدارا آخرتشونم شیکه. فک و فامیل کلهم یه جا می‌خوابن... جون تو مردن واسه‌شون عینهو سیزده به‌دره!

بهزاد با خنده جواب داد: بساط جوج و نوشابه‌شونم با ما!

-رخت سیاه تنت کنیا... وسط چیتان پیتان اونا با پیرهن
گل گلی نشی گاو پیشونی سفید!

-حواسم هست... خیالت تخت!

هاشم گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و در آینه‌ای که
درست مقابلش به دیوار بود، لبخند زد. خیره به خودش
واگویه کرد: لوک خوش‌شانس خودتی... تو نمیری اون
کارتونیه اداتو در می‌آورد!

و با این حرف بلند خندید!

آسید مهدی خود در باغ را باز کرد و رحمان با ماشین
بزرگش از میان درهای سه لنگه گذشت.

ماشین را پس دیوار آجری باغ پارک کرد و معصومه به
چراغ‌های روشن ایوان نگاه انداخت. نه‌چندان بلند گفت:
فکر کنم دخترا رفتن.

رحمان کمر بندش را باز کرد و حرفی نزد. معصومه زودتر از
او قدم به روی شن‌های کف باغ گذاشت و رحمان بعد از او
در ماشین را بست. سید مهدی درهای باغ را می‌بست.
رحمان رو به او گفت: فکر نکن نفهمیدم تا الآن واس چی
بیدار موندی!

سید با خنده جواب داد: ای حاجی... همه خدمتم باز و بستن این دروازه‌ست... اونم انجام ندم که سرمو بذارم زمین بهتره.

-چه خبر؟

-سلامتی شما... خدا قبول کنه حاج خانوم... خودتون نبودید، اما حرفتون بود. قیامت بود این‌جا.

معصومه چادرش را جلو کشید: دلم این‌جا بود... آبرومند برگزار شد سید؟

- من که تو نرفتم، اما زری می‌گفت یه جماعت کنار سفره‌تون بودن... خدا به مالتون برکت بده.

-دست شمام درد نکنه. زری هم خسته شده حتما.

-زری هنوز خونه‌ست. جاروپارو کنه زحمتو کم می‌کنه.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشت

معصومه راه افتاد و وقتی دور می‌شد جواب داد: دستش درد نکنه.

رحمان سوئیچ را به طرف سیدمهدی گرفت و گفت: بنزین نداره. اول صبح باکشو پر کن، جلوی در پارکش کن.
-رو چشم آقا.

رحمان در باغ چشم چرخاند و پرسید: از پسر! چه خبر؟
ماشین هیچ کدوم که نیست!

_آقا حمید عصری رفتن اشتها دارد... گفتن شما در جریانید.

-حسین نیومده؟

-نه آقا. از صبح که از خونه رفتن بیرون هنوز برنگشتن.

رحمان نفسی-کشید و عطر محبوبه‌های شب در مشامش نشست. به سوی خانه راه افتاد و وقتی دور می‌شد، گفت:
برو تو پیرمرد... خسته‌ای. شب به‌خیر.

سید مهدی با نگاهی متبسم بدرقه‌اش کرد و به سوی سوئیت سرایداری باغ چرخید.

معصومه گره روسری‌اش را باز کرد و روی تخت نشست. جوراب‌هایش را درآورد و توی گوشی گفت: دخترش خیلی بی‌تابی می‌کرد. اصلاً نمی‌شد آرومش کرد.

رضوانه از آن سوی خط پرسید: طاهره چطور بود؟
 -بهتش برده بود... دریغ از یه قطره اشک! حکیمه خانوم
 شاکی نشد؟

-یه کم رفت تو فکر، اما گفتم باید می رفتید فاتحه خونی.
 -نوه شم اومده بود؟

رضوانه با هیجان جواب داد: آره. ماشالله چه دختری بود!
 مامان... گفتم بهت زن حاجی رضوی پاپی اش بود آدرس
 بگیره؟! اما حاج خانوم سنگین رنگین ردش کرد.

معصومه از لب تخت بلند شد و با پوزخند جواب داد:
 افسانه خانومو می گی؟ چه ابن الوقته! کلی ناز حکیمه رو
 کشیدم راضیش کردم نوه شو بیاره، اون وقت افسانه دنبال
 لقمه آماده رفته سراغشون؟!

-می گم مامان...

-چیه؟

-هنگامه هم بود؟

معصومه به طرف تراس رفت و از پشت پرده دستگیره در را
 کشید. هوای تازه با عطر گلدان های شمعدانی توی اتاق

پیچید. اخم آلود جواب داد: آره دختره بی حیا! نه انگار که خونه پر نامحرم بود. برو بازو انداخته بیرون بیا ببین.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#نه

به این جا که رسید نفس بلندی کشید و آرام تر ادامه داد: اوضاع خونه شون به هم ریخته. طاهره هم کم مدعی نیست. اصلا معلوم نیست خودش و پسرش از درخشان ارث ببرن یا نه! من برم یه دوش بگیرم... کار نداری؟

رضوانه جواب منفی داد و خدا حافظی کردند. معصومه به در نیمه باز اتاق نگاه انداخت و وقتی به سوی حمام می رفت، گفت: حاجی لباس راحتیا تو گذاشتم روی تخت.

رحمان پشت در بود؛ روی آخرین پله و با نگاهی دوخته به موبایل. آن را توی جیب انداخت و آخرین گام ها را محکم تر برداشت.

نور چراغ تراس روی پرده ها سایه انداخته بود. او به سوی پنجره رفت و از پشت پرده به باغچه های حیاط نگاه

دوخت. به رسم همه بهارهای این خانه پر از گل بودند، اما آن لحظه زیبایی هیچ گلی نمی‌توانست افکار شوریده او را سر و سامان بدهد.

حمام معصومه طولانی نبود. مدتی بعد نشسته بود مقابل آینه و کرم دور چشمش را می‌زد. در آینه به رحمان که روی تخت دراز کشیده بود، نگاه انداخت و پرسید: بد خواب شدی آقا؟

او به سوی معصومه چرخید و به جای جواب سوال کرد: حسین چرا نیومد؟

معصومه خواست جوابی بدهد، اما با صدای ماشینی که وارد باغ شده بود، پشیمان شد. از روی پاف بلند شد و به سوی پنجره رفت. حوله‌ای را مثل دستار دور موهایش بسته و بند لباس خواب بلندش را دور کمر بسته بود. زمزمه کرد: اومد.

منتظر جواب رحمان نشد و به سوی در اتاق راه افتاد. رحمان غرزد: نرسیده خفتش نکنیا.

حرفش بی‌جواب ماند. معصومه با صندل‌های مخملی که به پا داشت از پله‌ها گذشت. طول هال را رد کرد و وارد آشپزخانه شد. در یخچال را که باز کرد، با دیدن آن‌همه

قابلمه و ظرفی که روی هم جمع شده بود، عصبی شد. در قابلمه‌ای را به زحمت باز کرد و غر زد: این که آش رشته‌ست.

دستش را دراز کرد و از پشت ظرف سالاد به سختی در ظرف دیگری را برداشت و با دیدن سبزی‌پلو سری تکان داد. در حالی که سعی داشت راهی برای برداشتن آن پیدا کند، دوباره غر زد: سلیقه نداری که زری! بدبخت سِدمهدی!

در تکاپوی جدا کردن قابلمه‌ها بود که صدای بسته شدن در هال را شنید. با قابلمه به سوی اجاق رفت و شعله را روشن کرد. از بالای کانتر سرک کشید و با لبخند گفت: خسته نباشی حسین جان.

حسین سرش را بالا آورد. کتش را روی ساعدش گرفته بود و در دست دیگرش کیف دستی‌اش دیده می‌شد. خسته بود. این از چشم‌هایش معلوم بود. لب زد: سلام.

معصومه کانتر را دور زد و وقتی به سوی او می‌رفت، با لبخندی مادرانه گفت: این شب‌ها خیلی دیر می‌آی... نگران نمی‌شم.

-کارم طول کشید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#ده

معصومه روی پیراهن پسرش دست کشید و با مهربانی جواب داد: فکر کنم داری جابه‌جایی‌های کرات زیاد شده.

حسین به جای هر حرفی نفسی کشید و با قدم‌هایی آهسته از کنار مادرش گذشت. معصومه روی پاشنه پا به دنبال او چرخید و گفت: الهی تصدقت بشم... دارم غذا گرم می‌کنم. برکت سفره نذر...

حسین روی پله که بود میان حرف او رفت: گشتم نیست! و رفت.

لبخند روی لب معصومه خشکید. تأسف بار سر تکان داد و وقتی حسین از خم پاگرد گذشت، او زمزمه کرد: خدا جای حق نشسته! اینجوری نمی‌مونه!

حسین در اتاق را پشت سرش بست. لوستر را روشن نکرد. در همان حال که به سوی در تراس می‌رفت دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. عطر شمعدانی‌ها توی اتاق پیچید و او

از پشت پرده حریر نگاهی به سایه روشن گلدان‌های مادرش انداخت. حال خرابش را رنگ و لعاب هیچ گلی خوب نمی‌کرد.

از تراس دور شد و قبل از اینکه موبایل را روی تخت بیاندازد وارد پلی‌لیستش شد و روی نام جیپسی-کینگ کلیک کرد. یک باره ذهنش پر شد از خاطره‌هایی که قدمت‌شان بیشتر از همین پاییز گذشته بود که در تنهایی طی شده بود.

Amor mio

Amor mio por favor

...Yo cuentare a las horas

حسین بی فکر پخش را متوقف کرد. خودآزاری داشت انگار. می‌خواست موبایل را روی تخت بیندازد، اما ویره موبایل هشیارش کرد. پیامکی از یک شماره ناآشنا بود. نوشته بود: آقای دکتر ستوده؟

او بی‌اینکه جوابش را بدهد پیراهن را از تنش درآورد. پیامک دوم رسید. همان شماره نوشته بود: مولایی هستم دکترجان... مدیر کارخونه ناردونه (این اسم تخیلی‌ست و

شباهتش به هر برندی اتفاقی می باشد)... اردات داریم دکتر.
خواستم تبریک گفته باشم.

او پوزخند زد. هنوز معارفه انجام نشده، رابطه بازی ها
داشت شروع می شد.

در حمام را باز کرد و کمی بعد خستگی روح و ذهنش را به
آب سپرد.

همه رفته بودند؛ همه به غیر از دختر و پسران
حاجی درخشان.

هنگامه نشسته بود کنج کاناپه و زانوهایش را بغل گرفته
بود. لعیای روی ریتم منظمی ناله می کرد و گاهی فین فینش
میان سکوت غمگین سالن می پیچید.

کسی پرسید: چای بیارم؟

هنگامه نگاهش نکرد. حتی نا نداشت سرش را بالا بگیرد.
سمانه را از صدایش شناخت؛ دختر عمو صادق. کسی-
جوابی نداد و صدای پاشنه کفش های مشکی سمانه روی
سنگ کف سالن دور و دورتر شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#یازده

این بار صادق بود که صدا زد: زن داداش!

طاهره در سکوت فقط نگاهش کرد. چشم‌هایش کویر بود. نه اشکی ریخته بود و نه حتی حرفی زده بود. پسرش، کیوان، حالا کنارش نشسته و دستش را گرفته بود.

صادق روی مبلی مقابل آن دو نشست. لیوان آب و قرص مسکنی در دست داشت، اما قبل از خوردن پرسید: از صبح این جا شلوغ بود نشد پرسم. داداش...

به این جا که رسید مکث کرد و نگاه اهل منزل با کنجکاو به او دوخته شد.

صادق قرص را با آب بلعید و در نگاه خشک طاهره حرفش را تمام کرد: صابر صبح قبل از این که بیاد دنبال آقاجون... چیزی خورده بود؟

حرفش سنگین بود؛ آن قدر که لعیا روی گونه‌اش زد و ناآرام روی مبل جابه‌جا شد.

لب‌های خشک طاهره جنبید و معنادار پرسید: مثلاً چی؟

صالح جلو آمد. صبوری صادق را نداشت. با صدای زخمی از گریه جواب داد: همون زهرماری که همیشه می خورد!

ظاهره با خشم لب‌هایش را روی هم فشار داد و کیوان به جای او با عصبانیت گفت: عمو متوجهید چی می گید؟

صدایش لرزید: بابام مرده... بهش بهتون می زنید؟

صالح خشمگین بود. خواست حرفی بزند، اما صادق اشاره‌ای کرد و با آرامشی— بیشتر از برادرش رو به کیوان جواب داد: سرهنگ امینی بهم زنگ زد. پلیس راهور... مسئول همین پرونده.

از روی مبل بلند شد. به سوی آشپزخانه برگشت و وقتی دور می شد، نومیدانه ادامه داد: انگار صابر مقصر بوده...

کیوان یک باره از روی مبل بلند شد و بی فکر گفت: تبانی کردید!

ظاهره دست پسرش را چسبید، اما او بی توجه به ملاحظات مادرش، رو به عموهایش ادامه داد: دارید کاسه کوزه‌ها رو سر بابام می شکنید که چی بشه؟ فکر می کنید نفهمیدم از صبح هی گوشه کنایه زدید؟ می‌خواید بگید بابای من عمدا پدرشو کشته؟!

-کیوان!

صدای طاهره بلند و عصبی بود. حالا او هم ایستاده بود و با خشم به پسرش نگاه می کرد. با همان لحن تندش ادامه داد: با عموهاست درست صحبت کن.

-مامان!

-بابات رفته، اما تو بی صاحب نشدی که تو روی خونواده بایستی... از عموهاست عذرخواهی کن!
-زن داداش!

-شما هیچی نگید آقا صادق... کیوان... عذرخواهی کن.
کیوان با حیرت و خشم چشم هایش را بست و لحظه ای بعد با مشت های گره کرده به سوی در خروج پا تند کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دوازده

طاهره با نگاهی عصبی دنبالش کرد و بعد رو به برادران همسرش گفت: بی ادبی شو به من ببخشید.

صالح با تأسف سر تکان داد و دور شد، اما صادق همان‌جا روی مبل‌ی رها شد و با درماندگی واگویه کرد: این چه مصیبتی بود سرمون هوار شد!

هنگامه در سکوتی طولانی به غائله‌ی خاندان درخشان نگاه می‌کرد. طاهره خیس عرق بود و صالح جلوی پنجره سیگار می‌کشید. لعیا با حرکاتی منظم تکان می‌خورد و ناله می‌کرد و سمانه با وسواس شمع‌های سوخته را با شمع‌های تازه جایگزین می‌کرد. هنگامه بلند شد. وقتی به سوی در می‌رفت به یک دعوای حسابی فکر می‌کرد که به زودی در پیش داشتند.

از پله‌ها گذشت و کمی بعد روی تاب درست زیر داریست انگور نشست. باد خنکی آمد و بازوهایش را به لرز کشاند. خودش را در آغوش گرفت و وقتی آهسته تاب می‌خورد، به جای خالی ماشین عموغفور خیره شد. احتمالا الآن جایی در پارکینگ نیروی انتظامی بود!

بوی سیگار آمد و بعد پیمان از جایی در تاریکی، وقتی جلو می‌آمد، گفت: بازم یه باد بهت خورد پوست دستات عین پوست مرغ دون‌دون شد!

هنگامه نگاهش کرد. حالی برای کل کل و بحث نداشت. تنها
نفس بلندی کشید و بوی سیگار را به ریه‌هایش فرستاد.
پیمان فکرش را خواند. نگاهی گذرا به پنجره‌های روشن
عمارت انداخت و با شیطنتی بی‌رمق گفت: خونه شلوغه...
فکر سیگارو از سرت بیرون کن.

هنگامه بی‌حس و حال پرسید: بریم زیرزمین؟

او پوزخند زد: تو آدم نمی‌شی!

-پیمان!

او بی‌حرف نگاهش کرد و هنگامه لب زد: حالا چی می‌شه؟

پیمان شانه بالا انداخت: خودت می‌دونی! پسرای حاجی
واسه یه قرون دوزار گلِ همو جر می‌دن! الآن که پای یه ارث
و میراث هنگفت وسطه.

هنگامه نومید نگاهش کرد. صدایش محکم نبود. گفت:
عمو وصیت‌نامه داشت!

-می‌دونم.

-نمی‌دونی دست کیه؟

پیمان بی خیال دود سیگارش را بیرون داد. نگاهش به تراس بود. زمزمه کرد: بعیده دست بابای من باشه. عموصادق هم محرم آقا چون نبود... احتمالا دست وکیلشه. هنگامه زیر لب زمزمه کرد: شایدم تو وسایلی عموصابر باشه!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیزده

سایه دختری به پنجره نزدیک می شد. او نفسی کشید و پاکت سیگار را روی تاب درست کنار هنگامه گذاشت. وقتی به آهستگی دور می شد، گفت: رو تراس اتاقت بکش شرفت نره!

هنگامه دستش را روی پاکت گذاشت، اما نگاهش هنوز به آسمانی بود که هیچ نشانی از ستاره ها نداشت. در تنهایی زمزمه کرد: یادته عمو؟ گفته بودی پدر و مادرم ستاره شدن... خودت امشب کجای این آسمونی؟

نگاهش با سستی چرخید سوی ساختمان. کسی. امشب خواب نداشت. وقتی بلند می‌شد، صدای تلاوت قرآن را از پشت شیشه‌ها می‌شنید. وارد راه‌پله که شد چشمش به در نیمه‌باز طبقه پایین افتاد. همه‌ای محو از صحبت و بهم خوردن ظروف و استکان می‌آمد. او بی‌خیال پله‌های دوبلکس، از راه‌پله بیرون راهی طبقه دوم شد و کمی بعد در اتاقش بود. در را پشت سرش بست. سرش را به در چسباند و کمی گوش سپرد و بعد با احتیاط در را قفل کرد. سیگار پیمان را از جیبش درآورد. در حالی که در کشوی شلوغ میزش دنبال فندک می‌گشت، موبایلش روشن شد. از مدت‌ها پیش منتظر کسی نبود. بی‌توجه به گوشی خنرپنزرهای کشو را زیر و رو کرد و کمی بعد وقتی فندک می‌زد، روی صفحه گوشی انگشت کشید. فریور، وکیل کارهای ثبती‌اش پرسیده بود: سلام. نتیجه چی شد خانم بهار؟ تونستید سب رو بگیرید؟!

او دود سیگارش را ها کرد و از صفحه گروه خانوادگی‌شان تصویر اعلامیه غفور و صابر را برای فریور فوروارد کرد. منتظر تسلیت او نماند. حوصله چت و تعارف هم نداشت. از صفحه او خارج شد، اما گوشی در دستش سنگین شده

بود. با انگشتی که سیگار را نگه داشته بود، روی صفحه کلیک کرد و خیره شد به عکس پروفایل دکتر حسین ستوده! همان تصویر قدیمی بود. کت و شلوار به تن داشت و پشت میزش در اداره نشسته بود. هنگامه عکس را بزرگ کرد و با دقت بیشتری به او چشم دوخت. یک تای ابرویش بالا پریده بود. موبایل را روی میز انداخت و به سوی تراس رفت. کم کم بوی گند سیگار در اتاقش پخش می‌شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارده

بهزاد از کنار شانه مرد قد بلند و میانسالی سرک کشید و از پشت تیرگی عینک آفتابی‌اش سعی کرد جنازه را ببیند. حالا دو جنازه پیچیده در کفن کنار گورهای باز کنار هم کف آرامگاه خانوادگی درخشان بودند و صدای گریه زن‌ها میان تلقین‌خوانی مرد روحانی گم می‌شد.

بهزاد نچ‌نچی کرد و خود را عقب کشید. دیدن قبر و میت و کفن و دفن حالش را بد می‌کرد. از شلوغی در آرامگاه دور

شد و به سوی درختی آن حوالی رفت. هاشم به درخت تکیه داده و با بطری آب می‌نوشتید. بهزاد دماغش را خاراند و بی‌حوصله گفت: همه‌شون هستن... اون جلوها جا نیست سوزن بندازی!

هاشم در بطری را بست و وقتی میان مردم چشم می‌چرخاند، پرسید: دختره، گلاب هم بود؟ -بله... خیلی تحویلش می‌گیرن... اون جلوملوه‌ها واستاده بود.

هاشم دستی به سبیلش کشید و گفت: بگرد بین کجا کار می‌کنه... الآن دیگه وقتشه زیر و بمشو درآریم.

بهزاد لبخند زد و نگاه هاشم به جمعیتی دوخته شد که ناظر دفن حاج غفور درخشان و پسرش، صابر بودند.

هنگامه با مانتو، مقنعه و عینکی سیاه داخل آرامگاه، کنار دیوار ایستاده بود و به ندای مرد روحانی گوش می‌کرد:.... و سئلاک عن ربک و عن نبیک و عن دینک و عن کتابک و عن قبلتک و عن ائمتک فلا تخف و قل فی جوابهما!

او پشت عینک چشم‌هایش را بست. توان دیدن خاکی را که روی سفیدی کفن عمو غفور ریخته می‌شد، نداشت. با

بغضی. خفه کننده راهی در خروج شد، اما میانه راه امیر کنار گوشش پرسید: خوبی؟

او بی اینکه نگاهش کند، سر تکان داد و از فضای بسته آرامگاه خارج شد. نور خورشید نگاهش را بالا کشید. پیمان با گام‌هایی بلند به طرفش می‌رفت. بطری آب را به دستش داد و کمکش کرد از پله جلوی آرامگاه پایین بیاید. نگاه هنگامه حق شناسانه بود. لبخند بی‌حالی هم گوشه لبش نشست و وقتی پیمان دستمال کاغذی را به دستش می‌داد، نگاه هنگامه دوخته شد به خیرگی چشم‌های حسین؛ چند متر دورتر از آرامگاه.

کت و شلوار با عینکی تیره به چشم داشت؛ اما سنگینی نگاهش چیزی نبود که هنگامه بتواند آن را نادیده بگیرد. پیمان بی‌اراده رد نگاهش را دنبال کرد و سیاهی چشم حسین به سوی او تغییر مسیر داد. هنگامه بی‌اینکه بخواهد دستپاچه شده بود. پیمان زودتر از او خود را جمع‌وجور کرد. دست هنگامه را گرفت و به سوی خنکای سایه درختی آن نزدیکی برد. حسین بی‌اینکه تغییری در حالتش بدهد چشم از آنها گرفت و دوباره به جمعیت جلوی در زل زد.

دعا می کرد مراسم تدفین حاج غفور درخشان و پسرش،
صابر زود تمام شود و او از آن فضای آزاردهنده دور گردد.
پیمان بطری آب را به دهان هنگامه چسباند و با صدایی
آهسته طعنه زد: عین بره‌ای که گرک دیده باشه رنگت
پریده دختر! چته؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پانزده

هنگامه چند جرعه‌ای نوشید و بی اراده بین جمعیت چشم
چرخاند؛ به هوای اینکه دوباره حسین را ببیند، اما نگاه خیره
حاج رحمان میخکوبش کرد. سرش را پایین انداخت و چند
نفس عمیق کشید. پیمان کنارش نشست. دستش را گرفت
و زمزمه کرد: داری پس میفتی دختر... حواست به خودت
هست؟

-می شه بریم؟

پیمان به نیمرخ او خیره بود، اما بعد بین جمعیت نگاه
چرخاند. هنوز مراسم تمام نشده بود، اما او یک باره

تصمیمش را گرفت. از کنار هنگامه بلند شد و محکم‌تر از قبل گفت: پا شو بریم تا کار دستمون ندادی.

حسین از بالای سر زنی به در آرامگاه نگاه می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد به سوی دیگر نگاه انداخت و دید که هنگامه وقتی پیمان دستش را گرفته بود، به سوی رونیز سیاه او می‌رفت. بی‌خبر بود از معصومه، مادرش که کمی دورتر با نگرانی حواسش را داده بود به او!

معصومه هم رد نگاه حسین را دنبال کرد و وقتی پیمان در را برای هنگامه باز کرد، او زیر لب و با خشم غرید: لیاقت بچه من نبود... هرزه!

پیمان حرکت کرد و هنگامه بی‌حال و تکیه داده به صندلی لب زد: بهونه دادیم دستشون تا باز پشت سرم چرت و پرت بگن.

او از آینه به پشت سر نگاه انداخت. سیگاری میان لبش گذاشت و وقتی فندک می‌زد، به طعنه پرسید: مگه مهمه؟ هنگامه به ابرهای بازیگوش آسمان چشم دوخت و زمزمه کرد: معلومه که مهمه!

پیمان حرفی نزد. خاکستر سیگارش را از شیشه بیرون تکاند و سرعتش را زیاد کرد.

قدم‌هایش بلند بود. هم عجله داشت و هم عصبی بود. سلام همکاری را با تکان سر جواب داد و کمی بعد در اتاق را گشود. مدیردفترش با گوشی تلفن به پای او بلند شد و او بی‌توجه به مرد از مقابل میزش گذشت. جلسه داشت. باید دفاتر را تحویل می‌داد و تمام!

اسماعیلی، مدیردفترش با سبد گل بزرگی در آستانه اتاق او ایستاد و گفت: ساعت سه باید برید سازمان غذا و دارو. جلسه هماهنگی دارید.

و در همان حال که جلو می‌آمد ادامه داد: گفته بودید لازمه با دکتر همایون فرد هم صحبت کنید. برای...
-جریان این گل‌ها چیه؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#شانزده

اسماعیلی سبد را روی میز حسین گذاشت و جواب داد: پیش پای شما به آقای به اسم مولایی آورد. گفت مدیر کارخونه ناردونه ست.

حسین با تأسف سر تکان داد و غیظش را سر اسماعیلی خالی کرد: چند سال با هم کار کردیم اسماعیلی... چند دفعه بهت گفتم از این کادوها قبول نکن.

-خیلی اصرار کرد...-

-برگردون به خودش.

این را حسین گفت و کارتابل را باز کرد. باید چند امضا می زد و با عجله به سالن جلسات می رفت، اما با دیدن پاکتی میان اوراق کارتابل یک باره میخکوب شد. اسماعیلی خود را به نفهمی زد. سبد گل را برداشت و بدون حرف به سوی در اتاق چرخید. حسین اما با پاکتی که باز می کرد روی صندلی سیاهش نشست و لحظاتی بعد زل زد به نشان قوه قضاییه که بالای کاغذ بود.

با حالی عصبی لبش را زیر دندانش کشید و بی اینکه اراده ای داشته باشد، کاغذ را میان مشتش مچاله کرد، اما زود پشیمان شد. کاغذ چروک را در پاکت گذاشت و از روی

صندلی بلند شد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، بار زمین و آسمان را روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

این جلسه بی‌وقت خارج از توان تحملش بود، اما نقدا که چاره‌ای نداشت. باید دفاتر را تحویل می‌داد، گزارشاتش را هم و بعد کلید دفتر را به اسماعیلی می‌داد و همین امروز خودش را به سازمان غذا و دارو معرفی می‌کرد.

در راهرو بود که موبایلش به صدا درآمد. بی‌حوصله بود، اما با دیدن نام افشین نفس بلندی کشید. جواب داد: سلام افشین جان. خوبی؟

افشین دگمه‌های سردستش را که می‌بست، با لبخند گفت: سلام. شما بهتری جناب مدیرکل!

حسین با تأسف سر تکان داد. به اتاق جلسات رسیده بود. با صدای آرام‌تری پاسخ داد: ترکش‌هاش شروع شده. هنوز پست رو تحویل نگرفته رشوه‌ها و رابطه‌بازیا شروع شده.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هفته

-این طبیعیه. یه شغل حساس رو داری تحویل می گیری.
رانت و رابطه و زد و بند توش زیاده.

این را افشین گفت و با خنده ای کوتاه ادامه داد: البته
دوستان هنوز نمی دونن چه آدم سیریشی. داره تو این جایگاه
می شینه!

حسین به موهایش دست کشید و بی توجه به تعریف او
سوال کرد: تهرانی؟

-نه... دارم راه می افتم. فردا کلاس دارم.

-شب ببینمت.

-اگه حوصله داشتی... حتما!

حسین با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و افشین
مقابل آینه ایستاد. پیراهن کنفی سفید به تن داشت که یقه
بازش با بندی ضربدری جمع شده بود. شلوار کتان روشنی
هم به پا داشت و موهای جوگندمی بلندش را پشت سر
بسته بود. کمی عطر زد و از آینه دور شد. کوله پشتی اش را
برداشت و از اتاق خارج شد. از راهروی مفروشی که
آینه های ریز دیوارهایش یادگار سال های دور بود، گذشت و
قدم به مهمان خانه بزرگ عمارت همایون گذاشت. اختربانو

بالای سالن زیر پژواک نور شیشه‌های رنگی ارسی‌های بلند به مخده تکیه داده بود. به سیاق سال‌های جوانی موهایش را از فرق باز کرده و مریمی بزرگش که یادگار روز عقدش بود، روی سینه‌اش می‌درخشید. نعلبکی را درون سینی گذاشت و از بالا تا پایین به افشین نگاه انداخت. صدایش محکم نبود، وقتی شروع به حرف زدن کرد: خسته شدم!

افشین لبخند زد. کوله‌اش را کنار در انداخت و جلو آمد. مقابل پای اختر روی زانو نشست و با مهربانی گفت: تو که صبور بودی. چه زود صبرت سر اومد.

حشمت‌خان ایستاده بود جلوی ارسی و از پشت شیشه‌های زرد و سرخ و سبز به تلاش محبوبه برای شستشوی میوه‌های حوض نگاه می‌کرد. بدون این که به عقب برگردد، با دست‌هایی که پشت کمر در هم قلاب شده بودند، از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید: آتیش زیر این خاکستر کهنه رو تو داغ کردی... تو دوباره شور انداختی به دل این زن بینوا...

روی پاشنه پا به سوی افشین برگشت و ابروهای پرپشتش که پر شده بود از تارهای سفید، در هم گره خوردند. با خشمی که می‌رفت پررنگ‌تر شود، ادامه داد: بچه هم نیستی

با پس گردنی و لگد و دگنگ آدمت کنم، بشونمت پای درس
و کتابت!

افشین از روی زانو بلند شد. لبخندش رفته بود و به جای
آن نفس بلندی کشید. خیره در صورت حشمت خان
نه چندان محکم جواب داد: در هر صندوقچه‌ای یه روزی
باز می‌شه آقا جون...

صدای حشمت بالا رفت: تو هر صندوقچه‌ای نمی‌شه پی
زر و سکه گشت... اگه مار و مور بود چی؟!
- شما از چی نگرونی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هجده

حشمت به سبیل‌های پرش دست کشید و تأسف بار زمزمه
کرد: چو دانی و پرسی، سوالت خطاست بچه جون!

افشین پلک زد. کف دستش را بوسید و آن را روی موهای
حنایی اختر کشید. جوابی به حشمت خان نداد و در سکوت
با طمأنینه به سوی در رفت. صبور و صبور تا خروج او از

مهمان‌خانه بود. سایه افشین که از روی ستون‌های آینه‌کاری راهرو جمع شده، بغض او هم آب شد. سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای بعد مریمی بزرگش با هر هقی که او می‌زد روی سینه‌اش تکان می‌خورد.

حشمت‌خان اما خیره بود به حیاط. چند دقیقه بعد افشین را دید که کوتاه از محبوبه خدا حافظی کرد و از کنار حوض و درخت سیب و باغچه پر از محمدی عمارت گذشت. پرده جلوی در را کنار زد و یا علی مدد! رفت که رفت!

بی‌اینکه به اشک‌های اختر فکر کند یا به دل آشوب‌زده او که در هر نبضش یک‌بار خاطرات معلق سال‌های دور را دوره می‌کرد.

.....
در را پشت سرش بست و کفش‌هایش را کنار جاکفشی— بی‌حوصله رها کرد. وقتی از سه پله کوتاه بالا می‌رفت، می‌توانست صدای بلند کیوان را بشنود: بابام نه مست بود نه مریض! اینو پزشک قانونی هم تأیید کرد.

هنگامه در حال را باز کرد و بی‌صدا وارد شد. کسی. متوجه او نشد. صالح با خشم رو به کیوان انگشت اشاره‌اش را تکان داد: مهم آینه مقصر بوده...

-یعنی عمدا زد خودش و آقا جونو کشت؟... اینو می‌خواید بگید عمو؟!

صادق میانه را گرفت: بس کنید... امروز این‌جا مهمون هست... یه کم دیگه باس سفره بندازیم... هر حرفی هست بذارید واسه بعد.

صالح اما کوتاه نیامد. رو به طاهره و پسرش با لحنی تند گفت: سه و هفت که تموم شد، باس راجع به خیلی چیزا حرف بزنیم زن‌داداش!

و تأکید کرد: خیلی چیزا!

کیوان شاخ و شانه کشید که: شما نگفته من می‌دونم دردت چیه عمو!

طاهره اما دستش را مقابل او حائل کرد و خیره در چشمان صالح لب زد: به حرمت خاک بابات تمومش کن کیوان!

کیوان اما با خشم به صالح نگاه می‌کرد. لعیا غم‌زده و نومید نالید: تازه دفنشون کردن... هنوز کفنشون خشک نشده... جای نماز وحشت افتادید به جون هم؟... ای خدا... ای خدا!!

صالح بی توجه به او، رو کرد به صادق و با همان تندی گفت: زنگ بزن به میرزایی. بگو امشب اینجا باشه. آقاجون نوبه آخری پیش اون وصیت نامه تنظیم کرده بود. لعیا نفس زد: باشه داداش... زنگ می زنم. تو آروم باش فقط... ای خدا آبرومون رفت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نوزده

هنگامه مقنعه سیاه را از سرش کشید و روی مبلی آرام گرفت. خیلی نگذشته بود که اولین دسته مهمانان پلوی عزای حاج آقا درخشان و پسرش از راه رسیدند و دختران و پسران حاجی درخشان به ناچار سکوت کردند.

هنگامه بدون این که توانی برای کمک به زنان آشپزخانه داشته باشد، خیره بود به سفره‌ای که روی زمین چیده می شد. موبایل در جیب شلوار جینش ویزو صدا کرد و او بی میل آن را از جیبش درآورد. فریور نوشته بود: با عرض تسلیت مجدد، اما برندتون آماده ست خانم مهندس. هر

وقت خواستید برید برای دریافت برند، قبلش با من هماهنگ بشید.

صدای پیمان او را از آن حال و هوا بیرون کشید. روی دسته مبل کنارش نشست و بی خیال اطرافیانی که گاهی با اخم نگاهشان می کردند، آهسته پرسید: بهتری؟

هنگامه موبایلش را توی جیبش انداخت و سر تکان داد. به جواب دادن نرسید. حاج رحمان و همسرش، معصومه با خوشامدگویی صادق وارد سالن شدند و معصومه وقتی جواب تعارفات یکی دو نفر از زن ها را می داد، بی اراده نگاهش در نگاه هنگامه گره خورد. رنگ دخترک آشکارا پرید، اما ابروی پیمان بالا رفت. با خونسردی دستش را روی دست هنگامه گذاشت و ظاهرا بی توجه به ستوده و همسرش رو به هنگامه پرسید: این چند روز تونستی یه سر و سامونی به کارات بدی؟

هنگامه خواست دستش را عقب بکشد، اما پیمان محکم تر به دست او چنگ زد و دخترک با نفسی — رفته چشم از معصومه گرفت. رحمان نگاه سنگینش را پایین انداخت. عرق روی پیشانی اش شره می رفت. با هدایت صادق جایی روی مبل نشستند و هنگامه با درماندگی به پیمان نگاه کرد.

او خونسرد بود؛ البته ظاهراً و در نگاه بی‌رنگ دخترک لب زد:
واسه پا پس کشیدن دیره!

هنگامه با حالی خراب چشم‌هایش را بست. دنبال راه فرار بود و فائزه‌خانم این راه را برایش باز کرد. کنار سفره ایستاد و با صدای زخمی از گریه گفت: بفرمائید پای سفره!

رحمان تسبیحش را در مشتش جمع کرد. زمزمه محوی از قرائت قرآن به گوش می‌رسید و غیر از آن صدای ظرف و ظروفی بود که در آشپزخانه جابه‌جا می‌شد.

رحمان با آن صدای کلفتش گفت: رحم‌الله یقرأ فاتحه مع الصلوات!

صدای صلوات در فضا پیچید و هنگامه با درماندگی به پیمان نگاه کرد. او لبخند زد؛ لبخندی حمایت‌گر و دست دخترک را کشید. بی‌توجه به اخم صالح، پدرش و وحشتی که در نگاه مادرش، زهرا بود، برای هنگامه کنار سفره جا باز کرد. او مانتوی سیاه و کوتاهی به تن داشت و موهای بلندش را پشت سر جمع کرده بود. مردد به پیمان نگاه کرد. می‌توانست سنگینی نگاه بقیه را روی خود حس کند. بیشتر ترجیح می‌داد به اتاقش می‌رفت و از شر نگاه‌های پرسش‌گر مهمانان راحت می‌شد، اما فعلاً وقتش نبود.

از روی مبل پایین خزید و جایی کنار پیمان نشست. او خم شد و یکی از ظروف غذا را مقابل هنگامه گذاشت و در همان حال پرسید: باقالی پلو که می خوری!... کوبیده هم هستا... می خوای...

هنگامه بدون حرف سر تکان داد. میلی به غذا نداشت و نگاه‌های اخم‌آلود و پر از حرف معصومه هم اشتهای نداشت‌هایش را به یغما می برد. تنها توانست لب بزند: آب!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#بیست

و پیمان با عجله بطری آب را برایش باز کرد. امیر، پسر— عموصادق در حالی که از پله‌ها پایین می آمد نگاه‌شان می کرد. موبایلش که به صدا درآمد، او با پوزخندی چشم از آن دو گرفت و با نگاهی به شماره ناآشنا جواب داد: بفرمائید!

پیمان قاشق و چنگال را مقابل هنگامه گرفت. خودخوری و عذاب او را می‌دید، اما حالا وقت عقب‌نشینی نبود. لبخند زد و زمزمه‌وار گفت: همه نگات می‌کنن. خودتو جمع کن! لبخند هنگامه اما جان نداشت. قاشق را از او گرفت، اما به خوردن نرسید. امیر موبایل را توی جیبش انداخت و رو به مهمان تازه‌وارد، با لبخندی حیرت‌زده گفت: خیلی خوش اومدین دکترا!

میان سکوتی که تنها به هم خوردن قاشق و چنگال آن را می‌شکست، نگاه بقیه به سوی در ورودی هال چرخید و هنگامه یک آن گمان کرد کسی. یک‌باره سیم لخت برق را به بدنش وصل کرد. همه تنش خشک شد و مبهوت و ناباور زل زد به حسین که با قدم‌هایی محکم در معیت امیر به سوی سفره می‌آمد. معصومه زودتر از بقیه به خود آمد. با لبخندی دستپاچه بلند شد، چادرش را زیر بغل جمع کرد و گفت: سلام پسر... گمون کردم جلسه داری... نمی‌دونستم شما هم...

حسین به نشانه سلام سر تکان داد و معصومه حرفش را نصفه رها کرد. رحمان سنگین‌تر از همسرش لب زد: خوش اومدی!

صادق اما بلندتر از آن دو رو به حسین گفت: خوش اومدی دکترجان... بفرما... بفرما کنار سفره!

حسین بدون لبخند تنها سر تکان داد و بعد نگاهش را مستقیم دوخت به هنگامه. سیاهی چشمش برای لحظه‌ای کوتاه به سوی پیمان کشیده شد، اما روی او مکث نکرد. دوباره خیره شد به هنگامه و بدون حرف اضافه‌ای، با لحنی دستوری گفت: بریم بالا!

اتاق هنگامه را می‌گفت و این قطعا ترسناک بود. هنگامه با نگرانی به پیمان نگاه کرد. او آرام‌تر از دخترک بود. لبخند گرمی زد و سرش را به نشانه دلگرمی تکان داد.

هنگامه بی‌رمق و نیمه‌جان از کنار سفره بلند شد و نگاه معصومه با او کش آمد. اما حاج‌رحمان در سکوت و حتی اخم خیره بود به غذایی که کم‌کم از دهان می‌افتاد. حسین برای هنگامه راه باز کرد و لحظه‌ای بعد پشت سر او قدم روی پله گذاشت.

اولین بار شب خواستگاری از این پله‌ها گذشته بود. آن وقت‌ها یک دست‌کت و شلوار طوسی به تن داشت با لبخندی سنگین و عمیق.

چه می دانست تنها چند ماه بعد خاطره های شب خواستگاری به تلخی زهرمار در ذهنش جولان می داد و دیوانه اش می کرد. پشت سر هنگامه به سوی اتاق او می رفت و نگاهش دوخته شده بود به موهای بلند او که انگار این روزها وقت زیادی برای بافتن و مرتب کردنشان نداشت. هنگامه در اتاقش را باز کرد و با تردید به حسین نگاه انداخت. او با حرکت چشم و ابرو به داخل اشاره کرد و دخترک نومید و نگران جلوتر از او قدم به اتاق گذاشت. نگاهش به پرده های حریر بود که میان در نیمه باز تراس باد می خوردند، اما در که بسته شد او بهت زده به عقب چرخید. دست حسین هنوز روی در بود و نگاه خشمگینش دور از ملاحظات که در مواجهه با دیگران داشت، خیره و عصبی، به او دوخته شده بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_یک

یکی دو گام جلو آمد و هنگامه بی اراده قدمی به عقب برداشت. حسین صبر نکرد. بازوی او را گرفت و با دست

آزادش کاغذ چروک شده دادگستری را مقابلش بالا آورد و با خشمی که دیگر قادر به مهار کردنش نبود، پرسید: اینقدر خودسر شدی که رفتی دادخواست طلاق دادی؟ با اجازه کی؟

هنگامه پلک زد. حالا وقت کوتاه آمدن نبود. با پررویی جواب داد: با اجازه خودم! مگه واسه طلاق باید از تو اجازه بگیرم؟

گوشه چشم حسین چین خورد. بی اینکه بداند بازوی او را محکم تر فشار داد و گفت: عالم و آدم با عقد ما مخالف بودن. اما تو واسه اینکه سر خطبه عقد من بشینی تو روی همه ایستادی، حتی حاج غفور خدا بیامرز... یهو چی شد که فهمیدی اشتباه کردی؟

-اینکه چی شد مهم نیست... جلوی ضرر و هر جا بگیری منفعته!

حسین یک باره او را جلو کشید و وقتی از بالا نگاهش می کرد با لحنی مرموز پرسید: با من ضرر کردی هنگام؟!

او محکم پلک زد. این همه نزدیکی را نمی خواست. نتوانست حرفی بزند و حسین با پوزخند ادامه داد: آخه توله من که نفسم بهت می خوره تو دست و پا تو گم می کنی!

چانه او را بالا کشید و در نگاه درمانده او آرام تر از قبل ادامه داد: هر غلطی خواستی کردی. با اون پسر، پیمان، جیک تو جیک شدی و دهن یه شهرو پشت سر خودت وا کردی. حرفی نزدم گفتم آدم می شی، اما این...

کاغذ را مقابل او مچاله کرد و صورتش را جلو برد. هنگامه مثل مرغی اسیر در خود جمع شده، اما حسین بی اینکه تلاشی برای بوسیدن او بکند، بازدمش را کنار گوش او رها کرد و لب زد: هنوز مونده حسینو بشناسی جوجه... این بازی رو تو شروع کردی، اما... من تمومش می کنم.

و با این حرف یک باره او را رها کرد. دخترک انگار از بلندی یک برج ده طبقه سقوط کرده بود. نفس نفس می زد وقتی حسین در اتاق را پشت سرش بست. توان تکان خوردن نداشت. همان جا روی زمین نشست و با چشمی که خیس می شد، به جای خالی او زل زد. با خودش تعارف نداشت.

آن لحظه بیشتر از هر وقت دیگری بوسه های داغ حسین را می خواست؛ مردی را که برای رسیدن به او مقابل دو خانواده درخشان و ستوده ایستاده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_دو

غمگین‌تر از هر وقت دیگری بود. با کرختی بلند شد و به سوی کمد رفت. جای مقنعه، شالی سیاه روی سرش انداخت. در ذهنش غوغایی به پا بود. از اتاق خارج شد و هم‌زمان که از پله‌ها پایین می‌رفت، صدای سرسلامتی و خداحافظی‌ها را می‌شنید. از خم راه‌پله گذشت و حاج‌رحمان وقتی دست صادق را می‌فشرده، به او نگاه کرد. او در سکوت، با لب‌هایی که روی هم می‌فشرده، چند پله دیگر را هم پایین آمد. صادق وقتی نگاهش بین او و حاج‌رحمان در گردش بود، پر از تردید و نگرانی گفت: ان‌شالله تو خوشی و شادی جبران کنیم.

معصومه نتوانست ساکت بماند. با لحنی نیش‌دار و به طعنه جواب داد: چه خوشی آقا صادق؟! با این رسوایی مگه حالی برای خوشی هم مونده؟!

صادق متوجه منظور او شد و با ابروهای پرگه به هنگامه نگاه کرد. او خود را به نشنیدن زد. می‌خواست از کنار حاج‌رحمان بگذرد که معصومه بازویش را محکم گرفت و او با درماندگی نگاهش کرد. معصومه خشمگین اما با صدایی

آهسته گفتم: خودم طلاق نامه تو می‌ذارم کف دستت و واسه حسین یه دختر نجیب می‌گیرم. یکی که سر سفره پدر و مادر بزرگ شده باشه!

سیاهی چشم هنگامه در نگاه او دود می‌زد و بی‌اینکه بداند نفس‌هایش تند شده بود. با آخرین رمقی که برایش مانده بود به حاج‌رحمان نگاه کرد و او با تأسف سرش را پایین انداخت.

هنگامه بازویش را از دست معصومه کشید و با خشمی که در درونش خفه شده بود از در شیشه‌ای راه‌پله گذشت. کمی بعد ریموت زد و پشت فرمان دویست و شش نشست. محکم فرمان را چسبید و بی‌توجه به مهمانانی که دسته‌دسته از منزل درخشان دور می‌شدند، قطره اشکی شور روی گونه‌اش چکید. حلقش می‌سوخت؛ از تلخی بغضی که بود داشت خفه‌اش می‌کرد.

امیر در معیت مهمانی، جلوی در خانه ایستاده بود. با لبخند از حاج‌آقا مروتی و همسرش خداحافظی کرد و بی‌اراده از دور به هنگامه نگاه انداخت. موبایلش که به صدا درآمد، چشم از دخترک گرفت و با نگاه به شماره‌ای که امروز مدام به موبایلش زنگ زده بود، اخم‌آلود جواب داد: الو... گفتم که

من هاشم نمی‌شناسم... شمام امروز مدام زنگ زدی چرت و پرت گفتم... حواست هست؟

هاشم از آن سو با خونسردی جواب داد: چرا مگسی می‌شی مهندس؟ من که بد تو رو نمی‌خوام...

-اصلاً کارت با من چیه؟

-حالا شد! اصلاً اجازه بدی آدرس مغازه رو بدم...

-هر حرفی داری همین‌جا بگو!

هاشم خندید و موزیانه جواب داد: آخه کی حرف یه پول چندصد میلیاردی رو تلفنی وسط می‌کشه؟

گوشه چشم امیر چین خورد و هاشم که سکوت او را دید، با لبخندی حسابگرانه ادامه داد: آدرسو برات پیامک می‌کنم. بیا که خیلی حرفا داریم جون تو!

امیر دوباره از دور به هنگامه نگاه دوخت و در همان حال موبایلش را پایین آورد. هنگامه بی‌توجه به اطرافش، در آینه ماشین دستمال کاغذی را به صورتش کشید و حرکت کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_سه

همان وقت افشین پشت فرمان ماشینش هم‌نوا با همایون
زمزمه می‌کرد:

نبسته‌ام به کس دل

نبسته کس به من دل

چو تخته‌پاره بر موج

رها رها رها من...

نگاهش تا ساعت ماشین رفت و در حین رانندگی روی فرمان
ضرب گرفت. سفرش با نغمه همایون گذشته بود و او
آن قدر در فکر بود که چیزی از جاده به یاد نداشت. وارد
کوچه باریکی شد و کمی جلوتر مقابل خانه‌ای یک طبقه و
سیمانی توقف کرد. از ماشین که پیاده می‌شد، به در نیمه‌باز
حیاط نگاه می‌کرد. ریموت زد و قبل از ورود به حیاط
تک‌زنگ زد. همان وقت با شنیدن خنده‌های دو دختر جوان
کمی از در فاصله گرفت. یکی از دخترها با حرارت می‌گفت:
دیدید فهمید؟ گفت مسافر دارم!

دختر دیگر با پوزخند شانه بالا انداخت و جواب داد: بابا تو انقدر تابلویی هر کی تو رو ببینه می فهمه دلت یه جا گیره!

دخترها با نگاهی کوتاه به او از مقابلش گذشتند و افشین قدم به حیاط گذاشت. درخت پیر انجیر همان حوالی سایه پراکنده بود و لبه های سبز و خزه بسته حوض سیمانی حیاط از کهنگی آبش حکایت داشت. افشین نگاهی به پنجره های کدر زیرزمین انداخت. از میان ترک های شیشه ها می توانست صدای ماری را بشنود: این خط صافو می بینی جونم... این یعنی یه زندگی آروم و بی دردسر داری. کنارش این تخم مرغو ببین... این می گه مال و ثروت زیادی پیدا می کنی... حالا یا بهت ارث می رسه یا یه شوهر پولدار گیر می آری... مجردی جونم؟

افشین از پله های کوتاه ایوان بالا رفت و کفش هایش را کنار جاکفشی درآورد. بی دعوت وارد راهرو شد و وقتی در امتداد آن راهروی کوتاه که با موکتی قرمز رنگ فرش شده بود پیش می رفت، صدای پرستو را شنید: دارم می آرم ماری خانوم...

افشین در آستانه آشپزخانه ایستاد و پرستو با کتری آب جوش یک باره به سوی او چرخید. افشین ناخواسته قدمی

به عقب رفت و او وحشت زده هین بلندی کشید. ابروی افشین بالا پرید و پرستو نفس زنان گفت: ببخشید... وای!

افشین در سکوت از سر راه او کنار رفت و پرستو وقتی با دستمال کتری سنگین مسی- را گرفته بود، با قدم‌هایی تند از مقابل او گذشت. افشین نگاه کوتاهی به او انداخت و بعد به سوی پذیرایی منزل ماری راه افتاد. کمی بعد روی مبلی نشست و به تابلویی از حضرت مریم که روی تاقچهٔ اتاق بود خیره شد. دست خودش نبود که هر بار پا به منزل ماری می گذاشت ذهنش شلوغ می شد. سیاهی چشمش از تمثال مریم مقدس گذشت و روی گل‌های پارچه‌ای دو گلدان جفتی که در اطراف تصویر بود دوری زد و سر آخر روی انجیل قدیمی تاقچه مکث کرد.

ماری گفته بود چکامه شبی بارانی، در سکوت و وهم این اتاق، با انجیل خطی او خلوت کرده و خدا را دم گرفته بود.

او با درماندگی نفسی- کشید و چشم‌هایش را بست، اما چند دقیقه بعد، وقتی چشم باز کرد، نگاهش در نگاه پرستو، دخترک دست و پا چلفتی منزل ماری رسوب کرد.

دخترک موی بافته‌اش را زیر روسری به عقب هل داد و یک باره از مقابل در اتاق غیب شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_چهار

افشین بی هدف از روی مبل بلند شد و به سوی پنجره رفت. زن و دختر جوانی در حال خروج از حیاط بودند. می خندیدند و او حدس زد احتمالاً حرف های قشنگی از ماری شنیده بودند؛ شاید کمی امید یا حتی وعده!

آن لحظه او هم دلش یکی از همین وعده ها را می خواست؛ شاید دل خوش کنک، اما روشن و نورانی. از سیاهی و نومیدی خسته بود.

ماری در حینی که وارد اتاق می شد، پرسید: اغور بخیر... کی رسیدی؟

افشین به عقب برگشت. ماری با تونیک شلواری تیره به سوی میز می رفت و فنجان قهوه ای در دستش بود؛ به رسم همیشه. آن را روی میز گذاشت و با لبخند به افشین نگاه کرد. او هم لبخند زد. وقتی به سوی مبل می رفت، جواب

داد: بیست دقیقه ای هست... می‌دونی که من به فال و این چیزا اعتقاد ندارم.

-مگه من دارم؟!!

ابروی افشین بالا پرید و ماری با نفسی— بلند ادامه داد: خوندن حرف دل آدما که سخت نیست. کافیه زل بزنی تو چشم‌های یه دختر جوون و براش از مسافری بگی که قراره بیاد و خوش‌بختش کنه یا مادری که ته نگاش نگران پسر— بیکارشه... چیزی که این جماعت می‌خوان امیده. منم همونو بهشون می‌دم.

این را گفت و فنجان را به سوی افشین گرفت. او با لبخندی معنادار پرسید: به من چه امیدی می‌خوای بدی؟

ماری به مبل تکیه داد و با نگاهی خونسرد و حتی متبسم جواب داد: قهوه‌تو بخور تا از چکامه برات بگم.

لبخند افشین از صورتش پر زد و با آهی بلند و نگاهی کوتاه به حباب‌های ریز قهوه آن را سر کشید. فنجان را در نعلبکی وارونه کرد و آن را روی میز گذاشت. ماری به فنجان نگاه کرد، اما بی‌اینکه به آن دست بزند، با لحنی سرد و بی‌حس و حال گفت: از پدرت می‌ترسید!

افشین با درماندگی چشم‌هایش را بست، اما ماری بی‌توجه به حال پریشان او ادامه داد: اصلاً همین ترس بود که اونو کشوند به خونه من!

موهای لایت‌شده‌اش را پشت گوش کشید و فنجان را برداشت. افشین بی‌اینکه بداند به ناخن‌های بلند و لاک‌زده او چشم دوخته بود، اما ذهنش بی‌سر و سامان می‌کشیدش سوی روزهای کودکی؛ آن وقت‌ها که چکامه زیر داربست انگور عمارت حشمت‌خان با جدیت درس می‌خواند. آن سال کنکور داشت!

ماری خیره به فنجان و طرح و نقش درهم قهوه‌ای که روی دیوارهٔ چینی آن سُریده بود، گفت: گم‌شده داری جوون... خیلی ساله دنبالش می‌گردی... اما راهی که پیش گرفتی... نگاهی بالا آمد و در چشم‌های افشین لب زد: خطاست!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_پنج

افشین به او چشم دوخته بود، اما سایه‌ای که از جلوی در اتاق عبور کرد باعث شد تا رد نگاهش تغییر کند. ماری بی‌توجه به او، بلند صدا زد: پرستو... هندونه قاچ کردم... چند تا پیش‌دستی بیار.

صدایی از پرستو نیامد، اما افشین با تردید پرسید: مهمون تازه‌ست؟

ماری نگاهش کرد، لبخند زد، اما جوابی نداد. افشین خوب می‌شناختش؛ دهان قرص و رازداری‌اش را خوب می‌شناخت و احتمالاً در آن اوضاع و احوال این اصلاً مزیت به حساب نمی‌آمد. از روی مبل بلند شد و نگاه ماری با او بالا آمد. اهل تعارف نبود. کوتاه پرسید: نمی‌مونی؟ -باید برم.

ماری با لحنی آرام گفت: تو فالت نه مسافری دیدم که برمی‌گرده، نه نامه‌ای که خبر خوش می‌آره برات... احتیاط کن.

افشین سر تکان داد و ماری از روی مبل برخاست. به سوی تاقچه رفت و پاکت سیگارش را برداشت. در همان حال که نخ‌به‌چوب سیگارش می‌زد، به قدم‌های بلند افشین چشم دوخت و بعد به فنجان قهوه‌ای که روی میز جا مانده بود.

دسته‌ای اسکناس آن‌جا درست کنار نعلبکی بود. زیر لب زمزمه کرد: آسداواتز کو هِد...! (ارمنی_ خدا به همراهات)

افشین از راهرو که می‌گذشت، پرستو با ظرفی هندوانه از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه‌شان کوتاه در نگاه هم رسوب کرد. افشین زودتر از او نگاهش را گرفت و از کنارش گذشت و پرستو به او که از در بیرون می‌رفت، چشم دوخت. میان آشفته‌گی و سیاهی ذهنش بی‌اراده زمزمه کرد: یعنی با کی رابطه داره؟!!

موبایلش زنگ می‌خورد. آن را از جیب جینش درآورد و به نام پیمان روی صفحه نگاه کرد. وقتی در جهت مخالف افشین، به سوی اتاق پذیرایی می‌رفت، گفت: سلام!

صدای پیمان برعکس او شاد و پرانرژی بود. جواب داد: سلام به روی ماهتون دخترخانوم!

پرستو لبخند زد، اما در سیاه‌ترین گوشه ذهنش کسی- شور گرفت: اینم فقط دنبال رابطه‌ست!

قدم به اتاق گذاشت و ماری از پشت دود سیگار نگاهش کرد. پرستو به سوی میز می‌رفت و پیمان کنار گوشش با هیجان حرف می‌زد. او نمی‌شنید. مانده بود در بعد از ظهری میان هیاهوی میدان ولیعصر تهران. پاییز نود و هشت بود!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_شش

سگی خسته و خواب‌آلود از مقابل دویست و شش سفید او گذشت و او ماشین را زیر سایه دیوار کارگاه پارک کرد. پیاده شد و ریموت زد و وقتی از ماشین دور می‌شد، در محل چشم چرخاند. زنی با سینی بزرگی از کلوچه‌های محلی به سویی می‌رفت و دختر بچه‌ای به دنبالش می‌دوید. هنگامه کلید را در قفل در چرخاند و قدم به محوطه گذاشت. جعفر از واحد سرایداری به سویش می‌دوید. هنگامه به سوی کارگاه راه کج کرد و جعفر نفس‌زنان گفت: خوش اومدید خانوم مهندس. هنگامه جوابش را داد و پرسید: چه خبر؟ بازرس‌ها اومدن؟ - اومدن خانوم مهندس... یه نگاهی به کارگاه‌ها انداختن، چند تا سوال پرسیدن و رفتن.

هنگامه وارد ساختمان شد. بوی گچ و سیمان هنوز از رگ و پی ساختمان به مشام می‌رسید. او در کارگاه طبقه پایین را باز کرد و به خط تولید و سورتینگ نگاه انداخت. همه چیز

برای شروع آماده بود. فقط لنگ یک امضا بود و یک نشان ناقابل. به سوی آسانسور گوشه کارگاه رفت. جعفر از او پیش افتاد و وقتی دگمه آسانسور را می زد، گفت: مأمور محیط زیست هم امروز اینجا بود. گفت خودش براتون نامه می زنه، اما انگار باید یه مترژی از حیاط رو برا درخت و گل و اینا کنار بذارید.

هنگامه جلوتر از او روی طبقه آسانسور ایستاد و جعفر وقتی از او دور می شد، گفت من با پله ها می آم بالا... احتیاط کنید خانوم مهندس.

هنگامه جوابی نداد. صفحه فلزی آسانسور راه افتاد و او وقتی بالا می رفت، به دستگاه بوجاری و نوار نقاله دست چین کارگاه خیره مانده بود. جعفر زودتر از او رسیده بود به طبقه بالا. هنگامه کیفش را به دست دیگرش داد و به سوی اتاق مدیریت راه افتاد. جعفر مادامی که پشت سرش می رفت، با لحنی آرام تر گفت: من بازم تسلیت می گم خانوم مهندس... وظیفه م بود پیام خدمتتون، اما خب دستم این جا بند بود. هنگامه وارد اتاقش شد و جواب داد: وقتی این جایی خیالم راحت. کار دیگه ای نمی خواد انجام بدی.

-چای می خورید خانوم مهندس؟

-نه. باید زود برگردم. کاتالوگ‌های بسته‌بندی رو کجا گذاشتی؟

جعفر به سویی رفت و کمی بعد با دسته‌ای کاتالوگ رنگی بازگشت. هنگامه روی صندلی نشست و آنها را از جعفر گرفت. در حالی که آنها را ورق می‌زد، گفت: ممنونم. کاری داشتم صدات می‌کنم.

جعفر سری تکان داد و کمی بعد از اتاق او خارج شد. هنگامه روی یکی از کاتالوگ‌ها مکث کرد. موبایلش را درآورد و شماره‌ای گرفت و کمی بعد، با سلام و علیکی کوتاه پرسید: آقای مهندس کیری؟

-بله... خانوم بهار؟ شما دارید؟

-بله... من کاتالوگ‌های شما رو دیدم. کارتون عالیه. تبریک می‌گم بهتون.

-شما محبت دارید. کاری بوده که پسندیده باشید؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_هفت

-بله... این نمونه‌ای که از کار شرکت نوید برام فرستادید خوبه. فقط لازمه درباره هزینه‌ها هم حرف بزنیم.

-همه مجوزا رو گرفتید؟

هنگامه با تأسف سر تکان داد و نه‌چندان محکم جواب داد: منتظر سبب سلامتیم. ان‌شالله به زودی...

-پس سبب رو بگیرید و با همه مجوزای لازم یه روز تشریف بیارید دفتر ما.

-فقط آقای مهندس... من پشت بسته‌بندی یه فضای ده‌سانتی لازم دارم. می‌خوام روی هر سری از بسته‌بندی‌ها یه متن کوچیکی از خودم منتشر بشه.

کبیری بعد از مکث کوتاه، با تردید پرسید: چه جور متنی؟ حرف سیاسی و ممنوعه نباشه‌ها!

هنگامه لبخند زد و جواب داد: نه. خیالتون راحت. متن‌های کوتاه شبیه به داستانک یا جمله‌های آموزنده.

-آها... باشه. مشکلی نیست.

-ممنونم. ان‌شالله به زودی می‌آم خدمتون.

-هستیم در خدمت شما.

هنگامه تماس را قطع کرد و در دفترش چشم چرخاند. قرار نبود این جا این همه دلگیر باشد! برای افتتاح این کارگاه کلی برنامه ریزی کرده و آرزو بافته بود. با عموغفور برای هر قسمتش کلی نقشه کشیده بودند. نقشه‌اش را با کلی وسواس به یکی از بهترین معماران سپرده و برای ساختش از بهترین مصالح استفاده کرده بودند. با تأسف سر تکان داد. چرا به این جا رسید؟

عصبی شده بود. موبایلش را برداشت و بی فکر تایپ کرد: من منتظرم هنوز!

موبایل را روی میز انداخت و بلند شد. قدم زنان به سوی پنجره رفت و از آن بالا به جعفر نگاه کرد. او به تنها نهال باغچه آب می داد و هنگامه فکر می کرد محوطه کارگاهی مثل آنجا را با چه درخت‌هایی سبز کند؟!

اگر عموغفور هنوز بود، کلی ایده می داد و آخرش خودش دست به کار می شد؛ حیف... حیف و صد حیف!

هشدار موبایل نگاهش را به عقب کشید. مطمئن نبود جوابش رسیده باشد. به سوی میز رفت و در کمال حیرت پیامک «مباشر» را دید. او با ادبیاتی غریبه نوشته بود: یه آدرس برات می فرستم. فردا حوالی ظهر برو به این آدرس.

دنبال یکی بگرد به اسم شکوه! خانم شکوه رضایی.
مهندس.

هنگامه با لب‌هایی که روی هم می‌فشرد، خشمگین و عصبی
نوشت: قرار بود خودتون همراهم بیایید.

پیامکش را ارسال کرد و وقتی با پا روی سرامیک ضرب گرفته
بود، به موبایل خیره شد. جوابش زود رسید. مباشر کوتاه و
ساده نوشته بود: نمی‌تونم. خودت تنها برو!

هنگامه ابرویی بالا انداخت و در سکوت دفترش نجوا کرد:
باشه آقای مباشر... بچرخ تا بچرخیم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_هشت

موبایل را توی کیفش انداخت و با کاتالوگی که انتخاب کرده
بود به سوی در اتاق راه افتاد. جعفر با لبخندی پدرانہ
بدرقه‌اش کرد و کمی بعد او باز هم پشت فرمان ماشین فکر
می‌کرد. دختر جوانی با ساکی بزرگ و سنگین به سوی او
می‌آمد. لباس رسمی به تن داشت و آفتابگیر تیره‌ای به

پیشانی اش زده بود. کنار شیشه ماشین ایستاد و با لحنی خسته پرسید: کتاب نمی‌خوایید خانوم؟ پنجاه درصد تخفیف خورده.

هنگامه نگاهش کرد. فکرش آنجا نبود. مکشش که طولانی شد، دختر جوان نومیدانه راه افتاد. هنگامه به خود آمد و با صدایی نسبتاً بلند صدا زد: کتاب چی داری؟

دختر قدم رفته را برگشت. کنار شیشه ایستاد و جواب داد: آنا کارنینا، ربکا...

دست توی ساکش برد و با عجله ادامه داد: کتاب‌های روان‌شناسی هم دارم... خودت باش دختر... شدنِ میشل اوباما رو هم دارم.

هنگامه لبخند زد. در ماشین را باز کرد و بی توجه به حرف‌های او گفت: بیا بالا... تا یه جایی می‌رسونمت.

دختر با خستگی پرسید: نمی‌خرید؟

-می‌خرم. سوار شو.

نگاه دختر پر از شک بود. با این همه لحظه‌ای بعد در صندلی پشت ماشین را باز کرد و ساکش را آنجا گذاشت. خود کنار هنگامه نشست و او خیلی زود راه افتاد.

دیر وقت بود که کلید انداخت و با بغلی از کتاب قدم به حیاط گذاشت. هوا تاریک شده بود و نور چراغ‌های اتاق پذیرایی نشان می‌داد به رسم این شب‌ها خانه پر از مهمان است. حوصله کسی را نداشت. خسته بود و فردا باید برای صحبت درباره مجوزش به سازمان غذا و دارو می‌رفت. از حیاط سرسبز منزل گذشت و قدم به راه‌پله گذاشت. می‌خواست قدم روی اولین پله بگذارد که سمانه، دختر عمو صادق از پشت سر با صدای آهسته صدا زد: هنگامه... چه دیر اومدی.

او با لبخندی خسته نگاهش کرد و جواب داد: کارام طول کشید.

-بیا پذیرایی. همه منتظرت هستن.

ابروی هنگامه بالا پرید، اما سمانه قبل از این که او سوالی پرسد به داخل برگشت و در را نیمه‌باز رها کرد. هنگامه با کیف و بغلی کتاب به دنبالش کشیده شد. خانه حاج‌غفور درخشان امشب به طرز عجیبی آرام بود. حتی نوای قرآن هم به گوش نمی‌رسید و این عجیب بود. وارد سالن شد و همان دم نگاه اعضای خاندان درخشان به او دوخته شد. او

سعی کرد لبخند بزند، اما آن لحظه این کار به شدت سخت بود. جلو که می‌رفت، زیر لب گفت: سلام! عمو صادق زودتر به حرف آمد: سلام دخترم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#بیست_و_نه

و به مبلی کنار خودش اشاره کرد. هنگامه به همان سو رفت و میان راه با دیدن لبخند و چشمک پیمان خنده‌اش گرفت، اما خودش را زود جمع‌وجور کرد و نزدیک صادق روی مبل آرام گرفت. کتاب‌ها هنوز در بغلش بود و او زیر نگاه سنگین بقیه جان نداشت آن بار سنگین را روی میز بگذارد. صادق با لبخند پرسید: بازم کتاب؟

لبخند هنگامه جان نداشت. هر وقت دیگری بود با هیجان از جین ایر می‌گفت و برای ویلیام داریسی غرور و تعصب غش و ضعف می‌کرد، اما حالا...

نگاهش دور سالن چرخید و با دیدن آقای میرزایی، وکیل عموغفور در مبل فرو رفت. حالا می‌توانست دلیل آن دورهمی نجسب را درک کند.

آقای میرزایی به نگاه او لبخندی زد و صالح رو به او گفت: خب هنگامه خانومم اومد. ما در خدمتون هستیم آقای میرزایی.

امیر با فنجان قهوه آرام به سویشان می‌آمد. در سکوت روی پله‌ای نشست و از دور به هنگامه نگاه کرد. سیاهی چشمش زود به حرکت درآمد. از عمو صالح گذشت، روی پدرش، صادق مکث کرد و بعد به چهره گرفته کیوان نگاه دوخت. هر چه بیشتر از مصیب مرگ صابر و غفور می‌گذشتند، غم کیوان به خشم بدل می‌شد و این در نگاهش عیان بود.

آقای میرزایی به اعضای خاندان درخشان نگاهی انداخت و با لحنی سنگین و غمزده گفت: من لازمه یک‌بار دیگه بابت مصیبت وارده تسلیت بگم. همه می‌دونید حاج آقا غفور درخشان چه جایگاهی برای من داشتند. شاید من تنها کسی باشم که بدونم اون خدایا مرز چه مرد دست به‌خیری بودن. دنبال بزرگ کردن اسمشون نبودن که اگه این جور

بود روی مدارسی که ساختن اسم خودشونو می‌داشتن و بچه‌هایی که با حمایت ایشون بزرگ شدن و دانشگاه رفتن لاقل نشونی از ایشون داشتن... اینا رو گفتم که بدونید مردی که از دست دادیم چه مرد وارسته و بزرگی بودن.

بغض لعیا آب شد و سرش را پایین انداخت. همه متأثر بودند و کسی حرفی نمی‌زد. میرزایی خم شد و کیفش را روی پایش گذاشت، اما قبل از این که آن را باز کند، رو به بقیه ادامه داد: من چندین بار برای ایشون وصیت‌نامه تنظیم کردم، اما هر بار بعد از مدتی ایشون تصمیم به تغییر وصیت‌نامه‌شون گرفتن. تنها چیزی که ایشون تغییر ندادن وضعیت یک‌سوم از اموالشون بود که از سال‌ها پیش تصمیم گرفته بودن تکلیفشو روشن کنن.

با این حرف پاکت مهر و موم شده‌ای را از کیفش بیرون آورد و گفت: همون‌طور که همه می‌دونید در وصیت‌نامه تنها روی یک‌سوم از اموال می‌شه مانور داد و حاج‌آقا غفور تصمیم خاصی برای این بخش از دارایشون گرفته بودن.

نگاه همه دوخته به آقای وکیل بود. حتی لعیا هم دیگر گریه نمی‌کرد و در نگاه تک‌تک‌شان می‌شد انتظار و حتی نگرانی را دید.

تنها هنگامه بود که با خستگی منتظر تمام شدن این مراسم بود. می‌خواست به اتاقش برود، دوشی بگیرد و یک‌سره تا صبح بخوابد. باید قرص خواب می‌خورد. توان فکر کردن به چیزهایی را که از دست داده بود، نداشت.

آقای میرزایی رو کرد به صالح و بعد صادق و بعد رو به لعیا کرد و گفت: با اجازه فرزندان اون مرحوم من پاکت وصیت‌نامه رو باز می‌کنم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی

لعیا با اشک چشم سر تکان داد و آقای وکیل با دقت و احتیاط مهر و موم پاکت را گشود. چند برگ کاغذ از آن بیرون آورد و بغض لعیا برای چندمین بار آب شد. طاهره بی‌حوصله بود. نگاه‌گذاری به او انداخت و بعد در مبل فرو رفت. میرزایی اوراق را ورق زد، اما قبل از خواندن آنها رو کرد به کیوان و با لحنی غمگین گفت: فکر کنم نامه پزشکی قانونی به دستتون رسید.

کیوان به تکان سر بسنده کرد و پایش را روی پای دیگر انداخت. نگاهش پر از کینه و خشم بود. میرزایی رو بقیه ادامه داد: طبق اظهارات پزشکی قانونی مرحوم غفور درخشان چند دقیقه‌ای قبل از پسرشون آقا صابر به رحمت خدا رفتن و طبق قانون ارث جمهوری اسلامی ایران، میراثی که به مرحوم صابر می‌رسید، از طریق ارث به همسر و فرزند ایشون می‌رسه.

امیر این بار دقیق‌تر به کیوان نگاه کرد و او با ابرویی بالا رفته نگاه امیر را غافلگیر کرد. میرزایی اما مجال نگاه‌های طعنه‌آلود بیشتر را به آنها نداد. دوباره گفت: تکلیف ماترک اون مرحوم روشنه. طبق قانون ارث سهم دختر و پسر— مشخصه. لعیا خانوم یک و آقا صالح و آقا صادق و البته وراثت آقا صابر دو سهم از اموال مرحوم درخشان می‌برن. طبق این وصیت‌نامه هم البته حاجی یه سری امور عام‌المنفیه در نظر گرفتن که وراثت از نظر شرعی و عرفی وظیفه دارن انجامش بدن.

این را که گفت اوراق را ورق زد و گفت: طبق خواسته ایشون مدرسه ابتدایی نور دانش مادامی که جایگزین مناسبی برای اون مدرسه پیدا نشده نباید تخلیه بشه. درمانگاه

خیریة حضرت ابوالفضل تو جنوب شهر که به همت ایشون
تأسیس شده به همون شکلی که هست به کارش ادامه می‌ده
و...

میرزایی به این‌جا که رسید چشم از اوراق گرفت. در سالن
چشم چرخاند و سر آخر روی هنگامه مکث کرد. او با همه
خستگی که داشت اما حیرت کرد. دستپاچه هم شده بود.
کتاب‌هایی را که در بغل داشت بیشتر به خود فشرد و
نگاهش را از میرزایی گرفت.

آقای وکیل اما رهایش نکرد. با لحنی قاطع و محکم ادامه
داد: اما... طبق وصیت صریح مرحوم حاج غفور درخشان،
یک‌سوم اموالشون تعلق میگیره به خانوم هنگامه بهار، که
البته طبق خواسته ایشون در اواخر حیات‌شون با برآوردی
که انجام دادیم معادل شد با پمپ بنزینی در مسیر اتوبان
تهران کرج به همراه کارخانه شورسازی و سردخانه خشکبار
درخشان که به نام خانوم هنگامه بهار سند زده شد!

نگاه هنگامه یک‌باره بالا آمد و با ناباوری به میرزایی دوخته
شد. حس می‌کرد درست نشنیده.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی_و_یک

میرزایی هم بهتر از او نبود. انگار از قبل می دانست با گفتن همان یک جمله چه شوری به جان اعضای خاندان درخشان می انداخت. با دستمال قطره های عرق پیشانی اش را زدود و اوراقی را که در دست داشت روی میز گذاشت. سکوتی که در سالن حکم فرما بود، اصلاً طبیعی به نظر نمی رسید. هنگامه آب دهانش را بلعید و بی اراده در سالن چشم چرخاند. نگاه طاهره باریک بود و چشم های لعیا دیگر خیس نبود. امیر پوزخند به چهره داشت و کیوان خشمگین به نظر می رسید.

صالح زودتر از بقیه به زبان آمد و به طعنه گفت: اینایی که شما گفتید گل اموال آقاچونه!

میرزایی جوابی نداد. اگر بحث و حرفی هم بود، ترجیح می داد در نبود او اتفاق می افتاد. امیر از لب پله بلند شد و با دست هایی در جیب رو به هنگامه طعنه زد: چقدر بچگیا به خاطر تو از آقاچون پس گردنی خوردم... از همون وقتا نور چشمی بودی.

لب های هنگامه خشک بود. لب زد: من... خبر نداشتم.

صالح در سکوت سیگاری گیراند و صادق فنجان یخ چای را به لبش برد. میرزایی سکوت سالن را شکست: اصل وصیت نامه پیش من می مونه، اما کپی برابر اصلشو فردا خدمتتون می فرستم.

کسی - حرفی نزد و میرزایی بدون بدرقه کسی - به سوی در سالن راه افتاد. هنگامه مسخ شده بود. نه توان بلند شدن داشت و نه نای نگاه دوختن به چشم کسانی که گمان می کردند او یک تنه همه اموالشان را از مشتشان درآورده.

پیمان به دادش رسید. به طرفش رفت و بی توجه به خشم و بهتی که در نگاه بقیه بود، دستش را به سوی هنگامه دراز کرد و گفت: پاشو بریم بالا... خستگی داره از چشات می ریزه!

هنگامه با ناتوانی نگاهش کرد. بغض کرده بود. دستش را به دست او داد و زیر نگاه خیره و نه چندان دوستانه سایرین کنار پیمان راه افتاد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی_و_دو

فصل دوم

صدای پاشنه کفش‌هایش در راهروی ساختمان شلوغ سازمان غذا و دارو میان ازدحام مراجعین گم شده بود. راهش را بلد بود. یک‌راست می‌رفت سوی اتاق مدیریت؛ جایی که پیش از این دو بار درخواستش را به دلیل رعایت نکردن ملاحظات سازمان رد کرده بودند. در اتاق مسئول دفتر باز بود. او وارد شد و پشت سر مردی ایستاد که با لحنی تند می‌گفت: دِ نشد که! دو ماهه لنگ یه امضام. هی امروز و فردا می‌کنین.

آقای رحیمی، مرد مسئول با خونسردی دسته‌ای کاغذ را پانچ کرد و جواب داد: دو ماه منتظر بودی، یه روزم روش! رئیس جدید تازه امروز معرفی شده. الانم تو سالن اجتماعات جلسه معارفه‌شه.

-مسخره‌شو درآوردین...

رحیمی میان حرف‌های عصبانی ارباب رجوع به هنگامه نگاه کرد و پرسید: امرتون؟

او پرونده‌اش را نشان داد و گفت: برای سیب اقدام کردم، اما...

-برو فردا بیا خانوم!

مرد عصبانی در حالی که از میز دور می‌شد، با پرخاش و تندی گفت: ای در این ساختمونو گل بگیرن! لعنت به همه‌تون که فقط پی رشوه و باندبازی خودتونید.

هنگامه با نگاهی کلافه او را دنبال کرد و رو به رحیمی پرسید: این رئیس جدید امروز اصلاً نمی‌خوان کار کنن؟ منتظر نباشم؟

او شانه‌ای بالا انداخت. با پرونده‌ای که در دستش بود به سوی فایل رفت و جواب داد: میل خودتونه. اگه می‌خواین منتظر بمونین، فقط اگه دیر شد عین این آقا غرنزینا!

هنگامه بدون حرف سر تکان داد. روی صندلی نزدیک پنجره نشست و موبایلش را درآورد. پیمان نوشته بود: آدرسشو از هستی گرفتم. اگه می‌آی منتظر بمونم!

هنگامه موهای پیشانی‌اش را زیر مقنعه کشید و تایپ کرد: اومدم غذا و دارو... لطفا خودت برو.

پیمان پشت فرمان بود. از دغدغه‌های هنگامه باخبر بود. کمربندش را باز کرد و با نگاهی مردد به اطراف از ماشین پیاده شد. زنی همراه با پسر-نوجوانش کنار وانتی ایستاده و کتانی‌های موجود پشت اتاقک وانت را نگاه می‌کرد. دختری همراه با دوستش میان کوچه می‌دوید و فرفره‌ای در دستش با نسیمی ملایم می‌چرخید. پیمان به کاغذی که در دستش بود نگاه انداخت. نام «مامان ماری» پایین نشانی‌ای که از هستی گرفته بود، ذهنش را به بازی می‌گرفت.

موبایلش را درآورد و وقتی به سویی می‌رفت، روی نام پرستو ضربه زد. کمی طول کشید تا دخترک جواب داد: سلام!

و پیمان با لبخند گفت: سلام... خوبی خانوم؟

او جوابی نداد و پیمان با نگاهی مردد به پلاک خانه‌ها ادامه داد: لجبازی نکن. باید حرف بزنیم.

صدای پرستو نیمه‌جان بود: تو حرفاتو کف خیابون زدی... دیگه حرفی نمونده.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سی_و_سه

پیمان چشم‌هایش را بست و پرستو بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. لحظه‌ای بعد وقتی پیمان چشم باز کرد، مقابلش یک در نیمه‌باز بود و نمایی کوچک از باغچه‌ای قدیمی با درخت انجیر که پیر شده بود. در را با نوک انگشت، بیشتر باز کرد و بدون دعوت قدم به حیاط گذاشت. متحیر و حتی نگران بود. در حیاط چشم چرخاند. پنجره‌های زیرزمین باز بود و صدای صحبت از پایین به گوش می‌رسید. نگاه پیمان بالا آمد. دختری کیف پولش را در جیبش می‌گذاشت و اخم به صورت داشت. با دیدن پیمان، عصبی و نادم گفت: پولتو دور نریز آقا. هر چی می‌گه چرته!

منتظر نماند و از کنار پیمان گذشت. او نیم‌نگاهی به عقب انداخت و بعد به سوی پله‌های زیرزمین راه افتاد. صدای زنی میان‌سال را می‌شنید که با هیجان می‌گفت: این اردکو می‌بینی جونم؟... تو یه کاری شراکت کردی یا قصد کاری رو داری که بهت سود زیاد می‌رسونه.

پیمان پشت در زیرزمین ایستاد. چفت نشده بود و می‌شد قسمتی از میز و پایه یک صندلی را دید. او ضربه‌ای آرام به

در زد و در را گشود. ماری میان خواندن فال نگاهش کرد. مقابلش دختری جوان نشسته بود و سعی داشت از میان خطوط درهم فنجان خطی از آینده‌اش را بخواند. ماری بی‌توجه به پیمان دوباره به فنجان نگاه انداخت و ادامه داد: این خط بلندو نگاه کن... مثل پل می‌مونه... پل یعنی موفقیت یا... یا گذشتن از یه دوره زندگی به دوره دیگه... پنجه می‌بینم...

دختر وحشت‌زده پرسید: یعنی چی؟

-نترس... هر مشکلی پیش اومد باید مدارا کنی.

پیمان در فضای کوچک زیرزمین چشم چرخاند. تصویری از میسح مصلوب بالای اتاق به دیوار نصب بود و درخت کاج مصنوعی و تزئین‌شده و البته خاک‌آلودی روی پایه قرار داشت.

ادامه حرف‌های ماری را نشنیده بود. یک‌وقتی متوجه او شد که دختر کارتش را به دستگاه پوز کشید و ابروی پیمان بالا پرید. ماری از روی صندلی بلند شد و به سوی در رفت. سرش را بیرون برد و با صدای بلندی گفت: پرستو... چند تا قهوه بیار دختر!

نگاه پیمان دوخته به او بود. دختر مشتری از کنار ماری گذشت و ماری به سوی پیمان چرخید. موهایش را پشت گوش کشید و پرسید: می‌خوای فال بگیری؟
او لبخند زد، اما حرفی روی زبانش نیامد.

زنی چادرش را جلو کشید و به طرف میز ماری رفت. فنجان و نعلبکی وارونه در دستش بود. مقابل ماری نشست و به طعنه گفت: مردا که به این چیزا اعتقاد ندارن!

ماری با لبخند و شوخی جواب داد: اعتقاد که دارن، فقط رو نمی‌کنن. به نفعشون نیست.

و با این حرف فنجان را از روی نعلبکی برداشت و با دقت به شره قهوه روی دیواره‌های آن نگاه کرد. پیمان ناآرام بود. نگاهش مدام گریز می‌زد سوی در و روی صندلی جابه‌جا می‌شد.

زن با نگرانی پرسید: چی می‌بینید مامان؟

ماری سر تکان داد: ناقوس افتاده... این یعنی خبر!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی و چهار

در زیرزمین باز شد و پرستو با سینی سنگین از فنجان‌های قهوه قدم به اتاق گذاشت و پیمان بی‌اراده با دیدن او بلند شد. رد نگاه ماری یک‌باره به سوی او تغییر جهت داد و پرستو با ناباوری نگاهش کرد. پیمان پلک زد و با حالی عصبی لبش را تو کشید، اما توان پرستو تا همان‌جا بود. سینی در دستش لرزید و لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن فنجان‌ها و قهوه‌ای که روی موزائیک‌ها پخش می‌شد، سکوت بهت‌آور زیرزمین را شکست.

پرستو به کسی - مهلت نداد. به سوی راهپله دوید و پیمان وقتی به دنبال او خیز برمی‌داشت، بی‌امان صدا زد: پری... صبر کن.

ماری فنجان زن را روی میز گذاشت و با حیرت پشت سر آنها قدم به راهپله گذاشت.

پیمان وسط حیاط بازوی پرستو را کشید و او با نفسی - که تند شده بود نگاهش کرد. ماری درست پشت سرشان بود. پرستو فکر نکرد. دستش بالا رفت و لحظه‌ای بعد گنجشکی آن حوالی با صدای کشیده‌ای که دخترک به گوش پیمان نواخته بود، به آسمان پرید.

هنگامه موبایلش را توی کیفش انداخت و قدم به اتاق مدیر مسئول گذاشت. جعفر تلفن کرده بود. قرارش با فله‌ای فروش حبوبات را به کل از یاد برده بود و حالا آن مرد در دفتر منتظر او بود. رحیمی، مدیرمسئول سر جایش نبود و نگاه او کشیده شد سوی در باز اتاق رئیس. شکر خدا انگار جلسه معارفه تمام شده بود. همان وقت رحیمی با پوشه‌ای سنگین از اتاق بیرون آمد و هنگامه پرسید: اومدن؟

رحیمی سر تکان داد. وقتی به سوی میزش می‌رفت، گفت: خیلی کوتاه باشه. ده دقیقه دیگه جلسه دارن.

هنگامه سر تکان داد و با عجله به سوی اتاق مدیریت راه افتاد. ضربه‌ای به در باز اتاق زد و وارد شد و یک‌باره انگار کسی یک سطل آب یخ روی سر و تنش خالی کرد.

حسین پشت میز نشسته و نامه‌ای را می‌خواند. ابتدا نگاه گذرای به او انداخت و خواست حرفی بزند، اما ناگهانی نگاه دقیق‌تری به او کرد و یک‌تای ابرویش بالا پرید. هنگامه با لحنی درمانده لب زد: چرا هر طرف می‌رم، تویی!

لبخند حسین دیدنی بود. به صندلی‌اش تکیه داد و معنادار جواب داد: از بخت بلندته!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سی_و_پنج

این را گفت و بلند شد. به سوی او که می‌رفت از بالا تا پایین نگاهش می‌کرد. از کنار شانه او خم شد و در اتاق را بست و بعد از آن فاصله اندک نگاه دقیق‌تری به او انداخت. پرسید: این ورا؟!

هنگامه با تأسف، به جای جواب سوال کرد: الآن رئیس تویی؟
-این‌طور می‌گن!

هنگامه پوشه‌ای را که در دست داشت به سوی او گرفت و پرسید: امضا می‌کنی؟

حسین بی‌توجه به پوشه پرسید: چی هست؟
-درخوامم برای سب سلامت.

حسین بالاخره پوشه را گرفت. به سوی میزش که می‌رفت، پرسید: قبلاً اقدام کردی؟
-آره، اما درخواستمو رد کردن.

حسین کنار میز ایستاد و پوشه را روی میز گذاشت. آن را ورق زد و نگاهی اجمالی به اوراق میان آن انداخت. کمی بعد گفت: سالن تولیدت استاندارد نبوده. زه‌کشی مناسب برای سالن انجام نشده و دیوارها سیمانی بودن...

هنگامه با عجله جواب داد: شرایطو اصلاح کردم.

حسین سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. حالا اخم داشت. زمزمه کرد: چرا فکر می‌کنی اصلاح شرایط این‌قدر ساده‌ست؟!

هنگامه معنای طعنه او را خوب درک کرد. اخم کرد و بی‌توجه به حرف او پرسید: خودت می‌آی یا کارشناس می‌فرستی؟

او پوشه را بست و به ساعتش نگاه انداخت. بعد به هنگامه زل زد و در همان حال فکر می‌کرد. نگاهش خیره و طولانی بود و هنگامه زیر سنگینی نگاه او ناآرام ایستاده بود. حسین با لحنی نه‌چندان بلند جواب داد: خودم می‌آم.

به ساعت اشاره کرد و ادامه داد: الآن جلسه دارم. منتظر می‌مونی تا کارم تموم بشه.

هنگامه در سکوت و به آرامی سر تکان داد. به سوی در که برگشت، حسین یک باره صدا زد: هنگام!
 او پشت به در پلک زد. «هنگام» گفتن حسین ویرانش می کرد. با صدایی لرزان لب زد: جانم!
 حسین به اندام باریک و لرزان او چشم دوخته بود. از حرفش پشیمان شد و نجوا کرد: هیچی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی و شش

هنگامه از در گذشت و با سری پایین روی صندلی در اتاق آقای رحیمی جا گرفت. مراجعی با او بحث می کرد و در همان حال تلفن روی میز او به صدا درآمد. هنگامه در خود فرو رفته بود. حال خوشی نداشت و فکرهای بی انتها در ذهنش جولان می داد. رحیمی تماس را قطع کرد و از اتاق خارج شد. کمی بعد در معیت خدمتگذار اداره وارد اتاق شد. مرد سرویس پذیرایی را مقابل هنگامه روی میز چید و رحیمی

با احترامی بیشتر از قبل پرسید: سرکار خانوم چرا نگفتید همسر آقای رئیس هستید؟

هنگامه معذب و کلافه نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش روی نگاه نه‌چندان دوستانه مراجعین دوری زد. عصبی شد و لحظه‌ای بعد بی‌اینکه دست به چیزی بزند، وقتی رحیمی جواب مراجعی را می‌داد، او از اتاق خارج شد.

موبایلش توی کیف می‌لرزید. به دیوار راهرو تکیه داد و آن را از کیفش بیرون آورد. نام «مباشر» پوزخندش را پیش کشید. جواب داد: سلام!

و مردی میان سال از آن سوی خط گفت: سلام. رفتی به اون نشونی؟ با خانم مهندس حرف زدی؟

-نه!

-هنگامه خانوم!

-من بدون شما جایی نمی‌رم!

مباشر نفسی—کشید و زمزمه کرد: پس می‌خوای زیر و رو بکشی!

-شما یه ادعایی کردین، الانم خودتون باید ثابتش کنید. من که اصراری نداشتم.

-پس یعنی برات مهم نیست؟!

-چیزای مهم‌تری هست که...

-کجایی الان؟

هنگامه مکثی کرد و یک‌باره جواب داد: سازمان غذا و دارو!

صدای نفس بلند مباشر در گوشش پیچید و متعاقب آن صدایش آمد: اگه سخته خودم باهات می‌آم.

-امروز نمی‌تونم.

-منو بازی نده دختر. اگه انقُلت بیاری تو کار، منم می‌کشم کنار و دیگه پشت گوشتو دیدی... آره!

هنگامه با عصبانیت پرسید: کجا ببینمتون؟

-دور نیستم. نیم‌ساعت دیگه بیا به چهارراه پایین‌تر. اون حوالی پارکینگ هست. ماشینتو پارک کن، خودم می‌رسونمت.

-اکی!

مباشر بدون حرف تماس را قطع کرد و هنگامه با درماندگی به تابلوی مدیریت کنار دفتر حسین نگاه انداخت. وقتی برای توضیح نداشت. از مقابل در اتاق گذشت و کمی بعد

با گام‌هایی تند از پله‌ها
پایین می‌رفت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سی_و_هفت

روی چهارپایه‌ای نشسته بود. دف در دستش بود و او بی‌توجه به اطرافش، با سری که به تناوب تکان می‌داد، با چشم‌هایی بسته و پایی که ضرب گرفته بود، دف می‌نواخت. زنجیرهای دف را با حرکتی یک‌نواخت به صدا درمی‌آورد و همچنان با شور می‌نواخت. چند دانشجو جلوی در اتاق ایستاده و در سکوت و با تحسین نگاهش می‌کردند، اما او آنجا نبود. در قلبش حفره‌ای باز شده و درونش غمی جا خوش کرده بود به تلخی جواب مثبتی که امروز از دکتر شلویری گرفته بود. اختر وقت زیادی نداشت و این جمله برای ویران شدن همهٔ دنیایی که او داشت بس که نه؛ زیاد هم بود.

یک باره از نفس افتاد و میان شور و نوایی که به آن دچار بود، دست از نواختن کشید. صدای کف زدن دانشجوین نگاه مبهوتش را بالا کشید. دخترها و پسرها با لبخند و هیاهو تشویقش می کردند، اما او بی حوصله تر از آن بود که حتی ابراز احساسات کند. از روی چهارپله بلند شد و به سوی میز رفت. سیگاری گوشه لبش نشانده و مقابل پنجره ایستاد. دانشجوها اخلاق گندش را می شناختند و برای همین بود که کسی جرأت نکرد قدم به اتاقش بگذارد. فضا کم کم خلوت می شد و این خوب بود. با آن حال خرابی که او داشت، نقدا تنهایی را ترجیح می داد.

پکی به سیگار زد و موبایلش را درآورد. وارد گالری شد و بعد از کمی جستجو به عکسی که از عکس آلبوم گرفته بود نگاه کرد. چکامه بود با مانتوی گشاد، مقنعه ای بلند و شانه هایی که به مدد اپل پهن تر دیده می شد.

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و زمزمه کرد: نور بتابون آبی... وسط این تاریکی خودت چراغم شو.

خسته و بیشتر از آن، نگران بود. آخرین پک را هم به سیگارش زد و به عقب چرخید. کیف و قاب دف را برداشت

و کمی بعد از پله‌ها پایین رفت. باید برای خروج از این
آشفته‌گی روحی و فکری راهی پیدا می‌کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی و هشت

هنگامه در چهارراه شلوغ نگاه گرداند و با دیدن ماشین
آشنایی که رو به شمال پارک کرده بود، نومیدانه نفسش را
ها کرد. دروغ چرا؟! exchange

بیشتر دلش می‌خواست مباشر او را به حال خود رها می‌کرد
و دست از سرش برمی‌داشت. بی‌اراده خنده‌اش گرفت.

میان همه نام‌های دنیا «مباشر» بهترین نامی بود که
می‌توانست روی این مرد بگذارد. کنار شیشه سرنشین جلو
کمی خم شد و به مردی که پشت فرمان نشسته بود نگاه
کرد. @Vip Roman

مرد عینک تیره‌اش را از روی چشم برداشت و بدون حرف و
سوال اضافی، کوتاه گفت: سوار شو.

هنگامه در را باز کرد و کنار او نشست. مرد که راه می افتاد، او پرسید: هنوز نگفتید این خانم شکوه کیه!

-حالا که خواستی همراست بیام، دیگه سوال اضافی نپرس و نیگا کن.

هنگامه به نیم رخ بی حالت او نگاه کرد و با خشم صدا زد: حاج رحمان!!

رحمان پوزخند زد و بی اینکه به او نگاهی بیندازد، به طعنه گفت: تا همین یه ماه پیش آقا جون صدام می کردی!

هنگامه به سیاق او با پوزخندی طعنه زد: اون مال وقتی بود که پدرشوهرم بودید!

رحمان جوابی نداد و در خیابان سرعت گرفت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سی و نه

رحمان جوابی نداد و در خیابان سرعت گرفت. سکوت کرده بود و هنگامه در هر نگاهی که به نیم‌رخ او می‌انداخت گیج می‌شد از اخم و آن خیرگی طولانی‌مدتش به خیابان.

مدتی بعد با تردید پرسید: این خانوم رضایی چه ربطی به چیزایی که قبلاً بهم گفتید، داره؟

رحمان بی‌اینکه نگاهش کند، جواب داد: عجله نکن. گاماس گاماس!

او بی‌حوصله شانه بالا انداخت. با این جواب‌های پرت و بی‌توجه‌ای‌های حاج‌رحمان غریبه نبود. روز عقدشان هم چشمه‌ای از این کلام سرد و طعنه‌های تلخش را دیده بود، آن وقتی که عاقد گفته بود: بزرگ‌ترا اگه اجازه می‌دن خطبه رو شروع کنم!

و رحمان با تلخندی جواب داده بود: اگه به اجازه ما بود که کلهم این مجلس نباس جور می‌شد!

موبایلش زنگ می‌خورد. به نام «آقای میرزایی» نگاه کرد و کلافه شد. هنوز ذهنش از فکر کردن به آن‌چه دیشب در وصیت‌نامهٔ عموغفور خوانده شده بود، گریز می‌زد. تعللش که طولانی شد، رحمان مگسی- و اخم‌آلود گفت: یا جواب بده یا خفه‌ش کن اعصاب ندارم.

هنگامه با تأسف سر تکان داد و گفت: سلام آقای میرزایی!
 رحمان از گوشه چشم نگاه گذرایی به او انداخت و میرزایی
 آن سوی خط جواب داد: سلام هنگامه جان. خوبی دخترم؟
 او ناخن شکسته اش را با انگشت بازی داد و نق زد: خوب
 نیستم... کاش قبلش با هم صحبت می کردیم!

توجه رحمان بیشتر از قبل به او جلب شد، اما میرزایی بی خبر
 از آن چه در ماشین جریان داشت، پاسخ داد: بهت حق
 می دم شوکه باشی، اما وصیت حاجی دستم امانت بود.
 نمی توانستم راجع بهش حتی با خودت حرف بزنم.

-عمو هیچی به من نگفته بودن. من روحمم خبر نداشتم.
 الآن همه بچه ها و نوه ها شون گمون می کنن من عموغفور
 رو فریب دادم.

رحمان پشت چراغ قرمز توقف کرد و با نگاهی باریک شده
 به سوی او چرخید. میرزایی خندید و با مهربانی گفت:
 چیزایی که حاجی به نامت کرده یک سوم اموالشم نمی شه.
 اون قدری واسه بچه هاش گذاشته که کسی- گمون نکنه در
 حقش ظلم شده.

-آره، اما به قول عمو صالح گل ثروتشونو به نام من کردن!

رحمان با دقت و خیرگی به هنگامه نگاه می کرد و هنگامه بی توجه به او پرسید: نمی شه من همه چیزایی رو که به نامم کردن به بچه هاشون برگردونم؟

میرزایی نفسی— کشید و جواب داد: تو مختاری هر کاری دوست داری با اون ثروت بکنی، اما قبلش لازمه بیای دفتر تا کارهای قانونیشو انجام بدیم.

-چه کاری آقای میرزایی؟

-یه سری اوراق هست که باید امضا کنی.

-بعدش...

میرزایی با لبخند میان حرفش رفت: واسه بعدش، بعدا تصمیم می گیریم.

هنگامه با نفسی بلند در صندلی فرو رفت و زمزمه کرد: می آم خدمتون.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل

صدای بوق بلند ماشینی که پشت سرشان توقف کرده بود، نگاهش را از آینه بغل به پشت سر کشید. چراغ سبز شده بود، اما رحمان هنوز با نگاهی خیره فکر می کرد. هنگامه موبایلش را پایین آورد و متعجب به رحمان نگاه دوخت. او با سرعتی آرام حرکت کرد، اما حرفی روی زبانش مانده بود. با شک پرسید: وصیت نامه حاجی رو باز کردن؟ هنگامه سر تکان داد: بله، دیشب.

رحمان دستی به صورت و محاسنش کشید و نه چندان بلند پرسید: تکلیف اموال حاجی روشن شد؟ -بله!

او عصبی شد و بلندتر سوال کرد: چرا قسطی حرف می زنی دخترجون؟

هنگامه متعجب به او نگاه انداخت و پرسید: چی باید بگم؟ دیشب آقای میرزایی، وکیل عمو، وصیت نامه عمو رو باز کرد و تکلیف همه دارایی عمو روشن شد.

رحمان سرعتش را کم کرد و مقابل یک سوپرمارکت ایستاد. به او نگاه انداخت و با صراحت پرسید: حاجی برا تو هم چیزی گذاشته؟

هنگامه نفس بلندی کشید و نومیدانه سر تکان داد. ابروی رحمان بالا پرید و او ناراضی و ناراحت گفت: پمپ بنزین، کارخونه شورشازی و سردخونه خشکبار درخشان!

رحمان حتی پلک هم نمی زد. صاف و خیره نگاهش می کرد و هر لحظه بیشتر در ورطه افکاری دور و دراز غرق می شد. چند لحظه بعد بی اینکه حرفی بزند کمر بند ایمنی را باز کرد و پیاده شد. هنگامه با نگاه او را تا سوپرمارکت دنبال کرد و بعد به پیامکی که از پیمان به دستش رسیده بود، زل زد: **حالم بده هنگام!**

رحمان بطری آب را سر کشید!

صورتش داغ شده بود. همان طور که به سوی پیشخوان می رفت، از پشت شیشه به هنگامه نگاه کرد. دخترک مشغول تایپ در موبایل بود و توجه ای به اطراف نداشت. رحمان کارت را به دستگاه پوز کشید و از مغازه خارج شد. متفکر به سوی ماشین رفت و لحظاتی بعد پشت فرمان که نشست، بطری آب معدنی را روی پای هنگامه گذاشت. او متعجب سر از موبایل بالا آورد و به رحمان نگاه کرد. رحمان حرکت کرد و وقتی کوچه را دور می زد، پرسید: می ری خونه؟

او حیرت زده جواب داد: نه... و قتمو آزاد کردم با شما بریم پیش مهندس رضایی.

رحمان با لحنی مسخره گفت: یه جور می گی وقتتو آزاد کردی... بگذریم!... خانوم مهندس نیست... الآن تو مغازه که بودم زنگ زدم بهش. تهران نی... یه مدتی رفته سفر! نگاه هنگامه متحیر بود. به در تکیه داد و با لحنی مرموز پرسید: منو بازی ندید حاج آقا. رک و راست بگید قضیه چیه؟

-چه قضیه ای؟ می گم زنه تهرون نی.

-اصلا کی هست این خانومه؟

-حالا آشنا می شید با هم... کجا برسو نمت؟

هنگامه با اخم به خیابان چشم دوخت و جواب داد: همون چهارراهی که سوار شدم. ماشینم همون اطرافه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و یک

رحمان حرفی را مزه‌مزه می‌کرد. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: دفتر میرزایی همین اطرافه. اگه وقت داری بریم کاراتو انجام بده یه روز دیگه معطل نشی!

هنگامه در سکوت، متحیر و پرسش‌گرانه نگاهش می‌کرد.

ترس تعریف دقیقی از حالش نبود. ایستاده بود وسط آشپزخانه و با وحشت موبایل را میان دستانش می‌فشرید. صدای ماری را می‌شنید، اما آن لحظه فکرش از کار افتاده بود. هشدار پیامک تنش را لرزاند. ناتوان و نفس‌بریده به پیامک کوتاهی که به موبایلش رسیده بود نگاه انداخت. شماره ناشناس نوشته بود: خانمی یه نگاه بیرون بنداز!

چانه پرستور لرزید و اشک مثل خطی قطور روی گونه‌اش کشیده شد. از همان‌جا که ایستاده بود به پنجره نگاه کرد. پرده توری و چرک‌مردۀ آشپزخانه ماری با باد پنکه می‌لرزید. او با پایی ناتوان جلورفت و سعی کرد از پشت پرده کوچه را دید بزند، اما شمعدانی‌های ماری جلوی نگاهش را گرفته بود. جلوتر رفت و این‌بار کمی پرده را کنار کشید. ال‌نود سیاه‌رنگی آن سوی کوچه بود. او وحشت‌زده پرده را رها کرد و باز هم موبایلش لرزید. ناشناس نوشته بود: درست دیدی پری! خودمم!

چشم‌های پرستو تا انتها باز شد و این بار ناباورانه پرده را کنار زد. شیشه تیره‌ال‌نود پایین رفت و راننده میان‌سالش با لبخند به او نگاه کرد.

تاب پرستو سر آمد. پرده را رها کرد و همان‌جا کنار پنجره روی زانو افتاد. چیزی به حلقش چنگ زده بود. چیزی عمیق‌تر و بزرگ‌تر از بغضی که همه روزهای زندان همراهش بود. دستش را روی حلقش گذاشت. صداها در سرش می‌پیچیدند. آمنه با غمزه می‌گفت: چقدر فنچی دختر... اینجا گیر قدیمیا بیفتی پدرتو درمی‌آرن...!

مشتش را روی فرش کوبید و با صدایی خفه‌شده سعی کرد به بغضی— که امانش را بریده بود، مجالی برای شکستن بدهد. به حق‌حق افتاد و از پشت پرده اشک چشمش دوخته شد به ناخن‌های لاک‌پاهای ماری.

با چانه‌ای که می‌لرزید سرش را بالا آورد و ماری حیرت‌زده و نگران نگاهش کرد. لب‌های پرستو لرزید و ماری میان نفس زدن‌ها و حق‌حق خفه‌او تنها توانست یک کلمه را بشنود: آقای شصت و دو!

حسین پشت فرمان نشست و آینه را تنظیم کرد. موبایلش زنگ می‌خورد. به نام هنگامه نگاه انداخت و با پوزخندی

تماس را رد کرد. وقتی از پارکینگ سازمان خارج می‌شد، هنگامه باز هم تماس گرفت و حسین بی‌توجه به موبایلی که روی کنسول می‌لرزید عینک تیره‌اش را روی چشم گذاشت. هنگامه عصبی شد و موبایل را روی میز انداخت و به پیمان که با حالی خراب سیگار را به لبش می‌برد، زل زد. زمزمه کرد: بوی گند گرفتی. بس کن.

صدای پیمان زخمی و نالان بود: اگه ناراحتی گم شو برو. می‌رم، اما تو رو هم می‌برم.

-نگفتم بیای این جا عین بابام نصیحتم کنی. حال موعظه و مزخرفات ندارم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و دو

هنگامه دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد و نگاهش در کافه دور چرخید. شبیه هیچ کدام از دختر و پسرهایی نبودند که چیک در چیک هم قهوه می‌نوشیدند و ریز ریز

می‌خندیدند. دوباره به چهره‌اشفته پیمان چشم دوخت و پرسید: از این ناراحتی پرستو زده تو صورتت؟

-چرت می‌گی هنگام!

این را پیمان با لحنی تند گفت و دوباره به سیگارش پک زد. هنگامه آرام‌تر پرسید: خونه‌ی فال‌گیر چرا پیمان؟ جایی رو نداشت بره؟

او با درماندگی سر تکان داد و بی‌توجه به اشکی که در صورتش پایین می‌دوید، لب زد: اون زن شرفش از من بی‌شرف‌تره. -پیمان... نکن!

صدای او می‌لرزید، دست‌هایش هم وقتی به سیگارش پک می‌زد. بی‌توجه به لحن نگران هنگامه دوباره گفت: نتونستم ازش مواظبت کنم... من بی‌شرف نتونستم مراقبش باشم. -پیمان!

-پیمان و درد! عموی ناکسش تو دادگاه خط و نشونشو کشیده بود. گفته بود از زندان که دراومد، دور خونه پدرشو خط بکشه!

هنگامه روی صورتش دست کشید و نفس بلندش را ها کرد. کلاف سردرگمی بودند که هر کدام پی سر نخ زندگی خود

می‌گشتند. میان آشفتگی‌ها و سیگار دود کردن‌های پیمان، او بی‌هدف موبایلش را چک کرد. هیچ زنگ و پیامی از حسین نداشت. پوزخندی زد و قهوه سرد و بی‌مزه را مزه‌مزه نوشید. فاصله‌اش با حسین هر روز بیشتر می‌شد و این احتمالاً خوب بود؛ همان چیزی که حاج‌رحمان خواسته بود؛ همان که شرط کرده بودند و این تلخ‌ترین و گریه‌دارترین اتفاق خوبی بود که می‌توانست در زندگی کسی بیفتد. دیدن اشک روی صورت سبزه پیمان دلش را سنگین کرد. بی‌توجه به فضایی که در آن بودند دست دراز کرد و سیگاری را از پاکت او بیرون کشید و لحظه‌ای بعد میان تلخی دود سیگار به زندگی چهل‌تکه‌اش می‌اندیشید.

نتوانست سکوت کند. گفت: می‌رم بهشت زهرا... می‌آی؟ پیمان دستمالی به صورتش کشید. نگاهش از او و از مشتری‌های کنج‌کاو گریز می‌زد. اخم آلود پرسید: باز می‌ری سر کدوم قبر گریه کنی؟

هنگامه با لبخندی تلخ جواب داد: کی گریه کردم مرد؟ این تهمت‌ها به من نمی‌آد.

پیمان خم شد و کوله‌اش را برداشت. در همان حال با بی‌حوصلگی گفت: این دفعه هر جا من گفتم می‌شینیم.

هنگامه خندید: باشه!

پیمان چند اسکناس کنار سینی رها کرد و برای هنگامه راه گشود. همان وقت معصومه شربت بیدمشک را هم می زد. حمید روی کاناپه یله داده و دگمه های پیراهنش را باز می کرد. با کلافگی گفت: هلاک شدم. هنوز تابستون نشده گرما بیداد می کنه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و سه

معصومه سینی را مقابل او گرفت و جواب داد: من که گفتم بمون شب برگرد. تو زل آفتاب چه وقت جاده و سفر بود؟! حمید جرعه ای از شربتش را نوشید و با خنده گفت: دیگه وقتی آقاجون امر می کنن سر ساعت تهران باش، کی جرأت داره تمرد کنه؟

رحمان روی پله ها بود. از چرت نیمروزی بیدار شده و حوله ای را به صورتش می کشید. حرف های او را شنید، اما

بی توجه به آنها پرسید: چند تن پسته بود؟ ریز و بسته تحویل نگرفته باشیا! فاکتورا رو بگو ممد بفرسته.

حمید از روی مبل بلند شد. خنده اش حالا به لبخند بدل شده بود. جواب داد: بار نرسید آقاجون!

معصومه با حیرت لیوان خالی را از او تحویل گرفت و رحمان با سری کج شده تکرار کرد: بار نرسید؟

حمید حالا همان لبخند ساده را هم به صورت نداشت. جواب داد: نه آقاجون. با بنکداری رفسنجان تماس گرفتم، اما گفتن یه مدت جلوی پخشو گرفتن. حتی زنگ زدم قزوین. حاج آقا شفیع‌ها هم فروش نداشت! چند جای دیگه هم...

-دِکی! نکنه تخم پسته رو ملخ خورده ما بی خبر!

نگاه حمید روی مادرش چرخي زد و با لحنی آرام تر جواب داد: حاج آقا درخشان پسته قزوین و رفسنجانو رو درخت پیش خرید کرده بوده. بنکدارا صبر کردن تکلیف اموال حاجی خدابیامرز روشن بشه، بعد...

صدای رحمان بالا رفت: پسته این جور، بادوم چی؟ فندق، گردو...

معصومه با نگرانی لب زد: حاجی آروم باش. واسه قلبت خوب نیست.

حمید نومیدانه جواب داد: خودتون که بهتر می‌دونید آقاجون؛ پخش درخشان یه وزنه‌ست تو خشکبار ایران. طبیعیه همه صبر کردن بدونن تکلیف باری که پیش فروش کردن به حاجی چی می‌شه! شوخی که نیست؛ حرف چند صد میلیارد پوله.

رحمان روی مبلی یله داد و با مسخرگی طعنه زد: یعنی اگه ورثه درخشان بارو نخوان، بنکدارا تفاله بارو بین بقیه تُخس می‌کنن!

نگاه حمید باز هم به سوی مادرش کشیده شد، اما بعد با تردید و کلافگی جواب داد: خشکبار درخشان الآن فقط یه وارث داره!

معصومه ابرو کشید: پسرای حاجی رو می‌گی؟

حمید با تأسف سر تکان داد و رو به مادرش جواب داد: حاج آقا کارخونه و سردخونه رو به نام زن داداش سند زده. حرفش دهن‌به‌دهن بین بنکدارا داره می‌چرخه!

معصومه ناباور دستش را روی دهانش گذاشت و به رحمان نگاه دوخت. او با خشم پوزخند زد و به تابلوفرش «وان یکادی که روی دیوار بود زل زد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و چهار

حمید دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و با صراحت و البته کلامی تلخ ادامه داد: از اولم اشتباه کردیم شراکتمونو با حاجی به هم زدیم. جلوی برند «درخشان»، ما نمی‌تونیم قد صاف کنیم آقا جون.

رحمان حرفی نزد، اما معصومه با حیرت پرسید: یعنی... الآن همه چیز دست هنگامه‌ست؟

نگاه حمید تأسف بار بود. صدای باز شدن درِ هال نگاه او و مادرش را به سوی خود کشید. حسین بود که با کیفی در دست و بغلی پوشه وارد خانه می‌شد. با دیدن اهل خانه ابرویش بالا پرید و لبخندی بی‌حس و حال صورتش را پوشاند. رو به حمید گفت: رسیدن به‌خیر!

او به تبسمی سرد کفایت کرد و معصومه درمانده و گیج فقط توانست سرش را تکان داد. حسین متعجب جلوتر آمد. موبایلش دوباره به صدا درآمد بود. پوشه و کیفش را روی کانتر گذاشت و به نام هنگامه روی صفحه موبایل نگاه دوخت.

هنگامه عصبی از تماس‌هایی که حسین پشت سر هم رد می‌کرد، نق زد: لعنتی!

پیمان در حین رانندگی پرسید: جوابتو نمی‌ده؟

-نه. فکر می‌کنه امروز گذاشتمش سر کار!

-کجا بودی؟

-با حاج‌رحمان رفتیم به یه نشونی. نشد به حسین خبر بدم.

-نشونی کجا؟

هنگامه شانه بالا انداخت: درست نفهمیدم. آدرس یه زنی رو بهم داد، اما وسط راه انگار منصرف شد.

پیمان با پوزخند جواب داد: از حالا به بعد انتظار هر رفتاری رو از هر کسی داشته باش!

-منظورت چیه؟

پیمان سرعتش را کم کرد و در گرگ و میش دم غروب از دروازه بهشت زهرا گذشت. جواب داد: تو الآن وارث اصلی حاج غفور درخشان هستی هنگام. طبیعیه یه عده بخوان بهت نزدیک بشن یا برات زیر و رو بکشن.

او با خستگی به خیابان‌های گورستان چشم دوخت و نجوا کرد: من هر چی از حاجی گرفتم برمی‌گردونم به بچه‌هاش.
-واسه اینکه خری!

-پیمان!

-خریت که شاخ و دم نداره. نه چک زدی نه چونه، یه برند آماده و یه کارخونه قلمبه و چند صد تا کارگر اومده دستت. عرضه داری واستا کار کن، نه این که ژست روشنفکری برداری و گند بزنی به آینده‌ت.

هنگامه نفسش را به بلندای یک آه بیرون داد و با اشاره به قطعه‌ای جلوتر گفت: تا حالا این جا نیومدیم.

-قرار شد من انتخاب کنم.

-آره، اما هوا داره تاریک می‌شه. جلوتر نرو.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#چهل_و_پنج

پیمان کنار ردیفی از درختان چنار توقف کرد و هنگامه بی‌اینکه عجله‌ای برای پیاده شدن داشته باشد، زمزمه کرد: من حتی یه قبر هم ازشون ندارم.

پیمان کمربندش را باز کرد و رد نگاه او را پی گرفت. جواب داد: دقت کردی هر بار می‌آیم اینجا همینو می‌گی!

هنگامه از ماشین پیاده شد و کمی بعد وقتی کنار پیمان از میان گورهای قدیمی بهشت زهرا می‌گذشت، گفت: عمو همیشه بهم می‌گفت پدر و مادرم آدمای خوبی بودن.

به پیمان نگاه کرد و با حسرت ادامه داد: سخته از پدر و مادر و کل خونوادهت هیچی ندونی.

پیمان کنار قبر پیرزنی ایستاد و با دست‌هایی در جیب به نام صفورا روی سنگ چشم دوخت. پرسید: این چگونه؟

هنگامه با نگاه به تاریخ ولادت و وفاتی که روی سنگ حک شده بود، جواب داد: واسه این که مادر من باشه خیلی پیره!

پیمان چند ردیف جلوتر رفت و پرسید: این چی؟

او کنارش ایستاد. روی سنگ نام «مارال» قید شده و صاحبش وقت فوت سی و دو سال داشته. زیر نامش شعری به ترکی نوشته شده بود و کنار آن کلمه «مادرم» به نستعلیق درازای سنگ را پر کرده بود. هنگامه همان جا روی زانو نشست و لب زد: ترک بوده.

پیمان مقابلش آن سوی سنگ نشست و خیره به نام و خاکی که روی سنگ بود، جواب داد: بچه داشته.
-حتما بیشتر از یه دونه بوده.

-بینشون دختر هم داشته حتما.
-از کجا اینو می گی؟

پیمان روی بوته گل رزی که بالای سنگ کاشته شده بود، دست کشید و گفت: این کارا رو دختری کنن. پسرا این قدر احساساتی نیستن.
-اسمش قشنگه.

-یعنی آهو. فکر کنم خوشگل بوده.
به هنگامه نگاه کرد و لبخند زد: مثل تو.
-شاید از مریضی مرده.

-یا تصادف.

-شایدم تو بمبارونا، وسط جنگ کشته شده. تاریخ وفاتش می خوره به اون زمان.

-فکر کنم خوشبخت بوده.

-شاید یه شوهر بازاری هم داشته.

پیمان با لبخند حرف او را ادامه داد: میوه فروش بوده. از اونا که با دو تا ضربه هندونه قرمزو سوا می کنن می دن دست مشتری.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهل_و_شش

هنگامه روی خاک نشست و زانوهایش را بغل گرفت و لب زد: پیمان.

او انگشت به سنگ زد و در حال خواندن فاتحه نگاهش کرد. هنگامه گفت: کارم شده فاتحه خوندن و قصه ساختن واسه زن های جوون این قبرستون. از عالم و آدم که سیر

می شم می آم اینجا، بین قبرها می گردم، یکی رو نشون می کنم
و واسه ش قد یه زندگی داستان می بافم، اما...

سکوت کرد و پیمان با لبخندی غمگین گفت: هنوز واسه
این خانوم مارال قصه ای نگفتی.

-این دفعه تو قصه شو بگو.

نگاه پیمان پایین افتاد و خیره شد به نام روی سنگ. دلش
سنگین بود. کمی به سکوت گذشت و او بالاخره لب باز کرد.
نه چندان بلند گفت: مارال معترض بود. کف خیابون با
دوستش بود. شعار نمی داد، فقط نگاه می کرد. گرفتنش...

هنگامه با نگرانی صدا زد: پیمان!

اما او با صدای سنگین از بغض، بی توجه به هنگامه ادامه
داد: دوستش بزدل بود. فرار کرد، اما مارالو بردن... بردن...
بردن...!

سرش پایین افتاد و بغضش شکست. به حق حق که افتاد،
هنگامه نادم و محزون از کنار سنگ مزار مارال بلند شد.
کلاغی بالای سرشان می پرید و قارقارش سکوت فضای
نیمه تاریک گورستان را می شکست.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و هفت

نگاه امیر به آن دو غریبه دوستانه نبود. ریموت ماشین در دستش بود و آن را به تناوب و البته آرام روی میز می زد. بهزاد با لحنی لمپن پرسید: با چای که حال می کنی مهندس؟ نگاه امیر به سوی او چرخید، اما جوابی نداد. هاشم در قندان را باز کرد و به جای او، با لبخند گفت: چای هاشم خداتومنه، می خوای حال نکنه؟

استکانی مقابل امیر گذاشت و لوطی وار ادامه داد: بزن روشن شی!

امیر بی توجه به استکانی که مقابلش بود، گفت: منتظرم بشنوم!

-دیر نمی شه. می خوای بگم کیکی، کلوچه ای بیارن برات؟
امیر عصبی بود. اخم آلود به هاشم نگاه کرد و او لبخندش را جمع کرد. قندی گوشه لپش نشان داد و جرعه ای از چای داغ را هوت کشید و بی مقدمه گفت: خدا بیامرزه عموتو؛ مرد نیکی بود.

امیر حرفی نزد، اما سنگینی نگاهش باعث شد هاشم ادامه بدهد: رفقای قدیمی بودیم. از اونا که از جیک و پوک هم خبر دارن.

ابروی امیر بالا پرید و با لحنی معنادار میان حرف او رفت: عموصابر حرف مگو نداشت!

هاشم باز هم لبخند زد. شکلاتی باز کرد و وقتی آن را در دهانش می‌خیساند، جواب داد: کیو می‌شناسی که رو و پشت روش یه شکل باشه؟!

-چی می‌خوای بگی؟

هاشم خندید و بهزاد شیطننت کرد: یاواش یاواش آقامهندس! به جاهای قشنگشم می‌رسیم.

امیر عصبی شد. ریموت را یک‌باره در مشتش گرفت و بلند شد، اما هاشم دستش را روی دست او گذاشت و این‌بار بی‌لبخند و جدی در نگاه او پرسید: می‌خوای حق‌تو بگیری یا نه؟

امیر با تردید پرسید: از کی؟

-از ارث آقابزرگ!

-چی می‌خوای بگی؟ اصلا تو کی هستی؟

هاشم روی صندلی صاف نشست. مفاصل گردنش را شکست و با لحنی خونسرد جواب داد: اون کارخونه و پمپ بنزین حق اون دختره نی. می‌خوام کمکت کنم به چیزی که حقه برسی.

امیر با پوزخندی طعنه زد: هیچ گریه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره!

-آفرین! من کمکت می‌کنم حقتو از حلقوم دختره بکشی—
بیرون، در عوض تو هم شیتیل ما رو بی‌کم‌وکاست می‌دی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و هشت

امیر از روی صندلی بلند شد و با لحنی ناخوشایند جواب داد: بوی کباب شنیدی، اما خبرنداری خرداغ می‌کنن. برو خدا روزیتو جای دیگه بده!

می‌خواست راه بیفتد، اما هاشم یک‌باره گفت: ببین؛ بذار این دهن فقط واسه تو و اشه. چون اگه واسه ملت بگم چه خبره، نه آبرو واسه‌تون می‌مونه نه مال و منال!

امیر با خشم به سوی او چرخید و وقتی یقه‌اش را می‌چسبید، در نگاهش غرید: حرف دهندو بفهم مرتیکه.

هاشم بی‌اینکه از هجوم او ترسی به دل راه داده باشد، ابروی بالا انداخت و گفت: امتحانش مفتی مهندس. کافیست دفعه بعد جای تو هنگامه‌خانوم رو این صندلی بشینه! اون وخته که همون دوزار ارثی هم که به بابات رسیده قُلپکی می‌کشد بالا و چی... فاتحه!

بهزاد با نگرانی نگاهشان می‌کرد و انگار هر لحظه منتظر یک دعوای تمام‌عیار بود. امیر با خشم یقه هاشم را جلو کشید و پرسید: تو چی می‌دونی که بقیه بی‌خبرن؟
-می‌گم، اما قبلش باس توافق کنیم.

-چی می‌خوای؟

این را امیر پرسید و یقه او را با تنفرها کرد. هاشم لبخند زد، دستی به پیراهنش کشید و خونسرد و آرام جواب داد: می‌خوام کنج سفره‌ای که پهنه، یه جا واسه‌م وا کنی. از دلای خسته شدم. می‌خوام دکون خودمو داشته باشم... یه زرگری تو بازار بزرگ از سرمم زیاده!

امیر با نفرت سر تکان داد. می‌خواست به سوی در راه بیفتد که هاشم تندتر از قبل ادامه داد: الآن مگسی. هستی هیچی نمی‌گم. اما به نفعته زودتر راه بیای با من، چون اگه برم سراغ دختره...

خندید و بهزاد لودگی کرد: وای که اگه بره سراغ دختره!

امیر در کافه را پشت سرش رها کرد و در خنکای هوای پیاده‌رو دستی به صورت داغش کشید. گیج و منگ بود و هنوز نمی‌دانست آن دو مرد لمپن و لوده که او را عجیب به یاد گریه‌نره و روباه مکار کارتون پینوکیو می‌انداختند، از چه حرف می‌زدند. پشت فرمان نشست و در شلوغی خیابان شب‌زده ولیعصر—راه افتاد. چیزهایی بود که باید از آن سر درمی‌آورد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا گل دارایی آقابزرگ به چنگ هنگامه بیفتد و احتمالاً مابقی را کیوان با ننه من‌غریبم‌بازی از دستش در بیاورد.

کیوان اما آشفته‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند و به افکارش سامان بدهد. در حال خانه‌شان قدم می‌زد و گاهی میان قدم‌رو رفتن‌هایش با حالی عصبی حرفی هم می‌زد.

طاهره روی مبلی نشسته و با دستی زیر چانه به سبد گلی که روبان سیاهی کنار آن نصب شده بود، نگاه می کرد. لحظاتی بعد با اخم گفت: خسته م کردی. چقدر راه می ری!

کیوان بی توجه به حرف مادرش، همان جا وسط هال ایستاد و رو به او با حیرت و خشم گفت: به کی بگم؟! یه دختر خونه زاد آقا جونو خام کرد همه ثروتشو بالا کشید!

طاهره حرفی نزد و کیوان با همان آشفتگی ادامه داد: دو تا پاساژ و چند تا مجتمع و زمین مقابل چیزایی که به هنگامه داده یعنی کشک! فکر کردی من می ذارم همه اموال آقا جونو بکشه بالا یه آبم روش؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهل و نه

طاهره با نفسی بلند بالاخره دست از زیر چانه برداشت و با تأسف جواب داد: تو کاری نمی کنی!

کیوان بهت زده به مادرش نگاه کرد و طاهره با جدیت بیشتری گفت: همون مجتمع یاس و پاساژ نیلوفر از سرمونم زیاده. دیگه...

-مامان! می فهمی چی می گی؟ بابا مگه کم تو اون کارخونه زحمت کشیده بود؟ «درخشان» الکی که برند نشد. کلی پاش جون کندن به این جا رسید. حالا یه دختری...

طاهره از روی مبل بلند شد و میان حرف او رفت: همون که گفتم! تو دخالت نمی کنی. اصلا بشین کنار ببین بقیه چی کار می کنن. پیمان و امیرم مثل تو...

کیوان با پوزخند گفت: پیمان که خوب چاله ای کنده! اگه نمی خندی می گم خبر داشت آقابزرگ چه دسته گلی به آب داده که هنگام هنوز جدا نشده، این پیمان مارمولک نشسته زیر پاش!

به این جا که رسید، متفکرانه به مادرش نگاه کرد و گفت: اصلا چرا من بکشم کنار؟! حالا که هنگامه داره جدا می شه، من چرا خامش نکنم؟

طاهره ناباورانه نگاهش می کرد. با خشم سر تکان داد و گفت: یه بار دیگه اینو گفتی نگفتیا!

-کجای حرفم غلطه؟

طاهره چشم از او گرفت و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، با همان سردی و اخم جواب داد: این بحث تمومه. هنگامه در حد تو نیست. الانم حاضر شو. خونه آقابزرگ جلسه گذاشتن. جا نمونی!

جلوی آشپزخانه اما به سوی او برگشت و با تحکم حرفش را تمام کرد: فقط می‌ری که تو جلسه باشی، اما دخالت نمی‌کنی کیوان. می‌شینی کنار نگاه می‌کنی ببینی این غائله به کجا می‌رسه.

-چه فایده داره؟

طاهره جوابش را نداد و کیوان با عصبانیت به سوی پنجره رفت. هوا تاریک شده بود و جایی در کوچه‌های پهن مرزداران، در آپارتمانی بالای یک مجتمع سی‌واحدی، حسین ایستاده بود پشت پنجره و به خیابان نگاه می‌کرد.

صدای شجریان به آهستگی از دستگای همان حوالی به گوش می‌رسید و غیر از آن گاهی چهچهه مرغ عشقی که با آسودگی در خانه پرواز می‌کرد و روی میز و گل و مبل می‌نشست، در فضا پخش می‌شد.

افشین با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. پخش را خاموش کرد. جلو که می آمد به حسین نگاه کرد و لبخند به لبش نشانده. گفت: میز نو، پست نو مبارک!

حسین چشم از تاریکی خیابان گرفت و به سوی او برگشت. نفس بلندش را بیرون داد و به سوی مبل رفت. هر دو با هم نشستند و افشین فنجانی چای مقابل او گذاشت. ظرفی غنچه گل محمدی هم کنارش گذاشت و با لبخند گفت: گل های باغ خودمونه.

حسین غنچه ای برداشت و آن را بو کشید و گفت: الآن اون ورا بوی بهشت می ده. -چه فایده! نمی آی که!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پنجاه

حسین غنچه را روی چای انداخت و وقتی به حرکت آرام آن نگاه می کرد، زمزمه کرد: دلم پر می زنه بیام، اما کارام زیاده. -کار که همیشه هست.

این را افشین گفت و با مکثی کوتاه ادامه داد: آخر هفته وقتتو خالی کن با هم بریم.

حسین با تردید نگاهش کرد و افشین با لبخندی محکم‌تر ادامه داد: فصل گلاب‌گیریه. بیا از بوی گل مست شو.

حسین فنجان را به لبش برد و در همان حال نگاهش به سه‌تار گوشهٔ اتاق افتاد. جرعه‌ای چای نوشید و گفت: هنرجوی با استعدادی نبودم. تو همون قدم اول موندم.

افشین رد نگاه او را دنبال کرد و جواب داد: خودت پیگیر نبودی، برعکس خانومت که خیلی زود یاد گرفت.

حسین حرفی نزد و افشین با تردید پرسید: اختلافتون حل شد؟

او در سکوت سر تکان داد و افشین ناباورانه گفت: شما که خوب بودید با هم. واسه راضی کردن خونواده‌ها چقدر تلاش کردین... چقدر نقشه کشیدین. یهو چی شد؟

حسین فنجان را روی میز گذاشت و به افشین چشم دوخت و با لحنی بی‌حالت جواب داد: هنگامه فکر کرده با احمق طرفه. گمون می‌کنه من اون مسخره‌بازیشو باور کردم... یه

چیزی این وسط هست که به من نمی‌گه، اما آخرش می‌فهمم چه دردی داره.

افشین دیس شیرینی را مقابل او گرفت و با تبسمی مهمان‌نوازانه گفت: می‌خوای من برای آخر هفته دعوتش کنم؟ هم فاله هم تماشا.

حسین سر تکان داد: نه، ممنون.

-یه‌دنده نباش مرد. هنگامه عمارت پدری منو ندیده. بیاد کاشان، عاشق اون فضا می‌شه.

حسین با تلخند جواب داد: ما داریم جدا می‌شیم.
-هنوز که نشدین.

این را افشین گفت و با چشمکی ادامه داد: سفر همیشه معجزه می‌کنه.

حسین با لبخندی به مبل چسبید و از همان‌جا به پنجره چشم دوخت. افشین با انگشت سر مرغ عشقی را که روی دسته مبل نشسته بود نوازش کرد و به آرامی بلند شد. لحظاتی بعد نوای تازی که می‌نواخت در فضای مینیمال آپارتمان‌ش می‌پیچد و ذهن حسین را با خود می‌برد.

موبایلش روی میز روشن شد و او میان تارنوازی افشین خم شد و آن را برداشت. پیامی در واتساپ داشت. روی اپ کلیک کرد و کمی بعد روی اکانت «پریشان» ضربه زد و یک باره حس کرد جریان برق از بندبند وجودش گذشت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_یک

دیدن عکس هنگامه کنار ماشین پدرش، در چهارراهی شلوغ بهت آور بود. روی عکس بعدی کلیک کرد. حالا به وضوح می‌توانست پدرش و هنگامه را در یک قاب ببیند. مات و متحیر تایپ کرد: این عکس‌ها رو امروز گرفتید؟

«پریشان» آنلاین بود. جواب داد: بله. امروز ظهر، نزدیک اداره شما.

حسین در مبل فرو رفت و با نگاهی خیره به موبایل زل زد. افشین وقت نواختن تار نگاهش می‌کرد. ناآرامی و آشفتگی او عیان بود و این را افشین خوب می‌دید. تار را کنار گذاشت و وقتی بلند می‌شد، پرسید: با یه جای دیگه موافقی؟

حسین نشنید. در عکس‌های هنگامه و پدرش غرق شده بود. از روی مبل بلند شد و کیف و کتش را برداشت. افشین متعجب از جلوی در آشپزخانه نگاهش کرد و حسین با آن حال خرابش گفت: زحمت دادم.

-کجا؟ پاستای من هنوز حاضر نشده.

-ممنونم، اما باید برم.

افشین راه رفته را برگشت و با شک پرسید: اتفاقی افتاده؟
-نه، فقط...

نتوانست حرفش را تمام کند. دستش را جلو برد و افشین در سکوت دست او را فشرد. لحظاتی بعد از همان‌جا که ایستاده بود به دری که حسین پشت سرش بسته بود، خیره مانده بود. از آشپزخانه دور شد. می‌خواست دوباره سه‌تارش را بردارد، اما موبایلش که به صدا آمد، او به سوی میز تغییر جهت داد. نام ماری روی صفحه متعجبش کرد. جواب داد: سلام مامان!

ماری انگار نشنید. با حالی پریشان گفت: الو... افشین جان...
بیا پسر!

افشین با نگرانی سوال کرد: چی شده؟ شما کجائید؟

-بیمارستانیم... بیا من دست و بالم خالیه.
 افشین با عجله به سوی اتاق رفت. وقتی روی میز به دنبال
 ریموتش می گشت، سوال کرد: چی شده مامان؟
 -پرستو... همین دختره که دیدیش... دیوانه رگشو زده!
 افشین محکم پلک زد. آن لحظه مغزش مثل بازار مسگرها
 پر از صدا و هیاهو بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_دو

پیمان ترمز دستی را کشید و هنگامه توی موبایلش پرسید:
 گفتی اسمت دریا بود؟... نه دریا جان. حرف زدیم دیگه. من
 رو حرفم هستم، فقط باید صبر کنی مجوزو بگیرم...
 شماره تو دارم. نگران نباش. تماس می گیرم حتما... نه عزیزم،
 چه زحمتی؟... قربونت... خدا حافظ.

هنگامه تماس را قطع کرد و پیمان با نگاه به ماشین های که
 مقابل منزل آقابزرگ پارک بود، با لحنی خسته زمزمه کرد:
 خیلی زود جلسه تشکیل دادن!

هنگامه رد نگاهش را دنبال کرد. ماشین کیوان و عموصالح و صادق پشت هم پارک شده بود و این یعنی یک شب شلوغ که او ابدًا حوصله و توانش را نداشت.

به پیمان نگاه کرد و با خستگی پرسید: موافقی بریم؟

او با تأسف سر تکان داد: همین جوری پشت سرمون قدیه کتاب هزار صفحه‌ای داستان هست. امشبم که نباشیم.... اووووف!

هنگامه بی‌میل و با مکث از ماشین او پیاده شد و کلیدهایش را از کیفش درآورد. کمی بعد در معیت پیمان به سوی ساختمان می‌رفتند. جلوی در قبل از ورود پیمان بازوی هنگامه را کشید و او به‌ناچار نگاهش کرد. صدای پیمان آهسته بود. زمزمه کرد: هنگام یادت نره؛ جلوی اینا کم بیاری می‌خورنت! اولیش بابای خودم... کوتاه نیا!

نگاه هنگامه درمانده و گیج بود. جلوتر از پیمان وارد هال شد و همان ابتدا نگاهش در نگاه جمعی سیاه‌پوش که روی مبل‌های سالن آرام گرفته بودند، رسوب کرد. سلامی که گفت دستپاچه و زیر لبی بود. صادق زودتر از بقیه جوابش را داد. لبخندی زد و گفت: خسته نباشی عموجون. بیا بشین دخترم.

هنگامه در سالن چشم چرخاند. چشم‌های عمه‌لعلیا دیگر خیس نبود و سمانه در سکوت پذیرایی می‌کرد. جلو که می‌رفت متوجه جای خالی طاهره شد، اما چه فرقی می‌کرد. جایی کنار عموصادق نشست و با دستپاچگی نگاهش را از امیر و عموصالح و بقیه گرفت. صادق پرسید: چه خبر؟ کارای کارگاہت به کجا رسید؟

او نومیدانه جواب داد: فعلا که لنگ مجوز غذا و دارو هستم. هر بار یه بهونه‌ای می‌آرن.

امیر با لحنی معنادار گفت: رئیسش عوض شده!

هنگامه از دور نگاهش کرد. می‌توانست کدورتی را که در نگاه او بود حس کند. سیاهی چشمش به حرکت درآمد و این بار روی کیوان مکث کرد. امشب به معنای واقعی برایش جلسهٔ محاکمه تشکیل داده بودند. صالح به خودداری صادق نبود. گفت: آخرش که مجوزتو می‌گیری و کارتو شروع می‌کنی!

در نگاه هنگامه زل زد و تأکید کرد: کار خودتو، برند خودتو راه می‌ندازی عموجون. این جوری واسه خودتم بهتره. صادق زمزمه کرد: داداش... حالا حرف می‌زنیم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_سه

صالح با خونسردی جواب داد: داریم حرف می‌زنیم دیگه. هنگامه که بچه نیست. خوب می‌دونه تک‌تک ما واسه این که درخشان، درخشان بشه جون کنسیم. من نمی‌دونم آقا جون چه فکری کرده اون همه ثروتو به نام یه الف‌بچه سند زده، اما...

لعیا با دستپاچی میان حرفش رفت: داداش....!

هنگامه با دلخوری به صالح نگاه می‌کرد. صدای آیفون بلند شد و سمانه در سکوت به سوی آیفون رفت. هنگامه بی‌توجه به او رو به صالح گفت: عمو یه جوری حرف می‌زنید انگار من عمو غفور و مجبور کردم چیزی به نامم کنن. من حتی نمی‌دونستم عمو تو وصیت‌نامه‌شون چی نوشتن.

-باشه؛ منم نگفتم تو خبر داشتی. می‌دونم خودتم از این وضعیت ناراحتی. ما هم خدانکرده نمی‌خوایم اذیت کنیم. همین فردا می‌ریم و هر چه به نامت شده رو برمی‌گردونی.

هنگامه با حیرت نگاهش می کرد. آن سوتر پیمان با تأسف سر تکان داد و قدم زنان به دیوار تکیه داد. سمانه در حال را باز کرد و با لبخندی مهمان نوازانه گفت: سلام، خوش اومدین. نگاه هنگامه و بقیه به سوی در حال چرخید و هنگامه بی اراده از روی مبل بلند شد. حسین لبخند به لب نداشت. چهره اش حتی عصبی هم به نظر می رسید. بی دعوت جلو آمد، سلامی کرد و به هنگامه نگاه دوخت. حضورش بی موقع بود و این را از نگاه بقیه خوب متوجه شد. لعیا به کمکش رفت و گفت: خوش اومدین آقای دکتر. بفرمایید، بفرمایید بشینید.

و به مبلی کنار شومینه خاموش اشاره کرد. حسین در سکوت همان جا نشست. صالح کوتاه و فرمایشی- گفت: خوش اومدی دکتر.

و بعد به طعنه ادامه داد: زودتر مجوز این دختر ما رو بده، کار خودشو شروع کنه!

حسین نگاهی گذرا به او انداخت و بعد به هنگامه چشم دوخت. صالح وقتی از او جوابی نشنید، دوباره به هنگامه نگاه کرد و پرسید: صبح کی پیام دنبالت؟

هنگامه مات و منگ بود. از حسین چشم گرفت و رو به صالح پرسید: برای چی عمو؟

صالح بی حوصله شد و اخم آلود جواب داد: مگه قرار نشد بریم دفترخونه؟ مگه نمی‌خوای اسنادو برگردونی؟

هنگامه به او خیره مانده بود و در حاشیه نگاهش سنگینی نگاه حسین را هم حس می‌کرد. سیاهی چشمش به سوی پیمان کشیده شد و او آرام و دور از چشم بقیه به نشانه منفی سر تکان داد. هنگامه آب دهانش را بلعید. لب‌هایش خشک بود. به صالح چشم دوخت و با جرأتی که آن لحظه از او بعید بود، جواب داد: من... من هنوز تصمیمی برای اموالی که عموغفور به نامم کردن، نگرفتم!

دست صالح مشت شد و روی ران پایش فرود آمد. صادق روی مبل جابه‌جا شد و کیوان نفسش را خشمگین بیرون داد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_چهار

سمانه سینی چای را مقابل حسین گرفت، اما او دستش را کنار زد و از روی مبل بلند شد. به هنگامه نگاه کرد و پرسید: شام که نخوردی؟

هنگامه سوال او را درک نکرد. بی‌اراده لب زد: ها؟

حسین از بین مبل‌ها گذشت. بازوی او را گرفت و با مهربانی تصنعی گفت: شام می‌خوریم زود هم برمی‌گردیم.

هنگامه هنوز گیج بود. خواست حرفی بزند، اما فشار دست حسین دور بازوی او بیشتر شد و به ناچار از روی مبل برخاست. وقتی به سوی در خروج می‌رفتند، سنگینی سکوتی که در فضا حاکم بود، ترسناک جلوه می‌کرد.

حسین در حال را پشت سرشان بست. متوجه حال ملتهب هنگامه بود. خم شد و کفش‌هایش را مقابل پاهایش جفت کرد. هنگامه فقط نگاهش می‌کرد، اما ذهنش در چند لحظه پیش و در حال منزل عموغفور جا مانده بود. حسین آمرانه گفت: بپوش، بریم!

او کالج‌هایش را پوشید و حسین برایش راه باز کرد. کنار هم از حیاط گذشتند و کمی بعد در کوچه حسین در ماشین را برایش گشود. ماشین را دور زد و پشت فرمان جا گرفت، اما برای حرکت سنگین بود. نگاهی به نیم‌رخ بی‌رنگ هنگامه

انداخت و بالاخره استارت زد. باید فکری می کرد. بودن هنگامه در این خانه، با وجود نگاه‌های نه‌چندان دوستانهٔ خاندان درخشان دیگر به صلاح نبود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پنجاه و پنج

افشین از گوشهٔ پردهٔ سفید به پرستاری که دو آمپول را در سرنگ خالی می کرد چشم دوخته بود. مامان ماری روی نیمکتی نشسته و با نگرانی هر از گاهی روی پایش می زد. افشین بالاخره از دیوار کنده شد. جلو رفت و بی مقدمه پرسید: این دختره کیه؟

مامان نگاه گذرای به او انداخت و بعد به دنبال پرستار از روی نیمکت بلند شد. دخترک به سوی ایستگاه پرستاری می رفت. مامان بی ملاحظه مقنعهٔ او را کشید و دختر با اخم نگاهش کرد. اما او بی توجه به همهٔ این‌ها با نگرانی پرسید: حالش چگونه خانوم؟

دختر جوان از ماری فاصله گرفت. کانتر را دور زد و وقتی در پرونده چیزی می‌نوشت، جواب داد: خون زیادی از دست داده، اما اوضاعش تحت کنترل.

و بعد با نگاهی گذرا به افشین، رو به مامان ماری سوال کرد: دلیل کارشو می‌دونین؟

مامان با درماندگی سر تکان داد و لب زد: نه. با من خیلی حرف نمی‌زنه.

-به هر حال لازمه حتماً به روان پزشک معاینه‌ش کنه.

پرستار با این حرف به سوی فایل رفت و ماری نومیدانه از کانتر دور شد. افشین نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد سوالش را تکرار کرد: این دختره کیه مامان؟

ماری روی نیمکتی همان حوالی نشست و با خستگی جواب داد: اسمش پرستوئه. دانشجو که بود زیاد پیشم می‌اومد.

با پوزخند ادامه داد: گمون می‌کرد من معجزه بلام، می‌تونم خط آینده‌شو تو فنجونای قهوه ببینم.

سرش پایین افتاد: زندون تو هیچ کدوم از فال‌هایی که برایش گرفتم، نبود.

او سکوت کرد و افشین با تردید پرسید: زندون بوده؟

مامان ماری به آهستگی سر تکان داد و افشین سوال کرد:
جرمش چی بود؟

نگاه ماری بالا کشیده شد. نفس بلندش را بیرون داد و کوتاه گفت: تو شلوغیای آبان نود و هشت گرفته بودنش!

افشین حتی پلک هم نزد. تنها با خیرگی نگاهش می کرد و مامان ماری با حالی پریشان و نومید موهای روشنش را زیر شالی که با لاقیدی به سر کرده بود، می راند.

افشین دست هایش را در جیب جینش گذاشت و با قدم هایی آهسته به سوی پاروان سفید رفت. لحظاتی بعد کنار آن ایستاد و به پلک های لرزان پرستو نگاه دوخت. او خواب نبود، اما هوشیار هم نبود و پشت آن پلک های لرزان انگار کابوسی جریان داشت که او را تا مرز انتحار پیش برده بود. یک باره مثل غرق غرق زیر آب مانده چشم باز کرد و همان دم نگاه خیسش در نگاه پرسش گر افشین رسوب کرد. افشین اما رهایش نکرد. جلو که می رفت، پرسید: سرده؟

و بعد پتو را تا روی سینه او بالا کشید. تنها بازویش که سرم به آن وصل بود، بیرون از پتو، روی سفیدی تخت مانده بود. افشین به ریزش تند قطره های سرم نگاهی انداخت و

بعد پیچ آن را پیچاند. جریان سرم کند شد و افشین این بار وقتی صاف به پرستو نگاه می کرد، پرسید: گشنه نیستی؟

او بدون حرفی، سرش را تکان داد و افشین با پا صندلی پلاستیکی را جلو کشید. بی دعوت و تعارف نزدیک تخت، روی آن نشست، کمی به جلو خم شد و دست هایش را روی تخت در هم قلاب کرد. وقتی نگاهش در نگاه پرستو بود، نه چندان محکم زمزمه کرد: خوش شانس بودی مامان پشت بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پنجاه و شش

چانه پرستو لرزید و نالید: می خواستم بمیرم!

ابروی افشین بالا رفت و بی توجه به حرف او، گفت: بگرد دلیل زنده موندنتو پیدا کن... یه دلیل مهم!

چشم های پرستو دوباره خیس شده بود. با دست آزادش پتو را روی سرش کشید و نگاه افشین تا تاریکی آن سوی پنجره کشیده شد. صدای آژیر آمبولانس می آمد.

هر دو سکوت کرده و تنها صدای برخورد قاشق و چنگال بود که در فضای محدود میز آنها آن سکوت آزاردهنده را می شکست. حسین جرعه‌ای آب نوشید و از بالای لیوان به هنگامه نگاه کرد. دخترک انگار میل نداشت. با غذایش بازی می کرد و آن نگاه‌های تندتندی که به ساعت مچی‌اش می انداخت، عجله‌اش برای ترک محیط را جار می زد.

عاقبت حسین بود که پرسید: امروز بی خبر یهو کجا رفتی؟ نگاه هنگامه بالا آمد، اما بعد از لحظه‌ای وقتی قاشق و چنگالش را کنار بشقاب رها می کرد، جواب داد: با بازرس محیط زیست قرار کاری داشتم. یادم رفته بود.

گوشه چشم حسین چین خورد و با ابرویی بالارفته به او که دور دهانش را پاک می کرد، نگاه دوخت. پس قرار بود دروغ بشنود!

انگار بازی از مدت‌ها پیش شروع شده و او بی خبر مانده بود. دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد و پرسید: قرارتون خوب انجام شد؟ نتیجه گرفتی؟

نگاه هنگامه از او گریز می زد. این دختر و عاداتش را خوب می شناخت. هنگامه دروغ گفتن بلد نبود و خاراندن گوشه

دماغش وقت‌های این‌چنینی خیلی زود حال پریشان‌ش را افشا می‌کرد.

دست دخترک روی دماغش بود که جواب داد: آره خوب بود. باید یک‌دهم متر از محوطه رو به فضای سبز تبدیل کنیم.

حسین با حرکت سر حرفش را تأیید کرد و این بار برای این که او را به حرف یا حتی دروغ‌های بیشتر وادارد، پرسید: ناهار چی خوردی؟ رستوران بودی؟ تنها؟

هنگامه متعجب نگاهش کرد و جواب داد: فکر کردی با کی بودم؟

او شانه بالا انداخت: هیچی؛ همین‌جوری پرسیدم... یه زمانی تنهایی غذا از گлот پایین نمی‌رفت!

این را حسین با صدای آرام گفت و هنگامه با تظاهر به خونسردی پاسخ داد: عادت‌هام عوض شدن... خیلی چیزها تغییر کرده.

حسین به صندلی تکیه داده و در سکوتی کوتاه مدت نگاهش می‌کرد. نفسی—کشید و زمزمه کرد: بله؛ خیلی چیزها تغییر کردن.

هنگامه صاف نگاهش می کرد. با لحنی معنادار گفت: به زودی همه چیز تموم می شه، تو هم راحت می شی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_هفت

حسین بی حالت به او چشم دوخته بود، اما چند ثانیه بعد با پوزخندی مسخره جواب داد: همه چیز تموم می شه، اما لزوما نه به میل تو! بهت گفتم این بازی رو تو شروع کردی، اما تو تمومش نمی کنی!

نگاه هنگامه پایین افتاد. عصبی شده بود. دست هایش را کنار بشقاب مشت کرد و تندتر از قبل گفت: من و تو حرف زدیم حسین. بهت گفتم...

-چی گفتی؟ این که دیگه به من علاقه نداری؟ فکر کردی برام مهمه؟

-می دونم مهم نیست. برای همینم هست که می خوام بدونم هیا هو و اخم و دعوا همه چیز تموم بشه.

-بعدش چی می شه هنگام؟ می ری با پیمان؟

هنگامه از صراحت او معذب بود. با نگاهی گریزان و صدایی آهسته جواب داد: اینکه بعدش چی می‌شه، به تو ارتباطی نداره!

لب‌های حسین کش آمد و طرحی از یک لبخند مسخره روی صورتش جا خوش کرد. کمی به جلو خم شد و با صدایی آرام‌تر از قبل گفت: من زورکی نگهت نمی‌دارم، اما برای رفتنتم یه دلیل محکم می‌خوام!

صاف نشست، ابروی بالا انداخت و خیره در نگاه او ادامه داد: رک بهم بگو به مرد دیگه‌ای علاقه داری؛ پیمان یا هر خر دیگه‌ای فرقی نداره، اما برام مهمه بدونم... بگو تا همین فردا وکالت طلاقو بهت بدم و... تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

هنگامه دست‌هایش را روی میز گذاشت و قبل از اینکه از پشت میز بلند شود، با خشم لب زد: خیلی وقیحی!

حسین مهلت برخاستن به او نداد. هر دو دستش را روی دست‌های او گذاشت و تندتر از قبل گفت: این که تو زیرزمین خونه حاج غفور با اون پیمان بی‌شرف سیگار دود می‌کردی و این که تو خونه صالح گذرت به اتاق پیمان افتاده و این که... می‌دونی هنگام؛ اینا برام مهم نیست. من عکساتو

دیدم، با تیشرت و دامن کوتاه و رژلبی که جلوی اون احمق می‌زدی، اما چشم بستم روی اون همه وقاحت. ولی واسه طلاق یه دلیل محکم‌تر می‌خوام. یه وقتی زیر بارون ولیعصر- تو چشمام نگاه کردی گفتی دوسم داری. چشمات بهم دروغ نگفت، الانم می‌خوام زل بزنی تو چشمام و بگی اون بی‌شرفو می‌خوای.

دست‌های هنگامه را رها کرد، به صندلی تکیه داد و ادامه داد: نامردم اگه همین فردا نرم دفترخونه! هنگامه اخم کرد. کیفش را برداشت و قبل از برخاستن با اخم نجوا کرد: می‌خوام برم خونه.

منتظر حسین نماند. به سوی در سالن راه افتاد و حسین با نگاهی سنگین بدرقه‌اش کرد. کمی بعد وقتی بلند می‌شد، با خود واگویه کرد: به زودی می‌فهمم چه خبره!

وقتی به سوی درهای سالن می‌رفت، می‌توانست هنگامه را در پیاده‌رو ببیند. تصویر او کنار پدرش، حاج‌رحمان، از مقابل نگاهش کنار نمی‌رفت.

رحمان اما همان وقت روی مبلی مقابل تلویزیون نشسته بود و بی‌هدف کانال‌های ماهواره را زیر و رو می‌کرد. معصومه

از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
بزن جم؛ الآن کارادایی داره!

رحمان نگاه گذرایی به او انداخت، اما یک باره اخم کرد و غر
زد: بابا اینا چی ان هر شب می مالی صورتت؟ عینهو
یرقان گرفته ها شدی!

معصومه روی مبلی نشست و بی توجه به غرغرا او ریموت
ماهواره را برداشت. وقتی به دنبال شبکه مورد نظرش
می گشت، جواب داد: ژل آلورا با زردچوبه ست. واسه
جوون سازی...

-ای بابا... یه شب غسل و دارچین، یه شب تخم مرغ و
قهوه. فکر کردی قشنگ می شی با اینا؟!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پنجاه و هشت

معصومه لبخند زد و چشم از تبلیغات تلویزیون گرفت. رو
به رحمان کرد و بی ربط پرسید: چای می خوری؟

رحمان به نشانه منفی سر تکان داد و سرش را روی کوسن مبل گذاشت. افکارش شلوغ بود. با صدای خواب‌آلود گفت: آخر هفته بریم دماوند.

معصومه از حرف او استقبال کرد و با لبخند جواب داد: خدا خیرت بده. منم خسته شدم. می‌گم رضوان و شوهرشم بیان.

رحمان اخم کرد، اما معصومه با سرخوشی ادامه داد: باید زنگ بزنم حکیمه‌خانوم... اگه ناز نکنه و حرفمو زمین نندازه، نوه‌شم می‌آد. یه پارچه‌خانومه... خوشگل، با کمالات، تحصیل کرده...

رحمان روی مبل نیم‌خیز شد و رو به او تشر زد: چه خبرته؟ دریاندریده، لباس درآوردی! یه کلوم گفتم بریم دماوند، تو یه اتوبوس آدم قطار کردی!

-واسه حسین می‌گم. نوه حکیمه...

رحمان بی‌حوصله میان حرف او رفت: حسین که زن داره. اینو عالم و آدم می‌دونن!

معصومه کفری شد و با خشم جواب داد: چه زنی؟ تو انگار باورت شده هنگامه عروس ماست! اون دختره که نه

خدا پیغمبر سرش می‌شه نه محرم و نامحرم می‌فهمه چیه!
گند کاراشم که دراومده. حسینم چند وقت دیگه
طلاق‌نامه‌شو می‌ذاره کف دستش و خلاص!

رحمان ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با چشم‌های
بسته گفت: خوب یا بد؛ اون دختر اسمش فعلا تو سجل
حسینه. فکر و خیالی هم اگه داری، صبر کن تا عقدشون
باطل بشه.

نگاه معصومه به او باریک بود. ملاحظه را کنار گذاشت و با
لحنی مرموز پرسید: چرا پات شل شده حاجی؟ خودت به
حسین گفتی همه‌جوره پشتشی! نگفتی مهریه‌شو تا قرون
آخر می‌دی؟ حالا حرفای تازه می‌زنی؟

-حسین می‌خوادش!

-حرف دلت این نیست رحمان!

رحمان حرفی نزد و معصومه با اخم از روی مبل بلند شد.
به سوی دستشویی که می‌رفت، با صدای بلندی غرزد:
گفتم که نگی زن بود، نفهمید! من اگه شناسمت که چل
سال زنیتّم بر فناست.

رحمان خود را به نشنیدن زد. صدای بسته شدن در دستشویی را که شنید، دستش را از روی پیشانی برداشت و به لوستر زل زد. میان نور تند هشت شاخه برنزی آن خودش را می‌دید؛ روی صندلی پلاستیکی، در اتاق ملاقات زندان، مقابل زن رنجوری که در چادر چرک‌مرده خاکستری در خود مچاله شده بود!

از روی مبل بلند شد. کلافه و بی‌حوصله بود. خم شد و از روی میز پاکت سیگارش را برداشت. نخ‌آتش زد و کمی بعد وقتی دود سیگار را از حلقش بیرون می‌داد به معصومه نگاه دوخت، اما به جای او که با حوله صورتش را خشک می‌کرد و تندتند حرف می‌زد، زن نگون‌بختی را می‌دید که با چانه‌ای لرزان، پشت میز اتاق ملاقات زندان لب زده بود: آبروی من چی می‌شه؟!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_نه

امیر استکان چای را مقابل صادق گذاشت و او با لبخندی خسته به طعنه پرسید: باز کجا کارت گیره؟!

امیر روی مبلی مقابل او نشست و با اخمی پرلبخند جواب داد: دیگه انقدرم بی محبت نیستم!

صادق نفس بلندی کشید و لبخندش جای خود را به نگاهی حسرت بار داد. به تصویر حاج غفور خیره بود و فکر می کرد. امیر رد نگاهش را دنبال کرد و گفت: جای خالیش با هیچی پر نمی شه.

چشم های صادق خیس شد و تشر زد: نصفه شبی اومدی داغ دل منو تازه کنی؟ پاشو برو رد کارت!

امیر روی مبل کمی به جلو خم شد. دست هایش را در هم قلاب کرد و وقتی به عکس پدر بزرگش خیره بود، بی توجه به حرف پدرش، گفت: بچه که بودیم بین من و کیوان و پیمان فرق نمی داشت، اما هنگامه...

-هنگامه دختر بود، پدر و مادر نداشت. آقا بزرگ نمی خواست اون بچه با عقده بزرگ بشه.

امیر چشم از قاب عکس گرفت و رو به پدرش بی مقدمه گفت: آخرم معلوم نشد پدر و مادرش کی بودن!

صادق با کلافگی پرسید: اومدی نسق منو بکشی؟
 امیر سر تکان داد و بی تعارف گفت: براتون مهم نیست
 بدونید چرا آقاجون گل ثروتشو به هنگام بخشیده؟
 -بخشیده که بخشیده! مال خودش بوده، اختیارشو داشته!
 -این نیست بابا. پشت این حاتم بخشی- حتما یه قصه‌ای
 هست.

صادق به تندی پرسید: چه قصه‌ای؟ تو بگو منم بدونم!
 امیر از روی مبل بلند شد و در نگاه عصبی پدرش جواب
 داد: قصه رو که شما حتما می‌دونی! عموصالح هم می‌دونه.
 شک ندارم عموصابر هم می‌دونست، حتما عمه لعیا...
 -داری مهمل می‌بافی بچه! چه قصه‌ای، چه کشکی؟...
 هنگامه دختر سرایدار کارخونه بود. ننه باباش که تو تصادف
 مردن، آقابزرگ اون بچه رو آورد پیش خودش. همین!
 امیر با تلخند طعنه زد: بعدم قبل از مرگش بی خیال بچه‌ها
 و نوه‌هاش، بخش عمده ثروتشو زد به نام اون بچه؟... بابا
 به نظرت من اوسگولم؟
 صادق اخم آلود طعنه زد: لابد هستی که از هیچ واسه
 خودت ماجرا می‌سازی.

امیر دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به سوی اتاقش راه افتاد، اما صادق زمزمه‌اش او را خوب شنید: اگه منم که می‌فهمم قضیه چیه!

او از در سالن گذشت و صادق با خستگی در مبل فرو رفت. سیاهی چشمش بی‌اراده دوید سوی قاب عکسی که روی میز خاطره بود. صابر در عکسی کنار ساحل دریا می‌خندید و دل او را خون می‌کرد. در سکوت هال نجوا کرد: خدا رحمت کنه... از سر تقصیراتم بگذره... داداش!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#شصت

به استکان چای روی میز نگاه انداخت. دیگر میلی به نوشیدن نداشت. از روی مبل برخاست و وقتی عمیقاً در فکر بود، به سوی اتاق راه افتاد. و هنگامه آن زمان داشت کیفش را از روی زانوش برمی‌داشت.

حسین از پشت شیشه‌های ماشین به در و دیوار عمارت حاج غفور نگاه انداخت و پرسید: امشب کی این جاست؟
نگاه هنگامه اخم‌آلود بود. به جای جواب، سوال کرد: تو نگران چی هستی؟

نگاه حسین به سوی او چرخید. مکثی کرد، اما با لحنی تأسف بار جواب داد: شک دارم امشب کسی. تو این خونه باشه دختر نادون. نگرانم تنها باشی این جا!
- شما نمی‌خواد نگران من باشی. بار اولم نیست این جا تنها می‌خوابم.

این را هنگامه با اخم گفت و پیاده شد. حسین کلافه از تخس بازی او به دنبالش در ماشین را بست و مادامی که او کلید را در قفل در می‌چرخاند، نگاه حسین به دو سوی کوچه خلوت و پر درخت بود. پرنده پر نمی‌زد و صدایی نبود؛ هیچ صدایی، حتی جاروی پاکبان و چرخ‌های یک ماشین گذری.
هنگامه در حیاط را باز کرد و رو به حسین با لبخندی فرمایشی گفت: شب خوبی بود؛ خدا حافظ!

نگاه حسین شماتت بار بود. بدون جواب به حیاط اشاره کرد و هنگامه بی‌میل و اخم‌آلود قدم به حیاط گذاشت.

چراغ‌های پایه‌بلند حیاط روشن بود و زیر نور آنها می‌شد خلوتی پارکینگ را دید. واقعا انگار همه رفته بودند. هنگامه جلوتر از او از حیاط می‌گذشت و در همان حال نق می‌زد: منو با دخترای تیتیش مامانی دانشکده اشتباه گرفتی آقای دکتر. من از هیچی نمی‌ترسم، نه تنهایی، نه روح و جن و پری!

کلید را به قفل در ورودی انداخت. تاریکی هال از پشت شیشه‌ها عیان بود. او باز هم جلوتر از حسین که گام به گام پشت سرش می‌رفت، قدم به هال گذاشت و در همان حال هنوز حرف می‌زد: انگار یادت رفته سر یه شرط‌بندی مسخره با همکلاسیا یه شب مجبور شدم برم بهشت‌زهرا...

حسین اما حواسش به اطراف بود. چراغ‌ها خاموش بود و تنها نور یک آباژور کمی از فضا را روشن می‌کرد. هنگامه بی‌توجه به اطراف جلو رفت و ادامه داد: همه فکر می‌کردن دیدن قبرهای خالی گورستان منو می‌ترسونه...

حرف در دهانش ماند و بی‌اراده جیغ زد و بی‌اینکه فکر کند، به سوی حسین برگشت و یک‌باره با نفسی رفته سرش را در سینه او پنهان کرد.

نگاه حسین اما دوخته به قاب عکس بزرگی از حاج غفور بود که روی میزی جا گرفته و نور آباژور روی بخشی از صورت او سایه انداخته بود و تصویر آن نگاه نافذ و صورت بی‌روحش میان تاریکی هال خلوت خوف‌آور بود.

دستش را پشت هنگامه گذاشت و وقتی آرام نوازشش می‌کرد، خیره به چشم‌های بی‌نور حاج غفور شیطنت کرد: که گفتی نمی‌ترسی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#شصت و یک

هنگامه به یقه کت او چنگ زده و نفس‌هایش از ترس تند شده بود. با وحشت نالید: حسین!

او لبخند بی‌رمقی زد و کوتاه گفت: بریم!

هنگامه سوال نپرسید. حتی به عقب و به آن عکس بزرگ نگاه هم نکرد. وحشت‌زده بازوی حسین را گرفت و این بار بی‌اینکه حتی حرفی به زبان آورد، راه برگشت را پیش گرفت. دیدن سایه‌هایی که روی دیوار کش آمده بودند، بر ترسش

می‌افزود. گریه‌اش گرفته بود و بی‌اینکه بداند هر لحظه محکم‌تر به بازوی او چنگ می‌زد. حسین به نیم‌رخ بی‌رنگ او نگاه کرد و برای گرفتن تب آن لحظات با لبخندی نرم‌تر از قبل سوال کرد: حالا شرطو بردی یا نه؟... روزهای دانشکده رو می‌گم!

هنگامه در سکوت پیش می‌رفت، اما نزدیک در ورودی یک‌باره سرش را بالا آورد. چشم‌هایش از اشکِ ترس خیس بود. با حالی شوکه جواب داد: نه! عین سگ ترسیده بودم. فرار کردم!

حسین با لبخندی کم‌رنگ نگاهش می‌کرد. بازویش را از دست او بیرون کشید و دور شانه‌اش حلقه کرد. او را به خودش فشار داد و وقتی کنارش از حال منزل حاج‌غفور خارج می‌شد، پرسید: من کجا بودم؟

صدای هنگامه می‌لرزید؛ از ترس بود و از عصبانیت! مقابل حسین خجالت‌زده شده بود و این را نمی‌توانست انکار کند. جواب داد: چه می‌دونم! لابد یه جایی که منو نبینی!

حسین لبخند زد. خم شد و کفش‌های هنگامه را مقابل پاهایش جفت کرد و هم‌زمان فکرش پر کشید سوی روزهای دانشکده. سال سوم بود که خبر یک ورودی زیبارو و البته

مایه‌دار در دانش‌کده پیچید. هنگامه را اولین بار وقتی دیده بود که داشت دویست و شش سفیدش را زیر درخت چنار پارک می‌کرد. دخترک اخم داشت، آرایش هم کرده بود و به هیچ کسی— حتی نگاه هم نمی‌کرد؛ حتی به دخترهای همکلاسی!

او را پیش از آن روز در مهمانی‌های منزل حاج‌غفور درخشان چند باری دیده بود، اما نخوت و غروری که در رفتار آن دانش‌جوی ورودی حس کرده بود، فارغ از تحملش بود. از همان روزها شدند جن و بسم‌الله!

هر جا که هنگامه بود، او نبود و هر جایی که حرف از حسین ستوده پیش می‌آمد، هنگامه ابرو می‌کشید و دور می‌شد. چه شد که به هم دل باختند؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#شصت_و_دو

مامان‌ماری روی صندلی جلو، کنار افشین نشسته بود. عصبی بود و این از جابه‌جا شدن‌هایش پیدا بود. نتوانست

خوددار باشد. روی صندلی کمی به عقب چرخید و حرصی و ناآرام گفت: فردا جل و پلاستو جمع می کنی می ری. فهمیدی؟

افشین در آینه به پلک های بسته پرستو نگاه کرد. البته که خواب نبود، فقط سعی داشت خود را به نشنیدن بزند. ماری دوباره و بلندتر گفت: خودم کم بدبختی دارم، تو هم انگار می خوای منو بندازی تو شر و شور اون خانواده شورت!

نگاه افشین بالاتر رفت و در آینه بغل دوخته شد به ال نود سیاهی که درست از بیمارستان به دنبالشان راه افتاده بود. وارد فرعی شهید زهتاب شد و ماری هنوز با حرص غرمی زد، تهدید می کرد و گاهی برای بدبختی های خودش دل می سوزاند.

افشین درست جلوی منزل او توقف کرد و دوباره چشمش به ال نود افتاد که با فاصله چند خانه، دورتر ایستاده بود. مامان ماری به تندی گفت: پاشو... مگه خودت اصرار نکردی برگردی خونه؟ واسه چی خودتو به خواب زدی؟

و بعد به افشین نگاه انداخت و با نگرانی پرسید: بهتر نبود شب می موند بیمارستان؟ چیزیش نشه یه وخت!

افشین جوابی نداد. درواقع چیزی هم متوجه نشده بود. فکرش هنوز پیش آن تندر سیاه بود. کمربندش را گشود و وقتی در سمت پرستو را باز می کرد باز هم و بی اراده به ال نود نگاه کرد. راننده اش را نمی دید. هم تاریک بود و هم فاصله شان زیاد بود. پرستو بی اینکه از جایش تکان بخورد، به افشین چشم دوخت. خسته بود؛ چشم هایش این را جار می زد. ماری با غرغر در منزلش را باز می کرد و افشین معلق بود بین نگاه دل مرده پرستو و آن ماشینی که دورتر آنها را می پایید.

دخترک عاقبت از صندلی کنده شد. با دستی که روی سفیدی پانسمانش رد خون دیده می شد، پایین آمد و با قدم هایی کرخت به سوی در منزل ماری راه افتاد، اما میانه راه بی اراده به ال نود نگاه کرد و افشین لرزیدن آشکار تن او را دید. سرش گیج رفت و لاجرم دستش را به درخت پیری که جلوی در بود، گرفت. لحظه ای بعد با قدم های تندتری وارد حیاط شد و گوشه چشم افشین چین خورد. راننده ال نود دیگر صبر نکرد. دنده عقب گرفت و وقتی از کنار تیر برق عبور می کرد، افشین زمزمه کرد: هفتصد و بیست و سه، ق،... تهران بیست و دو.

ال نود از کوچه خارج شد و افشین هنوز به راه عبور او خیره بود و میان تاریکی و سکوت کوچه کسی- توی سرش فریاد می زد: راحله تو رو به ما فروخت بدبخت!
و راحله...

راحله هنوز هم مثل موریانه توی سرش وول می خورد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#شصت و سه

حسین با تأسف چشم از تابلوی مقابله گرفت و به سوی هنگامه چرخید. هنگامه اما لبخندی از سر رفع تکلیف زد و کیفش را روی زانو گذاشت و گفت: خب دیگه... من برم!
می خواست در ماشین را باز کند که حسین محکم دستش را چسبید و با اخم پرسید: راجع به من چی فکر کردی؟
هنگامه نفسش را بیرون داد و بی حوصله گفت: حسین! ما حرف زدیم!
-تو حرف زدی، من فقط گوش کردم.

-آره، اما الآن این جاییم.

-آوردمت این جا که نگي به حرفت اهمیت ندادم، اما اگه فکر کردی می ذارم شب تو این هتل خراب شده بخوابی اشتباه کردی.

هنگامه شانهای بالا انداخت و با بدجنسی- پرسید: چرا فکر کردی من لنگ اجازه توام؟

حسین خندید؛ کوتاه و سرد و جواب داد: می دونی اگه من نخوام، تو هیچ هتلی بهت اتاق نمی دن؟!

صدای هنگامه از خشم می لرزید: آره دیگه؛ این جا ایرانه! بهشت هر چی مرد خودخواه و خودرأی!

حسین جوابش را نداد. می خواست استارت بزند، اما هنگامه به تندی گفت: من خونه شما نمی آم!

حسین راه افتاد و در همان حال جواب داد: یادمه آخرین باری که اومدی خونه ما تولدت بود. رضوانه برات کیک پخته بود، مامان خورش فسنجون درست کرده بود، حمید خونه رو ریشه بسته بود و آقاجون...

چانه اش را بالا کشید: البته آقاجون نبود، اما همه دوست داشتن. خودت همه چیزو خراب کردی!

هنگامه خیره به خیابان زمزمه کرد: گاهی نمی‌شود که
نمی‌شود که نمی‌شود!

حسین با لبخندی بی‌رنگ جواب داد: کاری ندارم کجایی چه
می‌کنی، بی‌عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود!

هنگامه به نیم‌رخ او نگاه کرد و او وقت رانندگی نگاهش را
غافلگیر کرد. لبخندش عمیق‌تر شد و تکرار کرد: بی‌عشق سر
مکن که دلت پیر می‌شود.

هنگامه چشم از او گرفت و به چراغ‌های سرخ ماشین
روبه‌روی خیره شد. آخرین خاطره قشنگش از خانواده
ستوده به همان روز تولدش برمی‌گشت. معصومه
گردنبندی به گردنش آویخته و رضوانه برایش دستبندی از
طلا آورده بود. حمید هم بود؛ با هدیه‌ای دیگر و خنده‌هایی
به شادی یک برادرشوهر مهربان.

فقط حاج‌رحمان نبود. کار را بهانه کرده و در حجره مانده
بود و او چند روز بعد متوجه دلیل تنفر پدرشوهرش از
خودش شد.

روی شیشه انگشت کشید. فکرش پر کشید سوی
عمو غفور و همین حالا ماشینی در تاریکی کوچه پهن و سبز
منزل غفور ایستاده بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#شصت_و_چهار

امیر به ساعت نگاه انداخت. چیزی به نیمه شب نمانده بود. با تردید در کوچه چشم چرخاند. پرنده پر نمی زد و این خوب بود.

با این همه وقتی از ماشین پیاده می شد، نگرانی مثل خون در وجودش می چرخید. جلو رفت و دسته کلیدش را درآورد. دوباره و با وسواس به اطراف نگاه انداخت و در نهایت کلید را در قفل در چرخاند. در حیات باز شد و او این بار مکث نکرد. با عجله وارد شد و دعا کرد ماشین هنگامه را در پارکینگ نبیند.

آرزویش زود اجابت شد. پنجره ها تاریک و پارکینگ خالی از هر ماشینی بود. ظاهراً امشب کسی در خانه آقابزرگ اقامت نداشت. او با قدم های بلندتری از حیات گذشت و کمی بعد نور چراغ قوه موبایلش را در حال خانه انداخت. دیدن عکس آقابزرگ با آن نگاه نافذ اما بی جان او را هم مثل هنگامه

وحشت زده کرد. لحظه‌ای مقابل قاب عکس بزرگ او ایستاد و در سکوت خانه خالی واگویه کرد: همیشه بینمون فرق گذاشتی آقاجون، اما این دفعه دیگه کوتاه نمی‌آم. هر چی به هنگام دادی سهم منه. از حقم نمی‌گذرم.

این را که گفت، مکث نکرد. با عجله به سوی راهپله رفت و کمی بعد زیر نور چراغ قوه پا به طبقه بالا گذاشت. بعد از مرگ خانم جان، هنگامه و آقابزرگ در این خانه بزرگ تنها می‌ماندند. گاهی خادمه‌ای می‌آمد و دستی به سر و روی ساختمان می‌کشید، اما تنهایی طولانی آن دو تا زمان مرگ آقابزرگ ادامه داشت.

امیر انتهای طبقه دوم به سوی اتاق هنگامه چرخید، اما با دیدن نور کم‌رنگ چراغ دستی که از میان در نیمه‌باز اتاق او بیرون می‌آمد، وحشت زده خود را پشت دیوار کشید. قلبش تند می‌کوبید. اگر کسی— او را آن وقت شب و آن‌جا می‌دید آبرویی برایش نمی‌ماند. در یک لحظه تصمیم گرفت راه آمده را بازگردد، اما در اتاق که باز شد او هم پشیمان شد و بیشتر در پناه دیوار خود را پنهان کرد. کسی— با عجله در طول راهرو می‌دوید. از جلوی او که رد شد، امیر با حالی آشفته باز هم خود را عقب کشید و لحظه‌ای بعد صدای

افتادن گلدان چینی روی میز سکوت و همناک منزل آقابزرگ را شکست.

امیر محکم چشم‌هایش را بست و کیوان ناباور روی پا به عقب برگشت. هر دو یک لحظه به هم زل زدند. گلدان خرد شده و تکه‌های آن روی زمین پخش شده بود. کیوان زودتر به خود آمد. پوزخندی زد و با مسخرگی گفت: بین کی اینجا است؛ شاگرد اول حرف گوش کن آقاجون!

امیر خود را جمع‌وجور کرد و وقتی از پناه دیوار فاصله می‌گرفت، با طعنه جواب داد: خودتم همچین طیب و طاهر نیستی!

کیوان با دست‌هایی در جیب جلو آمد و با خونسردی گفت: آره؛ اما من همیشه خودم بودم. جانماز آب نمی‌کشیدم، تو چی؟... این جا چی می‌کنی؟

امیر با تلخند جواب داد: از این‌ورا رد می‌شدم!

-چه خوب! پس مزاحمت نمی‌شم. به قدم زدنت ادامه بده. این را کیوان گفت و با نگاهی تحقیرآمیز به او، به راه افتاد. امیر به دور شدن او نگاه می‌کرد. نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. یک‌باره و بی‌فکر به سوی اتاق آقابزرگ دوید و در

همان لحظه کیوان هم تعارف را کنار گذاشت. وقتی به اتاق
پیرمرد رسیدند، هر دو نفس نفس می زدند!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#شصت و پنج

هنگامه با درماندگی به حسین نگاه کرد و او کمر بندش را
گشود. لبخندش بی حوصله بود. گفت: پیاده شو.

-حسین! درست نیست منو آوردی این جا!

او با جدیت بیشتری نگاهش کرد و پرسید: چی درسته؟ بری
هتل یا برگردی به اون خونه خالی که معلوم نیست چند تا
روح تو راهروهاش دارن راه می رن!

-منو نترسون!

-پیاده شو.

-آخه....

حسین انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های هنگامه گذاشت و نرم‌تر از قبل میان حرفش رفت: کسی— تو این خونه به زن من توهین نمی‌کنه!

ابروی هنگامه بالا پرید و با لحنی معنادار تکرار کرد: زنت! -آره خب! زنم! ممکنه هنگامه باشه یا زری و پری! اما احترام زنمو تو این خونه همه نگه می‌دارن.

نگاه هنگامه مکدر بود و حسین این را خوب متوجه شد. لبخندش این بار بی‌حس و حال بود. با وقت‌شناسی ادامه داد: تو انگار مدام یادت می‌ره؛ خودت خواستی جدا شیم! هنگامه در ماشین را باز کرد و قبل از پیاده شدن لب زد: یادم نمی‌ره!

منتظر حسین نماند و او پشت سر دخترک با تأسف سر تکان داد.

معصومه روی مبلی نشسته بود و آینه کوچکی را مقابل ابروهایش نگه داشته و با دقت ابروهایش را تمیز می‌کرد. حاج‌رحمان با پیژامه راه‌راه و زیرپراهن سفیدش، وقتی خمیازه می‌کشید از آشپزخانه خارج شد و پرسید: چای نداریم؟

معصومه بدون نگاه به او، خیره به آینه و موچین جواب داد: نه. سماورو خاموش کردم.

حمید با شلواری از پله‌ها پایین می‌آمد. رکابی قرمز به تن داشت و موی دست و پاهایش ناجور توی چشم می‌زد. رحمان تشر زد: این چه وضعشه مرتیکه؟ صد دفعه نگفتم تو این خونه درست بگرد؟

حمید خندید و وقتی از کنار او می‌گذشت، جواب داد: نامحرم داریم مگه؟ شما که از ما پشمالوتری آقا جون... معصومه جونم که ننه‌مونه.

معصومه تشر زد: ننه اون عمه‌هاتن. درست حرف بزن. رحمان اخم کرد: شد یه بار وسط غائله این خونه پای آبی‌های منو نکشی وسط؟ مگه دروغ می‌گم...

وسط بگومگو بودند که در حال باز شد و حسین مردانه و کوتاه گفت: یالله!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#شصت و شش

معصومه بهت زده آینه و موجین را پایین آورد و حمید با ظرفی باسلوق از پشت کانتر کنار آمد. رحمان روی زیرپراهن شکمش را که می‌خاراند، متعجب به سوی در چرخید و هنگامه با نگاهی گریزان و لبخندی دستپاچه قدم به هال گذاشت.

حسین پشت سر او در را بست. خوددارتر از هنگامه و بقیه بود. حتی لبخند به لب نیاورد و تنها گفت: سلام!

معصومه آینه را روی میز انداخت و بلند شد. حالا آشکارا اخم به صورتش بود. حمید با آن شلواری که به تن داشت، دوباره پشت کانتر پناه گرفت و رحمان ناباور به چشم‌های هنگامه زل زد.

حسین به راهپله اشاره کرد و گفت: اتاق منو که می‌شناسی هنگام!

هنگامه با نگاهی ملتمس به سوی او چرخید. اگر توان داشت همین حالا از این خانه می‌رفت، اما زیر نگاه‌های سنگین رحمان و زنش حتی جرأت نداشت قدم از قدم بردارد.

حمید زودتر از بقیه به خود آمد. لبخند گرمی زد و گفت:
خوش اومدی زن داداش!

هنگامه با تبسمی بی‌رنگ جوابش را داد، اما معصومه اشاره
تندی به حمید کرد و دوباره به حسین چشم دوخت.

حسین برای هنگامه راه باز کرد و وقتی هم‌پای او به سوی
راه‌پله می‌رفت، گفت: ما شام خوردیم مادر. خودتو تو
زحمت ننداز.

هنگامه بی‌اراده محکم پلک زد و وقتی از کنار حاج‌رحمان
می‌گذشت، با دیدن چشم‌های درشت و نگاه خیره‌ او ضرب
قلبش تند شد.

حسین حال خرابش را می‌دید. دست دراز کرد و بازوی او را
گرفت و چند گام جلوتر قدم به روی پله‌های مفروش
گذاشتند.

معصومه حیرت‌زده و اخم‌آلود نفس بلندش را بیرون داد و
با خشم و البته صدایی نه‌چندان آهسته گفت: چقدر رو
داره این!

هنگامه در پاگرد به حسین نگاه کرد و او با تبسمی گذرا فقط
چشمک زد. این چیزها دل دخترک را آرام نمی‌کرد.

کمی بعد در اتاق حسین بودند. او در اتاق را پشت سرش بست و به سوی پنجره رفت. از آن بالا نگاهی به حیاط انداخت و بعد پرده‌ها را کشید. به سوی هنگامه برگشت و به او که مردد و بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود، نگاه انداخت. ابرویش بالا پرید و با طعنه گفت: یه جوری رفتار می‌کنی انگار تا حالا به اتاق من پا نداشتی!

او اخم آلود پرسید: چی کار کنم خب؟

حسین به سوی کمدش رفت و وقتی در کشو دنبال لباس مناسبی می‌گشت، جواب داد: کسی بی‌اجازه در این اتاقو باز نمی‌کنه. بنابراین...

با تیشرتی به سوی او برگشت، آن را روی تخت گذاشت و ادامه داد: اگه خواستی دوش بگیر، لباس عوض کن و... بخواب!

هنگامه بی‌اراده پرسید: تو چی کار می‌کنی؟

لبخند حسین دیدنی بود. شیطنت کرد: تو دوست داری چی کار کنم؟

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#شصت_و_هفت

هنگامه از بی‌فکری خود عصبانی بود. اخم کرد و وقتی به سوی پنجره می‌رفت، جواب داد: هیچی؛ برو بیرون.

لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در اتاق را شنید و کمی پرده‌ها را کنار زد. دفعات پیش که پا به این اتاق گذاشته بود، همه چیز فرق می‌کرد. آن وقت‌ها از هر خلوتی برای خزیدن به آغوش حسین استفاده می‌کرد، اما حالا انگار بین‌شان یک دیوار بالا رفته بود و هیچ پتک و چکشی هم توان خرد کردنش را نداشت.

حاج‌رحمان را از پشت شیشه‌های تراس دید؛ وقتی با قدم‌هایی بلند به ساختمان برمی‌گشت.

نگاه رحمان هم بالا رفت و با اخمی غلیظ به او دوخته شد. او ناخواسته دست دراز کرد و پرده را کشید و وقتی به سوی حمام می‌رفت به ماهیت آن دیواری می‌اندیشید که بین او و حسین قد علم کرده بود.

حاج‌رحمان، خود، آن دیوار بلند بود.

امیر نشسته بود روی تخت و به گاوصندوق نگاه می کرد.
کیوان اخم آلود گفت: رمزشو فقط پسرش دارن.

امیر به صفحه کلید روی گاوصندوق چشم دوخته بود.
زمزمه کرد: آقاجون حافظه قوی ای نداشت. این نمی تونه
یه عدد عجیب غریب باشه.

کیوان از دیوار کنده شد. جلو آمد و کنار صندوق ایستاد.
امیر نگاهش کرد و کیوان با خشمی درونی گفت: یه چیزیه
که به هنگام مربوطه.

امیر لحظه ای فکر کرد و وقتی اعداد را وارد می کرد، گفت:
هنگامه متولد پنج شهریور هزار و سیصد و...
-این قدر دم دستی؟

در صندوق باز نشد و امیر نومیدانه خود را عقب کشید.
کیوان به صندوق خیره مانده بود و فکر می کرد. این بار کنار
امیر نشست و در سکوت چند عدد را به صفحه کلید وارد
کرد. در نور چراغ قوه امیر هر دو به در گاوصندوق زل زده
بودند. کیوان با تردید در را عقب کشید و در کمال حیرت
آنها در گشوده شد. کیوان با پوزخندی تلخ زمزمه کرد:
شماره پلاک دویست و شیش بود.

امیر نور چراغ را به داخل صندوق تاباند و کیوان با عجله مشغول شد. چند سند، فاکتور، مقداری پول نقد، چند دسته کلید و جعبه جواهرات مامانی خدابیارمرز محتویات صندوق را تشکیل می داد.

امیر با تأسف گفت: اصل کاری رو به نام دختره سند زده. این جا چیزی نداره به درد ما بخوره.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#شصت و هشت

کیوان نومید بود. نور موبایلش را در فضای صندوق چرخاند و بعد کمی خم شد و به سقف فلزی کابین نگاه انداخت. امیر رد نگاهش را دنبال کرد و هر دو با دیدن پوشه ای که با چسب به سقف صندوق چسبانده شده بود، حیرت کردند. امیر زودتر دست به کار شد. با دسته کلیدش چسب های دور پوشه را پاره کرد و بعد پوشه را پایین کشید. آن را روی تخت گذاشت و وقتی گوشه چشمش از کنجکاوی و شک چین خورده بود، بازش کرد.

کاغذ کهنه‌ای میان پوشه بود و سربگ آن متعلق بود به دادسرای نظامی تهران، سال هزار سیصد و هفتاد!

کیوان نور موبایل را روی کاغذ تاباند. تصویری از یک سرباز وظیفه گوشه کاغذ بود؛ با لب‌هایی که به پایین انحنا گرفته و چشم‌هایی غمگین.

امیر ناباور زمزمه کرد: عموصابره!

کیوان نشنید. با قلبی که تند می‌کوبید سعی داشت نوشته‌های کاغذ را که در گذر سال‌ها کم‌رنگ شده بود، بخواند، اما تمرکز نداشت.

امیر به جای او پیش‌دستی کرد: به موجب قانون آئین دادرسی کیفری، دادسرای نظامی تهران و بند فلان و ماده واحد فلان...

کیوان با صدایی دورگه میان حرفش رفت: ته‌شو بخون! نگاه امیر خطوط اضافه را رد کرد و چسبید به جمله‌ای با این مضمون: آقای صابر درخشان، فرزند غفور، از تمام اتهامات وارده مبرا گشته و پرونده مختومه اعلام می‌گردد!

امیر با این جمله، کاغذ را برداشت به این امید که اوراق دیگری را در پوشه ببیند، اما غیر از آن هیچ کاغذی در پوشه نبود.

کیوان کاغذ را از دست او کشید و به تصویر پدرش نگاه کرد. زمزمه وار گفت: بابام سرباز بود. تو دادسرای نظامی محاکمه ش کردن.

امیر پرسید: چی کار کرده بود؟ خبر داری؟
-نه.

امیر پوشه را بست و به سوی گاوصندوق چرخید و با خنده ای بی وقت گفت: حتما همون سربازی بوده که زده تو گوش فرمانده!

کیوان پوشه را از دست او کشید؛ با شدت و بعد از لب تخت بلند شد. امیر حیرت زده نگاهش کرد، اما کیوان با لحنی بی حالت گفت: این پیش من می مونه.

-زده به سرت؟ پوشه سر جاش نباشه، همه می فهمن یکی اومده سراغ گاوصندوق آقا جون!

کیوان به سوی در راه افتاد و لب زد: به درک!

امیر عصبی بود. لحظه‌ای فکر کرد و بعد با عجله محتویات صندوق را سر جایش گذاشت و درش را بست. روتختی را مرتب کرد و کمی بعد با عجله شکسته‌های گلدان را روی هم می‌گذاشت. کیوان زودتر از او رفته بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#شصت_و_نه

صدای جیرجیرکی از آن سوی پنجره سکوت طولانی خانه بزرگ حاج رحمان را می‌شکست. دیگر نه ماهواره روشن بود و نه پرحرفی‌های معصومه بود که رنگ و لعابی به لحظات کش‌دار خانه بدهد. حسین در دو استکان چای می‌ریخت. کارش که تمام شد، از ظرفی دو غنچه گل محمدی برداشت و روی چای انداخت. بی‌خبر بود از معصومه که با ابروی بالارفته پشت سرش، آن سوی کانتر ایستاده بود و با نگاه حرکات او را می‌پائید. طاقت نیاورد و با اخم پرسید: این دختر دیگه باید چی کار می‌کرد قیدشو می‌زدی حسین؟

او نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت، اما بعد در حالیکه قندان را توی سینی می‌گذاشت، بی‌ربط پرسید: شما چرا هنوز بیداری؟

معصومه به تندی و با وقاحت جواب داد: موندم تکلیفمو روشن کنی؛ کاجی بیزم براش یا نه؟!

نگاه حسین شماتت‌بار بود. سینی را برداشت و با صورتی بی‌حالت به سوی کانتر رفت، اما معصومه راهش را سد کرد. بازوی او را گرفت و با لحنی نرم‌تر گفت: این دختره به دردت نمی‌خوره حسین. خودشم که می‌خواد بره. کوتاه بیا بذار تموم بشه.

حسین از بالا به مادرش نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد به تلخی پرسید: چی تموم شه مامان؟ مگه رخت و لباسه که هر وقت دلموزد عوضش کنم؟

لحن معصومه عصبی بود: چطور اون تو رو عوض کرد؟ فکر کردی خبر ندارم؟ عالم و آدم می‌دونن با پسر صالح... حسین به میان حرفش رفت: هیس! چیزیه که ازش مطمئن نیستی به زبون نیار.

و با این حرف از کنار مادرش گذشت. معصومه با لحنی
آمیخته به خشم و درماندگی گفت: حسین... کار اشتباه
نکنیا... بهش دست نزن پسر!

حسین پشت به او، با خشم دندانهای را روی هم فشار
داد و چند گام جلوتر پا روی پله گذاشت.

هنگامه تازه از حمام درآمده بود. حوله را دور اندام باریکش
پیچیده و موهای نم‌دارش روی شانه‌ها رها بود. جلوی آینه
ایستاده و کرم می‌زد، اما در که باز شد او با نگرانی به عقب
چرخید.

حسین در آستانه اتاق لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما بعد
وقتی در را می‌بست، گفت: به هوای این شب‌ها اعتماد
نکن. زودتر لباس بپوش تا سرما نخوردی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هفتاد

به سوی میزش می‌رفت و هنگامه با نگاه دنبالش می‌کرد. کمی سرش را کج کرد و کودکانه نق زد: تیشرتی که بهم دادی خیلی بزرگه.

حسین آن سوی میزش ایستاد و طلبکارانه گفت: خب! -توش گم می‌شم.

او سر تکان داد: بهونه خوبیه برای اینکه لخت بخوابی! -اشکالی داره؟ ما هنوز بهم محرمیم.

حسین با خونسردی جواب داد: نه. به هر حال منم شب اینجا نمی‌خوابم. راحت باش.

و با این حرف به استکان‌های چای اشاره کرد. هنگامه خرامان به سوی میز راه افتاد و در همان حال طره‌ای از موهای نم‌دارش را دور انگشتش می‌پیچید. نگاهش دوخته به حسین بود و او با نگاهی مات و بی‌تعارف از بالا تا پایین می‌کاویدش. دخترک اما یکی دو گام جلوتر پایش پیچ خورد و تعادلش را از دست داد و تنها توانست لحظه آخر به صندلی چنگ بزند و خود را سر پا نگه دارد.

لبخند حسین ندامت‌بار بود. به طعنه گفت: نگفته بودی نرمی استخون داری!

او با اخم جواب داد: بی مزه.

-بیا، یخ کرد.

هنگامه بی منطق نق زد: اصلاً میل ندارم.

می خواست به سوی آینه برگردد، اما حسین مهلت نداد. از میز فاصله گرفت و دستش را دور کمر او حلقه کرد و هنگامه با بی تابی چشم هایش را بست. نگاه حسین در صورت او می چرخید. با لحنی ملایم زمزمه کرد: جدیداً خیلی ناز می کنی. او سرش را به جانب دیگر کشید و لب زد: چقدرم تو بلدی بخری!

حسین چانه او را میان مشتش گرفت و وقتی با خیرگی نگاهش می کرد، گفت: اما انگار من نتونستم راضیت کنم!

حرفش معنای تلخی داشت و این را هر دو می دانستند. هنگامی با حالی معلق بین اخم و شرم پلک زد و دست حسین آهسته بالا آمد. روی لختی شانۀ او چرخ می زد و یک باره رهایش کرد. مستی از سر هنگامه پرید و ناباورانه به او چشم دوخت. حسین بی توجه به او از روی صندلی گرم کنش را برداشت و وقتی به سوی در اتاق می رفت، گفت: راحت بخواب. کسی مزاحمت نمی شه.

هنگامه با بغضی خفه کننده تنها توانست نجوا کند: حسین!
او میان درگاه اتاق نگاهش کرد و با بدجنسی- و لحنی بی حس
گفت: شب به خیر.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هفتاد و یک

در را بست و چانه هنگامه لرزید. چشم هایش خیس شد و
با قدم هایی نامتعادل به سوی تخت رفت. لب آن نشست
و در خلوتی اتاق با حالی پریشان واگویه کرد: من دوست
دارم احمق! کوری نمی بینی؟

موبایلش همان حوالی بود. آن را برداشت و با پشت دست
اشک هایش را پاک کرد. بی فکر برای مباشر نوشت: امیدوارم
اطلاعاتی که قراره بهم بدید ارزش زندگیمو... ارزش از
دست دادن حسین رو داشته باشه!

رحمان روی تخت، زیر نور آباژور به کوسن یله داده و فکر
می کرد. معصومه مقابل آینه بود و کرم دور چشمش را
می مالید. صدای پیامک که بلند شد، رحمان موبایل را از

روی عسلی برداشت. دیدن کلمه‌های پیامک هنگامه که یکی دو غلط تاپی هم میان آن نشسته بود، افکارش را بیشتر از قبل به هم ریخت. پیامک را جواب نداد. موبایل را روی عسلی انداخت و به سنگینی از روی تخت بلند شد. معصومه در آینه دنبالش کرد و قبل از این که او از اتاق خارج شود، معصومه پرسید: کجا می‌ری؟

او در اتاق را گشود و کوتاه جواب داد: دست به آب!

منتظر سوال‌های بیشتر عیال پر حرفش نشد و از پله‌ها پایین رفت. حسین را در اتاق نشیمن دید؛ وقتی متکایش را روی کاناپه مرتب می‌کرد. پدر و پسر لحظه‌ای بهم نگاه کردند، اما حسین ترجیح داد سکوت کند و رحمان بی‌حرف از مقابل او گذشت. قدم به ایوان که گذاشت، جیرجیرک هنوز بی‌امان جیر می‌زد و چراغ پایه‌بلندی که میان باغچه بود به پرپر افتاده بود. رحمان از پله‌ها پایین رفت. ساختمان را دور زد و در بخش غربی ساختمان از پله‌های باریک و کوتاه زیرزمین گذشت. هوای زیرزمین نمور و مانده بود. او ایستاده میان درگاه دستش را روی زبری دیوار سیمانی کشید و نور کم‌سوی زرد فضا را روشن کرد. در آن فضای باز و خاک‌گرفته چشم چرخاند و سرآخر به سوی قفسه‌های فلزی انتهای سالن راه

افتاد. از میان مبل‌های مستعمل، دوچرخه‌های کهنه بچه‌ها و هزار خنرپنزر دیگر گذشت و عاقبت مقابل یکی از قفسه‌ها ایستاد. کیف‌های کهنه و چمدان‌های قدیمی را کنار زد و صندوقچه چوبی را برداشت. بدون وسواس کف خاکی زیرزمین نشست و با تردید در صندوقچه را گشود. عنکبوت‌ها حتی به فضای داخلی صندوقچه نفوذ کرده و روی لولای در آن تاری به قدمت سال‌های فراموشی اسناد داخلش جا خوش کرده بود. رحمان بریده روزنامه‌ای را از روی اسناد برداشت و به تیترا خبری آن نگاه کرد: قاجاق هروئین در پوشش مهماندار هواپیمای مسافربری!

کاغذ را کنار انداخت و این بار تکه‌ای از یک روزنامه دیگر را پیش کشید. تیترا آن جسورانه‌تر بود: مهماندار هواپیمای مسافربری به سادگی آب خوردن مواد مخدر ترانزیت می‌کرد!

به تصویر کدر دختری که با دست‌های بسته و سری پایین گوشه تصویر قاب گرفته شده بود، نگاه کرد. عبارت (چ.ه) زیر تصویر قید شده بود؛ همان مهماندار خطوط هوایی که آن سال‌ها نامش ناجور سر زبان‌ها افتاده بود: چکامه همایون!

هم زیبا و تحصیل کرده بود، هم از خانواده‌ای خوش نام و اگر به خنسی نمی‌خورد، محال ممکن بود که با او یا با غفور درخشان و اعوان و انصارش حتی هم‌کلام شود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هفتاد و دو

دخترک بد آورده بود. این را همه می‌دانستند، اما کسی نمی‌توانست آن را ثابت کند. مثل خیلی از حوادث دیگر که کسی توانش را نداشت لایه‌های رویی آن را کنار بزند و به عمق واقعی آن نفوذ کند. جرأت می‌خواست و آن سال‌ها کسی جرأت این کارها را نداشت!

کاغذپاره‌ها را توی صندوقچه انداخت و درش را بست و با صندوقچه از زیرزمین خارج شد.

آسدمهدی بی‌وقت به باغچه‌ها آب می‌داد و صدای شرشر آبی که پای درخت‌ها می‌رفت با آن هوای خنک فقط یک تخت و یک پشه‌بند و یک تشک تمیز را کم داشت. حیف

که ذهن و فکر او آشفته‌تر از آن بود که بتواند دل خوش کند به این عیش‌های ناچیز.

ریموت زد و آسدمهدی با شلنگی در دست به سوی او چرخید. لبخند زد و پرسید: صدای آب بی‌خوابتون کرد آقا؟ رحمان به سوی ماشینش می‌رفت. بی‌ربط به حرف او سوال کرد: تو این بی‌وقتی باغچه آب می‌دی؟

-خوابم نبرد آقا. گفتم این زیون بسته‌ها رو یکم سیراب کنم. رحمان صندوقچه را پشت ماشین، پایین صندلی گذاشت و در را بست. حوصله بحث و صحبت نداشت. از ماشین که دور می‌شد، گفت: تو هم زودتر جمع کن برو تو. آسدمهدی نگاهش کرد و لحظاتی بعد شلنگ آب را روی خاک باغچه انداخت. بوی خاک نم‌خورده حیات را پر کرده بود.

آفتاب روی شهر دود زده تهران پهن شده بود، اما از پشت هاله غلیظ دود و آلودگی، نور خورشید به تنهایی رمقی برای آراستن این شهر هزارلایه نداشت.

افشین پشت فرمان نشست و آینه را روی صورتش تنظیم کرد. موهای سفید و سیاهش را با کشی جمع کرد و این بار

به چشم‌هایش زل زد. خوب نخوابیده بود. همه شب قلم زده و حالا کاغذ مشق‌نوشته‌هایش که روی آنها با جوهر سیاه دم گرفته بود «هو»، روی میز و زمین و کانت‌ر پخش بودند. استارت زد و دنده عقب گرفت، اما چند متر بیشتر دور نشده بود که صدای موبایلش بلند شد. به نام «آقای» روی صفحه موبایل نگاه انداخت و این بار وقتی در محوطه باز پارکینگ دور می‌زد، جواب داد: سلام سرهنگ. خوبی؟

مردی هم‌سن و سال خودش با خنده جواب داد: سرهنگ باباته!

افشین با لبخند گفت: خان‌هایون بدون بهش درجه دادی، یکی از گلوله‌های کهنه دو لول روی شومینه رو خرجت می‌کنه!

آقای به خنده افتاد و گفت: آخرم قسمت نشدیه شب مهمون ایشون باشیم.

-خودت تنبلی می‌کنی.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هفتاد و سه

-ایشالله به زودی... غرض از مزاحمت... افشین جان،
 مشخصات صاحب شماره ال نودی رو که دادی پیدا کردم.
 -کارت درسته آقای جان.

-ماشین برای یه خانومه به نام میترا رستاک. نشونیش..
 افشین متعجب میان حرفش رفت: صاحبش خانومه؟
 -آره... انتظار داشتی مال یه مرد باشه؟

-ها؟... نه... مهم نیست. نشونیشو پیامک می کنی؟
 -هنوز نمی گی گیت با این آدم چیه؟ اگه مشکلی باهاش
 داری بهتره قانونی اقدام کنی.

افشین حالا در خیابان بود. به تلخی خندید و جواب داد:
 بعد از این همه سال تو باورت نشده من دیگه دست از پا
 خطا نمی کنم؟

- نه! تو اهل خلاف های کوچیک که نیستی! وقتی می افتی
 تو هچل یعنی ته اش... اعدام و ابد نباشه کم تر از پونزده
 سالم نیست!

نگاه افشین خیره به چراغ راهنمایی بود. نفسی- کشید و آرام و کوتاه گفت: نشونی این خانم رستاک رو پیامک کن. ممنون.

-باشه، اما شر درست نکنیا... افشین؛ عفو مشروطی! یادت نره.

افشین این بار بدون حرف یا جوابی تماس را قطع کرد و با سرعتی آهسته حرکت کرد. نگاهش به خیابان بود؛ به پیاده‌روها، به عابران، به ماشین‌هایی که از کنارش می‌گذشتند، بوق می‌زدند و حق تقدم را رعایت نمی‌کردند، اما آن میان ذهنش با شتاب می‌کشیدش به عقب؛ به شلوغی خیابان آزادی، میان جماعتی که فریاد می‌زدند: رأی منو پس بده!

بی‌اراده چشم‌هایش را بست.

صدای بوق بلند و ممتد ماشینی که پشت سرش بود، او را از خیال آن روزها جدا کرد. پیامک آقای رسیده بود. در حین رانندگی نگاهی به موبایل انداخت و بعد از کمی فکر سرعتش را بیشتر کرد. سر تقاطع دور زد و کمی بعد در شلوغی ترافیک گم شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هفتاد و چهار

حس بدی داشت؛ زیادی بودن و مزاحم بودن و هر چیزی شبیه به این! با مقنعه و مانتو، حاضر و آماده ایستاده بود کنار پنجره و حتی پای بیرون رفتن از اتاق را هم نداشت. منتظر بود صبحانه اهل خانه تمام شود؛ حاج رحمان و حمید بروند و او هم شاید بعد از رفتن حسین، با یک خداحافظی هولکی از معصومه از خانه بزند بیرون؛ کاش می شد!

اما باز شدن در اتاق آن هم توسط حسین به آرزوهای محدودش دهان کجی کرد. حسین با گرم کن و تیشرت قدم به اتاق گذاشت. رد عرق روی تیشرتی که به تن داشت، جا انداخته بود. از ورزش صبحگاهی می آمد. نگاهی به سرپای هنگامه انداخت و در همان حال که به سوی کمد می رفت، گفت: چه آن تایم!

حوله اش را برداشت و به سوی حمام راه کج کرد. هنگامه غرزد: باید زودتر برم.

حسین میان در حمام ایستاد. در نگاه او تیشرتش را درآورد و هنگامه ناآرام و دل آشوب چشم از او گرفت. حسین اما خونسرد و ساده جواب داد: ماشین که همراهات نیست. یا بمون خودم برسونمت یا اگه عجله داری اسنپ بگیر.

منتظر جواب او نماند و قبل از این که در را ببندد، نگاه هنگامه روی بازوهای برجسته و سینه ستبر او دوری زد. درمانده شده بود؛ بی تفاوتی حسین چیزی نبود که بتواند تحملش کند. روی صندلی نشست و از همان جا به آسدمهدی که ماشین حاجرحمان را از پارکینگ خارج می کرد، نگاه دوخت.

رحمان از او خوشش نمی آمد. این را روز خواستگاری و روز عقد و در تمام مراسمی که لاجرم پیش می آمد، همه فهمیده بودند. عموغفور یک روز قبل از عقد، روی تاب حیاط غافلگیرش کرده و پرسیده بود: فکراتو کردی؟ عقد که بکنید بعدش نمی تونی پشیمون بشیا!

و او فقط به نشانه تأیید سر تکان داده بود. گمان می کرد مخالفت حاجرحمان تا عقد بود و بعدش که محرم می شدند، او هم کوتاه می آمد. روزهای محرمیتش با حسین عاشقانه و گرم می گذشت. حتی معصومه هم علی رغم

ابروکشیدن‌ها و اخم کردن‌های زمان خواستگاری، بعدش آرام‌تر رفتار می‌کرد. هفته‌ای یکی دوبار دعوتش می‌کرد و همه هنر زنانه‌اش را می‌ریخت در خورش فسنجان و به‌آلو و قرمه‌سبزی و بعدش یکی دو ساعتی در همین اتاق، تنگ دل حسین چشم‌هایش را می‌بست و مشامش پر می‌شد از عطر تن مردی که عاشقش بود.

حاج‌رحمان اما یک‌باره همه چیز را به‌هم ریخت. روزی رفت به کارگاه نیمه‌کاره‌ او و روی مبلی نشسته و ننشسته از گذشته مبهم او گفت و از مادری که فقط او آمارش را داشت و از پدری که هر آنچه درباره‌اش به او گفته بودند دروغ بود!

دلهره و ولوله را خوب به دل او انداخت و وقتی مطمئن شد هزار سوال در دل دخترک کاشته ترکش کرد تا یکی دو روز بعد در مقابل سوالات تمام‌نشدنی او تنها شرطش برای دهان باز کردن و گفتن از پدر و مادری که او تا آن روز گمان می‌کرد سرایدار کارخانه عموغفور بودند، باشد جدایی‌اش از حسین!

ناآرام و ملتهب از روی صندلی بلند شد. دلش پر می‌زد برای مچاله شدن در آغوش حسین.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_پنج

حسین همان وقت با حوله‌ای دور کمر از حمام درآمد و او ایستاده کنار پنجره، بی‌تعارف نگاهش کرد.

حسین به سردی پرسید: هنوز نرفتی؟

هنگامه حرفی نزد. اصلاً نشنیده بود. آن لحظه کودکی بود که عزیزترین عروسکش را روی تاقچه گذاشته بودند و دست او بهش نمی‌رسید.

با قلبی سنگین مقابل پنجره ایستاد و کمی بعد صدای سشوار در سکوت سنگینی که بینشان سایه انداخته بود، پیچید.

آسدمهدی را از میان دروازه بزرگ باغ می‌دید؛ لنگی را به شیشه‌های ماشین می‌کشید و هرازگاهی با عابری آشنا سلام و علیک می‌کرد.

صدای حسین نگاهش را به عقب کشید: هنگام!

عاشق «هنگام» گفتن او بود. نگاهش کرد و حسین درحالی که بند ساعتش را می بست، به کنسول آینه اشاره کرد: یه کم رژ بزن. صورتت زیادی رنگ پریده ست!

سیاهی چشم هنگامه به سوی میز کشیده شد و با دیدن رژلبی که قبلا جا گذاشته بود، لبخندی بی حس و حال روی لبش جا گرفت.

با قدم‌هایی آرام به همان سو رفت و رژ را برداشت. آن را پیچاند، اما قبل از استفاده گفت: فکر می کردم تا الآن انداختیش دور.

حسین با تأسف از او نگاه گرفت و لب تخت نشست. جوراب‌هایش را که می پوشید، جواب داد: تو مگه فکر هم می کنی؟

هنگامه در آینه لب‌هایش را به هم مالید. صورتی دخترانه این رژ را دوست داشت. از همان جا به حسین نگاه کرد و پرسید: کی دست از این غرور احمقانه‌ت برمی داری؟

حسین به سوی کمد رفت. کتش را از روی رگال برداشت و جواب داد: تو دانشکده عاشق همین غرورم شدی! -اشتباه کردم. برای همین می خوام ازت جدا شم!

حسین کتش را پوشید. به سوی آینه که می آمد معنادار به او لبخند زد. کمی عطر زد و بعد مقابل هنگامه ایستاد. خوب بلد بود با یک تماس فیزیکی او را تا اوج احساسات دخترانه اش بکشاند. به چشمان بی آرایش او زل زد و با آن لبخند تلخش زمزمه کرد: پس داری برای جلسات مشاوره مون دلیل می تراشی!

هنگامه دستش را روی سینه او گذاشت، به این امید که خودش را از او دور کند. در حال تقلا جواب داد: تو فکر کن بهونه گیریه. واسه تو چه فرقی داره؟... تو که انگار مخالفتی نداری.

حلقه دست حسین تنگ تر شده بود. میان تقلای او، مقنعه اش را یک باره از سرش کشید و توان دخترک به انتها رسید. حسین اما با بی رحمی زبانش را به نرمه گوش او کشید و همان جا زمزمه کرد: روزی که زل بزنی تو چشمم و بهم بگی ازم سیر شدی، ازم متنفر شدی، بدون سوال و جواب پای هر برگه ای رو بخوای امضا می کنم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هفتاد و شش

چانه او را به سوی خود کشید و به نگاه درمانده و بی‌نفس او زل زد. لبانش را جلو برد و هنگامه با بی‌قراری چشم‌هایش را بست، اما حسین یک‌باره انگشت شستش را روی لب او کشید و رهایش کرد و بی‌رحم و بی‌انعطاف گفت: رژت زیاد بود.

کیفش را برداشت. به سوی در رفت و آن را گشود و از همان جا به هنگامه نگاه کرد. در آستانه رفتن بود.

هنگامه اما ناتوان و نفس‌بریده لب تخت نشست و چشم‌هایش را بست. ضرب قلبش تند بود. حسین چشم از او برنمی‌داشت. التهابش را می‌دید، اما چیزهایی هم بینشان بود و او باید از آنها سر درمی‌آورد. با جدیتی بیشتر از قبل گفت: دیر شد خانوم!

هنگامه روی تخت دست کشید و مقنعه‌اش را برداشت. با حرکتی کرخت آن را روی سرش انداخت و موهایش را از پیشانی جمع کرد. وقتی از روی تخت بلند می‌شد، حس می‌کرد اتاق حسین با همه چیدمان سنتی و حتی قدیمی‌اش دور سرش می‌چرخد.

کمی بعد کنار هم از پله‌ها پایین می‌رفتند؛ او بی‌رمق و نیمه‌جان و حسین با قدم‌هایی تند و عجله‌ای که مثل دهان کجی نمود پیدا می‌کرد.

حمید در حین ورود به آشپزخانه، با دیدن آنها لبخند زد و گفت: سلام. صبحتون به‌خیر.

جواب هنگامه لبخندی خسته بود، اما حسین در حالی که برای او راه باز می‌کرد، پرسید: امروز چی کاره‌ای؟

حمید پشت سر آنها قدم به آشپزخانه گذاشت و جواب داد: می‌رم قزوین. باید برم بازار.

معصومه پشت به آنها، از سماور چای می‌ریخت. هنگامه سرد و آرام گفت: سلام.

معصومه با سینی چای به عقب چرخید. هنگامه جواب سلامش را نشنید، اما حاج‌رحمان به جای او با صدای بلندتری گفت: سلام‌علیکم!

آخرین کسی بود که قدم به آشپزخانه گذاشت.

حسین جواب پدرش را که داد، بی‌اراده نگاه سنگینی هم به او انداخت. بعد از دیدن آن عکس‌ها، حالا وجودش پر از سوال بود و این اصلاً خوب نبود.

رحمان جلو آمد و حمید برای پدرش صندلی کشید. او زودتر از بقیه پشت میز نشست و در همان حال با لحن مدعی گفت: برنامه قزوین نقدا کنسله!

حمید با ابروی بالا پریده به پدرش نگاه کرد، اما او رو کرد به هنگامه و با همان لحن ادامه داد: رونما می‌خوای عروس؟ بشین دیگه!

ادبیات حاج‌رحمان آزارش می‌داد؛ این لحن لمپن، این گفتار مدعی و طلبکار چیزی نبود که بتواند به آن خو کند. دستش به سوی صندلی رفت، اما حسین در همان حال که ظاهراً با خونسردی با حمید حرف می‌زد، برایش صندلی کشید: پس امروز سرت خلوته... یه سر به رضوانه بزن. امید خیلی وقته...

رحمان لقمه‌ای در دهانش گذاشت و بدون نگاه به او، میان حرفش رفت: حمید امروز کار داره. باس با من بیاد بازار. نگاهش یک‌باره و صاف دوخته شد به هنگامه و با آن لحن دستوری‌اش ادامه داد: شمام می‌آی عروس!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_هفت

سر هنگامه بالا آمد و معصومه ایستاده کنار سینگ
ظرفشویی با اخم و حیرت به همسرش نگاه کرد.

حسین اما موشکافانه و در سکوت سری تکان داد و استکان
چای را به لبش برد. هنگامه متعجب پرسید: می‌خواهید
باهاتون پیام بازار؟

رحمان استکانش را به سوی معصومه گرفت و غرزد:
این که یخ بود زن!

و بعد رو به هنگامه کرد و با همان لحن جواب داد: اشکالی
داره با پدرشوهرت یه تک‌پا بیای حجره؟ قرآن خدا غلط
می‌شه؟

نگاه حسین بین پدر و همسرش در گردش بود. استکان را
توی نعلبکی گذاشت و نگاه رحمان به سوی او کشیده شد.
گفت: امروز این حاج‌خانوم شما پیش ماست!

لبخندی نشانده کنج لبش و ادامه داد: ناهارم می‌گم ممدکبابی
چند پرس از اون پلوکباب‌های فرد اعلاش می‌فرسته حجره.
دلت شور زنتو زننه پسر.

حسین با خونسردی سر تکان داد و لبخندی نرم روی صورتش نشست: اختیار دارید آقا جون... هنگامم که عاشق فضای سنتی بازاره.

نگاهش دوید سوی هنگامه، اما معصومه با لحنی تند و نگاهی عصبی یک باره و بی فکر گفت: خاله بازیه دیگه. فقط انگار ما نامحرمیم!

رحمان از روی صندلی بلند شد و کتش را برداشت. وقتی آن را به تن می کشید، جواب داد: حجره که جای زن نیست. شمام اگه حوصله ت سر می ره برو خونه رضوانه.

به سوی در چرخید: زودتر ماشینو آتیش کن پسر.

هنگامه بی اراده به معصومه نگاه کرد و او با خشم شیر آب را بست. وقتی از آشپزخانه بیرون می رفت، با صدای بلندی گفت: اگه از خدا نمی ترسیدم می گفتم دختره بی چشم و رو اهل این خونه رو دعاخور کرده!

هنگامه با درماندگی لقمه ای را که در دست داشت، توی نعلبکی کنار استکان رها کرد و به صندلی چسبید. حسین گرم تر از هر وقت دیگری لبخندی به نگاه او زد و زمزمه کرد: شب قبل از این که بری خونه، ببینمت.

هنگامه پوزخند زد، از پشت میز بلند شد و با طعنه‌ای تلخ جواب داد: که چی بشه؟ که اگه خونه کسی- نبود، دوباره پیام این جا؟... مادرت امشب منو تو خونه‌ش ببینه...
حسین ایستاد و میان حرفش رفت: هیس!... می‌دونی خوشم نمی‌آد!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_هشت

هنگامه اخم آلود کیفش را برداشت و حسین برای او راه باز کرد. آسدمهدی جلوی در ایستاده بود و با هیجان از بار انگور حیاط می‌گفت: به عیال گفتم حواسش به برگ‌های انگورم باشه. حاج‌خانوم واسه دلمه قبلای بهم سفارش کردن. رحمان دستی به سبیل پریشتش کشید و گفت: دلمه رو ول کن. آخر هفته برو دماوند. یه دستی به سر و روی خونه و باغ بکش.

-به سلامتی آخر هفته باغ بساط دارید؟

-آره. همه هستن. خودت همه چیزو ریلیفش کن.

-رو چشم آقا.

رحمان به سوی حسین و هنگامه برگشت و نگاه دقیقی به هنگامه انداخت. در ماشین را باز کرد و گفت: بفرما عروس! هنگامه مردد بود. نگاهی به حسین انداخت و با تردید جلو رفت. حسین اما مطمئن تر از او بود. کنار ماشین ایستاد و گفت: روز خوبی داشته باشی.

هنگامه بلا تکلیف فقط به تکان سر بسنده کرد. حمید پشت فرمان نشست و رحمان روی صندلی پشت، کنار هنگامه جا گرفت. آنها که راه افتادند، آسدمهدی با لبخند و صدای بلند گفت: برید در پناه خدا.

حسین نشنید. نگاهش دوخته به ماشین سیاه پدرش بود و ذهنش دورتر از تعارفی که در مواجهه با بقیه داشت، حالا شور می‌بافت.

مرد مشتری داشت!

سر قولنامه اجاره‌خانه انگار به مشکل خورده بودند. امیر بی‌حوصله نگاه‌شان کرد و بعد به سوی نقشه بزرگی که روی دیوار بود چرخید. حواسش آنجا نبود. نه غرغره‌های مستأجر را می‌شنید و نه قسم‌های حضرت عباسی هاشم را!

چشم از نقشه گرفت و روی اولین مبل نشست و رونوشتی از برائت‌نامهٔ عموصابر را که داشت، باز کرد. در تمام سال‌های عمرش از صابر خطایی ندیده بود؛ نه اهل بنگ و بخیه بود و نه پی کلاهبرداری و کارهای ناجور. برای همین دیدن این برگه برای هر دو نفرشان عجیب بود؛ هم برای او و هم برای کیوان که به پاکی پدرش قسم می‌خورد.

مشتري از در مغازه که بیرون رفت، هاشم دستمالی به سر و صورتش کشید و با آن لحن کوچه‌بازاری‌اش گفت: مرتیکه بی‌پدر هی می‌گم نره، می‌گه بدوش! ااا... به کی بگم؟ خونه رو بی‌پارکینگ دیده پسندیده، حالا که پای پول رهن نشسته ان‌قلت می‌آره که چی؟... پارکینگ نداره! آخه پیزوری اون پراید اسقاطو تو پارکینگ نذاری چی می‌خواد بشه؟... یه لگن دوزاری داره گمون کرده بیلش هزار من آب برمی‌داره! الدنگ!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_نه

امیر بی توجه به حرف‌های او از روی مبل بلند شد و به سوی میز رفت. هاشم این بار جدی‌تر از قبل پرسید: تو چه خبر مهندس؟ رو حرفام فکر کردی؟

امیر کاغذ را روی میز گذاشت و دستش را روی آن نگه داشت. نگاهش غریبه و اخم‌آلود بود. بی جواب به سوال او، پرسید: این چیه؟

و با این حرف دستش را از روی کاغذ برداشت. هاشم عینکش را به چشم زد و برگه را مقابل صورتش گرفت. کم‌کم گرفتگی چهره‌اش جای خود را به لبخندی دندان‌نما می‌بخشید. برگه را روی میز انداخت، عینکش را برداشت و گفت: نه؛ خوشم اومد! تا ما گفتیم «ف»، شما سر افتادی فرحزادو پیدا کنی!

امیر بی حوصله گفت: قصه نباف. جواب سوال منو بده. عموم کی و کجا چه اشتباهی کرده که جوابش شده این؟

هاشم از پشت میز بلند شد و با آن لبخند حساب‌گرانه‌اش جواب داد: دِ نشد... قرار نی خط و ربط خاندان شما رم من بذارم کف دستت!

صدای امیر بالا رفت: این تخم لقو تو ذهن من کاشتی. خودتم باید جوابشو بدی!

هاشم به سوی سماور رفت. قوری را روی استکان لک‌داری گرفت و در حالی که چای می‌ریخت، آرام‌تر از او جواب داد: مگسی- نشو مهندس. همه رو برات دونه‌دونه می‌گم، اما به وقتش!

-وقتش...

-دِ نشد! بخوای صداتو ببری بالا منم دهنمو می‌بندم و شتر دیدی چی؟! آفرین. بگیر این استکانو بشین حرف می‌زنیم.

امیر لحظه‌ای با خشم نگاهش کرد و بی‌اینکه استکان را از او بگیرد، روی مبل نشست. هاشم قندی گوشه‌ لپش نشاند و روی مبل دیگری جا گرفت. هورتی از چای سیاه‌شده هفت جوشش سر کشید و گفت: به نفعته اینا که می‌گم فعلا پیش خودمون بمونه. پدرت و عموت اگه بفهمن دستت پره، واسه آبروشون جلوی دهن تو می‌گیرن. اما خب... اگه زرنگ باشی و به وقتش چیزایی رو که می‌دونی رو کنی، می‌تونی یه باج‌سیبیل حسابی ازشون بسلفی!

امیر عصبی و ناآرام گفت: بگو و ختم کلوم!

هاشم خندید. چایش را تا انتها سر کشید و مدعی و طلبکار گفت: هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره مهندس.

-چی می‌خوای؟
 -قبلا گفتم. دو دهنه...
 -من خودم هیچی ندارم مرد حسابی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد

هاشم معنادار خندید و با کلیدی که دستش بود گوشش را خاراند. امیر یک باره بلند شد و با خشم گفت: به درک که نمی‌گی! اصلا مهم نیست. هر چی بوده، عموم دیگه دستش از دنیا کوتاست. خدا ببخشدش!

با این حرف به سوی در راه افتاد، اما هاشم بی‌مقدمه و کوتاه گفت: عموت یه دختر داره! یکی که اگه بفهمه با درخشانان هم‌خونه، تا قرون آخر مایه‌ترک حاجی رومی‌کشه بالا!

امیر روی پاشنه پا به عقب چرخید و با سری کج‌شده، به او زل زد. هاشم باز هم خندید. کلید کثیف را به شلوارش کشید و بلند شد. وقتی به سوی میزش می‌رفت، آرام‌تر از

قبل ادامه داد: فکر نکن با سهم الارثی که به اسم ورثه دختر از عموصابرت می‌بره همه چی حله! اون صاحب کل ثروت درخشانه!

امیر ناباور لب زد: داری دروغ می‌گی!

-دروغ نیست. اینو خواستی از باباتم پیرس. کتمان نمی‌کنه. اما به نفعته فعلا دهنتم بسته بمونه تا به وقتش!

امیر یکی دو گام جلو آمد و با تردید پرسید: هنگامه... دختر عموصابره؟

هاشم لبخند پت‌وپه‌نی زد و جواب داد: تو خونواده مادریش گلاب صداش می‌کنن! گلاب قمصر کاشون!

امیر چشم‌هایش را بست. در تاریکی و شلوغی ذهن بی‌سامانش آقابزرگ بود که دخترک چهارساله را روی پایش نشانده بود و با لبخند موهایش را ناز می‌کرد و می‌گفت: تنت بوی گلاب می‌ده دخترم!

صدای ترمز ماشینی میان کوچه پت‌وپه‌ن عرفان پیچید. افشین به پیامک «آقای» نگاه کرد. نشانی را درست آمده بود. به راننده ماشین دنا نگاه کرد. دختر جوانی بود که پشت

موبایل تقریباً فریاد می‌زد: تو گه خوردی منو دور زدی!... مگه من منتر توام مرتیکه؟

عصبانی بود و آن ترمز ترسناک هم احتمالاً به‌خاطر تماس بی‌موقعش بود. افشین از کنار دنا گذشت و در همان حال به پلاک خانه‌هایی که عمدتاً ویلایی بودند نگاه می‌کرد. زنی کریر کودکش را پشت ماشینش می‌گذاشت و آن‌سوتر مرد میان‌سالی درخت پیر مقابل خانه‌اش را هرس می‌کرد. افشین سرعتش را کم کرد و شیشه را پایین کشید. صدای شرشر آب می‌آمد. از مقابل پیرمرد که می‌گذشت، او نگاهش کرد. چشم در چشم شدند؛ او گذشت و پیرمرد قیچی باغبانی را پای شاخه دیگری گرفت و هنوز صدای شرشر آب می‌آمد. افشین به آرامی چشمانش را بست. صدای شرشر آب می‌آمد!

چشم‌گشود و از مقابل پلاک دویست و چهارده هم گذشت. باید تا دویست و بیست و دو می‌رفت. کمی سرعت گرفت، اما هنوز آن قدر آهسته می‌رفت که می‌توانست شرشر آبی را که از میان جوی پهن کوچه می‌گذشت بشنود. ماشین را کنار جوی متوقف کرد و به آب روان و تمیزی که از آن می‌گذشت چشم دوخت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_یک

«کامی» صدایش می کردند و کامی در یکی از همان شب های سیاه گفته بود: باهاش رابطه نامشروع داشتی کثافت. دختره اپن بود!

و بعد خندیده بود؛ دیوانه وار و نجس خندیده و گفته بود: البته کار منو راحت کردی!

دوباره چشم هایش را بست و این بار اجازه داد صدای پتکی که روی تخته ای می خورد، گوش هایش را پر کند. دست خودش نبود. بی اراده شمرد: دو... یک... یک... یک... دو!

چشم که باز کرد، عرق از پیشانی اش شره می رفت. درست مقابل پلاک دویست و بیست و دو بود. نگاهش کشیده شد سوی کارگاه نجاری قدیمی ای که با یک در فاصله، به خانه میترا رستاک چسبیده بود.

پیرمرد پتک را روی تخته انداخت، سیگاری روشن کرد و آستین چرکش را به پیشانی‌اش کشید. نگاه افشین از او کنده شد و برگشت سوی درهای سفید منزل رستاک.

ماشینی از کنار او گذشت و درست مقابلش توقف کرد. پسر بچه‌ای شیطان و بازیگوش از آن پایین آمد و به سوی خانه دویست و بیست و دو دوید. زنگ زد و لحظه‌ای بعد وقتی مقابل آیفون بالا می‌پرید، گفت: مامانی ما اومدیم!

در باز شد و افشین با نگاه زن جوان را که شلواری سفید و جذب و کفش‌هایی پاشنه‌بلند به پا داشت دنبال کرد. زن با لوندی تشر زد: ایلیا، مامان، آروم‌تر عزیزم.

و با این حرف، پشت سر ایلیا وارد حیاط شد و در را بست. افشین به درهای سفید خیره مانده بود و هنوز گامی توی سرش می‌خندید، بلند می‌خندید و آن میان شرشر آب بود با پتکی که روی ریتم منظمی به میز کار کوبیده می‌شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_دو

پیمان نگران و حتی بغض آلود بود. ایستاده بود پشت در منزل مامان ماری و از میان در نیمه باز به درخت انجیر و برگ‌های پهن آن نگاه می‌کرد، اما ذهن شوریده بی‌سامانش هنوز روزهای دانشکده را ورق می‌زد؛ کنار پرستو، روی نیمکت ایستگاه اتوبوس، با آب‌نباتی که کودکان می‌خوردنش و حرف‌های بی‌سر و ته آن روزها که تهاش به خنده‌هایی بی‌دغدغه می‌رسید.

چانه‌اش لرزید و در را بیشتر هل داد و ندید که راننده‌ال‌نود سیاه‌رنگ از پشت دودی شیشه‌ها با دقت حالاتش را می‌کاوید.

صدای ماری را از پشت شیشه‌های ترک‌برداشته زیرزمین شنید: کسی رو می‌بینی که خیلی وقته ازش بی‌خبری... طناب می‌بینم جونم... عمرت بلنده... کتاب هم هست تو فالت... نشونه گشایشه...

پیمان از پله‌ها بالا رفت و در را آرام گشود و با تأسف سر تکان داد. رفت و آمد به این خانه آسان بود. هر بنی‌بشری می‌توانست بدون در زدن وارد شود و حتی در خانه چرخي بزند، بی‌اینکه کسی - اعتراضی کند و این بد که نه، ترسناک بود!

از راهرو که می‌گذشت عطر پلو و کباب‌تابه‌ای در مشامش پیچید. نگاهی به آشپزخانه و قابلمه‌ای که روی اجاق بود انداخت. نمی‌توانست بی‌انصاف باشد. برای پرستو از اینجا بهتر وجود نداشت؛ لااقل فعلا!

میان هال ایستاد و به در نیمه‌باز اتاق انتهای هال نگاه کرد. پرستو آنجا بود؛ با همه زخمی که روی روح و جسمش نشسته بود و او چقدر خود را در کبودی همه آن زخم‌ها مقصر می‌دید.

با تردید جلو رفت و لحظه‌ای بعد در را باز کرد. پرستو روی تخت کنار پنجره نشسته و نگاهش را دوخته بود به تصویر قدیمی‌ای از گوگوش که گویا از یک مجله قدیمی کات شده و حالا به دیوار اتاق منزل ماری نصب بود. با سستی به پیمان نگاه کرد و یک‌باره هر دو پرت شدند به سیاهی آن عصر سرد آبان‌ماهی. سال نود و هشت بود...

پرستو توی گوشی با ترس گفته بود: عموم این جاست. نمی‌تونم پیام بیرون.

و او اصرار کرده بود. خود بی‌شعورش اصرار کرده بود و بعدتر پرستو با کوله‌ای روی دوش، وقتی پنهانی از جلوی اتاق پذیرایی می‌گذشت، شنیده بود که عمونادر با نگرانی

می گفت: خیابونا شلوغه... هر کیو می بینن می گیرن. نذار یکی دو روزی بره بیرون زن داداش...

پیمان با غم لبخند زد و پرستو چشم از او گرفت. او بی دعوت جلو رفت و نگاه غم گرفته خیشش نشست روی پانسمان مچ دست دختری که با نادانی جهد کرده بود خود را خلاص کند.

پای تخت نشست و نگاه دردمندش را به چشمهای پرستو دوخت. توانش تمام شد. سرش را به زانوهای او تکیه داد و لحظه ای بعد صدای هق هقش در سکوت غم بار اتاق می پیچید. پرستو به موهای سیاه و براقش نگاه کرد و دست زخمی اش را بلند کرد. حس نوازش این پسرک گریان و پشیمان رهایش نمی کرد، اما توانش زود به ته رسید. دستش روی تخت افتاد و نگاه خالی اش به پنجره دوخته شد؛ به آن ال نود سیاهی که از ساعت ها پیش جلوی در منزل ماری توقف کرده بود.

در دورترین و سیاه ترین خاطراتش آقای شصت و دو بود که می خندید و می گفت: اون دوست پسر-الدنگتم گرفتیم. زیر بازجویی همه رو برامون گفت... گفت که چجوری باهات ور می رفت...!

چشمان پرستو بسته شد و حجمی به تلخی یک بغض کنج
 گلویش جا خوش کرد. پیمان هیچ وقت با او «ور» نرفته
 بود!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_سه

کمی مقنعه اش را مرتب کرد و در معیت حاج رحمان و حمید
 قدم به راسته آجیل فروشان بازار بزرگ گذاشت. دلیل
 حضورش را آن هم در چنین محیط شلوغی درک نمی کرد. از
 گوشه چشم به حاج رحمان نگاه کرد و همان وقت او با
 لبخندی مغرور در جواب احوالپرسی یکی از کسبه گفت:
 احوال شریف؟ خوبید ان شاءالله؟

هنگامه چشم از رحمان گرفت و به روبه رو نگاه دوخت.
 سلام و احوالپرسی ها را می شنید و متعاقبا صدای حمید و یا
 حاجی را هم.

با محیط کار پدر حسین آشنا نبود. از نظر او همین که
 می دانست حاج رحمان سال ها مباشر و همه کاره دفتر و

دستک عموغفور بود برایش کفایت می کرد. در همان حال که پیش می رفتند یکی از کسبه را دید که در آستانه دکانش ایستاده بود و با لبخند برای آنها سر تکان می داد. نگاه هنگامه به گردش درآمد و سوی دیگر بازار باز هم کسانی بودند که با فروتنی سلام می کردند و لبخند می زدند.

عموغفور همیشه می گفت حاج رحمان یکی از مهره های تجارت این بازار بود. اما همه این ها را هم که درک می کرد، باز هم نمی توانست بفهمد مردی به قدرت و ثروت حاج رحمان ستوده از چه جهت به همراهی عروسش آن هم در محل کارش تن داده!

نام ستوده که با چراغ های نئون روی چند دهنه مغازه چشمک می زد، توجه اش را جلب کرد. به تجارت خانه ستوده رسیده بودند و هم زمان چند کارمند و کارگر را دید که با لباس های یک شکل که روی آنها برند ستوده درج شده بود، در حال کار بودند. کسی - دو سه گونی بادام و فندق را روی چرخ می چید و دیگری فاکتورهای خرید یک مشتری را به دستش می داد. با نزدیک شدن آنها صدای سلام ها و خوش آمده ها محکم تر و بلندتر شد و او بود که آماج نگاه های متعجب کارمندان حجره شده بود.

رحمان برای او راه باز کرد و او جلوتر از پدر همسرش و حمید قدم به حجره گذاشت. بوی گل‌پر و زعفران و لیمو که حاصل طعم‌دهی به خشکبارِ باقی‌ماندهٔ حجره بود، در مشامش پیچید و بی‌اراده لبخندی محو را روی صورتش نشان داد. سال‌های کودکی‌اش همراه با عموغفور زیاد می‌رفت به کارخانهٔ شورشازی و با این عطرها درهم غریبه نبود.

یکی از پسرها جلو دوید. دسته‌ای کاغذ در دستش بود. گفت: خوش اومدین حاجی. از صبح لنگ امضای شما ایم. این فاکتور را رو که امضا کنید بارو می‌فرستم بره.

رحمان بی‌توجه به او، رو کرد به هنگامه و گفت: شما بفرما بشین خانوم مهندس... نعمت...

مرد میان‌سال از جایی پشت گونی‌های فندق بیرون آمد و گفت: سلام آقا.

سلام... پیر قهوه‌خونهٔ احمد چای‌چی، بگو یه قوری فرد اعلا با استکونای بی‌لک و تمیز بفرسته حجره... ببین... لک و مک نداشته باشه‌ها...

نگاهش به سوی هنگامه لغزید و آرام‌تر از قبل گفت: عزیزکرده داریم امروز.

ابروی هنگامه بالا پرید و وقتی با نگاه نعمت را تا جلوی در
حجره دنبال می کرد از خودش پرسید: عزیزکرده منم؟!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_چهار

حاجی با نگاهش او را غافلگیر کرد. به صندلی چرم و بزرگی
پشت میز اشاره کرد و گفت: بیشین عروس خانوم.

هنگامه لبخندی از سر رفع تکلیف زد و به سوی صندلی
مقابل میز راه افتاد، اما حاجی دوباره گفت: اون جا نه
خانوم... بفرما پشت میز!

هنگامه مردد و معذب، زیر نگاه کارمندانی که گذرا رد
می شدند، به حاجی چشم دوخت. اما او با لبخندی نرم
حرفش را کامل کرد: عروس ستوده که جاش جلوی در
نیست خانوم مهندس... بالای حجره جاشه.

و با این حرف، وقتی مطمئن بود کسبه از پشت شیشه های
مغازه هایشان او را می پاییدند، بازوی هنگامه را گرفت و تا
پشت میز همراهی اش کرد.

هنگامه تنها توانست لب بزند: چرا اومدیم اینجا؟ حاجی لبخند زد؛ از آن لبخندهای معدودش که رنگی از طعنه و پوزخند نداشت. جوابی نداد و رو به رضا که با یکی از کارگران بحث می کرد، گفت: فاکتورا رو بیار.

رضا به طرفش پا تند کرد و حاجی وقتی اوراق را ورق می زد، گفت: همه رو می دی خانوم مهندس امضا کنن. هر جا لازم بود براشون توضیح می دی. اگه خواستن طرفهای معامله رو بشناسن، راهنمایی شون می کنی. خلاصه فکر کن طرفت منم.

و بعد با آن لبخند نوظهورش به هنگامه نگاه کرد و ادامه داد: خانوم غریبه نیستن. عروسم هستن و خدا بخواد... بعد از این همه کاره حجره ستوده!

هنگامه با نگاهی باریک به او خیره مانده بود. از حاج رحمانی که دفتر عقدشان را با اکراه امضا کرده بود، رسیده بود به حاج رحمانی که دم و دستگاه تجارتخانه اش را به او پیشکش می کرد و این البته که عجیب بود.

رضا محکم سر تکان داد: رو چشمم آقا.

و با این حرف به سوی هنگامه رفت. حمید در حال توضیح چیزی به یکی از کارمندان، به پدرش و همسر—برادرش نگاه کرد. نمی‌توانست کارهای امروز پدرش را درک کند؛ آن‌هم حاج‌رحمانی را که حتی سر امضای فاکتورها از جانب او بی‌نهایت عصبانی می‌شد.

کسی از جلوی در با صدای بلندی گفت: سلام حاج‌آقا. هنگامه، رحمان، حمید و بقیه به سوی در نگاه انداختند. پیرمرد خوش‌لباس و موقر بود. وقتی وارد حجره شد، عطر مردانه‌ای که زده بود، پررنگ‌تر از گل‌پر تخمه‌های آفتابگردان در مشام هنگامه پخش شد. او به احترام پیرمرد از روی صندلی بلند شد و حاج‌رحمان وقتی به سوی او می‌رفت، با لبخندی پت‌وپهن گفت: سلام حاج‌آقا مروت... خوبید ان‌شالله؟

با هم دست دادند و پیرمرد جواب داد: به لطف حضرت‌عالی خوبیم... چه خبرا؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هشتاد و پنج

و با این حرف نگاهش به سوی هنگامه چرخید که مردد پشت میز ایستاده و دسته‌ای فاکتور روی میزش زیر باد پنکه ورق می‌خورد. با آن لبخند نرمش گفت: خوش اومدین.

و رو به حاجی ادامه داد: صبیحه خانوم هستن؟

حاجی با آن لبخند پر و پیمانش جواب داد: عین دخترمه. عروسمه... خانوم حسین آقااست.

لبخند پیرمرد جان گرفت: به به... صفا آوردین خانوم... حسین آقا خوب هستن؟

-خیلی ممنون. سلام دارن.

این را هنگامه زیر لب گفت. هنوز این مناسبات و تعارفات را درک نمی‌کرد و بدتر از همه، رفتار نرم و مهربان حاجی در باورش نمی‌گنجید.

پیرمرد به حاج رحمان نگاه کرد و این بار با شک پرسید: می‌گم عروس خانوم دخترخونده حاج غفور خدا بیامرز نیستن؟

-بله حاج آقا.

رحمان این را با آهی بلند گفت و مروت رو به هنگامه با لحنی تأسف بار گفت: تسلیت می‌گم دخترم. غم آخرتون باشه. حاجی به گردن همه ما حق بزرگی داشتن. -ممنونم.

صدای هنگامه باز هم آهسته بود، اما مروت بی‌اینکه منتظر جواب او باشد، رو کرد به رحمان و پرسید: این طور که شنفتم حاجی کارخونه و سردخونه رو به عروس خانوم بخشیده؛ درسته؟

لبخند رحمان مغرورانه بود. جواب داد: بله.

مروت باز هم رو کرد به هنگامه و این بار با لحنی مهربان‌تر از قبل گفت: حاجی خدایا مرز کار غلط انجام نمی‌داد. حکما درایتشو داشتن که سرمایه و مسئولیتی به این بزرگی رو به شما محول کرده. فقط...

او مکث کرد و سر هنگامه با هزار سوال بی‌جوابی که در مغزش جولان می‌داد، کج شد. مروت ادامه داد: اهل این بازار بارشونو می‌فرستادن سردخونه و شورشازی درخشان. تا وقتی حاجی زنده بود کار کسی - زمین نمی‌موند. بار به موقع تحویل می‌شد و کسی - شرمندۀ مشتری و چک بی‌محل نبود، اما تو این یه هفته که حاجی به رحمت حق رفته، کارا زمین

مونده دخترم. بنکدارا نه بهمون بار می دن نه پسر ای حاجی
نقدا باری رو از کارخونه ترخیص می کنن. خلاصه که...

نگاهش از پشت شیشه های حجره ستوده در بازار چرخ می زد
و هنگامه رد نگاهش را گرفت. کسبه حالا آشکارا به او چشم
دوخته بودند. مروت حرفش را با نفسی بلند تمام کرد: الآن
که همه کاره شمایی، اهل این بازار ازت التماس دعا دارن
دخترم.

هنگامه پلک زد و بی اراده و البته شماتت بار به حاج رحمان
نگاه کرد. مروت در حال ترک حجره بود و رحمان با تعارفاتی
پر لبخند او را بدرقه می کرد. لحظه ای بعد به داخل حجره
برگشت و هنگامه هنوز با آن حال کلافه نگاهش می کرد.
رحمان میان شلوغی حجره به سوی او رفت و گفت: خب
دیگه... برسیم به کار!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هشتاد و شش

و با این حرف برگه‌ای فاکتور را از روی میز برداشت و با نگاه به آن گفت: بار بازار نجفه... پسته بوده. هفته پیش فاکتور شده...

هنگامه میان حرف‌های او، با خشم گفت: من چیزی رو امضا نمی‌کنم!

رحمان یک‌باره نگاهش کرد و هنگامه با صدایی آهسته‌تر گفت: منو آوردین این‌جا که به همه بفهمونین وارث اصلی درخشان، عروس شماست؟... که چی بشه؟

رحمان لبخند زد و همان‌وقت نعمت با سینی چای قدم به حجره گذاشت. رحمان از میز فاصله گرفت و به طعنه گفت: بیا که به موقع اومدی... عروس خانوم نرسیده خسته شدن!

نعمت سرویس چای را روی فرش ابریشمی که روی میز پهن بود، چید و رو به رحمان پرسید: آقا امر دیگه؟

-برو انبار... وردست حمید باش تا پیام. حمید...!

حمید از آن سوی حجره نگاهش کرد و رحمان ادامه داد: یه آمار بیگیر ببین بار انبار تا کی وصال می‌ده.
-چشم آقاجون.

این را حمید گفت و با نگاهی متفکرانه به هنگامه به سوی در راه افتاد.

رحمان، خود، با حوصله برای هنگامه چای ریخت و وقتی استکان را در نعلبکی به سوی او می گرفت، با خنده گفت: احمد و این غلطاً!... معلوم نی این استکونای قجری رو کجای قهوه خونه ش پنهان کرده بوده ما ندیدیم!

هنگامه بی اینکه تلاشی برای گرفتن چای بکند، هنوز با خشم نگاهش می کرد. نگاه حاجی دور حجره و بازار به گردش درآمد. می توانست نگاه های زیرچشمی کسبه و کارمندان را حس کند. با لحنی خشمگین، اما زیرلب گفت: چایو می گیری می شینی پشت میز، وگرنه...

-وگرنه چی حاجی؟

رحمان لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد لبخند زد؛ پتوپهن و عمیق و با آن صدای آهسته اش جواب داد: وگرنه آروزی حسین رو به دلت می ذارم!

هنگامه بی نفس پلک زد و حاجی بلندتر گفت: تعارف نکن عروس خانوم... تازه دمه.

هنگامه بی‌میل استکان را از او گرفت و روی میز گذاشت. وقتی پشت میز می‌نشست، سنگینی بار این حجره را روی دوشش حس می‌کرد. رحمان آن سوی میز روی صندلی نشست. چند جرعه از چای را توی نعلبکی‌اش ریخت، اما قبل از هورت کشیدن، بی‌نگاه به هنگامه گفت: یه کم دیگه می‌فرستم برات مهر بسازن. همه اون فاکتورا رو امضا می‌کنی و مهر می‌زنی...

-من چیزی رو امضا نمی‌کنم!

رحمان با لبخند و ابروی بالا پریده نگاهش کرد و به طعنه جواب داد: انگاری از بازی خوست می‌آد عروس خانوم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_هفت

-من عروس شما نیستم حاجی! شما از اول با ازدواج ما مخالف بودین!

-آره، اما کاریست که شده. الانم چه خوشم بیاد چه نیاد، دخترخونده غفور خدا بیامرز زن پسر مه.

-نه!... من هنگامه‌م حاجی... هر وقت منو به عنوان یه شخصیت مستقل قبول کردین...

-چاییت یخ نشه عروس!

هنگامه با خشم نگاهش می‌کرد و رحمان با خونسردی چای می‌نوشتید. هنگامه با صورتی که از حرف‌های او داغ شده بود، گفت: قرار بود درباره‌ی مادرم بهم اطلاعات بدین.

-اون موضوع فعلا کنسله.

-حاج رحمان!

رحمان با لبخند نگاهش کرد و بی‌ربط جواب داد: ناسلامتی پدرشوهرتم دختر. آقا جون صدام کن!

دست هنگامه روی اوراق میز مشت شده بود. نفسش را با خشم بیرون داد و همان وقت مرد میانسالی از جلوی حجره گفت: سلام علیکم.

رحمان نگاهش کرد و با خوش‌رویی از روی صندلی بلند شد. هنگامه اما بی‌طاقت از تعارفات اهل بازار نگاهش را به اعداد و ارقام روترین فاکتور دوخت. حال ناخوشی داشت.

صدای کار دستگاه‌ها در هم آمیخته بود. رفت‌وآمد کارگران زیاد بود و آن میان معجونی از عطر ادویه‌های گوناگون در

فضا آکنده بود. کیوان با قدم‌هایی تند از خط تولید می‌گذشت. اخم به چهره داشت و میان راه به کسی- حتی نگاه هم نمی‌کرد.

صالح با پیراهنی سیاه و ریشی- که کم‌کم پر می‌شد، از پشت شیشه‌ اتاق مدیریت، بالای پله‌ها او را دید و با قدم‌هایی آهسته از شیشه دور شد.

صادق در حال امضای برگه‌ای پرسید: حجره تا چهل‌م بسته بمونه؟

صالح پشت میز نشست و بی‌حوصله جواب داد: چاره‌ای نیست. باز کنیم در دهن مردم باز می‌شه.

-باید گاو صندوقو باز کنیم. دسته‌چک‌ها، فاکتورها... همه چی بهم ریخته.

در اتاق با ضربه‌ای کوتاه باز شد و کیوان با نگاهی سرد به عموها، به سلامی آهسته همانشان کرد.

صادق لبخند زد. به داخل اشاره کرد و گفت: خوش اومدی عموجون... خوبی؟ مادر خوبه؟

کیوان سر تکان داد. حوصله‌ جواب دادن به تعارفات را نداشت. جلو آمد و روی مبل چرم یله داد. دست‌هایش را

روی دسته‌های آن گذاشت و یک پا را روی پای دیگر انداخت. صالح تحویلش نگرفت. این روزها میانه خوبی نداشتند و این را همه فهمیده بودند.

صادق گوشی تلفن را برداشت و پرسید: چای یا آب؟
-هیچ کدام... اومدم یه سوال بپرسم برم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#هشتاد و هشت

صادق گوشی را سر جایش گذاشت و صالح با طعنه پوزخند زد. کیوان اخم کرد، اما رو به صادق بی‌تعارف و یک‌باره سوال کرد: اتهام بابام چی بود؟!

نگاه صادق بهت‌زده به سوی صالح چرخید و او با چشمی باریک‌شده به نشانه پرسش سر تکان داد. صادق زودتر از برادرش خود را جمع‌وجور کرد و پرسید: درباره چی حرف می‌زنی عموجون؟

کیوان بی حوصله شد و جواب داد: عمو حاشیه نرید. فقط
یه کلوم بگید جرم بابام چی بود که تو دادسرای نظامی
محاكمه شد و بعدشم تبرئهش کردن؟

این بار صالح بود که با لحنی تند پرسید: رفته بودی سر اثاث
آقابزرگ؟ عین دزدا؟

- شما فکر کن رفته بودم. اصلا آره رفته بودم. می‌خوای
چی کارم کنی عمو؟ اصلا برو شکایت کن، اما قبلش باید بگی
جرم بابام چی بود؟

صدای صالح بالا رفت: تو گه خوردی...

صادق با نگرانی به سوی پنجره رفت و لوردراپه را کشید. رو
کرد به آن دو و با عصبانیت گفت: آبرو برامون نموند.
آروم‌تر.

کیوان حالا ایستاده بود. رخ در رخ عموها با خشم گفت:
اگه جواب سوالمو ندین دوره می‌افتم از همه دوست و
آشناهای آقابزرگ می‌پرسم. اونا حتما می‌دونن.

کمی فکر کرد و دوباره گفت: اصلا می‌رم سراغ حاج رحمان...
اون یه زمانی مباشر آقابزرگ بود.

صالح با حالی کلافه چشم‌هایش را بست و صادق به موهای سیاه و سفید تَنکَش دست کشید. با کمی مکث جواب داد: تو سربازی با یه سرباز دعواش شده بود. کارشون به کتک‌کاری کشید و زد دماغ پسره رو خورد کرد. پسره هم ازش شکایت کرد. آخرشم آقا بزرگ پول داد تا پسره شکایتشو پس گرفت و پرونده بسته شد.

کیوان لحظه‌ای بی‌حالت نگاهش کرد و بعد با خنده‌ای تحقیرآمیز پرسید: عمو به نظرت من احمقم؟... بابام تبرئه شده! یعنی یه اتهامی بهش زدن که نتونستن ثابتش کنن. بعد شما می‌گی یارو شکایتشو پس گرفت؟!

این را گفت و به صالح نگاه کرد. او سیگاری گیرانده بود و با خشم به آن پک می‌زد. کیوان با غیظ به سوی در راه افتاد، اما صالح از پشت و یک‌باره به بازوی او چنگ زد. او را جلو کشید و خشم‌آلود و با لحنی پر غیظ گفت: گند گذشته‌ها رو هم نزن بچه. انگار دلت یه میراث‌خور حسابی می‌خواد؛ ها؟!

کیوان با کینه‌ای عمیق نگاهش می‌کرد و در همان حال زنگ تلفن روی میز باعث شد صادق با دستپاچگی به سوی تلفن برود. صالح بازوی کیوان را رها کرد و او عصبی و ناآرام

لباسش را مرتب کرد. به سوی صادق چرخید و او با حیرت پرسید: مطمئنی؟... هنگامه بود؟

سر صالح کج شد و کیوان با تعجب به صادق چشم دوخت. کمی بعد او تماس را قطع کرد و همان جا، ایستاده پشت میز، رو به صالح با لحنی تأسف بار گفت: امروز رحمان، هنگامه رو برده بازار. برایش مهر ساخته و ظاهراً داره کار یادش می ده.

صالح سیگارش را زیر پا انداخت و وقتی با نوک کفش آن را له می کرد، با حالی کلافه گفت: می خواد همه بفهمن وارث درخشان، عروسشه! می خواد جای آقا جونو تو بازار خشکبار بگیره.

کیوان ناباور پرسید: مگه می تونه؟

صالح به صورت عرق آلودش دست کشید، نفس بلندش را ها کرد و رو به او با لحنی ندامت بار گفت: به نفعته دستت تو دست عموها ت باشه، وگرنه تو یکی بد ضرر می کنی.

کیوان نفهمید. گیج بود و این از نگاه حیرانش آشکار بود. بی اینکه تصمیمی برای رفتن داشته باشد، روی نزدیک ترین مبل نشست و به ظرف مس سیاه قلمی که روی میز پر از پسته بود، زل زد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_نه

جلسه هماهنگی با معاونین بود و آن میان صحبت‌های درهم و توضیح واضحات کلافه‌کننده بود. حسین روی صندلی نشسته بود و همزمان که به صحبت‌های دکتر امامی گوش می‌کرد، پیامی را هم که منشی-دفترش روی کاغذ به دستش رسانده بود، می‌خواند. آن میان روشن شدن موبایلش هم مزید بر علت شد. پای برگه را امضا کرد و کوتاه نوشت: اقدام لازم انجام شود.

و میان صحبت‌های امامی روی صفحه موبایل کلیک کرد. پیامکی بود از یک شماره اعتباری و البته آشنا که نشانی یک محل در آن قید شده بود. ابروهای حسین به هم چسبید، اما قبل از این که دنبال جواب برای سوالاتش بگردد، پیامک دوم رسید: گفته بودید آمار پیمانو براتون دربارم. الآن تو این آدرسه... فقط حسین آقا... جون مادرتون نفهمن من بهتون خبر می‌دم!

حسین اخم کرده و در فکر بود. بدون جواب به پیامک به نشانی خیره شد جایی بود پایین شهر و نام «مامان ماری» که انتهای نشانی نوشته شده بود، بیشتر از کل آدرس متعجبش می کرد.

موبایل را کنار گذاشت و به امامی چشم دوخت، اما در واقع هیچ چیزی از صحبت های او نفهمید. تمام مدت نگاهش به ساعت بود و گاهی هم سیاهی چشمش می لغزید سوی موبایل و برای رفتن عجله داشت. جلسه که تمام شد، او میان تعارفات و تبریکات و حرف هایی که خودمانی تر شده بود، بلند شد.

مهندس رشوند به طرفش می رفت و او برای رفتن عجله بود. مهندس دستش را جلو برد و با لبخند گفت: تبریک می گم آقای دکتر. ذکر خیرتونو زیاد شنیدم. یقینا مصدر امور خیر می شید.

لبخند حسین از سر رفع تکلیف بود. دستش را فشرد و جواب داد: محبت دارید. ان شاء الله همین طوره.

و با نگاهی دیگر به ساعت، قبل از این که دکتر رضویان با حرف های تکراری گیرش بندازد، به سوی در پا تند کرد. باید می رفت دفترش و کارتابل را امضا می کرد، اما نمی توانست بر

کنجکاوی‌اش غلبه کند. از ساختمان خارج شد و کمی بعد پشت فرمان، در پارکینگ سازمان دنده عقب گرفت.

همان وقت افشین با سرعتی آرام به منزل ماری نزدیک می‌شد و در عین حال نگاهش چسبیده بود به ال‌نودی که آن سوی کوچه درست مقابل پنجره اتاق خانه مامان توقف کرده بود.

افشین ترمز کرد و ال‌نود با مکث راه افتاد. او در آینه رفتنش را نظاره کرد. باید سر از کار این ال‌نودی سیاه در می‌آورد. از ماشین که پیاده شد، هنوز هم نگاهش به مسیری بود که راننده ماشین سیاه از آن گذشته بود. ریموت زد و از میان درهای همیشه باز منزل ماری وارد شد و هم‌زمان اخمی تند روی صورتش جا خوش کرد. باز بودن این درها جالب نبود؛ آن‌هم در خانه‌ای که یک دختر جوان و افسرده‌حال حضور داشت.

قدم‌هایش آهسته و سنگین بود. از مقابل آشپزخانه که می‌گذشت به قابلمه غذا و بهم‌ریختگی روی اجاق نگاه کرد. با آن حالی که از این دخترک بیمار سراغ داشت، بعید می‌دانست برای خودش غذا کشیده باشد. از راهرو گذشت و انتهای هال با دیدن در نیمه باز اتاق بی‌اراده مکث کرد.

مرد جوانی با دلجویی می گفت: جون پیمان... همین یه قاشقو بخور...!

پای افشین سست شد و همان جا ایستاد. آن چه یک باره در سرش شور گرفته بود، خاطراتی بود که در گردابه ای پرتکرار می چرخیدند و لحظه ای رهایش نمی کردند...
کامی خندیده و پرسیده بود: کار تو بود؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود

و او با چشم های گودافتاده، صورتی آشفته و نگاهی خواب آلود فقط به او چشم دوخته بود. کامی آن سوی میز مربع و پلاستیکی با صراحت گفته بود: راحله، همین دوست دخترت، دختر نبود، اما...

وقیح تر خندیده و گفته بود: حال خوبی داشت...!
پرستو نالید: تهوع دارم... گشتم نیست.

و پیمان اصرار کرد: عیب نداره. بخور، بعدش بیار بالا. فقط این قاشق غذا رو بخور.

افشین به عقب چرخید و وقتی دوباره به سوی حیاط می‌رفت، باز هم کامی بود که میان سیاهی آن خاطرات می‌گفت: خودش اعتراف کرد اولین بارش با تو بوده. می‌دونی اگه تو پرونده‌ت جرم رابطه نامشروعم بزنم چه شلم‌شوریابی می‌شه برات...؟

کفش‌هایش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. نگاهی به در حیاط انداخت و با دست‌هایی در جیب به همان سو رفت. در را بست و بعد شیر آب را باز کرد. شلنگ را روی باغچه‌های تُنک گرفت و کمی بعد بوی خاک نم‌خورده فضا را پر کرد.

آخرین مشتری قبل از ظهر مامان در آستانه رفتن بود. افشین وقت آب‌پاشی باغچه نگاهی به عقب انداخت. دختر کفش‌هایش را پوشید و با لبخندی که حاصل امیدواری حرف‌های مامان‌ماری بود، از حیاط خارج شد. چند لحظه بعد مامان با تونیک و شلواری نخی روی اولین پله ایوان نشست و دست‌هایش را در هم مشت کرد. افشین

بی‌حوصله غرزد: یه فکری برای آیفون طبقه پایین بکن.
این در همیشه بازه.

ماری دستی به موهایش کشید و با خستگی جواب داد:
مشتری این خونه یه مشّت زن و دختر نومیدن. کی می‌خواد
بیاد این‌جا؟

و با این حرف از روی پله بلند شد، اما قبل از اینکه وارد
خانه شود، افشین گفت: نرو تو!

ماری متعجب نگاهش کرد و افشین وقتی هنوز به باغچه‌ها
آب می‌داد، ادامه داد: دوستش اومده. بذار خوش باشن.

ماری بی‌اراده به کفش‌های ایوان نگاه کرد. تازه متوجه آنها
شده بود. این بار به دیوار آجری تکیه داد و با آهی بلند
گفت: پسره خودشو خسته می‌کنه. پرستو چشم دیدنشو
نداره.

افشین سکوت کرد، اما جایی ته قلبش راحله بود که زمزمه
می‌کرد: عشق معجزه می‌کنه!

پرستو روی تخت مچاله شده بود و پیمان وقتی کنار تخت
نشسته بود، موهای او را به نرمی می‌بافت. نگاه پرستو
دوخته به آسمانی بود که از این سوی پرده کدر و کم‌رنگ

دیده می‌شد. با صدای درمانده و زیر زمزمه کرد: شبا که همه جا ساکت می‌شد، صدای شرشر آب می‌اومد... انگار کنار اون سلول یه رودخونه یا نهر آب بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود و یک

دست پیمان روی موهای او بی حرکت ماند. اولین باری بود که پرستو از «سلولش» می‌گفت و این نفسش را برد. پرستو اما بی توجه به حال پریشان او دوباره گفت: اتاق نور و پنجره نداشت. چهارتا دیوار سیاه بود با یه در که گاهی از زیرش می‌تونستم سایه کسایی رو که رد می‌شدن ببینم. -پرستو!

-یه تشک ابری کثیف کف اتاق بود و یه دستشویی گوشه اتاق. نمی‌دونم قبل از من چند نفر اونجا بودن. رو دیوار خط و خوط زیاد بود، اما یکی شونو خیلی دوست داشتم. با یه چیز تیزی رو دیوار کنده بودنش انگار. یه شعر بود... -پرستو داری خودتو عذاب می‌دی... اون روزا تموم شد.

-برای بوسه در مخفیگاه/ برای مصرع سانسور شده/ برای نامی که ممنوع است/ من نام تو را می‌خوانم: ... آزادی!...

پرستو با این شعر نیم‌بند از روی تخت بلند شد. زانوهایش را بغل گرفت و خیره در نگاه پیمان گفت: من شعار دادن بلد نبودم. اهل این بازی نبودم. اون روز عصر- اومدم بیرون که تو رو ببینم. وقتی اون مأمور اومد سراغم... تو رفتی... منو ول کردی و رفتی پیمان.

اشک پیمان روی گونه‌اش چکید، اما پرستو بی‌رحمانه ادامه داد: یه هفته تو اون اتاق تاریک...

حرفش را درز گرفت، اما سری که با اشک‌هایی شور تکان می‌داد با آن چانه لرزان و لب‌هایی که یارای گفتن نداشتند، همه گواه تیرگی لحظاتی بود که در آن اتاق تاریک به سر کرده بود. کمی بعد لب زد: نمی‌بخشمت!

پیمان دماغش را بالا کشید. پرستو حق داشت. رفتار بزدلانه‌اش در آن عصر- سرد آبان چیزی نبود که حتی از یاد خودش برود. از روی زمین بلند شد و وقتی به سوی در می‌رفت، شانه‌هایش افتاده و سرش پایین بود.

حسین سرعتش را کم کرد و از پیرمردی که صاحب یک مغازه محلی بود، سوال کرد: ببخش پدرجان، این‌ورا مامان...

پیرمرد اجازه نداد حرفش تمام شود. به میان حرفش رفت و اخم‌آلود گفت: اون فالگیره رو می‌گی؟... ته کوچه‌ست خونه‌ش... کنار اون درخته.

و با دست به جایی انتهای کوچه اشاره کرد. حسین به جایی که او اشاره کرده بود نگاه انداخت. واژه فالگیر در ذهنش تکرار می‌شد. دوباره راه افتاد و مردد به نام مامان‌ماری که در پیامک آمده بود نگاه کرد. می‌خواست مطمئن شود همین نامی بود که پیرمرد به زبان آورده بود.

ماشین را زیر پنجره خانه مامان پارک کرد و وقتی پیاده می‌شد با نگاهی شکاک در و دیوار آجری خانه را می‌کاوید.

به سوی در رفت و با کمی مکث در زد. یک‌بار.. دو بار.. افشین شلنگ آب را توی باغچه انداخت و مامان همان‌وقت رو به پیمان که کفش‌هایش را می‌پوشید، پرسید: می‌خواهی بری؟

پیمان جوابی نداد. حال خوشی نداشت و آنها این را می‌دیدند. صدای در دوباره بلند شد و افشین با قدم‌های بلندتری به سوی در رفت. آن را گشود و یک‌باره با حسین چشم در چشم شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#نود_و_دو

حسین متحیر و ناباور نگاهش کرد و همان‌وقت پیمان از پله‌ها پایین آمد. خدا حافظی‌اش از مامان زیر لبی بود. از حیاط گذشت و لحظه‌ای بعد نگاه حسین از کنار شانه افشین دوخته شد به پیمان و آن چشم‌های غمگینش.

ابرویش این‌بار بالا پرید و گوشه چشمش چین خورد. افشین بی‌اراده سرش را کج کرد و کم‌کم لبخندی نرم‌نرمک روی لب‌هایش جان گرفت. لب زد: تو این‌جا چی می‌کنی دکتر؟

نگاه حسین از پیمان کنده شد و او با کلافگی به موهایش چنگ زد. حسین اما حتی لبخند هم نزد. به چشم‌های

افشین خیره شد و با طعنه‌ای تلخ جواب داد: اومدم فال بگیرم!

تبسم کم‌جان افشین هم از صورتش پر زد و جایش را جدیتی همراه با تعجب گرفت. پیمان اما مکث نکرد. از کنار هر دو نفرشان گذشت و نگاه حسین او را تا کنار ماشینش دنبال کرد.

وقت ناهار بود.

هنگامه برگه‌ای را به رضا نشان داد و پرسید: این ارقام که نوشتید یعنی چی؟

رضا از آن سوی میز روی فاکتور خم شد و با دقت به آن نگاه انداخت. کمی بعد جواب داد: اینا سیاهه خریدای طرف عراقیمونه. همه شونو...

هنگامه بی‌حوصله میان حرفش رفت: اینکه کی اینا رو خریده منظورم نیست. این فاکتور با باری که به این اسم از انبار کم شده با هم نمی‌خونن.

حاج رحمان وقتی ظاهرا به حرف‌های کریم، کارگرش، گوش می‌کرد، نگاهی به هنگامه انداخت. رضا با دستپاچی جواب

داد: اشتباه می‌کنید خانوم مهندس. اینا رو خودم فاکتور کردم.

-اکی. پس عجالتاً به پرینت از لیست جنس‌هایی که فرستادید عراق برام بیارید تا بعد.

رضا مردد و مستأصل چشمی گفت و از او دور شد. همان وقت جوانکی با دیسی— روی سر قدم به حجره گذاشت و متعاقباً بوی کباب و پلو در فضا پخش شد. رحمان از کریم دور شد و با لبخند گفت: به بازاره و به ممدکبابی!... حمید! پسر— جوان دیس را روی میز گذاشت و هنگامه به ناچار اوراقش را جمع کرد. ماشین حسابش را کنار گذاشت و به دست‌هایش که جوهر خودکار روی آنها رد انداخته بود نگاه کرد. رحمان انعامی کف دست پسر- جوان گذاشت و گفت: تا عروس به آبی به دستاش بزنه منم سفره رو انداختم... حمید!

حمید از جایی پشت لاقه‌های بادام جواب داد: اومدم آقاجون.

-بیا یخ کرد.

هنگامه با دست‌هایی خیس به سوی میز برگشت. معذب بود. به کارگر جوانی که از مغازه خارج می‌شد، نگاه کرد و نه‌چندان بلند گفت: این جوری که مدیون اینا می‌شیم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود و سه

رحمان لقمه پت‌وپه‌نی از نان و کباب و ریحان درست کرد و به سوی هنگامه گرفت و با خنده جواب داد: شما دلت شور این جماعتو نزنه. دستشون به کباب بره هم که نرسه، عیش شب جمعه‌شونو با کباب دنبه جور می‌کنن. وصف‌العیشه دیگه، خودش کلی عیشه.

هنگامه بی‌میل لقمه را از دست او گرفت و روی صندلی نشست. اشتباهی نداشت، خصوصاً که سنگینی نگاه کسبه و کارگران را از پشت شیشه‌ها روی خود حس می‌کرد. حمید با دست و روی شسته به آنها ملحق شد و رحمان در حالی که لفاف دیس پلو را کنار می‌زد، با لحنی به ظاهر خونسرد

پرسید: اوضاع انبار چگونه عروس؟ سیاهه این ماسماسک با فاکتورا می‌خونه یا نه؟

کامپیوتر و برنامه انبارگردانی را می‌گفت. نگاه حمید بین هنگامه و پدرش چرخ می‌زد و دیس غذایش را جلو کشید. هنگامه لیوانی دوغ ریخت و قبل از نوشیدن جواب داد: تو این مدت فقط تونستم لیست فروردین ماهو چک کنم. -خب!

این را حاج‌رحمان با لحنی مدعی گفت و هنگامه با نگاهی مردد به او جواب داد: ظاهراً فروش خوب بوده، اما سرمایه جایگزین نشده!

رحمان نگاه تندی به هنگامه انداخت و او این بار در سکوت لیوان دوغ را سر کشید. رحمان پیاز را توی سفره گذاشت. نگاه حمید با سری پایین دوخته به مشتش پدرش بود. مشتش او بالا رفت و یک باره روی پیاز فرود آمد و هنگامه حیرت‌زده و منگ سر جا می‌خکوب شد. رحمان مفاصل گردنش را شکست و پره‌ای پیاز توی دهانش گذاشت. در حال جویدنش رو به هنگامه کرد و گفت: تو کارت درسته. هر روز با خودم می‌آی لیست لفت و لیس‌های این خراب‌شده رو درمی‌آری!

نگاه هنگامه بی‌اراده به سوی حمید کشیده شد. سکوت او هم پرمعنا و هم بی‌وقت بود. به رحمان چشم دوخت و این بار با صراحت جواب داد: اینجا نمی‌آم حاج آقا!

رحمان اخم کرد، اما هنگامه ادامه داد: اگه خواستید سیستم رو منتقل کنید خونه. هر روز چند ساعت می‌آم منزلتون آمارو براتون درمی‌آرم.

رحمان عصبی و به تندی گفت: دِکی! عروس ما رو باش. واسه ما طاقچه بالا گذاشته.

-این طور نیست، اما باید به کارهای خودمم برسم. مجوزم هنوز رو هواست.

نگاه رحمان تند و خیره بود. هنگامه خود را به ندیدن زد و بعد از صرف یکی دو قاشق از غذایی که چیزی از طعمش را نفهمیده بود، گفت: از پذیرایی‌تون ممنون. اگه اجازه بدید من دیگه زحمتو کم کنم.

رحمان متفکرانه سر تکان داد و بعد از بلعیدن لقمه‌اش با سری پایین گفت: حمید... خودت زنِ داداشِ تو برسون...
-ممنون. خودم می‌رم.

رحمان پوزخند زد. دستمالی دور دهانش کشید و وقتی از سفره عقب می کشید، جواب داد: فکر کن اجازه بدم تنها از این بازار بری بیرون عروس. حمید!

-رو چشمم آقاجون.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود و چهار

این را حمید گفت و قاشقش را توی دیس انداخت. رحمان به صندلی تکیه داد. دگمه های پیراهنش درست روی شکم کش آمده و پیراهنش نافرم ایستاده بود. آروغی زد و صدا کرد: نعمت... بیا این سفره رو جمعش کن.

هنگامه کیفش را برداشت و رو به رحمان زیر لب خداحافظی کرد. کمی بعد دوشادوش حمید از بازار که می گذشت، گفت: ماشینم تو یه پارکینگ حوالی سازمان غذا و داروئه. منو تا همون جا برسونی ممنون می شم ازت.

حمید انگار نشنید. نگاهش دوخته به سنگ‌فرش کف بازار بود و فکر می‌کرد. موبایل هنگامه به صدا درآمد و او با نگاهی به شماره جواب داد: سلام دریاجون!

حمید با قدم‌های بلندی که برمی‌داشت از او پیش افتاده بود.

حسین فنجان قهوه را روی میز چرخاند. فکر می‌کرد و افشین در سکوتی طولانی اجازه داده بود او افکار نابسامانش را نظم دهد. کمی بعد با لبخند پرسید: فالی که مامان گرفت مناسب احوالات بود؟

حسین بی‌اینکه نگاهش کند، پرسید: مامان صداش می‌کنی؟ - اهای با زبون پسرش صداش می‌کنن.

نگاه حسین بالا آمد و متعجب تکرار کرد: پسرش؟

-یه پسر- داشته. تو بچگی با مریضی- از دنیا رفته. از همون وقتا اهل محل صداش می‌کنن مامان. ارمنیه.

حسین سری تکان داد و به طعنه پرسید: چند وقته پیشش فال می‌گیری؟

افشین خندید، برای پیش خدمت دست تکان داد و رو به حسین جواب داد: فال فقط خواجه حافظ، اونم یوسف گم گشته و اینا!

پیش خدمت کنار میز ایستاد و افشین گفت: یه زیرسیگاری لطفا.

مرد جوان از آنها دور شد و افشین پاکت سیگارش را درآورد. پرسید: می کشی؟

حسین سر تکان داد و کمی بعد هر دو نخ سیگار میان لبشان بود و پشت هاله دود آن فکر می کردند. حسین نتوانست خوددار باشد. وقت تکاندن خاکستر سیگارش پرسید: با پیمان کی آشنا شدی؟

نگاه افشین متعجب بود. با کمی مکث پرسید: همون مرد جوونو می گی؟

حسین با پوزخند نگاهش کرد، اما افشین بی توجه به حالات او ادامه داد: دختری که دوشش داره خونه مامان اقامت کرده. فامیله؟

حسین سیگار را کنار لبش نگه داشت و با تردید تکرار کرد: دختری که دوشش داره؟

-خبر نداشتی؟

او به نشانه نفی سر تکان داد و افشین کوتاه ادامه داد: هر دوشون افسرده حالن.

-چرا؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود و پنج

حسین این سوال را پرسید و افشین بدون اینکه جوابی بدهد به سیگارش پک زد. کمی بعد بی ربط پرسید: تو چرا به سفر نمی آیی کاشان؟ الآن اونجا بهشته.

او با لبخندی بی حوصله گفت: شاید به این زودیا اومدم. با نامزدم البته.

افشین حرفی را مزه مزه می کرد. کمی بعد بدون اینکه نگاهش کند، با لحنی به ظاهر خونسرد گفت: با خونواده تشریف بیارید. خانوم والده، حاج آقا.

حسین با لبخندی گفت: آقاجون اگه بخواد از تهران خارج بشه صاف می‌ره دماوند.

-گفتی تو کار خشکباره؟

-آره. تولید و صادرات.

افشین ته‌سیگار را در زیرسیگاری انداخت و وقتی آن را له می‌کرد، لب زد: پس کار و بارش سکه‌ست.

او با لبخند جواب داد: اگه به خشکبار علاقمند شدی می‌تونم بهش معرفیت کنم. از من که ناامید شد. کارشو ادامه ندادم. اما اگه خواستی تو رو جای خودم بفرستم تو دم و دستگاهش.

افشین سرش را بالا گرفت. موهای سیاه و سفیدش توی صورتش ریخته بود. آنها را کنار زد و به سردی جواب داد: بدم نمی‌آد با پدرت آشنا بشم.

حسین جرعه‌ای از قهوه نه‌چندان گرمش را نوشید و آرام‌تر از قبل جواب داد: بچه که بودیم سخت‌گیر بود. نمازمون قضا می‌شد قیامت می‌کرد. درسو تا دیپلم قبول داشت. دانشگاهم حاج‌غفور وساطت کرد.

-حاج‌غفور؟

-قدیما پدرم باهاش کار می کرد. آدم خوبی بود. آقام رو حرفش حرف نمی زد. واسه همینم وقتی اون گفت جلوی بچه ها رو نگیر واسه درس خوندن، آقام کوتاه اومد. البته سر خواهرم حرف، حرف خودش بود. دیپلمم به زور مادرم اجازه داد بگیره. بعد از دیپلم زود شوهرش داد.

افشین ابروی بالا نداخت و گفت: حس می کنم میونه خوبی ندارید با هم.

حسین نفسی- کشید و سرش را تکان داد: پدر خوبیه، اما رفیق خوبی نبود برامون. نه برای من نه برای حمید. رابطه تو با پدرت چطوره؟

افشین چانه اش را بالا کشید و متفکرانه جواب داد: از وقتی چپ و راستموشناختم، خان همایون تو خودش بود. نه پر حرف بود نه اصولا کار به کارم داشت. الان مطمئنم حتی نمی دونه دانشگاه چی خوندم یا کجا کار می کنم!

لبخند حسین متعجب بود. گفت: پس بچگیات حسابی خوش گذشته!

افشین نگاهش کرد؛ شماتت بار و محزون. به ساعتش نگاه کرد و وقتی بلند می شد، پرسید: کی بریم پیش حاج آقا به جهت عرض ادب؟

کنار هم راه افتادند و حسین جواب داد: می‌خوای الآن
بریم؟

افشین به خیابان خیره بود. بدون جواب سرش را تکان داد و
قبل از اینکه از کافه خارج شود، لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش
را بست. اما در همان چند ثانیه، روزهای رفته زندگی‌شان
مثل دور تند یک فلیم از مقابل چشمانش گذشت؛
ضجه‌های اختربانو، سیگار کشیدن‌های پر از سکوت
خان‌هایون، نگاه‌های معنادار همسایه و فامیل و اهل
محل، خانه‌نشینی‌ها و سکوت رنج‌آور عمارت قدیمی‌شان
که علی‌رغم زیبایی اما محزون بود و تنها گاهی سکوت
طولانی‌اش را هق‌هق خفه اختربانو می‌شکست.

کودکی‌هایش با غصه گذشته بود؛ غصه خواهری به نام
چکامه!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود و شش

هنگامه کنار حمید نشسته و موبایل کنار گوشش بود. با کمی مکث جواب داد: خب شرایطتو الآن بگی من راحت تر می تونم تصمیم بگیرم!

کمی مکث کرد و دوباره گفت: قبلا هم بهت گفتم. تازه می خوام شروع کنم. ابتدای کار نمی تونم حقوق زیادی بهت بدم، اما ایشالله همه چیز که اکی شد قراردادتو اصلاح می کنم.

حمید پشت تقاطع ایستاد و دستمالی کشید. عرق صورتش را پاک کرد و نگاهی گذرا به هنگامه انداخت. او دوباره گفت: فردا صبح بیا کارگاه. آدرسو قبلا برات پیامک کردم. اونجا دقیق تر درباره کار حرف می زنیم و من وظایفتو برات شرح می دم... راستی دریا جون فامیلیت چی بود؟... آها؛ می بینمت خانوم فاطمی!

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و حمید وقتی با سرعتی ملایم حرکت می کرد، با لحنی مردد پرسید: می خوای کارگاهتو راه بندازی؟

هنگامه در کیفش به دنبال چیزی می گشت. در همان حال جواب داد: آره خب. همه کارهای قانونی شو انجام دادم. چیزی نمونده سیبو بگیرم.

-پس کارخونه درخشان چی می شه؟

هنگامه عینک آفتابی اش را از کیفش درآورد. آن را به چشمش زد و با لحنی بی تفاوت جواب داد: اون کارخونه اسمش ریشه. مال من نیست.

-اما الآن تو همه کاره ای!

او به سردی لبخند زد و جواب داد: این بازی نمی تونه خیلی طولانی بشه. تا همین جا هم عموها از دستم شاکی ان. باید زودتر همه چیزو بهشون برگردونم و...

نفس بلندی کشید و حرفش را تمام کرد: من برند خودمو راه می ندازم؛ هنگامه بهار!

حمید حرفی نزد. فقط متفکرانه ابروی بالا انداخت و در خیابان سرعت گرفت. همان وقت حسین در معیت افشین قدم به بازار خشکبار گذاشت. افشین در فضای سنتی و سرپوشیده بازار چشمی چرخاند و حسین نه چندان بلند گفت: تابستونای من و حمید این جا می گذشت. آقا جونم سعی می کرد کار یادمون بده. تکلیف حمید که روشن بود. تا می رسید حجره صاف می رفت پشت دخل، اما من از همه این بازار عاشق سرک کشیدن به انبار بودم.

لبخندش حالا عمیق‌تر بود. ادامه داد: بوی گلپر و لیمو و زعفران یه حال خوبی داشت برام... سلام علیکم!

حسین جواب سلام یکی از کسبه آشنا را داد و افشین با تبسمی بی‌رنگ گفت: داداشت بیشتر از تو سرش تو حساب کتاب بود. اصل کارو اون یاد گرفته.

او برای یکی از آشنایان سری تکان داد و در همان حال که پیش می‌رفتند، جواب داد: بازار و دخل و کاسبی هیچ‌وقت جز علاقه‌مندiam نبود. رسیدیم... انتهای همین راسته‌ست.

افشین به روبه‌رو خیره شده بود؛ به مرد میان‌سالی که گونی‌های بادام هندی را روی چرخ می‌گذاشت و به جوانی که فاکتوری را از سربگ جدا می‌کرد و به دستش می‌داد.

رضا بلند و با لبخند گفت: سلام آقای دکتر.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#نود_و_هفت

حسین لبخند زد، سری هم تکان داد و جواب داد: سلام. خوبی آقا رضا... حاج آقا هستن؟

-بله. پشت دخلن. بفرمائید.

حسین برای افشین راه باز کرد و او وقتی در سکوت قدم به حجره می گذاشت، مشامش پر بود از تندی عطر هل و لیمو. حاج رحمان بی اینکه متوجه حضور آنها باشد، با خودکار روی کاغذی زد و رو به اصغر که نزدیکش ایستاده بود، گفت: دِکی! جنسو فرستادی، پولشو هنو نریخته؟ مگه نسیه می فروشی!

-سلام.

نگاه رحمان به سوی حسین کشیده شد و سر تکان داد. رو کرد به اصغر و با آن لحن دستوری اش گفت: همین الان تلفن می کنی بهش، می گی تا شب وقت داره حسابشو صاف کنه. وگرنه خودت باس تاوونشو بدی.

و با این حرف از روی صندلی بلند شد. نگاهش روی افشین دوری زد و رو به حسین با خوش رویی بیشتری گفت: چه عجب! راه گم کردی دکتر.

جلوتر آمد و نزدیک تر که می شد نگاه دقیق تری به افشین انداخت. دروغ چرا؟! از موهای بلند و پیراهن پانچی و سفید او خوشش نیامده بود. حسین با فروتنی پرسید: خوبید آقا جون؟ کار و کاسبی خوبه؟

منتظر جواب پدرش نشد. به افشین اشاره کرد و ادامه داد:
از دوستان هستن... افشین خان اهل هنرن؛ ساز و خطاطی
و شعر.

رحمان دست تپش را مقابل افشین گرفت و با لبخند طعنه
زد: خیلی هم خوب، به شرطی که بشه از مزقون‌نوازی آب
و نونم درآورد! خوبی شما؟

نگاه حسین با نگرانی به سوی افشین کشیده شد. دوستش
با رک‌گویی‌ها و صراحت‌گاہا تلخ پدرش آشنایی نداشت و
حالا هم وقت شوخی نبود. افشین اما به لبخندی بسنده
کرد و در حالی که دست رحمان را می‌فشرد جواب داد: به
لطف شما.

رحمان دستش را رها نکرد. او را به سوی صندلی کشید و رو
به نعمت با صدای بلندی گفت: نعمت... یه قوری چای و
چند تا پیالۀ مینا، آجیل فرداعلا بچین رو میز!
-زحمت نمی‌دیم.

این را حسین گفت و رحمان با لبخند جواب داد: دِ نشد!
باس آجیل ستوده رو بخوری تا بدونی اصلِ آجیل یعنی
چی!

حسین کنار افشین نشست و در فضای شلوغ حجره چشم چرخاند. رحمان مهلت نداد و گفت: پیش پای تو عیالت این جا بود. با حمید راهیش کردم رفت.

حسین در سکوت نگاهش کرد. حرفی نزد، اما آن نگاه معنادارش رحمان را به توضیح وا داشت: عیالتم تو لالوهای لاقه‌های فندق و پسته بزرگ شده خووو! بچه که بود با حاج غفور خدابیا مرز زیاد می‌رفت کارخونه. الانم که قصد کرده کارگاه خودشو راه بندازه، گفتم بد نی بدونه پا تو چه کاری می‌ذاره!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#نود_و_هشت

حسین یک پا را روی پای دیگر انداخت و رسمی‌تر از قبل جواب داد: بعید می‌دونم هنگامه بخواد این کارو ادامه بده. روحیاتش با بازار و دخل همخونی نداره.

-دِکی! الان کلهم برند درخشان به نومشه. بخوادنخواد باس یاد بیگیره.

حسین لبخند زد: معلومه هنگامه رو نشناختین! اون زیر
دین پسرای حاج غفور نمی‌مونه!

صدای رحمان بالا رفت: بیخود...

نگاهش دوید سوی افشین و حرفش را درز گرفت، اما با
غیظ لب زد: لااله الا الله!

نعمت چند پیاله میناکاری پر از آجیل روی میز چید و دور
شد. افشین به بادام و فندق و پسته‌ای که توی پیاله بود
نگاه انداخت و ذهنش پر کشید سوی پدرش که یک‌وقتی با
غم لب زده بود: ای خدا! جیگرم سوخت. نه می‌دونم
کجاست، نه می‌دونم شب تو خونه کدوم نامحرمی سر روی
بالش می‌ذاره...!

رحمان آن نامحرمی نبود که پدرش از او حرف می‌زد. رحمان
فقط یک واسطه بود!

افکارش با تعارف رحمان از نظم خارج شد. او روی میز خم
شده و در حال ریختن چای، به افشین تعارف کرد: قابل
نیست جوون. بزن، نوش جونت.

افشین به لبخندی بی‌رنگ کفایت کرد و دستش به سوی
استکان چای دراز شد. لبش را به لبه داغ استکان چسباند و

اختربانو توی اوهام تلخش با گریه نالید: گفتن دختره!...
 دختر و که نمی‌شه گذاشت خونهٔ مردم بمونه...
 آقا ابوالفضل... جیگرم خونه واسه دخترش... بگرد پیداش
 کن!...

حسین آرام به شانهٔ او زد و او منگ نگاهش کرد. حسین با
 لبخند پرسید: خوبی؟

او سر تکان داد. استکان را روی میز گذاشت و رو به رحمان
 گفت: قابل بدونید یه شب همراه دکتر تشریف بیارید منزل
 ما. خوشحال می‌شم.

ابروی او بالا پرید. بادامی توی دهانش انداخت و با تعجب
 پرسید: داری دعوت می‌کنی؟

-یه آپارتمان نقلی هست. در خدمت‌تون هستم.

حسین با لبخندی متعجب نگاهش کرد و رحمان با خنده
 جواب داد: از چل‌چلی ما گذشته جوون. من الآن بخوام برم
 دورهمی، باس برم پارک سر خیابون قاطی پیرمردای
 بازنشسته شطرنج بزنم!

-دود از کنده بلند می‌شه حاج‌آقا. شما تشریف بیارین، بهتر
 از شطرنج هستیم در خدمتتون!

رحمان روی صندلی صاف نشست. سری تکان داد و وقتی دستی به محاسنش می کشید، رو به حسین با خنده گفت: برعکس خودت که خیلی یُبی، این رفیقت انگار اهل دله. می آم حتما.

لبخند افشین عمیق تر شد و از روی صندلی بلند شد. به تبعیت از او حسین هم برخاست و رحمان با مشتی آجیل مقابلشان ایستاد. مادامی که دست می دادند و تعارف تکه پاره می کردند، چکامه بود که توی ذهن بی در و پیکر او لب می زد: داداش کوچیکه برا آبجی دعا کن. این سفر آخرمه...!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#نود و نه

افشین پلک زد و کنار حسین از حجره بیرون رفت. چکامه را با همان مانتو و مقنعه خطدار مهمانداری در ذهنش حفظ کرده بود؛ با یک ردیف محدود از موهای خرمایی اش که روی پیشانی اش می ریخت و با آن لبخند دوست داشتنی آشنا. آن وقت ها یک پسر—دانش آموز درس خوان بود که

دلش را خوش می‌کرد به هدایایی که خواهرش از سفرهای متعددش برای او می‌آورد. از خواهر همان‌ها برایش مانده بود؛ ردیفی از آدمک‌های تن‌تن، ماکت ماشین‌های مسابقه‌ای و یک عالمه کتابی که آن‌وقت‌ها عاشق خواندنشان بود و بعدها همان کتاب‌ها شد مأمی برای پنهان کردن عکس‌های محدودی که از خواهرش داشت. آلبوم عکس‌ها را که یک شب خان‌همایون میان خشم و فریاد وسط باغچه عمارت سوزانده بود.

حسین سکوت کرده بود و او هنوز معلق بود در شوری خاطراتی که یک سرش به چکامه می‌رسید و یک سرش به لب‌زدن‌های غصه‌دار خان‌همایون که یک شبی تکیه‌داده به ستون آینه‌کاری شاه‌نشین گفته بود: مرتیکه قماربازه! همه زندگیش حرومیه!

افشین پلک زد و نگاهش را به باریکه‌های نوری دوخت که از منافذ سقف آجری بازار به درون می‌تابید و در هاله آن می‌شد رقص ذرات معلق در فضا را دید؛ معجونی از ادویه‌های مختلف فضایی که بوی زعفران و هل و لیمو می‌داد.

حمید ترمزدستی را کشید و هنگامه با شک پرسید: کاری پیش اومده آقای میرزایی؟

میرزایی، وکیل حاج غفور توی گوشی جواب داد: ای بابا؛ هنگامه خانوم هر بار می‌خوام باهات تماس بگیرم یه دور باید دعا بخونم یه وقت نترسی، خوف نکنی!

-آخه من با شما که وکیل عمو بودین کاری ندارم!

-ما که کار داریم خانوم مهندس!

هنگامه سکوت کرد و میرزایی با لبخند ادامه داد: زنگ زدم فردا یه ساعتی رو اکی کنیم بریم دفترخونه.

او دری را که باز کرده بود، بست و به صندلی تکیه داد. خسته بود. زمزمه وار جواب داد: من موافق نیستم آقای وکیل.

-تو این مرحله جسارتاً نظر شما اهمیتی نداره خانوم مهندس! من ناچارم امانتی رو که مرحوم درخشان به دستم سپردن به صاحبش برسونم. بعد از این که دفاتر امضا شدن، شما مجاز و مختارید دربارهٔ اموالی که به نامتون شدن هر تصمیمی که خواستید بگیرید.

هنگامه نفسش را فوت کرد و میرزایی پرسید: فردا نه صبح
خوبه؟

-خوبه.

-اکی. آدرس دفترخونه رو براتون پیامک می کنم.

-ممنونم.

تماسشان کمی بعد قطع شد و هنگامه با خستگی کیفش را
برداشت. حمید به نیمرخ بی رنگ و حال او نگاه می کرد.
پرسید: برای اسناد املاک درخشان تماس گرفته بود؟

او بدون حرف سر تکان داد و حمید با تبسمی سرد گفت:
شیرینی ما یادت نره زن داداش!

هنگامه در حال پیاده شدن نجوا کرد: این اسناد فقط می شه
یه بار، می شینه رو گردهام... واسه چیزی که مال من نیست
شیرینی نخواه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد

در ماشین را بست و حمید به دور شدن او چشم دوخت. لحظاتی بعد وقتی حرکت می کرد، دلش شورامشب را می زد! هنگامه قرار بود دفاتر روزنامه حجره را مرور کند و این یقینا خوب نبود!

او قفل فرمان ماشین را زیر صندلی گذاشت و صندلی اش را تنظیم کرد. صدای پیمان توی گوشی زار می زد: من آدم نیستم هنگام. یه ترسوام که به هیچ دردی نمی خورم. هنگامه با تأسف شیشه را پایین داد و وقتی با سرعتی آرام راه می افتاد گفت: داری چرت می گی... الآن کجایی؟ -قبرستون!

-پیمان... حوصله ندارم پسر. کجایی می گم؟
-می رم خونه آقا جون... نیا هنگام... می خوام تنها باشم.
-اونجا هنوز خونه منه ها. یادت که نرفته؟

صدای پیمان در گوشش می لرزید: یه بار آدم باش حرف گوش کن. نیا! می خوام تنها باشم، فکر کنم، گریه کنم... نیا! گوشه چشم هنگامه چین خورد و لحظه ای بعد وقتی پیمان تماس را قطع کرد، او با سری کج شده از رمپ پارکینگ بالا

رفت. اما صدای پیمان که التماس می کرد به تنهایی اش احترام بگذارد، از ذهنش کنده نمی شد.

لحظه ای کوتاه کنار خیابان توقف کرد و به شلوغی روبه رو زل زد، اما بعد با وحشت زمزمه کرد: خاک تو سرت پیمان... خاک!

و با این حرف تندتر از قبل در خیابان شلوغ به راه افتاد. شارژ موبایلش رو به اتمام بود.

حسین در ماشین بود؛ میان یک خیابان شلوغ!

به موبایل هنگامه زنگ زد، اما او در دسترس نبود. متعجب به حمید زنگ زد و کمی بعد گفت: سلام. کجایی؟

حمید ایستاده بود مقابل پنجره و از بالا به خیابان نگاه می کرد. نفسی— کشید و بی حوصله جواب داد: بیرونم. زن داداشو یه ساعت پیش پیاده کردم.

-رفت خونه؟

-به من حرفی نزد.

-باشه، ممنون.

حسین با این حرف تماس را قطع کرد و حمید روی مبلی نزدیک پنجره نشست. در خانه ای که هنوز به طور کامل

مبل نشده بود، چشم چرخاند و پوزخند زد. زمزمه کرد: ما رو دور ننداز حاجی!

این واگویه آرامش نکرد. روی مبل کمی به جلو شد و خیره به قالی گل ابریشمی که زیر پایش بود، با حال عصبی تری لب زد: عاقل باشی نمی داری دهنم باز بشه حاج رحمان!

نفسش را فوت کرد؛ بلند و صدادار و بعد از همان جا که نشسته بود به پنجره های بدون پرده زل زد. رحمان رهایش نمی کرد. گند زیرآبی رفتن هایش را رو می کرد و این عاقبت خوشی نداشت.

هنگامه ماشین را جلوی منزل حاج غفور پارک کرد. عجله داشت. پیاده شد و وقتی به سوی خانه می رفت، با شتاب توی کیفش دنبال دسته کلیدش می گشت. تمرکز نداشت و دست هایش می لرزید. کلید را جلوی قفل برد، اما دسته کلید از دستش روی زمین افتاد. گریه اش گرفته بود. خم شد و آن را برداشت و با حالی پریشان در را گشود و وقتی به سوی خانه می دوید، آن قدر گیج بود که یادش رفت در حیاط را ببندد.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_یک

جلوی پله‌ها ایستاد و گیج و آشفته صدا زد: پیمان!

نگاهش دوید سوی پنجره‌های لک‌گرفته زیرزمین و بی‌فکر به همان سو دوید و بی‌خبر بود از حسین که پشت سرش ماشین را جلوی عمارت قدیمی درخشان متوقف می‌کرد. به در طاق‌باز حیاط نگاه انداخت و متحیر از ماشین پیاده شد. هنگامه در زیرزمین را با شتاب باز کرد و همان‌جا جلوی در جیغ زد: پیمان!

پیمان چهارپایه را از زیر پایش رد داد و هنگامه به سویش بال زد. طناب سقف پوسیده و بی‌جان بود و توان کشیدن وزن پیمان نداشت. او از روی چهارپایه روی هنگامه سقوط کرد و هنگامه وقتی دیوانه‌وار هق‌هق می‌زد، بی‌فکر و درمانده دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. پیمان هم به گریه افتاد. حرف و سخنی نبود؛ فقط اشک بود و آشفته‌حالی پیمان که در هر پلک زدنی یک‌بار به عصر—شلوغ آن روز آبان‌ماه پرت می‌شد؛ میان سرمای خیابان، وقتی می‌دوید و در هر گامی که برمی‌داشت ناباور و ترسیده به عقب

می چرخید. هنوز هم نمی توانست باور کند چطور اجازه داده بود پرستو را مقابل نگاه او سوار ماشین کرده و ببرند؟!

حسین ناباورانه و بلند صدا زد: هنگامه!

چشم های خیس هنگامه در نگاه بهت زده پیمان باز شد و پیمان یک باره خود را از تن لرزان او کنار کشید. حسین میان درگاه ایستاده بود؛ با غروری له شده و نگاهی که از آن حیرت، ناباوری و خشم چکه می کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و دو

چشم های خیس هنگامه در نگاه بهت زده پیمان باز شد و پیمان یک باره خود را از تن لرزان او کنار کشید. حسین میان درگاه ایستاده بود؛ با غروری له شده و نگاهی که از آن حیرت، ناباوری و خشم چکه می کرد.

جلو آمد؛ با صورتی عرق کرده و نگاهی که از هنگامه کنده نمی شد. نفس هایش تند شده بود. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به قلابی که از سقف آویزان مانده بود. جلوتر

آمد و با خشم چهارپایه را به گوشه‌ای پرت کرد و صدای آن در سکوت بهت‌آور زیرزمین پیچید. هنگامه یک‌باره به خود آمد و به سوی دیوار خزید. حسین به پیمان نگاه کرد و با لحنی ناخوشایند گفت: عرضه‌ی مردنم نداری!

پیمان نفس بریده و ناآرام زمزمه کرد: خفه شو!

حسین بی‌توجه به حال پریشان او جلورفت و بازوی هنگامه را گرفت. نگاهش به چشم‌های خیس او معجونی از خشم و کینه بود. هنگامه چیزی گفت؛ شبیه به لب زدن و زمزمه‌ای که شنیده نشد. حسین رهایش نکرد. بازوی او را به سوی در کشید، اما یکی دو گام جلوتر به سوی پیمان چرخید و با لحنی عصبانی گفت: این دفعه خواستی بمیری، قرنیا، کارو تموم کن. قول می‌دم ندارم زمین بمونی!

این را گفت و هنگامه را جلوتر از خود به سوی در هل داد. بغض هنگامه آب شد. نگاه نگرانی به پیمان انداخت و ناامید و غمگین نجوا کرد: حالش خوب نیست!

حسین بی‌توجه به حرف او، باز هم هلش داد و در فضای گرفته‌ی راه‌پله با لحنی تند گفت: تو غصه‌شو نخور. اون گریه کن زیاد داره.

به چشم‌های خیس هنگامه زل زد و با خشمی که به سختی کنترلش می‌کرد، لب زد: فعلا نگران خودت باش هنگام؛ خودم و خودت!

و با این حرف بازوی او را گرفت و با خود از پله‌ها بالا کشیدش. هنگامه تخس و گریان نق زد: می‌خوام برم اتاقم. ولم کن!

جوابش یک پوزخند تلخ بود و فشار دستی که دور بازویش محکم‌تر شد. از حیاط گذشتند. حسین او را توی ماشین کشید و هنگامه با جرأت بیشتری گفت: منو کجا می‌بری؟ می‌خوام برم اتاقم.

حسین در تاریکی کوچه و از میان در باز ماشین نگاهش کرد. حالا نه پوزخند داشت و نه از آن نگاه آشنای همیشگی خبری بود. هر چه بود، اخم و خشم و عصبانیت بود. هنگامه خواست دوباره حرفی بزند، اما حسین انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و خیره در نگاه خیس او گفت: به نفعته حرف نزنی، چون هر چی می‌گی بیشتر گند می‌زنی به اعصابم. انقدر عصبانی‌ام که ممکنه نفهمم دارم چی کار می‌کنم. پس لال می‌شی تا برسیم خونه!

صدای هنگامه بالا رفت و میان گریه زار زد: من خونه شما نمی‌آم!

حسین در ماشین را بست؛ محکم و بعد ماشین را دور زد. پشت فرمان نشست و دستش به سوی کمر بند ایمنی ماشین رفت، اما هنگامه میان گریه دوباره نالید: نمی‌خوام پیام خونه شما... مگه زوره؟

حسین با حالی خشم‌آلود به طعنه جواب داد: آره خب؛ حق داری. دیدن مادر و پدر من به اندازه دیدن این پسر... آشغال برات جالب نیست!

صدای هنگامه بالا رفت: نمی‌خوام باباتو ببینم!

نگاه حسین در تاریکی کوچه به سوی او چرخید و هنگامه با حالی آشفته در صندلی فرو رفت. حسین اما رهایش نکرد. با نگاهی اخم‌آلود پرسید: مشکل تو با پدرم چیه؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و سه

هنگامه چشم‌هایش را بست و حسین این بار وقتی بازویش را تکان می‌داد، بلندتر سوال کرد: پرسیدم مشکل با حاجی چیه؟

هنگامه با خشم خود را کنار کشید و دستش به سوی دستگیره رفت و در همان حال با لحنی ناخوشایند جواب داد: برو بابا!

می‌خواست پیاده شود، اما حسین دستش را محکم گرفت. او را به سوی خود کشید و وقتی از فاصله نزدیک‌تری به چشم‌های ترسیده او نگاه می‌کرد، با لحنی عصبانی، اما صدایی آهسته گفت: به جون خودت هنگام، حرف نزدی گردنتو می‌شکنم!... درد و مرگ با پدرم چیه؟ -هیچی... ولم کن.

حسین بی‌اراده مفصل گردنش را شکست و با تردید و صدایی عصبی پرسید: حاجی... پدرم... بهت نگاه چپ انداخته؟!

هنگامه ناباور لبش را زیر دندانش کشید و گفت: دیوونه شدی؟ بفهم چی می‌گی!

-دیوونه که شدم. دیروز نزدیک سازمان با پدرم کجا رفتی؟

هنگامه هین بلندی کشید و وقتی با دست آزادش به سینه
او می‌کوبید، پرسید: منو تعقیب می‌کنی؟

-حرف می‌زنی یا نه؟!

هنگامه چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای بعد از میان
لب‌های لرزانش زمزمه کرد: نه!

نگاه حسین روی صورت او می‌چرخید؛ زیر رقص سایه‌های
شاخ و برگ درختی که نزدیک ماشین توی پیاده‌رو بود.

نفسی- کشید و یک‌باره رهایش کرد. پشت فرمان صاف
نشست و کمربندش را بست. استارت زد، اما قبل از حرکت
گفت: باشه... می‌ریم خونه از خود حاجی می‌پرسم!

به نگاه درمانده و وحشت‌زده هنگامه توجه نکرد. پایش
روی پدال گاز فشرده شد و ماشین با تیک‌آف بلندی به راه
افتاد و صدایش آن‌قدر بلند بود که باعث شد پیمان کنار
باغچه حیاط با حالی آشفته و خراب به در حیاط نگاه
ببندازد.

دستش را روی کبودی گردنش کشید؛ آن‌قدر پررنگ نبود
که بتواند ادعا کند شبی مثل امشب جهد کرده بود خودش
را راحت کند!

شیر آب را باز کرد و شلنگ را روی سر و صورتش گرفت. حتی خنکای آب هم نمی‌توانست داغی آتشی- را که درست از آن عصر آبان‌ماهی، در حاشیهٔ بازداشت پرستو، به جاناش افتاده بود، خنک کند. آب را بست و از پای باغچه بلند شد و با قدم‌هایی سلانه‌سلانه به سوی خانه راه افتاد.

حسین بی‌امان می‌راند و هنگامه روی صندلی در خود مچاله شده و به خیابان خیره بود. باران می‌بارید؛ از آن باران‌های بی‌وقت و ملس اردیبهشت‌ماهی؛ همان قدر لطیف و عاشقانه. حیف که نه هنگامه حالی برای رج زدن لحظات عاشقانه داشت و نه حسین آن قدر آرام بود که بخواهد دست در دست این دخترک موبلند و زیبا بهار ولیعصر- را قدم بزند.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهار

پشت سر ماشینی توقف کرد و دستش را زیر چانه زد و به
خیسی- شیشه ماشین خیره شد. دلتنگی دلشان را نوازنده
خیابانی سنگین تر می کرد و چه بی وقت می خواند:

ببار رو سرم تاج سرم

چند وقته ازت خیلی بی خبرم

حواس تو نیست کسی جای تو نیست

از کی به جای تو دل بیرم...

پسر جوان حالا درست کنار شیشه حسین بود و زیر باران از
موهایش و از سازش آب می چکید. حسین شیشه را پایین
کشید و اسکناسی به سوی او گرفت. مرد جوان اسکناس را
گرفت و کنار شیشه باز با آن صدای نرمش خواند:

تو مثل شاه بیت یه شعری که نمی آد وسط دفتر

تو مثل پرواز زیبایی روی بال باز یه کفتر...

راه باز شده بود و حسین با سرعتی آرام راه افتاد. هنگامه با
درماندگی و آن چشم های نمودار به نیم رخ نامزدش نگاه کرد.
حرفی سر زبانش بود، اما اخمی که او به چهره داشت حرف
را در دهانش خشکاند. دوباره در صندلی فرو رفت و نوای
خواننده در ذهنش مثل پژواک دور کوهستان تکرار شد:

تو مثل یه چشمه آرومی که صداش می پیچیه تو گوشم
تو همون نم نم بارونی که به خاطرش توی کوچه م...

آسدمهدی نان خریده بود و سلانه سلانه از زیر طاق کوتاه
دیوار خانه باغ به سوی دروازه می رفت. صدای ماشین
حسین را که شنید کمی به عقب برگشت و با دیدن او و
هنگامه، زیر بارانی که تمامی نداشت، با سر و صورتی خیس
دستی تکان داد. حسین ندیدش؛ آشفته تر از آن بود که
حواسش را به عابر خیس کوچه بدهد. می خواست از ماشین
پیاده شود که آسدمهدی پا تند کرد و وقتی کلید را به قفل
در می انداخت، گفت: شما چرا آقای دکتر؟ من هستم.

مهلت نداد و با عجله قدم به حیاط گذاشت. حسین در
ماشین را بست و به چرخش درهای بزرگ باغ خیره شد.
هنگامه بی اراده و با صدای آرام صدا زد: حسین!

او جوابی نداد و هنگامه دستش را روی دست او گذاشت.
پلک زدن حسین را دید و نفس بلندش در سکوت سنگین
ماشین پیچید. جرأت بیشتری به خرج داد و لب زد: بریم از
این جا.

او باز هم حرفی نزد. آسدمهدی حالا لت دوم دروازه را به
داخل می کشید و صدای شرشر باران که روی سقف ماشین

می خورد، آن لحظه مثل نوای نرم یک موسیقی بی کلام
روح شان را با خود می برد.

آسدمهدی کنار دروازه ایستاد و حسین روی صندلی جابه جا
شد، اما هنگامه با لحنی سنگین از بغض زمزمه کرد:
نمی خوام مادرت بفهمه. همین جوری هم... از من خوشش
نمی آد.

حسین توجه ای نکرد و از روی پل سیمانی جلوی در
گذشت. هنگامه ناآرام و غمگین، بلندتر از قبل گفت:
حسین... نرو!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنج

او ترمز کرد و روی پل به سوی هنگامه برگشت. نگاهش
منتظر بود؛ منتظر حرفی که گفتنش برای هنگامه آسان
نبود. وقتی سکوت پر از تعلل او را دید، دوباره راه افتاد و او
ناتوان و بی حال لب زد: پدرت... ازم خواست ازت جدا
بشم!

حسین حالا درست در آستانه ورودی باغ بود و آسدمهدی زیر بارانی که امشب دیوانه وار می بارید، خیس خیس ایستاده بود.

حسین دوباره به هنگامه نگاه کرد و او با لب هایی که می لرزید، نجوا کرد: حاج رحمان بهم گفت اگه ازت جدا بشم هر چی که از خانواده م می دونه بهم می گه!

حسین بی حالت و سرد فقط نگاهش می کرد، اما آن لحظه هزار سوال بی جواب در ذهنش جولان می داد.

هنگامه نفس حبسش را فوت کرد و در صندلی فرو رفت. حال ناخوشی داشت و توانی برای ادامه آن حرف هایی که در نظر حسین پرت و پلا جلوه می کرد، نداشت.

حسین چشم از او گرفت و به پیرمرد نگاه انداخت. روشن شدن چراغ تراس را هم دید، اما یک باره تصمیمش را گرفت و دنده عقب گرفت. آسدمهدی متعجب قدمی به دنبال ماشین جلو آمد، اما حسین از دروازه دور شد و هنگامه روی شیشه خیس دست کشید. دلش یک پیاده روی طولانی می خواست؛ درست زیر همین باران، وسط خیابانی که انتهایش معلوم نبود.

دلش سادگی روزهای دانشجویی را می‌خواست که کنار این مرد اخمو و کم‌حرف بی‌خیال ماشین شاسی او و دویست و شش سفید خودش، بی‌تکلف و در سکوت راه می‌رفتند و او همه وقت‌هایی که از خیابان می‌گذشتند یا نگاه مردی غریبه روی صورتش سنگین می‌شد، حمایت‌های مهربانانه این مرد را حس کرده بود، اما الآن انگار به اندازه یک کهکشهان از هم فاصله داشتند؛ نه آن قدر نزدیک که حسین دلش بسوزد برای چشم‌های خیس او و سرمای دست‌هایی که یک وقتی میان برف دی‌ماه آنها را مقابل دهانش گرفته و ها کرده بودشان.

خیابان‌ها هنوز شلوغ بود و صدای بوق راننده‌ای بی‌اعصاب با شرشر بارانی که زیادی طولانی شده بود، اعصاب نداشته‌شان را خرد کرده بود.

حسین جایی کنار خیابان به سختی جای پارک پیدا کرد و هنگامه متعجب به اطراف نگاه انداخت. بعید بود نامزد عصبانی‌اش آن قدر حوصله داشته باشد که بخواهد این وقت شب مرکز خرید آن سوی خیابان را گز کند.

او کمر بندش را باز کرد و روی صندلی به عقب چرخید. کیف و کتش را برداشت و بی‌حرف از ماشین پیاده شد. آن را دور

زد و در سمت هنگامه را باز کرد و بی توجه به بهت زدگی نگاه او، سرد و کوتاه گفت: پیاده شو!

هنگامه مردد و منگ نگاهش کرد، اما حسین مهلت سوال به او نداد. بازویش را گرفت و او را پایین کشید. نگاه هنگامه باز هم با منگی به سوی پاساژ خرید کشیده شد، اما بیشتر گیج شد وقتی حسین راهش را به سوی هتلی کمی جلوتر کج کرد.

قدم هایش تند بود و باران صاف روی سرشان می بارید. حسین جلوی هتل برایش راه باز کرد و هنگامه تنها توانست پرسد: چرا اومدیم این جا؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_شش

او جوابش را نداد و کمی بعد قدم به لابی گذاشتند. هنگامه با گیجی چشم چرخاند. او دستش را مقابل هنگامه تکان داد و به سردی گفت: کارت ملی!

-حسین!

-کارت ملیتو بده.

-چرا اومدیم این جا؟

جوابش نگاه معنادار حسین بود؛ نه حرف و نه توضیحی! کیش را باز کرد و کارتش را به سوی او گرفت. جلوتر نرفت و از همان فاصله به حسین و مرد مسئول چشم دوخت. امشب و تنها ماندن با مردی که حتی سکوتش ترسناک جلوه می کرد، یقیناً ساده نبود. حسین از همان جا نگاهش کرده و با سر به آسانسور اشاره کرد. هنگامه بی میل جلو رفت و مدتی بعد در راهرو به سوی اتاق می رفتند. قلبش تند می کوبید؛ درست مثل آن روز سرد پاییزی؛ وقتی مقابل آینه دستشویی دانشکده ایستاده بود!

هستی توی آینه رزلبش را تجدید کرده و پرسیده بود: کی می ری خونه؟

او موهایش را زیر مقنعه جا زده و با نگاهی که به چشم هایش در آینه خیره مانده بود، لب زده بود: نمی دونم. باید دکتر غفوری رو ببینیم!

دروغ می گفت. سوالاتش از دکتر غفوری را صبح در دفتر او پرسیده و به جواب رسیده بود. هستی با خدا حافظی کوتاهی او را ترک کرده و او بی اینکه عجله ای برای رفتن

داشته باشد، باز هم در آینه به خودش خیره شده بود. رژلبش کم‌رنگ بود و او دلش می‌رفت کمی آن را تیره‌تر کند، اما نمی‌شد؛ نه وقتی می‌دانست پسر حاجی بداخلاق دانشکده از آرایش‌های تند و پررنگ متنفر بود!

حسین در را باز کرد و کنار ایستاد و هنگامه با درماندگی نگاهش کرد. سکوت او طولانی بود و در نگاهش هزار معنا حضور داشت. هنگامه سرش را پایین انداخت و وقتی قدم به اتاق هتل می‌گذاشت، باز هم خاطره آن روز پاییزی ذهنش را با خود برد.

حسین را در آزمایشگاه پیدا کرده بود؛ تنها، وقتی در حال آنالیز داده‌هایش مقابل مانیتور نشسته بود و با دستی زیر چانه و روپوش سفیدی که بر تن داشت، به اطلاعات کامپیوتر نگاه می‌کرد. هنگامه به سوی میز کارش رفته و با نگاهی گریزان به او، گفته بود: سلام!

حسین ندیده بودش و او با کلافگی مقابل شیشه آون به چهره درمانده‌اش نگاه کرده بود. نمی‌توانست دست خالی برگردد. نمونه‌اش را برداشته و روی پاشنه پا به سوی حسین چرخیده و با آشفتگی گفته بود: جوابای آنالیزم توجیه ندارند.

حسین گیج از آنالیزی که نتایجش با هم نمی‌خواند نگاهش کرده و پرسیده بود: چه آزمایشی بود؟

او لب زده بود: تعیین مولاریته...

و حسین با نفسی بلند از پشت میز بلند شده و به طرفش رفته بود.

حسین در را بست و او پشت به در محکم پلک زد.

آن روز هم حسین پشت سرش ایستاده بود؛ مقابل میز و از همان جا بی‌خبر از دلی که توی سینه هنگامه بال‌بال می‌زد، گفته بود: مولاریته اسید و تو نمونه‌های ناهمگن تعیین کنید!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هفت

دست او روی لوله آزمایش لرزیده و آخرش لوله از دستش سر خورده و صدای خرد شدنش در سکوت آزمایشگاه پیچیده بود. او خم شده بود، به هوای این که تکه‌های

شیشه را جمع کند و حسین ایستاده کنار میز با ابروهایی در هم گره خورده پرسیده بود: خوبید؟

البته که خوب نبود. درست مثل حالا که سر جایش می لرزید.

حسین از کنارش گذشت و به سوی پنجره رفت. پرده را کشید و وقتی به سوی تخت می رفت، دگمه های پیراهنش را باز کرد. کارهایش برای لرزاندن دل دختر بیچاره زیاد بود؛ زیادتر از آنکه این همه نزدیکی باشد و بتواند این دوری را تحمل کند!

حسین لب تخت نشست، به تاج آن تکیه داد و به سردی گفت: می شنوم! هنگامه نگاهش کرد.

آن روز، در خلوت آزمایشگاه، نشسته روی زانو، با تکه ای شیشه شکسته از پایین نگاهش کرده و فکر کرده بود مقابل غرور این پسر حاجی چقدر حقیر شده بود. اخم کرده و شیشه شکسته را روی زمین رها کرده و رفته بود سوی کیفش. اما پاهایش یارای رفتن نداشتند. کنار میز کار آزمایشگاه با درماندگی به حسین نگاه کرده و لب زده بود: باید حرف بزنیم!

و حسین با آن نگاه طلبکارش لب زده بود: می‌شنوم!

حسین منتظرش بود و او فکر می‌کرد باید از کجا شروع کند. درست مثل آن روز پاییزی زیر سنگینی نگاه مردی که همه گروه صنایع غذایی از غرور و اخمش حرف‌ها می‌زدند. از حرفش پشیمان شده و آرزو کرده بود کاش می‌توانست برود، اما نتوانسته بود. به چشم‌های حسین نگاه کرده و با لحنی که سعی کرده بود محکم باشد، که نلرزد و حقیرش نکند، کوتاه اما محکم گفته بود: من به شما علاقه دارم...!

نفس بلندی کشید و به سوی مبل رفت. روی آن رها شد و وقتی به حسین نگاه می‌کرد، کوتاه اما محکم گفت: طبق گفته‌های پدرت، من «بهار» نیستم!

حسین حتی پلک نزد، سرش را هم تکان نداد و فقط با آن خیرگی نگاهش کرد.

هنگامه کلافه شد. مقنعه را از سرش کشید و آن را روی دسته مبل انداخت. به موهای آشفته‌اش دستی کشید و دوباره گفت: حاج‌رحمان معتقده که...

حسین دستش را به نشانه سکوت بلند کرد و هنگامه حرفش را نصفه رها کرد. حسین با تانی از روی تخت بلند شد و وقتی آهسته به سوی او می‌آمد، گفت: پدرم از تو

خواست ازم جدا بشی- و در مقابل اطلاعاتی از خونوادهت
بهت بده!

هنگامه جوابی نداد و ابروی حسین بالا پرید. مقابلش ایستاد
و دست‌هایش را به سینه زد. با تأسف سر تکان داد و ادامه
داد: و تو برای کامل کردن این مسخره‌بازی خودتو با پیمان
بی‌آبرو کردی!

-درست حرف بزن!

حسین پوزخند زد. مقابل او، پای تخت نشست.
دست‌هایش را روی زانو در هم مشت کرد و وقتی خیره
نگاهش می‌کرد، گفت: حتی یه درصد به فکر نرسید پدرم
ممکنه بهت دروغ گفته باشه؟!

او ناآرام جواب داد: حسین الآن نمی‌خوام درباره‌ش حرف
بزنیم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشت

صدای حسین بالا رفت: کی می‌خواستی بهم بگی؟ تا کی قرار بود با اون پسرۀ دست‌وپاچلفتی آبروی منو بیری؟

هنگامه چشمانش را بست، اما حسین رهایش نکرد. با لحن تندتری ادامه داد: تو حاضر شدی منو از دست بدی فقط برای این که بفهمی «بهار» هستی یا نه؟! من برات این قدر ناچیز بودم؟

-حسین!

-حسین و زهرمار!

هنگامه سرش را پایین انداخت و او از لب تخت بلند شد. ناآرام دور خودش چرخ زد و دوباره وقتی خیره نگاهش می‌کرد، با خشم پرسید: واسه رسیدن به یه سراب، آبروی منو بردی هنگامه؟ نمی‌تونستی عین آدم بهم بگی قضیه چیه؟ رفتی اتاق اون پسرۀ بی‌ناموس و تو بغلش نشست و اجازه دادی عکسات دست به دست بشه که چی؟ که پدرم مطمئن بشه من ازت دست می‌کشم؟ تو عقم داری تو سرت؟

چشم‌های هنگامه خیس شد، اما حسین بی‌توجه به اشکی که روی گونه او لیز می‌خورد، با آن حال پریشانش ادامه داد: خیلی بی‌شعوری، خیلی احمقی، خیلی نادونی! خیلی هنگامه!

صدای هنگامه می لرزید وقتی شروع به صحبت کرد: اینا رو تو می گی چون از وقتی خودتو شناختی می دونستی پدر و مادرت کی ان؛ نه مثل من که یه عمری تو خونهٔ عموغفور بودم و با دیدن رفتار پسرش باورم شد من فقط دختر سرایدار کارخونهٔ درخشان بودم.

حسین وسط اتاق ایستاد، با عصبانیت نگاهش کرد و به تندی جواب داد: این توجیهات مسخره رو به خورد من نده.

جلو آمد، کمی خم شد و انگشت اشاره اش را مقابل چشم های هنگامه گرفت و با آن لحن خشمگینش ادامه داد: تو بین واقعیت من و رویای خانواده ای که ممکنه داشته باشی، دومی رو انتخاب کردی!

حالش خوش نبود. پیراهنش را درآورد و آن را با خشم روی تخت انداخت و سرش را تکان داد. نفس هایش تند بود. با آن حال پریشان ادامه داد: خودم می گردم خانواده تو پیدا می کنم و بعدش...

هنگامه با ترس چشم هایش را بست و حسین حرفش را با نفسی بلند تمام کرد: بعدش تو به خیر و من... من به درک!

این را گفت و به سوی حمام راه کج کرد و وقتی از در حمام داخل می‌شد، هنگامه دید که دست‌هایش مشت شده بود؛ محکم و خشمگین و ملتهب.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و نه

در اتاق نیمه‌باز بود و صدای رفت و آمد دانشجویان را می‌شنید، اما آن لحظه فکرش شلوغ‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند. روی صندلی نشسته و خیره مانده بود به تابلوی معرقی که به دیوار نصب بود. کار خودش بود، فقط به یاد نمی‌آورد کی و کجا آن را ساخته بود. صدای خش‌خشی که از سوی در می‌آمد نگاهش را به خود کشید. کسی - با حرکتی آهسته کاغذی را از زیر در به داخل هل می‌داد. گوشه چشم افشین چین خورد، اما نه به صاحب آن کاغذ و نه به نوشته‌ای که می‌توانست حدس بزند در کاغذ نوشته شده بود، که فکرش جایی دورتر از این اتاق در دانشکده علمی کاربردی بود؛ میان دیوارهای آینه‌کاری‌شده عمارت پدری‌اش، چسبیده به نگاه اختربانو که از وقتی او به یاد

داشت رنگ انتظار در آنها پخش بود؛ چیزی به رنگ اشک‌هایی که گاه و بی‌گاه خیس‌شان می‌کرد. به سنگینی بلند شد و به سوی در رفت. خم شد و کاغذ را برداشت. تای آن را باز کرد و نگاهش روی خطوط عاشقانه‌ای نشست که نویسنده با همه هنرش سعی کرده بود نستعلیق باشد، اما به طرز مسخره‌ای کج و کوله شده بود. افشین کاغذ را مچاله کرد و توی سطل زباله انداخت. به طرف دیوار رفت و دفی را که به میخ آویزان بود برداشت. روی صندلی نشست و به داخل دف نگاه کرد. راحله با خنده و شیطنت نوشته بود: اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم / اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر کنم

افشین انگشتش را روی نوشته‌های راحله کشید. رنگ خودکار در گذر سال‌ها کم‌رنگ شده بود، اما هنوز آن قدری جان داشت که هر بار دیدنش خون به دل افشین کند و حسرتش را برای داشتن چشم‌های عسلی و دست‌های همیشه‌سرد راحله پیش بکشد.

ضربه‌ای به دف نواخت و صدای آن در سکوت نیم‌بند اتاق پیچید. او چشم‌هایش را بست و ضربه دیگری نواخت

و کم کم نت‌ها جان گرفتند و او مثل هر بار که یاد راحله در ذهنش جان می‌گرفت، از خود بیخود شد.

هنگامه نشسته بود روی صندلی و با نگرانی به متصدی دفترخانه نگاه می‌کرد. میرزایی هم بود؛ ایستاده کنار میز متصدی و البته حسین که روی صندلی کنار هنگامه نشسته بود. میرزایی شناسنامه هنگامه را به سوی متصدی گرفت و زن جوان نگاهی به عکس شناسنامه انداخت. نگاه دقیق‌تری به هنگامه کرد و بعد دوباره مشغول تایپ شد. هنگامه ناآرام بود. دست‌هایش را در هم مشت کرد و دوباره آنها را روی پایش کشید. حسین در سکوت به حرکات او چشم دوخته بود. لحظه‌ای بعد بلند شد و به سوی آب سردکن رفت. لیوانی آب ریخت و به سوی هنگامه برگشت. آن را مقابل دخترک گرفت و نگاه هنگامه بالا آمد. حسین اخم کرده بود؛ مثل دیشب که بعد از آن حمام بی‌وقت آمده و روی کاناپه خوابیده بود. او این رفتار سرد را نمی‌توانست تحمل کند. لیوان را گرفت، اما میلی به نوشیدن نداشت. زن متصدی صدا زد: خانم بهار!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_ده

هنگامه بلند شد و جلو رفت. زن به دستگاہی روی میز اشاره کرد و گفت: انگشت سبابهٔ دست راستتونو بذارید روی دستگاہ.

کمی بعد کاغذی را مقابل او گرفت و دوباره گفت: بنویسید موارد فوق مورد تأیید این جانب است.

هنگامه مردد به آقای میرزایی نگاه کرد، اما لبخند او هم نمی‌توانست آرامش کند. جملهٔ معروف را نوشت و با گام‌هایی آهسته از میز دور شد. کارهای انتقال سند زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد، انجام شده بود.

لحظاتی بعد حسین به طرفش رفت و میرزایی رو به زن پرسید: تمومه؟

زن مهر برجسته را روی برگه زد و آن را در پاکت گذاشت. به میرزایی و بعد به هنگامه نگاه کرد و کوتاه جواب داد: بله. مبارکتون باشه.

لبخند میرزایی پتوپهن بود. پاکت را گرفت و به سوی هنگامه رفت. حسین در دفتر را باز کرد و میرزایی گفت: به سلامتی. مبارکتون باشه.

هنگامه اما برعکس او، اصلاً خوشحال نبود. با نگرانی پرسید: حالا باید چی کار کنم؟

- کار خاصی لازم نیست انجام بدین. الآن فقط همراه من تشریف می‌آرید کارخونه، در حضور سایر ورثه دفاتر و اسناد رو به شما تحویل می‌دم و... تمام!

- بعدش می‌تونم اموال رو به پسرای درخشان برگردونم؟
میرزایی خندید. به راه اشاره کرد و رو به حسین به طعنه جواب داد: سرکارخانوم اسنادو که امضا کردن انگار چند تن بار رو دوششون اومده!

و بعد رو به هنگامه ادامه داد: شما با پول و دارایی مشکلی دارید؟

هنگامه جلوی آسانسور ایستاد و خیره به چراغ روشن طبقات با صدایی آهسته جواب داد: این ثروت مال من نیست. نمی‌تونم نگهش دارم.

میرزایی لبخند زد. موبایلش را که چک می کرد، به سادگی جواب داد: شما از کجا می دونی؟ شایدم از اول مال شما بوده!

هنگامه حرفی نزد، اما حسین با موشکافی به میرزایی نگاه کرد. حرفی که از دهان او خارج شده بود، نمی توانست ساده و بی معنا باشد. او موبایل را به گوششش چسباند و وقتی به سوی پله ها پا تند می کرد، رو به حسین گفت: من از پله ها می آم.

هنگامه قدم به کابین گذاشت و حسین با تأنی مقابل او ایستاد. دگمه را زد و در بسته شد. نگاهش روی پلک های پایین افتاده او می چرخید...

گفته بود: من این حرفو فراموش می کنم. شما هم یادتون می ره یه همچین جسارتی کردید!

هنگامه بهار وسط آزمایشگاه، با انگشتی که رد خون رویش خشک شده بود، ناباور و نومید به او خیره مانده و او با اخمی تند برگشته بود سوی مانتیورش، به این امید که داده های آزمایشش را دوباره چک کند، اما نمی شد؛ نه وقتی دخترک نادان با یک جمله بی معنی فکرش را به هم ریخته بود.

پرسید: خوبی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_یازده

هنگامه بی‌اینکه نگاهش کند، سرش را تکان داد. حسین
نفسش را فوت کرد و بی‌حوصله گفت: ببینمت.

او بالاخره سرش را بلند کرد و حسین با لبخند بی‌رنگی گفت:
اتاق دکتر نادری بودیم؛ یادته؟

لبخند کم‌رنگی هم روی لب هنگامه جا گرفت و زمزمه کرد:
باهاش تحقیق داشتم. تو رو اونجا دیدم.

-قهر بودی باهام!

لبخند هنگامه عمیق‌تر شد و گفت: به علاقه‌م جواب رد
داده بودی!

حسین لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد نفس بلندی
کشید. گفت: شوکه بودم.

-می‌دونم.

حسین لبش را تو کشید و به در کابین که آهسته باز می شد، چشم دوخت. نه چندان بلند گفت: کاش این جوری تموم نمی شد!

حرفش برای هنگامه به تلخی همه شربت‌هایی بود که در کودکی وقتی سرما می خورد، عموغفور در حلقش می ریخت.

نشسته بود پشت فرمان ماشین و باز هم صدای شرشر آب در سرش می پیچید. اگر هر جایی غیر از این جا بود، ساعت‌ها همان جا می نشست و روح و ذهنش را به نوای آب می سپرد، اما نه حالا و نه کمی دورتر از پلاک دویست و بیست و دو! مرد نجار روی چهارپایه‌ای مقابل کارگاهش نشسته بود و سیگار می کشید. افشین از آینه نگاهش کرد...

گفته بود: یه سیگار بهم بده!

و «کامی» سیگاری گیرانده بود. پک عمیقی به آن زده و از جایی در تاریکی اتاق جلو آمده بود. روی میز خم شده و او برای کام گرفتن از سیگار له له زده بود؛ یک آزادی حقیرانه برای او که سی و هفت روز در تعفن آن سلول دو متری در خود لولیده بود.

چشم از آینه گرفت و به رد عمیق سوختگی روی دست راستش نگاه کرد. فرصتی برای گم شدن در خاطرات آن لحظه پیدا نکرد. ماشینی درست مقابل پلاک دویست و بیست و دو توقف کرد و نگاه او دوباره به آینه چسبید. راننده از آلنود سیاه پیاده شد و افشین محکم پلک زد. مرد میان سال کیسه‌ای خرید در دستش بود؛ نان باگت، نوشابه سیاه، سس مایونز، تکه‌های مرغی که در پلاستیک بودند، چای دو غزال و قند. افشین بی‌اراده چشم‌هایش را بست، به این امید که تصویر کامی را از تاریک‌ترین گوشه‌های ذهنش بیرون بکشد.

مرد میان سال به قفل در کلید که می‌انداخت، با لبخند گفت: خسته نباشی استاد!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_دوازده

مرد نجار برایش دست تکان داد و پک دیگری از سیگارش گرفت. مرد قدم به خانه‌اش گذاشت و در را بست. افشین

چشم گشود. دانه‌های عرق از پیشانی به گردنش راه باز کرده بودند.

-خسته نباشی استاد!

همین یک جمله با شرشر آبی که از پای سپیدارها می‌گذشت همه چیز بود که داشت!

همه چیز بود که داشت؛ به غیر از خاطره‌های راحله که با بغض توی تلفن گفته بود: تو یه ترسوی عوضی بودی! به رد سوختگی دستش نگاه کرد. از «گامی» چیزهای زیادی داشت و این خوب بود؟!

نمی‌دانست!

.....
حسین کنارش ایستاد و او بی‌اینکه بخواهد، دستش را دور بازوی نامزدش حلقه کرد. حسین از بالا نگاهش کرد. ترس و نگرانی را در وجود هنگامه درک می‌کرد. شوخی که نبود؛ امروز تقریباً همه ثروت درخشان به نام او سند خورده بود و این اتفاق می‌توانست زمینه‌ساز بحث یا حتی دعوای تندی میان او و پسران درخشان باشد.

میرزایی برایشان راه باز کرد و هنگامه در معیت حسین قدم به کارخانه شورشازی درخشان گذاشت. قبلاً بارها به اینجا

آمده بود؛ همراه با عموغفور خدا بیامرز یا حتی گاهی همراه با عموصادق، اما آمدن امروزش با نوبه‌های قبلی توفیر داشت و این چیزی نبود که بتواند انکارش کند.

صدای دستگاه‌ها بلند بود و کارگران مشغول کار بودند، اما نگاه‌های زیرچشمی و پچ‌پچ‌هایی که با ورود آنها پیش آمده بود، نشان می‌داد همه از آنچه اتفاق افتاده باخبرند.

آقا جعفر با صدای بلندی گفت: خوش اومدی دخترم!

هنگامه با لبخند برایش سر تکان داد. جعفر سرکارگر بود و رخت سیاه عزای عموغفور را هنوز به تن داشت. میرزایی به اتاق مدیریت اشاره کرد و نگاه هنگامه به بالا کشیده شد. صالح با دست‌هایی در جیب مقابل پنجره ایستاده و از بالا نگاهش می‌کرد. صادق اما خوددارتر از او بود. با لبخند به استقبالشان رفت و از بالای پله‌های فلزی گفت: خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

میرزایی به جای آن دو جواب داد: مزاحم شدیم.

-نفرمایید. خوبی هنگامه جان... خیلی خوش اومدین آقای دکتر.

حسین با او دست داد و هنگامه نومیدانه لبخند زد. ترسیده بود؟!

ترس تعریف دقیقی از حال پریشان او نبود. یک جور خجالت زدگی در رفتارش بود و اگر کسی—خارج از این حلقه به ماجرا نگاه می کرد، گمان می کرد هنگامه در جابجایی اسناد مایملک درخشان نقش داشته است.

از پله ها بالا رفتند. صادق با حرارت حرف می زد و میرزایی گاهی جوابش را می داد؛ از گرمای نوظهور بهار تا گرانی سرسام آور این روزها. هنگامه نمی شنید و حسین نگران برخورد وراثت غفور خدابیارمزم بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و سیزده

صادق در اتاق مدیریت را کامل باز کرد و هنگامه جلوتر از بقیه، وقتی نگاهش روی صالح و امیر و کیوان دور می زد، قدم به اتاق گذاشت. سلامش آهسته و زیرلی بود و نگاه گریزان را زود از بقیه گرفت.

حسین محکم‌تر از او به صالح و بقیه نگاه انداخت. ظاهراً کسی از حضور آنها خوشحال نشده بود. میرزایی دستمالی به پیشانی‌اش کشید و گفت: بی‌وقت اومدیم. مزاحم کارتون شدیم. شما خوبید آقا صالح؟

او ابرویی بالا انداخت و به طعنه جواب داد: شما بهترید! هنگامه پلک زد. حرف و بحث‌ها داشت شروع می‌شد و این می‌ترساندش.

میرزایی اما با این مناقشات بیگانه نبود. لبخند زد و جواب داد: شکر خدا، مام خوبیم، زیر سایه شما.

و بعد رو به صادق کرد؛ در ظاهر مردم‌دارترین پسر—غفور درخشان!

و گفت: خلاصه یه سری کارها بود که باید انجام می‌شد. روال قانونیه دیگه. مام که مأمور و معذوریم!

صالح پوزخند زد و کیوان با خشمی آشکار گفت: عجله شما برای تصاحب اموال پدربزرگم از هنگامه بیشتره انگار!

هنگامه لبش را گزید، اما میرزایی خونسرد و آرام جواب داد: نفرمایید مهندس. واسه من چه فرقی می‌کرد این اسناد رو

کدومتون امضا کنید؟ من فقط باید وظیفه‌مو انجام می‌دادم!

این بار امیر بود که با ابروی بالا رفته پرسید: از کجا معلوم وصیت‌نامه‌ای که رو کردید، واقعی بود؟

صادق به تندی گفت: بفهم چی می‌گی پسر!

میرزایی لبش را گزید و روی مبل نشست. عرق از سر و صورتش شره می‌رفت. با خستگی جواب داد: واقعیت اینه که منم مثل شما از تصمیم حاجی خدابیا مرز متعجم، اما خب به سرانجام رسوندن این وصیت وظیفه من بود.

صالح روی صندلی چرخان نشست و با مسخرگی گفت: انگار وظیفه‌تون انجام شده!

میرزایی لبخند زد و لحن مسخره او را نشنیده گرفت. اسنادی را از کیف سنگینش بیرون آورد و جواب داد: بله شکر خدا. امروز در معیت خانم مهندس و آقای دکتر رفتیم دفترخونه و...

اسناد را روی میز گذاشت و رو به هنگامه با لبخند محکم‌تری ادامه داد: خانوم مهندس کارخونه و سردخونه و پمپ بنزین از این لحظه به بعد در اختیار شماست.

هنگامه آب دهانش را بلعید و صالح با تأسف سر تکان داد. کیوان مشتش را روی پایش کوبید و به سوی دیوار رفت و امیر به صورت خیس از عرقش دست کشید. تنها صادق بود که با مکثی سنگین، زودتر از بقیه به خودش آمد. لبخندش اما محکم و واقعی نبود. با این همه رو به هنگامه گفت: مبارک باشه هنگامه جان.

او توانی برای حرف زدن نداشت. تنها به لبخندی سرد بسنده کرد، اما میرزایی کوتاه نیامد. به گاوصندوق نگاه انداخت و با آن لبخند حساب گرانه و لحن صریحش گفت: دفاتر گاوصندوق و دسته چک ها و حساب های مالی رو که به خانوم مهندس تحویل بدید، من دیگه زحمتو کم می کنم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهارده

صادق مردد به صالح نگاه کرد و صالح یک پا را روی پای دیگر انداخت. با خودکار روی میز ضرب گرفت و بی اینکه به

میرزایی یا کسی— دیگر نگاه کند، به جای همه جواب داد: دفاترو وقتی تحویل می‌دیم که انبارگردانی انجام شده باشه! و بعد با نگاهی خیره به هنگامه پرسید: تو که عجله نداری؟ او کودکانه سر تکان داد، اما میرزایی رهایشان نکرد. گفت: انبارگردانی هم ان‌شالله انجام می‌شه، اما الآن باید دسته‌چک‌ها و حساب‌ها رو...

صالح به تندی میان حرفش رفت: شما از چی نگرانی آقای وکیل؟ با خودت چی فکر کردی؟ فکر می‌کنی ما می‌خوایم سر هنگامه کلاه بذاریم؟ -معلومه که نه، فقط...

این بار هنگامه بود که با لحنی نامطمئن گفت: برای این کارا عجله‌ای نیست آقای میرزایی!

نگاه میرزایی به سوی او کشیده شد و صالح پوزخند زد. حسین قدم‌زنان به سوی پنجره تمام‌قدی اتاق مدیریت رفت و از آن بالا به سالن تولید نگاه کرد. کارگران حالا با دقت به بالا خیره مانده و بازار حرف و حدیث داغ بود.

او چشم از سالن گرفت و به عقب برگشت. نگاهش بین افراد حاضر در اتاق مدیریت چرخید و رو به صالح با لحنی

رسمی گفت: برای گرفتن دفاتر هیچ عجله‌ای نیست، اما لازمه همه چیز صورت جلسه بشه!

صادق با حیرت پرسید: به ما اعتماد ندارید آقای دکتر؟
-این طور نیست. این کار فقط برای اینه که بعدا برای کسی-
سوءتفاهم پیش نیاد.

حسین با این حرف به هنگامه نگاه کرد و ادامه داد: همسر-
من الآن صاحب امضاست و من نمی‌خوام خدای نکرده
براش مشکلی پیش بیاد.

صالح به تندی جواب داد: از طرف هنگامه حرف نزن. آدم
زنده وکیل وصی نمی‌خواد.

نگاه حسین به سوی او چرخید و با خونسردی جواب داد:
شما گمون کنید من وکیلشم!

صالح با خیرگی و خشم نگاهش می‌کرد. نتوانست سکوت
کند. تلخندی زد و وقتی از روی صندلی بلند می‌شد، به
تلخی طعنه زد: اتفاقا پیمان هم خودشو همه کاره هنگامه
می‌دونه؛ متوجهید که!

از اتاق خارج شد و حسین با خشم به راه عبور او خیره شد. صادق دست پاچه از بحثی که می‌رفت ادامه‌دار شود، گفت: ای بابا... حالا انگار تو گاو صندوق چی هست!

و با این حرف به سوی گاو صندوق رفت. حسین اما نگاه سنگینی به هنگامه انداخت که تنها خود دخترک معنای آن را می‌دانست. همه تنش از ترس بحث و حرفی که در گرفته بود، سرد و کرخت شده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پانزده

مامان ماری سعی داشت شماره «صد و ده» را بگیرد، اما نمی‌شد! عصبی‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند. مردی گوشی را از دستش کشید و توی دیوار کوبید و با خشم گفت: پای پلیسو نکش وسط که اگه بیاد واسه خودت ناجور می‌شه!

ماری با وحشت به پرستو نگاه کرد. پای چشمش کبود بود و یکی از عموهایش او را در راهرو با خود به جلو می کشید. ماری راهشان را سد کرد و نالید: دستت بشکنه، چرا زدیش؟ عمو او را به سویی پرت کرد و عمو ی دیگر با خشم گفت: خونه فسق و فجور و ا کردی زنیکه؟ هر دختر فراری رو تو خونه ت راه می دی که چی بشه؟

ماری حیران و منگ به پرستو که در آن مانتوی خاکستری لاغرتر از همیشه دیده می شد، چشم دوخت. عمو در شیشه ای را به هم کوبید و پرستو را به روی ایوان هل داد و در همان حال غرید: بپوش دختره هرزه.

پرستو مثل عروسک کوکی، بدون اعتراض کفش هایش را به پا کرد و مامان ماری با آخرین توانی که در جانش مانده بود، به دنبال شان کشیده شد و نالید: گناه داره آقا... نزنش... آهش دامن تو می گیره.

عمو ی دوم انگشت اشاره اش را مقابل او بالا آورد و با لحنی تهدید آمیز گفت: تو دلت واسه دختر داداش ما نسوزه. فقط بدون اگه یه بار دیگه گذر این دختر به خونه تو بیفته، این خونه رو با هر چی توشه رو سرت خراب می کنم. فهمیدی یا نه؟

مامان ماری حتی توان تکان دادن سرش را هم نداشت. روی ایوان ایستاده بود و به قدم‌های سست پرستو نگاه می‌کرد. عموی بزرگ‌تر در حیاط را باز کرد و با افشین سینه به سینه شد. ابروی افشین بالا پرید و مرد عصبانی وقتی پرستو را به سوی ماشینش هل می‌داد، به تندی گفت: خونه تیمی درست کرده زنیکه! اکبر می‌ره اصغر می‌آد!

افشین متعجب کنار ایستاد تا عموی کوچک‌تر هم با نگاه به او و غرغری تند از مقابلش گذشت. پرستو روی صندلی عقب در خود جمع شد و عموی کوچک‌تر کنار دست برادرش نشست. ریوی سفید در کوچه دنده عقب گرفت و افشین متعجب و در سکوت نگاهشان کرد. مامان ماری روی پله رها شد و با هق‌هقی خفه به گریه افتاد. افشین در حیاط را بست و به سوی او چرخید. سوال نپرسید. یک‌راست به سوی باغچه رفت و شیر آب را باز کرد. شلنگ را پای درخت انجیر گذاشت و به پروانه‌ای که روی گل رز نشسته بود زل زد. ماری میان گریه‌هایش با درماندگی گفت: پرسون پرسون پیداش کردن. براش خواستگار اومده. می‌خوان زورکی شوهرش بدن به یکی که زن داره... دختره دووم نمی‌آره... به مسیح می‌میره.

افشین حرفی نزد. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و باز هم راحله بود که در ذهنش شور می‌گرفت: تنم نجسه... تمیز نمی‌شه... می‌میرم افشین... می‌میرم ترسوی عوضی...!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و شانزده

سیاهی شب روی سر شهر پهن بود و جادویش را جیرجیر حشره‌ای پای درخت انار می‌شکست. از هیاهوی کارخانه و سر و صدای دستگاه‌ها رسیده بودند به آرامش اتاق صادق، در آن خانه ویلایی و پر از درختش در یکی از فرعی‌های خیابان ظفر.

صالح اما برعکس فضایی که در آن قرار داشت، عصبی و ناآرام بود. جرعه‌ای از چایش را نوشید و استکان را روی میز گذاشت و با آن حال آشوبش گفت: اِ! اِ!... به کی بگم؟ دختره راحت دست گذاشت رو همه چیز! کله‌م مال و منال آقا جونو کشید بالا به آبم روش!

صادق سیگاری گیراند و چانه‌اش را بالا کشید. بی‌ملاحظه جواب داد: تقصیر آقا جونه!

صالح خم شد و پاکت سیگار او را برداشت. نخ‌ی از آن بیرون کشید و با غیظ زمزمه کرد: جور عذاب وجدان شو ما باس با بدختی و فلاکت بدیم. می‌ترسم تا چند وقت دیگه عینهو کارگرای خط تو صف واستیم فیش حقوقیمونو امضا بزنه!

-به اونجاها نمی‌رسه!

صالح به تندی جواب داد: اون روز رسیده برادر من. امروز خودت همه اون دفاترو صورت جلسه کردی، تحویل حسین دادی!

صادق خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و به مبل تکیه داد. لبخند موزیانه‌ای روی لبش بود. زمزمه وار جواب داد: به قول امیر اوسگول که نیستم!!

گوشه چشم صالح جمع شد و با تردید پرسید: چی تو سرته؟

صادق با لبخند عمیق‌تری نگاهش کرد و به جای جواب پرسید: چای می‌خوری؟

و بعد بلندتر صدا زد: سمانه... بابا!

صالح هنوز مردد نگاهش می کرد. صادق برعکس او خوی نرم و لحن گرمتری داشت. اصلاً برای همین لحن دوستانه‌اش بود که آقابزرگ او را برای معاملات مهم می فرستاد. به جایش صالح مدیر کارخانه بود؛ با آن اخم تند و لحن دستوری‌اش کارگران ازش حساب می بردند. پرسید: با کیوان چی کنیم؟

صادق دستی به ریشش که پرپشت شده بود، کشید و با کمی مکث جواب داد: هر چی به باباش رسید، مفت چنگش.

-از سود کارخونه می‌خواد.

-غلط کرده. دیر اومده، زودم می‌خواد بره؟! زیاد جیک جیک کنه یادش می‌آرم کی باعث بدبختی امروزمون شده.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هفده

صالح با پوزخندی انگشتن به دماغش زد و زمزمه کرد:
اونجای آدم دروغ‌گو!

و با این حرف نگاهش در نگاه سمانه نشست. صادق
گوشش را که می‌خاراند، گفت: دو تا چایی واسه من و
عموت بیار دخترم... امیر نیومد؟
-چشم... نیومده هنوز.

سمانه با این حرف خم شد و استکان‌های خالی را از روی
میز جمع کرد و رفت. صالح خم شد و توت‌فرنگی‌ای در
دهانش گذاشت و با لحنی به ظاهر خونسرد گفت: تو هنوز
جواب منو ندادیا!

صادق دگمه‌های ابتدایی پیراهن سیاهش را باز کرد و
بی‌حاشیه جواب داد: هنوز چهلم نشده، تو پی جوابی
خان داداش؟

-آخرش که چی؟ بالاخره می‌خوای به ما جواب بدی یا نه؟
صادق به طعنه گفت: پیمان برعکس تو اصلاً عجله نداره
واسه جواب!

صالح با خشمی مهارشده گفت: پیمان احمقه. سرش داغه،
نمی‌دونه داره چه غلطی می‌کنه.

-منم که همینو می گم. وقتی پسریت جای دیگه سرش گرمه، تو چرا اصرار داری؟

صالح نفسی- کشید و ظرف توت فرنگی را مقابل صادق گرفت و با لبخند گفت: آدم می شه. نگران نباش.

صادق دانه‌ای برداشت و لحظه‌ای بعد وقتی به توت فرنگی گاز می زد، به پنجره‌های تاریک چشم دوخت. هر دو برادر بی خبر بودند از پیمان که پشت فرمان ماشینش در تاریکی کوچه‌ای به درهای خانه‌ای دوطبقه چشم دوخته بود و سیگار می کشید.

گریه کرده بود. با خودش روراست بود. نمی توانست اهمالش را در سیاه‌روزی پرستو ببخشد. حتی در اعماق قلبش، آن جا که فقط خودش و خدا از رازهایش خبر داشتند، اعتراف می کرد اصرارش برای شکستن حصار این دختر عذاب وجدانی بود که درست از لحظه دستگیری او به جانش چنگ زده بود.

پکی به سیگارش زد و بعد از پشت دودی که ها می کرد، موتورسواری را دید که درست مقابل منزل توقف کرد. مرد قد بلندی نداشت. کلاه کاسکتش را از روی سرش برداشت و دسته گلی را که ترک موتور گذاشته بود، زیر بغلش زد.

کت و شلوار به تن نداشت. یک شلوار جین کارکرده پوشیده بود با تیشرتی که یحتمل نزدیکش می‌شدی، می‌توانستی بوی تند آگروز خیابان‌های شلوغ تهران را روی آن حس کنی.

شبه هیچ مردی نبود که می‌رفت خواستگاری!

موتورش را به نرده‌های دور درخت زنجیر کرد و کلاه کاسکتش هنوز در دست دیگرش بود. انگار می‌ترسید برود و برگردد نشانی از آن نبیند. به طرف خانه راه افتاد و زنگ زد. پیمان از ماشین پیاده شد و با لحنی شاکی صدا زد: هوی عمو!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هجده

مرد متعجب به عقب چرخید و پیمان وقتی جلوتر می‌رفت، بلندتر و جسورتر گفت: بهت یاد ندادن پاتو قد گلیمت دراز کنی؟

مرد حیران و متعجب پرسید: با من هستی؟

-چی کارهای؟ خونه چندمه می‌ری خواستگاری؟ زن چندمه می‌خوای بگیریش؟

مرد اخم کرد. دسته گل را در بغلش جابه‌جا کرد و با لحنی ناخوشایند گفت: برو بابا!

پیمان بی‌فکر و دیوانه‌وار یقه‌ی مرد را چسبید و مرد یک‌باره کلاه کاسکتش را زمین انداخت و وقتی با یک دست سعی داشت دسته گلش را حفظ کند، تخت سینه‌ی او کوبید.

علی، عموی بزرگ پرستو، در مانیتور آیفون به غائله‌ای که در گرفته بود، نگاه می‌کرد. دندان‌هایش را با خشم روی هم فشار داد و وقتی به سوی در خیز برمی‌داشت، گفت: خودم امشب این جوجه فوکولی رو می‌کشم!

عمورضا هم به دنبالش پا تند کرد و مهری، مادر پرستو، با نگرانی مقابل آیفون ایستاد. پرهام، برادر کوچک پرستو با ظرفی ماست میان‌هاال ایستاده بود و وقتی قاشق‌قاشق از آن در دهانش می‌گذاشت، به مادرش خیره شد. پرستو اما در آشپزخانه بود؛ نشسته پشت میزی که یک سینی با فنجان‌های گل‌برجسته‌ی چینی روی آن خودنمایی می‌کرد. مادر در کابینت‌های بالا را باز کرده و برای این خواستگاری غریبه حسابی دل‌گندگی به خرج داده بود. او پوزخند زد و

فکر کرد قرار بود با این فنجان‌ها از خانواده پیمان پذیرایی کند!

نفسش به آهی پرحسرت شبیه بود و در پی همان نفس بلند بود که پهلویش تیر کشید. کمی پیراهنش را بالا زد و به کبودی تیره پوستش نگاه کرد. عمو علی همین امروز میان خشم و فریاد گفته بود: آبرو واسه مون نداشتی.

و مادرش بعد از ختم غائله، وقتی روی پهلوی او کیسه یخ می گذاشت، با گریه نالیده بود: آینده تو خراب کردی... کی دختری رو که زندون رفته می گیره؟... بازم خوبه این مرده با همه چیت کنار او مده...!

از پشت میز بلند شد و وقتی مهری چادر روی سر می انداخت که وحشت زده به حیاط برود، او قدم به اتاقش گذاشت و مقابل کتابخانه ایستاد. ماگی را که پیمان برایش خریده بود، با آن خط نوشته رویش، هنوز میان کتاب‌ها نگه داشته بود. روی نوشته‌های آن دست کشید و زمزمه کرد: تو مرجانی، تو در جانی، تو مروارید غلطانی
یک وقتی دلش برای این شعر و برای صاحبش لرزیده بود.
سه نفر به یک نفر شده بودند!

اما پیمان هنوز جان داشت. از چنگ عموعلی که رها می‌شد، لگدی به خواستگارِ میان‌سال پرستو می‌زد و بعد دوباره گیر عمورضا می‌افتاد.

مردم جمع شده بودند و همسایه‌ها سعی داشتند غائله را بخوابانند. گل‌های گلابول و میخک حالا بازیچهٔ دست بچه‌های محل شده بود و دختر بچه‌ای دورتر از آن شلوغی می‌خواست روبان صورتی و براق آن را به موهایش بزند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و نوزده

مرد خود را از چنگ پیمان رها کنید. عصبانی و دیوانه بود. دگمه‌های لباسش کنده شده و زیر پیراهنی چرک‌مرده‌اش توی ذوق می‌زد. به طرف موتورش که می‌رفت، رو به علی و رضا با لحنی شاکي و صدای بلند گفت: این بازیا رو نداشتیم. نگفته بودی خاطرخواه داره!

پیمان به جای علی جواب داد: حالا که فهمیدی. راتو بکش برو.

مرد پشت موتورش نشست و علی وقتی به طرف او می‌رفت، جواب داد: چیزی نشده که اسمال آقا...

مرد گازی به موتورش داد و با همان خشم میان حرفش رفت: من پی شر نیستم. یکوی می‌خوام بچه‌هامو جمع و جور کنه. دختر شما به درد من نمی‌خوره.

و با این حرف باز هم پر صدا گاز داد و دور شد.

دورتر از آن شلوغی و جمعیتی که کم‌کم منفرق می‌شد، افشین هم بود؛ نشسته پشت فرمان ماشین، میان نوای آرام همایون و نگاهش دوخته به روبه‌رو بود.

رضا یک‌باره یقه پیمان را چسبید و افشین همان وقت استارت زد. نشانی این‌جا را مامان‌ماری بهش داده بود و او وقتی دور می‌شد، راحله میان تحریرهای همایون، توی شلوغی ذهن او زمزمه می‌کرد: قصه من و تو تموم شده...!

قصه پیمان و پرستو هم تمام شده بود؛ وسط همان عصر-آبان ماهی و وقت فرار پیمان. بقیه‌اش تلاش‌های کور مردی بود که نمی‌خواست بعدها خود را به‌خاطر سکوت و اهمال امروزش سرزنش کند. درست مثل او که از هشتاد و هشت تا حالا خوره روح خودش شده بود؛ مثل دارکوبی که یک‌ریز به تنه درخت می‌کوبید و می‌کوبید.

چقدر از راحله پر بود و از آن خنده‌های ساده و از تار موهای بلندی که وسط پیاده‌روی ولیعصر- از زیر شال‌های گل‌بهی و آبی و زردش بیرون می‌ریخت و بازیچه باد می‌شد.

در حین رانندگی به آویز آینه نگاه کرد. مچ‌بند سبزی بود که راحله میان شلوغی خرداد هشتاد و هشت به دستش بسته بود. حالا از همه راحله و آن جمعیت و آن روزها فقط همین مچ‌بند مانده بود که در گذر سال‌ها کدر شده بود زیر حجمی از خاک و خاطره.

هنگامه به دروازه‌هایی که آسد مهدی با حوصله باز می‌کرد نگاه دوخته بود. نیاز به گفتن نبود. حسین می‌دانست او از اینجا بودن ناراضی‌ست، اما جای دیگری هم نبود.

هوای شب اردیبهشت خنک بود و شاید حتی آسمان رگباری هم می‌زد. حسین با ابروهای پرگرمه موبایلش را چک می‌کرد و ذهن هنگامه پر از صدا بود. نه‌چندان محکم و بلند گفت: عموغفور عادت داشت تابستونا تو حیات بخوابه!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست

حسین چشم از موبایل گرفت و به سوی او چرخید. هنگامه اما خیره به حیاط دوباره گفت: تو پشه‌بند، رویه تشک گل‌گی و پهن. بچه که بودم منم کنارش می‌خوابیدم. بغلم می‌کرد و با هم زل می‌زدیم به ستاره‌ها. تو بچگی واسه هر ستاره‌ای یه قصه ساخته بود.

نفس بلندی کشید و ادامه داد: دوسم داشت. درست عین یه پدربزرگ مهربون. واسه همین هیچ‌کدوم از نوه‌هاش از من خوششون نمی‌اومد. تو مهمونیا جام کنار عموغفور بود. تو مسافرتا من تو ماشینش بودم. خیلی وقتا خودش می‌اومد مدرسه دنبالم. من با عموغفور همه چی داشتم؛ رفاه، محبت، آرامش، امنیت، اما...

سکوت کرد و آسود مهدی با لبخند از کنار دروازه برایشان سر تکان داد. حسین از روی پل سیمانی گذشت و هنگامه نجوا کرد: اما هیچ‌کدومش مال من نبود. اون رفاه، اون مهربونیا واسه من نبود. درست عین اموالی که امروز به نام من سند خوردن. من تو زندگیم هیچی نداشتم حسین. حتی الان که عموغفور رفته، خونه هم ندارم. پسرش به خونم

تشنه‌ان و این‌جا تو خونه شما هم... هیچ‌کس از بودن من خوشحال نیست. جای من نیستی که بدونی زندگی زیر سایه منت بقیه یعنی چی!

حسین نگاهش را از او گرفت و با آن ابروهای به هم چسبیده جواب داد: قصه نگو!

لب‌های هنگامه از هم کشیده شد؛ تصویر غمگینی از یک لب‌خند که جان نداشت.

به صندلی تکیه داد و به چراغ‌های روشن منزل نگاه دوخت. حسین کمر بندش را باز کرد و گفت: نه این لحن غمگین و نه قصه‌های غمگینی که تعریف می‌کنی نمی‌تونه کاراتو توجیه کنه.

-جای من نیستی که بدونی!

حسین مستقیم نگاهش کرد و به تلخی جواب داد: بیا فکر کنیم ماجرا برعکس بود. اونی که به هر دلیلی تو خلوت یه دختر با اون وضع فجیع عکس می‌گرفت، من بودم! هنگامه سرش را پایین انداخت و حسین در ماشین را باز کرد، اما قبل از پیاده شدن گفت: تو زن منی؛ البته فعلا!

هنگامه با دردمندی پلک زد و حسین بی رحمانه حرفش را تمام کرد: زن من تو خونه پدریم به کسی تحمیل نمی شه. بیا پایین.

او بی حس و حال کیفش را برداشت. حسین روی شن های باغ منتظرش بود. هرچند نگاهش مکدر بود و لبش به خنده باز نمی شد، اما در مقابل هنگامه هنوز متعهد بود. دستش را پشت او گذاشت و برایش راه باز کرد. هنگامه کنارش راه افتاد. می توانست سایه معصومه را پشت پرده آشپزخانه ببیند.

نزدیک ایوان بودند. هنگامه آهسته صدا زد: حسین! او حرفی نزد و هنگامه با آن صدای نیمه جانش لب زد: منو ببخش!

لب های حسین روی هم فشرده و دستش دور دسته کیف سنگینش مشت شد. این دختر انگار هیچ درکی از احساسات مردانه نداشت؛ از انحصارطلبی و غروری که اگر می شکست، سخت می شد دوباره جمعش کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_یک

رحمان روی کاناپه نشسته بود و به خبر بیست و سی نگاه می کرد. حسین گفت: سلام.

رحمان شبکه را عوض کرد و غرزد: یه مشت دروغ!
و رو به حسین و همسرش، با لحنی مدعی جواب داد:
علیک!

نگاهش حالا صاف به هنگامه بود. گفت: معلوم هست
کجایی عروس؟ قرار بود غلط غولوطای این بیلبلک ها رو
درآری!

هنگامه کیفش را از روی دوشش برداشت و با خستگی
جواب داد: امشب شروع می کنم.

-می خوام مو رو از ماست بکشی بیرون!

او سر تکان داد و به معصومه نگاه کرد که انگار قهر بود. در
آشپزخانه دور خودش می چرخید و ظروف را بذار و بردار
می کرد.

حمید از بالای پله ها گفت: سلام.

و لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های هنگامه نشست. میانه‌اش با حمید خوب بود. از کنار کانتر که می‌گذشت، گفت: لباس عوض می‌کنم و می‌آم کمک‌تون.

معصومه ابرو در هم کشید و هنگامه دعا کرد این کوه یخی که دورش را گرفته بود، زودتر آب شود. خصوصاً سرمایی که در رفتار و نگاه حسین بود. این بیش از هر چیزی رنجش می‌داد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و بیست و دو

فصل سوم

وحشت کرده بود!

چانه‌اش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد، اما نگاهش از آن دایره سرخی که روی ملحفه افتاده بود کنده نمی‌شد! دستش را روی دهانش گذاشت، به این امید که جلوی به هم خوردن دندان‌ها را بگیرد، اما بی‌فایده بود. معصومه اگر این افضاح را می‌دید رسوایش می‌کرد.

چرا نفهمید؟

چرا تاریخ و روزها را فراموش کرده بود؟
مغزش کار نمی کرد. حالا باید ملحفه را می شست؟
کجا؟

این وقت شب آب حمام را باز می کرد برایش آبرو نمی ماند.
حسین اگر این کثافت را روی تختش می دید حالش به هم
نمی خورد؟!

اولین بار چهارده سالش بود که روی لباس زیرش لکه های
خون دید. قبل از آن کسی— چیزی از این سیکل دردناک
نگفته بود. وحشت زده دویده بود به آشپزخانه و با بغض
داد زده بود: زن عمو... من مریض شدم!

بهجت، همسر غفور را زن عمو صدا می کرد.
بهجت رفته بود طرفش و او با آن حال آشفته دوباره گفته
بود: لباسم خونی...

حرفش تمام نشده صورتش از سنگینی دست بهجت
سوخته بود!

اشک و بهتش در هم آمیخته و با دستی روی گونه به
بهجت زل زده بود. طول کشید تا باور کند کشیده ای که

بعد از اولین قاعدگی از بهجت خورده بود، یک رسم
احمقانه و بی‌مفهوم بود، اما هنوز یاد آن کشیده رنجش
می‌داد و البته غرغر بهجت که با اخم و چندش گفته بود: تا
وقتی خون می‌بینی پاتو آشپزخونه نمی‌ذاری!

باز شدن در اتاق، آن‌هم نیمه‌شب چیزی نبود که انتظارش
را بکشد. نومید و بی‌نفس به حسین نگاه کرد و بعد با درد
پلک زد. بهجت گفته بود: زن‌ها تو این روزها نجسند!
نجس شده بود؛ ناخواسته و دردآلود!

حسین متعجب در را بست و جلو آمد. گفت: اومدم متکا
بیرم. متکای پایین سفته. هنوز نخوابیدی؟

هنگامه نفس نداشت. هنوز مثل روزهای نوجوانی با دیدن
لکه‌ها ترس به جانش می‌افتاد و باز هم زن‌عمو بهجت بود
که در خلوت اتاق او با تحکم می‌گفت: کسی— نفهمه. رو
لباست، رو تخت، هیچ جا لک نبینم. جایی رو نجس
نمی‌کنی. نمازتم می‌خونی حاجی و بقیه چیزی نفهمن!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_سه

نگاه متعجب حسین پایین افتاد و به سرخی دایره روی تخت دوخته و سرش بی اراده کج شد. هنگامه آب دهانش را بلعید. نه کم سن و سال بود و نه بی تجربه، اما درست از روزهای نوجوانی باور کرده بود دیدن خون حیض زن یعنی بی آبرویی و به گمانش او حالا در نظر حسین یک موجود بی آبرو و نجس بود!

او خم شد تا ملحفه را جمع کند و در همان حال با دستپاچگی و بغضی که گریبانش را گرفته بود، لب زد: نمی... نمی خواستم این جور بشه... ببخش... الان...

حسین بازویش را گرفت و او با نگاهی گریزان به طرفش چرخید. حسین با نگرانی پرسید: خوبی؟ دل درد، کمردرد نداری؟

چانه هنگامه می لرزید. تنها توانست سرش را تکان بدهد. حسین ملحفه را با یک کشش از روی تخت جمع کرد و هنگامه باز هم خجالت زده و شرمگین گفت: من... می خواستم...

-پد داری یا برم بگیرم؟

بغض او آب شد: حسین!

او با لبخندی اخم آلود پرسید: چرا ترسیدی؟ مگه بار اولته؟
سر هنگامه پایین افتاد و شرمزده جواب داد: تخت کثیف
شد.

حسین ملحفه را توی بغلش جمع کرد. به طرف حمام راه
افتاد و هنگامه از پشت سر نگاهش کرد. لباسش کثیف بود
و او مثل هر بار گیج بود و درست مثل آنچه زن عمو بهجت
هر دفعه می گفت، از خودش حالش به هم می خورد!

حسین ملحفه را توی لگن انداخت و شیر آب را باز کرد.
هنگامه هنوز کنار تخت ایستاده بود و انگار کسی توی سرش
چکش می کوبید...

نشسته بودند دور میز. عمو صابر هم بود. آمده بود
فاکتورها را تحویل غفور بدهد و برود. زن عمو بهجت
لوبیاپلو درست کرده بود و او از دل درد روی صندلی آرام و
قرار نداشت...

نگاهش افتاد به حسین که با پاچه‌هایی به بالا تازده میان
درگاه حمام ایستاد. دست‌ها و پاهایش خیس بودند.

زن عمو بهجت از آن سوی میز با اخم نگاهش کرده و انگشت اشاره‌اش را دور از نگاه غفور و صابر روی بینی گذاشته و لب زده بود: هیس!

دل درد داشت و سردش بود، اما مگر می‌توانست جلوی حسین خودش را لو بدهد؟! حسین بی‌خبر از طوفانی که در دل او بود، پرسید: مگه نمی‌آی؟

او پلک زد. حرفش را نفهمیده بود. هنوز با بهجت بود و آن اخم‌های تند را دوره می‌کرد.

حسین بلندتر صدا زد: هنگام!

او لبش را تو کشید. نگاهش دور چرخید و با لکنت گفت: متکای خودت... روی تخته.

حسین دستش را تکان داد و هنگامه با قدم‌هایی که به طهارت‌شان یقین نداشت جلو رفت. قدم توی حمام گذاشت و نگاهش افتاد به خون‌آبه‌ای که از لگن بیرون می‌ریخت. خجالت می‌کشید. درد داشت و بغض کرده بود. اما در حمام که بسته شد، خشکش زد. به عقب چرخید و همان وقت حسین تیش‌ریش را درآورد. به طرف لگن که می‌رفت گفت: لباساتو درآر بشورم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_چهار

هنگامه ناباورانه به او که آب لگن را خالی می کرد نگاه کرد و پرسید: چی کار می کنی؟

او کمی پودر شوینده توی لگن ریخت و بعد ملحفه را زیر آب بالا آورد. به دنبال لک کم رنگ شده آن می گشت. جواب داد: آبش که بره می ندازم رو نرده های تراس. تا صبح خشک می شه.

صدای هنگامه ضعیف و نیمه جان بود: خودم می شورم. ابروی حسین بالا رفت. ملحفه را توی لگن رها کرد و به طرف او رفت. بلوز او را یک باره بالا کشید و جواب داد: چرت نگو. دل درد داری؟

هنگامه دست هایش را روی نیم تنه عریانش در هم قفل کرد و لب زد: نجسه!

نگاه حسین در چشمان او دودو می زد. زمزمه کرد: هنگام!

چانه او لرزید. سرش پایین افتاد و نالید: ببخش... حواسم به خودم و اوضاعم نبود.

حسین پیراهن او را توی لگن انداخت و بعد خودش را جلو کشید. دوش آب را زد و پشتش ایستاد. بند موهای بلندش را باز کرد و وقتی دستش را روی تن سرد او می کشید، کنار گوشش نجوا کرد: پد رضوانه رو من می خریدم. هر وقت زمانش می رسید چای نبات و دارچینش با من بود. بدم می آمد فکر می کنی با یه مرد نابلد طرفی.

عضلات هنگامه منقبض بود و حرکت دست های حسین روی موهایش حس متناقضی بین شرم و ترس و البته آرامش را به جانش می ریخت. لحظه ای بعد اسانس شامپو مشامش را پر کرد.

آرزو می کرد دیوارهای اتاق حسین آن قدر قطور باشند که صدای شرشر آب حمام بیرون نرفته باشد. با حوله ای دور موهایش لب تخت نشسته بود و به تلاش حسین برای پهن کردن رخت خواب نگاه می کرد. او متکا را روی تشک انداخت و گفت: دراز بکش.

منتظر او نماند و به سوی در اتاق رفت. هنگامه از لب تخت بلند شد و به طرف تراس رفت. در باز بود و پرده

حریر با نسیمی گاه به گاه تکان می خورد. ملحفه و لباس های خیشش حالا روی نرده پهن بودند و او هنوز میان خلسه و وهم به دنبال نوازش دستان حسین بود وقتی با مهربانی و بدون تنفر در حمام موهایش را می شست. چشم از تراس گرفت و به سوی تشک برگشت. شک داشت حسین دوباره به اتاق برگردد. حوله را از دور موهای نم دارش باز کرد و مشغول بافتن شان شد، اما ورود حسین متعجبش کرد. او با سینی جلو آمد. کنار تشک نشست و در حالی که لیوان را هم می زد، گفت: مسکنم آوردم. اول این دمنوشو بخور. فردا صبح...

به این جا که رسید با تردید به هنگامه نگاه کرد و او با صدای آهسته جواب داد: کار دارم. باید برم کارگاه.

حسین لیوان را مقابل او گرفت و بوی دارچین و نبات زعفرانی در بینی او پیچید. شرمگینانه گفت: آبروم رفت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و بیست و پنج

جرعه‌ای نوشید و حسین با خستگی نفس بلندی کشید.
نه‌چندان بلند جواب داد: عین زن‌های بی‌سواد حرف نزن.

-همه بیدار شدن؟

-مامان بیداره فقط.

هنگامه با درماندگی نگاهش کرد و حسین با همان سستی
ادامه داد: دمنوشتو خودش درست کرد.

این را گفت و بلند شد. حالا یک شلوار نخی سفید با
زیرپیراهنی به همین رنگ به تن داشت. خمیازه بلندی کشید
و به طرف در رفت. هنگامه با نگاهی نومید دنبالش کرد و
لب زد: شبت به‌خیر.

حسین بی‌توجه به حرف او، کلید برق را زد و شب‌خواب را
روشن کرد. از همان‌جا به طرف رخت‌خواب راهش را تغییر
داد و هنگامه در نور کم اتاق با حیرت نگاهش کرد. او آن
سوی تشک دراز کشید. یک دستش را زیر سرش گذاشت و
خیره به سقف گفت: فردا می‌رم کارگاهت برای بازدید.
بودنت لازم نیست. بمون خونه استراحت کن.

هنگامه گیج بود. لیوان نیم‌خورده را توی سینی گذاشت و در تاریکی چشم چرخاند. پیش از این چند باری در آغوش این مرد خوابیده بود. چرا حالا معذب بود؟

حسین بازوی او را گرفت و او پشت به نامزدش دراز کشید. دست حسین روی کمر او قفل شد و همان وقت زن عمو بهجت در سیاهی خاطراتش می‌گفت: دستای زنی که حیض ببینه نجسه. به سفره و نون و ظرف‌ها دست نزن...

صدای نفس‌های ملایم و یک‌نواختی که به گردنش می‌خورد مثل یک لالایی نرم پلک‌هایش را سنگین کرد.

چای را لیوانی می‌خورد!

معتاد چای و سیگار بود و البته که این اعتیاد سبک در مقابل روزگار پر از تشویشی که گذرانده بود هیچ بود.

روی پارکت نشسته و کاغذهای قدیمی روزنامه مقابلش پخش‌وپلا بودند. پکی به سیگارش زد و موهای بلندش را کنار زد و کاغذی را جلو کشید. تصویر مات خواهرش بود با این تیر که: «چ.ه» ادعایش را پس گرفت!

افشین سیگار را در جاسیگاری رها کرد و بی‌اینکه تلاشی برای خواندن مقاله بکند، در فضای ساکت هال زمزمه کرد:

گفته بودی اون جاسازها مال خودت نیست. یهو چی شد خواهر؟ چرا گردن گرفتی؟

دست دراز کرد و فلاسک را برداشت. لیوان دیگری جای ریخت و روزنامه دیگری را پیش کشید. عکس واضحی از خلبان هواپیما میان صفحه خودنمایی می کرد. مصاحبه ای بود با «کاپیتان فرزین دماوندی» که ناباورانه از حسن خلق و حسن رفتار چکامه تعریف کرده و گفته بود: من هنوز این اتهام را باور ندارم!

افشین موبایلش را از کنار جاسیگاری برداشت و نومیدانه در گوگل تایپ کرد: کاپیتان فرزین دماوندی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_شش

و لحظاتی بعد با ابروهایی پر گره به مشخصات او در یکی از سایت ها چشم دوخت. او حالا بازنشسته سازمان هواپیمایی کشوری بود و یک شرکت واردات تجهیزات مخابراتی داشت.

افشین قندی توی دهانش گذاشت و از زیر همه آن اوراق عکس راحله را برداشت. این جا می‌خندید. طبقه بالای یک کافه در مرکز تهران بودند؛ چند روز قبل از انتخابات هشتاد و هشت و عکس میرحسین هنوز از کنار فنجانی که روی میز بود ریشخندش می‌کرد. افشین پوزخند زد. روی چشم‌های راحله دست کشید و واگویه کرد: قرار بود خودتو برام تکثیر کنی. می‌خواستیم بچه‌مون دختر باشه با یه جفت چشم عسلی، عین خودت...

نفس پر حسرتی کشید و لب زد: به ازدواج و بچه نرسیدیم راحی... اما زندگیمون تکثیر شد. حالا تو این شهر یه دختری هست عین تو با یه پسری عین من...

صدایش از بغضی—سنگین دو رگه شده بود: نه دختره می‌بخشه عین تو، نه پسره عرضه داره جبران کنه عین من! عکس را کنار انداخت و و همان جا روی پارکت دراز کشید. کنار روزنامه‌ها در خود جمع شد و به تاریکی پشت پرده‌ها زل زد. فردا باید این فرزین دماوندی را پیدا می‌کرد.

درست جلوی املاکی دو ماشین به هم کوبیده بودند. مردم جمع شده و آن که جوان‌تر بود فحش می‌داد.

امیر اما بی توجه به پشت سر و آن شلوغی، روی میز هاشم خم شد. دست هایش روی میز بود. با خشم به چشم های شوخ و خونسرد او زل زد و گفت: یه بار برای همیشه می گم. یا ریز به ریز قضیه رو می گی یا...
-یا...؟!!

-من اهل موش و گربه بازی نیستم.
هاشم با مسخرگی خندید و بهزاد وقتی استکان ها را در روشویی مغازه می شست، با خنده جواب داد: دِکی! بی مایه فطیره آق مهندس!
-تو خفه!

این را امیر گفت و در همان حال به هاشم خیره بود. هاشم اما با خونسردی به صندلی بزرگش تکیه داد و در حالی که چرخ های آهسته می خورد، گفت: اومدی نسازی امیرجان. تو که می دونی من ازت چی می خوام...

-هر چی می دونی بگو.
-این قدرام آسون نیست.

امیر عصبی و با صدای بلندی گفت: چیزایی که تو می‌خوای در توان من نیست. از کجا بیارم ملک و مغازه به نامت کنم؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_هفت

هاشم از روی صندلی بلند شد. آهسته و متفکر قدمی زد و جواب داد: می‌تونیم با هم کنار بیاییم.

امیر پریشان و ناآرام نگاهش می‌کرد. او ادامه داد: همین الان برام یه چک بکش. یه مبلغ درست و درمون می‌خوام. اون وقت منم یه چیزایی رو بهت لو می‌دم.

امیر دستی به موهایش کشید و گفت: اول تو می‌گی. اگه حرفات ارزش معامله داشت...

هاشم میان حرف او خندید و بهزاد لودگی کرد: ما رو اوسگول ندون. جون تو بهم برمی‌خوره.

امیر با خشم دسته چکش را از جیبش درآورد. آن را ورق زد و قبل از نوشتن، خیره به هاشم گفت: وای به حالت اگه چرت و پرت تحویل بدی!

هاشم حرفی نزد، اما آن لبخند نرم و مرموزش هزار حرف و معنا در خود داشت. او برگه را از ته چکش جدا کرد و روی میز انداخت. هاشم به طرف میز آمد، اما امیر دستش را روی برگه گذاشت و روی در روی هاشم گفت: اول حرف بزن!

او ابرویی بالا انداخت. میز را دور زد و روی صندلی نشست. کمی فکر کرد و بعد در نگاه امیر گفت: یه اسم بهت می‌گم. تیز و بز باشی می‌گرددی پیداش می‌کنی.

او منتظر نگاهش می‌کرد. هاشم با مکث کوتاه گفت: اکبر فلاح!
-کیه؟

این را امیر پرسید و هاشم باز هم لبخند زد. به چک اشاره کرد و گفت: با این چس مثقالی که تو واس ما امضا کردی، همینم زیاد بود. فقط یه راهنمایی کوچولو! دوستمون نزدیک سوهانک باشگاه سوارکاری داره.

امیر اخم آلود سری تکان داد و بالاخره دستش را از روی چک برداشت. نگاهی به بهزاد انداخت و گفت: به نفعتونه این بابا به ربطی به هنگامه داشته باشه، وگرنه...

هاشم به خنده افتاد و بهزاد با آن لحن کوچه‌بازاری اش میان حرف او رفت: شاه‌کلید داده دستت جون تو!

امیر با غیظ چشم از آن دو گرفت و از مغازه خارج شد. عینک تیره‌اش را به چشم زد و پشت فرمان نشست. خیابان خلوت شده بود. او موبایلش را درآورد و بی‌اینکه برای رفتن عجله داشته باشد، در گوگل تایپ کرد: اکبر فلاح!

باشگاه سوارکاری او جز ترندهای گوگل بود. امیر با نگاهی باریک‌نشانی را از صفحه برداشت و بعد با سرعت راه افتاد. بهزاد استکانی چای مقابل هاشم گذاشت و نومیدانه گفت: گمون نکنم از این جوجه‌فوکولی آبی گرم بشه برامون!

هاشم به جای خالی ماشین امیر آن سوی شیشه خیره مانده بود. در همان حال جواب داد: مهم نی. همین که کاسه‌کوزه فلاحو بریزم بهم بسمه!

بهزاد باز هم با لودگی خندید: داری می‌زنی زیر میز بازی! ابروی هاشم بالا پرید. بالاخره نوبت بازی او هم رسیده بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_هشت

جعفر با نگرانی و قدم به قدم پشت سر حسین می‌رفت و توضیح می‌داد: این جا سالن تولید آقای دکتر. هواکش‌های صنعتی هم نصب شدن. خانوم مهندس خودشون...

حسین به طرف دیوار رفت و جعفر با عجله گفت: دیوارها تا زیر سقف سنگن. همه جا ترو تمیزه.

حسین از کنار دیوار به کف سالن نگاه کرد و او شتاب‌زده ادامه داد: خانوم مهندس فکر کف شور هم بودن. می‌خواید آب بگیرم کفو بشورم؟

حسین بی‌اراده لبخند زد و جعفر با سادگی گفت: نگرانم خب. این دختر خیلی واسه اینجا زحمت کشیده. حیفه راه نیفته.

حسین به آسانسور باری گوشه سالن نگاه کرد و گفت: بخش اداری رو ببینم.

-بله آقای دکتر. بفرمائید.

کنار هم و با آسانسور بالا رفتند و کمی بعد جعفر در اتاق مدیریت را گشود. حسین قدم به اتاق گذاشت و جعفر وقتی با عجله به طرف پرده‌ها می‌رفت باز هم توضیح داد: خانوم مهندس اوستابنا آوردن تراسو کور کردن. به جاش متر از انبارای محصول رو زیاد کردن. فضای سبز هم...

حسین میان حرف‌های او کنار میز مدیریت ایستاد و به عکس دونفره‌ای که روی میز بود نگاه دوخت. خودش بود و هنگامه، جایی در پیاده‌روی یکی از خیابان‌های شلوغ تهران.

جعفر از کنار پنجره به سوی او چرخید و نگاه حسین از عکس به سوی دفتر رحلی بزرگی روی میز کشیده شد. جعفر با عجله توضیح داد: واسه کارگراست. ایشالله، امید به خدا خط که راه بیفته قراره این دفتر و بذاریم تو سالن. هر کی حرف و حدیثی داشت، شکایتی، پیشنهادی داشت، تو این دفتر می‌نویسه.

حسین به آهستگی دفتر را ورق زد و صدای موبایل نوکیای پیرمرد بلند شد. او به سوی در اتاق راه افتاد و نگاه حسین روی خط خوش هنگامه ثابت ماند: هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو!

او خودکاری از روی میز برداشت و وسط همان صفحه نوشت:

با درد بساز چون دوی تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی نگو که من کشته شدم

شکرانه بده که خونبهای تو منم «مولانا»

دفتر را بست و با همان آهستگی که وارد شده بود، اتاق را ترک کرد. صدای جعفر را از آبدارخانه می شنید. نگاهش دور ساختمان چرخید. همه چیز مرتب و آماده بود. او به طرف راهپله راه کج کرد و جعفر از پشت سر پرسید: تشریف می برید آقای دکتر؟

حسین روی پله ها بدون اینکه به عقب برگردد، دستی تکان داد و گفت: جواب درخواست شونو ایمیل می کنم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و بیست و نه

جعفر چند قدم به دنبال او کشیده شد و با نگرانی گفت:
ایشالله مجوزو می‌دید دیگه!

حسین روی پاگرد لبخند زد و پایین رفت. کاشی‌های اسلیمی
بین پله‌ها، کالیگرافی دیوارها و نرده‌های چوبی که با گره‌های
چینی آذین شده بودند، سلیقه‌هنگامه را به رخ می‌کشید. از
محوطه گذشت و کمی بعد پشت فرمان ماشین جا گرفت.

موبایلش را درآورد و به پیامکی که برایش واتساپ شده بود
نگاه انداخت. «مخاطب خاصش» نوشته بود: من دیگه
هیچی نمی‌گم تا ببینمتون!

گوشه چشم حسین چین خورد و با تردید تایپ کرد: پس
معلومه چیزایی هست!

مخاطب خاصش آنلاین بود. زود جواب داد: هست!
-منتظرم.

-باید ببینمتون آقای دکتر.

حسین کمی فکر کرد. استارت زد، اما قبل از حرکت تایپ
کرد: امروز ساعت پنج... براتون لوکیشن می‌فرستم.

موبایل را کنار گذاشت، اما همان وقت کسی تماس گرفت و
او متعجب به نام و شماره آشنا نگاه کرد. جواب داد: سلام.

عرفان گفت: سلام دکتر، خوبید؟

-ممنون. کجایی؟ به نتیجه‌ای رسیدی؟

-بله. فرصت دارید حرف بزنیم؟

-بگو. می‌شنوم.

-نوذر بهار... سرایدار کارخونه حاج آقا درخشان، اهل سنندج بود؛ هم خودش هم خانومش.

-اینارو می‌دونم عرفان. حرف اصلی رو بگو.

او مکثی کرد و جواب داد: اونا بچه نداشتن! یعنی طبق گفته‌های اهل آبادی زنش بچه‌دار نمی‌شد.

ابروهای حسین در هم گره خورد و گفت: ادامه بده.

-تو شبای عید، تو جاده تهران تصادف می‌کنی و همراه با ده دوازده نفر دیگه از مسافرای اتوبوس کشته می‌شن. اینجور که اهالی می‌گفتن خودِ حاجی درخشان براشون تو آبادی مراسم ترحیم گرفت.

-خب!

-نوذریه برادر و یه خواهر داشت. چند وقت بعد مرگ نوذر، انگار دری به تخته می‌خوره و خواهربرادره راهی سنندج

می‌شن. برادره تو بازار پارچه‌فروشی‌های سنندج مغازه می‌زنه و خواهره با یه جهاز دهن‌پرکن می‌ره خونهٔ بخت.

حسین با شک سوال کرد: بهشون ارث رسیده بود؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی

-نه.

-پس چی؟

-اینو کسی- نمی‌دونست. یکی می‌گفت گنج پیدا کردن، یکی می‌گفت قاچاق‌فروشی کردن. اما معلوم نشد چطوری از گله‌داری واسه اهل آبادی رسیدن به بازار بزازای سنندج!

حسین نفسی- کشید و حین رانندگی در جادهٔ خلوتی که به تهران می‌رسید، گفت: این مهمه عرفان. جوابشو هر طور می‌تونی پیدا کن.

-چشم.

-ممنونم. فاکتورای سفرتو برام بفرست.

-محبت می کنید دکتر.

حسین تماس را قطع کرد و وقتی به انتهای جاده خیره بود
در سکوت ماشین زمزمه کرد: حاج آقای درخشان، انگار
باید از نو بشناسمت!

پایش روی پدال گاز فشرده شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی

صدای بغ بغوی یاکریمی که توی تراس نشسته بود، تنها
صدایی بود که از خانه باغ بزرگ حاج رحمان به گوش
می رسید. انگار کسی در خانه نبود و تنها کبوتری بازیگوش
بی خیال می خواند و آن میان نوری بود که گرما و امنیت
می آورد.

هنگامه پتو را روی روی سرش کشید. هنوز می توانست عطر
مانده حسین را میان رختخواب حس کند و فشار انگشتانش
را روی مهره های کمرش به یاد بیاورد.

در تاریکی زیر پتو لبخند زد و بغض کرد. حسین را با عشق
خواسته بود.

مقابل پسر- مغرور دانشکده که هیچ دختری جرأت نمی کرد
نزدیکش شود، خود را شکسته و گفته بود: من به شما فکر
می کنم!

حسین قبل از آن هم با او جن و بسم الله بود و بعد از
شنیدن این اعتراف ساده بدتر هم شده بود. جایی که او بود
پا نمی گذاشت. کنفرانس و سالن همایش و سلف دانشکده،
هیچ کدام لطفی نداشتند وقتی حسین از همه آنها فراری
شده بود. آخرش چه شد؟

چه شد که پسر- کم حرف و اخموی این حاجی بازاری کوتاه
آمد؟
این اواخر رحمان در خلوت به او گفته بود: تو برای پسر-م
کمی!

و او حالا اعتماد به نفس داشتن حسین را نداشت. نه آن
تحصیلات و نه حتی ثروتی که حالا به نامش بود، هیچ کدام
نمی توانست خلأئی را که با حرف های پدر همسر- در روح و
ذهنش ایجاد شده بود، پر کند.

پتو را کنار زد و به سوی عسلی چرخید. موبایلش را برداشت
و کمی بعد به پیامک چند روز پیش که با نام «مباشر» به

گوشی‌اش ارسال شده بود، نگاه کرد. نشانی مهندس «شکوه رضایی» یک آموزشگاه زبان بود جایی حوالی خیابان فرشته. هنگامه بالاخره از رختخواب بلند شد و وقتی تشک و پتورا در کمد می‌چید، به این زن غریبه می‌اندیشید و ارتباطی که ممکن بود با گذشته او داشته باشد.

برای خروج از این اتاق اصلاً جسارت نداشت. تنها بودن با معصومه حتماً سخت بود و سخت‌تر یادآوری عکس‌هایی که خیلی زود دست به دست چرخیده بودند تا به مادر سخت‌گیر همسرش رسیده بودند.

از پله‌ها که پایین می‌رفت بوی برنج دم‌کرده شمال مشامش را پر کرد. صدای نفس زدن سِماور هم بود و هنوز می‌توانست بغ‌بغوی یاکریمی را که در حیاط لانه کرده بود بشنود.

کنار کانتر ایستاد. معصومه پشت به او روی صندلی نشسته بود و سالاد درست می‌کرد. رادیو روی کابینت روشن بود و نوای موسیقی ملایمی هم میان صداهای جاری خانه به گوش می‌رسید.

هنگامه ساده و آرام گفت: سلام.

او بی‌اینکه روی صندلی جابه‌جا شود، زیر لب جواب داد:
سلام.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_یک

هنگامه از آمدن پیشمان شد. نه این زن حرف مشترکی با او داشت و نه او اهل حرف‌های بی‌ربط و برقراری ارتباط به هر قیمتی بود.

نفسی کشید و از کانتر دور شد، اما معصومه با همان لحن بی‌حالتش گفت: چای تازه‌دمه. بیا صبونه‌تو بخور، یه چایی هم برا من بریز.

هنگامه گیس بافته‌اش را عقب زد و قدم به آشپزخانه گذاشت. وقتی به سوی سماور می‌رفت، یاکریم را پشت پنجره دید. لبخندش ارادی نبود. دو استکان چای ریخت و سینی را روی میز گذاشت. میلی به صبحانه نداشت. می‌خواست روی صندلی بنشیند که معصومه بدون نگاه به

او، با لحنی بین اخم و قهر گفت: من عادت ندارم یه حرفو دو بار بگم!

هنگامه نفسی کشید و جواب داد: ممنونم، اما میل ندارم. معصومه این بار حرفی نزد و هنگامه با دیدن ابروهای پرگه او به ناچار به سوی یخچال چرخید. ظرفی کره و مربا برداشت و کمی بعد پشت میز نشسته و لقمه‌ای جمع و جور می‌گرفت.

از زیر چشم به دست‌های معصومه نگاه کرد. او کاهو خرد می‌کرد و سکوتش سنگین و آزاردهنده بود. هنگامه جسارت به خرج داد و لقمه را به سوی او گرفت. سیاهی چشم معصومه از کاهو و گوجه جدا شد و بالا آمد، دست‌هایش اما درگیر سالاد بود. مکشش که طولانی شد، دست هنگامه بالاتر رفت و معصومه بدون اخم دهانش را باز کرد. بماند که نگاهش روی کارد و ظرف و قندان گریز می‌زد. هنگامه ناباورانه لبخند زد و لقمه دیگری برای خودش آماده کرد. شادمانی‌اش اما طولانی نشد. معصومه با همان لحن غریبه‌اش گفت: تو خونه مرد عزب داریم. این جوری نگرد.

او متعجب به خودش نگاه کرد. بلوز و شلوار ساده‌ای به تن داشت و البته حجابی روی موهایش نبود. معصومه سکوت

او را که دید انگار جرأت بیشتری پیدا کرد و این بار وقتی به هنگامه نگاه می کرد ادامه داد: من کار ندارم خونه اون خدا بیامرز چطوری می گشتی، اما اینجا قانون خودشو داره. بی حجاب و بی قاعده نبینمت!

هنگامه دست هایش را دور استکان داغ حلقه کرد و به سردی زمزمه کرد: مثل زن عمو بهجت حرف می زنید.

معصومه حرفی نزد و هنگامه با همان بی حسی - ادامه داد: ازش می ترسیدم. خدا رحمتش کنه، اما خیلی بداخلاق بود.

معصومه با اخم پرسید: می خوای بگی منم بداخلاقم؟

او به صندلی تکیه داد و لبخند واقعی تری زد. بی ربط به سوال او گفت: به خاطر دم نوش دیشب ممنونم.

معصومه حرفی نزد و کمی بعد ظرف سالاد را در یخچال گذاشت. کلافه بود و این از نگاه هایش به ساعت معلوم بود. کنار میز ایستاد و جرعه ای از چایش را نوشید. عاقبت طاقت نیاورد و گوشی تلفن را برداشت. هنگامه میز را جمع کرد و مقابل سینک ایستاد. معصومه در گوشی تلفن با لحنی دلخور گفت: الو... حمید! سلام... مگه قرار نبود بیای؟... ای خدا!... پسر چون من رو حساب حرف تو... کی

می‌آی؟.. زحمت نکش. اون موقع دیگه به چه دردم
می‌خوره؟

هنگامه شیر آب را که بست، معصومه هم با اخم تماس را
قطع کرد. او بلا تکلیف کنار میز ایستاد و گفت: اگه کاری
دارید من براتون انجام می‌دم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_دو

معصومه بی‌حوصله جواب داد: قرار بود برم امامزاده که...
قسمت نیست انگار.

هنگامه قدمی به سوی در برداشت، اما بی‌اراده به عقب
برگشت و معصومه وقتی خورشتش را هم می‌زد، غرزد: نذر
داشتم خیر سرم. آدم یه عمری بچه بزرگ کنه، اونم
این‌جوری!

او دستی به موهایش کشید و مردد پرسید: می‌خواید من
برسونمتون؟

معصومه لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناباور به هنگامه نگاه کرد. هنگامه با انرژی بیشتری ادامه داد: امروز کار خاصی ندارم. اگه بخواید من می‌برمتون.

او از همان‌جا که ایستاده بود نگاهی به پنجره انداخت. دویست و شش هنگامه زیر داریست انگور پارک بود. نه‌چندان مطمئن جواب داد: کارم طول می‌کشه‌ها.

هنگامه لبخند زد و با سرخوشی گفت: می‌رم حاضر بشم.

معصومه به دور شدن او چشم دوخت و بعد با خستگی عقب رفت. روی صندلی نشست و روی گل‌های دامنش دست کشید. این دختر که بعید بود چادر داشته باشد. باید یک چادر رنگی روشن برایش برمی‌داشت.

پیمان دستش را روی میز کوبید؛ محکم و با صدای بلندی گفت: می‌خوامش!

صالح با خونسردی شیشه‌ عینکش را تمیز می‌کرد. پوزخندی هم زد و با مسخرگی پرسید: شاشت کف کرده؟!

-بابا!

-بابا و زهرمار!

حالا جدی و اخم آلود بود. عینک را به چشمش زد و وقتی دقیق به پیمان نگاه می کرد، دوباره گفت: این همه سال جون نکندم که بری دوما دیه خونواده هیچی ندار بشی!

-بابا لطفا درست حرف بزن. حق توهین...

-توهین کنم چی می شه؟ بهت برمی خوره؟ به درک که ناراحت می شی. والله!

پیمان با درماندگی روی مبل رها شد. صورتش از عرق خیس بود. به موهایش دستی کشید و گفت: باید بگیرمش. تو شرایط بدیه و من مقصرم.

صالح موبایلش را برداشت. روی آن انگشت کشید و با همان خونسردی جواب داد: تب تنده بچه. عرق که کردی می فهمی چه کلاهی سرت رفته.

صدای پیمان ملتمس بود: من باعث شدم بگیرنش. اون دختر با حماقت من افتاد زندون.

صالح با خشم جواب داد: خودتم کم نکشیدی! اگه من زود نجنبیده بودم که پات بد گیر بود. بعدشم... تو گمون کردی می تونی با دختری که زندون بوده زندگی کنی؟ بدبخت! شک

ولت نمی‌کنه. هم زندگی خودت هم زندگی اون دختری جهنم می‌کنی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_سه

پیمان روی زانو خم شد و صالح حساب‌گرانه لبخند زد. خواسته پسرش دلی نبود و او این را خوب می‌دانست. از فلاسک استکانی چای ریخت و به طرف او رفت. استکان را روی میز گذاشت و با لحن نرم‌تری گفت: من برات کلی برنامه دارم پسر. عین خر چموش جفتک نزن به بخت.

او سرش را بالا آورد. ته چشمانش خیس بود. نالید: دارم دیوونه می‌شم. اگه بلایی سر خودش بیاره...

-هیچیش نمی‌شه. این جور آدم‌ها بلدن گلیمشونو از آب بکشن بیرون.

او با حالی خراب پلک زد و صالح به سوی میزش رفت و از کشو چیزی بیرون آورد. لحظاتی بعد آن را روی میز مقابل پیمان گذاشت و نگاه پیمان به بلیط هواپیما دوخته شد.

صالح با لبخند گفت: یه مدت می‌ری ترکیه، هم حال تو بهتر می‌شه هم چند وقت دختره رو نبینی از سرت می‌افته.
او با درماندگی لب زد: نمی‌تونم!

صالح بی‌حوصله شد و به تندی جواب داد: زهرمار! هی می‌گم نره هی می‌گه بدوش! بچه‌جون تو رو چه به دختر چیت‌ساز! می‌دونی باباش کی بود؟ پادوی حجره حاجی مهدوی بود. عموهاش دلالتو بازار. هیچ‌کدوم کار و کاسبی درست و درمون که ندارن. دو صبح دیگه روت می‌شه بگی دختر یه پادو رو گرفتی؟!

سر پیمان دوباره پایین افتاد و صالح بلیط را به سینه او کوبید و بلند شد. چند لحظه بعد پیمان صدای بسته شدن در اتاق را شنید و به بلیطی که در دستش بود نگاه کرد. سفر حالش را بهتر می‌کرد!
حتما همین بود!

می‌رفت و از همه آن خاطرات سیاه‌کننده می‌شد!

افشین عینک تیره را به یقه بسته پیراهنش زد و به تابلوی سردر ساختمان نگاه کرد.

«بازرگانی دماوند با مسئولیت محدود» نامش را از نام کاپیتان دماوندی وام گرفته بود. او قدم به ساختمان گذاشت، اما ذهنش درگیر واژه‌های سوئیچ شبکه و فیبرهای نوری، درج شده روی تابلوی ساختمان بود.

در شرکت دماوند در طبقه پنجم باز بود. او بی دعوت قدم به دفتر گذاشت. منشی - دخترک ریزنقشی - بود که با تلفن صحبت می کرد. افشین منتظر ماند و در همان حال در و دیوار دفتر را کاوید. تصاویری از تجهیزات مخابراتی روی در و دیوار خودنمایی می کرد. دخترگوشی را سر جایش گذاشت و پرسید: امری دارید؟

افشین چشم از تابلوی گرفت و به عقب برگشت. هنوز مطمئن نبود دقیقا چرا به اینجا آمده. پرسید: آقای دماوندی تشریف دارن؟

-هستن، اما ده دقیقه دیگه جلسه دارن. وقت قبلی داشتید؟

-خیلی مزاحمشون نمی شم.
-اجازه بدید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_چهار

دخترک دوباره گوشی را برداشت و افشین این بار به کاتالوگی که روی میز بود نگاه انداخت. تصویر آن فیبرهای نوری و کابل‌ها برایش غریبه بود. همه هنرش در کارهای فنی محکم کردن شیر آشپزخانه و تعویض لامپ سوخته دستشویی بود. به جای آن انگشتانش به تارهای ساز که می‌رسیدند انگار از نو متولد می‌شدند و حاصل ضرب آهنگشان شوری بود که به جان خودش و بقیه می‌انداختند.

دخترک کوتاه گفت: بفرمائید.

و افشین با قدم‌هایی آهسته به سوی اتاق دماوندی راه افتاد. تصور اینکه این مرد خواهر او را می‌شناخت، یا بالاتر از آن، همکار چکامه بود، برایش هم عجیب و هم شیرین بود.

ضربه‌ای به در زد و وارد شد. دماوندی در حال واریسی چند برگه بود و ظاهراً عجله داشت. نگاه گذرایی به او انداخت و گفت: بفرمائید.

افشین با میل خودش در را بست و دماوندی دوباره نگاهش کرد. حالا یک تای ابرویش بالا پریده بود. کاغذها را میان پوشه‌ای گذاشت و گفت: اگه کاتالوگ آوردید یا ویزیتور هستید با خانم منشی هماهنگ کنید.

او مقابل میز دماوندی ایستاد و با لبخندی بی‌جان گفت: کار من به اندازه کار شما خشن نیست کاپیتان!

گره ابروهای دماوندی باز شد. به صندلی اشاره کرد و در حالی که خودش هم می‌نشست، پرسید: شغل شما چیه؟
- من تو کار موسیقی‌ام؛ شعر و آهنگ و ترانه‌سازی.

او سر تکان داد: خیلی هم عالی... چه کمکی از من برمی‌آد؟

افشین نفسی تازه کرد و بدون این که حرفی بزند، به او چشم دوخت. فکر می‌کرد چطور سر صحبت را باز کند و در همان حال دماوندی با تعجبی که هر لحظه بیشتر می‌شد، منتظر حرف‌های او بود.

افشین لب‌هایش را تو کشید و کمی بعد بی‌حاشیه گفت:
من... همایون هستم... افشین همایون!

ابروهای دماوندی دوباره به هم چسبید. هنوز ربط حرف‌های این مرد را پیدا نکرده بود. افشین هم او را زیاد

منتظر نگذاشت و ادامه داد: برادرِ خانم چکامه همایون...
مهماندار شرکت هواپیمایی!

دماوندی لحظاتی کوتاه چشم‌هایش را بست و افشین نفس حبسش را بیرون داد. دماوندی از میان شلوغی میزش پاکت سیگارش را پیدا کرد و درحالی که نخ میانی لبش می‌گذاشت پرسید: می‌کشید؟

او به نشانه منفی سر تکان داد و دماوندی بعد از پکی محکم به سیگارش گفت: دختر خوبی بود. حیف شد.
افشین حرفی نزد و او عصبی‌تر از قبل زمزمه کرد: متأسفم.
تلفنش زنگ می‌خورد. او گوشی را برداشت و با کمی مکث جواب داد: چند دقیقه منتظر باشن خانوم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_پنج

گوشی را سر جایش گذاشت و افشین گفت: وقتی اون اتفاق افتاد من بچه بودم و پدر و مادرم... خب... این چیز کمی نبود. حرف‌ها تو فامیل و محله پیچیده بود...

سرش پایین افتاد: سال‌ها طول کشید تا خشم پدرم به بهت‌زدگی و سوال رسید!

دماوندی با پوزخند طعنه زد: بله؛ خاطرم هست که با همون خشم دختره رو بین یه گله گرگ ول کردن!

-می‌خوام بدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

-از اون جریان سال‌ها گذشته. چرا الان یادتون افتاده درباره‌ش تحقیق کنین؟

افشین با تأسف جواب داد: مادرم بیمار و...

-تو مگه برادرش نبودی؟

افشین به او خیره شد. خیلی آسان نبود که از سال‌هایی بگوید که در زندان چوب‌خط ماندنش را خط می‌زد.

بی‌ربط به حرف او گفت: خواهرم مشکل مالی نداشت که بخواد بیفته تو کار قاچاق مواد. اون موادی که تو هواپیما جاساز شده بود...

-خواهرت عاشق شده بود!

حرفش جریان الکتریسته بود و افشین روی صندلی خشک شد. ناباور به دماوندی نگاه کرد و او با تأسف ادامه داد: من دیر فهمیدم. درواقع بعد از چند بار خرابکاری از طرف

خواهرت شک کردم. تو پرواز این اتفاقات مرسوم نیست. برای همین وقتی از خودش به جواب نرسیدم، به ناچار از همکارش سوال کردم.

دماوندی به این جا که رسید، خاکستر سیگارش را تکاند و با کمی مکث ادامه داد: طرف ظاهرا آدم پرنفوذی بود و البته... سفرهای خارجی هم زیاد می رفت.

- کی بود؟ اسمشو می دونید؟

- نه!

جواب دماوندی زیادی قاطعانه بود و همین باعث تعجب افشین شد. با نگاهی باریک تکرار کرد: نه؟!

او سیگارش را خاموش کرد. به صندلی تکیه داد و گفت: من هیچ وقت درگیر مشکلات همکارام نشدم. سال های پرواز روال کارم همین بود، اما... اینم مطمئنم که خواهر شما آدم خلاف کاری نبود و همه این سال ها یکی از گره های کوری که هیچ وقت برام حل نشد ماجرای چکامه بود.

افشین با لحنی مرموز پرسید: موضوعی هست که نمی خواهید درباره اش حرف بزنید؟

دماوندی پوشه‌اش را برداشت و این یعنی جلسه تمام شده بود. او از روی صندلی بلند شد. به جواب سوالاتش نرسیده بود و در عین حال سوالات دیگری هم به مجهولاتش افزوده شده بود. دماوندی آن سوی میز ایستاد. در گفتن حرفی شک داشت. کمی فکر کرد و بعد کارت ویزیتی از روی میزش برداشت. پشت آن چیزی نوشت و آن را به طرف افشین گرفت. گفت: برید به این نشونی. شاید ایشون بتونه کمک‌تون کنه.

افشین کارت را از او گرفت. با هم دست دادند و او با خداحافظی آرامی اتاق را ترک کرد. در آسانسور که بود به کارت ویزیت دماوندی نگاه کرد. پشت کارت نوشته بود: شکوه رضایی، موسسه زبان شکوه، خیابان فرشته! او چشم از کارت گرفت و آن را در جیبش انداخت. گرسنه‌اش بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_شش

مثل روحی سرگردان اتاق به اتاق می‌گشت و گاهی یاد خاطره‌ای از زیر لایه‌ای خاک خورده خود را بالا می‌کشید و نیشخندش می‌کرد. مقابل عکس صابر ایستاد و به لبخند او پشت شیشه قاب خیره شد. با این مرد خوشبخت نشده بود!

زندگی با صابر نه آن مدینه فاضله‌ای بود که گمان می‌کرد. چشم در چشم صابر زمزمه کرد: پر شور و شر بودی مرد! دستمالی به شیشه کشید و یک چشم صابر زیر لک پنهان شد. طاهره با نفسی بلند از قاب عکس گذشت و به سوی اتاقی راه افتاد.

به قول قدیمی‌ها عاشق و معشوق بودند. آن وقت‌ها که در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله قصرالدشت همسایه بودند، دزدانه پشت پنجره می‌ایستاد تا صابر را که آن سال‌ها یک جوان سال دوازدهمی بود ببیند.

پای تخت نشست و از زیر آن چمدان قدیمی چرمی را بیرون کشید. عمر آن چمدان به قدمت سفر ماه عسلشان بود. با لبخندی حسرت‌بار بازش کرد و از جیب پارچه‌ای دسته‌ای کاغذ بیرون آورد. نامه‌های سال‌های جوانی‌شان بود که

گاهی لعیاً واسطه می‌شد و برایشان جابه‌جا می‌کرد و گاهی زیر سنگی پای تیر برق کوچه پنهانشان می‌کردند.

با غم به دست‌خط صابر که با نستعلیق ناشیانه نوشته بود، چشم دوخت: ای نامه که می‌روی به سویش، از جانب من ببوس رویش...

صابر اولین بار پشت دیوار مدرسه بوسیده بودش و او وحشت‌زده در محله خلوت چشم چرخانده بود.

چقدر خاطره داشت از آن روزهای بی‌خبری و صابر و خانواده‌اش چقدر واسطه فرستاده بودند برای خواستگاری. پدرش قبول نمی‌کرد. در نظر پدر طاهره، صابر یک جوان خام بی‌آتیه بود که حتی برای رفتن به خدمت هم تعلل می‌کرد.

عاقبت شبی آقاغفور با امام‌جماعت مسجد محل در خانه‌شان را کوبیده بود. آن وقت‌ها هنوز حاجی نشده بود و سر بیست‌متری یک مغازه آجیل‌فروشی داشت. پدر طاهره شرط کرده بود عقدشان بماند بعد از پوشیدن رخت خدمت صابر!

طاهره آلبوم را ورق زد و به عکس‌های عقدشان خیره شد. موهای صابر را تراشیده بودند و کوتاهی موهایش در تمام عکس‌های عقدشان شد یک خاطره که آن وقت‌ها چه شیرین جلوه می‌کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و سی و هفت

با خشم آلبوم را بست و همه محتویات چمدان را کنار زد و از زیر لفاف پارچه‌ای کف چمدان چند برگ کاغذ را بیرون کشید. اسناد بازرسی و بازجویی دادسرای نظامی بود. به رسم همه وقت‌هایی که چشمش به این اوراق می‌افتاد، بغضی—آمد و بیخ گلویش را گرفت. لب زد: نامزد بودیم بی‌انصاف!

صدای آقاغفور در گوشش پیچید: آبروداری کن عروس، به ولای علی جبران می‌کنم برات!

آن سال‌ها طلاق رسم نبود. لباس اول و آخر هر زنی که پای خطبه می‌نشست سفید بود؛ چه عروسی و چه کفن! و

او به ناچار دهان بست. کناری نشست تا روزنامه‌ها هر بار با یک تیت‌ر خبری دل او را خون کنند و او همه آن وقت‌ها منتظر بود تا خانواده همسرش صبوری و وفایش را جبران کنند.

به سندی که روی فرش افتاده بود نگاه کرد. آقاغفور این باغ‌ویلا را به نامش سند زده بود؛ یک سال بعد از آن رسوایی که به سختی سعی کردند گندش را جمع کنند و بعد از آنکه آقاغفور شبی با یک نوزاد پتوپپچ به خانه آمد و نوزاد را به آغوش بهجت‌خانم داد و بعد در سکوت کنار دیوار کز کرد و تا صبح سیگار دود کرد.

او بی‌حوصله شد و همه آن اوراق را با شلختگی توی چمدان ریخت و آن را زیر تخت هل داد. صدای بسته شدن در هال را شنیده بود. دستپاچه دستی به صورت خیسش کشید و از پای تخت بلند شد.

کیوان کیف کمربندش را روی مبل انداخت و لاقید و بی‌حوصله گفت: یه لیوان آب خنک بده من. طاهره سعی کرد لبخند بزند. گفت: شربت سکنجبین درست کردم.

و با این حرف به سوی آشپزخانه راه افتاد. در همان حال پرسید: چه خبر؟ کارخونه چطور بود؟

کیوان به مبل یله داد و با لحنی کلافه جواب داد: هیچی! عموها گمون کردن با خر طرفن. مدام تو پچپچن. من که می‌رم تو دفتر حرفشونو قطع می‌کنن.

صدای هم زدن یخ در لیوان بلور از آشپزخانه به گوش می‌رسید. طاهره با سینی پیش آمد و سعی کرد لحنش نرم باشد: باهاشون بحث نکن. اونا که حق تو رو نمی‌خورن. همه چی به وقتش.

او پوزخند زد. لیوان شربت را برداشت و گفت: کجای کاری طاهره خانوم! چیزی نمونده به من برسه. الآن همه چی به نام هنگامه.

خواست جرعه‌ای بنوشد، اما یک‌باره افکارش به هم ریخت. لیوان را روی میز گذاشت و با خشم گفت: یه سال پیش که حرفشو زدم، بابا فقط تو دهنم نکوبید! تو هم مخالف بودی که اگه... اگه کوتاه اومده بودین الآن همه چیز تو مشیت من بود و... و...

از روی مبل بلند شد و با آن حال عصبی گفت: هنگامه الآن زن غریبه‌ها نبود!

طاهره دور از چشم او لبش را گزید. خم شد و بی هدف دوباره شربت را هم زد و با خونسردی ساختگی جواب داد: اون حرف که تموم شد. هنگامه هم الآن شوهر داره.
-دارن طلاق می گیرن!

کیوان این را به تندی گفت و طاهره با سری پایین افتاده نفسش را فوت کرد. توان جمع کردن این افتضاح را نداشت. به مبل تکیه داد و کیوان از کنار شومینه نگاهش کرد. حالا آرام تر به نظر می رسید. گفت: باید باهاش حرف بزنم!

صدای طاهره اصلا محکم نبود. نالید: کیوان!

او دست هایش را در جیب شلوارش گذاشت و درحالی که به سوی پنجره می رفت با آرامشی که از او بعید بود، گفت: من دوسش داشتم. از خیلی وقت پیش ها... الانم که داره جدا می شه... پس حله دیگه!

طاهره چشم هایش را بست. آقاغفور گفته بود: نمی ذارم کسی بفهمه این بچه از خون صابره...! و او با گریه نالیده بود: نمی شه... این چیزا رو نمی شه یه عمری پنهون کرد...!

انگار وقتش رسیده بود!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_هشت

روی نیمکتی در محوطهٔ امامزاده نشسته بود و از دور به هنگامه نگاه می‌کرد. یک سینی پر از آجیل مشکل‌گشا در دستش گرفته و به زوار تعارفشان می‌کرد. معصومه گرمش بود. با پر چادر خود را باد زد و با سنگینی از روی نیمکت بلند شد. زنی بسته‌ای آجیل برداشت و با لبخند مهربانی گفت: خوشبخت بشی دخترم.

معصومه با نگاه بدرقه‌اش کرد و رو به هنگامه پرسید: تموم شد؟

او مقابل دخترپچه‌ای خم شد و دخترک آخرین بستهٔ آجیل را برداشت. هنگامه با لبخند جواب داد: تموم شد!

معصومه لحظه‌ای در سکوت به نیم‌رخ او نگاه کرد. آرایش نداشت و ابروهایش را دخترانه برداشته بود و البته زیبایی شرقی‌اش چیزی نبود که او بتواند انکارش کند. از خیلی وقت

پیش‌ها دوست داشت نوۀ خانم حکیمی را برای حسین بگیرد. هم معلم بود و هم چادری؛ همان چیزی که او دلش می‌خواست، اما وقتی حسین اسم هنگامه را آورد در خانه‌شان قیامت شد. او مخالف بود پسر-بزرگش ندیده و نشناخته در منزل حاج‌غفور را بکوبد، اما حیرت کرد وقتی آقارحمان از سر مخالفت با خواستگاری هنگامه، با مشتش به میز شیشه‌ای کوبید و دستش نیازمند بخیه شد.

بماند که عاقبت ناچار شد کوتاه بیاید. حسین برعکس حمید اهل هیاهو و قهر و فریاد نبود، اما همان اخم و سکوتش با اهل خانه اتمام حجت بود و عاقبت او بود که ناچار شد با لعیاتماس گرفته و برای خواستگاری از هنگامه اجازه بگیرد.

هنگامه سینی را به خادم امامزاده تحویل داد و چادرش را تا کرد. آن را در کیفش گذاشت و با تبسم پرسید: بریم؟

معصومه باز هم بی‌اینکه بداند، لحظاتی در سکوت نگاهش کرد. فریادهای حمید مثل رگبار تند همین ماه اردیبهشت بود؛ شدید و زودگذر، اما حسین این‌طور نبود. یک‌بار حرف می‌زد و دوبار توضیح نمی‌داد. این را هم او که بزرگش کرده بود و هم آقارحمان خوب می‌دانستند.

زمزمه کرد: باید زعفران بخرم.

هنگامه سر تکان داد و کنار هم راهی پله‌های منتهی به بازار شدند.

معصومه گمان می‌کرد زمانش که برسد، حسین ریش و قیچی را به دست او و خواهرش می‌سپارد. حسین برعکس حمید اهل شیطنتهای جوانی نبود. فامیل و همسایه دختر که به خانه‌شان می‌آمد، او از جمع دوری می‌کرد. موبایلش تماس مشکوک نداشت و برای همین وقتی یک صبحی در آشپزخانه، وقت هم زدن چای شیرینش، با نگاهی دوخته به میز گفت: «با دختر حاج آقا غفور تماس بگیر!»، او حس کرد کسی یک سطل آب یخ را روی سرش خالی کرد.

عطر ادویه‌های رنگارنگ در فضای کدر بازار مشامشان را پر کرده بود.

هنگامه با نگاهی دوخته به ویتترین یک مغازه قدیمی گفت: با زن عمو بهجت زیاد می‌اومدیم اینجا. اونم مثل شما اول هر ماه می‌اومد زیارت.

معصومه مقابل مغازه ایستاد و دستش را میان غنچه‌های گل محمدی برد. نه‌چندان بلند پرسید: خونه حاج آقا غفور خوشبخت بودی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_نه

نگاه هنگامه روی عناب‌ها خشک شد، اما لحظه‌ای بعد
نفس بلندی کشید و وقتی آهسته دور می‌شد، جواب داد:
نه!

معصومه از پشت سر نگاهش کرد. دست از غنچه‌های رز
کشید و چادرش را مرتب کرد. حرف‌هایی بود که باید
می‌گفت و حتما چیزهایی هم بود که باید از آنها سر در
می‌آورد. پا تند کرد و کنار او به بساط مغازه دیگری سرک
کشید. در همان حال سوال کرد: تو فامیل حاجی کسی—
خواستگارت نبود؟... آقا زعفران چنده؟

هنگامه به طرف او چرخید. معصومه آشکارا نگاهش را
می‌دزدید و هنگامه این را خوب می‌فهمید. به تلخی جواب
داد: اگرم حرفی بود عمو و زن عمو چیزی به من نگفتن.
منم...

او مکث کرد و معصومه نگاهش کرد. هنگامه نجوا کرد: دل منم فقط یه بار لرزید!

او چادرش را جلو کشید و با اخم و ابروی کشیده طعنه زد: دلت لرزید و با نامحرم... لا اله الا الله!

نماند تا گونه‌های گلی شده هنگامه را ببیند. وارد مغازه شد و هنگامه با نگاهی ساکت و محزون بدرقه‌اش کرد.

چک را پشت‌نویسی و امضا کرد و آن را روی پیشخوان گذاشت. کارمند بانک نگاهی به آن انداخت و کارت ملی حمید را برداشت. مادامی که او با کیبورد کار می‌کرد و به مانیتور چشم دوخته بود، نگاه حمید در فضای بانک می‌کاوید. لحظاتی بعد مأمور بانک پرسید: بریزم به حساب‌تون؟

-نه. یه چک رمزار بدید.

مرد با تردید گفت: مبلغش بالاست. نمی‌خواهید تو این حساب بمونه؟

حمید لبخند زد و به نشانه منفی سر تکان داد. از همان جا که نشسته بود کمی روی صندلی به عقب چرخید. تالار برلیان درست آن سوی خیابان بود؛ شیک و برازنده.

تلخند زد؛ سوزناک و عمیق و با لحنی که ناخواسته عصبی شده بود، گفت: من عجله دارم آقا!

کمی بعد در پیاده‌رو عینک تیره‌اش را به چشم زد، اما نگاهش که به سوی تالار برلیان کشیده می‌شد به اراده خودش نبود. با قدم‌هایی آرام به سوی اپتیمای سیاهش رفت و در همان حال هنوز به سردر تالار نگاه می‌کرد. کسی—توی سرش می‌خندید و می‌گفت: فقط اینجا بهت بله می‌گم! حمید ریموت زد و وقتی پشت فرمان می‌نشست، با خشمی پنهان واگویه کرد: عوضی!

البته که مخاطبش کسی نبود که توی سرش پچ‌پچ می‌کرد! راه افتاد و همزمان به تماس پدرش جواب داد: جونم آقاجون!

صدای رحمان طلبکارانه بود؛ مثل همیشه. پرسید: کجایی؟
-تو اتوبانم، نزدیک قزوین!

-بیبین! بدون بار بر نمی‌گردیا.

-نگران نباشید. دست پر می‌آم.

رحمان بی‌خدا حافظی تماس را قطع کرد و حمید موبایل را روی صندلی انداخت. به سختی از ترافیک درآمد و کمی

جلوتر وارد یک فرعی شد. کافه قرارشان وسط همین فرعی بود. او سرعتش را کم کرد و کمی جلوتر از کافه ایستاد. عینکش را از روی چشم برداشت و کیفش را هم و بعد پیاده شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و چهل

دختری با موهای لایت و لنزهای آبی به سویش می آمد. قلاده سگ پشمالویی را در دست داشت. نزدیک تر که شد، در حالیکه به حمید نگاه می کرد، با لوندی گفت: چیک... عزیزم... آروم پسر خوب!

حمید با پوزخند از کنارش گذشت و در کافه را باز کرد. دیدن سگ ها حالش را بد می کرد؛ درست از همان روزی که ناچار شد لوسی را در خیابان رها کند!

وارد کافه شد و در فضای معطر و کم نور آنجا چشم چرخاند. لبخند روی لبش نشست. از بین میزهای بدون

مشتری گذشت و کمی جلوتر کیفش را روی میزی کنار ستون گذاشت. پرسید: دیر که نکردم؟

صادق دست به سینه نشسته بود و نگاهش می کرد!

چانه اش را بالا کشید، معنادار به ساعت دیواری نگاه کرد و جواب داد: به اون مدارکی که قراره بهم بدی می ارزه!

حمید مقابلش روی صندلی نشست و صادق هنوز با ریزبینی نگاهش می کرد. پیش خدمت به طرفشان آمد و پرسید: چی میل دارید؟

حمید دستش را هنوز روی کیف نگه داشته بود. نگاهی به صادق انداخت و جواب داد: نوشیدنی خنک... یه چیزی که بخوری جیگرت حال بیاد!

مرد جوان از میز دور شد و صادق بالاخره دست هایش را از روی سینه برداشت. روی صندلی جابه جا شد و به کیف سنگین حمید چشم دوخت. گوشه ای از گذشته خانواده او در این کیف بود و البته آینده شان هم به طرز عجیبی به این گذشته گره خورده بود.

معصومه روی صندلی کنار هنگامه به خیابان چشم دوخته بود. حالا یک ابر تیره جلوی خورشید را گرفته و هیچ بعید

نبود رگبار بزند. هنگامه سر تقاطع به راست پیچید و او سوال کرد: مگه خونه نمی‌ری؟

-عجله دارید؟

او جوابی نداد و هنگامه با لحنی شمرده گفت: این نزدیکی‌ها یه آموزشگاه زبان هست. اگه اجازه بدید یه سوال می‌پرسم و زود می‌آم.

معصومه با چادر خود را باد زد و دوباره به خیابان چشم دوخت. نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. با لحنی تلخ و گزنده پرسید: بالاخره می‌خوای چی کار کنی؟ با حسین حرف زدی؟ دهان هنگامه قفل شد. خیره به خیابان بود و توان حرف زدن نداشت. او روی صندلی جابه‌جا شد و به طرف هنگامه چرخید. این بار آرام‌تر گفت: من پرسو می‌شناسم. به این نگاه نکن که سکوت کرده و حرف نمی‌زنه. ناموس و آبرو براش مهمه.

هنگامه با دردمندی پلک زد و معصومه با تأسف گفت: بد کردی دختر! هم به خودت هم به بچه‌ی من.

او باز هم سکوت کرد و معصومه با لحن تندتری گفت: مگه حسین چی کم داشت که رفتی اون‌جوری... ای خدا!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_یک

صدای هنگامه ضعیف بود؛ مثل محتضری که چشم به راه مرگ دوخته. با ناتوانی زمزمه کرد: شما از هیچی خبر ندارید. او با پوزخندی عصبی جواب داد: عکساتو حمید نشونم داد. تو گوشي حسین دیده بود. بچه‌م حسین تب کرد وقتی تو رو با اون وضع دید. الآن دیگه فقط خواجه شیراز خبر نداره چه خبط و خطایی کردی.

و با این حرف نگاه تندی و تیزی به هنگامه انداخت و ادامه داد: اگه پسر- آقا صالح رو می‌خواستی چرا حسینو قبول کردی؟

هنگامه لب‌هایش را روی هم فشار داد و با ناتوانی لب زد: من حسینو دوست دارم.

-این جوری؟... خودت می‌دونی چی کاری کردی؟

معصومه با این حرف چادرش را جلو کشید. دیدن آن قطره اشکی که روی گونه دخترک می‌لغزید ناراحتش کرد. نفسی-

کشید و آرام‌تر گفت: تو با حسین خوشبخت نمی‌شی. اون از این خطا نمی‌گذره. مثل خوره روح تو می‌جوره.

هنگامه لبش را زیر دندان گرفت. همهٔ تنش داغ بود. نالید: کمکم کنید.

او با تأسف سر تکان داد و هنگامه خیره به جای پارکی که مقابل ساختمان صنوبر خالی شده بود، نه‌چندان محکم و بلند ادامه داد: عکسای که دیدید... واقعی نبودن. فقط... می‌خواستم حسین اونا رو ببینه...!

ابروهای معصومه به هم چسبید و با حیرت و اخم پرسیده: چرا؟ زده بود به سرت؟

هنگامه از یک ماشین سفید سبقت گرفت و وارد جای پارک شد. توقف کرد و با دست‌هایی که دور فرمان مشت شده بود، تکرار کرد: کمکم کنید. من بدون حسین...

به معصومه نگاه کرد. چشم‌هایش خیس بود. نجوا کرد: می‌میرم!

معصومه هنوز با تعجب و اخم نگاهش می‌کرد. هنگامه با سستی کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. نمی‌خواست به

رانندهٔ موبلند آن ماشین سفید که جای پارکش را اشغال کرده بود نگاه کند.

افشین به او که از پل فلزی می‌گذشت چشم دوخته بود. اما بعد بی‌حوصله از شلوغی خیابان و نبودِ جای پارک، ماشین سفیدش را درست کنار دویست و شش هنگامه پارک کرد. پیاده که می‌شد، به زن میان‌سالی که روی صندلی جلو نشسته بود نگاه انداخت. معصومه اخم‌آلود چشم از او گرفت و افشین ریموت زد.

هنگامه از پله‌ها بالا دویده بود و وقتی به موسسهٔ زبان شکوه رسید، نفس نفس می‌زد. دختر نوجوانی با دوستش مکالمه می‌کرد و دختر بچهٔ کوچکی به انگلیسی— از پدرش ساعت کلاسش را می‌پرسید.

سالن شلوغ بود و انگار ساعت یکی از کلاس‌ها به پایان رسیده بود. هنگامه جلو رفت، اما قبل از او، زنی به مسئول آموزش گفت: ساعت کلاسش خوب نیست. اون ساعت کسی نیست برسوندش.

هنگامه کلافه به ساعتش نگاه انداخت و زن مسئول جواب داد: الآن دیگه امکان جابه‌جایی نیست. ظرفیت همهٔ کلاس‌ها پر.

و با این حرف، میان اعتراض زن، به هنگامه نگاه انداخت.
زن جایش را به مرد دیگری داد و مرد و هنگامه همزمان با
هم گفتند: خانوم رضایی...!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و چهل و دو

هنگامه به طرف صاحب صدا چرخید و افشین ابروی بالا
انداخت. مسئول آموزش با خستگی جواب داد: خانوم
رضایی نیستن.

افشین دهان باز کرد حرفی بزند، اما هنگامه پیش دستی کرد
و پرسید: کی می آن؟
-امروز نمی آن. فردا سر بزنید.

هنگامه عصبی بود و افشین بی اراده به نیم رخ او نگاه می کرد.
او کیفش را روی شانه بالا کشید و بدون حرف دیگری از
میز دور شد. با همان شتابی که آمده بود، از پله ها پایین
رفت. وقتی به سوی ماشینش می رفت، با دیدن رنو داستر
سفیدی که چسبیده به ماشین او پارک شده بود، اخم کرد.

کنار ماشین ایستاد و به هوای دیدن صاحب ماشین به ساختمان صنوبر نگاه دوخت. افشین را دید که از ساختمان بیرون آمد. معصومه کمی خم شد و پرسید: نمی‌خوای راه بیفتی؟

او با نگاه افشین را تا مغازه‌ای دنبال کرد و اخم‌آلود جواب داد: ببینیم شازده می‌آد ماشینشو برداره! فعلاً که سر یه جای پارک باهام لج افتاده.

افشین کارت را به دستگاه پوز کشید و از مغازه خارج شد. سیگاری میان لبش را گذاشت و وقتی فندک می‌زد، از دور به هنگامه نگاه کرد. اخم او تند بود، اما افشین با خونسردی پکی به سیگارش زد و موبایلش را درآورد. ماشین پشت سر دوپست و شش از پارک خارج می‌شد. معصومه دوباره از شیشه باز ماشین گفت: صاحبش یه مرد جوون بود. شاید همین اطراف باشه.

هنگامه با خشم نگاه دیگری به افشین انداخت و در حالی که پشت فرمان می‌نشست، جواب داد: پرروتر از این حرفاست.

افشین از دور نگاهش کرد. دخترک پررو دنده عقب گرفته بود. او بی‌اراده لبخند زد و بدون اینکه قدمی بردارد، به

جابه‌جایی میلیمتری دویست و شش چشم دوخت. از دخترهای جسور خوشش می‌آمد و این دختر انگاری یکی از جسورترین‌ها بود، درست مثل چکامه؛ خواهر جوان مرگش که برای پوشیدن رخت مهمانداری هواپیما با یک خاندان جنگیده بود.

هنگامه که به ترافیک خیابان پیوست، او هم بالاخره راه افتاد. می‌رفت جنوب شهر. آن لحظه دلتنگ یک فنجان قهوه نجوشیده و مشتی امید واهی از مامان‌ماری بود. به ساعتش نگاه انداخت. وقت ناهار بود.

صادق پشت فرمان ماشین نشسته بود، اما انگار تصمیمی برای حرکت نداشت. حمید یک ربع پیش رفته و او هنوز فکر می‌کرد. به کیف سنگینی که حالا روی صندلی ماشینش بود، نگاه انداخت. قیمت این کیف و مدارکی که داخلش بود می‌ارزید به سرپوش گذاشتن روی اتفاقاتی که یک وقتی در گذشته رخ داده بود. زنی کنار ماشین او ایستاد و پرسید: آقا می‌خواهید برید؟

صادق نگاهش کرد، اما جوابی نداد. با سستی استارت زد و وقتی حرکت می‌کرد، نگاهش چسبیده به قطره‌های ریز بارانی بود که بی‌مقدمه شروع شده بود.

موبایلش به صدا درآمد. او با کمی تأخیر جواب داد: سلام
حسام جان. خوبی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_سه

مکثی کرد و دوباره گفت: قربونت... خوبم. دادگاه بودی؟...
جواب ندادی فهمیدم جلسه داری.

خندید و پرسید: بازم حق کیو ناحق کردی مرد؟... باشه، تو
که راست می‌گی.

با کمی مکث، جدی‌تر از قبل گفت: یه سوال دارم ازت...
اذن عمو برای ازدواج دختر برادر لازم نیست؟... نه بابا...
قبلا عقد کردن...

بی‌حوصله شد و گفت: یه عقدی اتفاق افتاده که می‌خوام
باطل بشه!... به دلایلش کار نداشته باش، فقط یه ماده
قانونی پیدا کن بتونیم عقدو باطل کنیم!

سرعتش را کم کرد و پرسید: یعنی چی راه نداره؟... تو این
مملکت واسه هر خبط و خطایی یه ماده و تبصره هست،

بعد چطور... نه بابا، پسره هیچ درد و مرگی نداره. نه معتاده نه بیکار. از قضا خیلی هم مقبول و معقوله... کار به این چیزا نداشته باش، فقط دنبال یه چاره بگرد. شیرینیتیم پیش من محفوظه... پس خبر از تو. قربونت.

صادق موبایل را روی کیف انداخت و در خیابان بارانی سرعت گرفت. خودش بهتر از هر کسی می دانست برچسب زدن به آدمی مثل دکتر حسین ستوده کار احمقانه ای بود، اما حالا که تمام اموال پدرش به هنگامه رسیده بود، نمی توانست بی تفاوت بماند.

همان وقت حسین نزدیک کافه بود. به آسمان ابری نگاه کرد و بعد از پارک کردن ماشین از بین دو صندلی به عقب برگشت و چترش را برداشت. پیاده که می شد، به روبه رو نگاه انداخت. دخترک با قدم هایی تند، مچاله شده در بارانی روشنش به سوی کافه می آمد. حسین چترش را باز کرد و یکی دو گام جلوتر به دختر رسید. از بالا نگاهش کرد و چتر را روی سر او گرفت.

سمانه محجوبانه و شرمگین لبخند زد و نجوا کرد: سلام!

جواب حسین زیر لبی بود. در کافه را باز کرد. عطر قهوه بعد از نیم هوایی که یک باره بارانی و سرد شده بود، معجونی از آرامش به جان شان سرازیر کرد.

مامان روی ایوان نشسته بود و سیگار می کشید و گوش هایش پر بود از نوای یک ضرب و یکنواخت بارانی که روی ایرانیت می کوبید. افشین جلوتر از او لب پله بود و باران صاف روی سر و صورتش می بارید. ماری بی حوصله گفت: می چایی پسر!

او بدون جواب به نگرانیِ مامان سوال کرد: فال راحله رو یادته؟

ماری دود سیگارش را ها کرد و بی تفاوت جواب داد: فال همه شون عین همه. سفر و خبر و پول و عشق! -به راحله کدومشو گفتی؟

او نفسی کشید و جواب داد: راحله ناامید بود. برایش از امید گفتم؛ امید و عشق. -باور کرد؟

مامان به او که زیر باران خیس شده بود نگاه کرد و جواب داد: بهش دروغ نگفتم. تو عاشقش بودی!

افشین سرش را بلند کرد و با چشمانی نیمه باز به آسمان
خیس زل زد. سهراب اشتباه می کرد. زیر باران هم که
می نشست نمی توانست جور دیگری ببیند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و چهل و چهار

زمزمه کرد: برام فال می گیری؟

-مگه به فال اعتقاد داری؟

-چیزای خوب بهم بگو مامان. همون چیزی که بهش احتیاج
دارم.

ماری با مکث ته سیگارش را کف خیس حیاط انداخت و
بلند شد. باران برگ های پهن انجیر را می شست و رزها و
نسترن ها جانی تازه یافته بودند. افشین اما میان این طراوت
و پاکی حس یک انسان هزارساله را داشت؛ همان قدر خسته
و نیمه جان.

عطر قهوه را حس کرد. ماری کنارش ایستاده بود. او در سکوت فنجان را برداشت و آن را سر کشید. چندان گرم نبود. حتی نیت هم نکرد و فنجان را توی نعلبکی وارونه کرد. ماری نعلبکی و فنجان را از او گرفت و بدون اینکه عجله‌ای برای برداشتن فنجان داشته باشد دوباره زیر ایرانیت نشست. نه او حرفی برای گفتن داشت و نه افشین میلی برای شنیدن.

سکوت‌شان به قدر ماسیدن قهوه روی دیواره فنجان بود. ماری فنجان را برداشت، اما خیره به افشین که زیر باران خیس خیس شده بود، با لحنی یکنواخت و آرام گفت: پرنده تو فالته... پرنده خبر خوشه. خونه هم هست... خونه زندگی خوش و آروم و شاده... یه صورت می‌بینم. موهاش بلنده... شاید ازدواجه... دو زمان طول می‌کشه تا انجام بشه... می‌تونه دو هفته باشه یا دو ماه، اما کوتاهه... می‌ری سفر... راه می‌بینم... راه دور...

-مامان!

-جان مامان.

-در زیرزمینو باز می‌کنی؟

ماری لحظه‌ای سکوت کرد، اما بعد وقتی بلند می‌شد غرزد:
تو اون زیرزمین لامصب هیچی نیست.

نماند تا اصرار افشین را بشنود. هر چند او هم اهل تمنا
نبود. صدای بسته شدن در را که شنید، به عقب چرخید و
فنجان را برداشت. قهوه‌ماسیده روی دیواره‌ها نه شبیه
پرنده بود و نه خانه.

مثل یک خط باریک روی دیواره شره رفته و جایی وسط
سفیدی فنجان قطع شده بود.

او فنجان را زیر باران گرفت. زندگی، امید و عشق هیچ آدمی
را نمی‌شد میان خطوط نامفهوم فنجان دید. برای دیدن
آینده فقط باید صبر می‌کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و چهل و پنج

حسین به قهوه‌روی میز اشاره کرد و پرسید: بگم عوضش
کنن؟

سمانه خجالت‌زده سر تکان داد. فنجانش را جلو کشید و با نگاهی گریزان زمزمه کرد: می‌دونم کارم خیلی بده. دارم علیه پدرم...

حرفش را نصفه رها کرد و به حسین چشم دوخت. حالا نه لبخند به لب داشت و نه معذب بود. آمده بود حرف بزند. گفت: احتمالا با خودتون فکر می‌کنید من دختر بدی‌ام که... براتون خبر می‌آرم!

حسین به سردی جواب داد: من درباره شما چنین فکری نمی‌کنم.

سمانه تبسم تلخی کرد و با سری که پایین انداخته بود پرسید: شما اصلا به من فکر هم می‌کنید؟!

او جوابش را نداد، اما از سمانه چشم هم نگرفت. اولین بار عکس‌های هنگامه و پیمان را این دختر برایش فرستاده بود و بعد بی‌اینکه او بخواهد اخبار خانواده درخشان را برایش ارسال می‌کرد. دانستن حرف دل این دختر کار سختی نبود، اما او هم مرد افتادن در خط و ربط‌های این‌چنینی نبود. پرسید: خوبید؟

دست‌های سمانه می‌لرزید و این حسین را نگران می‌کرد. او بغض‌آلود سر تکان داد و خیره به قهوه‌ای که سرد شده بود،

جواب داد: هنگامه عاشق پیمانه... اینو همه می‌دونن. شما هم می‌دونید....

حسین به میان حرف او رفت: فکر می‌کنید بخوان علیه هنگامه کاری بکنن؟

سمانه سرش را بالا گرفت. قطره اشکی در چشمش می‌لرزید. با حالی زار نالید: شما به غیر از هنگامه کسی— رو هم می‌بینید؟ اون عکسا... اون افتضاح...

-سمانه خانوم گفتید حرف‌هایی هستی که باید بهم بگید. صدای سمانه می‌لرزید: چه فایده‌ای برای من داره؟... من اگه اینجام بخاطر خودمه!
-ادامه ندید.

-آقای دکتر!

حسین چشم از او گرفت و با لحنی یخ جواب داد: من به همسرم متعهدم.

-هنگامه چی؟ اونم به شما تعهد داره؟ چه زود اون عکسا رو فراموش کردید آقای دکتر.

حسین به ساعتش نگاه کرد و فنجانش را عقب زد. پرمعنا جواب داد: شما رو تا یه جایی می‌رسونم.

اشک سمانه روی گونه‌اش لغزید و لب زد: حسین آقا!
 او از روی صندلی بلند شد و به سردی و سختی یک سنگ
 گفت: دیرتون می‌شه. بریم!
 کیف و کتش را برداشت و برای سمانه راه باز کرد. دخترک
 وقتی کنار او راه می‌افتاد، شانه‌هایش از بغضی- که بی‌صدا
 شکسته بود، می‌لرزید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و چهل و شش

هنگامه ماشین را جای قبلی، زیر داربست انگور پارک کرد و
 به برگ‌های خیس تاک چشم دوخت. باران تمام شده و
 لطافت و نم هوایی که آکنده از عطر باران بود، ماحصل
 رگبار یک‌باره آسمان اردیبهشت بود.

معصومه گیج بود؛ گیج و ناباور و متفکر.

دستش به سوی دستگیره ماشین رفت، اما صدای هنگامه
 از مغزش کنده نمی‌شد. همین ده دقیقه پیش حین رانندگی،
 میان نوای یک‌نواخت برف پاک‌کنی که روی شیشه‌ها

می سائید، گفته بود: حاجی... آقارحمان بهم گفتن اگه... اگه از حسین جدا بشم، هر چیزی که درباره خانواده‌م... درباره پدر و مادرم می دونن... بهم می گن...!

او میان انعکاس واژه‌واژه حرف‌های هنگامه پیاده شد و هنگامه به او و به چادرش که روی خیزی کف حیاط کشیده می شد، چشم دوخت و بعد وقتی معصومه پشت در از چشمش دور شد، او در صندلی فرو رفت. باور کردن ادعای حاجرحمان اصلاً ساده نبود؛ همان‌طور که گفتنش به حسین یا معصومه. در تمام این روزها گمان می کرد رحمان بلوف زده است. قبول این تصور، ساده‌تر از این بود که باور کند همه سال‌های زندگی‌اش در منزل درخشان یک دروغ بزرگ بوده.

سایبان ماشین را پایین داد. دو عکس آنجا بود؛ حسین و عموغفور.

روی تصویر غفور دست کشید و واگویه کرد: کاش زنده بودی و خودت بهم می گفتی عمو...!

آن «عموی» که روی زبانش می نشست هم یک دنیا تناقض و تردید را به جانش می ریخت.

با سستی از ماشین پیاده شد و به سوی خانه راه افتاد، اما جلوتر، درست کنار ایوان، با دیدن اردک و چهار جوجهٔ زرد و کرکی اش لبخندی نرم روی لبانش نشست. صدای باز شدن در حیات نگاهش را به عقب کشید. ایتیمای مشکی حمید بود که وارد پارکینگ می‌شد. او جلوتر آمد و کنار دویست و شش هنگامه توقف کرد. از ماشین پیاده شد و در حالی که کیفش را برمی‌داشت، با لبخندی پر و پیمان گفت: احوال عروس خانوم... خوبی زن داداش؟

هنگامه هم لبخند زد. سرزندگی حمید در این خانهٔ سوت و کور غنیمت بود. جواب داد: سلام. رفته بودین قزوین؟ او جلوتر که می‌آمد جواب داد: خبرا تو این خونه چه زود دست به دست می‌شه.

و با این حرف برای هنگامه راه باز کرد. قدم به خانه که گذاشتند، او با صدای بلندی گفت: سلام... مامان خانوم چائیت تیاره؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد_و_چهل_و_هفت

و با این حرف در فضای هال چشم چرخاند. معصومه بی حرکت روی کاناپه نشسته و چادرش را روی پاهایش گذاشته بود. به گلدان روی میز نگاه می کرد و سکوت و سکونش آن لحظه در نظر هنگامه ترسناک جلوه می کرد. حمید در را بست و بهت زده پرسید: خوبی؟ چرا بغ کردی مامان خانوم؟

و به هنگامه نگاه انداخت: چیزی شده؟

او حرفی نزد و دوباره به نیم رخ بی حالت معصومه چشم دوخت. حال خودش هم روز اولی که این ادعا را از حاج رحمان شنیده بود، از حالِ الآنِ معصومه بهتر نبود.

کیفش را روی دوش بالا کشید و به سوی راه پله چرخید. معصومه سرش را بالا آورد و به قدم های او چشم دوخت. او قدم روی پله گذاشت و معصومه صدا زد: هنگامه!

دخترک به عقب چرخید. آن لحظه در نگاه معصومه هیچ چیز نبود؛ نه خشم، نه بهت و نه حتی ترحم!

با صدایی که هیچ فراز و فرودی نداشت گفت: ته راهروی بالا اتاق رضوانه ست. دست نخورده!

سر هنگامه کج شد و ابروی حمید بالا پرید. معصومه بی توجه به تعجب آنها حرفش را تمام کرد: وسایلتو از اتاق حسین جمع کن برو اتاق رضوان!

هنگامه پلک نزد. حتی سوال هم نپرسید، اما ضرب قلبش یک باره بالا رفت. بدون حرفی باز هم به سوی راهپله برگشت. او که بالا می رفت، حمید با لحنی معترض گفت: چی کار داری به این دو تا مرغ عشق؟

معصومه جوابش را نداد و با چادری که در بغل گرفته بود از روی مبل بلند شد. حمید به دور شدن او که نگاه می کرد گوشه چشمش هم چین خورده بود. یک چیزی این میان درست نبود.

خسته و بی حوصله بود. دیدارش با دماوندی نتیجه محکمی نداشت و به ملاقات با رضایی هم امیدوار نبود. از کنار پیانو که رد می شد روی کلاویه ها دست کشید و صدای بلندی خانه اش را پر کرد. او با سستی روی کاناپه نشست و موبایلش را درآورد. روی مخاطبین کلیک کرد و سر آخر روی نام پرستو ایستاد. شماره اش را از ماری گرفته بود، اما هیچ دلیلی برای تماس با او نداشت. با مکث از نام پرستو گذشت و روی حرف «ر»، به نام راحی زل زد. شماره اش در

دسترس نبود. از همان وقت‌ها که راحی رفت، خانواده‌اش موبایلش را خاموش کردند، اما عادت او که تغییر نمی‌کرد. روزی، هفته‌ای، هر چند وقت یک‌بار به نه‌صد و دوازده راحله زنگ می‌زد و با حماقت امیدوار می‌شد به اینکه دخترک از آن سوی سیم با صدای شاد همیشگی‌اش بگوید: جانم افشین...!

انگشت شستش روی نام او رفت و بعد صدای اپراتور بی‌رحم همراه اول بود که توی گوشش پیچید: مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!

افشین چشمانش را بست و زمزمه کرد: دلم برات تنگه دختر.

تماس قطع شد و او نومیدانه لب زد: واسه جیغ‌جیغات... واسه موهات... راحی... الو... راحی! هیچ صدایی نبود، هیچ صدایی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_هشت

او موبایل را به پیشانی‌اش چسباند و به انگشتان پاهایش زل زد. ماری گفته بود: با اون عموهای بدقلق بعیده موبایل دست خودش باشه!

پرستو را می‌گفت و او بی‌دلیل و بی‌حس و حال روی نام پرستو ضربه زد. به مبل تکیه داد و چشمانش را بست و فکر کرد وقتی عموی بداخلاق آن دختر غریبه می‌گفت: «الو»، او باید چه دروغی سر هم می‌کرد!

می‌گفت با همراه آقای اکبری تماس گرفته، اما نه!

«اکبری» زیادی دم دستی بود. باید یک فامیلی خاص‌تر به زبان می‌آورد؛ یک چیزی مثل تخت روانچی!

و با این فکر وقتی پوزخند روی لبش می‌نشست به یاد گوینده‌های خبر افتاد و همه آن جلسات طولانی و بی‌نتیجه مذاکراتی که انتها نداشت.

صدای ضعیف دخترک در گوشش پیچید: بله!

چشم‌های افشین باز شد و به تابلوی روی دیوار چشم دوخت. پرستو دوباره گفت: بله.

و او با تردید زمزمه کرد: الو... راحی!

صدای زنی از حاشیهٔ نفس‌های آرام پرستو به گوشش رسید: کیه زنگ زده؟

پرستو گوشی را از دهانش دور کرد و با بی‌حس‌ترین حال دنیا جواب داد: اشتباه گرفته.

تماس قطع شد و افشین سیگاری گیراند. دود را که ها می‌کرد وارد گالری موبایلش شد و روی عکس راحله کلیک کرد. این‌جا توی ماشین بودند. آن وقت‌ها یک فولکس گل داشت. راحله عاشقش بود. قرار بود برای عروسی‌شان همان را گل بزنند که... نشد!

با سیگاری میان لب، خیره به چشم‌های خندان راحله زمزمه کرد: من با این دختر چی کنم راحی؟

عکس دیگری را جلو کشید و این‌بار وقتی به او نگاه می‌کرد که با خنده مچ‌بند سبزش را مقابل دوربین موبایل گرفته بود، پرسید: راحی چی کار کنم آروم بشی؟... چی کار کنم آروم بشم؟

میان واگویه‌های عصبی‌اش تلفن خانه به صدا درآمد. او با مکث و بی‌حال از روی کاناپه بلند شد و به سوی کانتر رفت. گوشی را برداشت و با نگاه به شماره گفت: سلام آقاجون.

خان‌همایون معترض و دلگیر جواب داد: چه سلامی پسر؟ تو نمی‌دونی مادرت ناخوشه؟ یه سره رفتی پشت سرتم نگاه نکردی.

افشین با حالی پریشان پای کانتر، روی زمین نشست. سیگار هنوز میان انگشتانش دود می‌شد. با صدای ضعیف پرسید: رفتید دکتر؟

همایون نفس بلندش را بیرون داد و با دردمندی جواب داد: دیروز اولین جلسه شیمی‌درمانی بود. افشین... -بله آقاجون.

-بیا کاشون... یه سری کارا هست که.... من دلشو ندارم پسر.

گلوی افشین حجم می‌گرفت؛ تلخ و نفس‌گیر. زمزمه کرد: امشب راه می‌افتم.

-افشین... می‌شناسیش که... از نمایش و ادا بدش می‌آد. -حواسم هست.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_نه

خان‌همایون غمگینانه خداحافظی کرد و او با سستی از روی پارکت بلند شد. قدم‌هایش آهسته و بی‌هدف بود. وارد اتاق خواب شد و از گوشهٔ کمد کوله‌اش را برداشت. باید زودتر راه می‌افتاد.

حسین درست پشت در حیات ایستاده بود. موبایل کنار گوشش بود. چند صد کیلومتر دورتر، عرفان از میان شهر سنندج می‌گفت: برادر نوزد بهار وقتی فهمید پیگیر داداششم، با داد و دعوا از بزازیش بیرونم کرد.

او متعجب سوال کرد: نفهمیدی چطور و با چه سرمایه‌ای از روستا به شهر رفته؟

-از خودش که نشد حرف بکشم. اصلاً راه نداد. فارسی و کردی فقط فحشم داد. بیشتر تو مغازه‌ش می‌موندم دردسر می‌شد.

حسین نومیدانه سری تکان داد و گفت: باشه...

عرفان میان حرفش رفت: اما یه درصد فکر کنید من دست خالی برمی‌گشتم!

حسین بی حوصله شد و گفت: چرا تلگرافی حرف می زنی؟
چی فهمیدی؟

-اهل بازار خیلی باهاش حال نمی کنن. برای همینه که خیلیا پشت سرش حرف می زدن. یکی از همین کسبه بهم گفت سرقفلی مغازه به نامشه و ملیکت مغازه بهش واگذار نشده.
حسین با تردید و تعجب پرسید: مغازه به نام کیه؟ اینو فهمیدی؟

عرفان نفس بلندی کشید و جواب داد: طرف اینو نمی دونست، اما با خودش رفتیم بنگاهی محل. انگار یکی دوباری بین داداش نوزر و صاحب مغازه حرف و بحث پیش اومده بود. واسه همینم بوده که صاحب مغازه می خواسته مغازه رو واگذار کنه.

-عرفان! فهمیدی صاحب اصلی مغازه کیه؟

-یه تشابه اسمی ناجور این میون پیش اومده که من فکر می کنم...

حسین با حالی کلافه به صورتش دست کشید و عرفان بدون ادامه دادن به حرف قبلی اش گفت: ملک مغازه ای که سرقفلش به نام نوزره، متعلق به آقای رحمان ستوده ست!

سر حسین بالا آمد و نگاهش چسبید به رنگ قهوه‌ای دروازهٔ
حیات. عرفان پرسید: دکتر... گوشی دستتونه؟

صدای او محکم نبود. جواب داد: ممنونم عرفان جان.
کارت خوب بود.

-دکتر من چی کنم؟ بمونم یا برگردم؟

-برگرد پسر. دیگه سنندج کاری نداریم.

-دم شما گرم. تهران می‌بینمتون.

-در پناه خدا.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه

حسین به صدلی تکیه داد. عجله‌ای برای ورود به خانه
نداشت. نام رحمان ستوده روی زبانش بود و او با نگاهی
باریک فکر می‌کرد در این کشور چند میلیونی چند نفر با نام
پدرش وجود داشتند.

صدای بوق ماشینی که پشت سرش توقف کرده بود، نگاهش را بالا آورد. در آینه به پدرش نگاه کرد. حیران بود از رازهایی که پدر میان سالش در تنهایی به دل می کشید و همه این سال ها با هزار ترفند جلوی افشایشان را گرفته بود. آسیدمهدی با عجله دروازه را گشود و حسین با سرعتی آرام وارد حیاط شد. با فاصله کمی از هم پارک کردند. رحمان زودتر از او در ماشین را بست و رو به او با آن لحن بم و پُرش گفت: چی فکر می کردیم چی شد؟! حسین به سردی گفت: سلام.

-علیک!

این را رحمان گفت و ادامه داد: رفتی شدی جیره خور دولت. نه انگار که تو اون بازار خراب شده دست تنهام. و با این حرف به سوی ایوان راه افتاد. حسین پشت سر او که پیش می رفت، جواب داد: حمید که هست. شکر خدا تنها نیستید.

رحمان قدم روی پله گذاشت و جوجه اردک با دیدن پای سنگین او وحشت زده توی باغچه پرید. رحمان بی توجه به حیوان بینوا جواب داد: پسری که راه باباشو نره که خلف نیست. بیا خودم چند برابر عایدیتو بهت می دم، فقط

دست بکش از اون اداره و میز. والله کسر—شأنه پسر—م
مستخدم دولته!

رحمان با این حرف قدم به خانه گذاشت و حسین به سوی
باغچه رفت. جوجه اردک حالا زیر بال مادرش بود و صدای
جیک جیکش آن حوالی را پر کرده بود. او خم شد و انگشتی
به سر اردک مادر کشید و به سوی خانه رفت.

معصومه در آشپزخانه بود. حسین سلام کرد، اما جوابی
نشنید. متعجب چشمی چرخاند و از پله‌ها بالا رفت. همه
جا به طرزی عجیب خلوت بود. در اتاقش را باز کرد به این
امید که هنگامه را وقت بافتن موهایش یا در حال چک
کردن موبایلش ببیند، اما با دیدن اتاق خالی جا خورد. صدا
زد: هنگام!

او در حمام هم نبود.

به عقب چرخید و قدم به راهرو گذاشت. حمید را در راهرو
دید؛ وقت رفتن به سوی راهپله. او با دیدن حسین لبخند زد
و با حرکت چشم به انتهای راهرو اشاره کرد. از کنارش که
می‌گذشت، گفت: جودی ابوتِ شما به دستور علیامخدره
مهاجرت کردن به ضلع غربی عمارت فرگوسن!

حسین بی‌اینکه به لغزخوانی او توجه کند، به سوی اتاق رضوانه راه افتاد و کمی بعد با ابروهای پرگه به در بسته اتاق نگاه کرد، اما بعد بی‌اینکه در بزند، آن را گشود.

هنگامه جلوی پنجره ایستاده بود. با تأنی به عقب برگشت و حسین اخم‌آلود پرسید: این بازیا چیه؟ چرا اومدی اینجا؟ هنگامه شانه بالا انداخت: مزاحم تو بودم. شباً تو هال می‌خوابیدی... البته اینجا هم خیلی نمی‌مونم. فردا برمی‌گردم خونه.

ابروی حسین بالا پرید. در حالی که وارد اتاق می‌شد تکرار کرد: خونه! کدوم خونه؟

هنگامه دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با لحنی بی‌تفاوت جواب داد: همون جا که اومدی خواستگاریم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و یک

او سر تکان داد و به سوی در برگشت. می‌خواست در را ببندد، اما دستش روی در مکث کرد. روز جالبی را نگذرانده

بود و حالا این دختر زبان‌دراز تهدیدش می‌کرد. در را یک باره بهم کوبید و هنگامه سر جایش به خود لرزید. حسین روی پاشنه پا به طرف او برگشت. جلو که می‌رفت با آن لحن آهسته و مرموزش گفت: خونه‌ای که من اومدم خواستگاریت بزرگ‌تر داشت.

-بزرگ‌ترش مرده، اما من هنوز...

حسین دستش را به نشانه سکوت بالا برد و از فاصله‌ای کوتاه به هنگامه چشم دوخت. در همان حال گفت: فکر کردی اجازه می‌دم برگردی که به خونه‌ای که کلیدش دست همه‌ست؟ که اصغر و اکبر بی‌اجازه راشونو می‌کشن و از زیرزمین تا اتاقا رو گز می‌کنن؟ سر غلط قبلیت حرف نزدم، گمون کردی با کی طرفی دختر؟

هنگامه عصبی بود. دستش را به سینه او زد و با خشم جواب داد: به قول خودت غلط اضافه کردم، یه بار تمومش کن.

حسین مچ دستش را چسبید و به تندی گفت: تمومش می‌کنیم اما نه اینجوری!

-حسین!

حسین رهایش کرد و وقتی به سوی در می‌رفت، عصبی و خشمگین جواب داد: حسین و...!

هنگامه روی تخت در خود مچاله شد و حسین قبل از این که در را به هم بکوبد، او را با همه خستگی و غمش، فروریخته و مستأصل دید. اتاق را ترک کرد و در حالیکه به سوی اتاق خودش می‌رفت، مادرش را دید. حوصله حرف زدن نداشت. در اتاق را باز کرد، اما معصومه از پشت سرش با لحنی تند پرسید: چرا خونه رو گرفتی رو سرت؟

او جوابش را نداد و معصومه میان درگاه اتاق ایستاد. به او که دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، نگاه کرد و دوباره گفت: من بهش گفتم بره اتاق رضوان. ناراحتی؟

حسین به طرفش برگشت، اما معصومه کوتاه نیامد و دوباره گفت: وقتی هنوز عروسی نکردید معنی نداره تو اتاق تو بمونه.

حسین پیراهنش را روی تخت انداخت و معنادار و تلخ گفت: خسته‌م مادر!

صدای معصومه بالا رفت: منم خسته‌م! منم از صبح که پا می‌شم رفت و روب و بشور و بساب دارم. یه بار شد بگم

خسته‌م؟ یه بار شد چای تازه‌دمتون و شام و ناهارتون آماده نباشه؟

نگاه حسین به مادرش متعجب و پر از سوال بود. کمتر او را عصبی دیده بود؛ با حرف‌هایی که انگار روی دلش تلنبار شده بودند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و دو

حمید با استکانی چای، وقتی عبور از راهرو متعجب ایستاد و توی اتاق سرک کشید. معصومه اما کوتاه نیامد. جلوتر رفت و خیره در نگاه پسرش با همان تندی و خشم ادامه داد: رفتی زن گرفتی حرف و نظر من مادر هم برات مهم نبود. مبارکت باشه، اما دیگه خسته شدم. گفتم سر و سامون می‌گیری زحمت من کم می‌شه، اما رفتی دو نفر برگشتی!

حسین ناباور صدا زد: ماما!

-مامان نداریم! تو یا این دختری می‌خوای یا نمی‌خوای! اگه می‌خواهیش زودتر دستشو بگیر بیر سر خونه زندگیت. اگر نمی‌خواهیش که...

-ادامه نده!

حسین با این حرف به سوی پنجره برگشت و حمید در سکوت از اتاق دور شد. معصومه اما نفس بریده و ناراحت، وقتی اتاق را ترک می‌کرد، با همان تلخی لب زد: تا وقتی این دختر تو خونه منه، حق نداری بهش نزدیک بشی- حسین. جلوی برادر مجردت، جلوی پدرت حرمت نگه دار.

حسین به رد عبور او خیره شد. این حرف‌ها را نه از مادرش که انگار از زنی غریبه شنیده بود. با خستگی روی صندلی، پشت میز نشست و به موهایش دست کشید. امشب و این خانه برایش حکم قفسی- را داشت که حتی فرصت نفس کشیدن هم به او نمی‌داد. موبایلش را درآورد و بی‌هدف به پیامک‌ها و تماس‌هایش نگاه کرد. فردا پنجشنبه بود و می‌توانست امیدوار باشد که صبح تا دیروقت بخوابد؛ مثل روزهای مدرسه که امید کودکان‌اش به برفی بود که صبح همه جا را سپیدپوش می‌کرد.

نام افشین نگاهش را میخکوب کرد. مردد بود، اما لحظاتی بعد بی فکر و بی مکث روی نام او ضربه زد. افشین پشت فرمان بود، وقتی نام او را روی موبایلش دید. جواب داد: سلام دکتر.

هنگامه با کاغذی در دست از اتاقش خارج شد. از مقابل اتاق حمید که می گذشت، او از میان در نیمه باز دیدش.

هنگامه بی توجه به او پایین رفت و همان وقت حاج رحمان با خنده می گفت: امشب چته عیال؟ گرد و خاک کردی حسابی!

معصومه اخم آلود شعله اجاق را خاموش کرد. جوابی به حرف او نداد و رحمان روی زیرپراهن شکمش را خاراند و با خمیازه ای بلند گفت: یه چایی بده زن.

هنگامه تونیک شلوار ساده ای به تن داشت و شالی را با لاقیدی روی موهایش انداخته بود. رحمان با دیدن او، بی اینکه تغییری در حالت نشستنش بدهد، گفت: چی شد عروس؟ به اون دفتر نگاه انداختی؟

حمید از بالای پله ها سرک می کشید. هنگامه جلو رفت و روی مبلی نشست. کاغذی را که در دستش بود، روی میز گذاشت و جواب داد: من از فروردین پارسال شروع کردم.

این سیاهه بستانکاری و بدهکاری اول سال گذشته‌ست.
حساب کتابا کمی ناخواناست، اما زیاد نیست.

رحمان با اخم پرسید: یعنی چی ناخواناست؟

-ورود و خروج محصول از انبارا با هم نمی‌خونه. تو بعضی-
جاها جنسی که خارج شده درآمدی جایگزینش نشده.
-هنگام!

حسین بود که روی پله‌ها صدایش می‌کرد. او به سوی
نامزدش برگشت، اما رحمان رهایش نکرد. با شک پرسید:
این که گفتی یعنی چی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و سه

هنگامه بلا تکلیف سر تکان داد و رحمان اسفند روی آتش
شد: پس بگو تو انبارمون موش افتاده!
-هنگام، یه ساک جمع‌وجور ببند.

هنگامه متعجب به حسین نگاه کرد و او به راهپله اشاره کرد:
جایی می‌ریم!

معصومه در آشپزخانه گوش تیز کرده بود. هنگامه بلند شد و رحمان به کاغذ نگاه کرد. او که به سوی راهپله راه افتاد، رحمان اخم‌آلود گفت: هر وقت برگشتی می‌شینی آمار این آقاموشه رو واسه‌م درمی‌آری عروس. فهمیدی؟

هنگامه پشت به او پلک زد. از این ادبیات لمپن و کوچه‌بازاری متنفر بود. بالا رفت و ابتدای راهرو با حمید روبه‌رو شد. نگاه حمید برعکس همیشه اصلاً دوستانه نبود. هنگامه حرفی نزد و در سکوت از کنارش گذشت. جلوی در اتاق حسین ایستاد و با لحنی غریبه پرسید: کجا می‌ریم؟

او پیراهنی را در چمدان گذاشت و خلاصه جواب داد: کاشان!

سر هنگامه کج شد، اما کوتاه نیامد. گفت: من نمی‌آم! حسین پیراهن دیگری را در چمدان انداخت و صاف ایستاد. لحظاتی نگاهش کرد و بعد به طرفش رفت. دست دراز کرد و از کنارش در اتاق را بست. فاصله‌شان کم بود و او از

همان فاصله اندک با صدای آرام، اما لحنی تند جواب داد:
من دعوت نکردم!

هنگامه با پوزخند پرسید: تو فکر کردی من دختری‌ام که
کسی بتونه بهم دستور بده؟!

نگاه حسین روی اجزای صورت او می‌چرخید. نفسی کشید و
با لحنی که سعی داشت آرام‌تر باشد، جواب داد: این
بدخلقی به‌خاطر تغییرات هورمونی. درک می‌کنم.

هنگامه به سوی در چرخید و با لحنی مسخره گفت: ادای
مردای روشنفکرو درنیار...

حرفش به انتها نرسیده حسین او را به سوی خود کشید و
وقتی بی‌اراده دستش دور کمر او حلقه می‌شد، با خشم
جواب داد: اگه روشنفکر نبودم که تا الآن گردنتو خرد کرده
بودم. رفتی نشستی بغل اون بی‌ناموس و...

نقطه ضعف این دختر را می‌دانست و این بد بود. می‌توانست
ضرب تند قلب او را روی پیراهنی که به تن داشت حس کند
و نفس‌هایش را که تند شده بود، ببیند، با این‌همه یک‌باره
رهایش کرد و گفت: زودتر وسایلتو جمع کن. نمی‌خوام دیر
راه بیفتیم.

چانه هنگامه می لرزید. به او که به سوی کمدش رفته بود، نگاه کرد و در سکوت از اتاق خارج شد. از راهرو که می گذشت اشک هم بی صدا روی گونه اش می دوید. در اتاق رضوانه را باز کرد و معصومه نشسته روی تخت نگاهش کرد. هنگامه لحظه ای با آن چشم های خیس به او زل زد، اما در سکوت وارد اتاق شد و در را بست. همان جا روی زمین نشست و زانوهایش را بغل کرد. معصومه بی حالت به او خیره مانده بود. عاقبت با نفسی بلند از روی تخت بلند شد و بی اجازه به سوی کمد رفت. چمدان هنگامه را روی تخت گذاشت و وقتی پیراهنی را از روی رگال برمی داشت، حرصی و ناآرام گفت: تو هم عین منی؛ بدبخت و خاک تو سر!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و چهار

پیراهن دیگری را تا کرد و دوباره گفت: دلمون می ره واسه اینکه یه دستی به موهامون بکشن و عین گربه لوسمون کنن، اما تهش که چی؟

پیراهن را روی چمدان انداخت و به سوی هنگامه پا تند کرد. مقابل او روی زانو نشست و با بغضی که ته صدایش بود، گفت: من نباید اینا رو بهت بگم، اما می گم چون مادر نداشتی که یادت بده، عین... عین خودم که وقتی تو چارده سالگی اومدم خونه حاجی هیچی بلد نبودم. رفت و روب بلد نبودم، کتک خوردم. غدام شور شد قابلمه و سفره پرت شد تو حیاط. شب و نصفه شب اومد سراغم، جیکم درنیومد.

موهای او را از صورتش کنار زد. حالا چشم های خودش هم خیس بود. گفت: نمی خواستم عروسم بشی، اما حالا... دل شکسته تاوان داره و حاجی دلتو شکسته. نمی خوام تاوانشو من و بچه هام بدیم... من هر چیزی رو که خودم تو خونه حاجی با خون دل یاد گرفتم به رضوانم یاد دادم. نمی خوام تو هم دقیقا از جایی بخوری که من خوردم... خودتو جمع کن دختر.

چانه هنگامه لرزید و میان گریه نالید: دوسش دارم! چشم هایش را بست و با حالی زار لب زد: دوسش دارم و بهم سرکوفت می زنه بخاطر اشتباهم... دوسش دارم و... سایه طلاق روی سرمه...

به معصومه نگاه کرد و وحشت زده گفت: حاجی نمی‌ذاره
بمونم تو زندگی حسین.

نگاه معصومه روی چشم‌های او دودو می‌زد. جواب داد:
قبل از حاجی باید حسینو نرم کنی.

سر هنگامه پایین افتاد و نجوا کرد: بلد نیستم.

معصومه به شانه‌های لرزان او نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد
سرش را در آغوش گرفت و وقتی موهای بلند او را نوازش
می‌کرد، زمزمه کرد: یادت می‌دم... دخترک بی‌مادر من...!

هنگامه بی‌اراده به شانه‌های او چنگ زد. پیراهن معصومه از
رد اشک‌های او خیس می‌شد؛ درست مثل آسمان که با
رگباری تند به استقبال باران می‌رفت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_پنجاه_و_پنج

تخت اختربانو از آن فلزی‌های قدیمی بود با تاجی که ردیفی
از نرده‌های استیلی و قطور داشت. او بچه که بود صبح‌های
بهار و تابستان که چکامه وقت بیشتری داشت، گاهی به

هوای مرتب کردن ملحفه‌ها و بالش‌ها شیطنتش گل می‌کرد. دخترک با آن قد بلندش روی تخت می‌پرید و او را هم به هیجان وا می‌داشت. بعد وقتی هر دو روی تخت می‌پریدند، موهای چکامه را می‌دید که با هر جهشی— میان هوا چرخ می‌خورد و نور، نور صبح‌های بهار تا روی فرش‌های ترنج پخش می‌شد.

حالا روی صندلی درست کنار همان تخت نشسته بود و به نفس‌های ملایم اختربانو نگاه می‌کرد. دست استخوانی‌اش را گرفته بود و کبودی رگی که روی مچ از او گرفته بودند مکدرش می‌کرد. اختر کمی به پهلوی چرخید و تخت قدیمی‌اش به جیرجیر افتاد. افشین به ملحفه‌ها نگاه کرد. ماحصل آن پریدن‌ها، آن خنده‌های بی‌دغدغه و آن روزهای خوش همین ناله بی‌جان تختی بود که معلوم نبود تا کی میزبان اندام لاغر مادرش می‌شد.

کمی به جلو خم شد و دست آزادش را آرام روی سر او کشید. ریشه موهای اختربانو سفید شده و انگار دیگر نه حالی برای رنگ کردن‌شان داشت و نه حتی امیدی!

اختر آرام به سوی پنجره چرخید و زیر نور چراغ خوابی که یادگار روزهای عروسی‌اش بود، نگاه افشین به دسته‌ای مو دوخته شد که روی بالش جا مانده بود.

شیمی‌درمانی کم‌کم عوارضش را نشان می‌داد و او...
او حال خرابی داشت.

از روی صندلی بلند شد. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و وقتی از اتاق بیرون می‌رفت به پاهای برهنه‌اش نگاه می‌کرد. بوی سیگار در راهرو پیچیده بود.

حشمت‌خان بود که تکیه‌داده به ستون آینه‌کاری‌شده از سیگارش کام می‌گرفت.

افشین از در اتاق فاصله گرفت. به دیواری که پر از گچ‌بری‌های دوره قاجار بود، تکیه داد و در نور کم فضا به پدرش زل زد.

آن وقت‌ها که چکامه دانش‌آموز بود، در این خانه همیشه باز بود. همسایه و فامیل و گاهی حتی غریبه‌ها می‌آمدند. حشمت‌همایون یک زمانی خان روستای علیا بود و بعدها که خان و خان‌بازی ور افتاد، او هم به عنوان خان‌همایون بسنده کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_شش

شب‌های محرم شب‌های اقامهٔ عزا بود. در همین حیاط، میان حوض و هشتی و زاویه‌های دسته‌های سینه‌زنی راه می‌افتاد و همزمان عطر پلو و خورش قیمه از دیگ‌هایی که به ردیف روی هیزم قل می‌زدند به هوا بلند می‌شد.

و او هنوز سید اسماعیل و آن نوای ملکوتی‌اش را به یاد داشت که روی بلندترین پلهٔ تراس می‌ایستاد و شور می‌گرفت: باز این چه شورش است که در خلق عالم است...

چشم چرخاند و فکر کرد از کی خانه‌شان این قدر سوت و کور شده بود که حتی کسی هم پیدا نمی‌شد که در زیرزمین را باز کند و گرد و خاک علم و کتل و طوقی به جا مانده از محرم آن سال‌ها را بگیرد.

حشمت سرد و بی‌حس گفت: بیدار که شد موهاشو کوتاه کن.

افشین نگاهش کرد. همیشه کارهای سخت این خانه لعنتی با او بود؛ چه آن وقتی که بعد از رفتن چکامه، فامیل و همسایه می آمدند پی پدرش و او باید به دروغ می گفت «پدرم خانه نیست» و چه آن زمانی که حشمت خان لباس ها و کتاب های چکامه را در حیاط آتش زده و اختربانو به او التماس کرده بود که «جلوشو بگیر!»

به پوست دو رنگ بازوی چپش نگاه کرد. ماحصل همان عصر-دلگیر پاییزی بود؛ ماحصل دیوانگی های خان همایون و شیون پرا التماس اختربانو.

پرسید: دکترش چی گفت؟

حشمت حرفی نزد. فقط در نگاه او به سیگارش پک زد و بعد رشته دودی را که در هوا گم می شد با نگاه دنبال کرد. نگاه افشین پایین افتاد و این بار کوتاه اما تلخ سوال کرد: چقدر...

کامش خشک شد. نفس گرفت و سرش را بلند کرد. لب زد: چقدر وقت داریم؟

نفس همایون در سکوت کوتاهی که بین شان جاری شده بود پیچید. زمزمه کرد: کم... خیلی کم.

آه افشین تلخ و طولانی بود. از دیوار جدا شد و جلورفت. آن لحظه خجالت و شرم و حتی ادب نداشت. خم شد و از پاکت سیگار پدرش نخ بیرون کشید. آن را میان لبش گذاشت و فندک زد. همایون شماتتش نکرد. سیگار کشیدن افشین را اولین باری نبود که می‌دید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و هفت

رفته بود دنبالش، جلوی زندان اوین و بعد از مدت‌ها پسرش را دیده بود؛ با یک پیراهن چرک‌مرده و موهای کوتاه و کفش‌هایی که انگار بندشان را تحویلش نداده بودند. افشین نشسته بود روی صندلی جلو و خیره به دیوارهای بلند زندان، پاکت سیگار را از روی داشبورد برداشته و پک زده بود و بعد تا کاشان، میان آن جاده کویری و میان سکوتی که برای هر کدام‌شان یک دنیا معنا داشت، هر دو به مارلبرو پک زده و گاهی آبی نوشیده بودند.

افشین قدمی از او دور شد و زمزمه کرد: می‌خوام زن بگیرم!

همایون نگاهش کرد، اما حرفی نگفت و افشین وقتی پشت به او باز هم از سیگارش کام می‌گرفت، با همان سستی ادامه داد: مهمون دارم... یکی دو ساعت دیگه می‌رسن.

در امتداد راهرو پیش می‌رفت و دود سیگارش را میان دیوارهای آینه‌ای‌ها می‌کرد. جلوتر درِ اتاق چکامه را گشود. احمقانه بود که هر بار گمان می‌کرد اینجا هنوز هم بوی پرتقال می‌دهد؛ باقیماندهٔ عطر پوست پرتقال‌هایی که چکامه شب‌های زمستان روی آتش شومینهٔ اتاقش می‌گذاشت.

در را پشت سرش بست و جلورفت. لب تخت نشست و روی روتختی چهل‌تکه‌ای که خواهرش در بعدازظهرهای تابستانِ نوجوانی‌اش دوخته بود دست کشید.

سرش را بالا آورد و به اسبی که چکامه میان گچ‌بری بالای شومینه کشیده بود زل زد؛ ناشیانه و ابتدایی، اما او دوستش داشت.

زمزمه کرد: چکام... خودت دست دخترتو بگیر و بیارش خونه...!

حسین به جاده زل زده و هنگامه کنار او در صندلی فرو رفته بود. نه پخش و نه رادیو، هیچ کدام روشن نبودند و میان

جاده‌ای که به کاشان می‌رسید در خلوتی نیمه‌شب فقط صدای حرکت ماشین بود که البته آزاردهنده هم بود.

حسین از گوشه چشم نگاهش کرد و برای شکستن سکوت طولانی‌شان پرسید: گشنه نیستی؟

هنگامه نشنید. مانده بود میان حرف‌های معصومه که با صدایی آرام اما لحنی محکم گفته بود: شبی که رضوان عروس شد بهش گفتم مردی که با بهونه شکم و زیر شکم زنشو بخواد، جای دیگه بهترشو ببینه می‌ره...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و هشت

حسین دستش را روی دست او گذاشت و هنگامه یک‌باره تکان خورد. دستش را عقب کشید و به او نگاه کرد. حسین متعجب پرسید: ترسوندمت؟

او دوباره به جاده چشم دوخت و جواب داد: حواسم جای دیگه بود.

-کجا؟

هنگامه به طرف او چرخید و حسین سوالش را کامل کرد: به
چی فکر می‌کنی؟

او شانه بالا انداخت: مگه مهمه؟

-هنگام! جواب سربالا نمی‌خوام.

هنگامه شالش را از روی موهایش برداشت. دستش را زیر
موهایش برد و وقتی آنها را باد می‌داد زمزمه کرد: آقا جعفر
می‌گفت رفتی کارگاه، بازدید!

حسین اخم کرد و سرعتش کم شد. هنگامه متعجب نگاهش
کرد، اما او بدون توضیح ماشین را به حاشیه جاده کشید.
ترمز کرد و اخم‌آلود گفت: انگار یادت رفته من الف
دانشکده بودم!

به او زل زد و با همان عصبانیت ادامه داد: خیلی بده که
گمون می‌کنی با یه احمق طرفی!

هنگامه بی‌حوصله جواب داد: راه بیفت. خسته‌م.

-تو واقعا فکر کردی هدفم سفره؟

در یکی از نقاط تاریک جاده ایستاده بودند و هنگامه در آن
نور اندک که ماحصل چراغ‌های ماشین بود، نگاهش کرد و

با تلخند جواب داد: می‌شناسمت. می‌دونم بی‌دلیل کاری نمی‌کنی.

-دلیلم تویی!

نگاه هنگامه در چشم‌های او می‌چرخید. نفسی کشید و وقتی دوباره به جاده چشم می‌دوخت پرسید: عذرخواهیمو قبول نکردی؟

-نه!

او با تأسف سر تکان داد. در صندلی فرو رفت و لب زد: چی کار کنم ببخشی؟

حسین چشم از او گرفت. در صندلی فرو رفت و خیره به تاریکی جواب داد: به اونم می‌رسیم. اما الآن فقط می‌خوام بدونم...

-حسین...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و پنجاه و نه

-حسین نداریم هنگام... اگه این ماجرا مال قبل از عقدمون بود، می گفتم گذشته ت مال خودته. اما تو گند زدی به رابطه مون. یه کلوم ختم کلوم! با اون عوضی تا کجا پیش رفتی؟

-حسین!

او مشتش را روی فرمان کوبید و صدای بوق در تاریکی جاده پیچید. به هنگامه زل زد و با خشم جواب داد: روزی، لحظه ای نیست که بهش فکر نکنم. تو هم احمق باشی اگه فکر کنی با عذرخواهی این قضیه حل می شه... بگو! می شنوم!

هنگامه چشم هایش را بست و با دردمندی نالید: بخدا هیچی نبود. اون عکس ها...
-هنگام!

صدای هنگامه هم بالا رفت؛ بغض آلود و لرزان: من بین درخشان ها عزیز نبودم. از بچگی هر کار اشتباهی که کردم شد یه بهونه برای سرزنشم. تو اون خونه هزار تا چشم بود که حواسشون به من بود. منتظر بهونه بودن و من... من بهشون بهونه دادم تا... شرط پدرتو انجام داده باشم... حتی

مهم نبود کی اون عکسا رو گرفت، هر چند می‌دونم کار کی بود، اما...

حسین میان حرف‌های او مچ دستش را گرفت و او را به سوی خود کشید. حالا یک دستش روی گردن او بود. میان سایه‌هایی که روی صورت هنگامه بود، نگاهش کرد و بعد وحشیانه چانه‌اش را چسبید. کامش خشک بود. با حالی عصبی پرسید: لبات...

نتوانست حرفش را تمام کند و هنگامه با دیدن رگی که در گردن او نبض گرفته بود، نومید و درمانده سرش را تکان داد. حسین با چشم‌های بسته، با عضلاتی منقبض و دستی که ناخواسته روی چانه او مشت شده بود، زمزمه کرد: می‌میرم واسه اینکه ببوسمت!

چشم باز کرد. نگاهش غریبه و دیوانه بود. او را یک‌باره رها کرد و به صندلی چسبید. صدای نفس‌های بلندش در ماشین می‌پیچید. هنگامه با درماندگی زمزمه کرد: ما... رابطه نداشتیم.

-دهنتو ببند.

-همه‌ش همون عکسای بود که دیدی.

حسین سرش را به صندلی تکیه داد. دوباره چشم‌هایش را بست و به تلخی پرسید: خودت بگو با تو چی کار کنم؟

هنگامه سکوت کرد. بغض رهایش نمی‌کرد. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و لب زد: منو ببخش!

جوابش یک پوزخند تلخ بود. حسین با سستی استارت زد، اما قبل از حرکت به او نگاه کرد و با تأسف جواب داد: کاش به همین سادگی بود.

او حرفی نزد. خسته بود و بیشتر می‌خواست این سفر نابهنگام زودتر تمام شود و به مقصد برسند؛ جایی که او هیچ شناختی از آدم‌ها و فضایش نداشت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت

صالح گوشی را روی میز گذاشت، اما فکرش هنوز پیش حرف‌های صادق بود. او میان خنده و حرف‌های بی‌سروته همیشگی گفته بود: با سمانه حرف زدم. اصلاً تو فکر ازدواج و این چیزا نیست. می‌خواه درس بخونه.

صالح در خلوتِ اتاقش با مسخرگی زمزمه کرد: دختره
 لیسانسشو با زور پولای تو گرفت... می‌خواد درس بخونه!
 جمله آخرش را با دهانی کج شده ادا کرد و از پشت میز بلند
 شد. قدم‌زنان از اتاق خارج شد و در خانه خلوت و سوت و
 کور چشم چرخاند. درِ اتاق پیمان نیمه‌باز بود. در نزده میان
 درگاه ایستاد و پیمان وقتی سیگاری میان انگشتانش دود
 می‌شد طعنه زد: مایه‌ش یه انگشته که می‌کوبی به در...
 سخت نیست بخدا!

او دست‌هایش را به سینه زد و با مسخرگی جواب داد: ناچارم
 یه وقتایی چکت کنم.
 او جوابی نداد و صالح وقتی وارد اتاق می‌شد با تأسف ادامه
 داد: مچتو زیاد گرفتم... واسه اون فلیمای مزخرفی بود که
 می‌دید!

- نصف شبی اومدی اینا رو بگی؟

- چمدونتو بستی؟

- نه!

صالح روی مبلی نشست و بی‌حالت جواب داد: عین خر
 چموش می‌مونی.

-اگه فکر کردی با رفتن این مسئله حل می شه اشتباه کردی.
من هیچ قبرستونی نمی رم.

او شانه بالا انداخت: مهم نیست، اما این پنبه رو هم از
گوشت در بیار که بذارم برادرزاده چیت ساز رو بگیری.

پیمان دستش را به پیشانی اش زد و با حالی درمانده جواب
داد: بهش مديونم.

-مهم نیست. یه کم بگذره یادت می ره. ما مسئل اول اتفاقی
که برای بقیه می افته نیستیم.

صالح با این حرف از روی مبل بلند شد و به سوی پنجره
رفت. به تاریکی حیات چشم دوخت و با تردید و تعلل
پرسید: از هنگامه چه خبر؟

او جوابی نداد و صالح با سماجت پرسید: می گم... چیزی
بین تون بود؟

پیمان پوزخند زد و به تلخی جواب داد: آره... حماقت!

-من جدی پرسیدم... هنگامه انگار بهت بی میل نیست.

-هنگامه شوهر داره.

صالح با لبخند از پنجره دور شد و جواب داد: اون وقتی هم
که تو بغلت عکس می گرفت، شوهر داشت!

پیمان نگاهش کرد و با صراحت پرسید: ته این حرفا چیه؟
 صالح لبخند عمیقتری زد و بی ربط به حرف او گفت: یه
 روزی اتاقتو می گشتم!
 او عصبی میان حرف پدرش رفت: بس کن!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_یک

-پس یادت افتاد می خوام چی بگم!... ته کمدت نوشته بودی
 هنگامه همسر من است!

صالح با این حرف به قهقهه افتاد و گفت: کلاس پنجم
 بودی... اون کارت عروسی رو یادته؟

پیمان ناآرام از روی تخت بلند شد و وقتی دور خودش
 می چرخید به تندی گفت: این حرفای مسخره رو تمومش
 کن.

اما صالح با خونسردی حرفش را ادامه داد: عروسی نوۀ
 خالۀ مادرت بود. اون وقتاً سوم راهنمایی بود. اسم عروس و

دومادو از کارت با تیغ پاک کرده بودی و اسم خودت و هنگامه رو نوشته بودی. حتی تاریخم زده بودی. یادته؟ به تاریخ تو شهرپور همین امسال باید با هنگامه ازدواج می کردی. اونم تو هتل هما!

پیمان با دست های در جیب، شماتت بار نگاهش کرد و پرسید: خب که چی؟ خودت تو سن من بودی خیلی طیب و طاهر بودی؟ خیال پردازی نکردی؟

-چه جورم! اتفاقا من برعکس تو هر دختری رو که می دیدم می گفتم این خودشه! واسه همینم الان درست یادم نمی آد جوونیام چند تا دوست دختر داشتم!

پیمان ابروی بالا انداخت و طعنه زد: الانم با اون وقعات خیلی فرق نکردی!

صالح اخم ریزی کرد و جواب داد: بسه دیگه... پررو نشو بچه!

نفسی- کشید و جلوتر رفت. سیگار را از میان انگشتان او کشید و پکی به آن زد و با لحنی به ظاهر خونسرد ادامه داد: هنگامه و پسر-رحمان دارن جدا می شن. هنگامم که... آگ با تو نبودش هیچ میلی، تنگ دلت چی کار می کرد؟

پیمان بهت زده پرسید: می فهمی چی می گی؟
او به بلیطی که روی میز بود اشاره کرد و گفت: من جات
بودم می رفتم. دور شدن همیشه جواب می ده، یه بادی هم
به کلهت می خوره.

-رفتن یعنی فرار... یه بار فرار کردم واسه هفت پشتم بسه.
-باشه. فرار نکن، اما اگه موندی هم فکر اون دختری از
سرت بیرون کن.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و شصت و دو

چانه پیمان را بالا گرفت و جدی تر از قبل در نگاه منگ و
مبهوت او گفت: به هنگامه فکر کن. هم خاطرتو می خواد،
هم می دونم که هنوز خاطرشو می خوای، هم کل اموال
درخشان به نامشه. دیگه مرگ می خوای بچه؟

صالح با این حرف چانه او را رها کرد و به سوی در اتاق راه
افتاد. در همان حال پشت به او سیگار را بالا آورد و پرسید:
چیزی تو این زهرماری ریختی؟ چرا انقدر سنگینه؟

منتظر جواب او نماند و به عادت همیشه در را پشت سرش نیمه باز رها کرد. پیمان خیره به جای خالی پدرش با خشم زمزمه کرد: لعنت بهت!

مخاطبش هنگامه بود؛ دختری که از روزهای نوجوانی دوستش داشت!

کوچه پهن و قدیمی همایون نامش را از خان همایون وام گرفته بود. وگرنه که تابلوی آبی رنگ شهرداری نام بشارت را روی دیوار نشان می داد، اما اهالی انگار با اسم همایون خو گرفته بودند.

حسین زیر تیر برق کوچه ایستاد و با تردید به دیوار آجری طویل نگاه کرد. سایه ای از گل های پیچ امین الدوله در تاریکی رخ می نمود و بیشتر عطر مست کننده گل هایش بود که واقعیت اردیبهشت را جار می زد.

هنگامه به ساعتش نگاه کرد و پرسید: زشت نیست این وقت شب؟ شاید خواب باشن.

او کمر بندش را باز کرد. برای رفتن مردد بود. نگاهی به در و دیوار انداخت و بی اینکه اطمینانی برای پیاده شدن داشته باشد در را گشود، اما صدای موبایل نگاهش را به سوی

کنسول ماشین کشید. دستی به صورتش کشید و با خستگی جواب داد: سلام افشین جان.

او کنار پنجره ایستاده بود. روی برگ شمعدانی اتاق چکامه دست کشید؛ گل‌هایی که تلاش ناچیز مادرش برای زنده نگهداشتن هوای این اتاق بود.

گفت: دیر کردید نگران شدم. کجایید؟

-ما پشت در منزل شماییم.

ابروی افشین بالا رفت و وقتی از پنجره فاصله می‌گرفت جواب داد: خوش اومدین. الآن درو باز می‌کنم.

و با این حرف از اتاق خارج شد.

خان‌همایون بدخواب شده بود. صدای قدم‌های او را که شنید، با لیوان چای میان درگاه آشپزخانه ایستاد و پرسید: مهمونات رسیدن؟

او سری تکان داد و همایون وقتی بی‌حوصله به آشپزخانه برمی‌گشت، گفت: مادرت به زور قرص خواب خوابیده. سر و صدا نکن.

افشین حرفی نزد. نیاز به طعنه‌های پدرش نبود. بدترین زمان ممکن را برای پذیرایی از مهمان انتخاب کرده بود و خودش این را بهتر از هر کسی می‌دانست.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و شصت و سه

از کنار حوض که می‌گذشت، عطریاس و برگ‌های مخملی شمعدانی‌های پرپشت اختربانو مشامش را پر کرد. زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند حیاط به پنجره‌های چوبی عمارت نگاه کرد. بیشتر اتاق‌های این عمارت خالی بود و خاکی که پشت شیشه‌ها جا خوش کرده بود، از سکوت طولانی مدت خانه‌شان خبر می‌داد.

قدم‌هایش تند بود، اما پلک که می‌زد پرت می‌شد به سال‌های دور این خانه، به روزهایی که پدرش روی یکی از همین ایوان‌های آجری، روی مبلی می‌نشست و مرتضی، باغبان پیر خانه برایش قلیان چاق می‌کرد.

آن وقت‌ها چند سالش بود؟

یادش نمی‌آمد، اما هنوز آن قدر بچه بود که چکامه با صدای بلند و لحنی شمرده به او دیکته می‌گفت و سر تصحیح املای پرغلطش صدایش بالا می‌رفت.

پلک که می‌زد می‌توانست صدای خانه را از میان تک‌تک آجرهای تراس و ایوان و اتاق‌هایش بشنود؛ مثل اصرارهای چکامه که می‌خواست به جشن تولد دوستش برود و اختربانو کنار پله‌های آجری با صدای آهسته تشر می‌زد: دیر نکنی ورپریده!

کافی بود پلک بزند و این بار خواهرش را کنار حوض فیروزه‌ای حیاط ببیند که با وسواس سارافون سبزش را آب می‌کشید و مادر این بار اخم‌آلود می‌گفت: آقات ببینه بی‌روسی تو حیاط اومدی قیامت می‌کنه.

از پله کوتاه دالان بالا رفت و از دالان باریک گذشت و نرسیده به در پلک زد.

حالا میان سیاهی و تاریکی حیاط، چکامه بود که با برگه‌ای در دست، هیجان‌زده در دالان می‌دوید و از پله پایین می‌پرید و می‌گفت: قبول شدم... تو آزمون هواپیمایی قبول شدم...! افشین از همان جا که ایستاده بود، روی پاشنه پا به عقب چرخید و مادرش را دید؛ میان یک عصر-دلگیر پاییزی، کنار

حوض، با مجمعی پر از انارهای ترک خورده؛ محصول درخت همین خانه باغ که بعدها تبر خشم خان همایون خشکش کرد.

مجمع از دست مادر رها شد و انارها توی آب افتادند. انگار بند دلش را همان جا پاره کردند!

در را گشود و با حسین رخ به رخ شد. لبخندی که به لبهایش می نشست واقعی نبود. گفت: خوش اومدید.

و حسین با او دست داد: بی موقع مزاحم شدیم.

هنگامه در ماشین را بست و با کیفی در دست جلو آمد، اما با دیدن افشین بی اراده گره ای بین دو ابرویش نشست. این مرد را کجا دیده بود؟

نه چندان محکم گفت: سلام.

نگاه افشین به سوی او کشیده شد. اولین بار او را در مرکز موسیقی ماهور دیده بود؛ با سه تاری در دست و قدمهایی تند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد_و_شصت_و_چهار

از جلوی در کنار رفت و با میهمان‌نوازی گفت: بفرمائید.
حسین برای هنگامه راه باز کرد و او پر از تردید پا به منزل
خان‌حشمت همایون گذاشت.

حسین و افشین پشت سرش مشغول تعارف بودند، اما او
بی‌دعوت به سوی انتهای دالان راه افتاد و درست لب پله
ایستاد. میان نور چراغ‌ها به عمارت پرساله و پیر همایون
نگاه کرد و پلک زد و یک‌باره انگار جماعتی توی سرش به
حرف افتادند؛ کودکی سوار بر دوچرخه دور حیاط می‌چرخید
و صدای چرخ خیاطی زنی می‌آمد و دیگری از مطبخ
شیشه‌های آبلیمو را بالا می‌آورد و به ردیف کنار شیشه
زیرزمین، در سینه‌کش دیوار می‌چید و از همه بلندتر دختری
بود که می‌خندید؛ دختری هم‌سن خودش می‌خندید.

حسین کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. کسی- حرفی
نزد و افشین ایستاده پشت آن دو به هنگامه نگاه کرد.

از حاج‌رحمان ستوده فقط یک اسم داشت و یک نشانی و
حیران بود که چطور به او برسد و میان روزهای گیجی و
حیرانی‌اش، نازی فرخ‌نیا، منشی- آموزشگاه ماهور ابروکشان

گفته بود: دختره انگار مهره مار داره. استاد جلالی و استاد مصباح دورش موس موس می کنن!

هنگامه را می گفت و او بی اینکه بخواهد یا حتی برایش مهم باشد، روی دخترک سه تار آموزشگاه دقیق شده بود. هنگامه که شیرینی نامزدی اش را آورد، دختران هنرجو هم نفس راحتی کشیدند و بعد باز هم نازی فرخ نیا بود که با لحنی کشیده و نه چندان شاد گفته بود: خدا شانس بده. دختره عروس ستوده شده؛ بزرگ بازار خشکبار!

و او مات مانده بود از چینش مهره هایی که پشت سر هم می کشاندنش سوی حسین ستوده!

مرد آتیه داری که آن وقت ها مدیر آزمایشگاه کنترل کیفیت آب بود و او هیچ دلیلی برای اتصال با این مرد نداشت. دلیلش را هنگامه جور کرد؛ آن هم بی اینکه بخواهد.

حسین در کلاس های سه تارنوازی او ثبت نام کرد؛ آن هم وقتی نه استعدادی در موسیقی داشت و نه برعکس نامزدش پشتکار آموختن را!

فقط آن قدری در جلسات شرکت کرد که رابطه ای دوستانه میان او و حسین جور شد.

افشین پا تند کرد و از کنار حسین گذشت. قدم به کف حیاط گذاشت و در همان حال گفت: بفرمائید. شام که نخوردید؟

هنگامه مسحور قدمت و زیبای عمارت آجری همایون بود. با نگاهی کنجکاو به دنبال او کشیده شد و حسین جواب داد: ممنون. صرف شده.

افشین با لبخند گفت: از نخودآله کاشون که نمی‌شه گذشت مرد حسابی.

هنگامه بی‌ربط به حرف‌های آن دو، وقتی خیره به در و دیوار پیش می‌رفت، با لحنی شبیه به زمزمه گفت: هم اصیل، هم زیبا... این خونه چقدر قصه داره!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_پنج

افشین رد نگاه او را دنبال کرد. در هر زاویه‌ای از این خانه تکه‌ای از گذشته خانواده‌اش را می‌دید؛ قدیم‌ترها شاد بودند و صدای خنده از خاطراتش جمع نمی‌شد، اما بعدتر همه

روزهایی که در این خانه گذرانده بود یا از اخم و دعوای خان‌همایون تلخ بود یا شوری گریه‌های اختربانو را داشت.

میان عطریاس امین‌الدوله و وزوز حشراتی که لای دار و درخت‌ها می‌چرخیدند، از حیاط گذشتند و روی ایوان کفش‌هایشان را درآوردند.

چراغ زیادی روشن نبود و تاریکی پنجره‌ها خبر از خواب اهل عمارت می‌داد.

حسین در حالی که قدم به خانه می‌گذاشت، با صدایی آرام گفت: ببخش افشین جان. بی‌وقت اومدیم.

او به لبخندی اکتفا کرد و هنگامه میان نور محدود چند دیوارکوب برنزی به آینه‌ها و گچ‌بری‌ها و عتیقه‌ها چشم دوخت.

انگار میان تاریخ قدم می‌زد؛ تاریخی قدیمی‌تر از معاصر، شاید اواسط دوره قاجار، با همه قدمت و شاید هم اصالتش.

از راهروی آینه‌ای گذشتند و او بی‌اراده به سویی نگاه کرد. نور کم بود، اما در همان روشنائی اندک هم برای لحظه‌ای کوتاه پیرمردی را دید که از درگاه دور می‌شد. نگاه

خان‌هایم یون نه‌چندان دوستانه و البته کوتاه به او چسبید و بعد پشت دیوار از نظر هنگامه محو شد.

افشین گفت: براتون غذا گرم کردم.

و با این حرف به آشپزخانه اشاره کرد. هنگامه با مکث نگاهی را از اتاق و در نیمه‌بازش گرفت. کورسوی نوری که از زیر و از میان در به راهرو می‌تابید شاید از آباژوری قدیمی بود کنار یک تخت چوبی.

تصویراتش در این خانه به کار افتاده بود. حسین و افشین حرف می‌زدند، اما او هنوز نتوانسته بود چشم از زیبایی با شکوه این عمارت بگیرد و البته...

تنها این نبود!

سنگینی فضای این خانه را حس می‌کرد و میان سکوت و سایه‌هایی که بودند، خودش را میان یک قصه می‌دید.

قصه‌ای که سر و ته‌اش آشکار نبود، اما نمی‌توانست انکارش کند.

نخودآله‌ای که این مرد موبلند از آن گفته بود، آب و رنگ خوبی داشت.

افشین برایشان غذا کشید و خود روی صندلی نشست.
حسین برای هنگامه آب ریخت و هنگامه با نگاه به افشین
پرسید: من شما رو کجا دیدم؟

لبخند افشین شماتت بار بود، اما حسین به جای او با لحنی
متعجب جواب داد: افشین... آقای همایون از اساتید
موسیقی مرکز ماهر هستن. یادت نیست؟

هنگامه چشم از حسین گرفت و دوباره به افشین نگاه کرد.
در مرکز ماهر با استاد مصباح می نواخت و کار به بقیه
نداشت. ساعت کلاس هایش با بقیه اساتید همزمان نبود.
او را در ماهر به یاد نمی آورد، اما نمی توانست روز قبل و
جای پارکی را که از او گرفته بود فراموش کند.
لبخندش خجالت بار بود. دست از غذا کشید و کوتاه گفت:
دستتون درد نکنه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و شصت و شش

افشین موهای بلندش را کنار زد. نگران اختربانو بود و آن چند تار مژه‌ای که روی پلک‌هایش مانده بود.

میز بی‌وقت شام میان صحبت آهسته افشین و حسین جمع شد و تمام آن مدت هنگامه پشت پنجره ایستاده بود؛ با نگاهی خیره به حیاطی که حتی شکستگی کنگره دیوارهایش از قصه آکنده بود.

افشین شیر آب را بست و گفت: بریم اتاقتونو نشونتون بدم.

و با این حرف جلوتر از آنها به سوی در راه افتاد.

هنگامه پشت سر او نگاهی به حسین انداخت، اما او چشم از دخترک گرفت و در سکوت برایش راه باز کرد. افشین وارد اتاقی شده و از میان در نیمه‌باز آن نور به راهرو می‌تابید و درست همان‌جا روشنایی روی آینه‌ها تکثیر می‌شد.

هنگامه میان درگاه ایستاد و به تخت دونفره با آن ملحفه سفیدش نگاه کرد. افشین بالش‌ها را مرتب کرد و قد صاف کرد و گفت: متکای اضافی و ملحفه تو کمدهست. اگه به چیز دیگه‌ای هم نیاز داشتید من... معمولاً تا دیروقت بیدارم.

حسین تشکر کرد، اما هنگامه ناخواسته به سوی درهای سه‌ل‌تی رفت که انگار حائل بین دو اتاق بود. دستش را روی دستگیره گذاشت، اما بازش نکرد. خیره به پرده‌های سفیدی که روی شیشه‌های مات نصب شده و با بندی از وسط جمع شده بودند، پرسید: اون طرف کسی هست؟

افشین لب‌هایش را تو کشید و یک‌باره از انتخاب این اتاق برای آنها پشیمان شد. می‌توانست ببردشان به انتهای راهرو و در اتاق بیست متری، رو به حیاط خلوت اسکانشان بدهد، اما دیر شده بود.

به سوی درهای سه‌ل‌تی رفت و در را گشود و بوی شمعدانی در مشام هنگامه پیچید.

افشین به سردی جواب داد: این‌جا اتاق خواهرم بود. هنگامه با نگاهی که دور اتاق می‌کاوید قدم به داخل گذاشت و متعجب تکرار کرد: بود!

افشین پلک زد. این بحث آزارش می‌داد. با این‌همه جواب داد: فوت کرده... خیلی سال پیش.
-هنگام!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_هفت

حسین بود که صدایش کرد، اما او نشنید. قدم‌زنان از کنار تخت با روتختی دست‌دوزش گذشت و نگاهی به کتابخانه و فروغ و سهراب و مشیری‌اش انداخت و سرآخر روی تصویر خندانی که جلوی کتاب‌ها بود دست کشید.

پرسید: اسمش چی بود؟

-چکامه!

نگاه هنگامه حالا به چشم‌های عکسی- بود که صاحبش با موهای باز و بلند میان باد ایستاده و می‌خندید. پرسید: یعنی چی؟

-یعنی... قصیده!

هنگامه بالاخره چشم از عکس گرفت. به سوی افشین برگشت و در حالی که صاف نگاهش می‌کرد، نجوا کرد: خدا رحمتش کنه.

و با این حرف از کنار او گذشت.

افشین آب دهانش را بلعید. عصبی شده بود. سه لت در را بست و نفسش را بیرون داد. حرف دیگری نداشت. از اتاق که خارج می‌شد، کوتاه گفت: شب به‌خیر.

حسین با نگاه دنبالش کرد. در بسته شد و او شماتت‌بار به هنگامه نگاه انداخت. کتش را که درمی‌آورد گفت: کار خوبی نبود.

هنگامه شال را از موهایش کشید و بی‌توجه به حرف او گفت: از خواهرش که حرف می‌زد... یه حال عجیبی داشت. حسین پیراهنش را هم درآورد و روی صندلی انداخت. از کیفش مسکنی بیرون آورد و لیوانی آب ریخت. هر دو را روی میز گذاشت و به سردی پرسید: بهتری؟

هنگامه نگاهش نکرد. هر اشاره‌ای به قاعدگی‌اش باعث خجالتش می‌شد. به سوی پنجره رفت، اما دیدن سایه‌ای از حسین روی تیرگی پنجره پوزخندش را پیش کشید. او متکا و ملحفه‌ای روی کاناپه راحتی گوشه اتاق انداخت و لب آن نشست. جوراب‌هایش را درآورد و پرسید: نمی‌خواهی؟

هنگامه جوابی نداد. هنوز از پنجره به حیاط نگاه می‌کرد. حسین روی کاناپه دراز کشید و چشم‌هایش را بست. هنگامه دست‌هایش را به سینه زده بود. در همان حال

افشین را دید که آهسته و آرام به سوی ایوان یکی از اتاق‌ها می‌رفت. از چند پله ایوان گذشت و در اتاق را باز کرد. وقتی در را می‌بست او هم ناخواسته به پنجره اتاق مهمان نگاه کرد. هنگامه قدمی از پنجره دور شد و افشین چشم از او گرفت.

قدم به اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و شصت و هشت

هنگامه قدمی از پنجره دور شد و افشین چشم از او گرفت. قدم به اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست.

در نور اندکی که از پشت پنجره به درون می‌تابید، به سوی طاقچه رفت و چراغ گردسوز را روشن کرد و از همان‌جا در اتاق چشم چرخاند. مخده‌های خان‌نشین با رویه ترمه و تشکچه‌های مخمل و قالی گل‌ابریشم و عتیقه‌های طرح سیمرغی روی طاقچه‌ها؛ انگار زمان در این اتاق از حرکت ایستاده بود؛ درست عین قدیم؛ عین شبی که زن عمو مائده

همراه با دخترش صدیقه، برای چکامه خلعتی آورده بودند. شبی از شب‌های مرداد بود و هوا گرم.

افشین سه‌تار قدیمی پدرش را از روی طاقچه برداشت و به سوی مخده رفت.

روی تشکچه نشست و دستی به تارها کشید. زن عمو پارچه‌های زربفت را روی فرش باز کرده و با لبخند گفته بود: حواسم بود که داریم خان‌زاده می‌بریم خونه‌مون. بایدم خلعتی و تحفه‌های چکامه جان تو قوم و خویش تک باشه. لبخند اختربانو مردد بود و نگاهش به چکامه سردرگم. حرف دل دخترش را می‌دانست. چکامه پسرعمویش را نمی‌خواست و محمود از وقتی چپ و راستش را شناخته بود می‌مرد برای چکامه.

او با سوز بیشتری نواخت و فکر کرد اگر خواهرش زن محمود شده بود حالا یک زن خانه‌دار بود با دست‌هایی که وقت ظرف شستن جیرنگ‌جیرینگ الگوهای طلایشان آشپزخانه را پر می‌کرد. دو سه تا هم بچه داشت و هر شب روی ایوانِ عمارت موروثی خان‌عمو، بساط چای و قلیانش هم به راه بود.

البته که این زندگی با آروزهای چکامه نمی‌خواند، اما اگر به خواستگاری محمود جواب مثبت داده بود لاقلاً الآن زنده بود و خانه خودش را داشت.

بلندپروازی همیشه هم خوب نیست؛ نه وقتی برای پریدن ناچار شوی از ریشه‌هایت بگذری و پایت را از زمین بلند کنی.

هنگامه از پنجره دور شد و به حسین نگاه کرد. او خواب بود و مچاله شدنش روی کاناپه هنگامه را از خود بیزار کرد. پتو را از روی تخت برداشت و روی او کشید. خوابش پریده بود و میل دیدن این عمارت قدیمی رهایش نمی‌کرد. آهسته و بی‌صدا از اتاق خارج شد و در راهرو سرک کشید. صدایی نبود؛ کسی — هم نبود و تنها نور اندک دیوارکوب‌ها کمی از فضا را روشن می‌کرد. او آهسته به راه افتاد و در همان حال روی آینه‌ها دست می‌کشید. به در راهرو رسیده بود. چوبی بود با شیشه‌های چندضلعی که در آن نور کم رنگ‌های متنوعشان درست قابل تشخیص نبود. در را گشود و هوای تازه صورتش را نوازش کرد. روی ایوان ایستاد و صدای تاری که از یکی از اتاق‌های ضلع شرقی حیاط بیرون می‌ریخت

گوش‌هایش را پر کرد. جلوتر رفت و به ستون سنگی زیر طاق تکیه داد.

افشین هنوز با شور می‌نواخت و سوزی که در نوایش بود چیزی نبود که هنگامه بتواند نادیده‌اش بگیرد. نفس بلندی کشید و در حیاط چشم چرخاند. بادی آرام می‌وزید و شاخ و برگ درختان پیر حیاط را به بازی می‌گرفت. او جلوتر رفت و کمی از ایوان خم شد. نوری از شیشه‌های زیرزمین، درست پایین ایوان به بیرون تابیده و روی سنگ‌فرش حیاط پخش شده بود؛ هرچند کم سو و کم‌جان.

انگار کسی پایین بود و همین دخترک را ترساند.

یک‌باره خود را عقب کشید و با عجله از راهی که آمده بود برگشت. در راهرو را پشت سر خود بست و به سوی اتاق پا تند کرد، اما درست جلوی اتاق، وقتی دستش روی دستگیره بود، صدای ضعیف زنی را شنید که می‌گفت: افشین... افشین‌جان...

هنگامه خود را به نشنیدن زد و گوشه‌ی در را باز کرد، اما زن با حالی نیمه‌جان دوباره نالید: درد دارم مادر... آقا حشمت...

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_نه

هنگامه در را رها کرد و با تردید راه افتاد. صدا از اتاق در میانه راهرو بود. او پشت در اتاق ایستاد و اختربانو با آن صدای دردمندش دوباره گفت: افشین، مادر... خوابی؟

هنگامه بلا تکلیف و نگران در را گشود. نور آباژور قدیمی جان زیادی برای روشن کردن اتاق نداشت و آن میان پیرزنی دردمند روی تخت از درد به ملحفه‌ها چنگ زده بود.

نالۀ لولا که بلند شد، اختر به در نگاه کرد و با آن چشم‌های خواب‌زده و کم‌سو، میانه درگاه اتاق انگار چکامه بود که ایستاده بود؛ با دامن کلوش چهارخانه‌اش که خودش برای روزهای کوتاه پاییز دوخته و با ژاکتی که مائده برایش بافته بود؛ میان عروسم گفتن‌های معنادارش که چکامه بدش می‌آمد.

هنگامه حیرت‌زده جلو رفت و پرسید: حالتون خوب نیست؟

اختربانو میان درد و کابوس، دقیق‌تر نگاهش کرد. نشسته بود پشت چرخ خیاطی و وقتی برای دخترک سارافونی آبی‌رنگ می‌دوخت، باز هم چکامه بود که در حال گاز زدن به سیب سرخ حیاط، نشسته روی رفت پنجره با کتابی در دست می‌خواند:

با امیدی گرم و شادی‌بخش

با نگاهی مست و رویایی

دخترک افسانه می‌خواند

نیمه‌شب در کنج تنهایی...

هنگامه بی‌خبر از اوهام او دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. تب نداشت. دوباره پرسید: درد دارید؟ داروهاتون کجاست؟

اختربانو چشم‌هایش را بست. خواب بود یا بیدار نمی‌دانست. تنها چکامه بود که در بی‌سروسامانی ذهن شوریده او می‌خواند:

بی‌گمان روزی ز راهی دور

می‌رسد شهزاده مغرور

می‌خورد بر سنگ‌فرش کوچه‌های شهر

ضربه سم‌ستور بادپیمایش...

طاقتش به سر آمد. به دست هنگامه چنگ زد و با چشم‌های بسته لب زد: چکام... چکامه!

هنگامه بهت‌زده به صورت استخوانی زن و بعد به فشار انگشتان دست او نگاه کرد. زن دوباره نالید: حرف... حرف بزن!

او گیج بود. با نگرانی و ترس پرسید: می‌خواهید پسر-تونو بیدار کنم؟ چرا کسی پیشتون نیست؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هفتاد

اختر چشم باز کرد. تصویر هنگامه را دور و نزدیک می‌دید؛ محو و مات، اما صدایش که در گوش او می‌پیچید، آوای غریبی بود از دختری که یک روزی روی رف پنجره آرزوهای جوانی‌اش را میان شعر فروغ دوره کرده بود:

...

دختران سر می کشند از پشت روزنها
 گونه هاشان آتشین از شرم این دیدار
 سینه ها لرزان و پرغوغا
 در تپش از شوق یک پندار
 «شاید او خواهان من باشد»
 لیک گویی دیده شهزاده زیبا
 دیده مشتاق آنان را نمی بیند
 او از این گلزار عطرآگین
 برگ سبزی هم نمی چیند...

چانه اش لرزید و هنگامه نفس بلندی کشید. خم شد و از
 پارچی که روی عسلی بود لیوانی آب ریخت. متکا را پشت
 اختربانو بالا آورد و گفت: من پیشتون می مونم تا خوابتون
 بیره.

اختر خیره به او لیوان را گرفت. نور آباژور روی نیمرخ این
 دختر غریبه سایه انداخته بود. او را نمی شناخت، اما
 صدایش...

لیوان را به لبش برد و باز هم چکامه بود که با سویی گاززده بلند می‌خندید و می‌گفت:

«آه ای شهزاده، ای محبوب رویایی

نیمه‌شب خواب دیدم که می‌آیی»

سرش را به متکا تکیه داد و با لیوانی نیم‌خورده در دستش به او چشم دوخت. از نفس افتاده بود. خسته و دردآلود پرسید: اسمت چیه؟

او با لبخند جواب داد: هنگامه!

نگاه اختر در چشم‌های او دودو می‌زد. هنگامه پرسید: چیزی لازم دارید براتون بیارم؟

او سر تکان داد و با انگشت به عسلی اشاره کرد. هنگامه رد نگاهش را دنبال کرد و اختر گفت: تو کشویه کتاب هست.

او با تعجب کشو را بیرون کشید. یک جلد کتاب جیبی آنجا بود. برش داشت و روی جلد سخت و کهنه‌اش دست کشید. عکسی از فروغ میان خط‌نوشته‌های شعر، کم‌رنگ و کم‌جان جلد کتاب را آذین بسته بود.

بازش کرد و زیر نور چراغ خواب دست‌نوشته‌ای در صفحهٔ اول توجه‌اش را جلب کرد:

«به تاریخ سوم اسفندماه هزار و سیصد و شصت و هشت
خورشیدی

برای دخترم «گلاب» که می‌دانم روزی مادرش خواهم بود!«
اختر با چشم‌های بسته و سری که به متکا تکیه داده بود
زمزمه کرد: برام بخون!

هنگامه مبهوت از آنچه پیش آمده بود، کتاب را ورق زد و
لحظه‌ای بعد زمزمه کرد:

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی‌امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود...
@Vip Roman

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_یک

دست‌های اختربانو روی ملحفه مشت شد. حالا میان یک عصر—دلگیر پاییزی چکامه‌اش بود که روی بند حیاط لباس پهن می‌کرد و می‌خواند:

رفتم که داغ بوسهٔ پر حسرت تو را
با اشک‌های دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با ناگفته‌ها به خود آبرو دهم...

هنگامه مکث کرد و به پلک‌های لرزان او نگاه انداخت.
پیرزن ناخوش بود؛ جسمی و البته بیشتر روحی؛ آن قدر
آشوب‌زده و منگ که در این بی‌وقتی به شعرخوانی او دل
سپرده بود:

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
می‌خواستم شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر...

سر اختربانو روی متکا کج شد و هنگامه کتاب را بست. پتو
را تا روی شانه‌های او بالا کشید و با تردید دستش را روی

پیشانی‌اش گذاشت. نگران این زن غریبه بود و بین رفتن و ماندن گیر کرده بود. کتاب را روی عسلی گذاشت و گوشه تخت در خود مچاله شد. چشم‌هایش که بسته می‌شد گرمای دست اختر را روی موهایش حس می‌کرد؛ زنی که حتی نامش را هم نمی‌دانست. خوابش می‌آمد، اما قبل از این که از این دنیا و بالا و پایش رها شود، زنی در گوشش نجوا کرد: برای دخترم، گلاب!

نور تا روی میز کارش پخش شده و روی سر رسید و جاقلمی و هزار به هم ریختگی دیگر سایه انداخته بود.

صادق از پشت عینک با دقت اسناد قدیمی رحمان را که از حمید خریده بود، ورق می‌زد.

البته که خریده بودندشان!

این اسناد برایش چند ده میلیون آب خورده بود، اما می‌ارزید!

ورقه دیگری را برداشت و به تاریخ آن نگاه کرد. یک سند بانکی بود به تاریخ مهر ماه سال هزار و سیصد و هفتاد.

نگاهش تا پایین برگه کش آمد و دوخته شد به امضای واریزکننده؛ مردی بود به نام اکبر فلاح!

او وقتی صفرهای رقم واریزی را می‌شمرد، پوزخند زد. رحمان ستوده اگر الآن حاج رحمان شده بود، از قِبَل خبط و غلطی بود یک وقتی برادر جاهل آنها مرتکب شده بود.

افسانه در را باز کرد و پرسید: نمی‌آی صبحونه؟

او عینک را از روی چشمش برداشت و کش و قوسی به تنش داد. افسانه از اتاق دور شد و او از پشت میز برخاست. وقتی از اتاق خارج می‌شد فکرش درگیر مبلغی بود که رحمان از آنها سلفیده بود!

رقم کمی هم نبود. ظاهراً آن قدری بود که او بعد از سال‌ها پادویی در مغازه خشکبار درخشان، در آن خیابان بیست متری، بتواند حجره‌ای در بازار دست و پا کند و خود را بالا بکشد.

قدم به آشپزخانه گذاشت و امیر نه چندان بلند گفت: سلام.

صادق جوابش را با حرکت سر داد و در آشپزخانه چشم چرخاند. افسانه در حال ریختن چای بود و از سمانه خبری نبود.

او پشت میز نشست و پرسید: سمانه بیدار نشده؟

افسانه با سینی به سوی میز آمد و جواب داد: صداش کردم، دست و روشو بشوره می‌آد.

صادق به این حرف راضی نشد. به امیر نگاه کرد و گفت: خواهرتو بیدار کن. خوش ندارم دور سفره ناقصی ببینم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_دو

سلام امیر تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و بلند شد. باید امروز می‌رفت سوهانک. فقط هیچ بهانه‌ای برای صحبت با اکبر فلاح نداشت و این کارش را سخت می‌کرد.

ضربه‌ای به در اتاق زد و بی‌حوصله گفت: سمان... خوابی هنوز؟

جوابی نشنید و در را گشود و به توده‌ای که زیر پتو بود نگاه انداخت. کار داشت و باید زودتر می‌رفت. با همان بی‌حوصلگی ادامه داد: پاشو دردونه. بابا رو که می‌شناسی. لب به صبونه...

می‌خواست از اتاق دور شود، اما یک‌باره به عقب چرخید و حرف در دهانش ماند. به دست سمانه که از پتوی بیرون افتاده بود نگاه دوخت. حس کرد چیزی ته دلش فرو ریخت. ترس بود یا بهت؟

گیج بود. به سوی تخت دوید و پتو را کنار زد. صورت سمانه سفید بود؛ عین گچ. دهانش باز مانده و باریکه‌ای خون از کنار دهانش تا روی چانه شره رفته بود. نعره‌ی امیر ستون‌های خانه‌ی اعیانی صادق درخشان را لرزاند: سمانه...!

.....
حسین دگمه‌های سردستش را که می‌بست پرسید: کجا رفته بودی؟

هنگامه مقابل آینه نشسته بود و لکه‌های کرم را روی صورتش پخش می‌کرد. بی‌ربط به سوال حسین، نجواگونه گفت: مادر دوستت مریضه.

حسین نگاهش کرد، اما حرفی نزد. هنگامه خیره به خودش ادامه داد: عین بچه‌ای که با لالایی بخوابه، دیشب ازم خواست برایش شعر بخونم.

پیامکی که همزمان به گوشی هر دو نفرشان رسیده بود متعجبشان کرد. موبایل هنگامه در شارژ بود و حسین در سکوت گوشی خودش را برداشت.

هنگامه دستی به ابروهایش کشید و با صدای بلند فکر کرد: احتمالاً مادرته. شاید می‌خواد بدونه کی برمی‌گردیم.

حسین چشم از موبایلش گرفت و قدم‌زنان جلو آمد. کنار کنسول ایستاد و هنگامه متعجب نگاهش کرد. حسین با ابروی بالا رفته گفت: پیامک مرکز مشاوره‌ست. برای اولین جلسه مون تاریخ زدن!

هنگامه پلک نزد. لحظه‌ای حتی نفس هم نکشید و فقط به او چشم دوخت. حاج‌رحمان با سماجت از جایی در ذهنش بالا آمد و گفت: از پسر-م جدا می‌شی تا منم هر چی از ننه‌بابات می‌دونم بهت بگم....!

لب‌هایش خشک بود و نمی‌توانست فکر کند. فقط رحمان بود که بی‌رحمانه می‌گفت: نمی‌دونم چطور، اما کاری می‌کنی که حسین ازت دست بشوره... اون پسر-باس مطمئن بشه تو به دردش نمی‌خوری! می‌فهمی که چی می‌گم...؟!!

حسین با نفس بلندی از او نگاه گرفت. او که به سوی در می‌رفت، نگاه هنگامه دوخته به او بود، اما حالا پیمان بود

که نشسته روی سکوی سیمانی زیرزمینِ عمارت آقابزرگ
سیگاری برایش روشن می کرد و می گفت: من که می گم کل این
بازی حماقته، اما تنها یه راه هست که حسین ازت دل
بکنه...!

او در اتاق را بست و هنگامه نفس حبسش را رها کرد.
حسین از او دل کنده بود؟!!

افشین سفره صبحانه را در شاهنشین پهن کرده بود؛ روی
ترنج قالی دست بافت کاشان، رو به ارسی های بلندی که نور
اول صبح از پشت شیشه های ملون شان، هزاررنگ و دلربا
تا وسط سفره کش می آمد.

شیرمال محلی را توی سفره گذاشت و قد صاف کرد. نگاهی
به محتویات سفره انداخت. ظاهرا همه چیز کامل بود.
صدای اختربانو نگاهش را به سوی در کشید. او در حالی که
به کمک عصا جلو می آمد غر می زد: هنوز فلج نشدم که
بشینم روی اون صندلی!

حشمت خان بازویش را گرفته بود و همراهی اش می کرد. با
اخمی مهربان جواب داد: منو باش که به فکر توام. می گم
خسته نشی.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هفتاد و سه

اختر ناله کنان کنار سفره نشست و افشین پرسید: جات
راحتہ؟ می‌خوای پشتت متکا بذارم؟

-نه مادر... خوبه... غنچه گل نیاوردی که!

افشین در سفره چشم چرخاند و اختربانو با لبخند ادامه
داد: کاشون و اردیبهشت یعنی عطر گل... تو بانکه شیشه‌ای
کنار سماور گذاشتم.

حشمت کنار همسرش نشست و افشین از اتاق خارج شد.
دست حشمت که به سوی نان رفت، اختر زیر لب تشر زد:
حرمت مهمونو نگه دار مرد!

او اخم آلود دستش را عقب کشید، اما اختر با آهی بلند
دوباره گفت: قدرتی خدا سالی به دوازده ماه کسی - در این
خونه رو که باز نمی‌کنه!... کجا رفت اون روزای شلوغ، اون
دیگ و دیگچه‌های پر از غذا، اون سفره‌های رنگی... بعضی -
چیزا به تکراره. از یادمون رفته مهمون‌داری!

-سلام!

نگاه پیرمرد و پیرزن بالا آمد و حسین در حالی که برای هنگامه راه باز می کرد، لبخند زد.

هنگامه اما مثل او نقش بازی کردن را بلد نبود. غمگین و البته ترسیده بود و این از چهره اش می بارید.

سلامش به نجوا شبیه بود. جایی کنار حسین نشست و نگاهش را به ظرف عسل دوخت.

اختر در روشنایی روز با لبخند نگاهش می کرد. به سختی خم شد و شیرمالی مقابل او گذاشت و با مهربانی گفت: غریبی نکن دختر. گفتم اسمت چی بود؟

او با تأنی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. جواب داد: هنگامه.

لبخند و نگاه اختربانو روی او سنگین بود؛ آن قدر که نگاه متعجب حشمت خان را هم به سوی او کشید. حسین متعجب ابروی بالا انداخت و رو به هنگامه پرسید: چایی تو شیرین کنم؟

او بدون این که رمقی برای جواب داشته باشد، از آن فاصله اندک نگاهش کرد...

دکتر بهروزی، استاد بیوشیمی از او خواستگاری کرده و آن قدر برای گرفتن جواب عجل بود که همه دانشکده فهمیدند. حسین آن وقت ها با دخترک سرسنگین بود. به ابراز علاقه اش جوابی نداده و فقط از او دوری می کرد و او همه این دوری کردن ها را به حساب پاسخ منفی حسین ستوده گذاشته بود.

بعد میان روزهای افسردگی و حتی پشیمانی از عیان کردن احساسی که به پسر ستوده داشت، روزی دکتر بهروزی وسط تایم شلوغ دانشکده به دنبال او پا تند کرده و صدا زده بود: خانم بهار!

رسم دانشکده بود که این جور وقت ها دانشجویان به پچ پچ و خنده های زیرلی و نگاه های گریزان می افتادند.

او معذب از سماجت دکتر بهروزی در سالن شلوغ دانشکده نگاهش کرده و دکتر با لبخند پرسیده بود: امروز وقت دارید؟

وقت داشت، اما دل حرف زدن با این مرد غریبه را نه! دنبال راه فرار می گشت که یک باره حسین با کیفی در دست و لحنی جدی، درست از پشت سر هنگامه گفته بود: خانم بهار، تایم آزمایشگاه الآن برای ماست. تشریف نمی آرید...؟

افشین کنار سفره نشست و ظرف غنچه‌های رز را مقابل هنگامه گذاشت. او نفس بلندی کشید و چشم از حسین گرفت. چایش را برداشت و بدون قند و گل به لبش برد. اختر از آن سوی سفره نگاهش می‌کرد و دنبال بهانه بود تا دخترک را به حرف بگیرد و هنگامه بی‌اینکه بداند با سکوت بی‌وقتش بدقلقی می‌کرد. اختر تکه‌ای شیرمال جدا کرد. روی آن عسل و کره مالید و آن را به سوی هنگامه گرفت. حشمت متعجب نگاهش کرد و ابروی افشین بالا پرید، اما اختر بی‌توجه به حیرت آن دو، با لبخندی مهربان پرسید: حالا گلاب‌گیری کاشونو دیدی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هفتاد و چهار

او باز هم با تخیسی— سر تکان داد، اما اختربانو کوتاه نیامد. گفت: بگم امروز افشین حتما تو رو بیره ببینی. و رو به افشین پرسید: گلاب‌گیری خان‌عمو امروزه دیگه؟

او لبخند زد و با شیطنتی کم‌جان طعنه زد: مادر تازگی‌ها عضو انجمن‌های حقوق زنان شدی؟

اختر انگار نشنید. سکوت هنگامه آزارش می‌داد. بی‌وقت و بی‌ربط گفت: قشنگ شعر می‌خونی دختر!

هنگامه، حسین و بقیه متحیر بودند از حرف‌های پیرزن که به هذیان شبیه بود، اما تنها خودِ اختر می‌دانست در هر فراز و فرودی که صدای این دخترک غریبه داشت، هزار چکامه نشسته بود با غمزه‌ها و لوندی‌های دخترانه‌اش.

باز هم بی‌ربط پرسید: برام شعر می‌خونی؟

-مادر!

-اختر!

افشین و حشمت‌خان از درخواست عجیب او متعجب بودند و حسین با استکانی نیم‌خورده از چای با حیرت نگاهش می‌کرد.

اما اختر با دستپاچگی ادامه داد: دیشب برام خوند و خوابم برد. قشنگ می‌خونی دختر... اما اگه دوست نداری...

حرفش را تمام نکرد و دستش روی سینه مشت شد. هنگامه اما گیج بود. نگاه مرددی به حسین انداخت و بعد لقمه‌ای

را که در دست داشت توی نعلبکی گذاشت. با نگاهی دوخته
به اختر نه چندان بلند شروع به خواندن کرد:

و این منم

زنی تنها در آستانه فصلی سرد

در ابتدای هستی آلوده زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست‌های سیمانی

اختر ناآرام و بغض‌آلود چشم بست و حشمت ناباورانه به
هنگامه چشم دوخت. افشین اما به سفره خیره بود و
هم‌زمان چکامه بود که روی بوم کنار شومینه اتاقش قلم‌مو
می‌کشید و می‌خواند:

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت

امروز روز اول دی‌ماه است

من راز فصل‌ها را می‌دانم

و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم

هنگامه سکوت کرد و به اشکی که از کنار چشم پیرزن لیز می‌خورد نگاه دوخت.

او با چانه‌ای که می‌لرزید، به دنبال عصا سر چرخاند و حشمت کمکش کرد بلند شود.

قدم‌های اختر لنگ و ناتوان بود. آنها از شاه‌نشین خارج شدند و افشین با حالی محزون گفت: غم خواهرم پیرش کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_پنج

هنگامه بی‌اراده پرسید: چرا فوت کرد؟

افشین در سکوت سر تکان داد. لبخندی که به لب می‌نشانده، از غم آکنده بود. گفت: شما که هیچی نخوردید!

نفس هنگامه به آهی بلند شباهت داشت. چشم از افشین گرفت و به ارسی‌های هزاررنگ خیره شد. دسته‌ای گنجشک آن سوی ارسی، روی ایوان هیاهویی به راه انداخته بودند دیدنی!

صادق با قدم‌های تندی به سوی اورژانس می‌رفت. دفترچه بیمه و کیسه‌ای دارو در دستش بود. افسانه چندقدمی از پاراوان سفید دور شد و صادق با نگرانی سوال کرد: حالش چگونه؟

او نومیدانه جواب داد: دارن معده‌شو شست و شو می‌دن. صادق دستی به صورت عرق‌آلودش کشید و گفت: چه مرگش بود؟ تو حتما خبر داری!

او بغض‌آلود سر تکان داد و گفت: من از کجا بدونم؟ مگه می‌ذاره پای حرفاش بشینم؟

صادق عصبی بود. مشتش را به دیوار کوبید و با حالی پریشان گفت: خدا فقط خوب بشه، ده شب شام هیئت پای خودم... فقط خوب بشه.

و با این واگویه به پزشکی که از پشت پاراوان کنار می‌آمد نگاه کرد. افسانه و صادق با او هم‌قدم شدند و صادق با نگرانی پرسید: حالش چوره آقای دکتر؟

او عینکش را از روی چشم برداشت و پرسید: شما پدرش هستید؟

-بله.

-تو خونه مشکلی داره؟

صادق متعجب به افسانه نگاه کرد و جواب داد: نه والله. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد، هر چی بخواد، زیر دستشه. چه مشکلی آخه؟

دکتر به سوی ایستگاه پرستاری می‌رفت. در همان حال گفت: قصد دخترتون خودکشی نبوده!

زن و شوهر بهت‌زده به هم نگاه کردند. دکتر پرونده را روی کانترا گذاشت و در حال نوشتن در پرونده ادامه داد: قرص‌هایی که خورده تعدادشون زیاد نبوده و البته عوارض سنگینی هم ندارن. بیشتر به نظر می‌آد که قصدش جلب توجه بوده.

این را گفت و پرونده را به سوی پرستار گرفت و قبل از دور شدن رو به صادق و افسانه کرد و گفت: ببینید مشککش چیه. این مسئله رو ریشه‌ای حل کنید بهتره.

دکتر دور شد و صادق بهت‌زده و البته اخم‌آلود به افسانه نگاه کرد. او چادرش را جلو کشید و با دستپاچی گفت: این‌طوری نگاه نکن. منم مثل تو، نمی‌دونم چه مرگشه!

صدای صادق آهسته، اما لحنش خشمگین بود. قدمی جلو رفت و پرسید: اگه گند بالا آورده باشه و تو به من نگفته باشی...

-آخه این چه حرفیه می زنی مرد؟ مگه دختر تو نمی شناسی؟
سمانه اهل این حرفاست؟

او روی نیمکت نشست و به بیماری که شکمش را گرفته و با درد به سوی اتاق می رفت نگاه دوخت و با همان خشم عمیق گفت: حرف گه خوری این دختر از خونه بیرون نمی ره افسانه. اینو به امیرم بگو. در و همساده و قوم و خویش نفهمن چه غلطی کرده تا بفهمم درد و مرگش چیه! امیر کجاست؟

-چشم، نمی گیم. همه مون زیپ دهنمونو می کشیم. شما فقط حرص نخور.

صادق نشنید. نگاهش دوخته به امیر بود که از انتهای راهرو پیش می آمد.

@Vip Roman

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هفتاد و شش

در را بسته و نشسته بود روی تختی که با صاحبش غریبه بود. اما بعد از دیدن پیامک مرکز مشاوره و بعد از دیدن اشک‌های پیرزن این خانه، حالا توی اتاق چکامه آرام‌تر بود؛ هرچند بی‌اجازه آمده و دور از چشم اهالی، به کتابخانه و دیوار و پنجره نگاه می‌کرد. پشت پنجره گندم ریخته بودند؛ این از هیاهوی گنجشک‌ها معلوم بود. انگار نمی‌خواستند خاطره دختر این خانه فراموش شود.

هنگامه دست دراز کرد و بی‌فکر کتابی را از کتابخانه بیرون کشید. اشعار سهراب بود. روی جلدش دست کشید و زمزمه کرد: عاشق شعر بودی انگار.

کتاب را ورق زد.

چکامه وسط صفحه اول آن نوشته بود: دوزادهم شهریور هزار و سیصد و شصت و هفت، برای گلابم!

او روی نام گلاب انگشت کشید و وقتی کتاب را ورق می‌زد، نجوا کرد: آرزو می‌کنم به گلابت رسیده باشی چکامه!

نگاهش میانه کتاب چسبید به جمله‌ای که چکامه زیرش خط کشیده بود:

بهترین چیز رسیدن به نگاهی ست که از حادثه عشق تر است...

او این بار با حیرت روی رد برجستگی‌های ریز کاغذ دست کشید. چیزی مثل رد کهنه آب بود یا حتی اشک.

دوباره کتاب را ورق زد و چند صفحه جلوتر به دست خط خودکاری چکامه نگاه دوخت. او پایین صفحه نوشته بود: غم، سقف کوتاه دلم را خم کرده...!

نگاه او با تردید به شعر سهراب کشیده شد:

خواهر کوچکم از من پرسید: پنج وارونه چه معنا دارد؟
من به او خندیدم

گفت: روی دیوار و درختان دیدم
باز هم خندیدم

گفت: دیروز خودم دیدم که مهران، پسر—همسایه پنج
وارونه به مینو می داد

آن قدر خنده برم داشت که طفلک ترسید. بغلش کردم و
بوسیدم و با خود گفتم: بعدها وقتی سقف کوتاه دلت
لرزید بی گمان می فهمی پنج وارونه چه معنا دارد...؟!

هنگامه موهایش را پشت گوش کشید و با لبخند لب زد:
عاشق شده بودی؟

حسین در را گشود و با تعجب پرسید: اینجا پی؟
هنگامه در حال ورق زدن کتاب شانه بالا انداخت: برای تو
چه فرقی می‌کنه؟

او به نیم‌رخ دخترک نگاه می‌کرد. سری تکان داد و وقتی از
اتاق دور می‌شد، با خونسردی جواب داد: بیا زودتر حاضر
شو.

-من نمی‌آم.

-هنگام!

او کتاب را سر جایش گذاشت. از لب تخت بلند شد و
قدم‌زنان به سوی اتاق مشترکش با حسین رفت. در اتاق
چکامه را پشت سرش بست و بی‌حوصله جواب داد:
اردیبهشت و گلاب و کاشون حوصله می‌خواد که... من
ندارم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد_و_هفتاد_و_هفت

حسین در حال بستن ساعتش گفت: هر حرفی هست بمونه برای تهران. جلوی این غریبه‌ها ظاهر و حفظ کن.

-ظاهر چی رو حفظ کنم؟ می‌خوای ادای یه زن و شوهر خوشبخت رو درآریم؟

حسین چشم از آینه گرفت و به سوی کمد رفت. مانتو و کیف او را از رگال برداشت و وقتی آنها را روی تخت می‌انداخت به تندی جواب داد: خوشبخت بودیم؛ نبودیم؟!

-حسین!

-خودت گند زدی به همه چیز. زودتر حاضر شو.

-پدرت...

حسین با یکی دو گام بلند مقابل او ایستاد و با لحنی عصبی میان حرفش رفت: اصلاً پدر من عوضی... اصلاً حاج‌رحمان مقصر همه اتفاقای بد...

مکث کرد. ناآرام بود. انگشتش را مقابل او بالا آورد و با آن حال خرابش ادامه داد: تو بگو نقش من تو زندگیت چی بود؟ مترسک سر جالیز؟

او لب باز کرد حرفی بزند، اما حسین انگشتش را روی لبش گذاشت و با خشمی که به سختی سعی داشت مهارش کند، گفت: پدرم یه حرفی بهت زد و تو... تو بدون اینکه فکر کنی یه زن متعهدی، تنها تصمیم گرفتی، اجرا کردی و این وسط تنها چیزی که برات مهم نبود آبروی من، احساس من،... زندگی من بود!

هنگامه لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. با مکث و لحنی سرد پرسید: می‌خوای ازم جدا شی؟
-این تصمیم خودت بود.

-دلیل من مشخصه... تو بگو... می‌خوای جدا بشیم؟
نگاه حسین در نگاه او دودو می‌زد. آب دهانش را بلعید و سکوتش آن لحظه هزار معنا داشت. با مکثی طولانی از او چشم گرفت و گفت: دیر شد... زودتر بپوش بریم.
-حسین!

-تو حیا ط منتظرم... رنگت پریده‌ست... یه دستی تو صورتت بیر.

حسین با این حرف کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و هنگامه خیره به جای خالی او، عطرش را نفس را کشید. چه بغض بدی در گلو داشت.

با قدم‌هایی سست به سوی تخت رفت و مانتویش را برداشت، اما بی‌اینکه میلی برای رفتن داشته باشد، همان‌جا روی تخت نشست و به آینه خیره شد. حماقت که شاخ و دم نداشت!

حسین روی ایوان کفش‌هایش را که می‌پوشید، توی موبایل پرسید: گفתי اسلام‌شهر؟

عرفان پشت خط بود. جواب داد: بله دکتر. خونه‌شون قدیمیه. تو یکی از محله‌های قدیمی اسلام‌شهره.
-خالیه؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_هشت

-نه. خواهرزاده نوذر این‌جا ساکنه. این‌طور که مشخصه بعد از مرگ نوذر و زنش، ورثه خونه‌شو نفروختن.

_آدرسشو بفرست. یه پرس و جویی هم بکن بین از
همسایه‌های قدیمی کسی مونده که نوذر و زنشو یادش بیاد!
-حتما دکتر. کار ندارید؟
-نه... خیر پیش.

حسین با صدای باز شدن در به عقب برگشت و اختربانو
نشسته روی صندلی چرخ‌دار با لبخندی خجل گفت:
خودتون برید دیگه. من با این پای علیم می‌شم و بال
گردنتون.

افشین صندلی او را روی ایوان هل داد و جواب داد: بدون
تو که صفا نداره.

حسین لبخندی بی‌رنگ روی صورتش نشان داد و چرخ‌های
صندلی را بلند کرد. به کمک افشین، پیرزن را از پله‌ها پایین
بردند و اختر با نگرانی پرسید: خانوم خوشگلت نمی‌آد؟

حسین نگاهش کرد. البته که هنگامه زیبا بود، اما آن لحظه
مهم‌تر از زیبایی دخترک که این پیرزن مهربان تلنگرش را زده
بود، چیزهای دیگری هم بود که در ذهن او جولان می‌داد.
کافی بود چشم‌هایش را ببندد و وقاحت آن عکس‌ها در
نظرش مجسم شود؛ پاهای سفید هنگامه با آن دامن کوتاه

و دست پیمان که روی ران پای او بود، یا آن تاپ تنگش و موهای...

دیوانه شد و چشم‌هایش را بست و تنها توانست بگوید: می‌آد.

افشین از پشت ویلچر نگاهش می‌کرد. از چند و چونش خبر نداشت، اما می‌دانست بین حسین و همسر جوانش شکرآب بود. حسین یک شبی رفته بود به آپارتمان او و در سکوت پشت هم سیگار کشیده و حرف نزده و او پا به پای حسین تا صبح سه‌تار نواخته بود؛ غمگین و سوزناک؛ درست به تلخی حال خراب آن شب حسین که انگار از همان شب به بعد خندیدن از یادش رفت و به لبخندهای گاه‌به‌گاه بسنده کرد.

هنگامه با عجله به سوی در می‌رفت. حشمت‌خان را جلوی در دید و پیرمرد با آن نگاه عمیق و معنادارش از بالا تا پایین کاویدش. هنگامه با دستپاچی کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و حشمت در را گشود. برای دختر راه باز کرد و پشت سر او قدم روی ایوان گذاشت. از پله‌ها که پایین می‌رفت، غرزد: آخه تو این بی‌وقتی مادرتو کجا می‌بری؟ می‌موند خونه استراحت می‌کرد.

و با این حرف پتوی سبک دستبافتی را روی پاهای اختر انداخت و آن را تا روی شکم همسرش بالا کشید. افشین بی‌رنگ و بی‌حس شیطنت کرد: دل‌نازک شدی آقا جون. نرفته دلت براش تنگ شد؟

همایون اخم کرد، اما حرفی نزد و هنگامه بی‌اراده پرسید: شما نمی‌آیید؟

حشمت به طرفش چرخید. این نگاه و آن صدا هلهش می‌داد به ناکجا آبادی که سر و ته‌اش را پیدا نمی‌کرد. یکی دو گام عقب رفت و بدون جواب به سوال او لب زد: خیر پیش.

هنگامه از کنارش گذشت و حسین اشاره‌ای به او کرد. آنها که از حیاط می‌گذشتند، خان‌همایون از پشت سر نگاه‌شان می‌کرد. به پله‌ی دالان که رسیدند، افشین با کمک حسین ویلچر را بالا کشید و کمی بعد در پشت سرشان بسته شد. همایون اما بی‌اینکه عجله‌ای برای رفتن داشته باشد، همان‌جا ایستاده و به جای خالی‌شان نگاه می‌کرد. عاقبت نفسی کشید و چشم از او گرفت.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_نه

با قدم‌هایی سست از پله‌ها گذشت و قدم به عمارت قدیمی‌شان گذاشت. بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد از هالچه خانه گذشت و وارد راهرو شد. از کنار دیوار که رد می‌شد روی آینه‌ها دست می‌کشید. لحظه‌ای بعد مقابل اتاق چکامه ایستاد و در را گشود و از همان‌جا به چیدمان اتاق و هزارخاطره معلق در فضا چشم دوخت.

نفسش به بلندای آهی بود که بعد از مرگ ناباورانه چکامه بر دلش مانده بود. همان‌جا میان درگاه نشست و به چارچوب تکیه داد و نگاهش را دوخت به پنجره‌های هزاررنگی که یک‌وقتی دخترش از قاب شیشه‌های آنها به پاییز و بهار خانه پدری نگاه کرده بود.

در خلوت خانه بغض هزارساله‌اش آب شد و مثل مال‌باخته‌ای که روی خاکستر نشسته باشد، دستش را به پیشانی زد. اشک ریش سفیدش را خیس کرد.

هوای صبح کاشان نه‌چندان گرم بود. افشین صندلی مادرش را هل می‌داد و قدم‌های هنگامه برای رفتن و دیدن گل و گلاب لنگ می‌زد. حوصله نداشت. زندگی‌اش رسیده بود به

لبه تیغ و از خانواده درخشان رانده شده بود و حسین حتی دیگر میلی به دیدنش نداشت. حالا و با این حال خراب دیدن گلاب گیری و رسوم این شهر در نظرش بی معنا جلوه می کرد.

میان یک کوچه خشتی بودند. از سابات گذر که رد می شدند، اختربانو به انتهای گذر اشاره کرد و گفت: خونه برادرم آخر همین گذر بود... خدا رحمتش کنه.

حسین زیر لب خدا رحمتی نثارش کرد و از گوشه چشم نگاهی به هنگامه انداخت. دخترک در خودش بود؛ نگاهش را دوخته بود به زمین و فکر می کرد.

حسین در سکوت قدمی پشت ویلچر و افشین، دست دراز کرد و دست هنگامه را چسبید. هنگامه نگاه تندی به او انداخت و برای کشیدن دستش تقلایی کرد، اما حسین رهایش نکرد. او را کنار خودش نگه داشت و در همان حال به حرف های اختربانو گوش سپرد: خواهرم اینا هم کوچه بغلی خونه داشتن. احمد آقا، شوهرش که خدا رحمتی شد، بچه هاش خونه رو فروختن...

حسین با انگشت شستش کف دست هنگامه را نوازش می‌کرد. بی‌توجه به حال پریشان دخترک پرسید: احتمالاً همه قوم و خویش نزدیک هم ساکن هستید. درسته؟

اختر با لبخند سر تکان داد و گفت: آره... اون وقت‌ها دوری و دوستی معنا نداشت. نزدیک هم خونه می‌ساختیم و شب و بی‌وقت اگه کسی—کاری، باری داشت از حال هم بی‌خبر نمی‌موندیم.

روی صندلی کمی به عقب چرخید و نگاهی به افشین انداخت و با نگرانی ادامه داد: نه مثل حالا که بچه‌ها هزار فرسنگ از پدر و مادرشون دورترن.

افشین سعی کرد با لبخند دل مادرش را نرم کند، اما اختر کوتاه نیامد. رو کرد به حسین و با حسرت گفت: الانم که می‌خواد زن بگیره! انصافه این همه دوری؟ یه زمونی واسه دومیادی خواهرزاده و برادرزاده سنگ تموم گذاشتم، حالا که نوبه پسر خودم شده، باید بشینم و از دور تماشا کنم.

افشین جواب داد: چرا از دور اخترجون؟ گفتم که با هم می‌ریم تهرون.

حسین ناباور پرسید: جدیه افشین؟ داری ازدواج می‌کنی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد

او با لبخند نگاهش کرد و اختر با ذوقی مادرانه جواب داد:
امروز خان‌حشمت بهم گفت. منم از زیر زبون این پیرشده
کشیدم.

دلش غنچ رفت و ادامه داد: یه عروسی برات بگیرم مادر،
همه انگشت به دهن بمونن. فقط... اگه اجل مهلتم بده.
لبخند افشین پرزد و وقتی از خم کوچه می‌گذشت، با بغضی
نشکسته لب زد: حرف بیخود زن.

اختر خود را جمع و جور کرد و لبخند زد. به یک دیوار
آجری بلند اشاره کرد و گفت: خونه عموی افشین... باغ
گل دارن. هر سال خودشون گلاب می‌گیرن.

نگاه هنگامه بالا رفت و به سر دیوارها دوخته شد.
شاخه‌های انار تا این سوی دیوار دراز شده و بوی گل محله
را برداشته بود؛ عمیق و تند.

افشین زنگ زد و اختربانو رو به هنگامه توضیح داد: حشمت‌خان همین یه برادرو داشت که... خدا رحمتش کنه.

بعد با صدایی آرام‌تر ادامه داد: از حشمت‌خان کوچیک‌تر بود، اما زودتر سر و سامون گرفت. چکامه که دنیا اومد، هم‌وزن بچه یه مجمع جواهر آوردن که این دختر عروس ماست. اسم محمود و چکام از همون بچگی سر زبونا افتاد، اما... دخترم نخواست. بزرگ‌تر که شد، زد زیر قول و قرار پدرش و عموش و یه کلمه گفت نه!

هنگامه ناباورانه پرسید: پسر عموش چی؟ ازدواج کرد؟

لبخند اختربانو حسرت‌زده بود. فرصتی برای جواب پیدا نکرد. زنی در را گشود و اختر گفت: سلام مائده جان.

مائده زنی حدوداً شصت ساله بود. چادر روشنی به کمر بسته و چارقش را با سنگ نظر زیر گلو محکم کرده بود. جلو آمد و وقتی گونه‌ی اختر را محکم می‌بوسید جواب داد: سلام به روی ماهت.

و رو به افشین ادامه داد: چه عجب زن‌عمو! یادت افتاد ته گذر یه خونه‌عمویی هم داری.

منتظر پاسخ نبود. نگاه متبسمی به حسین و هنگامه انداخت و گفت: خیلی خوش اومدین. صفا آوردین.

-از دوستای افشین. تو شهر ما مهمون.

-قدمشون سر چشم. بفرمائید.

حسین و هنگامه پشت سر افشین و ویلچر قدم به حیاط منزل حاج عمو گذاشتند و بوی گل تندتر از قبل مشامشان را پر کرد. حالا مائده خود پشت ویلچر ایستاده بود و دوزن در حالی که حرف می زدند پیش می رفتند.

هنگامه به فنس لانه مرغ و خروس هایی که کنار دیوار بود نگاه انداخت. دوچرخه کودکانه ای همان جا نزدیک قفس بود و باغچه کوچکی آن حوالی بود که دو سه بوته رز در آن خودنمایی می کرد.

از خم دیوار گذشتند و یک باره کوهی از گل محمدی بهت زده شان کرد. چندین زنی با چادرهایی که دور کمر گره زده بودند، با جدیت مشغول کار بودند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هشتاد و یک

دیگ‌های مسی— به ردیف کنار هم قرار گرفته و با تگارهای مسی— پوشیده شده بودند و ارتباطشان با تنگ‌هایی که در جوی آب باغچه قرار گرفته بودند، یک جفت نی آلومینیومی بود.

هنگامه به دور از کسالتی که به آن دچار بود، زمزمه کرد: عین بهشت می‌مونه.

حسین او را با خود جلو کشید و همزمان مردی میان سال در حالی که جلو می‌آمد، رو به اختربانو گفت: خوش اومدین زن‌عمو.

هنگامه دستش را از دست حسین جدا کرد و به سوی انبوهی از گل‌های محمدی رفت. دختری با لبخند به او خوش آمد گفت و مشتی گل تعارفش کرد. محمود با افشین و حسین دست داد و گفت: چه عجب افشین جان. راه گم کردی.

افشین با تبسم جوابش را داد و حسین عینک آفتابی را از چشمش برداشت. نگاهش پی هنگامه بود که با دیدن تلی از گل‌های صورتی به وجد آمده بود. دخترک به دور از غریبی و تعارف رو به پیرزنی که کنار دیگ مسی— ایستاده بود، پرسید: می‌شه منم کمک کنم؟

اختر با محمود حرف می‌زد و حال خان‌هایون را توصیف می‌کرد. محمود اما بی‌اراده به سوی دیگ‌ها چرخید و پیرزن با خنده به هنگامه جواب داد: می‌گم دخترا برات یه دیگچه کوچیک بیارن. صدیقه...

هنگامه بی‌خبر از پشت سرش با هیجان پرسید: گلابی که واسه کعبه استفاده می‌شه از همین گلاب‌هاست؟

زن دیگری جواب داد: اون گلاب مال قمصره. گلاب ما واسه مصرف خونگیه.

-این همه گلاب؟ زیاده که.

پیرزن با مهربانی جواب داد: بیشترشو نگه می‌داریم واسه ماه محرم و شله‌زرد و قیمه و حلوای افطارهای ماه رمضان.

محمود یک‌باره از جمع جدا شد. وقتی به سوی هنگامه می‌رفت، چکامه بود که در خاطراتش می‌گفت: عمو من دیگ خودمو می‌آرم. گلاب قیمه عاشورا نذر خودمه.

نگاه حسین باریک شد و افشین حیرت‌زده به محمود نگاه کرد. اختر میان صحبتش با مائده نگران سکوت کرد، اما محمود بی‌اراده دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و لب زد: چکامه!

هنگامه بهت زده و البته کمی هراس آلود به عقب چرخید و محمود با دیدن او انگار یک باره از خواب پرید. دستش را عقب کشید و با صورتی که ناگهانی به عرق نشسته بود، لب زد: ببخشید!

صدیقه با دیگچه مسی، وقتی پیش می آمد متعجب ایستاد و به برادرش و آن دختر غریبه نگاه کرد. محمود عقب رفت، اما نگاهش هنوز در نگاه هنگامه بود. آب دهانش را بلعید و با گام هایی بلند از جمع دور شد. هنگامه متعجب به او که از آنها فاصله می گرفت نگاهی کرد و بعد به سوی حسین برگشت. او با دست هایی که پشت سر در هم قلاب کرده بود به همسرش چشم دوخته بود. افشین خجالت زده خواست حرفی بزند، اما صدای بلند مردی توجه بقیه را به خود جلب کرد. او دیگچه مسی را روی سرش گذاشته بود و جلو می آمد. شلوار کردی و زیرپراهنی سبز به تن داشت و موهایش را از ته تراشیده بودند.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_دو

بلند و هیجان زده می گفت: امسال گلاب این قابلمه نذر شفامه. خدا کریمه، آخرش منم خوب می کنه پای همین دیگ ها.

پیرزن که او را بی بی سعیده صدا می کردند، با خنده جواب داد: تو همین جوری عزیزی محمد. نه کسی - کاری بهت داره نه تو کار به کسی داری. شفا واسه چیته پسر؟

او دیگ را زمین گذاشت. بی ملاحظه بغلی گل توی دیگ ریخت و دبه آب را روی آن خالی کرد. نفس زنان جواب داد: خان جون همهش حواله می ده به خدا. تا شفا نگیرم که واسه من زن نمی گیره.

تغار را روی دیگ گذاشت و از همان جا چشمش به هنگامه افتاد. دخترک بهت زده بود. با نگرانی چند قدمی به سوی حسین برداشت، اما محمد از روی دیگچه به این سو پرید و با چند گام بلند راهش را سد کرد. خندید و سفیهانه پرسید: زن من می شی؟!

سعیده و چند زدن دیگر به خنده افتادند، اما افشین بازوی محمد را گرفت و تشر زد: بس کن، برو پیش بقیه.

او با اخم خود را عقب کشید و غرغر کرد: به تو چه؟
بدبخت برو موها تو کوتاه کن، عین من. کچل کن، با گیس
بلند که هیچ کی زنت نمی شه نادون!

مائده با خنده ای که به سختی کنترلش می کرد، به سوی
محمد رفت، اما او با غش غش خنده هنگامه را نشان داد
و گفت: نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد تو خونه.
همونه که خوابشو دیدم. همونه به روح آقاجون. گفته
بودم یه دختری بهم سبز برکت امام رضا رو داد تو خواب.
همین بود. خان جون همینو می خوام.

هنگامه اخم کرد، اما حسین کنارش ایستاد و با لبخند در
نگاه محمد جواب داد: دیر جنبیدی پسر- این دختر شوهر
داره.

و با این حرف بازوی هنگامه را گرفت. محمد اخم کرد و
پرسید: تو گرفتیش؟

او با تبسم سر تکان داد و محمد با غیظ نگاهش کرد، اما سر
آخر وقتی به هنگامه نگاه می کرد، گفت: تو خوابم تو بودی.
بهم سبز رضا دادی.
-بریم محمد جان.

مائده بازوی محمد را گرفت و او وقتی دور می‌شد، با اصرار می‌گفت: به روح آقا جون خودش بود.

صدیقه رو کرد به هنگامه و خجالت‌زده گفت: باید ببخشید. بی‌آزاره، اما زیونش...

بی‌بی سعیده با صدای بلند و خنده‌ای شیرین گفت: امان از زیونش!

و با این حرف رو کرد به افشین و پرسید: نمی‌آی کمک شازده؟

افشین با عذرخواهی کوتاهی از حسین و هنگامه دور شد. حسین با لبخند و ابروی بالا رفته به هنگامه نگاه کرد. او شانه بالا انداخت و پرسید: ماه دیدی به صورتم؟

او نفسی— کشید و به طعنه جواب داد: خیلی بده انقدر خوشگلی‌ها. حتی دل این بچه هم واسه‌ت رفت.

هنگامه با پوزخندی تلخ پرسید: بهونه دستت اومد بازم سرزنشم کنی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هشتاد و سه

چانه‌اش لرزید و با اشکی که با سماجت روی گونه‌اش دویده بود، لب زد: واسه آدمی که همه عمر سر سفره پدرش نشسته، درک وضعیت من معلومه که سخته. جای من نیستی که بدونی...

نماند تا حرفش را تمام کند. رفت و حسین به دور شدن او نگاه کرد.

این دختر را دوست داشت، اما...

با دست‌هایی در جیب راه افتاد و سعی کرد خاطره زشت عکس‌هایی را که سمانه برایش فرستاده بود از یاد ببرد. شاخه گلی را از روی کوه گل برداشت و به سوی هنگامه رفت. او با هیجان سعی داشت دیگچه مسی را از گل پر کند. چشمش که به کفش‌های حسین افتاد سرش را بالا گرفت و حسین بدون حرف گلی را که در دست داشت، به موهای او آویخت. نگاه‌شان به هم خیره بود و افشین از دور به آنها چشم دوخته بود.

چیزی از صدای خواهرش به یاد نداشت. با سری پایین به سوی ساختمان راه افتاد و فکر کرد چه سری در صدای این دختر غریبه بود که مادر و پسرعمویش را شوکه کرده بود؟!

مربی ایستاده بود کنار زمین و فریاد می‌زد: حمله از چپ غلطه!

صدای سم اسب‌ها و گرد و خاکی که پشت سرشان به هوا می‌رفت اولین صحنه‌ای بود که امیر با آن مواجه شد.

کنار دروازه ورودی باشگاه ایستاد و به زمین اسب‌دوانی نگاه کرد. اسب و چوب و توپ می‌دید بدون این که کم‌ترین اطلاعی از بازی چوگان داشته باشد. دست‌هایش را در جیب شلوار جینش گذاشت و راه افتاد و در همان حال هنوز به بازی و هیجانی که در فضا بود نگاه می‌کرد.

از کنار زمین گذشت و قدم به ساختمان اداری گذاشت. مردی با لباس سوارکاری با عجله به سوی در خروج می‌رفت. امیر با نگاه دنبالش کرد و بعد به تابلوی روی درها نگاه انداخت. اتاق مدیریت جلوتر بود. از جلوی آبدارخانه که می‌گذشت، مردی پرسید: با کی کار دارید؟

امیر قدم رفته را برگشت و با نگاهی گذرا جواب داد: با آقای فلاح کار دارم.

-آقای دکتر نیستن!

ابروی امیر بالا پرید و پرسید: امروز می‌آن؟

-نه، چی کارش دارین؟

او با تعلل جواب داد: با خودشون کار دارم. کی می آن؟

-رفتن فدراسیون. امروز بعیده برگردن باشگاه.

امیر لب‌هایش را تو کشید و سر تکان داد. به سوی در برگشت و بدون حرف دیگری از ساختمان خارج شد. موبایل توی جیبش می لرزید. به نام مادرش نگاه کرد. الآن ادا حوصله پرداختن به سمانه و درد بی درمانش را نداشت. با این همه جواب داد: بله؟

افسانه گریان و وحشت زده نالید: الو امیر... کجایی؟

صدای فریاد صادق و جیغ‌های سمانه را در پس زمینه صدای مادرش می شنید. با نگرانی پرسید: چه خبره؟

-بیا خونه. بابات کشت دختره رو... بیا امیر.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هشتاد و چهار

افسانه این را گفت و به سوی اتاق دوید. صادق کمربندش را بالا برده بود و فریاد می‌زد: به ولای علی دهن و انکی انقدر می‌زنمت تا بمیری. قانونم پشتمه... پس بگو.

سمانه کنج اتاق بین تخت و دیوار در خود مچاله شده و خون بینی و دهان و اشک چشمانش در هم آمیخته بود. نالید: بابا تو رو خدا...

دست صادق پایین افتاد و جیغ سمانه به هوا رفت. افسانه خود را جلوی او انداخت، اما صادق او را کنار انداخت و وحشی‌تر نعره زد: چه گه‌ای خوردی که تاوونش شده یه مشق قرص؟ ها؟

-بابا به خدا هیچی... زن.

-می‌کشمت‌ها دختر. دهن و کن...

-بابا زن... زن غلط کردم.

-می‌گی یا نه؟

-می‌گه آقا... زن شما... مرد دختره... زن صادق... سمانه...

سمانه به هق‌هق افتاد و روی پارگی لبش دست کشید. همه جای تنش کبود بود. صادق نفس‌بریده و خسته از حال دیوانه‌ای که به آن دچار بود پرسید: می‌گی یا بزمن؟

او با چشمانی خون‌بار نگاهش کرد. چانه و دست‌ها و همه تنش می‌لرزید. با بغضی— که راه نفسش را بند آورده بود، نومید و دردآلود لب زد: می... می‌خوامش!

سر صادق کج شد و افسانه حیران به دخترش نگاه کرد. سر سمانه پایین افتاد و صادق ناباور و عصبی پرسید: این چه زری زد الآن؟

افسانه ناباور صدا زد: سمانه!

بغض او آب شد و میان درد و اشک نالید: حسین... پسر— حاج‌رحمانو می‌خوام!

فک صادق منقبض شده بود و افسانه نفس نمی‌کشید. هر دو بهت‌زده به سمانه خیره بودند و او با آستین خون دماغش را پاک می‌کرد. تنها لحظه‌ای بعد افسانه توانست بگوید: اون زن داره!

—دارن... دارن جدا می‌شن!

—سمانه... می‌فهمی چی می‌گی؟

صادق ناباورانه و مبهوت، با دستی که هر لحظه محکم‌تر به کمر بندش چنگ می‌زد، نگاهش می‌کرد و بلند نفس می‌کشید.

چند لحظه بعد کمر بند را دور مشتش پیچید. با دندان‌هایی که روی هم فشار می‌داد، غرید: پسر-صالح می‌خواست... پسر عموته. می‌دمت بهش... خلاص!

و با این حرف به سوی در چرخید، اما سمانه گریان نگاهش کرد و بلندتر نالید: به خدا این دفعه دیگه واقعی خودمو می‌کشم!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هشتاد و پنج

صادق با حرف او دیوانه شد. به سایش خیز برداشت و افسانه وحشت‌زده خود را سپر بلای دخترش کرد. همان وقت

حسین با استکانی چای به سوی هنگامه می‌رفت. دخترک ندیدش. کنار دیگ نشسته بود و به نی‌هایی که داخل تنگ بلور بودند چشم دوخته بود. حسین کنارش نشست و استکان را مقابلش گرفت.

رد نگاهش را دنبال کرد و بی مقدمه گفت: اون روز عصر—تو آزمایشگاه...

هنگامه به نیم‌رخش نگاه کرد و او ادامه داد: اعتراف می‌کنم همیشه بهت فکر می‌کردم. غرورت، اخمت، تند رفتنت، همه‌ش برام جذاب بود، اما... وقتی بهم ابراز علاقه کردی...

او هم به هنگامه چشم دوخت و با بی‌رحمی ادامه داد: ازت بدم اومد! تو نظر مردی مثل من که تو یه محیط سنتی بزرگ شده، ابراز علاقه دختر یعنی بی‌حیایی!

او سکوت کرد و هنگامه وقتی مشتی گل را در دستش بازی می‌داد، پرسید: پس چرا برگشتی؟

حسین غنچه‌گی را از کف دست او برداشت و وقتی آن را می‌بوئید جواب داد: ترسیدم از دستت بدم.

هنگامه با پوزخند پرسید: برگشتی که یه دختر بی‌حیا رو بگیری؟

حسین برگ‌های غنچه را با احتیاط باز کرد و جواب داد: طول کشید تا بفهمم تو با دخترایی که دور و برم دیده بودم فرق داری. جسارتت...

به او نگاه انداخت و با تأسف لب زد: تو بگو من... با تو چی کار کنم؟

هنگامه به محمد که وسط حیاط بزرگ منزل همایون به دنبال خروسی می‌دوید چشم دوخت. کمی بعد در همان حال جواب داد: اگه جامون عوض می‌شد و اون عکس‌ها رو تو با یه زن غریبه می‌گرفتی... هرگز نمی‌بخشیدمت!

چانه‌اش لرزید. به سوی حسین چرخید و با غم نجوا کرد: اما تو ببخش!

حسین به عمق چشمان او خیره بود. خواست حرفی بزند، اما محمد فرصت جواب به او نداد. با خروسی در بغل شلوارش را بالا کشید و مدعی و حق به جانب گفت: الهی کوفت بشه این زن خوشگل! الهی هر کی زن می‌گیره کوفتش بشه... داداش محمود... تو هم اگه زن گرفتی کوفت بشه!

بی‌بی‌سعیده با غش‌غش خنده لنگه دمپایی را به سوی او پرت کرد و محمد میان خنده‌های زنان به سویی فرار کرد.

محمود اما از پشت پنجره اتاق نه به برادر معلولش که به آن دختر غریبه نگاه می‌کرد. اختریانو استکان را توی نعلبکی گذاشت و گفت: بیا بشین محمودجان.

او با مکث چشم از حیاط گرفت و وقتی به سوی مخده می‌رفت، پرسید: این دختره کیه زن عمو؟

-خودش و شوهرش از دوستای افشین هستن.

محمود نگاهش کرد، اما حرفی سر زبانش نیامد. اختر با لحنی حسرت‌بار ادامه داد: اون دختر هفت‌پشت غریبه‌ست. این درد بی‌درمون من و توئه که هر جا، هر وقتی دنبال یه نشونه‌ایم.

محمود آه بلندی کشید و غمگینانه جواب داد: بد کرد زن عمو؛ هم به خودش هم به من... اگه قبول کرده بود هم خودش تو این خونه خانومیشو می‌کرد، هم من... من بینوا...

به اختر نگاه دوخت و با غم لب زد: دختری از یادم نرفت زن عمو.

اختر دستی به موهایش که از چارقد بیرون افتاده بودند، کشید و وقتی به تارهای مویی که میان انگشتانش گیر کرده بود، نگاه می‌کرد، جواب داد: قسمت هم نبودید... این همه دختر خوب و خونواده‌دار دور و برته... تو هم یکی رو نشون کن مرد. پیر شدیا.

محمود پوزخند زد. به نوری که از پنجره روی فرش پهن
 شده بود، نگاه دوخت و زیر لب واگویه کرد:
 از دوست به یادگار دردی دارم
 کان درد به صدهزار درمان ندهم

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_شش

بوی خورش آلواسفناج در خانه پیچیده بود. او پشت میز
 نشسته و برنج پاک می کرد و همزمان نوای ملایم موسیقی از
 پخش کوچکی روی کابینت به گوش می رسید:

شب‌ی که آواز نی تو شنیدم

چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم

نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجایی

که رخ نمی‌نمایی...

دست معصومه روی دانه‌های برنج خشک شد. نفسی- کشید و به عادت همه این روزها فکرش پر کشید سوی هنگامه و حسین. نگران‌شان بود. به گوشی که روی میز آن سوی گلدان بود، نگاه انداخت، اما حالا وقت تماس گرفتن نبود. با سستی بلند شد و برنجش را شست. به اندازه یک بند انگشت بالاتر از سطح برنج روی آن آب ریخت و دست‌های خیسش را به دامنش کشید. رحمان مجال بیشتری برای غرق شدن در افکار دور و دراز را به او نداد.

ایستاده کنار کانتر، با لحنی پرمدها پرسید: اون کیف قدیمی منو کجا گذاشتی؟
معصومه نگاهش کرد. منظور او را نفهمیده بود. با تعجب پرسید: کدوم کیف؟

رحمان عصبی بود. جواب داد: همون کیف چرم مشکی. گذاشته بودم ته کمد.

-همون جاست. من بهش دست نزدم.

رحمان با خشم از آشپزخانه که دور می‌شد، غرید: می‌گم نیست. بیا بین کجا گذاشتیش.

معصومه حیرت زده به دنبالش راه افتاد و در همان حال تکرار کرد: گفتم که؛ من جابه جاش نکردم. اصلاً مگه چی توش بود؟

رحمان روی پله‌ها که بود با عصبانیت جواب داد: همه زندگیم!

حمید با قدم‌هایی تند از پله‌ها پایین می‌آمد. حاضر شده و انگار قصد خروج از خانه را داشت. نگاه متعجبی به پدرش انداخت و در سکوت از کنارش گذشت. کمی بعد رو به مادرش با صدای آهسته‌ای پرسید: باز چرا مگسیه؟

او با کلافگی زمزمه کرد: چه می‌دونم؟!

نگاهی به سراپای حمید انداخت و وقتی قدم روی پله می‌گذاشت، پرسید: کجا صبح جمعه؟

حمید سر تکان داد و در حالی که دور می‌شد، آرام لب زد: کار دارم.

از خانه که بیرون می‌رفت، برای چندمین بار به پیامکی که به موبایلش رسیده بود، نگاه انداخت. عرشیا کوتاه و معنادار نوشته بود: بیمارستان دی!

او پشت اپتیمای سیاهش نشست و دستی به یقه پیراهنش کشید. احساس خفگی می کرد. این بار با خشم دگمه دوم پیراهنش را هم باز کرد و استارت زد و قبل از این که از پارک خارج شود دو سه بار و ممتد بوق زد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هشتاد و هفت

آسیدمهدی با عجله از واحد سرایداری خارج شد و به سوی دروازه دوید. انگار هر چه بیشتر می گذشت تبی که حمید به آن دچار بود تندتر می شد. پا را روی گاز گذاشت و با تیک آف بلندی از حیاط بزرگ خانه پدری خارج شد؛ آن قدر پرسرعت و مهیب که آسیدمهدی یک باره خود را عقب کشید و حیرت زده واگویه کرد: سر که نمی بری پسر جون!

معصومه بهت زده وسط اتاق ایستاده و به رحمان که دیوانه وار محتویات کمد را روی تخت و زمین ریخته بود نگاه می کرد.

رحمان اما مهلت سوال به او نداد. با صورتی به عرق نشسته و حالی عصبی پرسید: این کیف لامصب منو کجا گذاشتی زن؟

او منگ و مات جواب داد: من که گفتم؛ اصلا بهش دست نزدم.

رحمان نفس زنان به عقب برگشت. صورتش از عرق و شاید هم از خشم تیره تر از همیشه به نظر می رسید. یکی دو گام جلو آمد و گفت: آخه غیر از تو کی هر روز این کمدا رو رفت و روب می کنه؟!

او بی حوصله شد و جواب داد: می گم نمی دونم کجاست! اصلا چی داشتی تو اون کیف جز یه مشتش کاغذ به دردخور؟!

رحمان با خستگی لب تخت نشست. کلافه و ناآرام بود. دستی به صورتش کشید و با درماندگی نجوا کرد: همه آبرو و اعتبارم تو اون کیف بود. دست غریبه بهش برسه خونه خراب می شیم!

معصومه حرفی نزد، اما طولانی و عمیق به او خیره شد.

یک شبی رضوانه‌اش تب داشت و حمید از درد ختنه به خود می‌پیچید و چشم او با نگرانی به در سفید شده و از رحمان خبری نبود و او با کودکی داغ در بغل، در حیاط خانه سیمانی اجاره‌ای‌شان، ته گلوبندک، قدم زده و دست و پای نوزادش را با آب شیر حیاط خنک کرده و هی به ساعت مچی‌اش نگاه کرده بود.

رحمان دم‌دمای صبح آمده بود؛ با زیرشلواری و دمپایی پلاستیکی، بدون لباس‌هایی که صبح وقت خروج از خانه به تن کرده بود!

او مات و مبهوت نگاهش کرده و خواسته بود حرفی بزند، اما رحمان دست پیش گرفته و تشر— زده بود که «توله‌سگ‌ها تو خفه کن تا بخوابم. سرم داره می‌ترکه!»
معصومه با نوزادی در بغل نگاهش کرده بود؛ شماتت‌بار و نومید.

با سردردهای رحمان بیگانه نبود. ماحصل عرق سگی‌ای بود که لیوان پشت لیوان سر کشیده و آن سر و وضع آشفته... از اتاق خارج شد و فکر کرد مردی که حالا نگران آبرو و اعتبارش بود، یک شبی پای میز قمار کفش و شلوارش را هم

باخته بود و او آن وقت‌ها با سه بچهٔ قد و نیم‌قد چقدر از آیندهٔ زندگی‌اش می‌ترسید!

قابلمهٔ برنج را روی اجاق گاز گذاشت و بی‌اراده به در و دیوار خانه‌شان نگاه کرد. در تمام سال‌هایی که در این خانه بودند، او به درستی نمازی که خوانده بود شک داشت!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و هشتاد و هشت

سفرهٔ ناهار را روی ایوان بزرگ عمارت آجری همایون پهن کرده بودند و بوی آبگوشتی که روی هیزم گوشهٔ حیاط قل خورده بود، اشتهای همه را تحریک می‌کرد. محمد با کاسهٔ رویی که در دستش بود، کنار سفره ایستاده و انگار دنبال جای مناسب می‌گشت.

بی‌بی سعیده به کنار خودش اشاره کرد و گفت: بیا پیش بی‌بی بشین.

او بی‌خیال و بی‌تعارف جواب داد: بی‌بی تو هم عین من نجسبی که تا الآن شوهر گِیرت نیومده!

بی بی شیرین اخم کرد و دخترها به خنده افتادند، اما محمد با سرخوشی از عرض سفره پرید و این سو به سختی خود را کنار هنگامه جا کرد. او معذب و کلافه کمی خود را کنار کشید و حسین با لبخندی معنادار به محمد نگاه کرد.

افشین از آن سوی سفره تشر زد: بیا پیش من بچه! محمد خود را به نشنیدن زد و کاسه اش را به طرف مادرش گرفت و بلند و سفیهانه گف: واسه من جای دو نفر بکش! صدیقه وقت چیدن لیوان ها میان سفره پرسید: چرا دو نفر داداشی؟

-سهم زنم می خوام خودم بخورم! هنگامه با درماندگی به حسین نگاه کرد و او با چشمکی ریز دخترک را به آرامش دعوت کرد.

محمود آخرین نفری بود که به جمع پیوست. نمی خواست به مهمانان غریبه شان نگاه کند. هم بابت رفتار صبح خجالت زده بود و هم دیدن آن دختر غریبه هلش می داد به سال های نوجوانی، به روزهای مدرسه و اسکورت دخترعمویی که از وقتی به یاد داشت او را نادیده گرفته بود.

اما نه آن نادیده گرفتن‌ها و نه درشت‌گویی‌های چکامه
برایش اهمیتی نداشت. او به دوست داشتن چکامه معتاد
بود. اصلاً آن عشق عجیب و غریب برایش عین زندگی بود.
خوابیدن و بیدار شدنش، درس خواندن و سربازی و دانشگاه
و کار و... اصلاً هر لحظهٔ زندگی‌اش به یاد و به عشق
دخترعمویی بود که از وقتی چپ و راستش را شناخته بود
بهش گفته بودند «این دختر ناموس توست، باید حواست
بهش باشد» و او این توجه را با معجون غلیظی به نام عشق
در هم آمیخته بود.

مادر کاسهٔ آبگوشت را مقابلش گذاشت و او بی‌اینکه میلی
به خوردن داشته باشد قاشق را در غذا چرخاند.
اختربانو مقابلش این سوی سفره نشسته بود. به او که در
سکوت با غذایش بازی می‌کرد نگاهی انداخت و آه بلندی
کشید.

محمد با سرخوشی پره‌ای پیاز در دهانش گذاشت و رو کرد
به هنگامه. پرسید: سبزمو میبندی دور دستم؟
هنگامه حین خوردن غذا با تعجب به او و بعد به بازویش
نگاه کرد. رشتهٔ باریکی از یک پارچهٔ سبز دور بازویش بود که
گره‌اش کم‌کم باز می‌شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_نه

افشین با نگرانی نگاه‌شان کرد. صدیقه، اختر، مائده و بقیه هم انگار منتظر یک حرف بی‌ربط از محمد بودند، اما او برعکس همیشه در سکوت به هنگامه نگاه می‌کرد. دخترک قاشق را در کاسه رها کرد و بی‌حرف گره پارچه سبز را دور بازوی او محکم کرد. محمد لحظه‌ای بعد، همان‌طور که نگاهش می‌کرد، گفت: می‌گن من عقل ندارم، اما...
 نگاه هنگامه بالا رفت و مائده تشر زد: محمد! غذا تو بخور.
 -اما من خواب تو دیدم. برام سبز امام رضا آورده بودی.
 -محمدجان.

این بار بی‌بی سعیده بود که صدایش می‌کرد، اما محمد بی‌توجه به آنها فقط به هنگامه نگاه می‌کرد.
 او بالاخره لبخند زد و پرسید: دوست داری بری مشهد؟

محمود با سری پایین، وقتی به غذای دست نخورده‌اش خیره بود، چشم‌هایش را بست و محمد با شادمانی جواب داد: آره. داداش محمودم قول داده اول تابستون دسته جمعی بریم. مگه نه داداش؟!

هنگامه بی‌خبر از غوغایی که با هر جمله‌اش به جان مرد بی‌دلِ خاندان همایون می‌انداخت، با مهربانی گفت: رفتی منم دعا کن.

محمود آب دهانش را بلعید و دستش به سوی لیوان آب رفت. حسین از دور نگاهش کرد و بعد آرام آرام نگاهش کشیده شد سوی اختر و بعدتر به افشین چشم دوخت.

حساس شده بود یا واقعا بین همسرش و این خانواده ربطی وجود داشت؟

لیوانی دوغ ریخت و به سوی هنگامه گرفت. او نگاهش کرد. این مهربانی‌های ساده او را می‌کشت.

حمید از تقاطع خیابان گذشت و کمی جلوتر از بیمارستان دی توقف کرد. از ماشین که پیاده می‌شد عینک آفتابی را به چشمش زد. مردد نگاهی به نمای ساختمان انداخت و نه‌چندان تند راه افتاد.

از محوطه بیمارستان هم عبور کرد و قدم به ساختمان گذاشت و وقتی به راهنمای طبقات نگاه می کرد، صدای کوبش قلبش را می شنید. وارد آسانسور شد و در آینه کابین شلوغ به خودش نگاهی انداخت. حالا عینک به چشم نداشت و صورتش رنگ پریده به نظر می رسید.

لحظاتی بعد با حالی آشفته پشت سر زن و مردی از کابین خارج شد. آمدنش اشتباه بود. بودنش در این طبقه اشتباه بود. اصلا فکر کردنش به گذشته اشتباه بود، اما او این لحظه از عقلش فرمان نمی برد.

حالا درست میان بخش نوزادان بود و از شانس مزخرفی که داشت هیچ کس مانعش نشد. صدای ونگ نوزادی می آمد و او با نفس هایی که تند شده بودند، خط زرد روی دیوار را پیش گرفته و صاف به جلو می رفت و هر بار که پلک می زد، دختری توی گوشش لوندی می کرد: اگه خدا بهمون پسر داد اسمشو می داریم ایلیا!

او دماغش را بالا کشید. باید برمی گشت.

می رفت و می دید، حتما دیوانه می شد.

اما پای برگشتن نداشت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود

بهیاری چرخ نوزادی را به سوی nicu می کشید و نگاه او به
چهره سرخ نوزاد کشیده شد.

الآن باید یک سبد گل در دستش می بود و به پرستار و بهیار
شباباش می داد، نه این طور پریشان و ناباور می رفت که ببیند
و به قول عرشیا دل بگند!

اما عرشیا نمی فهمید. درست مثل پدرش که نفهمید و با
نفهمی گند زد به زندگی او.

کنار شیشه بخش nicu ایستاد و به تخت های نوزادان نگاه
کرد و فکر کرد ایلای مهسا حالا این جا بود!

قلبش ایستاد و حس کرد همه خونی که در عروقش بود
یک باره زیر پوست صورتش دویدند.

مهسا بود؛ با پیراهن صورتی بخش زایمان نشسته بود کنار
تخت نوزاد و دگمه های پیراهنش را می بست. لحظه ای بعد
نوزادش را روی شانه گذاشت و آرام به پشتش زد.

حمید ناباور نگاهش می کرد. آخرین بار شبی عروسی اش او را دیده بود؛ با پیراهن و دسته گل سفیدش و حالا...

آب دهانش را بلعید. روزی پشت میز یک کافه، وقتی دست این دختر را گرفته بود، با حالی عاشقانه گفته بود: رنگ موهای تو دوست دارم. هیچ وقت رنگشون نکن.

نگاهش روی تک تک اجزای صورت مهسا می چرخید. آرایش نداشت و موهای زرد به صورتش نمی آمد.

برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید، به این امید که آن حجم تلخ را از گلویش پس بزند، اما نشد.

مهسا به پرستاری که از کنارش می گذشت چیزی گفت و بعد وقتی هنوز به پشت نوزادش می زد، بی هوا به سوی شیشه چرخید و نفس حمید انگار قطع شد.

دست مهسا هم پشت کودکش از حرکت افتاد و حمید با نفسی رفته پلک زد.

شبى به حاج رحمان التماس کرده بود و او با بی رحمی یک کلام گفته بود: نه! من دختر بقال و چقال واسه پسر نمی گیرم!

رحمان اجازه خواستگاری نداد و او با دلی عزادار به عروس شدن دختری که عاشقش بود چشم دوخت.

جسارت حسین را نداشت؛ وگرنه او هم وقتی اسم هنگامه را آورد در خانه‌شان قیامت شد، اما عاقبتِ تصمیم حسین رسیدن به سفرهٔ عقد بود، نه مثل او که مست و پاک‌باخته کنار کشید و به بغض‌های شبانه خو کرد.

با نگاهی که از مهسا و نوزاد آبی‌پوشش جدا نمی‌شد، از جیبش قاب مخملی کوچی را بیرون آورد و آن را لب شیشهٔ بخش اطفال گذاشت، اما توان چشم گرفتن از دختری را نداشت که یک وقتی عروس رویاهایش بود. لبش را زیر دندان گرفت و همان وقت که او برای رفتن و ماندن دل می‌زد، زن میان‌سالی پشت سرش در حال جلو آمدن، هیجان‌زده گفت: مهسا هم این‌جاست. به بچه شیر داده انگار.

حمید دید که سر مهسا پایین افتاد و با دستپاچگی چشم از او گرفت. باید می‌رفت. ناتوان و بی‌رمق به عقب چرخید و وقتی سست و بی‌حس از شیشه دور می‌شد، مرد جوانی را دید که با لبخند و از پشت شیشه برای همسرش بوسه می‌فرستاد.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_یک

دور شد، دورتر و وقتی بی توجه به آسانسور از پله ها پایین می رفت، دستش هر لحظه محکم تر مشت می شد.

کمی بعد قدم به خیابان گذاشت، آن هم هنگامی که چشم هایش پشت تیرگی عینک شور و خیس بودند.

مائده سبدی پر از شیشه های گلاب را به دست افشین داد و با لبخندی مهربان رو کرد به هنگامه و گفت: خیلی زحمت کشیدی دخترم. ان شاء الله قسمت باشه عاشورا هم بیای پای دیگه های نذری.

جلوی در ایستاده بودند و هوا از داغی ظهر افتاده بود. هنگامه با خوش رویی تشکر کرد و صدیقه در ادامه حرف مادرش گفت: اون شیشه بزرگه گلاب خودته هنگامه جان. ان شاء الله به خوشی استفاده کنید.

محمد با خروسی در بغل کنار در ایستاده و محمود مثل همه اوقات امروز، سرش پایین بود.

وقت رفتن بود. اختربانو روی ویلچر نشسته بود و از مائده و بقیه تشکر می کرد. حسین و افشین با محمود دست دادند

و محمد با لاقیدی رو به هنگامه گفت: دفعه بعد که اومدی
لونه مورچه هامو نشونت می دم.

او با لبخند سر تکان داد و با خدا حافظی دیگری راه افتادند.
مائده و صدیقه با مکث به حیاط برگشتند، اما محمود
بی اینکه اراده ای داشته باشد، به دور شدن آنها خیره مانده
و هم زمان دختری را می دید که در فضای بسته و سنتی آن
سال ها، با کاپشن صورتی اش در شب های دورهمی، زیر نور
تیر چراغ برق کوچه، روی برف ها سر می خورد و بی خیال تشر
حاج عمو و پدرش، بلند و شادمان می خندید.

نفسش تلخ بود. به عقب چرخید و در حیاط را پشت سرش
بست و به محمد که در قفس مرغ هایش به دنبال تخم مرغ
می گشت زل زد و هم زمان چکامه بود که توی ذهن او شور
گرفته و وقت دوختن گوبلن زمزمه می کرد:

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد

باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا...

اختر خسته اما با لبخند گفت: خوش گذشت.

افشین در حال هل دادن صندلی او جواب داد: با تو همیشه خوش می‌گذره.

اختر کمی به عقب برگشت و پسرش را مهمان نگاه مهربانش کرد و بعد رو به هنگامه گفت: حسابی خسته شدیا.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_دو

- روز قشنگی بود. همه لباسام بوی گل گرفتن.

اختر حرف دیگری نزد و افشین با کلید در را گشود. خان‌حشمت در حیاط بود و بی‌وقت باغچه‌ها را آب می‌داد. سلام‌شان را نه‌چندان بلند جواب داد و شلنگ را پای درخت انار رها کرد. به سوی اختر رفت و گفت: از پا افتادی انگار!

-نه آقا... جای شما هم خالی بود. همه سراغتونو می‌گرفتن. حشمت خود پشت صندلی همسرش ایستاد و او را به سوی پله‌ها برد. افشین اما ناآرام بود. لبش را زیر دندان گرفت و هنگامه با تردید نگاهش کرد. اختر در حال تعریف وقایع

امروز بود، اما با دیدن قیچی و شانهای که روی پله بود،
لبخند روی لبش خشکید.

به همسرش نگاه کرد و بعد به سوی افشین برگشت. حسین
دست هنگامه را گرفت. نباید می ماندند. این موضوع ربطی
به آنها نداشت، اما حرف اختر پای هنگامه را سست کرد. با
لبخندی غمگین رو به افشین گفت: آخه مگه می شه با سر
بی مو برم برات خواستگاری؟

افشین روی صورتش دست کشید و با صدایی که سعی
می کرد محکم باشد لب زد: الهی دورت بگردم.

خان حشمت ناآرام بود و رخنمون حال خرابش اخم تندی
بود که روی صورتش نشسته بود.

با صدایی دورگه گفت: دست بجنبون پسر. هوا داره تاریک
می شه.

افشین پلک زد و با پاهایی بی رمق جلورفت. قیچی و شانهای را
از لب پله برداشت و حشمت خان صندلی را کنار ایوان رها
کرد. نمی توانست ببیند موهای بلند همسرش را که یک
وقتی، آن زمان ها که هنوز طوفان به زندگی شان نزده بود،
خودش شانهای می کرد از ته بچینند.

حسین رو به هنگامه کرد و با صدای آرام گفت: بریم بالا.
او به همسرش نگاه انداخت، اما بعد بی اراده باز هم به اختر
و افشین چشم دوخت.

دست افشین می لرزید وقتی روسری را از موهای مادرش
می کشید و سبب گلویش در هر دم و بازدمش می لرزید.

اختر سعی داشت با لبخند و لحنی به ظاهر خونسرد کارش را
راحت کند. خیره به درختان و باغچه ها گفت: بچه که
بودی یکی دوباری وسط همین حیاط خودم موها تو چیدم.
از اولم دوست داشتی موها تو بلند کنی. یادته آقا؟

همایون به نرده های ایوان تکیه زده بود و حرفی نمی زد.
افشین دسته های از موهای اختر را بالا آورد، اما توان
چیدن شان را نداشت. لبش را محکم گزید و دستش پایین
افتاد.

حسین بازوی هنگامه را گرفت. بودن شان آن لحظه درست
نبود. نمی خواست بغض دوستش را ببیند، اما هنگامه
یک باره از او دور شد و به سوی افشین رفت.

کنارش ایستاد و او با چشم‌هایی که در آخرین دقایق روز عجیب شفاف شده بود، نگاهش کرد. توانش تمام شد و قیچی و شانه را به دست او داد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و نود و سه

هنگامه پشت اختر ایستاد. غم در دلش سرریز شده بود، اما حق نداشت به بدی حال بقیه دامن بزند.

در حال شانه کردن موهای بلند اما کم‌پشت او با لحنی به ظاهر آرام گفت: موهای زن عمو بهجت رو من حنا می‌ذاشتم. می‌گفت دستم سبکه... مبارکتون باشه.

و با این حرف دسته‌ای از موهای پیرزن روی زمین افتاد.

اختر بی‌خبر از چشم‌های خیس همسر و پسرش پرسید: میونه‌تون خوب بود؟ زن عمو تو می‌گم.

هنگامه لحظه‌ای فقط لبخند زد و حسین به نیم‌رخ او نگاه کرد. در سکوت هنگامه حرف‌های زیادی نهفته بود و او این را می‌دانست.

دخترک با مکث زمزمه کرد: خدا رحمتش کنه. زن خوبی بود.
 -مادرت کجاست هنگامه جان؟
 -عمرشو داده به شما.

پیرزن غمزده آه بلندی کشید و صدا زد: هنگامه جانم!
 او حرفی نزد و دسته دیگری از موهای پیرزن را چید. قسمت
 سخت کارش رسیده بود. با تردید به عقب نگاهی انداخت و
 خان‌همایون با حالی آشوب به خانه برگشت. افشین ماشین
 ریش تراش را به دست او داد و چشم از موهای یک
 سانتی متری مادرش گرفت.

هنگامه آب دهانش را بلعید. ماشین را روشن کرد و اختر با
 لبخندی غمگین پلک زد. هنگامه تیغه ماشین را پشت گردن
 او گذاشت و با صدایی لرزان گفت: تا وقتی نوه‌تون دنیا بیاد
 و بغلش کنید موهاتونم دوباره بلند شده.

اختر غم‌آلود تبسمی کرد و حیرت‌زده پرسید: یعنی اون قدر
 زنده می‌مونم که بچه افشینو ببینم؟
 -معلومه. حرفا می‌زنیدا!

اشک بالاخره روی گونهٔ اختربانو چکید و لب زد: دختر
چکامه رو که ندیدم. حسرتش به دلم موند. فردا باید برم سر
خاکش. هنگامه جانم؟

-جان دلم... مادرا!

مادر گفتن هنگامه بغض پیرزن را آب کرد. دستش را گرفت
و او را جلو کشید. از تظاهر خسته شده بود. روی صورت
هنگامه دست کشید و گفت: صدای تو... بهم جون می‌ده...
برام شعر بخون دخترم.

هنگامه لبخند زد؛ اشک آلود و محزون و بعد وقتی دوباره
پشت صندلی می‌ایستاد، زمزمه‌وار شروع به خواندن کرد:
من اینجا ریشه در خاکم

من اینجا عاشق این خاک اگر آلوده یا پاکم
من اینجا تا نفس باقی‌ست می‌مانم

...

من اینجا روزی آخر از دل این خاک با دست تهی گل
برمی‌افشانم

من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه چون خورشید

سرود فتح می خوانم

و می دانم

تو روزی باز خواهی گشت...

اختر خیره به درختان حیاط زیر لب واگویه کرد: کاش
برگرده...!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_چهار

هنگامه ماشین را روی پله گذاشت و موهای اطراف گردن
اختر را کنار زد، اما صدای ماشین ریش تراش نگاه متعجبش
را به عقب کشید.

حسین ناباورانه به سوی افشین رفت، اما او یک باره و بی فکر
تیغه را زیر موهای بلندش گذاشت و با بغضی که خفه اش
کرده بود، موهایش را تار و مار کرد.

لحظاتی بعد اختر با نگاهی خیس اما لبخندی شماتت بار
پرسید: با این قیافه ای که ساختی به چیت دختر بدن؟

او خندید؛ با غم خندید و به سوی مادرش رفت. پشت
صندلی اش ایستاد و در حالی که او را به سوی ایوان می برد،
جواب داد: دیگه هنر توئه یه جوری راضی شون کنی که
پسرت عزب اوغلی نمونه.

حسین به هنگامه نگاه می کرد. دخترک غمگین بود. به
طرفش رفت و پرسید: خوبی؟
او به نشانه منفی سر تکان داد: نه!

با لبخندی که به لب داشت، به سختی سعی می کرد بغضش
را پس بزند، اما نشد. حالا تنها ایستاده بودند میان حیاط
یک عمارت پرساله و آجری که دخترک عجیب با
زوایه هایش احساس قرابت می کرد. آب دهانش را فرو داد و
با اشکی که روی گونه اش لیز می خورد، گفت: می خوام با این
گلاب حلوا درست کنم؛ خیرات مادرم.

حسین روی صورت او دست کشید و نجوا کرد: آوردمت
کاشون دلت واشه دختر. نه اینکه...

او دستش را روی قلبش گذاشت و میان حرف حسین رفت:
یه چیزی اینجاست... یه چیزی که نه با گریه نه با هیچی آب
نمی شه...

-هنگام!

او پلک زد. حال پریشانی داشت. در سکوت از کنار حسین گذشت و او را میان باغ این خانه غریبه تنها گذاشت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و نود و پنج

صالح گوشی را سر جایش گذاشت و با تردید به کتابخانه‌ای که مقابلش بود خیره شد.

ته آن «می‌خوام درس بخونم» سمانه رسیده بودند به تماس هولکی صادق و اجازه‌اش برای خواستگاری!

از پشت میز بلند شد و با دست‌هایی که پشت کمر در هم قلاب کرده بود، به سوی پنجره رفت و از همان‌جا به پیمان که ماشینش را پارک می‌کرد نگاه کرد. صادق بی‌حاشیه و صریح گفته بود: فردا شب منتظریم!

و او به همه ناز و نوزهای برادرش فکر می‌کرد، به همه طاقچه‌بالا گذاشتنش در برابر خواستگاری از سمانه.

در حالی که به صندل‌های چرمی‌اش نگاه می‌کرد، از اتاق خارج شد. در اتاق را بست و همان وقت پیمان لاقید و بی‌حوصله قدم به خانه گذاشت و زهرا، مادرش در حال عوض کردن کانال ماهواره غر زد: عین قشون شکست خورده!

پیمان خود را به نشنیدن زد و به سوی راه‌پله چرخید، اما زهرا عصبی‌تر از قبل ادامه داد: پدر و پسر-عین هم هستید. انگار یادتون رفته غیر از شما، منم تو این خونه آدمم! یواش می‌آئید، بی‌صدا می‌رید، پچ‌پچ می‌کنید.... اگه خبریه بگید منم بدونم.

پیمان خسته بود؛ غمگین و خسته. دستش را روی نرده گذاشت و جواب داد: ول کن مامان. حال ندارم.
-پیمان!

این پیمانِ غلیظ را صالح گفت و او با شلختگی همان‌جا روی پله نشست. بی‌فکر و بی‌شرم سیگاری گوشه لبش گذاشت و وقتی به دنبال فندک می‌گشت، جواب داد: چتونه؟ امشب یه بند دم گرفتید پیمان!
-بی‌ادب! بذار کنار اون زهرمارو.

زهرا بود که با دیدن سیگار پیمان برآشفته بود. اما او بی توجه به مادرش، خود را به سوی نرده کشید و به آن تکیه داد. به مادر و پدرش نگاه کرد و دود سیگارشان را بیرون داد. گفت: هر حرفی دارید بگید، می خوام برم حمام.

زهرا با خشم ریموت تلویزیون را کنار گذاشت و از روی مبل بلند شد، اما صالح از او آرام تر بود.

آهسته جلورفت و از جیب پیراهن پیمان پاکت سیگارشان را برداشت. نخ کنج لبش گذاشت و فندک زد و پرسید: از زهرمارای اون شبی نباشه. تا صبح خوابم نبرد.

پیمان با پوزخند جواب داد: بهت نساخته پیرمرد!

-پیرمرد باباته... پیمان!

صالح مکث کرد و وقتی سعی می کرد نگاهش در نگاه هیچ کدام از آنها گره نخورد، با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد، ادامه داد: عموت قبول کرد بریم خواستگاری... فردا سر شب خونه باش تا...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد_و_نود_و_شش

سر زهرا کج شد و پیمان با حالی بین خواب آلودگی و بی تفاوتی پرسید: عموم؟ کدوم عموم؟

صالح اخم کرد و به طعنه پرسید: تو چند تا دختر عموم داری؟!

پیمان هر دو آرنجش را روی پله بالایی گذاشت و خیره به پدرش پک غلیظی زد. به جای او، زهرا اسفند روی آتش بود. با عصبانیت پرسید: تو راجع به سمانه با صادق حرف زدی؟

صالح چشم از پیمان گرفت و به همسرش نگاه کرد. حالا وقت پا پس کشیدن نبود. ابروی بالا انداخت و مدعی و حق به جانب جواب داد: خیلی دلت بخواد سمانه عروست بشه. هم خوشگله هم بچه برادرمه هم...

-حرفش من زن. من اجازه نمی دم اون سیاه سوخته عروسم بشه.

-نکنه فکر کردی می ذارم دختر خواهرتو بگیری واسه پیمان!

بحث بین زن و شوهر بالا گرفته بود و پیمان آن میان با خونسردی، وقتی به سیگارش پک می‌زد، به آن دو نگاه می‌کرد.

صدای زهرا کم‌کم بالا می‌رفت: حتی فکرشم نکن من دوباره با درختان‌ها وصلت کنم. همون یه بار برای هفت‌پشتم بسه.

موبایل پیمان توی جیبش دینگ صدایی کرد و او وسط غائله پدر و مادرش موبایل را از جیبش درآورد. پیامک‌ها تندتند به گوشی‌اش می‌رسید و همین متعجبش کرده بود. روی صفحه دست کشید و با دیدن اسم «سیاه‌سوخته» حیرتش هزاربرابر شد. مادرش به سمانه می‌گفت سیاه‌سوخته و او با همین نام شماره دخترک را سیو کرده بود.

بی‌توجه به فریادهای زهرا و صالح روی پیامک کلیک کرد و به پیام‌هایی که دخترعمویش پشت هم برای او می‌فرستاد نگاه کرد. دخترک انگار هول بود. جمله‌هایش فعل و فاعل درست و حسابی نداشت، پر از غلط‌های تایپی بود و فقط انگار دستپاچه و شاید هم عصبانی بود.

پیمان وسط داد و هواری که فضای خانه‌شان را پر کرده بود، سیگار را میان دو انگشتش گرفت و خیره به موبایل غر زد: دو دقیقه آروم باشید ببینم چی نوشته!

زهره نفس تازه کرد. نگاه تندی به پسرش انداخت و بعد رو به صالح حرف آخرش را زد: خواستی بری خواستگاری اون سیاه‌سوخته رو من حساب نکن.

و صالح به تندی جواب داد: معلومه که با من می‌آیی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_هفت

دعوا بی نتیجه تمام شده بود. هر کدام به سویی رفتند و پیمان هنوز سعی داشت جملات ناقص سمانه را معنا کند:

-من مخالف!

-بیا خودمو می‌کشم!

-من رضایت...

-بابام واسه خودش گفته، من نمی‌خوام.

-نیا بی شعور!

ابروهای او به هم گره خورده بود. میان پیامک‌هایی که تندتند به گوشی‌اش می‌رسید، بی‌حوصله تایپ کرد: چی می‌گی سیاه‌سوخته؟ درست حرف بزن ببینم دردت چیه!

-پیمان!

زهره بود که باز هم روبه‌روی تلویزیون نشسته و کانال عوض می‌کرد. بی‌اینکه منتظر جواب پسرش باشد، ادامه داد: می‌زو بچین، بعد از شام ظرفا رو هم بشور. من میل ندارم.

او دوباره به صفحه موبایل نگاه کرد. سمانه انگار نفس تازه کرده بود. پیامکش این بار یک جمله معنادار بود: جواب من به خواستگاری تو منفیه. خودتو سنگ رویخ نکن!

او با مسخرگی پوزخند زد و واگویه کرد: چائیدی سیاه‌سوخته!

و با همان حال مسخره تایپ کرد: نگو که دلم می‌شکنه! جواب سمانه زود رسید و پیمان می‌توانست جیغ جیغ دخترانه او را میان حروف پیامک کوتاهش بشنود: مسخره! از روی پله بلند شد و وقتی بالا می‌رفت، با لحنی خسته گفت: منم گشنه‌م نیست. بابا خودت شامتو بکش.

و بعد با شیطنتی بی حس و حال ادامه داد: ظرفا رو تمیز بشور. زری خانومو عصبی نکنیا!

زهرا با خشم و لحنی عصبی تشر زد: زری عمه‌ته!

پیمان با قهقهه‌ای بلند جواب داد: خدایی لازم نبود پای عمه رو بکشی وسط!

صالح از پایین پله‌ها نگاهش می‌کرد. پیمان از آخرین پله هم گذشت و کمی بعد در اتاق را پشت سر خود بست. پیراهن چهارخانه‌ای را که به تن داشت، از تن درآورد و روی تخت انداخت و در همان حال روی نام سیاه‌سوخته کلیک کرد. دختره احساساتی آهنگ پیشواز گذاشته بود:

تو مثل نم‌نم بارون توی هر حالی قشنگی

من حسادت می‌کنم وقتی تو با هر کی می‌خندی...

سمانه با خشم جواب داد: چرا زنگ زدی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_هشت

او با حیرت به خنده افتاد و با همان لحن مسخره گفت: یه شب قبلِ خواستگاری این چه لحنیه دختر؟ نمی‌گیرمتا!
-حوصله ندارم مرتیکه!

پیمان لب تخت نشست و جدی‌تر از قبل پرسید: قضیه چیه؟

او روی پهلوی دردناکش دست کشید و با بغض جواب داد: اینو تو باید بگی! بابای تو به بابام زنگ زده! تو می‌خوای بیای خواستگاری!

او با ناباوری جواب داد: من غلط می‌کنم با تو!
-بی‌ادب!

-مگه مغز خر خوردم تو رو بگیرم!

-راجع به خودت چی فکر کردی؟ پسرۀ نجسب!

پیمان گوشش را خاراند و گفت: قضیه حله انگار. نه تو راضی، نه من راضی... گور بابای هر کی راضیه!

سمانه خشمگین بود. پای تخت نشسته و از همان‌جا به ماهِ پشت پنجره نگاه می‌کرد. زمزمه‌وار جواب داد: انقدرام آسون نیست. بابام و بابات حرف زدن.

-حرف که باد هواست. امیر کجاست؟

-نمی‌دونم. ندیدمش.

گوشه چشم پیمان چین خورد و با تردید پرسید: چی کار کردی که می‌خوان زورکی شوهرت بدن؟

-چرت نگو پسره نجسب. حوصله ندارم.

-فردا پایه‌ای بریم دماوند؟

سمانه حیرت‌زده نجوا کرد: زده به سرت؟ فردا که...

-با امیرم هماهنگ می‌کنم.... فقط بین سیاه‌سوخته! اگر می‌خوای این غائله ختم به‌خیر بشه زیپ دهنتمو می‌کشی؛
خب؟!

-پیمان قیامت می‌شه. اینو می‌دونی؟

او با صدای بلند به خنده افتاد و باز هم با مسخرگی جواب داد: عمرا بذارم تو رو بندازن بهم!

-بی‌شعور!

-برو تا فردا.

پیمان تماس را قطع کرد و قبل از اینکه موبایل را روی تخت بیندازد، روی گالری کلیک کرد. عکس‌های قدیمی پرستورا

هنوز داشت و دیدن هر باره‌شان یک دنیا عذاب وجدان را به جان‌ش سرریز می‌کرد. روی لبخندها، اخم‌ها و هر حالت چهره او دست کشید، اما مکث نکرد. از عکس‌های او گذشت و وارد پوشه دیگری شد و بعد آب دهانش را بلعید. هنگامه در آغوشش بود؛ با آن دامن کوتاه و تاپ و همه دلبرانگی‌هایش.

کامش خشک شد و یک باره همه حس‌های خفته‌اش بیدار شد. موبایل را روی تخت انداخت و با خشم غرید: لعنت بهت! در حمام را باز کرد و با شلوار جین و بالاتنه عریان زیر دوش آب سرد ایستاد!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#صد و نود و نه

افشین در آشپزخانه دور خودش می‌چرخید. هنوز نمی‌دانست برای شام چه تصمیمی بگیرد. خان‌هایم یون شعله سماور را روشن کرد و گفت: زنگ بزن از بیرون غذا بیارن.

او با تردید پرسید: زشت نیست؟

-زشت املت و نیمروئه بذاری جلوی مهمون!

هنگامه آرام به در ضربه‌ای زد و پدر و پسر— با هم به عقب برگشتند. او خجالت‌زده گفت: اومدم آب بردارم.

قرصی در مشتش بود و پی آب می‌گشت. افشین لبخند زد و از یخچال تنگ آب را بیرون آورد. هنگامه لیوانش را پر کرد و به سوی در برگشت، اما حرف‌های آخر آن دو را شنیده بود. در حال خروج قرصش را با جرعه‌ای آب بلعید. نمی‌توانست بی‌تفاوت بگذرد. روی پا به عقب برگشت و خان‌همایون با ابروی بالارفته نگاهش کرد. لبخند دخترک دستپاچه بود. با تردید پرسید: اجازه می‌دید من شام درست کنم؟

گوشه چشم همایون چین خورد و افشین به لبخند عمیق‌تری مهمانش کرد.

حسین در حیاط روی پله ایوان نشسته بود و در نور کمی که در فضا بود، به باغچه‌ها نگاه می‌کرد. افشین قدم به ایوان گذاشت و نگاهش کرد. در این دو روز پرحرفی او را ندیده بود، سکوت‌هایش طولانی بود و بیشتر از همیشه فکر

می‌کرد. یک پله بالاتر از او نشست و برای باز کردن سر حرف گفت: امشب شام مهمون خانومتیم.

او بی‌اینکه تغییری در حالتش بدهد زمزمه کرد: دست‌پختش خوبه.

افشین نگاهش می‌کرد. گذشته از همه چیزهایی که در گذشته بود، اما او رفاقت با این مرد را دوست داشت. حسین ستوده تا جایی که او می‌شناختش، هیچ شباهتی به رحمان نداشت و این قطعا خوب بود. نتوانست بی‌تفاوت باشد. پرسید: تو چه مرگته؟

او جوابی نداد و افشین با تأنی از روی پله بلند شد. از کنارش گذشت و کمی بعد شلنگ آب را پای درختان حیاط کشید. به سر بی‌مو عادت نداشت و حالا هر نسیمی تنش را یخ می‌کرد. پشت به حسین، کوتاه اما پرمعنا پرسید: دوشش داری؟

حسین نگاهش کرد و او در حال آب دادن به باغچه‌ها نگاه گذرایی به عقب انداخت. حسین سر تکان داد و افشین این بار پرسید: دوست داره؟

او باز هم به نشانه مثبت سر تکان داد و افشین دوباره به طرف باغچه چرخید. گفت: پس حله دیگه!

حسین بالاخره از لب پله بلند شد. دنبال بهانه‌ای بود که بحث را عوض کند. با دست‌هایی در جیب جلورفت و پرسید: خودت چی؟

افشین با لبخند سوال کرد: من چی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست

-این خانومی که می‌خوای بری خواستگارش... دوسش داری؟

لبخند افشین یک‌باره از صورتش پرید. با صورتی بی‌حالت به سوی باغچه برگشت و سکوت کرد. حسین چشم از نیم‌رخ او گرفت. شلنگ را از دستش کشید و گفت: زندگی همین‌جوری هم سخته. سخت‌تر می‌شه اگه... با همسفرت مچ نباشی!

جواب افشین یک نفس بلند بود و غرق شدن در ورطه‌ی خاطرات راحله؛ دختری که عصر—یک روزِ زردِ هشتاد و هشتی رفته بود؛ با مچ‌بند سبز و نگاهی امیدوار رفته بود!

اختربانو عصازنان، با دستی که روی دیوار گرفته بود، به سوی آشپزخانه می‌رفت و در همان حال بوی گوشت سرخ‌شده و صدای خنده‌های دخترکِ مهمان گوش‌هایش را پر کرده بود.

ناباور میان درگاه ایستاد و به خان‌حشمت که بعد از مدت‌ها لبخند به لب داشت نگاه کرد.

هنگامه رو به اجاق، در حال هم زدن سس ماکاورنی می‌گفت: بلد نبودم خب. اولین بار بود اسفند دود می‌کردم. خان‌همایون ناباور و خندان سوال کرد: واقعا تو اسفنددون روغن ریخته بودی؟

اختربانو جلو آمد و خان‌همایون با دیدن او، در حالیکه به کمکش می‌رفت، گفت: چرا صدام نکردی؟ خستگیت در رفت؟

او با دستی در دست همایون جلو آمد. نگاه خندانش به هنگامه بود. بی‌توجه به سوال همسرش گفت: چه بو و رنگی راه انداختی دختر. چی درست می‌کنی؟
-ماکارونی. دوست دارید؟

اختر با حیرت به همسرش نگاه کرد و او با لبخند اشاره‌ای کرد. اختربانو روی صندلی نشست. دستش هنوز در دست همایون بود. جواب داد: دست‌پخت تو خوردن داره... زن عموت... اون یادت داده آشپزی کنی؟

هنگامه قابلمه آب را روی شعله اجاق گذاشت و جواب داد: بله. البته زن عمو بهجت خیلی کدبانو بود. من به گرد پاشم نمی‌رسم.

اختر با کنجکاو پرسید: تو چرا با زن عمو بزرگ شدی؟ چرا نرفتی خونه پدر بزرگت؟

هنگامه با سوال بی‌مقدمه او معذب شده بود. خان همایون اشاره‌ای به اختر کرد و او با دست‌پاچی ادامه داد: من که حرف بدی نزدم آقا.

هنگامه از یخچال ظرف میوه را بیرون آورد و روی میز گذاشت و با لبخندی کم‌رنگ جواب داد: این چه حرفیه مادر جون؟!... پدر و مادرم که تو تصادف کشته شدن، فامیل پدر و مادرم سراغم نیومدن. برای همین من تو خونه عمو غفور بزرگ شدم.

اختر این بار با تردید پرسید: یعنی عموی واقعیت نبود؟

او لبخند زد: نه، اما مثل پدر بزرگم برام عزیز بود. خدا رحمتش کنه.

خان‌همایون در سکوت و البته متفکر نگاهش می‌کرد، اما اختر با ناراحتی پرسید: عموغفورتم به رحمت خدا رفته؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_یک

او سر تکان داد و غمگینانه جواب داد: بله... چند هفته پیش عموغفور و عموصابرم تو یه تصادف از دنیا رفتن.

با هر جمله‌ای که از دهان هنگامه بیرون می‌آمد نگاه خان‌همایون تیزتر و خیره‌تر از قبل روی او قفل می‌شد. صدای بسته شدن در ورودی آمد و متعاقب آن خان‌همایون با لحنی که از سرخوشی چند دقیقه قبل اثری در آن نمانده بود، پرسید: شغل عموغفورت چی بود؟

او به سوی اجاق برگشت و ماهی‌تابه را از روی شعله برداشت. در همان حال جواب داد: عموغفور و پسرش همه

تو کار خشکبار بودن. یعنی هنوزم هستن... خشکبار درخشان معروفه.

حسین و افشین حالا در آستانه آشپزخانه بودند؛ حسین بی خبر از آنچه بین پدر و پسر—جاری بود و افشین با حالی ملتهب، نگاه دوخته به پدرش.

همایون بی اینکه از افشین چشم بگیرد، بی توجه به بهت و حتی ترس اختر، با صدای خشک پرسید: صابر... صابر درخشان مرده؟!

لحنش آن قدر عجیب بود که باعث شد هنگامه به عقب برگردد. نگاه متعجبی به همایون و اختر و بقیه انداخت و به جای جواب سوال کرد: عموصابرمو می شناختید؟

نگاه افشین مبهوت و منگ بین پدرش و هنگامه در گردش بود. این دختر را از طریق حسین ستوده می شناخت و ربطش به درخشان ها را درک نمی کرد.

اصلا به حسین نزدیک شده بود که نقبی به رحمان بزند و از طریق او به درخشان برسد، اما حالا...

اختر پلک زد. نفس هایش تند شده بود. به هنگامه نگاه کرد و دستش روی سینه اش مشت شد.

افشین یک باره به خود آمد. به سوی مادرش خیز برداشت و با نگرانی پرسید: خوبی؟

او در نگاه پسرش نفس زد. می خواست حرف بزند، اما صدایی از حلقش بیرون نمی آمد. چشم هایش را بست و اشکی از کنار پلکش سر خورد.

خان همایون بی توجه به حضور مهمان با لحن تندی گفت: یه لیوان آب بده

مخاطبش افشین بود، اما هنگامه با عجله به سوی شیر آب رفت و با لیوانی آب به سوی اختر برگشت. چانه پیرزن می لرزید. بی اینکه جرعه ای بنوشد، دست لرزانش را روی صورت هنگامه کشید. افشین عصبی شده بود. قرار نبود مادرش در دام رویا و توهم بلغزد. لیوان آب را از دست هنگامه کشید و کمک کرد تا اختر از روی صندلی بلند شود. حسین متعجب کنار هنگامه ایستاد و به آن سه که از آشپزخانه خارج می شدند نگاه دوخت.

هنگامه متعجب و مبهوت پرسید: یهو چی شد؟

حسین جوابش را نداد، اما آشپزخانه که خلوت شد به سوی او چرخید و از آن فاصله کم نگاهش کرد.

چیزهایی بود.

حرف‌هایی که از مدت‌ها پیش بهشان فکر می‌کرد، اما به زبان آوردن‌شان اصلاً ساده نبود.

اختر با کمک افشین روی تخت دراز کشید. ناخوش بود و حتی توان حرف زدن نداشت. افشین پتورا تا روی سینه او بالا کشید و گفت: الآن داروهاتو می‌آرم.
- گلاب!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و دو

افشین با درماندگی پلک زد و سعی کرد با آرام‌ترین لحن ممکن حرف بزند. خیره در چشمان مادرش گفت: اون دختر گلاب نیست مادر. اسم و فامیلیش مشخصه. اسمش...
-اون... گلاب منه.

خان‌همایون با خشم بازوی افشین را کشید و بی‌ملاحظه و به تندی پرسید: دوستت... حسین... نسبتش با درخشان‌ها چیه؟

افشین لبش را تو کشید. نگاه نگرانی به مادرش انداخت و همایون با همان تندی گفت: تظاهر بسه پسر- صابر پسر- غفور درخشان... همه شون تو کار خشکبار... بگو ربط این آدم‌ها با گذشته ما چیه؟

او آب دهانش را بلعید و جواب داد: هنگامه خانوم هیچ ربطی به گذشته نداره، اما حسین...
-حسین چی؟

-اون پسر... پسر رحمان ستوده‌ست!

خان‌همایون بی‌نفس نگاهش می‌کرد، اما چند لحظه بعد مشتش را روی کتیبه فلزی تخت کوبید و با خشم، اما صدایی آهسته پرسید: پسر-اون بی‌ناموس تو خونه من چی کار می‌کنه؟

-اون از هیچی خبر نداره آقا جون.

-خفه شو... خفه شو پسر.

-باید به پدرش نزدیک می شدم. فقط رحمان می دونه گلاب
الآن کجاست.

-اون بی ناموس الآن چی کار می کنه؟

افشین با خستگی لب تخت نشست. دست مادرش را گرفت
و زمزمه کرد: تهران، تو برج عاجیه که با حروم ساخته!

همایون با حالی دیوانه وار به سوی پنجره رفت و نفس رفته
و حیران لب زد: مرتیکه از زور بی کفنی زنده بود. اگه الآن
این و تولوپي به هم زده به خاطر... آبروئیه که از دختر من
رفت... افشین... چه غلطی کردی مرد؟!

او نگران مادرش بود. پوست دست اختر را نوازش کرد و با
لحنی آرام تر از قبل در نگاه مادرش گفت: تو نگران هیچی
نباش؛ خب؟!

اختر با حالی ملتمس نالید: به خدا... به روح چکامه... این
دختر گلاب منه.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سه

همایون به افشین نگاه کرد و با عصبانیت پرسید: همینو می‌خواستی؟ بفرما... حالا جمعش کن.

افشین زیر پلک خیس مادرش دست کشید و زمزمه کرد: من گلابو برات می‌آرم مامان... قسم می‌خورم. تو فقط آروم باش؛ جون افشین!

او ناآرام بود. خود را روی تخت بالا کشید و چند نفس عمیق کشید. سعی می‌کرد به اعصابش مسلط باشد. روی سینه دردناکش دست کشید و با دستپاچی جواب داد: باشه آرومم.. بخدا آرومم. بریم شام بخوریم.

خان‌همایون بود که تشر زد: اختر!

اما او پتو را کنار زد و با دردمندی پایش را از تخت پایین گذاشت. به اخم همایون توجه‌ای نکرد و گفت: گشنه‌مه... می‌خوام شام بخورم.

و به سختی بلند شد.

افشین دستش را گرفت و همایون با نگاهی نگران دنبالش کرد. پلک زد و با قدم‌هایی آهسته به دنبال‌شان راه افتاد. هزار خاطره تلخ و سیاه در ذهنش جولان می‌دادند، اما چه

درد بی‌درمانی بود که آن لحظه می‌کشیدش سوی
آشپزخانه؟!

او که همه عمر از ماکارونی متنفر بود!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهار

نمی‌دانست حسین به کجا رفته بود. از افشین و بقیه هم خبری نبود. خودش خواسته بود ظرف‌های شام را بشوید و حالا که با دست‌های خیس به اتاق می‌رفت، در کم‌رنگی فضای این عمارت از آینه‌ها می‌ترسید. چهره‌اش روی آینه‌های دیوار تکثیر شده و در هر گامی که برمی‌داشت به یک شکل دیده می‌شد. جایی خوانده بود که اگر ده دقیقه در خلوت به خودش در آینه نگاه کند، ذهنش آن قدر آشفتگی می‌شود که هیولای درونش را جلوی چشمانش می‌کشاند و او حالا در هر نگاهی به تکه‌های ریز آینه به دنبال آن هیولا بود.

اما آیا واقعا در پنهانی‌ترین عمق وجودش هیولایی لانه کرده بود؟!

بی‌اراده به یاد پیمان افتاد و نفس بلندی کشید. حتما داشت که روزی بی‌فکر و خودخواهانه در خلوت او نشسته بود!

صدایی می‌خکوبش کرد: هنگامه جان!

او با ترسی که در وجودش رخنه کرده بود به عقب چرخید و اختربانو با روسری‌ای که بال‌هایش را از پشت گردن رد کرده بود، ایستاده میان درگاه اتاق، لبخند زد و با دست اشاره‌ای کرد.

هنگامه با نگرانی پرسید: چرا نخوابیدید؟

- بیا... بیا دختر.

او به سوی اختربانو راه افتاد و در همان حال دوباره سوال کرد: داروهاتونو خوردید؟ چیزی لازم دارید؟

اختر بی‌حوصله از سوال‌های تکراری، دست او را گرفت. به اتاق کشیدش و هنگامه در روشنائی اتاق او، بهت‌زده نگاهش کرد. اختر مجال حرف نداد. او را به سوی تخت برد و با آن سرخوشی عجیبی که انگار یک‌باره به جانش تزریق شده بود، به تخت اشاره کرد و هنگامه مبهوت و می‌خکوب

به پارچه‌های زربفت و ترمه و ابریشم و گیپوری که روی هم ریخته شده بودند نگاه کرد.

اختر با هیجان گفت: همه شونو امشب از تو صندوق درآوردم. بیا بین کدومش قشنگه؟

او با حیرت جلو رفت. لب تخت خم شد و روی پارچه حریری دست کشید و لب زد: خیلی قشنگن.

اختر یکی از زیباترین پارچه‌ها را برداشت و مقابل اندام او گرفت و با نگاهی موشکافانه گفت: این بهت می‌آد... صبر کن!

خم شد و پارچه دیگری را برداشت و آن را روی شانه هنگامه گذاشت و دوباره گفت: بهت همه چی می‌آد... با این ماه شدی دختر.

مهلت حرف زدن به هنگامه نمی‌داد. یک به یک پارچه‌ها را روی اندام او امتحان می‌کرد و هر بار از دیدن‌شان روی تن ظریف دخترک ذوق می‌کرد.

میان هیجان و اشتیاق او، هنگامه سوال کرد: برای عروستون گرفتید؟

اختر نگاهش کرد. لبخند زد و با سادگی جواب داد: نه... هر کدومو دوست داری بردار.

ابروی هنگامه بالا پرید و بهت زده جواب داد: نه... ممنونم. -اختر!

هر دو به سوی در چرخیدند و خان‌هایون با نگاهی به تخت به هم ریخته و آن همه پارچه، با تردید پرسید: این جا چه خبره؟ تو چرا بیداری زن؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و پنج

اختر انگار جان تازه‌ای یافته بود. لنگ‌لنگان به سوی همسرش رفت و گفت: خوب شد اومدی آقا... شما هم یه نظر بده... کدوم اینا بهش می‌آد؟

هنگامه منگ بود. خواست حرفی بزند که خان‌هایون با شک به پارچه‌های روی تخت نگاه انداخت. خم شد و از زیر همه آن طاقه‌ها، پارچه گل‌داری را بیرون کشید و رو به اختر جواب داد: این قشنگه... هم قرمزه هم گل‌دار.

اختر اخم کرد: ای آقا... این چیه، گل درشت! گیپور بهتره.

پیرمرد و پیرزن انگار با هم مسابقه گذاشته بودند. هنگامه مثل مجسمه‌ای مات و منگ ایستاده بود و آنها هر بار یکی از آن پارچه‌ها را روی تنش امتحان می‌کردند.

خان‌هایون خسته شد و حرف آخر را زد. با لبخندی محو گفت: همه‌ش بهش می‌آد اختر.

لبخند اختر دیدنی بود. حریری را دور تن هنگامه پیچید و از بالا تا پایین نگاهش کرد. لبخندش دل‌نشین بود. گفت: مبارکت باشه قربونت برم.

هنگامه سکوت کرده بود. میخکوب و متحیر بود و سیاهی چشمش بین آن دو می‌گشت و ذهنش شلوغ بود، اما میان همه آن نابسامانی انگار کسی دورترها زمزمه می‌کرد:

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب می‌سپارد جان...

حسین دود سیگارش را ها کرد و افشین دستی به آب زد. دور حوض زیرزمین به رسم گوشه‌گوشه این خانه با گلدان‌های شمعدانی پوشیده شده و عطر برگ‌های مخملی‌شان در فضای بسته آنجا پیچیده بود.

افشین نگاهی به او انداخت و بعد فواره را باز کرد و صدای شرشر آب مثل یک موسیقی روح بخش در آن نیمه شب خنک مجالی به ذهن خسته حسین بخشید.

رد نگاه حسین به سوی حوض کشیده شد و افشین بی مقدمه پرسید: تو چته؟

او نگاهش کرد، اما بدون حرف کام دیگری از سیگارش گرفت و افشین ادامه داد: این یکی دو روز حواسم بهت بود. یه چیزیت هست!

-هست!

این را حسین گفت و افشین بدون اینکه مجبورش کند حرف بزند، پاچه‌های شلوارش را به بالا تا زد. پاهایش را در آب گذاشت و به شیطنت ماهی‌های توی حوض چشم دوخت. حسین به دودی که در فضای زیرزمین محو می شد، زل زد و یک باره پرسید: رفاقت ما از کجا شروع شد؟

افشین به پاهایش و آب و ماهی‌ها خیره بود و همزمان فکر می کرد چیزی سر جای خودش نیست!

با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: از بی حوصلگی تو سر کلاسای سه تارا!

-نه!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و شش

افشین نگاهش کرد، اما او همچنان که عکس‌های قدیمی روی دیوارهای آجری زیرزمین را دنبال می‌کرد، گفت: من از اول آدم دیرجوشی بودم. هیچ وقت رفیق صمیمی نداشتم. با همکلاسی و همکار گرم نگرفتم... این عکس کیه؟

افشین به عکس سیاه و سفیدی که روی تاقچه بود نگاه کرد و جواب داد: پدر بزرگم.

حسین از روی سکوی مفروش زیرزمین بلند شد. وقتی آهسته قدم می‌زد صدای کفش‌هایش در سکوت وهم‌ناک زیرزمین می‌پیچید. این بار مقابل عکس پیرزنی ایستاد و روی خاک شیشه دست کشید. با صدایی بی‌حالت گفت: ما رفیق شدیم چون... عین همیم!

افشین به نیم‌رخ او نگاه کرد. ادامه این بحث نگرانش می‌کرد و این خوب نبود.

با لبخندی بی وقت جواب داد: آره؛ دو تا آدم از مرحله پرت! حسین چشم از تصویر گرفت و به طرف او برگشت. گفت: من هیچ وقت از مرحله پرت نبودم. تو هم نیستی افشین که اگه بودی... من الآن تو خونه شما نبودم!

افشین طولانی و بی نفس نگاهش کرد و با تردید پرسید: منظورت چیه؟

حسین جلوتر رفت. کنار حوض ایستاد و دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت. از بالا به او نگاه کرد و بدون حاشیه بافی پرسید: چرا بهم نگفتی زندون بودی؟

حرفش نفس او را جا آورد. لبهایش را تو کشید و نه چندان بلند جواب داد: اتفاق قشنگی نبود که بخوام راجع بهش حرف بزنم.

حسین روی زانو نشست. حالا آن سوی فواره بود. از پشت جوشش آب به او چشم دوخت و این بار پرسید: خواهرت چرا فوت شد؟

او سر تکان داد. چانه اش را بالا کشید و جواب داد: یه اتفاقی بود تو گذشته. چرا می پرسی؟
-ربطش به خانوم من چیه؟

ابروهای افشین بالا پرید و با لبخندی حیرت زده جواب داد:
خدای من... حسین... معلومه که هیچ ربطی به هم ندارن.

نگاه حسین معنادار و پر از حرف بود. افشین از لب حوض بلند شد. پاهایش خیس بود، اما بی توجه به آن روی سنگ فرش زیرزمین چند قدمی راه رفت و دوباره گفت: تو دچار سوء تفاهم شدی. محمود... پسر عموم عاشق چکامه بود و مادرم... مرگ خواهرم ناگهانی بود و همین باعث شد این دو نفر نتونن مرگشو باور کنن.

حسین به طعنه جواب داد: به خاطر همین شوک و بهت هر دو نفر با دیدن هنگامه دنبال یه نشونه از خواهرت می گردن؟!

-حسین! من متأسفم... امروز بعد از ماجرای خونه حاج عمو می دونستم ممکنه ناراحت بشی، اما...

-ناراحت نشدم، فقط برام سوال ایجاد شد.

افشین نفس بلندی کشید و به سادگی جواب داد: تو حساس شدی... فقط همین!

حسین لحظاتی خیره نگاهش کرد و بعد معنادار جواب داد:
امیدوارم چیز دیگه ای نباشه.

-نیست... خیالت راحت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفت

افشین این را زیر لب گفت و حسین بدون حرف دیگری به سوی در راه افتاد. نگاه افشین با قدم‌های او کش می‌آمد و هر لحظه صورتش بیشتر به عرق می‌نشست. حسین در را بست و او زیر لب با خشم زمزمه کرد: لعنتی!

قدم‌های حسین متفکر و نگاهش دوخته به زمین بود. از راهروی آینه‌ای گذشت و بدون در زدن وارد اتاق شد. هنگامه لوستر را خاموش کرده و به نور چراغ خواب قدیمی بسنده کرده بود. مقابل آینه نشسته و بافت موهایش را باز می‌کرد. از همان‌جا نگاهی به حسین انداخت و او در سکوت در را پشت سرش بست. آهسته و در سکوت جلو آمد و درست پشت او ایستاد. حالا سایه چراغ آباژور روی صورت‌شان بود و نیم دیگری از چهره‌شان در تاریکی مرموز اتاق محو و گم به نظر می‌رسید.

دست هنگامه روی موهایش خشک شد و با نگرانی پرسید:
چیزی شده؟

دست‌های او روی شانه‌های هنگامه نشست. بعد آرام از روی شانه‌هایش پایین لغزید و گیس بافت موهایش را چسبید. لحظه‌ای بعد تار به تار از هم جدا می‌کردشان و در همان حال هنوز فکر می‌کرد.

-حسین!

هنگامه بود که با نگرانی صدایش کرد و حسین بی‌اینکه نگاهش کند، بی‌مقدمه پرسید: هنگام.... چقدر منو دوست داری؟

-این چه سوالیه؟

-سوال منو با سوال جواب نده.

هنگامه موهایش را از دست او بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد. مقابلش ایستاد و با لحنی اخم‌آلود جواب داد: اون قدر که برعکس رسم و عرف عمل کردم. اگه به‌خاطر حماقتم به شک افتادی...

-هیس!

حسین دو انگشتش را روی لب‌های او گذاشت و از ادامه حرف‌هایش جلوگیری کرد. در آن نور کم به چشم‌هایش نگاه دوخت و گفت: به قول خودت، اون حماقتو فعلا بذاریم کنار!

-حسین!

-حرفم تموم نشده.

هنگامه بغض کرده بود. هر حرفی درباره آن اتفاق دیوانه‌اش می‌کرد. لب‌هایش را تو کشید و منتظر و البته نگران به او چشم دوخت. حسین آرام آرام موهایی را که روی صورت او ریخته بود کنار زد. نوک انگشتش گونه و بینی لب او را لمس کرد و بعد چانه‌اش را گرفت. زمزمه کرد: سرده!

صدای هنگامه می‌لرزید: حرفتو تموم کن.

حسین سر تکان داد. از او فاصله گرفت و به سوی پنجره رفت. افشین پابره‌نه کنار باغچه ایستاده بود و به درخت‌ها آب می‌داد. او بی‌توجه به دیوانگی‌های افشین، با مکث طولانی گفت: هر اشتباهی تاوان داره و...

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشت

-خیلی وقته داری فکر می کنی چطور تنبیهم کنی... بگو...
تاوان کارم چیه؟

حسین از همان جا که ایستاده بود نگاهش کرد و پرسید: هر
چی باشه قبول می کنی؟

چانه هنگامه می لرزید. لب زد: نمی دونم.

حسین نفس بلندی کشید. صدایش حالتی نداشت و همین
هنگامه را می ترساند. گفت: هر عفونتی با یه دوره درمان
خوب می شه، اما جای زخمی که ایجاد می کنه تا ابد
می مونه... می دونی که چی می گم؟!

هنگامه توان ایستادن نداشت. سردش بود و دنیا دور سرش
می چرخید. بی نفس و خسته گفت: حرف آخرتو بزن... ازم
چی می خوای؟

او دوباره جلو آمد. کتش را از پشتی صندلی برداشت و روی
شانه های هنگامه انداخت. دو لبه آن را به هم نزدیک کرد و
خیره در چشم های او گفت: من تو رو دوست دارم هنگام.
جدایی ازت آخرین چیزیه که بهش فکر می کنم، اما...

«امایی» که ته حرفش آمده بود، دنیا را روی سر هنگامه آوار می کرد. ناتوان و بی رمق زمزمه کرد: اما...؟

-واقعیت اینه که... متأسفانه اهل بخشش نیستم! نمی تونم وقاحت اون عکس ها رو فراموش کنم.

هنگامه چشم هایش را بست. در آستانه سقوط بود و حسین این را می دید، اما با بی رحمی بین زمین و آسمان معلق نگهش داشته بود.

لحظه ای بعد وقتی باز هم روی گونه سرد او دست می کشید گفت: می خوام اجازه بدی دوباره ازدواج کنم!

هنگامه چشم باز کرد. حالا تصویر حسین را از پشت هاله ای آب می دید؛ شاید همان اشک هایی که نریخته بود. دستش را جلوی حلقش گذاشت، به این امید که آن نفس حبس بالا بیاید و حسین بی توجه به حال پریشان او ادامه داد: می دونم بی رحمانه ست، اما نه می تونم تو رو از دست بدم نه می تونم باهات یه رابطه معقول داشته باشم... البته تو حق انتخاب داری. اگه قبول نکردی بی سرو صدا از هم جدا می شیم و من همه حقوق قانونی تو بهت می دم، اما اگه خواستی بمونی...

زیر پلک خیس او انگشت کشید و بی توجه به اشکی که روی گونه او می لغزید، ادامه داد: خودت برام یه دختر خوب پیدا می کنی... از سلیقه من خبر داری. همه چیزو می سپرم به خودت.

به تلخی لبخند زد و گفت: خودت که می دونی... من تو این مورد اصلاً استعداد ندارم.

هنگامه حالا حتی پلک هم نمی زد. فقط می لرزید و حسین حال ناآرامش را می دید. با نگرانی پرسید: حالت خوب نیست؟

صدای او انگار از قعر چاه بالا می آمد: بی انصاف!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نه

لبخند حسین طعنه آمیز بود. با تار موهای او که بازی می کرد، تکرار کرد: انصاف!... تو از انصاف چیزی نگویی؟
هنگام؛ باشه؟!!!

چانه او می لرزید. با همان حال آشفته پرسید: چرا فکر می کنی تن به این خفت می دم؟

-بهت حق می دم نخواستی بمونی!

-من... دوست دارم، این کافی نیست؟

حسین این بار گردن او را نوازش کرد و جواب داد: منم دوست دارم... اگه فکر می کنی برای تحمل زندگی ای که بهت پیشنهاد دادم این کافیه... قبول کن و بمون!

اشک هنگامه صورتش را خیس کرده بود. لب زد: چه تنبیه بدی حسین... چطور می تونی؟

-من مجبورتم نمی کنم هنگام. اگه نمی تونی پیشنهاد منو قبول کنی، بدون حرف اضافه از هم جدا می شیم.

-می تونی؟... بدون من می تونی حسین؟

او نفس بلندی کشید. از هنگامه دور شد و عصبی و ناآرام جواب داد: این شرایط رو هم نمی تونم تحمل کنم... حرفم همونه که گفتم هنگام... یا جدا می شیم یا... من دوباره ازدواج می کنم.

سر هنگامه پایین افتاد. اشک رهايش نمی کرد. به عقب چرخید و بدون حرف دیگری در اتاق چکامه را باز کرد.

لحظه‌ای بعد بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیاندازد، در را بست و کنج تخت چکامه در خود مچاله شد. عطر تن حسین با کتی که روی شانه‌هایش بود مستش کرده بود. کت او را در آغوش گرفت و صدای خفه بغضی— که آب شده بود مهمانِ ناخواندهٔ اتاق دختر این خانه شد.

آن سوی در، حسین تکیه داده به رف پنجره، به قالی زیر پایش خیره بود و همزمان می‌توانست گریه‌های آهستهٔ هنگامه را بشنود. به سایه‌های محوی که آن سوی شیشه‌های مات در بود نگاه انداخت. رنج کشیدن هنگامه خارج از توانش بود. از خودش بیزار شد. می‌خواست به سوی اتاق چکامه برود، اما صدای پیامک موبایل نگاهش را به سوی میز کشید. با کرحتی چشم از در گرفت و موبایلش را برداشت.

نگاهش باریک شد و ابروهایش به هم چسبیدند. سمانه نوشته بود:

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند

تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

او موبایل را کنار گذاشت. حالا روی میز خم شده بود و فکر می‌کرد. از همان جا به شیشه‌های مات در نگاه انداخت و با

مکث به همان سو رفت. آهسته در را گشود و از میان در به دخترک که روی تختی غریبه به خواب رفته بود نگاه کرد. صورت هنگامه خیس بود و حتی در خواب هم آه‌های بلند می‌کشید. حسین به طرفش رفت. از بالا نگاهش کرد و بی‌توجه به کتش که در آغوش او بود، روتختی مچاله‌شده انتهای تخت را روی تن سرد هنگامه کشید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_ده

فصل چهارم

پرواز شماره هشتصد و چهل و پنج ایران‌ایر از مبدأ کوآلالمپور همینک در فرودگاه بین‌المللی امام‌خمينی به زمین نشست!

امیر در فضای شلوغ سالن همچنان از دور به اکبر فلاح نگاه می‌کرد.

رفته بود باشگاه سوارکاری و بعد وقتی نگهبان باشگاه او را آقای فلاح خطاب کرده بود، امیر بی هیچ دلیل منطقی دنبالش راه افتاده بود تا اینجا!

حتی نمی دانست اکبر فلاح مسافر بود یا مسافر داشت. اصلاً ربط این مرد غریبه میان سال که شلوار لی می پوشید و تی شرت جذب نارنجی اش، برجستگی شکمش را ناجور توی چشم می زد، با دختر سربه زیری مثل هنگامه چه بود؟!

به ساعتش نگاه کرد. تازه از هشت گذشته بود و او باید می رفت. نومید از رفت و آمدهای مسافران، بی هدف یکی دو گام دور شد، اما با دیدن لبخند پت و پهنی که روی لب اکبر می نشست و با دیدن او که با قدم های بلند به سوی مسافری تازه وارد می رفت، نگاهش باریک شد.

به مردی که جلو می آمد نگاه کرد. میان سال بود یا حتی پیرتر. کت و شلوار با پیراهنی یقه دیپلمات به تن داشت و کیف چرمی سیاهی در دست چپش بود. در آن شلوغی صدای خوش و بش اکبر را نشنید. فقط دست دادن شان را دید و نگاه پرغرور مردی را که همین چند دقیقه پیش از مالزی رسیده بود.

اکبر و آن مرد در حال صحبت از مقابل او گذشتند و او بی‌اینکه حتی بداند باید دنبال چه چیزی باشد، با نگاهی خالی بدرقه‌شان کرد.

موبایلش زنگ می‌زد. به نام پیمان روی صفحه نگاه کرد و در حال رفتن به طرف درهای الکترونیک جواب داد: تهران نیستم. برسم تهران با سمانه راه می‌افتم.
-الو... امیر.

-گفتم می‌رسم تا ظهر.

-به کیوان هم گفتم بیاد.

امیر با لحنی مسخره جواب داد: مگه پارتی گرفتی؟ چرا شلوغش کردی؟

-دورهمی مگه بده؟ از هنگام خبری نداری؟ هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.

امیر در حالی که بلند قدم برمی‌داشت، جواب داد: هنگام با تو جیک‌جیک داره، ما چی کاره‌ایم؟!

-مزخرف نگو. داری می‌آی سر رات زغال هم بخر.

-شد یه بار تو کم‌وکسری نداشته باشی؟

-غر زن. منتظرم.

پیمان با این حرف تماس را قطع کرد و دوباره روی نام
هنگامه ضربه زد. دخترک نادان همچنان در دسترس نبود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_یازده

هنگامه بی‌خبر از تماس‌های مداوم او روی صندلی کنار
حسین نشسته و بی‌روح و ساکت به جاده خیره مانده بود.
سردرد داشت و تنش هر لحظه بیشتر گرمی گرفت.

حسین هم سکوت کرده و داغی لحظات کشدار ماشین با
نوی نور شرق شکسته می‌شد:

روزی تو خواهی آمد از کوچه‌های باران

تا از دلم بشویی غم‌های روزگاران

تو روح سبز گلزار، گل شاداب بی‌خار

مرا از پا فکنده شکستن‌های بسیار...

حسین نگاه گذرایی به او انداخت. یکی دو ساعت پیش مثل مسخ شده‌ها رفته بود سر چمدان‌هایشان و وقتی لباس‌ها را بی‌حوصله در چمدان می‌ریخت یک کلام گفته بود: برگردیم! برگشته بودند؛ با بدرقه متعجب افشین و سکوت خان‌همایون، وقتی اختربانو از تأثیر داروهای آرام‌بخش هنوز خواب بود.

نگاه حسین به تابلوی مرکز رفاهی افتاد و پرسید: چیزی می‌خوری؟
او جوابی نداد. نشنید.

آن قدر فکر و خیالات گوناگون داشت که دیگر مجالی برای درک مهربانی‌های بی‌رحمانه این مرد نبود.

حسین سرعت ماشین را کم کرد و نگاه هنگامه به ساختمان مرکز رفاهی افتاد. میل به هیچ چیز نداشت. فقط می‌خواست بخوابد؛ سنگین و طولانی و امیدوار باشد که وقتی بیدار می‌شود هیچ چیز از گذشته در خاطرش نمانده باشد؛ نه حرف‌های پرت و پلای حاج‌رحمان و نه عشق دیوانه‌واری که به حسین داشت!

او مقابل ساختمان توقف کرد و کمربندش را گشود. به سردی گفت: پیاده شو.

هنگامه عکس‌العملی نشان نداد و حسین با نگاهی به او، دستش به سوی کمربندش رفت. هنگامه بی‌اینکه نگاهش کند، سرد و بی‌حس زمزمه کرد: چیزی نمی‌خورم.

حسین به نیم‌رخ او نگاه کرد و در سکوت پیاده شد. هنگامه حتی با نگاه هم دنبالش نکرد. هزار موریانه توی سرش بودند که وحشیانه ذهن و روحش را می‌جویدند و او آن لحظه فقط صدای جوییدن آنها را می‌شنید؛ دیوانه‌وار و مرگ‌بار.

باید فکر می‌کرد؛ در آرامش و سکوت و بعد تصمیم می‌گرفت. چقدر هوا کم بود. چقدر سردرد داشت و چقدر تنش داغ بود. دلشوره اما نفسش را برده بود.

حسین با دو لیوان یک‌بار مصرف چای و نایلکسی—پراز خوراکی به طرفش می‌آمد. هنگامه باز هم ندیدش. موریانه‌ها رهایش نمی‌کردند و درد و تب امانش را برده بود.

حسین لیوان چای را روی کاپوت گذاشت. لیوان دیگر را به طرف او گرفت و نگاه هنگامه بالا آمد. حسین گفت: برات کلوچه گرفتم. بگیرش.

هنگامه لیوان کاغذی را از او گرفت و آن را آهسته تکان داد.
چای داغ موجی گرفت و تهوع او بیشتر شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_دوازده

صدای خش خش کاور کلوچه‌ای که حسین باز می‌کرد
عصبی‌اش کرده بود. دستش را آرام کج کرد و چای را روی
زمین ریخت. دست حسین روی بسته کلوچه خشک شد و
به زمینی که خیس شده بود و بعد به او نگاه کرد. هنگامه به
صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. حسین اخم‌آلود
کلوچه نیمه‌باز را توی نایلکس انداخت. خم شد و لیوان
چایی را که هنگامه مچاله کرده و زمین انداخته بود،
برداشت.

وقتی به سوی سطل زباله می‌رفت، چای خودش را هم
دست‌نخورده روی زمین ریخت.

کمی بعد پشت فرمان نشست و در سکوت و با سرعت
بیشتری راه افتاد.

روی تابلو کنار جاده نوشته بود: تهران، چهل و پنج کیلومتر!
معصومه مردد و نگران به گوشی تلفن نگاه کرد. دو روز بود
از بچه‌ها خبری نداشت و مهمان‌بازی ناهار امروز کلافه‌اش
کرده بود. رحمان کنار میز ایستاد و با نگاه به قابلمه‌هایی که
روی اجاق قل می‌زد، پرسید: چیزی کم و کسر نیست؟

او سر تکان داد. سوپ و فسنجان‌ش آماده بود و ژله‌هایش را
هم در ظرف‌های مخصوص‌شان گذاشته بود توی یخچال.
پرسید: حمید کجاست؟

رحمان با چشم به سقف اشاره کرد و شیطنت‌آمیز جواب
داد: زمان ما پسر! که هوای زن گرفتن به سرشون می‌زد،
می‌رفتن از بازار دو تخته فرش دستباف می‌خریدن می‌نداختن
زیر پای ننه‌هه! از اون فرش‌ها ننه‌باباشون می‌فهمیدن شاش
پسرشون کف کرده. امروز اما انگار این رسم‌ها ور افتاده...
پسرت زن می‌خواد معصومه!

او با تأسف به سوی اجاق رفت. انگشت آب‌دهانی‌اش را به
تن قابلمه زد و صدای جز را که شنید، شعله زیر آن را
خاموش کرد. جواب داد: حمید دو سه سال پیش هم زن
می‌خواست. اگه کوتاه اومده بودی این روزا سرت به نوهت
گرم بود.

رحمان از سبد سبزی خوردن روی میز تربچه‌ای در دهانش انداخت و گفت: پسریت بدسلیقه بود. دست گذاشته بود رو دختری که آه نداشت با ناله سودا کنه... یکیو براش نشون کردم.

معصومه سبد سبزی‌ها را از روی میز برداشت. در یخچال را که باز می‌کرد جواب داد: تو انگار پسر! تو نشناختی. دیگه نوبه ما نیست که هر چی بزرگ‌تر گفتن، بی‌حرف پیش بگیریم چشم...

آهی کشید و در یخچال را بست: بد کردی آقا... دل این بچه پیش دختره موند.

رحمان بی‌حوصله شد و غر زد: ول کن سر جدت! داغ بود نمی‌فهمید داره چه خیریتی می‌کنه. حالا دختر حاج شفیع رو که ببینه اون دختره از فکرش می‌پره.

معصومه فقط سر تکان داد. توی قوری که چای خشک می‌ریخت، رحمان با نگرانی گفت: اون کیفو پیدا نکردم... می‌گم نکنه یه وقت نفهمیده باشی انداخته باشیش دورا!

معصومه از کنار سماور شماتت‌بار نگاهش کرد و طعنه زد: دست شما درد نکنه. یه باره بگو پیر شدم نسیان گرفتم دیگه!

رحمان پوفی کشید و متفکرانه جواب داد: کاش انداخته باشیش دور، اما دست غریبه بهش نرسه.

-زنگ بزن رضوانه بین کجا موندن. یه کم دیگه غذا بخ می کنه.

رحمان گوشی را برداشت و با شیرینی ای که گاز می زد، از آشپزخانه دور شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سیزده

نگاه معصومه به لوستر آشپزخانه کشیده شد. نگران حمید هم بود؛ پسر کوچکش که شبی بدور از خودرائی حسین، در نگاه پدرش چشم دوخته و بغض آلود گفته بود: دوستش دارم!

جوابش اما سنگینی دست رحمان بود و غروری که همان شب خرد شد.

حمید لب تخت نشسته بود. آرنجها را روی پاهایش گذاشته و خیره به زمین فکر می کرد. آب دهانش را بلعید و

نگاه ماتش بالا آمد. خاطره کوتاه مهسا، وقتی آرام به پشت نوزادش می‌نواخت از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. تصور این که آن کودک و آن زن می‌توانستند خانواده او باشند، دیوانه‌اش می‌کرد. همه چیز می‌توانست خوب پیش برود، اگر...

اگر خودخواهی پدرش زندگی و آینده و آرزوهای او را دود نمی‌کرد!

موبایلش روی میز آهسته تکان می‌خورد و ویز ویز صدا می‌کرد. او پلک زد و خاطره مهسا جایش را به سیاهی کیف قدیمی پدرش داد. از روی تخت بلند شد و موبایلش را برداشت. دیدن نام صادق پوزخندش را پیش کشید. او کوتاه نوشته بود: باید حرف بزنیم!

حمید با بی‌حوصلگی واگویه کرد: تو هم خوشت اومده‌ها! و تایپ کرد: معامله کردیم تموم شد... دیگه حرفی نمونده. صادق انگار منتظر جواب او بود. جوابش زود رسید: فردا همون کافه قبلی، همون ساعت قبلی!

و با این حرف موبایل را روی میز انداخت. صدای جر و معجر افسانه و امیر را می شنید. در اتاق را باز کرد و وقتی به سوی آشپزخانه می رفت، بی حوصله پرسید: باز چه خبره؟

ظهر بود و امیر تازه رسیده بود. روی پاشنه پا به سوی او چرخید و کوتاه گفت: سلام.

-علیک. چی شده؟

افسانه به سوی اجاق رفت و سربالا جواب داد: نمی دونم. خودت بین پست چی می گه!

نگاه صادق به سوی امیر چرخید و او شانه بالا انداخت:

می خوام سمانه رو بیرم بیرون!

-که چی بشه؟

امیر با مکث جواب داد: حالش خوب نیست. کنار لبشم کبوده... بیرم یه هوایی به سرش بخوره. شب که عمواینا می آن این طور درب و داغون نبیننش.

افسانه از پشت سر امیر اشاره ای به همسرش کرد و او در حالی که راهش را به سوی تلویزیون کج می کرد، جواب داد:

برید، اما زود برش می گردونی خونه.

-چشم.

-امیر!

-بله بابا؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و چهارده

-یه جا نزدیک خونه برید. موبایلم در دسترس باشه.

-چشم... سمان!

سمانه مقابل آینه بود؛ با پد آرایشی و عصبی از کبودی‌ای که با هیچ آرایشی کم‌رنگ نمی‌شد.

پد را روی میز انداخت و شالش را از روی تخت برداشت. امیر در اتاق را باز کرد و به صورت خواهرش نگاه کرد. دیدن آن تیرگی کنار لب ناراحتش می‌کرد. آهسته گفت: بجنب. -من حاضرم.

این را سمانه گفت و کیفش را برداشت. امیر برایش راه باز کرد و او وقت عبور از مقابل آشپزخانه، بدون نگاه به مادرش که با نگرانی بدرقه‌اش می‌کرد و بدون نگاه به پدرش

که به دنبال خبر کانال‌ها را می‌گشت، عینک تیره‌اش را به چشم زد.

امیر در را پشت سرشان بست و در سکوت کنار خواهرش از حیاط گذشت و کمی بعد پشت فرمان بود. دنده عقب که می‌گرفت گفت: امشب قیامت می‌شه.

سمانه زیر لب با خشم غرید: به درک!

و در همان حال موبایلش را چک کرد. حسین پیامش را دیده اما جوابی نداده بود و همین بی‌تفاوتی او، سمانه را دیوانه کرد. موبایل را میان مشتش گرفت و بلندتر غرید: عوضی!

امیر بهت‌زده نگاهی‌اش کرد و پرسید: با منی؟

او جوابش را نداد و امیر وارد خیابان شد. جلوتر از یک سوپرمارکت توقف کرد و پیاده شد. او که دور شد، سمانه با لجاجتی موزیانه دوباره روی موبایلش انگشت کشید. وارد صفحه گفتگویش با حسین شد و با خشم یکی از وقیح‌ترین عکس‌های پیمان و هنگامه را برای او بازارسال کرد و زیر آن با ادبیاتی تند نوشت: این همون زنیه که بهش متعه‌دی؟ خوب نگاش کن، شاید از خواب بیدار شدی حسین!

حسین با دستی روی فرمان به دروازه‌ای که آسیدمهدی باز می‌کرد نگاه دوخته و فکر می‌کرد. آسید مهدی از کنار در با لبخند نگاه‌شان کرد و به نشانه سلام، سر و دست تکان داد. حسین بی‌اینکه قصدی برای ورود به حیاط داشته باشد، گفت: برو تو!

هنگامه به دار و درخت حیاط خیره بود. از این خانه و آدم‌هایش خاطرات بدی داشت. تنش هنوز داغ بود و سرش دنگ‌دنگ می‌کوفت. حالی برای حرف و بحث نداشت. کیفش را برداشت و در سکوت پیاده شد. حسین با نگاه قدم‌های سست او را بدرقه کرد و بعد پیاده شد. چمدان‌ها را جلوی در گذاشت و رو به آسیدمهدی گفت: لطفا اینا رو بذار تو ایوون. حمید می‌بره داخل.

-چشم آقا. رسیدن‌تون به‌خیر. سفر خوش گذشت؟

حسین جوابی نداد. آخرین نگاهش به هنگامه بود که از کنار درختان می‌گذشت و دست آزادش را روی تنه آنها می‌کشید. دوباره پشت فرمان نشست و آسیدمهدی دروازه را بست. او موبایلش را چک کرد و لحظاتی بعد به پیام و عکسی—که سمانه برایش فرستاده بود خیره شد. قطره‌های عرقی که روی پیشانی‌اش می‌نشست، رخنمون بیرونی حیرت،

عصبانیت و خشمی بود که هر بار در مواجهه با این وقاحت به آن دچار می‌شد. بدون جواب به دخترک سمج از صفحهٔ او خارج شد و روی نام عرفان کلیک کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پانزده

عرفان جوابش را زود داد. سلام کرد و پرسید: رسیدید؟
-بله. کجایی؟

-دارم راه می‌افتم. براتون لوکیشن فرستادم.

-خوبه. زودتر رسیدی بمون تا پیام.

-حتما دکتر.

حسین تماس را قطع کرد و راه افتاد.

هنگامه مثل رباطی بی‌جان از پله‌های ایوان بالا رفت. حتی به پشت سرش و به پیرمرد سرایدار که چمدان‌هایشان را می‌آورد نگاه هم نکرد. در را گشود و بوی غذا در مشامش نشست و بعد صدای صحبت‌ها، برخورد کارد و چنگال با بشقاب‌های

میوه‌خوری و خنده‌های امید و جیغ‌های شاد ساجده نگاهش را بالا کشید. مهمان آمده بود و طول کشید تا او توانست رضوانه را بشناسد. مغزش از کار افتاده بود. صورتش رنگ نداشت و در نگاهش هیچ حسی— دیده نمی‌شد. رضوانه لبخند زد. چیزی هم گفت و به سوی او رفت. نگاه هنگامه به گردش درآمد. رحمان به مبل یله داده و ساجده روی پایش نشسته بود و او برایش میوه پوست می‌گرفت. معصومه با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و یک‌باره چشمش به او افتاد. لبخندش لبریز از نگرانی بود. به سوی هنگامه راه کج کرد، اما او نایستاد. چشم از همه گرفت و به سوی راه‌پله رفت. صداها را نمی‌شنید و نگاه‌های متعجب را نادیده می‌گرفت. زندگی‌اش به انتها رسیده و دیگر چه فرقی می‌کرد رضوانه دربارهٔ او چه فکری کند یا همسرش پشت او چه چیزی بگوید!

از پله‌ها بالا رفت و به سوی اتاق قدیمی رضوانه چرخید. حالا وارث ثروت درخشان بود، اما چه تلخ که حتی اتاقی از آن خود نداشت.

در اتاق حمید باز بود و او از میان در نیمه‌باز هنگامه را دید؛ ساکت، محزون و مات.

هنگامه به او هم نگاه نکرد. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و نفس حبسش را رها کرد. حتی دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت. به سوی کمد رفت و ساک قدیمی‌اش را برداشت. حالا نه سلیقه‌ای داشت و نه حوصله‌ای. لباس‌ها را بی‌حوصله روی هم توی ساک جمع کرد و زیپش را کشید. از اتاق که خارج شد، با حمید چشم در چشم شد. دستش از دستگیره سر خورد و از مقابل او گذشت. حمید متعجب نگاهش می‌کرد. او به سوی راه‌پله رفت و کمی بعد مقابل چشم بقیه با ساکی در دست از پله‌ها پایین آمد. حمید با چند پله فاصله به دنبالش بود. معصومه از آشپزخانه با صدای بلندی گفت: رضوانه... بیا کمک کن میز و بچینیم.

رضوانه در حالی که ساجده را در آغوش داشت، بهت‌زده به هنگامه نگاه کرد و ابروهای رحمان بالا پرید. علی، همسر— رضوانه وقت نوشیدن چای نگاهش به هنگامه افتاد و معصومه بی‌خبر از همه جا، برای جمع کردن ظروف کثیف پذیرایی از آشپزخانه بیرون آمد، اما با دیدن هنگامه و ساک تیره‌رنگش میخکوب شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شانزده

هنگامه عمیق‌تر از قبل نگاهش کرد و معصومه بهت‌زده پرسید: چرا ساک دسته‌؟ حسین آقا کجاست؟

او می‌خواست در سکوت از کنارش بگذرد، اما معصومه راهش را سد کرد. نگرانی از چشم‌هایش سرریز شده بود. شانه‌های هنگامه را گرفت و به چشم‌های تبار او زل زد. هنگامه با سری که هنوز می‌کوفت و با تنی گرگرفته تنها توانست نجوا کند: باید برم!
-هنگامه جان!

او آب دهانش را بلعید. نفسش رفته و بغض راه نفسش را بند آورده بود. دوباره برای رفتن تقلای کرد، اما این بار رحمان بود که صدا زد: عروس!

صدای او رنج دمام هنگامه بود. بی‌اینکه به عقب برگردد، تنها نفسش را رها کرد و رحمان با خونسردی ادامه داد: تا یه آبی به دست و رون بزنی، زن‌ها می‌زوچیدن. حمید... زنگ بزن بین حسین کجا موند!

نگاه هنگامه در نگاه معصومه دل می زد. بی نفس و بی صدا لب زد: بذار برم.

سیاهی چشم معصومه در چشم های او دودو می زد. دست هایش از شانه های او سر خورد و بی حرف قدمی عقب رفت. هنگامه به عقب برنگشت و زیر نگاه مبهوت و ساکت بقیه از خانه خارج شد. چمدان سفرش را هم از روی ایوان برداشت و کمی بعد پشت فرمان دویست و شش از حیاط بزرگ منزل ستوده خارج شد. حمید ایستاده پشت پنجره رفتنش را تماشا می کرد. شیرازه خانواده ستوده کم کم از هم می پاشید و او همین را می خواست.

حسین با سرعتی آرام در کوچه پس کوچه های جنوب شهر پیش می رفت و همزمان یک چشمش به موبایل بود. وارد کوچه بعدی شد و به پژوی نقره ای عرفان نگاه کرد. از لوکیشن خارج شد و سرعتش را کم کرد. پشت ماشین او توقف کرد. عرفان زودتر از او پیاده شد و به طرفش رفت. گفت: سلام. دیر کردید.

با هم دست دادند و او جواب داد: ترافیک بود.

در محله چشم چرخاند و پرسید: کدوم خونه ست؟

عرفان به خانه محقری در کوچه اشاره کرده و جواب داد:
اونجا خونه قدیمی نوذره.

و با اشاره به خانه دیوار به دیواری که در حیاطش نیمه‌باز
بود، ادامه داد: اونجا خونه همسایه‌ست. از همون سال‌ها
تو این محله ساکن. بریم دکتر؟

او خیره به پنجره‌های کدر و یکی دو شیشه‌ای که شکسته یا
ترک داشتند و آن در و دیوار دودگرفته جواب داد: بریم.
عرفان از او پیش افتاد. به در ضربه‌ای زد و صدا زد:
صابخونه... آقانصرت!

حسین گامی عقب‌تر ایستاده و به نمای محقر آن خانه گلنگی
نگاه می‌کرد. پسری جوان در را گشود و پرسید: با کی کار
داری؟

-آقانصرت هستن؟

-کارت چیه؟

پیرمردی از حیاط با صدایی خسته پرسید: کیه حسن؟
-با تو کار دارن.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفده

این را جوان گفت و در را کامل باز کرد. بوی زباله با تلی از پشه و مگسی- که در فضای باز حیاط در هم می‌لولیدند، اخم حسین را پیش کشید. صدای چرخ‌های گاری دستی که به سوی آن خانه می‌آمد، نگاه حسین و عرفان را به سوی خود کشید. دو پسر- بچه چرخ را هل می‌دادند و روی چرخ یک گونی پلاستیکی بزرگ مملو از زباله‌های بازیافتی بود. عرفان عقب استاد و دو پسر- بچه به کمک هم چرخ را به حیاط هل دادند. جوان با نگاهی اجمالی به گونی غرزد: این که کمه... سی کیلو هم نمی‌شه.

یکی از پسر-ها با خستگی جواب داد: بیشتر از ده تا خیابونو بالا پایین کردیم این دراومد.

و با این حرف به سوی شیر آب گوشهٔ باغچهٔ خشک حیاط رفت. جوان بی‌حوصله به عرفان نگاه کرد و گفت: آقا اگه کار نداری، توقف بی‌جا مانع از کسب است!

عرفان بی‌دعوت قدم به حیاط گذاشت و در نگاه پیرمردی که پای پیکنیک نشسته بود، جواب داد: اومدیم یه سوال پرسیم و بریم.

حسین مردد به دنبال او رفت و جوان در را بست. پیرمرد نشسته و بی‌حال به آن دو نگاه کرد و همان وقت پیرزنی با چادری که دور کمرش بسته بود، از خانه بیرون آمد. ظرف اسفند در دستش بود. آن را هولکی دور پیکنیک و پیرمرد چرخاند و غرزد: بیا برو تو این زهرماری رو دود کن. باز می‌رن لاپورتمونو می‌دن به مأموراها!

نگاه بهت‌زده‌اش در نگاه حسین نشست و حرف در دهانش ماند. به مرد جوان نگاه کرد و پرسید: چی کار دارن؟

عرفان مهلت جواب به جوان نداد. رو به پیرزن پرسید: شما خدیجه‌خانوم هستین؟

-فکر کن هستم؛ فرمایش؟

عرفان کمی فکر کرد. حرف کشیدن از این آدم‌ها ساده به نظر نمی‌رسید. نگاهی به حسین انداخت و او بی‌حرف تراول‌چکی را از کیف پولش بیرون آورد. عرفان آن را کنار پیکنیک گذاشت و در نگاه پیرزن گفت: چند تا سوال داریم خانوم.

پیرمرد حرفی نزد. به خمیازه‌ای بسنده کرد و شکمش را خاراند. پیرزن خم شد و تراول را از کنار پیکنیک برداشت و در گره چادرش پنهان کرد. به داخل که می‌رفت، گفت: حسن اون بساطو جمع کن. این نوبه دیگه صاف می‌برنش کمپ... شما بیا ببینم چی کار داری!

عرفان برای حسین راه باز کرد و او وقتی قدم به دالان تاریک و بدبوی آن خانه کثیف می‌گذاشت، به ربط همسرش به آدم‌های این محله فکر می‌کرد. حالا بیشتر از همیشه نگران بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هجده

سمانه با خشم موبایل را از دست امیر کشید و پرسید: چرا خاموشش نمی‌کنی؟

و با این حرف تماس پدرش را رد کرد. امیر از کوچه‌باغی گذشت و جواب داد: جواب می‌دادیم بهتر بود. دیرتر شک می‌کردن.

-به درک که شک می‌کنن.

سایبان ماشین را پایین داد و در آینه زیر لبش دست کشید و با غم نجوا کرد: آخر شکش می‌خواد بشه این دیگه!

امیر نگاه کوتاهی به او انداخت و تأسف بار پرسید: چرا به من نگفته بودی؟!

سمانه سایبان را بالا زد. در صندلی فرو رفت و با پوزخند طعنه زد: از کی تا حالا انقدر روشن فکر شدی که بشه باهات از این حرفا زد؟

-بهتر از این بود که... به اینجا برسه.

-حالا که همه فهمیدن... دیگه هیچی برام مهم نیست.

امیر پشت ماشین کیوان توقف کرد، اما عجله‌ای برای پیاده شدن نداشت. با صدای آرام گفت: رو من حساب کن!

سمانه ناباور نگاهش کرد و با حیرت پرسید: یعنی رو چی حساب کنم؟

امیر کمر بندش را باز کرد. به او نگاه انداخت و بعد خیره به در چوبی خانه‌باغ قدیمی پدر بزرگ جواب داد: اگه بتونی کاری بکنی که هنگام و حسین از هم جدا بشن...

سمانه نتوانست صبر کند. به میان حرف او رفت و متحیر پرسید: چی به تو می‌رسه؟

او لحظه‌ای کوتاه سکوت کرد، اما بعد وقتی در ماشین را می‌گشود، کوتاه اما پرمعنا جواب داد: هنگامه!

نگاه سمانه به دنبال او تا در خانه باغ کشیده شد. ناباور و متحیر بود، اما هر چه بیشتر می‌گذشت انگار ته دلش گرم می‌شد؛ گرم و مطمئن!

خدیجه خانم از سماوری که گوشه اتاق بود، دو استکان چای ریخت. آنها را توی سینی گذاشت و سینی را به سوی آنها کشید. حسین در اتاق چشم چرخاند. پوستریهای قدیمی از ابوالفضل پورعرب، یک منظره از پاییزان شمال و تلویزیون بیست و یک اینچی صنام با فرش‌های نخ‌نمای دستبافت و کمد رختخوابی که درش باز مانده و ملحفه‌های چرک را به رخ بیننده می‌کشید، همه آن چیزی بود که در اتاق دیده می‌شد. عرفان استکانش را جلو کشید و گفت: پس می‌شناختیدش!

زن زانوی دردمندش را نوازشی کرد و با نفسی— بلند جواب داد: ای آقا... سی سال بیشتره گذشته.

-می‌دونم... مرده... آقانوذر چی کاره بود؟

-کارگر بود... تو مغازه یه بنده خدایی پادو بود.

-زنش چی؟

-زنش اینجا غریب بود. فارسی رو هم خوب بلد نبود. با همساده‌ها نمی‌جوشید.

-اما انگار با شما میونه خوبی داشت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نوزده

پیرزن با تلخند جواب داد: ای آقا... اونم چون شنفته بود من نشونی چند تا دعانویس خوبو بلدم. چند باری سر همین دعانوشتن اومد سراغم.

-دعا رو برای چی می‌خواست؟

-بچه دار نمی‌شد. دوا درمونم افاقه نکرده بود. چند جایی بردمش واسه دعا و سرکتاب، اما اونم فایده نکرد.

حسین در سکوت نگاهش می‌کرد و همزمان فکرش پیش هنگامه بود؛ همسرش که در شناسنامه نام نوذر و گل بهار را

به عنوان پدر و مادر داشت، اما احتمالاً از وجود چنین محله و همسایگانی بی‌خبر بود.

عرفان پرسید: هیچ وقت بچه‌دار نشدن؟

خدیجه دماغش را خاراند و جواب داد: نه، اما یه چند وقت قبل از اینکه تو جاده تصادف کنی، گل‌بهار اومد پیشم. خوش‌خوشانش بود. می‌گفت صاب‌کار شوهرش بهشون قول داده براشون بچه بیاره... از این بچه‌های بی‌کس و کار. عرفان نگاهی به حسین انداخت و با تردید پرسید: بچه‌کی بود؟ متوجه نشدید؟

-نه والله... فقط گل‌بهار خوش‌حال بود که بچه‌ش دختره. حتی اسمشم انتخاب کرده بود. داشت خوردخورد واسه‌ش سیسمونی می‌خرید. اصلاً با هم رفتیم براش تشک و پتو و کهنه‌لاستیکی خرید...

حسین میان حرف‌های او، با صدایی نه‌چندان بلند سوال کرد: چه اسمی براش انتخاب کرده بودن؟ یادتونه؟

خدیجه خندید و جای یکی دو دندان خالی را به رخ او کشید. جواب داد: یادمه، چون خیلی خندیدم. می‌خواست اسم

دختره رو بذاره هنگامه! منم گفتم آخه این چه اسمیه؟
دختر بینوا بزرگ می شه صداش می کنن هنداونه...!

حسین بدون وسواس به دیوار پشت سرش تکیه داد و طولانی و سنگین پلک زد. بقیه حرف های پیرزن را نمی شنید. نام هنگامه در سرش تکرار می شد و هر بار تصویر نگران هنگامه بود که مقابل چشم هایش جان می گرفت. یک باره از روی زمین بلند شد و سر پیرزن با او بالا آمد. عرفان رو به خدیجه گفت: خیلی ممنونم خانوم. زحمت کشیدید.

زن بی اینکه از جای خود تکانی بخورد، در حال مزه کردن چای هفت جوشش پرسید: حالا چی شده بعد بوقی یاد اون بدبخت افتادین؟

حسین در سکوت از اتاق بیرون رفت و عرفان با مکث به دنبالش راه افتاد. از حیاط متعفن خانه گذشتند و عرفان در را پشت سرشان بست.

حسین آهسته و در فکر به سوی ماشینش می رفت. کنارش ایستاد و رو کرد به عرفان. حال خوشی نداشت. نگران، کلافه و سردرگم بود. گفت: کارت خوب بود عرفان. ممنونم. او با تردید پرسید: یعنی تمومه؟ دیگه ادامه ندم؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست

حسین سر تکان داد و عرفان پرسید: نمی‌خوائید بدونید اون دختر... هنگامه... الآن کجاست؟

نگاه حسین از او گذشت. با تأنی در ماشین را باز کرد و لب زد: می‌دونم کجاست!

سوار شد و جدی‌تر از قبل گفت: اگه لازم شد بازم بهت زحمت می‌دم.

با هم دست دادند و حسین زودتر از او راه افتاد. صدای هنگامه در شلوغی ذهنش تکرار می‌شد؛ بغض‌آلود و غمگین: پدرت... حاج‌رحمان ازم خواست ازت جدا بشم و به‌جاش...!

ناباور و حیرت‌زده در سکوت ماشین زمزمه کرد: تو چی می‌دونی آقا جون؟ حق کیو ناحق کردی؟

موبایلش که به صدا درآمد، او با نفس بلندی جواب داد: بله؟

عصبی بود و لحنش ناخواسته تند شده بود، اما بی‌خبر بود از مادرش که خشمگین و ناآرام بود. معصومه بدون سلام و حاشیه‌بافی پرسید: دختره رو چطور سوزوندی که نرسیده وسایلو جمع کرد و رفت؟!

نگاه حسین باریک شد و حیرت‌زده تکرار کرد: رفت؟

-رفت! ساکشو جمع کرد، ناهار نخورده رفت. حسین... بردی سفر آرومش کنی یا خون به دلش کنی؟

او پشت تقاطع ایستاد و روی صورتش دست کشید. حرفی سرزبان‌ش نیامد. معصومه با همان لحن تندش ادامه داد: اخلاقت به آفات نمی‌کشید نمی‌شد؟ تو هم عین اون خودخواهی... برو بین کجا رفت دختر مردم؟ دلم شور می‌زنه.

حسین در حالیکه راه می‌افتاد، جواب داد: نگران نباش. -بدون هنگامه برنگردیا!

-چشم.

حسین با این حرف تماس را قطع کرد و به راست پیچید. می‌رفت بالای شهر و سرعتش هم زیاد بود.

پیمان در حال باد زدن زغال‌های منقل با خنده‌ای لاقید
گفت: بیا عروس خانوم... بیا اینا رو باد بزن ببینم بلدی! بلد
باشی می گیرمت!

سمانه نشسته روی تاب، وقتی تکان‌های ریز می خورد، به
تندی جواب داد: تو اگه بگیر بودی، نمی داشتی هنگامه
عروس مردم بشه!

لبخند پیمان رفت و جایش را اخمی غلیظ گرفت. جواب
داد: شوخی و جدی رو قاطی نکن نادون. چرا پای هنگامو
کشیدی وسط؟

او با پوزخند طعنه زد: اوهو... غیرتی شدی؟ بهت نمی آد
شازده!

پیمان منقل را دور زد. به سوی او که می رفت، با خشم
گفت: بفهم چی می گی! بابات می خواد تو رو زوری به من
بندازه، تو چرا اسم هنگامو می آری؟

کیوان با سیخ‌های جوجه‌ای که در دستش بود، راه او را سد
کرد و تشر زد: بس کنید دیگه. پی دعوا می گردین انگار.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_یک

امیر کتری سیاه شده را روی زغال گذاشت و بی حال و جدی جواب داد: من جنازهٔ سمانه رو هم رو دوشِت نمی دارم... با خودت چی فکر کردی پسر؟

پیمان به سوی درختی رفت و در حال روشن کردن سیگاری طعنه زد: اوهو... یه کلمه هم از داشِ عروس!

سمانه عصبی بود و این ربطی به لغزخوانی پیمان نداشت. از روی تاب بلند شد و نگاه امیر با او به سوی ساختمان کشیده شد.

سمانه از پله ها بالا رفت و برای هزارمین بار موبایلش را چک کرد. غیر از تماس ها و پیامک های تهدیدآمیز پدر و مادرش هیچ تماس و پیام دیگری نداشت و همین دیوانه اش کرد.

قدم به اتاقی گذاشت و بی فکر روی نام حسین ضربه زد؛ محکم!

او پشت فرمان بود و با سرعتی بیشتر از همیشه به سوی منزل غفور درخشان می رفت. در همان حال به موبایلش نگاه

کرد. نام «خانم درخشان» عصبی‌اش کرد. قصد پاسخ‌گویی نداشت، اما تماس که تکرار شد، او بی‌میل و البته خشمگین جواب داد: بله!

سمانه از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد. صدای تند او را که شنید، با پوزخند گفت: به‌به... جناب دکتر... چه عجب قابل‌دونستید!

-من کار دارم خانوم... امرتون؟

صدای سمانه می‌لرزید. با خشم پرسید: کارت چیه؟ می‌ری ناز اون دختر نمک به حرومو بکشی؟

حسین سرعتش را کم کرد. جایی کنار خیابان ایستاد و یکی دو بار نفس عمیق کشید. نمی‌توانست با یک زن تند و خشمگین حرف بزند. در مرامش نبود، اما قرار هم نبود چشمانش را به روی اهانت‌های او ببندد.

با لحنی شمرده جواب داد: هنگامه همسر—منه خانوم. دوستش دارم و تا قیامت بهش متعهدم. لازمه دوباره تکرار کنم؟

سمانه با صدای بلندی گفت: اون درخواست طلاق داده... اینو می‌دونی؟

حسین به موهایش چنگ زد. متنفر بود از اینکه حرف‌های خصوصی او و هنگامه لغغه دهان مردم شده بود. جواب داد: اول اینکه این موضوع مطلقاً به شما ربطی نداره «خانوم»!

روی واژه غریبه خانوم تأکید می‌کرد و همین برای دیوانگی سمانه بس که نه؛ زیاد بود.

ادامه داد: دوم اینکه من نپذیرفتم. سوم اینکه مگه دیوانه باشم بذارم دختری که با همه وجودم دوشش دارم از زندگیم بره. چهارم...

-حسین!

این را سمانه گفت و حسین با نفسی - بلند، با غریبه‌ترین لحن ممکن جواب داد: برای شما و بقیه من فقط ستوده‌ام خانوم!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و بیست و دو

نفسی. کشید و وقتی سعی می کرد آرام باشد، ادامه داد: برای پدرتون، برادرتون، و همهٔ خونوادهٔ درخشان احترام زیادی قائلم. شما اقوام همسرِم هستید، پس لطفا این احترامو حفظ کنید «خانوم»!

حسین با این حرف و با مکث کوتاه تماس را قطع کرد و سمانه ناباور از حرف های صریح و بی رحمانهٔ او گوشه را روی تخت انداخت. یکی دو بار دور خودش چرخید، اما آرام نشد. از روی میز گلدان مرغی قدیمی مادر بزرگ بهجت را برداشت و به سوی شیشه پرت کرد. گلدان از پنجرهٔ باز بیرون افتاد و کمی آن سوتر از منقلی که پسر ها دورش جوجه ها و گوجه ها را باد می زدند، هزار تکه شد.

هر سه یک باره میخکوب شدند. امیر سیخ های گوجه را روی زغال رها کرد و با عجله به سوی ساختمان دوید.

کیوان با نگاه دنبالش کرد و با پوزخند زمزمه کرد: خدا بهت رحم کرده پسر!

پیمان سیخ های گوجه را پشت و رو کرد و با تأسف جواب داد: اثرات عشق یه طرفه ست. آدمو خل می کنه!

کیوان متعجب نگاهش کرد و پرسید: کسیو می خواد؟

او سر تکان داد و خیره به زغال‌های گرگرفته نجوا کرد:
حسین، پسر ستوده!

کیوان ناباور لب زد: شوهر هنگام.

پیمان از منقل که دور می‌شد، با لحنی تأکیدی جواب داد:
اونا دارن از هم جدا می‌شن!

گوشه چشم کیوان چین خورد. نمی‌خواست به معنایی که
پشت جمله کوتاه پیمان نهفته بود فکر کند. هنگامه بعد از
جدایی سهم هیچ مردی نبود؛ هیچ کس جز او!

حسین ماشین را مقابل منزل حاج‌غفور متوقف کرد. پیاده
شد و با موبایل شماره هنگامه را گرفت. دخترک خاموش
بود. او بی‌حوصله شد و دستش را روی دگمه زنگ گذاشت؛
یک بار، دو بار... کسی جواب نداد.

او در کوچه چشم چرخاند. از دویست و شش هنگامه خبری
نبود. به سوی در رفت و از میان منافذ در نگاهی به حیاط
انداخت. ظاهراً هیچ ماشینی در حیاط پارک نبود.

لحظه‌ای کوتاه فکر کرد و بعد وقتی به سوی ماشین
می‌رفت، شماره جعفر، سرایدار کارگاه هنگامه را گرفت.

کمی بعد وقتی حرکت می کرد، در سکوت ماشین زمزمه کرد:
دختره لجباز!

سرعتش برای رانندگی در کوچه قطعا زیاد بود.

هنگامه از پنجره به حیاط نگاه کرد. جعفر درختان نازک
کارگاه را آب می داد و آن میان هیاهوی پرندگان هم بود.
دگمه های مانتویش را باز کرد و از پنجره دور شد.

با تاپ و شلوار روی کاناپه دراز کشید و پلک هایش روی هم
افتادند. فردا اولین جلسه مشاوره شان بود. وکیل گفته بود
این جلسات حداکثر چهل و پنج روز طول می کشد و بعد...

بعدش جدایی بود؛ پاره شدن رشته محبتی که بین او و
حسین بود و این نمی توانست خوب باشد؛ نه وقتی برای
رسیدن به حسین غرور دخترانه اش را زیر پا گذاشته و مقابل
اخم عموغفور و مخالفت حاج رحمان ایستاده بود. دستش
را روی سر داغش گذاشت و فکر کرد گذشته ای که قرار بود
حاج رحمان برایش واکاوی کند ارزش جدایی از حسین را
داشت؟

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_سه

گلویش حجم گرفت و تلخی آن بغض آزاردهنده در کامش پخش شد. همه عمر کنار سفره حاج غفور، زیر نگاه سنگین پسر-ها و نوه‌های او رنج کشیده بود و یقیناً غیر از خودش کسی نمی توانست درک کند رسیدن به راز آن گذشته‌ای که انگار شاه‌کلیدش را تنها حاج‌رحمان داشت، چقدر می‌توانست برایش مهم باشد.

یکی دو ساعت بعد حسین مقابل کارگاه توقف کرد. جعفر حالا داشت پراید سفیدش را دستمال می‌کشید و همزمان ترانه‌ای هم از پخش ماشین به گوش می‌رسید. با دیدن حسین لبخندی زد و گفت: خوش اومدید آقای دکتر.

حسین دستش را فشرد و از میان در نیمه‌باز به دویست و شش هنگامه نگاه کرد. پرسید: خانوم بالا هستن؟

او سر تکان داد: بله... همون موقع که زنگ زدین تازه رسیده بودن.

حسین بی‌دعوت به سوی کارگاه رفت. از حیاط گذشت و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. در اتاق مدیریت را گشود و با

دیدن او که روی کاناپه انگار بیهوش شده بود جا خورد. جلو که می‌رفت صدا زد: هنگام!

او جوابی نداد و حسین با دیدن گونه‌های سرخ و ملتهب او، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. داغ بود. دستش پایین آمد و روی گردن و سینه‌اش مکث کرد. دخترۀ نادان تب داشت.

او را محکم‌تر تکان داد و گفت: هنگام... پاشو تب داری. او ناله‌ای کرد، اما جوابی نداد و حسین بلا تکلیف به اطراف نگاه انداخت. با عجله به سوی در اتاق رفت و کمی بعد شیر آب حمام را باز کرد.

به اتاق که برمی‌گشت، پیراهن خودش را هم درآورد. تاپ هنگامه را از تنش بیرون کشید و دستش را زیر زانوهای او برد. او بی‌حال و خواب‌آلود غرزد: نکن عوضی!

حسین به پلک‌های لرزان او نگاه کرد. دخترک به هذیان‌گویی افتاده بود. به طرف حمام که می‌رفت پرسید: هنوز پریودی؟ هنگامه مست و ملنگ جواب داد: به تو چه... قربونت برم؟!

-تب داری زده به سرت.

-حالم خوبه... الآن از همیشه بهترم.

-دارم می بینم.

حسین این را گفت و او را در حمامی که اولین بار بود استفاده می شد، زیر دوش روی زمین گذاشت.

هنگامه در خود مچاله شد و غرزد: ولم کن.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و بیست و چهار

حسین دوش را روی سر او تنظیم کرد و وقتی زیر آب می کشیدش، با عصبانیت پرسید: با خودت چی کردی انقدر تنت داغه؟

او را به سوی دیوار چرخاند و سگک لباس زیرش را باز کرد. هنگامه بیشتر در خود جمع شد، اما حسین رهایش نکرد. شلوارش را هم از تنش بیرون کشید و دستش دور کمر او حلقه شد. آب ولرم روی سر هر دو نفرشان می ریخت و هنگامه حتی توان ایستادن نداشت. او دست دیگرش را به

کاشی‌های دیوار زد و از آن فاصله اندک به او چشم دوخت.
هنگامه با بی‌حالی پوزخند زد: چه عاشقانه!

اخم حسین با لبخند محوی در هم آمیخته بود. پرسید:
دوست نداری؟

او شانه بالا انداخت: دیگه فرقی نداره... داریم جدا می‌شیم.
حسین با سر و صورتی خیس چانه او را بالا کشید و گفت:
پس تصمیمتو گرفتی؟!

او بی‌حوصله جواب داد: برو... می‌خوام تنها باشم.
حسین مشتش را از آب پر کرد. آن را روی شانه هنگامه ریخت و وقتی پوست تنش را نوازش می‌کرد، آهسته کنار گوشش پرسید: فکر می‌کنی جدایی از من برات آسونه؟
هنگامه به سینه او چنگ زد و با خشمی بی‌حال و ناتوان جواب داد: نمی‌مونم که تو رو با یکی دیگه شریک بشم... برو با همونا!

دست حسین روی تن او می‌لغزید و دخترک هر لحظه بیشتر در خودش جمع می‌شد. حسین بی‌رحمانه وقتی به تن او خیره بود، زمزمه کرد: هیچ آدمی از شراکت خوشش نمی‌آد.
-بی‌شعور!

دست حسین روی کمر او به حرکت درآمد، اما لحظه‌ای بعد او را محکم به آغوش خود کشید و گفت: هیچ زنی تو دل من نیست هنگام... اما می‌خوام بفهمی دارم چه رنجی رو تحمل می‌کنم.

هنگامه با چانه‌ای لرزان جواب داد: من ازت عذرخواهی کردم.

او روی نرمه گوش دخترک زیان کشید و میان دیوانگی هنگامه، کنار گوشش نجوا کرد: نبخشیدمت!
-حسین!

توی بغل حسین مچاله شد و او لب‌هایش را روی لب هنگامه گذاشت. بعد از مدت‌ها بوسیده بودش!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_پنج

نانی را که عمو آورده بود توی سفره گذاشت و بعد بی‌میل بی‌اشتها وسایل ناهار را توی سینی چید. پرهام تکه‌ای نان کند و وقت گاز زدن به آن پرسید: ناهار چیه؟

پرستو در سکوت دوباره به آشپزخانه برگشت. قابلمه را که از روی اجاق برمی داشت، صدای صحبت مادر و عمویش را هم می شنید: هر روز ما رو شرمنده می کنید. پرهام هست، خودش می ره وامیسته تو صف.

-اینا رو ول کن زن داداش... باهاش حرف زدی؟
صدای مهری پایین آمد: نه والله... بهش بگم قیامت می کنه.
لحن عمو مدعی و تند بود: غلط می کنه دختره پررو...
پرستو!

او با نگاهی گذرا به عکس پرهام که مادر با مگنت به در یخچال چسبانده بود، از آشپزخانه خارج شد. خواستگار تازه ای برایش یافته بودند و او خسته بود از جنگیدن و فریاد زدن و کتک خوردن. این روزها زیاد آرزو می کرد کاش در زندان مانده بود. کاش آقای شصت و دو یکی از آن قرص هایی را که همیشه وقت اعتراف گرفتن از او، حرفش را پیش می کشید در حلقش انداخته بود و تمام!

قابلمه را کنار سفره گذاشت و راهش را به سوی اتاق کج کرد. عمو برای پرهام لیوانی نوشابه ریخت و رو به پرستو گفت: کجا می ری؟ بیا بشین... من باس تعارف کنم؟!

مهری با گزیدن لب و حرکات ابرو اشارهٔ تندی به پرستو کرد و او با قدم‌هایی سست راه رفته را برگشت. گوشهٔ سفره نشست و چه تلخ که در خانهٔ پدری دستش به سفره نمی‌رفت. مهری اولین بشقاب را مقابل عمو گذاشت و او بی‌تعارف شروع کرد. لحظاتی بعد با پی بادکرده نگاهی به مهری انداخت و بعد به سوی پرستو چرخید. اهل حاشیه‌بافی و مقدمه‌چینی نبود. رک و یک‌باره گفت: خواستگار داری!

نگاه پرستو روی چشم‌های بی‌حالت او ماند؛ مهربان نبود، هرچند اخم هم نداشت. اما هیچ‌وقت با او مهربان نبود و این خواستگار تازه...

از قبل می‌دانست این آدم‌ها که در خانه‌شان را می‌کوفتند، تلاش عموهایش بودند برای به قول خودشان، جمع‌وجور کردن بی‌آبرویی او!

حرفی نزد. وقتی جواب مثبت و منفی‌اش تأثیری در این موضوع نداشت، حرف زدنش بی‌فایده بود.

علی اما انگار خود را ملزم به توضیح می‌دید. جرعه‌ای نوشابه نوشید و گفت: باباش تو بازاره. یه دکون جمع‌وجور میوه داره. از همکاراست. خونه‌شون خیلی بالا نیست، اما

همین که می‌خوان بهتون یه اتاق بدن خودش یاالله‌ست!
اول زندگی آوازه مستأجری نمی‌شید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_شش

و بعد وقتی چشم‌هایش را درشت می‌کرد، رو به مهری
گفت: تو این گرونی همین یه اتاق کلی تو زندگی جلوشون
می‌ندازه... تازه جهازمهازم نمی‌خوان.. هر چی کاسه بشقاب
خریدی براش بسه... دروغ چرا... منم گفتم دختر مام
عروسی نمی‌خواد. همین که بدونه دوماه اهل بنگ و بخیه
نیست براش بسه.

پرهام یک‌باره پرسید: دوماه چی کاره‌ست عمو؟

علی ناغافل پس کله او کوبید و اخم‌آلود جواب داد:
بلبل‌زیون شدی بچه!

قاشق دیگری در دهانش گذاشت و پرهام دردآلود گردنش
را نوازشی کرد. علی این بار بدون اینکه به پرستو نگاه کند
گفت: از بابت خرجی و اینا غصه نداری. خرج زندگیتون

پای بابای پسر هست. خلاصه نگران نباش. آب و دون سفرهت کم نمی‌آد.

سکوت پرستو و سنگینی آن نگاه پرحرفش، او را عصبی کرده بود. قاشق غذا را توی بشقاب انداخت و خیره به او به تندی گفت: واسه دختری که زندون بوده، که بازجویی شده، که دادگاه رفته، که دستش دستبند زدن، آدم درست و درمون پیدا نمی‌شه. خونه موندنتم نشدنی. چون سایه بخت سیاه تو رو سر زندگی دخترای منم افتاده. هر کی واسه شون پا پیش می‌ذاره، تا می‌شنوه دخترعموشون زندون بوده دمشو می‌ذاره رو کولش و برو که رفتیم.

نگاهش به سوی مهری چرخید و با همان لحن مدعی ادامه داد: همین دو هفته پیش بود که یکی از همساده‌ها حرف یه مهندسو پیش کشید. خیلی هم مصر و راغب بودن، اما نشد که نشد... خواستگار قبلی رو که اون پسر به بی‌شرف پروند، اما اگه بخوای سر این یکی ان‌قُلت بیاری و ناز کنی خودم دندوناتو تو دهنتم خورد می‌کنم.

این را گفت و دستش را به طرف کتتش برد. این بار رو به مهری گفت: یه تیکه تخته از دکون می‌فرستم بذارید رو

پله‌های ایوون. فردا که اینا می‌آن سر ویلچر پسره داستان نداشته باشیم!

پرستو با درد سرش را پایین انداخت، اما پرهام بی‌ملاحظه پرسید: فلجه عمو؟

دست علی که دوباره بلند شد، او خود را عقب کشید. علی اما کوتاه نیامد. رو کرد به پرستو با خشم گفت: هم فلجه هم یکم شیش می‌زنه... نکنه خواستگارا واسهت صف بستن ما بی‌خبر؟

از کنار سفره بلند شد و همان وقت زنگ تلفن سکوت نیم‌بند و ملتهب هال را شکست. پرستو فرصت را غنیمت شمرد و از کنار سفره برخاست. مهری حیران و ناراحت به سوی تلفن رفت. آخرین حرف‌های علی نگرانش کرده بود. قدرت نه گفتن به برادرشوهرش را هم نداشت. خرج زندگی‌شان در دست او بود و اگر مقابلش می‌ایستاد، به قول علی برای کفش و کلاه پسرش باید می‌رفت کلفتی!

جواب داد: بله؟

زنی با صدایی ملایم و نرم از آن سوی خط گفت: الو... سلام علیکم.

او با تردید جواب داد: سلام. بفرمائید.

-منزل آقای چیت‌ساز؟

ابروهای علی پرگه شد و بی‌اینکه قصد رفتن داشته باشد، روی اولین مبل نشست. مهری گفت: بله، امرتون؟

اختربانو لبخند زد. روی زانوی دردناکش دست کشید و با مهربانی گفت: مزاحم شدم باید ببخشید خانوم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_هفت

-اختیار دارید.

-والله از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون... وصف خوبی و خانومی دختر شما تا خونهٔ مام رسیده... من یه پسر ی دارم که... صدای سازش می‌آد؟ هنرمنده... درس‌خونده‌ست و این روزا یه لنگه پا ایستاده و می‌گه پرستو!... پرستو خانوم خوبن؟

افشین در اتاقش روی صندلی نشسته و بود و سه‌تار می‌نواخت. اما فکر و حواسش در حال و پیش مادرش بود که برای اولین بار می‌خواست دختری را برای او خواستگاری کند. بلد نبود. این را از حرف‌هایی که می‌زد، می‌فهمید، اما قشنگ حرف می‌زد.

خان‌همایون لیوانی آب و قرصی را در بشقاب مقابل اختربانو گذاشت، اما او بی‌توجه به همسرش و آن قرص صورتی، با لبخند گفت: به قول حضرت مولانا، ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم / دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم... خانوم رخصت می‌دید ما بیاییم خدمتتون؟

مهری بلا تکلیف به علی نگاه کرد و او بی‌حوصله و سریالا زمزمه کرد: مزاحمه... قطعش کن.

و با این حرف بلند شد. مهری نه‌چندان محکم جواب داد: منزل خودتونه. تشریف بیارید. آدرسو دارید؟

علی با اخم نگاهش می‌کرد. او که تلفنش را تمام کرد، علی به تندی گفت: این خونه مگه بی‌صاحبه که درشو به روی هر غریبه و نامحرمی وا می‌کنی؟

مهری با لحنی ترسان جواب داد: خواستگار بود.

صدای علی بالا رفت: کدوم خواستگار؟ انگاری باورت شده دخترت عین دخترای دیگه ست؟ همینام که می آن منورضا کلی می پزیمشون. اونم که نرسیده در می رن...

به طرف در راه افتاد: این دری وری ها رو ولش... آب و جارو کنین فرداشب مهمون می آد... شیرینی و میوه رو می رسونم بهت زن داداش.

حالا جلوی در بود. به مهری و بعد به در باز آشپزخانه نگاه کرد و با صدای بلندی که مخاطبش پرستو بود، ادامه داد: بهش حالی کن این تو بمیری، از اون تو بمیری ها نیست. اولاً که دختر به غریبه نمی دم، بعدشم بیمره بمونه باس با همین پسره که من می گم بره! افتاد؟

مهری با زبانی الکن جواب داد: می گم علی آقا... حالا یکم صبر کنیم... شاید اینا که الآن زنگ زدن...

علی پا روی ایوان گذاشت و با همان تندخویی و بی حوصلگی میان حرفش رفت: واسه خودت قصه نباف زن داداش. دخترت زندون بوده!

پاشنه کفشش را بالا کشید و خیره به مهری با صدایی پایین تر اما چشمانی دریده تر ادامه داد: از کجا می دونی اون تو دستمالیش نکردن؟!

مهری شرمگین لبش را گزید و علی با قدم‌هایی تند از او دور شد.

پرستو غذا نخورده سفره را جمع می‌کرد. مهری در را بست و چادری را که به کمر داشت کنار انداخت. به مخده تکیه داد و با حالی حیران پرسید: تو... افشین می‌شناسی؟

دست پرستو روی بطری خالی نوشابه مکث کرد، اما لحظه‌ای بعد بدون جواب به سوال مادر، با سینی بلند شد و به سوی آشپزخانه راه افتاد. چند هزارسال بود که نخندیده بود؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و بیست و هشت

همایون بالای سر اختر ایستاده بود. او با لبخند و نگاهی شیطنت‌بار قرصش را بلعید و از روی مبل برخاست. عصازنان به سوی اتاق افشین راه افتاد و صدا زد: افشین!

صدای سه‌تار او یک‌باره قطع شد. ساز را روی تخت گذاشت و بلند شد. به طرف پنجره رفت و از پشت پرده به آسمان دودگرفته تهران چشم دوخت.

اختر میان درگاه ایستاد و هیجان‌زده گفت: برا امشب وقت گرفتم.

به طرف کمد رفت و با وسواس ادامه داد: اینجوری نیایی‌ها... باید لباس رسمی بپوشی.

لباس‌های او را روی رگال پس و پیش کرد و غرزد: تو یه یه دست کت‌شلوارم نداری پسر!

افشین با لبخند جواب داد: با اورش‌رت نمی‌شه رفت خواستگاری؟

اختر اخم کرد: این که گفتمی دونم چیه، اما خواستگاری فقط کت‌شلوار می‌خواد.

لبخندی که ناخواسته به لبش می‌نشست، دلنشین بود. به همایون نگاه انداخت و گفت: شما قهوه‌ای تنت بود شب خواستگاری. یادته آقا؟ یه کراوات پهن کرم هم بسته بودی.

همایون به چهارچوب در تکیه داد و با نگاهی عاشقانه جواب داد: چادر سرت بود، اما گل‌های پیرھنت زیر چادر همون شب دلمو برد...

افشین با لبخند نگاهشان می‌کرد. اختر به طرفش برگشت. هنوز آن تبسم نرم را به صورت داشت، اما با دیدن افشین یک‌باره گفت: وای!

با درماندگی سر تکان داد و ادامه داد: موهم که نداری مرد... حالا بریم بگیم چی؟

افشین عمیق‌تر لبخند زد و گفت: سخت می‌گیری اختربانوا! او با حالی مادرانه غر زد: معلومه که سخت می‌گیرم. داریم می‌ریم خواستگاری. من که اگه دختر داشتم...

حرف در دهانش ماند و افشین با غم نگاهش کرد. اختر لباس‌ها و کمد را رها کرد و وقتی آهسته به سوی در می‌رفت، نجوا کرد: دختر داشتم...!

خان‌همایون دستش را گرفت و با هم دور شدند. افشین لحظه‌ای به جای خالی مادرش خیره شد. عطر ملایمش در اتاق پیچیده بود؛ معجونی از هاوایی که سال‌ها بود از آن

استفاده می کرد با رایحه ای از پوست همیشه مرطوب و نرمش.

دستش را روی کتابخانه می کشید و در همان حال جلو هم می رفت. جایی ایستاد و کتابی را بیرون کشید. روی جلد آن دست کشید و با تانی ورقش زد و بعد به عکس خندانی از راحله خیره شد. لبخندش غم داشت. روی چشم های راحله دست کشید و نجوا کرد: سهمم از این دنیا تو بودی و یه دختر بچه... می خواستیم اسمشو بذاریم راحیل... عین اسم خودت... نشد...

آه بلندی کشید: بی وفا نشدم راحی... این دختره رو از اون خونه بکشم بیرون... یه جفت پر پرواز بهش بدم و بعد...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و بیست و نه

کتاب را بست و در خالی که از کتابخانه دور می شد، دوباره لب زد: بی وفا نشدم راحی.

لب تخت نشست و سه تارش را برداشت.. روی سیم‌ها دست کشید و دوباره مشغول نواختن شد. کمی بعد صدای نرم خان‌هایون، وقتی داشت برای ناهار تدارک یک غذای دم دستی را می‌دید، سکوت همیشگی آپارتمان افشین را می‌شکست: شد خزان گلشن آشنایی / باز هم آتش به جان زد جدایی، عمر من ای گل طی شد بهر تو، وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی‌وفایی...

دریا روی صندلی نشسته بود و با فنجان چایش بازی می‌کرد. هنگامه برگه قرارداد را از روی دستگاه پرینت برداشت و به طرف او آمد. مقابلش آن سوی میز جلسه نشست و برگه را به طرف او کشید. دریا لبخند زد. امضای قرارداد چیزی نبود که به آن فکر کرده باشد. ناباور به هنگامه نگاه کرد و پرسید: امضا کنم؟

او جرعه‌ای چای نوشید و جواب داد: آگه با شرایط قرارداد موافقی، بله.

جرعه دیگری نوشید و به حرکت تند دست دریا خیره شد... زن عمو بهجت با خشم می‌گفت: نمی‌شه! مردم چی می‌کن؟ و او با دستپاچی جواب می‌داد: زن عمو کار بدی نیست. کارشناس کنترل کیفیت...

زن عمو اما اجازل تمام کردن حرفش را به او نمی‌داد. در قابلمه را به هم می‌کوبید و در فضای آشپزخانه تند راه می‌رفت و یک‌بند تکرار می‌کرد: گفتم نه! دخترِ خونهٔ درخشان نمی‌تونه بیرون واسه مردم کار کنه. آبرومون می‌ره!

فرم استخدامی یک شرکت مواد غذایی را پر کرده و خوشحال بود که برای عقد قرارداد به او تماس گرفته بودند. تازه کارشناسی‌اش را گرفته بود و امید داشت بالاخره روی پای خودش بایستد. دریا که از اتاق خارج می‌شد، او با نگاه بدرقه‌اش می‌کرد. دریا رفت و نگاه او به گردش درآمد. این کارگاه پیشنهاد عمو غفور بود؛ آن‌هم وقتی نتوانست بین علاقهٔ او برای استقلال مالی و مخالفت زن عمو برای کار کردن هنگامه تعادل ایجاد کند.

به موبایلش که نام میرزایی روی آن حک شده بود، نگاه کرد. حوصله نداشت؛ نه حوصلهٔ خودش را و نه پرحرفی‌های این وکیل کارکشته را!

از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت.
حسین بوسیده بود!

بعد از ماه‌ها قهر و اخم و دعوا بوسیده بودش، اما کنار آن بوسه دوسه تا جمله ناچیز هم بود که رهایش نمی‌کرد؛ چیزهایی شبیه به درخواست برای ازدواج مجدد! می‌توانست غم و شوک آن لحظه را فراموش کند؟ موبایلش دوباره به صدا درآمد و او از همان‌جا به میز نگاه کرد. باز هم میرزایی بود. از پنجره دور شد و بی‌میل جواب داد: سلام.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی

صدای میرزایی را از خیابان می‌شنید؛ بلند و هولکی: سلام خانوم. چرا جواب نمی‌دی؟ کجائید؟ -من کارگاہم. چیزی شده؟

-باید تشریف بیارید بانک. ماشین هم‌راتونه؟

هنگامه مردد به سوی میز کارش رفت و وقتی به دنبال سوئیچش می‌گشت، پرسید: چی شده؟

-دسته چک‌تون آماده‌ست. برای تحویلش باید خودتون تشریف بیارید.

هنگامه کیفش را روی میزها کرد و با خستگی جواب داد: باشه، ممنون. فردا خودم...

-نه خانوم... همین امروز باید انجام بشه. بعدش باید برید کارخونه.

نگاه هگنامه روی کامپیوتر مکث کرد. روبه‌رو شدن با پسران عموغفور حالا اصلا ساده نبود.

میرزایی سکوت او را که دید، شمرده‌تر از قبل ادامه داد: دسته‌چک‌های حاجی باطل شده. کارهای کارخونه، حساب‌رسی‌ها... همه زمین مونده. خانم شما اصلا به فکر نیستی‌ها. حواستون هست اول ماهه؟

او زیر لب جواب داد: عموصالح و صادق حرفی به من نزدن.

-مگه باید بهتون یادآوری کنن؟ دوم ماهه و کارگرا هنوز حقوق نگرفتن. لیست حقوقی، فاکتورهای خروج... امضای شما لازمه خب... من جلوی بانکم.

-الآن راه می‌افتم.

هنگامه موبایل را هم در کیفش انداخت و وقتی از اتاق خارج می شد، بی اراده به کاناپه نگاه انداخت. شب را همین جا مانده بود؛ بی توجه به مخالفت حسین و او با لجاجت، بی توجه به بهت زدگی آقا جعفر، توی ماشینش خوابیده بود. جعفر را توی حیاط دید و در حالی که از او دور می شد، گفت: امروز از شهرستان بار می آد. عدس و نخوده. حدودا دو تن. تحویل گرفتی بهم زنگ بزن آقا جعفر. چشم خانوم. خیر پیش.

هنگامه پشت فرمان نشست و راه افتاد. کارگاهش از فردا شروع به کار می کرد و میان بلبشویی که در زندگی اش به راه افتاده بود، این خوبترین حادثه بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و یک

حسین بی هدف و کسل به مانیتور خیره بود. در گوگل سرچ کرده بود: هنگامه بهار!

و صدها سایت از اشعار شعرای قدیمی ایرانی در وصف بهار بالا آمده بود. آن میان صفحاتی هم بود که به پایان نامه‌ها و موضوعات تحقیقات هنگامه می‌پرداخت.

هیچ کلیدی در دستش نبود. هیچ چیز نمی‌دانست و در عین حالا نگاه خوشی به کل این جریان نداشت.

از گوگل خارج شد. کتش را که می‌پوشید هزار فکری سامان هم در مغزش جولان می‌داد. از اتاق خارج شد و برای مسئول دفترش دستی تکان داد. مدتی بعد از ساختمان خارج شد و پشت فرمان نشست. آن قدر کلافه و گیج بود که حتی نمی‌دانست باید به کجا برود. استارت زد و در آینه به خودش نگاهی انداخت. مادرش روزی با لبخندی غم‌زده گفته بود: اون اوایل، هیچی نداشتیم، اما دلمون خوش بود. حالا می‌دانست در زندگی پدرش رازهایی بود؛ چیزهایی شبیه به دانسته‌هایش از واقعیت خانواده هنگامه تا سند مالکیت یک مغاه در بازار پارچه‌فروشان سنندج.

با سرعتی آرام راه افتاد. برای رسیدن به تک‌تک سوالاتش، اول باید پدرش را می‌شناخت؛ نه آنطور که همیشه دیده بودش. باید به پنهانی‌ترین رازهای او می‌رسید و این... اصلاً خوب نبود.

از ساختمان معاونت غذا و دارو خارج شد. می‌رفت جایی که مادرش میان کوچه‌های تنگ و قدیمی‌اش بیشتر از حالا احساس خوشبختی کرده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و دو

خورشید از میانه آسمان گذشته و داغی روزهای خرداد کم‌کم خود را نشان می‌داد.

بوی لیمو و گلپر و زعفران در مشامش پیچید و یاد روزهای کودکی را در ذهنش زنده کرد. عینک آفتابی را از روی چشمش برداشت و قدم به سالن گذاشت. مردی در حال کار با دستگاه نگاهش کرد، اما سلام نداد. ابروی پیمان بالا پرید. از حاشیه سالن راه افتاد و کمی جلوتر مرد میان‌سالی بدون لبخند و روی خوش برایش سر تکان داد. صدای دستگاه‌ها بلند بود و به قول عموصابر خدایامرز صدا به صدا نمی‌رسید، اما اخم و پچ‌پچ‌ها و نگاه گرفتن‌های پر از حرف چیزی نبود که او بتواند نادیده‌اش بگیرد.

از پله‌های فلزی بالا رفت و قبل از اینکه در واحد مدیریت را باز کند، باز هم بی‌اراده به سالن نگاه انداخت.

کارگران اخم‌آلود کار می‌کردند؛ عصبانی و در آستانه انفجار! او وارد اتاق شد و کوتاه گفت: سلام.

صادق حتی نگاهش نکرد، اما صالح شماتت‌بار برایش سری جنباند. امیر پرده را کشید و جلوی دید کارگران را گرفت. کیوان پسته‌ای در دهانش انداخت و معنادار گفت: امروز دومه!

پیمان متوجه معنای حرف او نشد. خواست چیزی پرسد، اما صالح با نگاهی تهدیدآمیز گفت: تو امروز اصلاً دم‌پر من نباش. به نفعتی پسر!

پیمان لبخند زد. به مبلی یله داد و نگاهش به سوی صادق کشیده شد. پس‌لرزه‌های خواستگاری نافرجام دیشب خود را نشان می‌داد و این او را به خنده می‌انداخت. دستش را لبه مبل و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. بی‌توجه به حرف پدرش سوال کرد: چه خبره؟

امیر روی مبل دیگری نشست و جواب داد: دیگه واسه حقوق کارگرا هم لنگ امضای هنگامه‌خانومیم!

پیمان حق به جانب سری تکان داد و صادق با خشم نگاهش کرد. در آستانه انفجار بود و خونسردی این پسر-نادان به آتش خشمش می‌افزود. پیمان بی‌توجه به نگاه‌های تند او با شیطنت گفت: خدا بیامرزه آقا جونو. از غافلگیری خوشش می‌اومد. آخرین سورپرایزشم وصیت‌نامه‌ش بود.

صبر صادق سر آمد. از آن سوی میز با خشم و لحنی تند گفت: پس بگو تو هم به اون خدا بیامرز کشیدی! از دیوونگی خوست می‌آد.

پیمان لبخند معناداری زد و با شیطنت پرسید: دیروز دعوتتون نکردیم دماوند، دلخوری عمو؟

او یکی دو گام جلو آمد و به تندی گفت: دهن‌تو ببند بچه! -صادق!

صالح بود که با نگرانی راه او را سد کرد، اما پیمان یک‌باره از روی مبل بلند شد. حالا نه لبخند به لب داشت و نه آرام به نظر می‌رسید. رک و بی‌حاشیه جواب داد: شما دو تا داداش چی فکر کردین؟ مگه عهد شاه وزوزکه که زورکی خواستگاری راه می‌ندازین؟

صدای صادق بالا رفت: تو کی هستی که من بخوام زورکی
بهت دختر بدم؟!

-من اصلاً سمانه رو نمی‌خوام. اونم از من متنفره.

-پیمان! دهنتو ببند.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_سه

این را امیر با لحنی خشمگین گفت، اما پیمان بی‌توجه به او،
رو به پدر و عمویش ادامه داد: دیگه فقط خواجه شیرازه که
نمی‌دونه سمانه دلش واسه کی رفته...

صادق از کنار شانه صالح شاخ و شانه کشید: به خدای
احد و واحد اگه یه کلمه دیگه بگی...

-می‌گم عمو... جلوی همه‌تون می‌گم... منم عین سمانه یکی
دیگه رو می‌خوام. بابا می‌دونه.

صالح با پوزخند از صادق دور شد و جواب داد: مگه مرده
باشی بذارم بری خواستگاری دختر چیت‌ساز!

پیمان موهایش را عقب زد. صورتش گر گرفته بود. یک باره و بی مقدمه جواب داد: من هنگامه رو می خوام. حالام که داره طلاق می گیره...

امیر با خشم میان حرفش رفت: رفتی دوراتو زدی، یه شهر و آباد کردی، حالا اومدی سراغ هنگام!... مگه از رو نعش من رد بشی!

صادق بی نفس و ناباور به پسرش نگاه کرد، اما کیوان به تندی و با صدایی بلند مهلت جواب دادن به کسی را نداد: هر دوتون خفه شید. مگه من مرده باشم دستتون به هنگام برسه!

نگاه بهت زده صادق به سوی او کشیده و صالح وحشت زده کنار برادرش ایستاد. سکوت، کوتاه و شکننده بینشان جاری شد، اما چند لحظه بعد صادق ناباور و شوکه لب زد: وای...!

صالح محکم پلک زد، به این امید که این کابوس گذرا باشد، اما نبود. کیوان با رگی باد کرده مقابلشان ایستاده و حرفهایش بوی دردسر می داد.

این بار صالح بود که بلندتر از نجوا دم گرفت: وای...!

و همان لحظه هنگامه بی‌خبر از آنچه بین درخشان‌ها جاری بود، در اتاق مدیریت را باز کرد. انگار دویده بود. نفس نفس می‌زد. دستپاچه و هولکی گفت: سلام.

نگاه‌ها به سوی او چرخید، اما کسی—توان جواب دادن نداشت. او به طرف میز که می‌رفت، دوباره گفت: کارهای بانکی طول کشید. باید ببخشین.

بی‌تعارف پشت میز مدیریت نشست و نگاه مبهوت آن چند نفر هنوز به او دوخته شده بود.

او دسته‌چکی را که امروز از بانک گرفته بود، از کیفش درآورد و در روان‌نویسش را هم باز کرد و بالای برگه تاریخ زد و بعد دستش روی برگه مکث کرد.

به صادق و صالح نگاه کرد و خواست مبلغ را بپرسد، اما ناگهان متوجه سکوت و نگاه‌های غیرعادی آنان شد. با تعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟

صالح نفس حبسش را رها کرد. زودتر از بقیه خودش را جمع‌وجور کرد و با لبخندی نمایشی جواب داد: نه دخترم... چک حقوقو زودتر بنویس. همین الان خیلی دیر شده.

-حتما... فقط لیست حقوقو ببینم لطفا!

حرفش زیادی مدیریتی بود و این به مذاق صادق خوش نیامد. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به پسرها نگاهی انداخت. بعد وقتی جلو می‌رفت، به طعنه پرسید: به ما اعتماد نداری هنگامه‌جان؟

او با دستپاچی جواب داد: این چه حرفیه عمو؟
-پس بنویس!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و چهار

نگاه‌شان در هم گره خورده بود؛ یکی طلب‌کار و دیگری مردد.

اما سر آخر کیوان بود که غائله را خواباند. به طرف میز رفت و گفت: لیست حقوق تو فایل ماهیانه‌ست.

روی کیبورد چند بار کلیک کرد و ادامه داد: این‌جا... هر ماه می‌تونی لیست حقوق کارگرا رو این‌جا ببینی.

هنگامه زیر سنگینی نگاه صادق، با لبخندی نمادین زمزمه کرد: ممنونم کیوان.

او از آن فاصله کم نگاهش کرد و با تبسم جواب داد: خواهش می‌شه عزیزم!

صالح با کلافگی پلک زد، اما صادق با خشم کیوان را که از میز دور می‌شد، دنبال کرد.

هنگامه موس را پایین کشید و لحظاتی بعد رقم نهایی را در برگه چک درج کرد. آن را از ته فیش جدا کرد و در کارتابل گذاشت. در حالی که بلند می‌شد، گفت: به نام شما نوشتم عمو. زحمتش با شما.

صادق را می‌گفت و او به تلخی طعنه زد: بزرگواری کردی! هنگامه در کیفش را بست. فضای این‌جا برایش سنگین بود و باید زودتر می‌رفت.

از پشت میز کنار آمد، اما صادق مجال رفتن به او نداد. بدون تعارف پرسید: کی بریم دفترخونه؟

هنگامه نگاهش کرد. منظور او را به خوبی درک کرده بود، اما همزمان میرزایی بود که میان آشفتگی‌های او نجوا می‌کرد: به من اعتماد کن دخترم. مدتی بذار همه چیز همین‌شکلی

بمونه. همه‌ش چند ماه... بعد اگه خواستی همه چیزو برگردن بهشون...!

سکوتش که طولانی شد، صادق پرسید: فردا خوبه؟
 هنگامه پلک زد. چیزهایی بود؛ چیزهایی که ظاهراً همه حتی میرزایی از آن خبر داشتند جز او!
 جوابش آرام و کوتاه بود: نه!

ابروی صادق بالا پرید و وقتی آهسته قدم می‌زد، گفت: پس دوست داری بازی کنی!

-نه عمو...

-من عمو تو نیستم دختر!

حرف هنگامه در دهانش ماسید. شانه‌هایش پایین افتاد و به چشمان غریبه‌ او خیره شد. صالح با نگرانی صدا زد:
 صادق!

اما او بی‌توجه به برادرش و بقیه، با همان لحن گزنده ادامه داد: اینکه پدرم سر چه خیریتی همه‌ی اموال درخشان رو به نامت کرده فعلاً مهم نیست. ولی الآن لازمه یادت بیارم اگه درخشان نبود، تو بهترین حالت تو گوشه‌ پرورشگاه مونده بودی و...

-عمو!

این را پیمان با نگرانی و خشم گفت، اما صادق با همان
تندی ادامه داد: تو به ما مدیونی. به خاطر درس و کار و
زندگیت به همه ما مدیونی دختر!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و پنج

هنگامه با خشم و بغض نفس می کشید و حتی قدرت پلک
زدن نداشت. این بار کیوان و امیر بودند که همزمان صدا
زدند: عمو!

-بابا بس کن!

صادق حالا درست مقابل هنگامه بود. گوشه شال او را
گرفت و وقتی محکم تکانش می داد، با حالی تهدیدآمیز گفت:
فردا بی حرف پیش می آی می ریم دفترخونه همه چیزی که به
ناحق به نامت شده برمی گردونی، وگرنه...!

بی موقع سکوت کرد و هنگامه بالاخره نفس کشید. حالا
صدای حاج رحمان هم به تلخی حرف های صادق در مغزش

تکرار می شد: از حسین جدا می شی و منم هر چی درباره
 ننه بابات می دونم بهت می گم....!

پلک زد و خیره در نگاه صادق، با حالی محزون و البته
 خشمگین پرسید: وگرنه چی؟ هر چی درباره خونواده واقعیتم
 می دونید بهم می گید؟!

این را گفت و دید که خشم چشم های صادق جای خود را
 به بهت و حیرت داد. شالش را از میان دو انگشت او بیرون
 کشید و با بغضی خفه کننده از اتاق خارج شد.

صالح به موهایش چنگ زد و به سوی پنجره رفت. آخرین
 جمله ای که از هنگامه شنیده بود، ترسناک بود و این را هم
 او و هم صادق خوب می دانستند.

پیمان با نگاهی اخم آلود و شماتت بار به صادق، به دنبال
 هنگامه پا تند کرد و کیوان با تردید و نگاهی باریک پرسید:
 این الان چی گفت؟

کسی جوابش را نداد. صادق هنوز حیرت زده بود و صالح به
 جمع کردن این افتضاح می اندیشید.

هنگامه ریموت زد و پیمان با عجله صدا زد: هنگام!

دو سه کارگر وقت رفتن به سوی انبار متعجب نگاهشان کردند. هنگامه بی توجه به همه آنها روی صندلی نشست. صورتش از اشک خیس بود. پیمان مهلت بستن در به او نداد. کنارش ایستاد و پرسید: بچه شدی؟

-برو... حالم خوب نیست.

-واسه خودش یه حرفی زد... سر حرف مفت اون...

هنگامه با خشم در را کشید و لحظه‌ای بعد مقابل نگاه عصبانی پیمان، از محوطه کارخانه خارج شد.

واقعیت همان بود که بعد از سال‌ها صادق به زبان آورده بود؛ او عموی هنگامه نبود!

هیچ نسبتی بین آنها نبود و این همه حقیقت زندگی او بود. بی توجه به ساعت، تند و گریان می رفت سمت فرشته؛ خیابان فرشته!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و شش

حسین با نگاه به خانه‌های پس و پیش کوچه، پیاده پیش می‌رفت. از سر کوچه تا این‌جا از قدیمی‌ها سراغ حاج‌رحمان را گرفته بود و چه بد که کسی او را به یاد نداشت. ماشین را سر خیابان پارک کرده و حالا پر بود از عطش دیدن محله‌ای که یک‌وقتی با سه‌چرخه‌ای کودکانه در کوچه‌هایش بازی کرده بود. صدای دستگاه فرز مقابل یک خانه نیمه‌کاره نگاهش را به خود کشید. خانه‌های قدیمی کوبیده می‌شدند و جایشان را به آپارتمان‌های باریک و بلند می‌دادند. آدم‌ها و حتی رسوم تغییر می‌کردند، اما چیزی که می‌ماند خاطراتی بود که خوشی و تلخی‌شان تا ابد در دل آدم رسوب می‌کرد. از این محله سایه‌روشن محوی در ذهنش بود.

آن سال‌ها یک کودک پنج‌شش‌ساله بود و سه‌چرخه پلاستیکی‌اش از یک چرخ لنگ می‌زد، اما با همان بارها از دکان گذر برای مادرش کشک و لوبیا و ماست خریده بود.

اواسط کوچه مقابل درهای زنگ‌زده یک خانه قدیمی ایستاد. علف‌های هرز جلوی در خانه روئیده بود. حسین چند گام عقب‌تر رفت و به سختی شیشه‌های شکسته پنجره‌ها را دید. پسری وقت عبور گفت: خالیه آقا.

حسین قدم‌های رفته را برگشت و روی دستگیره در دست کشید. به سن مدرسه که رسید، از این محل رفتند. به قول مادرش این‌جا خوش بودند؛ البته اگر می‌توانست بدمستی‌های پدرش را که این جور وقت‌ها به جان مادرش می‌افتاد فراموش کند.

ماشینی درست جلوی خانه توقف کرد. حسین به عقب برگشت. راننده و دو مرد از آن پیاده شدند. مرد زبان می‌ریخت: بر خونه زیاده. شیرین یه هشت‌واحدی ازش درمی‌آد.

از کنار حسین رد شد و کلید انداخت. در حیاط باز شد و مرد برای همراهانش راه باز کرد و هنوز از ملک کلنگی‌اش تعریف می‌کرد: تراکم این محل بالاست. وام نوسازی هم بهش تعلق می‌گیره...

حسین با تردید به حیاط نگاه می‌کرد، اما سر آخر بی‌دعوت وارد شد و به باغچه‌های خشکی که در قرق علف‌های هرز بود و به شیشه‌های شکسته و به نمای آجری گبره‌بسته آن خانه چشم دوخت. بند رخت مادرش را به یاد داشت و تاتی‌رفتن‌های حمید روی ایوان را و خودش را که توی این باغچه‌ها با تفکری کودکانه به دنبال گنج می‌گشت.

توفتش کنار در آن خانه آن قدر طولانی شد که بازدیدکننده‌ها رفتند و صاحبخانه که انگار تازه متوجه او شده بود، پرسید: از کدوم بنگاه تشریف آوردید؟

حسین نفسی- کشید و وقتی دوباره به خانه نگاه می‌کرد، جواب داد: برای خرید ملک نیومدم.

-پس چی؟

حسین به حرفی که می‌زد شک داشت. با این حال جواب داد: دنبال کسی می‌گردم. قدیمیا آدرس این جا رو دادن.

مرد ریشش را خاراند و گفت: این جا خیلی ساله خالیه. حالا پی کی هستی؟

حسین در گفتن مردد بود. لحظه‌ای سکوت کرد، اما سر آخر نه‌چندان محکم جواب داد: آقای... ستوده!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_هفت

مرد سرش را به نشانه منفی تکان داد: نمی‌شناسم.

-رحمان ستوده!

مرد متفکرانه به او نگاه کرد و کم کم گره ابروهایش باز شد.
با لبخندی معنادار گفت: آها! حاج رحمانو می گی!
-می شناسیدش؟

-البته الآن شده حاج رحمان، اون وقتا بهش
رحمان خوش دست می گفتن! هر کی می خواست تاس بندازه
رحمانو می برد سر بساط!

حسین با درد پلک زد و دستش را به خیزی- پیشانی اش
کشید. مرد بی خبر از حال آشفته او به طرف در راه افتاد و
حسین ناچارا به دنبالش کشیده شد. مرد در را که قفل
می کرد ادامه داد: بعدا از وسط همین پاتوق ها راهش به
مجلس بزرگون وا شد!

نگاهی به سراپای او انداخت و با ابروهایی پرگه گفت: بهت
نمی آد اهل قمار باشی... باهاش چی کار داری؟
او بی توجه به سوال مرد، پرسید: ازش خبر ندارین؟ هنوزم
می آد این اطراف؟

او با لحنی کشار جواب داد: نه آقا! رحمان خوش دست حالا حاج رحمانه؛ بزرگ بازار خشکبار... دیگه با اعیون می چرخه.

-پس بی خبر نیستی ازش!

مرد کنار شیشه ماشینش ایستاد. نگاه عمیقی به حسین انداخت و گفت: بگو گیر چی هستی تا بگم کجا پیدااش کنی! حسین نگاه بی هدفی به گذر انداخت. دو پسر بچه گل کوچک بازی می کردند و زنی شیشه های پنجره خانه اش را پاک می کرد. او بلا تکلیف بود. با این همه لب هایش را تو کشید و با تانی جواب داد: دنبال کسی هستم. نشونیشو فقط آقای ستوده داره.

مرد ریموت زد و در ماشین را باز کرد. فکر می کرد و سکوتش کم کم طولانی می شد. لحظاتی بعد جواب داد: آدرسش سراسته. بازار بزرگ راسته آجیل فروشا... از هر کی پرسه جره شو نشونت می ده.

جوابش سریالا بود و حسین این را به خوبی فهمید. سری تکان داد و قدمی از ماشین او دور شد. مرد اما با خودش درگیر بود. یک باره گفت: برو سراغ اکبر... اکبر فلاح... دکتر صداش می کنن!

حسین با حیرت نگاهش کرد. مرد پشت فرمان نشست و شیشه را پایین داد. قبل از این که راه بیفتد، ادامه داد: تو حصارک باشگاه سوارکاری داره. اصلا خود دکتر بود که پای رحمانو وا کرد «بالا»!

مرد این را گفت و بدون توضیح دیگری راه افتاد. حسین اما به ماشین او خیره بود و همزمان به معنای واژه «بالا» می‌اندیشید. پدرش با بالا رفت و آمد داشت؟

بالا کجا بود؟ به چه کسانی وصل می‌شد؟

در کوچه به راه افتاد و همزمان به عجب و حتی وهمی فکر کرد که این کلمه در خود پنهان کرده بود.

برای رسیدن به حقیقت پدرش باید به «بالا» می‌رسید!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و هشت

عطر گل‌ها و لطافتی که در فضا جریان داشت روحش را با خود می‌برد. روی برگ رز و مریم و داودی دست کشید و همزمان فکر کرد پرستو چه گلی را بیشتر دوست می‌داشت؟

مرد فروشنده با لبخند پرسید: برای مناسبت خاصی گل می‌خواید؟

افشین نگاهش کرد؛ در سکوت!

راحله عاشق ارکیده بود. قرار گذاشته بودند گل مراسم خواستگاری سبدي از ارکیده سفید باشد. آهی کشید و جواب داد: امشب می‌رم خواستگاری.

لبخند مرد عمیق‌تر شد و گفت: مبارکه.

و وقتی جلو می‌آمد ادامه داد: ارکیده برای این مراسم عالی‌ه...

-ارکیده نه!

افشین این را با حالی عصبی گفت و بعد خیره به گلدان‌های رنگارنگ لب زد: ارکیده نباشه. غیر از اون هر چی باشه خوبه.

مرد سری تکان داد و افشین از او دور شد.

اخریانو با اصرار همایون قرص خورده و خوابیده بود. می‌خواست شب سرزنده و سرحال باشد.

افشین با سبد گل به سوی میز رفت و خان‌همایون وقت مطالعه از بالای عینک نگاهش کرد. نتوانست لبخند بزند.

او سبد را روی میز ناهارخوری گذاشت و حشمت‌خان بدون فراز و فرودی پرسید: این دختره... همین که براش گل خریدی... چند وقته می‌شناسیش؟

افشین همان‌جا روی صندلی نشست و لبخند زد. جواب داد: بهت نمی‌آد نگران من باشی.

-نری بیفتی تو دردسر؛ ندیده‌نشناخته!

شیطنت افشین گل کرده بود. با لبخند پرسید: اگه مهریه‌شو بذاره اجرا جورمو می‌کشی بابا؟

او اخم کرد و وقتی دوباره به کتاب خیره می‌شد، زمزمه کرد: زهرمار!

لبخند افشین ماندنی شده بود، اما چند ثانیه بعد خان‌همایون دوباره نگاهش کرد و با صدای آرام‌تری پرسید: از اون مرتیکه، رحمان، چه خبر؟

افشین چانه‌اش را بالا کشید و به جای جواب سوال کرد: می‌خوای بریم حجره‌ش؟ می‌خوای از نزدیک ببینیش؟

همایون اخم کرد: فکر کردی نمی‌دونم اون بی‌ناموس رو کجا می‌شه پیدا کرد؟! من فقط پی‌گلابم؛ همین... از جای اون بچه هم فقط اون مرتیکه خبر داره.

و با این حرف دوباره سرش را در کتاب فرو برد. افشین اما نگاهش می کرد؛ مرموز و پر حرف.

به سنگینی بلند شد و به سوی اتاق مادرش راه افتاد. کمی بعد لب تخت نشست و به چشم‌های بسته، صورت نرم و سربیموی او چشم دوخت. این آخری نفسش را می برد. دستی روی گونه او کشید و صدا زد: مادر... اخترم... بیدار نمی شی؟

چشم‌های او که نیمه باز می شدند و لبخندی که همزمان روی لب‌هایش می نشست، برای افشین یک دنیا بود؛ پر از آرامش روزهایی که هنوز طوفان به زندگی‌شان نزده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و سی و نه

در اتاق مدیریت باز شد و زنی همراه با دختر زیان آموزش از آنجا بیرون آمد. منشی. اشاره‌ای به هنگامه کرد و او از روی صندلی بلند شد. زخم حرف‌های صادق هنوز روی روحش بود و از داغی و تندی همان حرف‌ها بود که حتی لبخندی

نمایشی- هم روی لب‌هایش نمی‌نشست. ضربه‌ای به در زد، وارد شد و در اتاق را بست.

شکوه رضایی زنی میان‌سال بود؛ حدوداً پنجاه‌ساله. لباس اداری به تن داشت و دسته‌ای از موهای لایتش از زیر مقنعه پیدا بود. نگاه گذرای به او انداخت و به مبل اشاره کرد: بفرمائید.

مطلبی می‌خواند و همین به هنگامه فرصت داد خودش را جمع‌وجور کند. به جای مبل، به سوی دستگاه آب سردکن رفت و لیوانی آب ریخت. شکوه از زیر چشم نگاهش کرد و بعد پوشه را بست. تبسمی کرد و پرسید: می‌خواید تو دوره‌های ما شرکت کنید؟

-نه!

لحن هنگامه بی‌انعطاف و غریبه بود و برای همین لبخند شکوه جای خود را به ابرویی داد که بالا می‌رفت. سکوت کرد و اجازه داد هنگامه تا آخرین جرعه لیوان آبش را سر بکشد. رفتار این دختر برایش عجیب بود.

او لیوان کاغذی را روی میز گذاشت. هنوز حالش بد بود. به شکوه رضایی نگاه کرد و بدون حرف اضافه‌ای یک‌راست

رفت سر اصل مطلب: نشونی دفتر شما رو آقای رحمان ستوده به من دادن!

نگاه شکوه تیز شد و با دقت بیشتری به او زل زد. هنگامه دوباره گفت: به من گفتن شما چیزهایی از زندگی من می‌دونید... از خانواده‌م...

صدایش نومیخانه پایین آمد: از مادرم!

شکوه و ناباور و بهت‌زده پرسید: تو کی هستی دخترجون؟ او نفس بلندی کشید، اما نمی‌توانست جوی لرز صدایش را بگیرد. جواب داد: هنگامه بهار... اما ظاهراً اسم واقعیم این نیست.

شکوه متحیر و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد و در همان حال کم‌کم از زیر لایه‌های خاک‌خورده خاطراتش کسی بغض‌آلود می‌گفت: بهشون بگو اسمشو بذارن گلاب... من دوست ندارم هنگامه صداش کنن...!

چشم‌هایش را یک‌باره بست. قلبش مچاله شده و خیسی- عرق را روی مهره‌های کمرش حس می‌کرد. چشم باز کرد. دستی به مقنعه‌اش کشید و روی صندلی جابه‌جا شد. سعی می‌کرد محکم باشد. گفت: من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنید!

هنگامه از جایش تکان نخورد. حتی پلک هم نزد. نگاهش می‌کرد؛ خیره، طولانی و البته خشمگین.

با مکث زمزمه کرد: دروغ می‌گید!

شکوه اخم نکرد. نومید و خسته بود از به دوش کشیدن بار حرف‌هایی که یک عمر روی دلش سنگینی کرده بود، اما توان گفتن هم نداشت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و چهل

سعی کرد جدی باشد و در همان حال گفت: یعنی چی خانوم؟ من شما رو نمی‌شناسم... این آقای که گفتید... اونم نمی‌شناسم.

هنگامه آب دهانش را بلعید. بغض رهایش نمی‌کرد و تلخی آن گلویش را می‌سوزاند. سر تکان داد و بلند شد. کارتی از کیفش درآورد و مقابل میز او ایستاد. از بالا نگاهش کرد و با صدایی که از زور بغض و خشم دورگه شده بود، جواب

داد: شما می‌دونید... منم می‌دونم که می‌دونید... اگه پشیمون
شدین باهام تماس بگیرین.

به سوی در چرخید، اما لحظه آخر، دیدن آن برق اشک در
چشمان دخترک شکوه را از خود بیزار کرد.

هنگامه در اتاق را پشت سرش بست و چکامه وسط
خاطرات شکوه زمزمه کرد: کاش خوب بزرگ بشه... تو
آرامش... تو امنیت... کاش دختر موفقی بشه...!

نگاهش که کم‌کم خیس می‌شد، پایین افتاد و چسبید به کارت
ویزیت هنگامه. دیدن نام مهندس هنگامه بهار کنار برند
تولیدی‌اش لبخند غم‌زده او را پیش کشید. زیر پلک های
خیسش دست کشید و زمزمه کرد: گلابت خوب بزرگ شده
چکام... موفق و امن!

مثل مجسمه‌ای بی‌روح در کابینت را باز کرد و استکان‌های
بلور مادر را بیرون آورد. صدای صحبت بزرگ‌ترها را از
پذیرایی خانه می‌شنید.

عموعلی با لحنی مدعی می‌گفت: شما اصلاً دخالت نمی‌کنی
زن داداش. من مهریه رو پایین نمی‌گم.

مهری نگاهی به رقیه، همسر- علی انداخت و با تردید جواب داد: شما سر خواستگار قبلی گفתי مهریه‌ش چهارده تا! الآن چطور شده می‌خوای بالا بگی؟

رقیه با لبخندی نمایشی- به جای همسرش جواب داد: بده علی آقا می‌خواه عزت دختر تو زیاد کنه مهری جون؟
علی پوزخند زد: دِکی! بیا و خوبی کن!

مهری نومیدانه نگاه‌شان می‌کرد. این بار رضا بود که به خیاری گاز زد و گفت: من که می‌گم راشون ندیم. مگه ندیده‌نشناخته هم دختر شوهر می‌دن؟... علی گفت فردا شب مهمون دارین؟

مهری حرفی نزد. دانستن اینکه برادران شوهر مرحومش علاقه‌ای به خوشبختی دختر او نداشتند کار سختی نبود. حیف که دستش زیر سنگ این دو برادر بود!

فائزه، دختر علی، دور از چشم بقیه آهسته وارد آشپزخانه شد و در را بست. پرستو توجه‌ای نکرد. شیرینی‌ها را در ظرف می‌چید. هر چند حوصله‌ای برای این مهمانی فرمایشی نداشت.

فائزه از کنار دست او به شیرینی‌ها ناخنکی زد و با لبخند گفت: بی ذوق... این جوری نچین... اصلاً بده من.

و با این حرف جعبه را به سوی خود کشید. پرستو از او دور شد و قندان‌ها را از کابینت درآورد. فائزه شاخه گل نسترنی را که از باغچه حیاط چیده بود، کنار دیس شیرینی جا داد و بعد دوباره به سوی پرستو رفت. او متعجب نگاهش کرد، اما فائزه با شیطننت رژ لبی روی لب او مالید و گفت: رنگ نداری دختر جون. این جوری که داماد ببیندت وحشت می‌کنه.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_یک

پرستو پوزخند زد. می‌خواست خود را عقب بکشد، اما فائزه به او مهلت نداد. کمی مداد سیاه بالای چشم‌های او کشید و در همان حال ادامه داد: این جور که شنیدم این یارو از قبلی‌ها بهتره... لااقل از اونی که بابا برات لقمه گرفته که بهتره... عاقل باش دختر... نذار پیره.

پرستو نگاهش می کرد. بالاخره سکوتش را شکست و با لحنی محزون گفت: شبیه عمو نیستی!

فائزه خندید و شال او را مرتب کرد. دسته های از موهای جعددارش را جلو کشید و با مهربانی گفت: بچی ها بهت حسودیم می شد. از من قشنگ تر بودی... ایشالله که بختتم قشنگ باشه.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، او با التهایی دخترانه گفت: فکر کنم اومدن.

علی خود به سوی آیفون رفت و مهری با چادری روشن در حالی که صورتش را گرفته بود، با نگرانی پشت سر او به حال آمد. علی دگمه آیفون را زد و با نگاهی اخم آلود رو به مهری گفت: همون که گفتم. شما دخالت نمی کنی. می شینی کنار تا من بدونم اینا چند مرده حلاجن!

مهری پشت چادر لب هایش را روی هم فشار می داد. آینده دخترکش افتاده بود دست این دو عمو و معلوم نبود آنها چه خوابی برایش دیده بودند.

اخبارانو جلوتر از همسر و پسرش با جعبه ای شیرینی از پله های ایوان بالا آمد. لبخندش عمیق و نجیب بود. کت و دامن پوشیده بود با روسری گل گلی ابریشمی ترکمن. از آنها

که ریشه‌های بلندش روی سرشانه‌هایش افتاده و با هر حرکتی که می‌کرد روی کت زرشکی‌اش می‌لغزید. دستی هم توی صورتش برده و البته روسری را تا حد امکان جلو کشیده بود به این امید که جای خالی موهایش را بپوشاند.

علی متحیر جواب سلامش را داد و بعد به پیرمردی که کت و شلوار و کراوات به تن داشت نگاه کرد. تصورش از خواستگاران غریبهٔ پرستو این نبود. از سر راهشان کنار رفت و افشین بعد از آنها با سبد گلی که در دست داشت قدم به حال گذاشت. با اصرار و البته اخم و غرغر مادرش کت و شلوار مشکی با کروات فیروزه‌ای رنگ به تن کرده و با این ظاهر و آن نگاه مغرور شبیه هیچ کدام از خواستگاران نبود که پیش از این در این خانه را کوفته بودند.

مهری ناباور نگاهش می‌کرد. چهرهٔ جاافتاده‌ای داشت؛ شاید حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسید و البته سرب‌مویش هم توی چشم می‌زد، اما کسی نمی‌توانست متانت و وجاهتش را انکار کند. افشین وقتی به رزهای صورتی و سفیدی که در دستش بود نگاه می‌کرد، آب دهانش را بلعید. اولین و آخرین باری که تصمیم به خواستگاری گرفته بود، دلش برای راحله رفته بود و حالا میان این خانهٔ غریبه، زیر نگاه‌های نه‌چندان

دوستانهٔ عموهای پرستو، انگار بین زمین و آسمان معلق مانده بود.

مهری جلورفت و با تشکری زیر لبی سبد گل را از او گرفت و روی میز گذاشت. جو خانه سنگین بود. رضا به پذیرایی اشاره کرد و فائزه از میان در نیمه باز آشپزخانه آخرین نگاه را به داماد انداخت و بعد هیجان زده به طرف پرستو رفت. او داشت چای دم می کرد. فائزه از پشت بغلش کرد و با شادمانی و حیرت پچ پچ کرد: راستشو بگو ناقلای... این خوش تیپو کجا تور کردی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و چهل و دو

پرستو چند دانه هل توی قوری انداخت و فائزه وقتی غنچه های گل محمدی را توی نعلبکی ها می چید با همان اشتیاق دخترانه ادامه داد: چقدر باکلاس بودن همه شون... چه گلی برات آوردن...

حرفش را ورود رقیه ناتمام گذاشت. او در را پشت سرش نیمه باز رها کرد. نگاهی به سینی استکان‌ها انداخت و بعد رو به فائزه گفت: هر وقت صدات کردم تو چای بیار!

پرستو بی‌حالت نگاهش را از او گرفت، اما فائزه با حیرت تکرار کرد: من چای بیارم؟

رقیه اخم کرد و فائزه با تأسف روی صندلی نشست. رقیه دور از چشم پرستو اشاره‌تندی به دخترش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. اتاق پذیرایی در سکوت فرو رفته بود. افشین به گل‌های مصنوعی روی میز خیره بود و علی با دقت حالاتش را می‌کاوید. اختربانو لبخند زد. به مهری نگاه انداخت و پرسید: مادر عروس خانوم شمائید؟

او با تبسمی بی‌جان سر تکان داد و اختر با حالی مادرانه زبان ریخت: از قدیم گفتن مادرو بین، دختری بگیر... ایشالله که عروس ما هم تو خانومی به خودتون رفته... پدر عروس خانوم...

علی میان حرفش رفت: خدا رحمت کنه رفتگان شما رو... داش ما عمرشو داده به شما. خدا رحمتشون کنه.

این را اختر گفت و علی که تازه یخش آب می‌شد، پرسید:
جسارته خانوم... اما نشونی ما رو کی داده خدمت شما؟

اختر معذب و مردد به افشین نگاه کرد و او دستش را از زیر چانه‌اش برداشت. نگاهش به علی سرد و ساکت بود. شک داشت این عموی همیشه طلبکار حتی بداند دختر برادرش در کدام دانشگاه درس خوانده. جواب داد: تو دانشگاه دیدمشون و نشونی رو از یکی از خانوم‌های واحد آموزش گرفتم.

رضا با پوزخند زمزمه کرد: ای لعنت به این دانشگاه که هر چی مفسده‌ست از همون جا درمی‌آد.

بعد نگاهش را ریز کرد و وقتی دقیق به او نگاه می‌کرد گفت:
قیافه شما برام خیلی آشناست.

افشین جوابش را نداد. هر اشاره‌ای به منزل مامان‌ماری کار را خراب می‌کرد. نیامده بود که با این دو مرد بحث کند. علی اما دوباره سوال کرد: خیلی هم خوب... اما خداییش سخته با غریبه وصلت کردن... شما شغلتون چیه؟

افشین با همان لحن بی‌حالتش جواب داد: دکترای موسیقی دارم. دانشکده هنر تدریس می‌کنم، آموزشگاه موسیقی ماهور هم...

علی با خنده میان حرفش رفت: ای آقا... مزقون زدن که نشد شغل... مرد باس جنم داشته باشه. می زنی رو شونه‌ش خاک بلند بشه.

رقیه ناآرام بود. چادرش را جلو کشید و از روی مبل بلند شد. از اتاق که خارج شد، با فائزه و پرهام که فال گوش ایستاده بودند رخ به رخ شد. تشری به پرهام زد و او که به اتاق دوید، رقیه رو به فائزه پچ‌پچ کرد: خاک تو سرت... پسر دکتره!

اخریبانو با لبخند میانه را گرفت: مهم نون حلاله و تأمین رفاه زندگی عروس خانوم که شکر خدا پسریم تو این مسئله هیچ مشکلی نداره.

و با این حرف رو به مهری ادامه داد: عروس خانوم نمی‌خوان به چایی به ما بدن؟

مهری روی مبل نیم‌خیز شد، اما علی با حالی مدعی گفت: به چایی هم می‌رسیم..، قبلش..

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست و چهل و سه

این بار خان‌هایون بود که میانه را گرفت: ما او مدیم خدمت شما که حرف بزنیم. واسه حرف و سوال دیر نمی‌شه. نقدا عروس خانوم یه چایی به ما بدن... شاید اصلا از پسر-ما خوششون نیومد.

اختر مادرانه و پر از تبسم ابرو کشید: پسر-م یه پارچه آقا ست. مگه می‌شه به دل عروسمون نشینه؟!

مهری این بار بی‌مکث از اتاق خارج شد. رقیه هنوز با فائزه بحث می‌کرد. مهری آنها را نادیده گرفت و قدم به آشپزخانه گذاشت. رقیه به دنبالش پا تند کرد و میان صحبت‌های مادر و دختر، با اخم و تشر-گفت: پسر-ه پیره... مو هم نداره... واه واه... مادرشم چقدر از توله‌ش تعریف می‌کنه... مهری به اینا دختر ندیا... بدبختش می‌کنن.

مهری سینی را به دست پرستو داد و فائزه با عجله چادرش را جلو کشید.

رقیه با خشم دست دخترش را گرفت و او را عقب کشید. پرستو همراه مادرش از آشپزخانه خارج شد و رقیه این بار دستش را روی سر فائزه کوبید و دوباره غرزد: خاک تو سرت!

جلوی در اتاق پذیرایی مهری به پرستو لبخند زد؛ از آن لبخندهای مادرانه که همیشه قبل از امتحانات به رویش می‌پاشید. پرستو نفسی کشید و قدم به پذیرایی گذاشت. زیر لبی سلام کرد و بعد گذرا به مهمانان نگاه انداخت. داماد را ندید. قلبش تند می‌کوبید. به طرف خان‌هایون رفت و بعد وقتی مقابل اختر خم می‌شد، او با لبخند و نگاهی خریدار به او چشم دوخت. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دست نرمش را روی گونهٔ سرد دخترک کشید و نعلبکی و استکانش را برداشت. نگاه پرستو بالا آمد. پیرزن مهربان بود و این از چشم‌ها و آن نگاه گرمش پیدا بود. به سوی افشین رفت. نه او توانایی نگاه کردن داشت و نه افشین می‌توانست از یاد راحله بگذرد. در عوض علی مثل گربه‌ای که در کمین کبوتر باشد، حالات آن دورا می‌کاوید. پرستو سینی را دور چرخاند. می‌خواست از پذیرایی خارج شود که اختر صدا زد: پرستوجان... عروس خانوم.. بیا دخترم... بیا پیش من بشین. پرستو مردد به مادرش نگاه کرد و او با اشارهٔ چشم اجازه داد. علی ناآرام روی مبل جابه‌جا شد، اما پرستو روی کاناپه کنار اختر نشست و او با لبخند نگاهش کرد.

رقیه به میز نگاه انداخت و با تأسف گفت: یادت رفته
قندون بیاری که!

پرستو به سینی خالی نگاه کرد. قندان‌ها را خودش کنار
استکان‌ها گذاشته بود!

رقیه بلند صدا زد: فائزه‌جان... دخترم قندونا رو بیار.
اختر لبخند زد و بعد دست پرستو را گرفت. پوست دستش
را نوازش کرد و با مهربانی جواب داد: این چیزا تو خواستگاری
طبیعیه. دخترم هول کرده.

پرهام با دو قندان وارد اتاق شد و کودکانه و البته هولکی
گفت: سلام.

رقیه با خشم نگاهش کرد و پشت چادر واگویه کرد: سلام و
زهرمار!

علی قندی در دهانش گذاشت و قبل از نوشیدن چای
گفت: اینا که فرعیات خواستگاریه. بریم سر اصل مطلب.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست و چهل و چهار

نگاهی به افشین و خانواده‌اش انداخت و ادامه داد: داشم همین یه دختر و داشت. خدا رحمتش کنه، اما خیلی آرزوها واسه این دختر داشت.

پرستو خیره به سبد میوه‌ای که روی میز بود، لبش را تو کشید. کاش می‌توانست از این مهمانی فرمایشی- بگریزد. محبت‌های این زن غریبه، حرف‌های دروغ عموهایش، نگرانی لانه کرده ته نگاه مادرش، حتی حرص خوردن زن عمو رنجش می‌داد. به یاد پیمان افتاد و بی‌اینکه بداند دستش که در دست اختربانو بود با شدت مشت شد.

اختر به نیم‌رخ او نگاه کرد و حواس پرستو جمع شد. حرف‌های عموعلی را از میانه شنید: خلاصه مائیم و همین یه دختر... به قول قدیمیا به کس کس‌ونش نمی‌دیم... واس همینم مهریه‌ش بالاست.

افشین یک پا را روی پای دیگر انداخت. حرف‌های کاسب‌کارانه این مرد حوصله‌اش را سر برده بود. علی مکث کوتاهی کرد تا تاثیر حرف‌هایش را در آنها ببیند. اختر با لبخند چای می‌نوشید و خان‌هایون بی‌حالت به علی نگاه

می کرد. علی کلافه از این وضعیت یک باره گفت: هزار و چهارصد سکه مهریه دختر داشمه!

پرستو با سری که پایین انداخته بود، دردمندانه پلک زد و مهری ناآرام روی مبل جابه جا شد. رقیه آشکارا لبخند زد و مهرانگیز، همسر رضا که تا آن لحظه سکوت کرده بود، قندی در دهانش گذاشت.

خان همایون به افشین نگاه انداخت. او سکوت کرده و حرفی نمی زد. نگاه همایون به سوی اختر کشیده شد و بعد به گونه های گلی شده دخترک غمگین مجلس نظری انداخت.

کم سن و سال بود؛ حدودا بیست و سه چهار سال داشت؛ هم سن و سال آن وقت های چکامه او! نفس بلندی کشید و رو به علی جواب داد: البته فرمایش شما متین، اما...

علی موزیانه لبخند زد، اما همایون ادامه داد: تو فامیل ما رسمه یه ملک یا یه قطعه زمین حتما باید پشت قبالة عروس خانوم باشه!

سر رقیه ناباور بالا آمد و مهرانگیز استکان نیم خورده اش را روی میز گذاشت. علی اخم کرده و رضا با تردید نگاهش می کرد.

همایون اما با همان خونسردی ادامه داد: یه باغ چند هکتاری گل محمدی هم هدیه من و اختربانو به عروسمون... ان شاء الله زمان عقد پشت قبالة دخترمون ثبت می کنیم.

علی تیز نگاهش می کرد. همایون اما بی توجه به او استکانش را برداشت. افشین با تأنی و از کنار مادرش نگاه کوتاهی به پرستو انداخت. دخترک ریزنقش و البته غمیگن بود. صحبت های عموی پرستو و جواب های پدرش را نمی شنید. آن لحظه بی اراده به یاد ال نود سیاه و کامی و همه لحظات تلخی بود که در آن سلول تاریک گذرانده بود.

علی اما کوتاه نیامد. سویی برداشت و وقتی با آرامش پوستش را می کند، گفت: خب خدا رو شکر سر مهریه هم بدون چک و چونه توافق کردیم. فقط... یه مطلبی هست که...

مهری بی‌نفس به برادر همسرش نگاه کرد و پرستو روی مبل نیم‌خیز شد. می‌خواست برود، اما اختر دستش را محکم‌تر چسبید و او به ناچار دوباره در مبل فرو رفت.

علی با همان خونسردی ادامه داد: می‌گن جنگ اول به از صلح آخر... لازمه بدونید که بعدا مشکلی پیش نیاد.

افشین گوشهٔ پیشانی‌اش را خاراند و یک‌باره جواب داد: هر چیزی رو که لازمه بدونم، می‌دونم آقا!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_پنج

علی تلخند زد و تکه‌ای سیب در دهانش گذاشت و با دهان پر پرسید: همه رو؟

او با لحنی تأکیدی جواب داد: همه رو!

اختربانو نگران به پرستو و بعد به خان‌همایون نگاه کرد. پرستو با درماندگی پلک زد. می‌خواست برود، اما این زن رهایش نمی‌کرد. علی بی‌توجه به حال خراب آن مادر و دختر، آخرین تیر ترکشش را هم برای به‌هم زدن این وصلت

رها کرد: دختر ما یه خبطی کرده و... تاوونشم داده‌ها البته... اما خب می‌گم که فردا نگید نگفتی!... یه مدتی زندون بوده...

پرستو زیر چادر دستش را روی حلقش گذاشت. نفس نداشت و چانه‌اش به گردنش چسبیده بود. سنگینی نگاه اختر و آن پیرمرد شیک‌پوش را روی خود حس می‌کرد و بعد افشین بود که میان حرف علی رفت؛ اخم آلود و با لحنی که برای مجلس خواستگاری تند محسوب می‌شد: عرض کردم می‌دونم آقا... حتی اتهامشون رو هم می‌دونم... بازداشت سیاسی بودن... تو شلوغیای نود و هشت گرفتنشون.

اختر به پسرش نگاه کرد. سال هشتاد و هشت برای گرفتن خبری از این پسر- همه دادگاه‌ها و ساختمان‌های اطلاعات تهران را زیر پا گذاشته بود. نگاهش چرخید سوی مهری و فکر کرد این زن با این فامیل بدخواه برای رسیدن به خبری از این دختر چه جانی کنده بود.

رضا روی مبل جابه‌جا شد و بی‌حاشیه پرسید: شما چند سالته آقای دکتر؟ فکر کنم چهل و رد کردی، نه؟

افشین لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستمالی به پیشانی‌اش کشید. علی بهانه تازهای به دستش افتاده بود.

آخرین تکه سیبش را هم جوید و گفت: دختر ما مگه چند سالشه... فوق فوقش بیست و دو سالشه...

اختربانو بی حوصله میان حرفش رفت: شما اجازه بدین عروس خانوم و افشین جان یه صحبت کوتاهی با هم داشته باشن...

افشین پلک زد. با راحله حرف نگفته نداشتند. قرار بود روز خواستگاری وقتی به خلوت می‌روند پاپ‌کورن بخورند و به دور زدن شیطننت آمیز بزرگ‌ترها بخندند. به اینجایش فکر نکرده بود. اصلا نمی‌دانست باید به این دختر چه بگوید.

مهری آهسته صدا زد: پرستوجان.

پرستو در سکوت و بدون نگاه به کسی از کنار اختر بلند شد و اختر با لبخند به پسرش اشاره‌ای کرد.

رضا بلند صدا زد: پرهام.

پسرک جلوی در پذیرایی ایستاد و رضا تشر زد: بی غیرت با خواهرت برو!

لبخند اختربانو شماتت‌بار بود و همایون گره کرواتش را شل کرد. از مردان این خانواده خوشش نیامده بود.

پرستو در اتاقش را باز کرد و جلوتر از برادرش و این مرد غریبه که هنوز حتی چهره‌اش را ندیده بود قدم به اتاق گذاشت. به طرف پنجره رفت و بلا تکلیف همان‌جا ایستاد. پرهام نگران و کمی هم بهت‌زده بود. کنار خواهرش ایستاد و افشین در را بست. به خواهر و برادر نگاه کرد و لبخند زد. رو به پرهام پرسید: نمی‌بینی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و چهل و شش

البته که مخاطبش پرستو بود، اما پرهام روی صندلی میز تحریر نشست و افشین منتظر به پرستو چشم دوخت. او بالاخره به سوی تخت رفت. لب آن معذب نشست و چادرش را در مشتش گرفت. افشین با فاصله انتهای تخت نشست و در اتاق چشم چرخاند. چیدمان دخترانه و البته مختصری داشت. به پرده‌ای که با نسیم ملایم هوا می‌لرزید نگاه کرد و بعد با همان لبخند شیرین به پرهام چشم دوخت.

پرهام بی‌تعارف پرسید: زندون بودی؟!
 پرستو وحشت‌زده و اخم‌آلود به برادرش نگاه کرد، اما افشین
 با خنده‌ای کوتاه پرسید: به‌خاطر موهام می‌پرسی؟
 او سر تکان داد. افشین روی سرش دست کشید و باز هم به
 جای جواب سوال کرد: از سر کچل خوشش نمی‌آد؟
 مخاطبش باز هم پرستو بود، اما پرهام جواب داد: فکر
 نکنم بهت بیاد.
 -ایشالله فامیل که شدیم بلندشون می‌کنم.
 -تو واقعا دکتری؟
 افشین با لبخند سر تکان داد و پرهام کودکانه پرسید: الان
 بلد ی ساز بزنی؟
 -آره، یه کمی.
 -گیتارم بلد ی؟
 افشین به نشانه مثبت و البته متبسم باز هم سر تکان داد و
 بعد رو به پنجره پرسید: پشت پنجره کجاست؟
 -حیات خلوته.

افشین کمی فکر کرد و بعد با لحنی شمرده گفت: ببین...
می‌خوام یه معامله‌ای با هم بکنیم.

-چی؟

افشین نگاهی گذرا به پرستو انداخت و بعد رو به پرهام
جواب داد: تو از پنجره می‌ری حیاط خلوت، ده دقیقه تایم
می‌گیری، بعد از ده دقیقه برمی‌گردی تو اتاق... منم قول
می‌دم دفعه بعد که اومدم برات یه گیتار قشنگ بیارم.

پرهام بهت‌زده پرسید: خدایی؟

افشین به خنده افتاد: خدایی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و چهل و هفت

پرهام بلند شد. تپل بود و وقت راه رفتن شکمش می‌لرزید.
جلوی پنجره ایستاد، اما یک‌باره گفت: ساعت ندارم.

افشین ساعتش را باز کرد و به دست او داد. دستش را بالا
آورد و با لحنی تأکیدی گفت: ده دقیقه. اکی؟

پرهام خندید و گفت: اکی!

و با این حرف خود را از پنجره بالا کشید و لحظه‌ای بعد پشت پرده از دیدن آن دو پنهان شد.

افشین با نفسی بلند چشم از پنجره گرفت و این بار آزادانه‌تر به پرستو نگاه کرد. دخترک حتی جرأت نداشت سرش را بالا بگیرد و چادرش میان مشتش مچاله شده بود.

افشین با صدایی ملایم گفت: پرستو... خانوم!

او با قلبی که تند می‌کوبید پلک زد و با تأنی سرش را بالا آورد. نگاهی به افشین انداخت و او آشناتر از وقتی در منزل مامان ماری دیده بودش لبخند زد.

پرستو زمزمه کرد: خونه مامان دیدمتون.

او سر تکان داد. حرفی نزد و پرستو با نگاهی که باز هم دوخته به زمین بود، پرسید: چرا اومدین خواستگاری؟

-مهمه؟

پرستو نومیدانه سر تکان داد و لب زد: من... به شما علاقه ندارم... به هیچ کسی علاقه ندارم.

افشین نگاهش می کرد. دخترک زیبا بود، اما بیشتر از آن زیبای غمی که در چشم هایش بود خود را به رخ او می کشید. نفسی کشید و زمزمه کرد: پس بی حسابیم!

پرستو با مکث سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. خوب بود که این مرد با او تعارف نداشت. گفت: فقط به چیزی ازتون می خوام. -چی؟

پرستو با تردید لب زد: حق طلاق! دلایلش را افشین نگفته از بر بود. جواب داد: حتما. -یه چیز دیگه هم هست.

افشین منتظر نگاهش کرد و پرستو زمزمه کرد: بعد از عقد مهریه رو بهتون می بخشم.

لبخند افشین نرم بود. از لب تخت بلند شد و پرستو با نگرانی گفت: لطفا کسی ندونه ازتون چی خواستم. -حتما.

افشین این را گفت و به سوی پنجره رفت. پرسید: ده دقیقه شد؟

پرستو جوابی نداد. در سکوت از لب تخت بلند شد و بدون اینکه منتظر پرهام باشد از اتاق بیرون رفت.
دنيا بر خلاف خواسته‌هایش چرخیده بود؛ این یکی هم رویش!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و چهل و هشت

هوا رو به تاریکی می‌رفت و او درست جاده را نمی‌دید. نه به خاطر تاریکی؛ چشم‌هایش را اشک تار کرده بود. سر یک دوراهی محکم روی ترمز کوبید. شهرک صنعتی خلوت‌تر از روز بود و بابت این مسئله خدا را شکر می‌کرد. به راست و چپ نگاه کرد. انگار دچار فراموشی شده بود. لحظه‌ای به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای شکوه رضایی را واضح‌تر از کوبش دستگاه‌های کارگاه سر خیابان می‌شنید: من شما رو نمی‌شناسم...

هنگامه در خلوتی ماشین، نزدیک غروب برای هزارمین بار به گریه افتاد. هر دو دستشش روی فرمان بود و اشک،

شور و غریبانه صورتش را خیس می کرد. داغ حرف های صادق هم بود و بدتر از همه این ها، سوز پیشنهاد حسین! با یادآوری این آخری گریه اش شدیدتر شد.

از وقتی خود را شناخت، در منزل غفور کنار سفره، وقت صرف غذا، وقت خرید رخت و لباس، وقت درس و مدرسه و کیف و دفتر، شرمنده بود و سرش پایین! گمان می کرد بزرگ شدن اتفاق بهتری خواهد بود، اما نبود. نه استقلال مالی داشتن، نه مدیر بودن و نه حتی ازدواج کردن، هیچ کدام نتوانست او را از زیر سایه های مثل نگاه های پرمنت پسران غفور بیرون بکشد.

خم شد و دستمالی از جعبه بیرون کشید. آن را پای پلکش کشید و دوباره به دو سوی گذر نگاه انداخت. حالا باید تصمیم می گرفت.

بعدها می توانست در خلوت ساعت ها گریه کند و برای غربت و غمش دل بسوزاند.

اما قرار نبود اجازه بدهد مسیر زندگی اش را دیگران تعیین کنند.

سر دوراهی یک باره دنده عقب گرفت.

صادق مقابل نگاه همه عقبه درخشان از دینی گفته بود که به خاطر درس و تحصیل و غذای گرم، زیر سقف خانه آنها داشت و حسین...

چشم‌هایش دوباره خیس شد.

راهش برای رسیدن به رازهایی که رحمان از آنها حرف زده بود اشتباه بود، اما فقط خودش و خدا خبر داشتند در پنهانی‌ترین لایه‌های ذهن و فکر و روحش هرگز نام کسی غیر از حسین نبود.

شرط حسین اگرچه برای تلافی بود، اما با احساسی که او الآن داشت، یقیناً بی‌شرمانه‌ترین حرفی بود که می‌توانست از همسرش بشنود.

او آدم دست گرفتن کاسه چه کنم و گریه و جلب محبت بقیه نبود، حتی اگر آن آدم حسین می‌بود.

ابتدای اتوبان ایستاد. مسیر را پیدا نمی‌کرد و گیج بود. چشم‌های خیسش را پاک کرد و در موبایل روی برنامه مسیریاب کلیک کرد. برنامه بالا آمد و همزمان کامیونی با بوقی ممتد از کنارش گذشت. او بی‌توجه به جاده ترانزیت و ماشین‌های باری، در جستجوی برنامه تایپ کرد: فرودگاه مهرآباد!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_نه

لحظاتی بعد با پایی که روی پدال گاز فشرده می شد از شهرک صنعتی دور شد.

حسین پشت فرمان، کنار خیابان توقف کرده و فکر می کرد. لیستی از سایت هایی که نشانی باشگاه های سوارکاری را قید کرده بودند، در موبایل مقابل نگاهش بود و او خیره به نام اکبر فلاح، در این فکر بود که پدرش، مرد میان سالی که همه عمر سر به مهر چسبانده و پای ثابت خرج های ماه محرم بود، با این آدم چه صنمی داشت؟

از گوگل خارج شد و با همه خستگی روی نام هنگامه کلیک کرد.

نگاهش به خیابان بود و صدای بوق در گوشش می پیچید، اما دخترک جواب نداد. تماس قطع شد و او با کلافگی دوباره تماس گرفت. اما بوق اول به دوم نرسیده، هنگامه تماس را قطع کرد و ابروهای او به هم چسبید. از پارک که خارج

می شد، شماره جعفر را گرفت. کمی طول کشید تا او نفس زنان جواب داد: سلام آقای دکتر.

-سلام. خوبی آقا جعفر؟

-به لطف شما شکر... اولین بار کارگاه رو تحویل گرفتم. مبارک شما و خانوم مهندس باشه. همین پیش پای شما می خواستم با خانوم مهندس تماس بگیرم!

حسین متعجب پرسید: مگه کارگاه نیست؟
-نه آقا... هنوز نیومدن.

نگاه حسین در خیابان چرخی زد و سر آخر با نفسی— بلند گفت: هر وقت رسید با من تماس بگیر.

جعفر بی ملاحظه خندید و پرسید: ای آقا... هنوز با شما قهرن؟

حسین پوزخند زد. این پیرمرد حق داشت. هنگامه شب پیش او را حتی در اتاق هم تحمل نکرده و او جلوی چشم پیرمرد ناچار شده بود شب را در ماشینش بگذراند. زمزمه کرد: خدا حافظ.

و بعد بدون مکث باز هم شماره هنگامه را گرفت. دخترک نادان حالا خاموش بود و او حیران و کلافه فکر می کرد کجای این شهر بزرگ باید به دنبال او بگردد؟!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه

لباس بیرون به تن داشت و جلوی آینه رژ می زد. افسانه میان درگاه اتاق ایستاد و از بالا تا پایین براندازش کرد. با لحنی کشار پرسید: کجا به سلامتی؟
سمانه گوشه لبش را پاک کرد و جواب داد: امیر می آید دنبالم.
می ریم بیرون.

-خواهر برادر باز چی تو سرتونه؟

سمانه از آینه دور شد. شالش را که برمی داشت جواب داد: هیچی، فقط شام می ریم بیرون.
-بابات هنوز سر ماجرای خواستگاری عصبیه. امشبم اگه بیاد ببینه نیستی...

سمانه به تندی میان حرفش رفت: مگه اسیر آوردین؟ با برادررم نمی‌تونم برم بیرون؟

افسانه تکیه‌اش را از چهارچوب برداشت و وقتی دور می‌شد با خونسردی جواب داد: از بچگی هر وقت شما دو تا میونه‌تون خوب بود، ته‌اش یه گندی بالا آوردین!... نگو مامانم خنگ بود نفهمید!

سمانه به پیامک امیر نگاه کرد و با عجله کیفش را برداشت. با پدرش قهر بود و میلی به دیدن او نداشت. از اتاق که خارج می‌شد، فریادهای دیشبش سر به هم خوردن خواستگاری را هنوز به یاد داشت: دیگه فقط مونده بود صالح و پیمان بفهمن که فهمیدن... آخه دختر نادون کدوم آدم عاقلی دل به مرد زن‌دار می‌ده که تو دادی...؟

در را پشت سرش بست و با قدم‌هایی بلند از حیاط گذشت و همان وقت صادق روی میز کافه ضرب گرفته بود؛ عصبی و حتی خشمگین.

حمید برعکس او در آرامش قهوه‌اش را می‌نوشید و همین رفتار خونسرد او به عصبانیت صادق می‌افزود.

او فنجان‌اش را در نعلبکی گذاشت و با لبخند به صادق چشم دوخت.

صادق موهایش را عقب زد و بی توجه به قهوه اش که روی میز سرد می شد، گفت: یکی دو هفته پیش پسر- حاجی منیری اومده بود کارخونه!

نام منیری لبخند حمید را عمیق تر کرد، اما صادق مجال حرف به او نداد و ادامه داد: ظاهراً همه از زیرآبی رفتنای تو خبر دارن، غیر از بابات!

حمید ابروی بالا انداخت و دست هایش را به سینه زد. کش دار و متبسم جواب داد: خب!

-خب به جمالت! این خیلی بده که آدم سر باباشو کلاه بذاره.

او فنجانش را بازی داد و گفت: خلاصه تو هر باغچه خوشگلی یه ذره کرم پیدا می شه! مثل زندگی درخشان ها که فقط ویترینش قشنگه، اما تو عمقشون که می ری می بینی چقدر حرف مگو دارن.

-اون حرف های مگویی که تو یه گوشه شو تو کیف بابات دیدی، فقط مال درخشان نیست. فکر نکن ستوده هم خیلی طیب و طاهره!

حمید این بار بی‌لبخند جواب داد: از اون اوراق چیز زیادی متوجه نشدم. فقط یه سری اسناد بانکی بود که تو قدیم جابه‌جا شدن. اما...

سری تکان داد و با اطمینان گفت: هر رازی تاریخ انقضاء داره. باید دید سررسید پنهان‌کاری‌های شما چه زمنیه!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_یک

صادق بی‌حوصله شد و گفت: لغز نخون پسر جون. خواستم بیای که دو تا چیزو بهت بگم.

دو انگشتش را بالا آورد و با لحنی تأکیدی ادامه داد: اول این که می‌دونم داری باباتو دور می‌زنی و دوم اینکه مدارک بابات دست منه. درواقع از تو خریدمشون. گرونم خریدم. پس اگه نشه چیزی که می‌خوام، هم تو بد می‌بینی هم بابات! حمید لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد صندلی‌اش را عقب کشید. می‌خواست بلند شود، اما صادق مهلت نداد. گفت:

هنگامه باید همهٔ اموال درخشان رو برگردونه. نمی‌دونم چطوری، اما باید برگردونه. وگرنه...

-وگرنه چی؟ به بابام می‌گی اسناد مالیشو به تو فروختم؟
صادق با لبخندی موزیانه جواب داد: بدتر از اینا از دستم برمی‌آد. به بابات بگو، خودش می‌فهمه منظورم چیه!
حمید بلند شد. کیفش را از کنار صندلی برداشت و گفت:
من چیزی به حاجی نمی‌گم. خودت باهاش تماس بگیر.
خواستی از منم هر چی می‌دونی بهش بگو. باکی نیست.
لبخند شیطنت‌باری زد و قبل از ترک کافه حرف آخرش را زد:
راستی قدم نورسیده مبارک! دختره دیگه، نه؟!
با این حرف و لبخندی کشدار میز را ترک کرد و صادق ناباور و مبهوت به دور شدن او خیره شد. دانه‌های عرق از پیشانی‌اش راه باز کرده و سر و صورتش کم‌کم خیس می‌شد.

-مگه نگفتی می‌ریم رستوران؟ چرا این‌وری می‌ری؟
-تو کلید خونهٔ آقا جونو داری؟
سمانه متعجب به امیر نگاه کرد و پرسید: برای چی می‌خوای؟
-کلیدای خودمو صبح خونه جا گذاشتم.

-خونه آقاجون چی کار داری؟

امیر پا را روی پدال گاز فشرد و وقتی به سرعت از چراغ زرد تقاطع می‌گذشت، جواب داد: لازمه یه نگاهی به اتاق هنگامه بندازیم!

نگاه سمانه باریک شد، اما بعد لبخند نجسبی زد و گفت: دسته کلیدای من همیشه همراهمه... داداش!

دورتر از آنها پیمان در شلوغی خیابان سرشب محکم بوق زد و همزمان اپراتور همراه اول در گوشش گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

او موبایل را با خشم روی صندلی انداخت و وقتی میان ترافیک به سختی راه گریز پیدا می‌کرد، غرزد: کجایی هنگام؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_دو

تند می‌راند و البته نگران دختری بود که این روزها هم گوشه گیر و هم کم‌پیدا شده بود.

وارد فرعی شد و به موبایلش نگاه انداخت. صالح پشت خط بود. او بی میل و بی حوصله جواب داد: بگو!

صالح اخم آلود غرزد: چه وضعشه پسر؟ سلامت کو؟
-نزدیک خونه آقا جونم... گفתי زیرزمین؟

-حواست کجاست بچه؟! گفتم انباری ته باغ... تو قفسه‌ها رو نگاه کن. به جعبه کهنه سیگاره. اونو بردار بیار.

پیمان مرموزانه سوال کرد: باشه، اما نگفتی توش چیه؟

-یه مشت خنرپنزر جوونی... پیمان دست کسی نیفته‌ها!

او به خنده افتاد و وقتی در خیابان خلوت‌تری می‌راند به طعنه شیطنت کرد: پورسانتمو می‌گیرم. وگرنه می‌دونی که اگه دست مامان بیفته چی می‌شه؟!

-مزخرف نگو بچه. فقط اگه ببینم جعبه رو باز کردی!

پیمان وارد کوچه شد و با خنده و شوخی تماس را قطع کرد. مقابل منزل پدری بزرگ توقف کرد و قبل از پیاده شدن دوباره روی نام هنگامه کلیک کرد.

موبایل او هنوز خاموش بود و خودش در سالن فرودگاه، به ساعتش نگاه می‌کرد. شانس آورده بود که در آخرین پرواز امشب جایی یافته بود.

تا نیم ساعت دیگر می رفت مشهد.

روی نیمکت نشست و به دختر بچه ای که روی ردیف جلو
برایش شکک در می آورد لبخند زد؛ هر چند دلمرده و محزون

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و پنجاه و سه

حسین مردد بود!

در کوچه پهن منزل درخشان پیش می رفت و امیدوار بود
کسی در آن خانه نباشد، اما با دیدن ماشین پیمان که مقابل
منزل غفور توقف کرده بود، یک باره عرقی سرد روی
پیشانی اش نشست. ترمز کرد. به سختی سعی داشت جلوی
شلوغ شدن افکارش را بگیرد، اما آن افکار موذی چیزی نبود
که او بتواند به سادگی مهارشان کند. به پیشانی و موهایش
دست کشید و وقتی پیاده می شد، هنوز به ماشین پیمان
خیره بود. نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد. جلورفت
و نگاهی به داخل آن انداخت. چیزی توجه اش را جلب نکرد.
به سوی در منزل درخشان راه افتاد و در همان حال دوباره

به هنگامه زنگ زد. خاموش بود و همین بیشتر از قبل عصبی‌اش کرد.

به آیفون نگاه کرد، اما هنوز برای ورود به این خانه دو دل بود. نمی‌توانست تمرکز کند. یاد آن عکس‌ها در ذهنش می‌چرخید و دیدن ماشین پیمان، آن‌هم وقتی هیچ خبری از همسرش نداشت، دیوانه‌اش کرده بود. بی‌اراده پیشانی‌اش را به در تکیه داد و سعی کرد فکر کند.

همان‌وقت پشت در خانه، پیمان با قفل در انباری درگیر بود. لعنتی باز نمی‌شد و او به هوای پیدا کردن اهرم یا دیلمی در باغچه چشم چرخاند. عصبی شد و آچاری را که در دست داشت روی خاک باغچه انداخت. به طرف در پا تند کرد و لحظه‌ای بعد با حسین چشم در چشم شد.

حسین اخم کرد. انتظار مواجهه با او را نداشت. هر دو شوکه بودند، اما پیمان زودتر از او خود را جمع‌وجور کرد. نگاهی به دو سوی گذر انداخت و گفت: به‌به! جناب دکتر. از این ورا!

حسین جوابش را نداد. او را در حدی نمی‌دید که بخواهد سراغ همسرش را از او بگیرد.

پیمان هم منتظر جواب او نماند. به سوی ماشینش دوید و حسین مردد اول به او و بعد به در باز منزل درخشان نگاه کرد. وقتی برای تعلل نداشت. بی دعوت وارد شد و به دنبال دیدن ماشین هنگامه در حیاط چشم چرخاند. پیشانی اش از عرق آبله زده بود. خبری از هنگامه نبود و او نادم و شماتت بار به خاطر همه افکار مزخرفی که در سرش به جولان افتاده بود، خود را سرزنش کرد. می خواست راه آمده را برگردد، اما عمارت بزرگ درخشان مثل یک غار تاریک او را به سوی خود می خواند.

پیمان به دنبال یافتن کلید در انباری، قفل در خانه را باز کرده و کار او را راحت کرده بود.

او با قدمهایی سست جلو رفت، از ایوان گذشت و قدم به خانه گذاشت. بوی عود و گل هایی که در گلدان خشک شده بودند، خوشایندش نبود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_چهار

از مقابل تصویر حاج غفور خدا بیامرز گذشت و به سوی راهپله راه کج کرد. فضا سرد به نظر می‌رسید؛ معجونی از وهم و غریبی که به آشفتگی افکار او دامن می‌زد. قدم به طبقه بالا گذاشت و یک‌راست به سوی اتاق هنگامه راه افتاد. به این خانه زیاد نیامده بود. هنگامه اینجا و مقابل غفور همیشه معذب بود و او هم آدم نامزدبازی و خلوت کردن در اتاق همسرش نبود؛ آن‌هم وقتی می‌دانست همه آنهایی که به این خانه آمد و شد داشتند با دیدن در بسته اتاق هنگامه خیال‌پردازی‌های ناجور می‌کردند!

در اتاق هنگامه را باز کرد؛ هرچند مطمئن بود امشب او را در این خانه نخواهد دید.

اتاق مرتب بود؛ مثل همه دفعات اندکی که پا به این اتاق گذاشته بود. بوی مانده یک عطر دخترانه هم بود و شاخه گلی که آخرین بار خودش برای او گرفته بود، خشکیده و کدر، مانده توی گلدانی که آب نداشت. مقابل آینه ایستاد و برس مویی را که چند تار از موهای او را در خود نگه داشته بود، جابه‌جا کرد. از نبود او و قهر طولانی‌اش خسته بود. به سوی کمد رفت و نگاه گذرای به داخل آن انداخت. همه

چیز دست نخورده باقی مانده بود؛ الا هنگامه که معلوم نبود به کجا رفته!

با حالی عصبی دور خود چرخ می زد و واگویه کرد: کجایی دختر؟

صدای دویدن کسی- توجه اش را جلب کرد. با تصور آمدن هنگامه به این خانه، آن هم دقیقاً امشب، دوباره افکارش به هم ریخت. مقابل پنجره ایستاد و تنها لحظه آخر سایه کسی- را دید که زیر طاق ایوان از نگاه او محو شد. او متعجب و در فکر نگاه از سایه گرفت و سعی کرد مردی را که جلوی در ایستاده بود و با کسی- حرف می زد، تشخیص دهد.

امیر بود گویا!

باید زودتر می رفت. حوصله این جماعت خودبین و بدنگاه را نداشت. از مقابل آینه که می گذشت، نگاهی به خودش انداخت. آن اوایل که میانه شان خوب بود، هنگامه روزی در همین اتاق مقابل آینه کنارش ایستاده و غر زده بود: به زور تا شونه ت می رسم!

هر چند خودش دختر قدبلندی محسوب می شد. عاشق تهریش حسین بود و آن عینکی که بیشتر وقت های رانندگی

به خاطر آستیگمات چشم‌هایش ناچار می‌شد بزند. اورشرت با جین به تن داشت و مثل همیشه ساعت و حلقه پلاتینش در انگشتش بود. از آینه دور شد. می‌خواست در اتاق را باز کند، اما همان وقت در باز شد و او با دیدن سمانه آن‌هم در آستانه اتاق همسرش بهت‌زده شد.

سمانه هم جا خورد. با التهاب جیغ خفیفی کشید و کمی خود را عقب کشید، اما آن بهت‌زدگی خیلی زود جای خود را به اشتیاقی دخترانه داد. بعد از مدت‌ها لبخند روی لبش نشست و گفت: سلام آقای دکتر.

حسین نگاه‌گذاری به کبودی کم‌رنگ کنار لب او انداخت و به نشانه سلام فقط کمی سرش را تکان داد. نمی‌توانست بی‌تفاوت بگذرد.

با لحنی نه‌چندان دوستانه پرسید: تو اتاق همسر-من دنبال چی هستی؟

واژه همسر-لبخند سمانه را برد و یک‌باره خشم و بغض همه وجودش را فرا گرفت. نفسی-کشید به این امید که بتواند جلوی لرز صدایش را بگیرد. بی‌فکر جواب داد: کتابم دست «همسرت» بود! اومدم برش دارم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_پنج

دروغ می‌گفت، اما مهم نبود. حسین چیزی نگفت.
می‌خواست از کنارش بگذرد، اما سمانه ناگهانی به بازوی او
چنگ زد و ملتمس و با عشوه صدا زد: حسین!

اخم‌های او در هم رفت و بازویش را به شدت عقب کشید.
از شدت خشم نفس‌هایش بلند و صدادار شده بود.
عتاب‌آلود پرسید: زده به سرت؟

سمانه از تندی لحن او ترسید. التماس و بغض در صدایش
جمع بود. نالید: منو بین حسین... بال زدنمو بین...

روی کبودی لبش دست کشید و لب زد: به خاطر تو بی‌آبرو
شدم... بین منو... عشق منو بین!

او با لحنی تنفرآمیز و نگاهی شماتت‌بار زمزمه کرد: دیوانه!
نماند تا خرد شدن بیشتر این دختر دیوانه را ببیند. از پله‌ها
که پایین می‌رفت، سمانه هنوز با امیدی ناچیز به دنبال او
بود و هذیان می‌گفت: حسین... کسی نیست که بیشتر از

من تو رو بخواد... به خاطر خدا یه دقیقه گوش کن... از مال دنیا بی نیازت می کنم، تو فقط برای من باش...

پیمان بی خبر از آن وضعیت افتضاح، در حالی که در ورودی را باز می کرد، رو به امیر گفت: وسایل بابا تو انباره... با دیلم هم باز نشد لعنتی...

-حسین به خاطر تو از همه چیزم می گذرم... همه چیزم! حسین یک باره ایستاد و نگاه وحشی- و خشمیگانش در نگاه مبهوت پیمان و البته امیر که درست پشت سر او بود، نشست.

سمانه روی پله سر جا خشکش زد و ابروی پیمان با پوزخند بالا پرید. وارد شد و با نگاهی گذرا به سمانه که بغضش آب شده بود، گفت: جای مامانم خالی. عاشق فیلم های هندیه!

حسین دندان هایش را روی هم فشار می داد. با مشت هایی گره کرده به سوی در راه افتاد و امیر وقتی به سوی خواهر گریاناش پا تند می کرد، با لحنی آکنده از نفرت گفت: داشتن تو لیاقت می خواد سمان!

پیمان با پوزخندی که هنوز به چهره داشت از سر راه حسین گذشت، اما فکری موزی رهایش نمی‌کرد. متوجه تردید هنگامه برای جدایی شده بود، اما او هم آدم عقب نشستن نبود. روی پاشنه پا به سوی در ورودی چرخید و دقیقاً به قصد آزار حسین، با لحنی صمیمانه پرسید: از هنگام خبر نداری؟ گفته بود امشب می‌آد اینجا!

صبر حسین سر آمد و تعقل جایش را به خشم داد. مکث نکرد. به سوی پیمان تغییر جهت داد و مشتش بی‌محابا روی صورت او نشست. در همان حال فریاد زد: بار آخرت بود اسم زن من تو دهنت چرخید.

پیمان تعادلش را از دست داد. به عقب پرت شد و لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن شیشه قاب عکس حاج غفور و گلدان بلور در فضای ملتهب عمارت پیچید. پیمان با دستی که روی خون بینی‌اش گرفته بود ناباور به او نگاه کرد. تصور مشت خوردن از حسین آن‌هم مقابل امیر و سمانه در باورش نمی‌گنجید. دیوانه شد. همه توانش را جمع کرد و با نعره‌ای بلند به سوی او هجوم برد. سمانه با صدای بلندی جیغ کشید و امیر از روی پله‌ها به سوی آنها خیز برداشت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و پنجاه و شش

اوضاع یک باره به هم ریخت. صدای فحش و فریاد و شکستن ظروف تزئینی که آن حوالی بود، سکوت طولانی خانه درخشان را شکسته بود.

سمانه وحشت زده نگاهشان می کرد. امیر و پیمان در یک سو بودند و حسین به تنهایی در سوی دیگر ماجرا.

او نومیدانه جلو دوید و بازوی برادرش را کشید، اما زورش به او نمی رسید. پیمان فریاد می زد: آشغال عوضی!

و امیر در حال مشیت و لگدپراکنی نعره می زد: خودم طلاق هنگامو ازت می گیرم.

سمانه میان آن هیاهو به سوی پیمان چرخید، اما مشتی که حسین روی دهان او کوباند، ترسانندش. گریه اش گرفته بود و نگاهش هر لحظه روی کسی می چرخید. فکر نکرد. تکه ای از شیشه شکسته گلدان را برداشت و بلند جیغ زد.

کسی- توجه‌ای به او نکرد. حسین می‌زد و آن میان خودش هم از مشّت و لگدهای آن دو پسرعمو در امان نبود. سمانه بی‌نفس و دیوانه‌وار فریاد زد: خودمو می‌کشم!

نگاه امیر میان دعوا به سوی او دوید و حسین با مشتی گره‌کرده به جانب او چرخید و پیمان نفس‌زنان وقتی یقه حسین را چسبیده بود نگاهش کرد.

سمانه ترسیده بود. گریه می‌کرد و سینه‌اش از نفس‌های تندی که می‌کشید بالا و پایین می‌شد. بریده شیشه را روی مچ دستش نگه داشته بود و می‌لرزید. دوباره فریاد زد: به خدا می‌زنم... رگمو می‌زنم!

امیر زودتر از بقیه مشتش را پایین آورد و حسین با نگاهی تنفرآمیز به پیمان او را رها کرد. سر و صورت هر سه نفرشان کبود و لباس‌هایشان نامرتب بود. حسین به جای دگمه کنده‌شده پیراهنش دست کشید. نگاه پرغیظی به پیمان انداخت و انگشت اشاره‌اش بالا آمد. با لحنی خشمگین گفت: بار آخرت بود اسم زنمو آوردی تو دهنّت!

نگاهش دور چرخید و روی سمانه ثابت ماند. با همان لحن تنفربار ادامه داد: با همه‌تونم... دور و بر هنگامه نبینم‌تون... پاتونو از تو کفش ما بکشید بیرون، وگرنه... بد می‌بینید!

این را گفت و یقه پیراهنش را جلو کشید و با قدم‌هایی بلند به سوی در راه افتاد. صدای گریه سمانه بلند شد. امیر تشر زد: خفه شو!

اما سمانه بی فکر و بی اراده نالید: دوش دارم!

حسین حتی به عقب نگاه هم نکرد. در را پشت سرش به هم کوبید و پیمان با خشم زیر دماغش دست کشید. رد خون انگشتش را رنگین کرد.

حسین از حیاط گذشت و قدم به کوچه گذاشت. از صورتش حرارت بیرون می ریخت و هنوز بی اینکه بداند دست‌هایش گره کرده و نگاهش عصبی بود. پشت فرمان نشست و آینه را روی صورتش تنظیم کرد و اخم آلود به خودش نگاه انداخت.

موبایلش را درآورد و دوباره شماره هنگامه را گرفت، اما دخترک بی فکر هنوز خاموش بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_هفت

هنگامه از سالن فرودگاه خارج شد. گیج و سردرگم بود. نه ساکی به همراه داشت و نه وسایل ضروری‌اش را آورده بود. تاکسی— فرودگاه مقابل او توقف کرد و او به بی‌حسی— یک عروسک غمگین سوار شد. راننده حرکت کرد و کمی بعد وقتی در آینه نگاهی گذرا به او می‌انداخت، سوال کرد: کجا تشریف می‌برید؟

نگاه هنگامه به سوی او چرخید. حرف‌های صادق، شرط تلخ حسین، وقاحت عکس‌هایش با پیمان، صدای میرزایی که وصیت‌نامه را می‌خواند...

همه یک‌باره در سرش می‌لولیدند و تا دیوانگی راهی نداشت. لب‌های خشکش را به هم مالید و زمزمه کرد: یه هتل نزدیک حرم.

مرد بدون حرفی سرعت گرفت و هنگامه به بیرون خیره شد. چانه‌اش می‌لرزید و حال ناخوشی داشت. به تصویر ماتش روی تیرگی شیشه نگاه کرد و بعد با کمرختی موبایل را از کیفش بیرون آورد. آن را روشن کرد و کمی بعد به لیست تماس‌هایی که داشت چشم دوخت.

حسین، معصومه، پیمان و...

آن میان دیدن نام حاجرحمان میان تماسها مثل دهان کجی بود.

به ثانیه نرسیده زنگ موبایلش بلند شد و او به نام حسین زل زد. اشک و تلخندش در هم آمیخت و موبایل آن قدر نواخت تا تماس قطع شد.

او چند ثانیه بعد دوباره تماس گرفت و هنگامه با چشمانی خیس باز هم به نام همسرش خیره شد. راننده در آینه نگاهش کرد، اما حرفی نزد.

هنگامه میخواست دوباره موبایل را خاموش کند. انگشتش روی دگمه پاور رفت، اما دیدن نام معصومه روی صفحه موبایل پشیمانش کرد. بغضش برای هزارمین بار آب شد و با تانی روی نشان سبز انگشت کشید.

او در آشپزخانه بود. میخواست چای دم کند. از تماس دخترک نومید بود، اما یکبارہ وسط آشپزخانه سر جایش مکث کرد و با نگرانی صدا زد: الو... هنگامه جان!

رحمان در حال روی مبل نشسته بود. از صبح چند باری با «عروس» تماس گرفته اما بی نتیجه بود. برای همین با تردید بلند شد و به سوی کانتر رفت.

معصومه پرسید: کجایی دختر؟ دلم هزار راه رفت.
 مکث کرد و بعد با حیرت پرسید: گریه می‌کنی؟ چی شده؟
 هنگامه لب‌هایش را روی هم فشار داد، اما بی‌فایده بود.
 گریه‌اش با این ترفندها بند نمی‌آمد. بی‌توجه به راننده زمزمه
 کرد: کاش مادرم بودید!
 معصومه می‌خکوب شد. با نگرانی به رحمان نگاه کرد و
 بغض‌آلود پرسید: مگه نیستم؟
 هنگامه چشم‌هایش را بست. اشک هزارساله‌اش راه باز
 کرده و انگار بغض سالیان خانه درخشان بالاخره شکسته
 بود.
 نمی‌توانست حرف بزند. گریه می‌کرد و هزار کیلومتر دورتر از
 او، معصومه هم میان آشپزخانه‌ای که بوی قیمه می‌داد
 همراهی‌اش می‌کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_هشت

حمید بی خبر از همه جا، خسته و دلمرده قدم به هال گذاشت و همان وقت معصومه دوباره پرسید: الان کجایی؟ حمید جلو رفت و کنار کانتر ایستاد و متعجب به پدر و مادرش نگاه کرد. اما صدای ورود ماشینی به حیاط نگاهش را به سوی پنجره کشید. نور چراغ‌های ماشین حسین روی پرده‌ها پخش و کمی بعد خاموش شد. ترمز کرد. این بار حتی در آینه هم نگاهی به خودش نینداخت و با خشم پیاده شد. کیفش را برداشت و موبایل هنوز کنار گوشش بود. شمارهٔ هنگامه مشغول بود. به سوی ایوان راه افتاد و در ایوان باز هم شماره گرفت.

معصومه نرم و مهربان زمزمه کرد: با من حرف بزن هنگامه جان... هر چی تو دلته به من بگو.

رحمان جلو رفت. اخم کرده بود. دستش را به سوی گوشی دراز کرد و با لحنی طلبکار گفت: بده من ببینم کجاست؟ چه معنی داره؟

معصومه خشمگین نگاهش کرد. از آن نگاه‌های تندی که باعث شد حمید صدا بزند: بابا!

رحمان بی میل دستش را عقب کشید و همان وقت حسین در را گشود.

معصومه دوباره سوال کرد: بگو کجایی؟ بگو دخترم. بگو من همین الآن می آم پیشت.

حمید و رحمان به حسین نگاه کردند و او با پا در را پشت سرش بست.

حوصله توضیح و حرف و شماتت نداشت. می خواست یک راست به اتاقش برود، لباس عوض کند و به دنبال همسرش بگردد، اما صدای مادر میخکوبش کرد: هنگامه جان به من نمی گی؟

او کنار کانتر ایستاد، اما نگاه مبهوت رحمان و حمید هنوز دوخته به کبودی های صورت و به هم ریختگی لباس های او بود.

معصومه نومیدانه تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و بی اینکه از وضعیت حسین حیرت کند با خشم به او نگاه کرد.

نتوانست سکوت کند. گفت: قرار بود بیریش کاشون به هوایی عوض کنه. بردی چی کارش کردی به این روز افتاده؟ حسین بی توجه به حرف او پرسید: کجاست؟

معصومه شماتت بار سر تکان داد: مردی که ندونه زنش کجاست نوبره... رفته مشهد!

رحمان اخم کرد و وقتی به طرف مبل برمی گشت، به طعنه گرفت: انگار بلد نیستی زنتو جمع کنی پسر!

حسین با نگاه دنبالش کرد. مغزش رو به انفجار بود. گونه‌اش می سوخت، دست‌هایش گره کرده بودند و صدای لرزان هنگامه از ذهنش کنده نمی شد: بابات گفت ازت جدا بشم تا هر چی می دونه درباره خوناوادم بهم بگه...!

با لحنی خشمگین و البته غریبه جواب داد: هیچ وقت نگفته بودید تو بازار بزازای سنندج مغازه خریدین!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و پنجاه و نه

رحمان می خواست روی مبل بنشیند، اما ننشست! باریک و ناباور به پسرش زل زد. حس می کرد درست نشنیده. حمید موشکافانه به برادرش چشم دوخت و معصومه با سادگی پرسید: چی گفتی؟

حسین جوابش را نداد. بعد از مکثی سنگین چشم از پدرش گرفت و به سوی راه‌پله راه کج کرد. معصومه به دنبالش راه افتاد و در همان حال گفت: منم می‌آم!

رحمان متحیر و منگ روی مبل رها شد و حمید با ابرویی بالا‌پریده قدم به آشپزخانه گذاشت. کیفش را کناری انداخت و استکانی چای ریخت. مقابل پنجره ایستاد و به تصویر پدرش روی سیاهی شیشه چشم دوخت. همزمان مهسا بود که با کودکی در بغل وقتی آرام به پشتش می‌زد، در ذهنش جان می‌گرفت. برای بریدن از پدرش و همه آنچه که به او مربوط بود آماده بود.

اختربانو با تردید پرسید: به نظرت خوبه؟ خوشش می‌آد؟
خان‌همایون اخم کرده بود. روی مبلی نشسته و یک دستش را زیر چانه زده و به جواهراتی که اختر از مدت‌ها پیش برای عروزش تهیه کرده بود نگاه می‌کرد.

اختر انگار به زیبایی جواهرات شک داشت. سینه‌ریز را مقابل گردنش گرفت و بلندتر پرسید: با شمام آقا... می‌گم خوبه؟

افشین با استکان چای در آستانه آشپزخانه ایستاد و با لبخند نگاهش کرد. سلیقه مادرش را می‌پسندید.

خان‌هایون نفسی کشید و دستش را از زیر چانه برداشت. نگاه بی‌میلی به سینه‌ریز انداخت و به تلخی جواب داد: عموهای که من دیدم طمع‌شون بیشتر از این سرویسه. اختر گردنبند را سر جایش گذاشت. لبخندش شیرین بود. در حالیکه در قاب مخملی را می‌بست جواب داد: مهم خودشه که...

به افشین نگاه کرد و با همان سرخوشی ادامه داد: دختره عین قناری بود؛ ریز و کوچولو و خوشگل. هایون اما رو کرد به افشین و یک‌باره گفت: نگفته بودی دختره زندون بوده!

او تکیه‌اش را از کانتر برداشت و در حالیکه جلو می‌آمد با خونسردی جواب داد: منم بودم! ممکنه فردا ناغافل شما رو هم بگیرن! زندون بودن اونم به جرم سیاسی این روزا چیز عجیبی نیست.

هایون اما با این طعنه‌ها راضی نمی‌شد. خیره به او با تحکم صدا زد: افشین!

او لب صندلی میز ناهارخوری نشست و سه‌تارش را از روی میز برداشت. زخمی به تارهای آن زد و در همان حال به

پدرش نگاه کرد. همایون گفت: نه سنت بهش می‌خوره نه دختره حتی تو رو می‌شناخت! این بچه رو از کجا می‌شناسی؟
افشین نگاهش را به سازش دوخت. انگشتانش به نرمی روی تارها به حرکت درآمد. نت‌ها آرام کنار هم جان می‌گرفتند، اما قبل از اینکه سازش اوج بگیرد، جواب داد: نه سن مهمه نه عموهاش نه اون مهریه عجیب و غریب... نه هیچی!...
ما از یه قبيله‌ایم... این بسه برامون.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و شصت

همایون با ابروهای به هم گره خورده نگاهش می‌کرد. اختر اشاره‌ای به او کرد و بعد با لبخند به پسرش نگاه دوخت. نوای مرغ سحر شجریان چیزی نبود که بخواهد امشب بشنود. با اخمی خندان گفت: این چیه مادر؟ یه شادشو بزن... عروسی داریم!

افشین یک باره دست از نواختن برداشت. خنده‌اش کوتاه بود. لحظه‌ای مکث کرد و بعد دوباره انگشتانش روی تارها

به لغزش درآمد. آهنگش این بار شادتر بود؛ هرچند آنچه در سر انگشتانش نشسته بود یک غم قدیمی بود که عمرش به سال‌های رفتن چکامه می‌رسید. اما اختر به همان آهنگ ملایم هم دلش را خوش کرد.

افشین با لبخند می‌نواخت و او نشسته روی مبل دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌خندید.

بعد از سال‌ها هرچند نیم‌بند، اما شادی آمده و بین‌شان جا خوش کرده بود.

همایون با اخم نگاه‌شان می‌کرد، اما شادمانی و حرکات موزون اختر را که دید گره ابروهایش کم‌کم باز شد و راحت‌تر به مبل تکیه داد. نقداً از همه دنیا لبخند و شادی اختر برایش بس بود. برای بقیه‌اش هم خدا بزرگ بود.

معصومه کمی چادرش را کنار زد و لیوان آب را از دست حسین گرفت. روی نیمکت سالن فرودگاه نشسته و منتظر اولین پرواز مشهد بودند. حسین با خستگی کنار مادرش نشست و به ساعت نگاه انداخت. وقت اذان صبح بود.

معصومه جرعه‌ای آب نوشید و بدون این که به پسرش نگاه کند با لحنی سرسنگین پرسید: یاد بچگی‌هات افتادی؟ تو کوچه‌خیابون یقه کیو گرفتی؟

حسین جوابش را نداد. لباس عوض کرده و دوش گرفته بود، اما جای مشت پیمان روی گونه‌اش عجیب درد می‌کرد. معصومه جرعه آخر را نوشید و این بار به حسین نگاه کرد. لحنش تلخ و البته رک بود.

گفت: می‌دونم کار اون غلط بود، زشت بود، هر چی... اما یا ببخش یا جدا شو! نه خون به دل خودت کن نه اون دختر بینوا رو عذاب بده.

حسین کمی به جلو خم شد و خیره به زمین جواب داد: شما که از همه چیز خبر نداری!
-دارم! هنگامه همه چیزو به من گفته.

او در سکوت به مادرش نگاه کرد و با تأسف سر تکان داد: تو این سن و سال احساس می‌کنم دیگه نه پدرمو می‌شناسم نه زنمو!

معصومه پوزخند زد. چادرش را جلو کشید و جواب داد: بعد یه عمر زندگی منم هنوز باباتو نمی‌شناسم. اما درباره هنگامه... می‌خوای چی کار کنی؟

او صاف نشست. به موهایش دست کشید و خیره به پسری که به دنبال توپش می‌دوید، زمزمه کرد: نمی‌دونم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_یک

معصومه با اخم تندتری گفت: این جواب من نیست. نه بچه‌ای نصیحت کنم نه بی تجربه‌ای که... یه بار تصمیم بگیر حسین. زندگی با اما و اگر سخته. اگه می‌بخشیش یه بار دست زنتو بگیر ببر سر خونه زندگیتون این غائله ختم به‌خیر بشه، اما اگه می‌خوای هر دقیقه با متلک و سرکوفت و هر چیزی عذابش بدی نه خدا رو خوش می‌آد نه من ازت راضی‌ام.

پسر بچه از دور برای او بای‌بای می‌کرد و می‌خندید. حسین خیره به حرکات شیرین او لب زد: دوسش دارم، اما... کار غلطش...

حرفش را ناتمام رها کرد. نفس بلندش را فوت کرد و از روی نیمکت بلند شد. در صبح خلوت سالن به سوی پنجره‌های بلند رفت و به هواپیمایی که اوج می‌گرفت چشم دوخت.

معصومه از دور نگاهش می کرد. تسبیحی در دستش بود. مهره‌ای را از زیر انگشتش رد کرد و لب زد: یا امام‌رضای غریب...!

هنگامه در یکی از رواق‌ها نشسته بود؛ با چادر گلداری که از فروشگاه نزدیک حرم خریده و با چشمانی که به رسم همه این ساعات خیس بودند. خورشید هنوز کامل بالا نیامده و آسمان بین سیاهی و سفیدی معلق بود؛ گرگ و میش قبل از طلوع.

نگاهش بالا رفت و به کبوترانی دوخته شد که دور گنبد طلا چرخ می‌خوردند. خادمی جاروکشان از مقابلش گذشت و همزمان موبایلش دینگ صدایی کرد. معصومه بود. کوتاه پرسیده بود: کجایی دخترم؟

خسته و خواب‌زده تایپ کرد: می‌رم سمت گنبد طلا... جلوی در حرم می‌بینمتون.

با سستی بلند شد. چادرش را جمع کرد و راه افتاد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_دو

آن وقت صبح از بین فرش‌هایی که بعد از نماز صبح هنوز در صحن حرم پهن بود، می‌گذشت و به سوی گنبد طلا راه باز می‌کرد. فضا خلوت‌تر از وقت‌های دیگر بود و صدای پر زدن کبوتران در محیط امن حرم بلندتر از صدای رفت و آمد زائران و صحبت و دعای آنها بود؛ یک‌جور خلصه معنوی میان آشوبی که به آن دچار بود.

چادرش را ناشیانه جلو کشید و از دور معصومه را دید؛ ریزتر و جلوتر از حسین که با آن قد بلندش پشت سر او ایستاده بود و از دور نگاهش می‌کرد.

هنگامه لبخند زد؛ لبخندی که مخاطبش فقط معصومه بود و او به سوی عروسش پا تند کرد. حسین بعد از ساعت‌ها، وقتی از دور به او نگاه می‌کرد نفس راحتی کشید.

یک شبی، بعد از ابراز علاقه ناشیانه این دختر، کلافه و سردرگم جایی در بام تهران رو به آسمان دودگرفته تهران سیگار کشیده و فکر کرده بود.

عقلش می‌گفت: نه!

از خانواده درخشان متنفر بود؛ از پسران غفور و آن کبر
آزاردهنده و آن نگاه سریالایشان. در نظرش هنگامه هم
حاصل تربیت همان تفکر بود؛ همان قدر مغرور و غیر قابل
تحمل، اما دلش حرف دیگری می زد.

در پنهانی ترین گوشه های قلبش همیشه حرف آن دختر
زیباروی چشم و ابرو سیاه بود؛ همان که در دانشکده به
قول پسرهای سال بالایی تافته جدا بافته بود.

آخرش به راه عقل رفته بود. به دخترک و آن نگاه غمگینش
بی محلی کرده بود، به این امید که او جوابش را بگیرد، اما آن
اخم ها و ابرو گره کردن ها و تند رفتن ها به قد یکی دو هفته
دوام آورد؛ درست تا وقتی که حرف خواستگاری دکتر
بهروزی در دانشکده پیچید.

پای عقلش همان روزها لرزید و زور دلش چربید.

هنگامه گونه معصومه را می بوسید و او از دور نگاهش
می کرد. چند وقت بود که به ابروهایش دست نزده بود؟
غذایش کم شده بود که این همه وزن کم کرده بود؟

آخرین بار کی لبخندش را دیده بود؟

این روزها زیاد سیاه می پوشید. هنوز عزادار بود؟

جلو رفت و هنگامه نگاهش را از او دزدید. معصومه اما مادرانه و با لبخند زبان ریخت: بانی خیر شدی دختر. خیلی وقت بود دلم می‌خواست پیام مشهد.

او جوابش را نداد. اما به جای او، حسین با دست‌هایی که پشت کمر در هم قلاب کرده بود، مقابلش ایستاد و کوتاه پرسید: خوبی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و شصت و سه

او به تکان سر بسنده کرد. بین‌شان به اندازه یک کتاب نخوانده حرف بود، اما او دیگر میلی به گفتن نداشت. حالش را هم نداشت. این‌جا، مقابل امام رضا سنگ‌هایش را با خود وا کرده و تصمیمش را گرفته بود. نگاه معصومه بین آن دو می‌رفت و برمی‌گشت. نگرانی در صدایش نشست و بدون لبخند گفت: من می‌رم زیارت. شما هم تویکی از همین حجره‌ها بشینین تا پیام.

هنگامه چادرش را جلو کشید و به سردی جواب داد: منم می‌آم.

لحن معصومه جدی و تا حدودی هم اخم‌آلود بود: هنگامه! او سکوت کرد. نفسی—کشید و کمی بعد به دور شدن معصومه چشم دوخت.

حسین اما به او نگاه می‌کرد. عاقبت هم او بود که فاصله بین‌شان را پر کرد. کنارش ایستاد و دستش را به سوی او دراز کرد، اما هنگامه دستش را زیر چادر پنهان کرد و بی‌میل کنارش راه افتاد.

از آن‌جا تا لب یکی از حجره‌ها نه او حرف زد و نه حسین. او غمگین بود و حسین به حصارک و آن باشگاه سوارکاری می‌اندیشید. زیر لفاف شیک زندگی‌شان چه رازهایی نهفته بود؟

لب یکی از حجره‌ها نشستند و او بی‌اراده به نیم‌رخ هنگامه نگاه کرد. سکوت این دختر عذابش می‌داد. لب‌هایش را تو کشید و برای باز کردن سر حرف پرسید: آروم شدی؟

او جوابی نداد. حتی پلک هم نزد. به روبه‌رو، به حرم، به زوار، به کبوتران خیره بود و فکر می‌کرد.

حسین کلافه‌تر از قبل صدا زد: هنگام!
-خوبم.

-منو نگاه کن.

هنگامه با تانی نگاهش کرد و حسین اخم‌آلود سوال کرد:
یعنی قه‌ری؟

او شانه بالا انداخت: نه.

-این رفتارها یعنی چی؟

او با نهایت خستگی جواب داد: هیچی... خسته‌م.

لحن حسین تند بود: منم خسته‌م... منم بریدم... از حرف
مفت بقیه، از اداهای تو... از همه چیز خسته‌م.

نگاه هنگامه روی صورت او دوری زد و بی‌ربط پرسید:
صورت چی شده؟

-مگه مهمه؟

نگاه هنگامه به سوی حرم چرخید و لب زد: نه.

-هنگامه!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_چهار

«هنگامه» گفتن حسین مثل توبیخ بود؛ یک جور غریبی و کدورت که به آن «ه» آخر اسمش می‌چسباند و فاصله‌ای را که بین‌شان نشسته بود، جار می‌زد.

نه‌چندان محکم گفت: من اشتباه کردم. البته که برای کار غلطم دلیل داشتم، اما اشتباه اشتباهه و تو... عذرخواهی منو قبول نکردی.

از لبخندش غم می‌چکید. به سوی او برگشت و با نگاهی محزون به او چشم دوخت. نتوانست خونسرد باشد. دستش را پیش برد و روی کبودی گونه‌اش او دست کشید. در همان حال ادامه داد: ازم خواستی برات برم خواستگاری! -هنگام!

-هیچی نگو حسین... زندگیه دیگه. یه وقتی بالا می‌ری یه وقتی هم سر می‌خوری و با مغز می‌آی پایین. نفسی کشید و با شماتت پرسید: مرده و حرفش دیگه؟ آره؟ او با ابروهای پرگره سوال کرد: از این حرفا به چی می‌خوای بررسی؟ اونو بگو.

لبخند هنگامه پررنگ تر شد و خیره به روبه رو جواب داد:
می‌خوام چیزی رو که خواستی انجام بدم... می‌ریم
خواستگاری!

حسین با خشم به نیمهٔ راست صورت او چشم دوخته بود.
با همان حال عصبی نجوا کرد: پس می‌خوای بمونی!

لبخند او به پوزخند بدل شد و جواب داد: معلومه که تن به
این خفت نمی‌دم. اما چیزی رو که با وقاحت تو روم تف
کردی انجام می‌دم. بعدش تو می‌مونی و درد وجدان... البته
اگه داشته باشی!

سیاهی چشم‌های حسین در صورت او می‌چرخید. ناآرام
بود. به تندی گفت: انگار یه چیزی هم بهت بدهکار شدم!

او از لب رواق بلند شد. چادرش را جلو کشید و با لحنی تلخ
جواب داد: برای دختری مثل من که همهٔ عمر حتی یه
سنگ قبر از پدر و مادرش ندیده، حرف‌های حاج‌رحمان
مثل آب بود وسط کویر. من... فکر نکردم حسین... به
چیزهایی که ممکن بود از دست بدم فکر نکردم. فقط تشنهٔ
شنیدن بودم، اما تو... زخم حرف‌های تو... زخم هر نگاهت
اونم وقتی واقعیت رو می‌دونستی...

حرفش را ناتمام رها کرد. نگاهش پایین افتاد و به کبوتری که چند قدم آن سوتر روی زمین نشسته بود چشم دوخت. کمی بعد وقتی آهسته از حسین دور می‌شد، زمزمه کرد: من عاشقتم، تو هم منو دوست داری، اما... ما همدیگرو نمی‌بخشیم حسین.

کبوتر پرزد و دور شد. هنگامه با قدم‌هایی آرام وقتی چادرش آهسته بال می‌زد از او فاصله می‌گرفت و حسین ایستاده کنار حجره با نگاهی خالی دنبالش می‌کرد. لحظه‌ای بعد نگاهش به آسمان کشیده شد. همه امیدش در سفری که شروع نشده به بن‌بست رسیده بود، رحمانیت خدایی بود که می‌دید؛ هم حال پریشان این دخترک غمگین را و هم دیوانگی‌های خودش را که روزی وقاحت یک عکس زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_پنج

کوچه را سکوتی نیم‌بند فرا گرفته بود. زنی با دو نان بربری در امتداد کوچه پیش می‌رفت و پسری با توپی زیر بغل، وقتی لقمه‌ای را با لاقیدی گاز می‌زد، آن وقت صبح پی هم‌بازی می‌گشت. افشین ترمز کرد و در آینه نگاهی به پشت سرش انداخت.

ال‌نود سیاهی که از کوچه خارج می‌شد، گوشه چشمش را چین انداخت. ماشین نزدیکش شد و او بی‌اراده به راننده نگاه انداخت. یک مرد غریبه میان‌سال بود که با موبایل حرف می‌زد.

افشین با سری که از روی تأسف برای خودش تکان می‌داد، از ماشین پیاده شد. برعکس شب خواستگاری، حالا لباس اسپرت به تن داشت. عینک آفتابی به چشم زده و به عادت چند وقت پیش خواست موهای بلندش را عقب بزند، اما جای خالی آن موها کلافه‌اش کرد.

مقابل منزل چیت‌ساز ایستاد و زنگ زد. پسرک با توپی که حالا زیر پایش تاب می‌داد، یکی دو خانه آن سوتر نگاهش می‌کرد.

کمی طول کشید تا پرهام در حیاط را باز کرد. افشین لبخند زد و او مردد میان در ایستاد. سلامش زیر لبی بود. افشین اما پر انرژی تر از او پرسید: خوبی؟

او باز هم سر تکان داد و با تخیلی گفت: قرار بود این دفعه که می‌آی گیتار بیاری برام.
-دروغ نگفتم.

-سلام آقا افشین.

نگاه افشین از بالای سر او به مهری افتاد. چادرش را روی سر جلو می‌کشید و در حیاط پیش می‌آمد. او عینک را از روی چشمش برداشت و جواب داد: سلام. روزتون به‌خیر.
-خیلی ممنون. خوش اومدین. بفرمایین تو.

-ممنونم.

افشین با این حرف نگاهی به پنجره‌های خانه انداخت و پرسید: حاضر شدن؟

مهری هم گذرا نگاهی به عقب انداخت و جواب داد: بله. داره می‌آد. می‌گم ازش خون هم می‌گیرن؟
-بله.

مهری خجالت زده گفت: یه کم بی طاقته... فشارش زود می افته.

او به نرمی جواب داد: نگران نباشید. حواسم بهش هست. مهری لبش را با زبان تر کرد. از نگاهش نگرانی می بارید. چادرش را بی دلیل جلو کشید و با صدای آرام تر از قبل گفت: یه چیزایی هست که... می دونید...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و شصت و شش

پرستو که قدم به ایوان گذاشت نگاه افشین به سوی او کشیده شد و مهری با کلافگی حرفش را درز گرفت. اما نمی توانست دل آشوبه ای را که درست بعد از آمدن این مرد و خانواده اش به آن دچار شده بود انکار کند. همه امیدش به روحیه روشن فکرانه ای بود که آرزو می کرد در وجود این مرد غریبه باشد!

صورتش به عرق نشسته بود. به پرستو نگاه کرد و فکر کرد گفتن بعضی چیزها به اندازه تجربه کردن شان سخت بود.

پرستو روی ایوان به جاکفشی- نگاه می کرد. با افشین می رفت آزمایشگاه تا کارهای قبل از عقد را انجام دهند. فائزه همین نیم ساعت پیش توی تلفن گفته بود: خربازی در نیاری ها... اون کفش های ورنی تو بپوش. پاهاتو ظریف تر نشون می ده. یه کیف دوشی هم رنگ هم بردار. لباس رنگی تنت کنی ها. سیاه نپوشی پرستو.

کتانی های فیکش را برداشت و کمی بعد وقتی بند آنها را گره می زد، با پوزخند واگویه کرد: این خاله بازی واقعی نیست. از لب پله بلند شد و کوله اش را روی دوش جلو کشید. مهری با دیدن سر و ظاهر او آشکارا لب گزید، اما پرستو خود را به ندیدن زد. زیر لب سلامی داد و افشین با لبخندی نه چندان واقعی برایش راه باز کرد. مهری با عجله گفت: ناهار منتظرتونم.

پرستو در سکوت از او دور شد، اما افشین حق شناسانه جواب داد: ممنونم. فکر نکنم به ناهار برسیم. و با این حرف ماشین را دور زد. پشت فرمان نشست و راه افتاد.

مهری با نگاه بدرقه‌شان کرد و بعد وقتی به خانه برمی‌گشت، گفت: پرهام... کوچه نمی‌ریا... بیا تو.

پرهام چشمی گفت و بعد زیر چشمی به پسر-همسایه نگاه کرد. او توپش را بغل گرفت. نگاهش هنوز به رد عبور ماشین افشین بود. جلو که می‌آمد پرسید: این کی بود پرهام؟ او لبخند پرغروری زد. سینه‌اش را جلو داد و جواب داد: دامادمونه... آقای دکتر افشین. قراره برام گیتار بخره.

پسرک ناباور نگاهش می‌کرد. صدای مهری از پشت دیوار حیاط بلند شد: کجا موندی بچه؟ بیا تو؟

پرهام با آن لبخند موزیانه عقب رفت و بعد در را در نگاه پسرک همسایه بست.

افشین شیشه را پایین کشید و پرسید: صبحونه خوردی؟ پرستو سرش را تکان داد و زیر لب گفت: بله. ممنونم.

سکوت‌هایش طولانی بود و افشین این را نمی‌خواست. به‌ناچار باز هم برای شکستن آن سکوت آزاردهنده گفت: به‌گمونم جوابو تا فردا بدن... از سوزن و سرنگ که نمی‌ترسی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_هفت

پرستو این بار جوابی نداد. حرف‌های مهم‌تری بود که نمی‌توانست بی‌تفاوت از کنار آنها بگذرد.

افشین در حین رانندگی نگاهی به او انداخت و آرام صدا زد: پرستو!

او سرش را بالا نیاورد. دست‌هایش را روی کوله‌اش مشت کرده و پریشان و ناآرام بود.

با نگاهی خیره به انگشت‌هایش نه‌چندان بلند، بی‌حاشیه و صریح گفت: تو بازداشت... به من تجاوز شده!

افشین با دستی که لب شیشه نگه داشته بود پلک زد. حالا او نبود که کنارش نشسته و حرف می‌زد. راحله بود که جایی وسط یک خیابان خلوت، روی آسفالت در خود مچاله شده و زار می‌زد: من پاک نیستم... بکر نیستم... اون عوضی نابودم کرد...!

توقف کرد. تقاطع خلوت بود و آفتاب تیز می‌تابید. او دست آزادش را زیر چانه زده و خیره به زنی که ویلچر پرسی

نوجوان را روی خط کشی— عابر پیاده هل می داد، سرد و بی حس جواب داد: ازدواج ما واقعی نیست... خودتو اذیت نکن.

پرستو به طرفش برگشت و پرسید: چرا؟... چرا می خوای با من ازدواج کنی؟

او با نگاه به چراغ سبز، وقتی آهسته حرکت می کرد، جواب داد: یه... یه قرار شخصیه...

حرفش ناتمام بود و این باعث شد پرستو منتظر به او نگاه کند. اما افشین بدون ادامه دادن جمله قبلی گفت: تو خونه من جات امنه.

نگاهش کرد و با اطمینان گفت: بهت قول می دم.

پرستو در سکوت و با تأنی از او چشم گرفت و به خیابان خیره شد. این غریبه قشنگ حرف می زد، اما او دیگر به چیزی باور نداشت.

سر میز صبحانه بودند. او بی میل کنار معصومه نشسته بود و حسین برایشان چای می ریخت. معصومه به پسرش و بعد به عروسش نگاه کرد. رفتار هنجارشکن هنگامه رنجش داده بود. یک زمانی آرزو می کرد رشته این پیوند بگسلد و پسرش

به قول خودش و رضوانه از شر این ازدواج نامیمون رها شود، اما...

جرعه‌ای چای نوشید.

هیچ کس بهتر از او رحمان را نمی‌شناخت؛ مردی که اگر می‌خواست کسی- نمی‌توانست در بدذاتی و شارلاتانیزم به پایش برسد و حالا هنگامه در بدخواهی این مرد گرفتار شده بود.

نمی‌توانست بی تفاوت باشد.

فنجانش را در نعلبکی گذاشت و به سردی پرسید: با هم حرف زدین؟

حسین روی صندلی مقابل مادر و همسرش نشسته بود. لحظه‌ای به هنگامه نگاه کرد، اما حرفی نزد. به جای هر دو نفرشان، هنگامه لب زد: بله.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و شصت و هشت

معصومه به طرف او برگشت و پرسید: نتیجه چی شد؟
 هنگامه خیره به نان و نیمرو بود. میلی به صبحانه نداشت.
 چند شب متوالی درست نخوابیده بود و حال ناخوشی
 داشت. نه چندان محکم جواب داد: من بهش بدهکارم!
 سرش را بالا آورد. نگاهش به حسین شماتت بار بود. ادامه
 داد: بدهیمو که صاف کنم... جدا می‌شیم!
 حسین با کلافگی لقمه‌ای را که در دست داشت در بشقاب
 گذاشت. نگاه معصومه بین آنها در گردش بود. با تردید
 پرسید: چه بدهی‌ای؟
 حسین مهلت جواب به هنگامه نداد. اخم آلود گفت:
 مادر... بس کن.
 او به تندی پرسید: چی ازش خواستی؟
 حسین فنجاناش را عقب زد و هنگامه دستش را روی دست
 سرد معصومه گذاشت. زمزمه کرد: چای تون یخ شد.
 معصومه معنادار نگاهش کرد. تأسف بار سر تکان داد و رو
 به حسین با تحکم گفت: تو همین هتل دو تا اتاق بگیر... یه
 تخته و دو تخته!

او با مکث از پشت میز بلند شد و معصومه به سوی هنگامه چرخید. غمگین بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_نه

افشین پنبه را روی بازویش فشار داد و از روی صندلی بلند شد. آزمایشگاه شلوغ بود و رفت و آمد پرستاران زیاد. او از بین چند پرستار گذشت و پرده سفید را کمی کنار زد.

پرستو روی صندلی نمونه‌گیری نشسته بود و زن متصدی در حال آماده کردن سرنگ بود.

افشین پنبه را از روی بازویش برداشت. می‌خواست از پرده دور شود، اما نگاهش به مشت منقبض شده پرستو که افتاد پایش سست شد. زن سپیدپوش به سوی پرستو چرخید، اما قبل از اینکه روی صندلی بنشیند، رو به افشین گفت: شما بیرون باش آقا.

افشین بی‌توجه به حرف او جلو رفت. روی صندلی نشست و دستش را روی مشت پرستو گذاشت.

او چشم باز کرد، اما درد...

درد از نی نی چشمانش می بارید.

بانوی نمونه گیر بی حوصله شد و پرسید: آقا اجازه می دید؟
افشین باز هم بی توجه به او، خیره در نگاه پرستو نجوا کرد:
من این جام... باشه؟

زن بی خبر از حال دخترک با لبخند پرسید: از آمپول
می ترسی؟

پرستو بدون جواب چشم هایش را بست...

آقای شصت و دو بسته بودش به تخت و او هنوز سردی
ملحفه چرک روی تشک را حس می کرد.

بازویش عریان بود و او با تنی بسته می لرزید. دندان هایش
به هم می خورد و اشک از گوشه چشمانش سر می خورد.

آقای شصت و دو با سرنگی در دست به طرفش آمده بود.
کنارش نشسته و با لبخند موهای پریشان او را از روی
پیشانی خیس از عرقش کنار زده و لب زده بود: نترس...
فقط بی حس می کنه... نمی خوام دردی حس کنی... اکی..؟!!

او با آن حال پریشانی که داشت به دست افشین چنگ زد.
فکش قفل شده و چانه اش می لرزید. افشین با نگرانی نگاهش

می کرد. زن پوفی کشید و به طرف میز کارش برگشت. ناز و غمزه دختران وقت آزمایش قبل از ازدواج خسته اش کرده بود، اما بی خبر بود از کابوس های دختری که نه از سرنگ که از یادآوری آن اتاق تاریک دچار حمله عصبی شده بود.

افشین گارو را از دور بازوی او باز کرد. زیر بغلش را گرفت و بی توجه به زن که با حیرت نگاه شان می کرد، از اتاق خارج شد.

از سالن شلوغ گذشتند و پرستو هنوز می لرزید. افشین دستش را روی شانه او حلقه کرده و گاهی با نگرانی به طرفش برمی گشت. دخترک بغض کرده بود و چانه اش هنوز می لرزید.

او لحظه ای به خیابان نگاه انداخت. هیچ حرفی برای آرام کردن این دختر روی زبانش نیامد. در گرمای خرداد بخاری ماشین را روشن کرد و به صندلی تکیه داد. صدای راحله با آن بغض خردشده دیوانه اش می کرد...

_ بهم آمپول بی حسی... زد... همه مدت... حتی نمی تونستم تکون بخورم... اون کارشو می کرد و من... من حتی اشک برای گریه نداشتم...

چیزی ته ذهنش منفجر شده بود و ماحصل آن دانه‌های
 عرقی بود که از پیشانی‌اش شره می‌رفت. استارت زد و وقتی با
 سرعتی آهسته راه می‌افتاد، صدای گریه‌های آرام دخترک در
 ماشین می‌پیچید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد

مثل قشون شکست خورده در راهروی هتل پیش می‌رفتند.
 حسین با دو ساک جمع‌وجور جلوتر می‌رفت و بعد معصومه
 بود که چادر را با دندان نگه داشته و در کیفش به دنبال
 موبایلش می‌گشت و بعد هنگامه بود؛ غمگین و دلمرده و
 نومید.

معصومه موبایلش را از کیفش درآورد و حسین مقابل اتاق
 چهارصد و بیست ایستاد. در اتاق را گشود و معصومه با
 دستپاچی گفت: بله آقا... الآن تو هتلیم.

و با این حرف به حسین اشاره‌ای کرد. او با خستگی زمزمه
 کرد: دو تخته‌ست... اتاق شما، اتاق بغلیه.

-بله حاجی... بله هنگامه خانومم با ماست.

هنگامه پوزخند زد. نگاهش به حسین بود که با کلید به سوی در اتاق کناری می‌رفت. جلورفت و چمدان کوچک معصومه را برداشت و بی‌توجه به مادر و پسر—قدم به اتاق دوتخته گذاشت.

حسین با دستی که روی دستگیره نگه داشته بود، مردد به او نگاه کرد و معصومه گیج از رفتار هنگامه با لحنی نفس‌بریده گفت: باشه آقا... زود برمی‌گردیم.

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و حسین با تأسف سر تکان داد. جلورفت و چمدانش را برداشت و وقتی از مادرش دور می‌شد زمزمه کرد: اگه کاری پیش اومد زنگ بزن.

معصومه با ناراحتی سر تکان داد و حسین بدون نگاهی به پشت سر قدم به اتاق کناری گذاشت.

معصومه با مکث چشم از در بسته آن اتاق گرفت و وارد اتاق مشترکش با هنگامه شد. هنگامه مانتو و شالش را درآورده بود. مقابل آینه موهایش را مرتب می‌کرد. معصومه جلورفت و چادرش را روی تخت انداخت. به دیوار تکیه داد. نگاهش صاف دوخته به دختری بود که در آینه سعی

می کرد او را نادیده بگیرد. نفس بلندی کشید و پرسید: تو دیگه... حسین رو دوست نداری؟

دست هنگامه روی موهایش مکث کرد، اما سرآخر شانه را کنار گذاشت. روی صندلی به طرف او چرخید. نگاهش زار می زد. نومید و خسته جواب داد: برای شروع یه زندگی دوست داشتن مهمه اما کافی نیست.

معصومه بی حوصله شد و جلو رفت. گیره روسری را از زیر گلویش باز کرد و گفت: از این حرفای گنده گنده تحویل من نده. من یه سوال ساده پرسیدم.

هنگامه کلافه و با خستگی از روی صندلی بلند شد. جواب داد: دوست داشتن برای فراموش کردن یه سری چیزا کافی نیست مادر!

او اخم آلود گفت: پس حسین خیلی دل گنده بود! هنگامه با حالی تأسف بار پرسید: شما فکر می کنید اون منو بخشیده؟

-اگه نبخشیده بود اینجا چی کار می کرد؟

هنگامه با تأسف سر تکان داد. دست هایش را به سینه زد و نومیدانه گفت: ازم خواسته براش برم خواستگاری!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_یک

دست معصومه روی چمدان خشک زد. خم شده بود لباس راحتی اش را بردارد، اما ناباورانه سرش بالا آمد و به او چشم دوخت.

هنگامه عصبی از نگاه ترحم آمیز او به سوی پنجره برگشت و معصومه چمدانش را رها کرد. به دنبال او رفت و بهت زده پرسید: خودش اینو بهت گفت؟

-مهم نیست.

-هنگامه!

او بی میل سرش را تکان داد و معصومه همان جا لب تخت نشست. هم غمگین بود و هم فکر می کرد. هنگامه کنارش نشست و از همان جا به منظره دور حرم در قاب پنجره زل زد. کمی بعد با صدای آهسته گفت: گاهی وقتا نمی شه دیگه... هیچی کنار هم جور نمی شه.

او بی اینکه نگاهش کند، نجوا کرد: چی می شد همون موقع که حاجی اون حرفا را بهت زد، یه کلام به من می گفتی؟

-نشد... نتونستم... ترسیدم بفهمه لج کنه.

-تو هم با اون عقل کمت رفتی و بدترین کار رو کردی، آره؟

-مادر!

-مادر و درد! دِ اگه رضوانه یه همچین غلطی کرده بود که می زدم تو صورتش. فکر حسینو نکردی، فکر آبروی خودتم نبودی؟

هنگامه با بی حالی بلند شد و لب زد: حماقت کردم اما... دیگه تموم شد.

صدای معصومه بالا رفت: جواب سوال منو ندادی دختر... حسینو دوست داری یا نه؟

-دیگه چه فرقی...!

-هنگامه!

او نگاهش کرد و کمی بعد وقتی سرش را آهسته تکان می داد، جواب داد: بله.

معصومه نفسش را فوت کرد و دگمه‌های مانتویش را گشود.
دوباره به طرف چمدانش رفت و در همان حال با لحنی
مرموز گفت: می‌ریم برایش خواستگاری!

منتظر حرف یا سوالی از هنگامه نشد. آستین‌هایش را بالا زد
و برای گرفتن وضو به سوی دستشویی راه افتاد.

حاج‌رحمان عصبی بود. ده دقیقه بود رسیده و حالا پشت
میز کافه مقابل صادق دستمال به پیشانی‌اش می‌کشید.
صادق برعکس او آرام بود. لبخندی روی لب داشت و در
آرامش قهوه‌اش را می‌نوشید.

لحظه‌ای بعد با آن لبخند نجس‌بش گفت: تعجب می‌کنم از
تو مرد! آدم دوراندیشی— مثل تو چرا باید اون‌همه سند
اخاذی رو این‌همه سال نگه داره؟!

رحمان سعی کرد محکم حرف بزند. جواب داد: داری بلوف
می‌زنی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_دو

لبخند صادق عمیق تر شد. از کنار میز کیفش را برداشت و تعدادی کاغذ از آن بیرون آورد. آنها را روی میز مقابل رحمان گذاشت و وقتی او بهت زده اوراق را جلو می کشید، صادق جواب داد: البته اینا کپی ان... اصلش جای مطمئنیه.

رحمان بلند نفس می کشید و در همان حال سیاهی چشمانش روی نوشته های کاغذ می لغزید.

صادق به برگه اشاره کرد و جدی تر ادامه داد: این اسناد اون پولائییه که از فلاح تلکه کردی. یادته؟

رحمان کاغذ را روی میز کوبید و با خشم به او نگاه کرد. صادق فنجانش را برداشت و با آن خونسردی آزاردهنده اش دوباره گفت: خوشم اومد از حمید. عین خودت آب زیرکاه و موزیه... خدای خوب دورت زد.

رحمان خشمگین بود. کمی به جلو خم شد و با لحنی تند پرسید: چی می خوای؟

صادق به صندلی تکیه داد و گفت: حالا شد... ای ول!

-حرف بزن. وقت ندارم.

صادق لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و یک باره لبخندش پرید. این بار به تندی و با صراحت جواب داد: به عروست می گی

بدون حرف اضافه هر چی پدر نادونم به نامش زده
برگردونه، وگرنه...

دوباره آن لبخند نجسب به لبش سنجاق شد و گفت:
وگرنه خودت می‌دونی چی می‌شه!

رحمان به صندلی چسبید. صورتش از عرق خیس بود.
نومید لب زد: هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

-می‌خوای امتحان کنیم!

-لعنت بهت.

صادق این بار ابروی بالا انداخت و بی‌حالت جواب داد: من
وقت بازی ندارم. بی‌حرف پیش دستشو می‌گیری می‌آری
دفترخونه هر اونچه رو که از پدرم گرفته به نامم سند می‌زنه!

رحمان پوزخند زد: پس می‌خوای حق بقیه رو بکشی بالا!

-اونش دیگه به تو ربطی نداره.

این را صادق گفت و بلند شد. کیفش را برداشت و به تندی
ادامه داد: فکر نمی‌کنم دلت بخواد خونواده‌ت بدونن کاخی
که براشون ساختی پول آبرو و آزادی یه دختر جوون بوده!

انگشتش را در هوا تکانی داد و دوباره گفت: می‌دونی که شوخی نمی‌کنم رحمان. هنگامه اوراق رو امضا نکنه... بد می‌بینی!

این را گفت و رفت. صادق با دهانی نیمه‌باز و ابروهایی در هم گره‌خورده به مسیر عبور او چشم دوخت. او در کافه را پشت سرش بست و رحمان با خشم فنجان سردشده را عقب زد. از صورتش حرارت می‌بارید و دست‌هایش روی میز مشت شده بودند. از روی صندلی بلند شد و با قدم‌هایی تند به سوی در راه افتاد.

می‌رفت سراغ حمید!

پسر-عصیان‌گوش که همین حالا پشت فرمان ماشین از دور به مهسا نگاه می‌کرد که قدمی پشت سر هم‌سریش از مطب متخصص اطفال بیرون می‌آمد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_سه

نوزادش در کریر در دست همسرش بود و آن قدم‌های آهسته‌ای که برمی‌داشت نشان می‌داد هنوز از درد زخم‌های زایمان رنج می‌برد.

او در سکوت ماشین زمزمه کرد: مرتیکه دستشو بگیر... نمی‌بینی درد داره؟

مرد جوان در ماشین را باز کرد و مهسا با لبخندی که به او زد، روی صندلی نشست.

حمید آب دهانش را بلعید و سرش را روی فرمان گذاشت. دل‌مرده و غمگین نجوا کرد: زندگیم بودی دختر... زندگیم بودی.

سرش را که بالا آورد ماشین نقره‌ای مرد جوان رفته و یک وانت به جایش در حال پارک بود.

او با سستی استارت زد و حرکت کرد. زنگ موبایل مهلت نداد در سیاهی این لحظات کش‌دار گم شود.

به نام «حاجی» روی صفحه موبایل نگاه انداخت و با خشم پوزخند زد. این نکبتی که به نام زندگی در آن دست و پا می‌زد، نتیجه مصلحت‌اندیشی- پدرش بود؛ همان نخوت و تکبری که به نام خیرخواهی به او تحمیل کرده بود.

موبایل را کنار انداخت و در خیابان سرعت گرفت.

یک ساعت، شاید هم بیشتر توی ماشین جلوی در باشگاه نشسته بود و فکر می کرد.

فلاح در باشگاه بود و او فکر می کرد برای مواجهه با مردی که امروز جین زاپ دار با تی شرت نایک به تن کرده بود، باید چه بهانه ای جور کند؟!

عینک را روی موهایش گذاشت. داشت تصمیم می گرفت پیاده شود، اما دیدن سرایدار باشگاه که به طرفش می آمد متعجبش کرد. پیرمرد یک راست به سوی او آمد و او شیشه را پایین کشید. پیرمرد بدون حاشیه بافی و حرف اضافه ای گفت: آقای دکتر تو دفتر منتظر شمان!

منتظر جوابی از امیر نبود. این را گفت و از ماشین دور شد. امیر دور شدن او را دنبال کرد و وقتی پیاده می شد، به دوربینی که روی دیوار نصب شده بود نگاه انداخت.

تصور ارتباط این مرد با گذشته هنگامه برایش عجیب بود. از کنار دیوار راه افتاد و قدم به محوطه گذاشت. صدای تاخت اسب ها و فریاد مربی که بازیکنان چوگان را هدایت می کرد برایش جالب بود، اما صبر نکرد. یک راست به سوی

ساختمان اداری پا تند کرد. فلاح در اتاقش بود. با تلفن حرف می زد و مانیتوری روی میزش روشن بود.

امیر به در باز اتاق ضربه ای زد و او در حال صحبت کردن به مبل اشاره کرد. او وارد شد و در همان حال که جلو می رفت به تصاویر دورین در مانیتور نگاه کرد. ماشینش در تصویر مشخص بود. روی مبل نشست و در فضای اتاق چشم چرخاند. کاپ ها و مدال های زیادی در طبقات استند به چشم می خورد. فرصت کنجکاوی بیشتری پیدا نکرد. فلاح گوشی را سر جایش گذاشت و در حالی که اوراق روی میزش را به دنبال یافتن چیزی جابه جا می کرد، گفت: خیلی وقته تو ماشین زیر آفتاب نشستی. آقارجب گفت قبلا هم یه بار اومده بودی.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد و چهار

امیر در ذهنش به دنبال کلمات مناسب می گشت، اما فلاح از او عجول تر بود. کاغذی را با سریرگ فدراسیون بیرون کشید و خیره به صفحه پرسید: بگو جوون. کارت چیه؟

امیر لب هایش را تو کشید و همه کلمات قلمبه سلمبه ای را که در ذهنش ردیف کرده بود، کنار گذاشت. مستقیم به اکبر فلاح چشم دوخت و رفت سر اصل مطلب. گفت: درباره یه خانومی به اسم هنگامه بهار دارم پرس و جو می کنم. گفتن پیام سراغ شما.

فلاح با دقت بیشتری نگاهش کرد و بعد با خنده پرسید: امر خیره؟ می خوای زن بگیری؟

امیر بی لبخند نگاهش کرد و او با جدیت بیشتری پرسید: گفتی اسمش چی بود؟
-هنگامه... هنگامه بهار.

-نمی شناسم... کی آدرس منو بهت داده؟

نگاه امیر تیز بود. جواب داد: هاشم... اون گفت پیام پیش ما.

ابروهای فلاح بالا پرید و با خنده ای مسخره پرسید: اون بنگاه داره رو می گی؟... زنده ست هنوز؟

امیر جوابی نداد و فلاح پای برگه را امضا کرد. به صندلی تکیه داد و رو به او با جدیت بیشتری پرسید: حالا کی هست این خانوم... خانوم بهار؟

او شانه بالا انداخت: دخترخونده مرحوم غفور درخشان، عروس حاج آقا رحمان ستوده!

این را گفت و دید که ظاهر فلاح تغییر کرد. آن خونسردی و بی‌خیالی کم‌کم جای خود را به اخم و حتی نگرانی می‌داد. به جای جواب، سوال کرد: هاشم چرا خودش بهت نگفت؟ - نمی‌دونم.

- چرا نمی‌ری سراغ ستوده یا حتی درخشان؟ گفتی مرده؟ - بله... یه ماهی هست.

- پس‌اش که از همه چیز خبر دارن... برو سراغ پس‌ش... صابر... اون همه چیو می‌دونه.

امیر بی‌توجه به حرف‌های او جواب داد: شما بهم بگید. سرایدار باشگاه با سینی چای وارد شد و فلاح از پشت میزش برخاست. سیگاری گیراند، پک زد و به طرف پنجره رفت. به اسب ابلقی که در زمین می‌دوید نگاهی انداخت و دود

سیگارش را بیرون داد. سرایدار رفت و او خیره به محوطه پرسید: اسمشو گذاشتن هنگامه؟

امیر بدون جواب به سوال او پرسید: پدر و مادرش کی ان؟
فلاح به سوی او برگشت. حالا لبخند به لبش بود. به میز تکیه داد و بعد از کامی از سیگارش جواب داد: می گم بهت، اما نه این جوری!
-باید چی کار کنم؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد و پنج

فلاح با نگاهی باریک پرسید: چرا پی عقبه این دختری؟ گفتی عروس ستوده ست؟ شوهر داره که!

او حرفی نزد و فلاح فنجاناش را برداشت، اما قبل از نوشیدن دوباره سوال کرد: اسمت چیه؟
-امیر... امیر درخشان.

-او هو! جالب شد... غفور...

-پدربزرگم بود. من پسر صادقم.

فلاح پوزخند زد و نه‌چندان آهسته جواب داد:
مودی‌ترینشون!

جرعه‌ای نوشید و گفت: شماره‌تو بذار... خبرت می‌کنم.
-برای چه کاری؟

-دِ نشد. باس اهل بازی باشی، باس دل بدی... همین‌جور
هیرتکی که نمی‌شه جوون.

امیر در سکوت بلند شد و کارتی را از جیبش درآورد. آن را
روی میز گذاشت و فلاح باز هم پکی به سیگارش زد. هر دو
به هم نگاه کردند، اما دیگر کسی- حرفی نزد. امیر به سوی در
راه افتاد و فلاح دود سیگارش را ها کرد. لحظه‌ای بعد کارت
امیر را برداشت و به عنوان روی کارت نگاه کرد: تجارت‌خانه
درخشان و پسران!

پوزخندش به خنده‌ای مسخره بدل شد و کارت را با تنفر
روی میز رها کرد.

افشین توقف کرد و پرستو به درختی که جلوی در منزل
مامان‌ماری بود نگاه دوخت. زمزمه وار پرسید: چرا اومدیم
این‌جا؟

-اگه دوست نداری بریم!

پرستو به طرفش برگشت. لبخندش بی‌رمق بود. نجوا کرد:
هنوز می‌ترسم عموهام دنبالم باشن.
-پیاده شو.

نگاه پرستو دوباره در کوچه دوری زد. سایه ترس از آقای
شصت و دو و آن ماشین سیاهش نشسته بود کنار وحشتی
که از عموهایش داشت و رهایش نمی‌کرد. پیاده شد و
افشین با مکث به دنبالش رفت. در منزل مامان به رسم
همیشه نیمه‌باز بود. پرستو در را به داخل فشار دارد و
جلوتر از افشین قدم به حیاط آشنای خانه گذاشت. بوی
غذا مشامش را پر کرد. چه سری بود که این‌جا بیشتر از
خانه خودش احساس راحتی می‌کرد.

افشین به او که شالش را از سر می‌کشید نگاه کرد. موهایش
خرمایی و زیبا بود. از پله‌های ایوان که بالا می‌رفت صدا زد:
مامان!

افشین در حیاط را بست و جلوتر آمد. نگاه بی‌سر و صاحبش
دوید سوی پله‌هایی که به زیرزمین می‌رسید.
دیر رسیده بود!

با تلفن و گریه و شیون مامان ماری وحشت زده و منگ آمده بود و بعد به حجم مچاله‌ای که زیر پتویی کف همین حیاط دراز شده بود، زل زده بود.

صدای مامان او را از او هام تلخش بیرون کشید. در راهرو جلو آمد و با حیرت پرسید: پرستو... خودتی؟ معلوم هست کجایی دختر؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد و شش

پرستو بغلش کرد و افشین از پله‌ها بالا رفت. بوی خورش قیমে مشامش را پر کرد. قدم به ایوان گذاشت و مامان در حالی که موهای پرستو را نوازش می‌کرد ناباور به او نگاه کرد.

دخترک را از آغوشش بیرون کشید و رو به هر دوی آنها با حیرت گفت: افشین جان... چه با هم اومدید... خبریه؟

پرستو گیس بافته‌اش را عقب زد. خود را به نفهمی زد و وقتی به سوی آشپزخانه راهش را کج می‌کرد با ولع گفت: دلم واسه دست‌پخت تنگ شده بود.

مامان او را با نگاه دنبال کرد و بعد منتظر به افشین چشم دوخت. او لبخند زد. جلوتر که می آمد جواب داد: اومدم دعوت کنم به جشن عقدمون!

مقابل مامان ایستاد و طره مویی را از صورت او کنار زد. مامان اما خیره و تیز فقط نگاهش می کرد؛ بدون پلک زدن و حرف زدن.

لحظه ای بعد نفسش را بیرون داد و چشم از او گرفت. قدمی به سوی آشپزخانه برداشت و افشین صدا زد: مامان! مامان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با لحنی شماتت بار پرسید: خودتو گول می زنی یا این دختری؟ -هیچ کدامونو!

مامان راه رفته را برگشت. مقابل او ایستاد و با صدایی آهسته اما لحنی تند گفت: تو که دوشش نداری مرد... پس داری چی کار می کنی؟

افشین حرفی نزد. لحظه ای نگاهش کرد. می خواست از مقابل او بگذرد، اما ماری به بازویش چنگ زد و با نگرانی و خشم صدا زد: افشین! -تو نگران چی هستی؟

نگاه ماری وقزده و عصبی بود. پچ‌پچ کرد: این دختره خرد شده؛ می‌فهمی؟

صدای جابه‌جایی ظروف از آشپزخانه به گوش می‌رسید. افشین نگاهی به در باز آشپزخانه انداخت و بعد رو به ماری نجوا کرد: عین یه چینی‌بندزن دارم تیکه‌هاشو کنار هم جمع می‌کنم.

ماری خشمگین بود. دستش را روی سینه‌اش اوکوبید و گفت: ولش می‌کنی... عین روز جلوی چشممه.

اما افشین با خونسردی جواب داد: می‌سپرم به خودش. هر چی اون بخواد.

نماند تا آماج حرف‌ها و خشم بیشتری از ماری شود. قدم به آشپزخانه گذاشت و با لبخند به تلاش پرستو برای چیدن میز ناهار نگاه کرد. لحظه‌ای بعد وقتی به سوی یخچال می‌رفت با سرخوشی پرسید: از اون دوغ‌های دست‌سازت نداری مامان؟

او اخم‌آلود به سوی اجاق رفت و غرزد: دوغ واسه چی؟ این‌جا خوابت می‌بره حوصله ندارم.

کفگیر را از روی قابلمه برداشت و در حال کشیدن غذا در دیس پرسید: زلفات چی شده؟ سرت عینهو جیب کنیز ملا باقر صاف صاف شده!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد و هفت

افشین به خنده افتاد. ظرف ماست را روی میز گذاشت و با لبخند جواب داد: اخیتمو ندیده بودم.

او حرفی نزد و افشین مقابل پرستو نشست. نگاهی به او انداخت و رو به ماری ادامه داد: بعد از ناهار واسه ما فال می گیری؟

-اونی که فال می گیره دنبال عاقبت کارشه. عاقت کار شما که داره به نی ناش ناش می رسه!

نگاه پرستو بین او و افشین دوری زد و با تردید پرسید: تو خوشحال نیستی؟

ماری کاسه خورش را روی میز گذاشت. روی صندلی نشست و بی‌تعارف رو به پرستو پرسید: دوستش داری؟ دوست داره؟

پرستو نفسی کشید و این بار بدون نگاه به کسی جواب داد: نه!

نگاه افشین پایین افتاد و نفسش را ها کرد. ماری با اخم بیشتری پرسید: پس چی؟ چرا دوره افتادی خبر عروسیتو می‌دی...

پرستو با حالی غم‌زده میان حرف او رفت: تو زندگی آدمی مثل من دوست داشتن آخرین چیزیه که می‌تونه مهم باشه. افشین دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاه شماتت‌بارش را به ماری دوخت. او عصبی شد و به تندی پرسید: چیو نگاه می‌کنی؟ حق ندارم نگران باشم؟ شما دو تا نادون هیچ فکر کردید چقدر اختلاف سن دارید؟

-مامان!

-مامان و زهرمارا!

افشین با حرکت چشم و ابرو به پرستو اشاره کرد و او با حالی کلافه در صندلی فرو رفت. نفسی کشید و گفت:

پرونده هر دوتون زیر بغل منه! ننه باباتون اگه نمی دونن من خوب می دونم تو اون دل وامونده تون چی گذشته... نگرانم سر مصلحت، دلسوزی، فرار... هر چی... خودتون رو تو آتیش بندازین.

پرستو نگاهش کرد. صدای پیرزن می لرزید. بغض کرده بود؟ دستش را روی دست او گذاشت و پرسید: الآن چی بگم که آروم بشی؟

ماری به چشم های عسلی او نگاه کرد و بی حاشیه جواب داد: این که چرا قبول کردی به خودت مربوطه اما... قول بده کنار این کچل خوشبخت بشی!

پرستو حرفی نزد. تنها توانست دست او را فشار بدهد و بعد وقتی به دنبال راه فرار می گشت، از روی صندلی بلند شد و گفت: حلقه خریدیم... صبر کن.

او از آشپزخانه خارج شد و نگاه ماری به سوی افشین کشیده شد. نگران بود؛ مثل مادری که ضجه های پسرش را روی جسم بی جان نامزدش کف حیاط همین خانه دیده بود و مثل مادری که تن نحیف دختر هتک حرمت شده اش را در آغوش گرفته و برای دردهایش گریسته بود.

مامان ماری الحق که برازنده نامش بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد و هشت

بوی گلپر غلیظتر از هر عطر دیگری در مشامش بود و هیاهوی بازار ذهنش را به کار گرفته بود. کارگری چرخ سنگینی را هل می داد و یکی از کسبه اسکناس می شمرد.

او طول بازار را طی می کرد و همزمان نگاهش از دور به نوشته های شیشه حجره پدرش بود: بنکداری خشکبار ستوده!

برعکس همیشه امروز قدم هایش محکم بود!

از مقابل حجره همسایه ها گذشت و قدم به محل کسب ستوده گذاشت و پدرش را دید که پشت میز نشسته و نگاهش را به ماشین حساب روی میز دوخته بود.

گفت: سلام.

از پدرش جوابی نشنید و به جای او یکی از کارگران جوابش را داد و با گونی پسته از حجره خارج شد.

حمید به سوی انبار راه افتاد و در همان حال سوال کرد: سفارش شرکت به بن چی شد؟ فاکتور کردین؟

رحمان سرش را بالا آورد. کامش تلخ مثل زهرمار بود. به سنگینی از روی صندلی بلند شد و وقتی به دنبال حمید می‌رفت، مفاصل گردنش را شکست. فضای انبار کدر بود و آن همه عطرهای تند نفسش را بند می‌آورد. گونی‌های خشکبار تا زیر سقف روی هم جمع شده و کارگری با بیل در حال جمع کردن بادام در گونی بود. رحمان قدم‌هایش را تند کرد و کمی جلوتر با لحنی بم و مدعی صدا زد: حمید!

او کنار کوهی از بادام به عقب برگشت و رحمان به چشم‌های او نگاه کرد. بچه که بود چندباری مچش را وقت کش رفتن از دخل گرفته بود و نتیجه آن خشم آنی پس گردنی و لگد و دگنگی بود که انگار فایده‌ای هم نداشت. فکر نکرد.

دستش بالا رفت و لحظه‌ای بعد حمید با سری که محکم به سویی چرخیده بود، محکم چشم‌هایش را بست. کارگری آن‌سوتر وقت کار بهت‌زده به پدر و پسر - نگاهی انداخت و

بعد بیل را روی بادام‌ها رها کرد و به سرعت از انبار بیرون دوید.

رحمان اما بی‌توجه به همه این‌ها با خشم گفت: تو بچگی اگه دستتو قلم کرده بودم، الآن که قد شتر شدی جرأت نمی‌کردی دوباره زیرآبی بری پسرۀ الدنگ!

حمید دستش را از روی گونه‌اش برداشت و با یک دنیا غریبگی به پدرش زل زد، اما در نی‌نی چشمان او خودش را می‌دید که روزی وسط همین انبار برای ازدواج با دختری که عاشقش بود به او التماس کرده بود.

لبخندش به خشم پدر دامن زد، اما مهم نبود.

با تبسمی تلخ جواب داد: مهسا همه چیز من بود و اسنادی که من دادم دست درخشان، همه چیز تو! بی‌حساب شدیم حاجی! دست رحمان دوباره بالا رفت و حمید این بار خیره در نگاه پدرش پوزخند زد. لحظه‌ای بعد بی‌حرف دیگری از او دور شد و رحمان ناباور و حیران در انباری که بوی زعفران و لیمو می‌داد دور خودش چرخ زد. در دورترین تصوراتش هرگز گمان نمی‌کرد پسرش آن قدر از او کینه به دل داشته باشد که آتش به خرمن زندگی‌شان بیندازد.

اما واقعیت همین بود. شعله‌های آتشی— که حمید به زندگی‌شان انداخته بود آهسته گرمی گرفت و همه چیز را خاکستر می‌کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هفتاد و نه

ایستاده بود کنار پنجره و به روشنائی حرم نگاه می‌کرد. خیابان‌های اطراف حرم شلوغ بود و چراغ‌های محوطه مثل ستارگانی در دل شب می‌درخشیدند. هنگامه پرده را رها کرد و به معصومه که پای سجاده نشسته بود نگاه انداخت. او تسبیح می‌انداخت و لب‌هایش آهسته می‌جنبید. کسی— چه می‌دانست؟!

شاید برای گره افتاده در کار این دو جوان دعا می‌خواند. او بی‌حوصله و خسته پرسید: بریم حرم؟ معصومه بی‌اینکه چشم از تسبیح و جانمازش بگیرد، جواب داد: با حسین برو. من فعلاً هستم.

هنگامه ابرویی بالا انداخت و چادرش را از لب صندلی برداشت. درک اینکه مادر همسرش با این بهانه‌های دم دستی سعی می‌کرد او و حسین را تنها بگذارد، اصلاً سخت نبود.

به سوی در راه افتاد و نگاه معصومه وقت لب زدن «یا حی و یا قیوم» با او کش آمد.

هنگامه از اتاق خارج شد، اما با دیدن حسین که در راهرو موبایلش را چک می‌کرد، ناخواسته اخم کرد.

او با مکث موبایل را در جیبش گذاشت و پرسید: مادر نمی‌آد؟

هنگامه با چادری در بغل راه افتاد و در همان حال جواب داد: گفت کار داره... شاید آخر شب تنها بره.

حسین قدم‌هایش را با او تنظیم کرد و کمی بعد در آسانسور را برایش گشود. خودشان دو نفر بودند. هنگامه مقابل آینه ایستاد و با ناشی‌گری چادرش را سر کرد. حسین در آینه نگاهش می‌کرد. لبخندی بی‌رمق زد و پرسید: به مادر چی گفتی که تلفنمو جواب نداد؟

-راستشو!

این را هنگامه بدون مکث گفت و حسین با شماتت پرسید:
راستش چی بود؟

-بی وفایی تو!

نگاه حسین پر از حرف بود. سکوت کرد و هنگامه چشم از
آینه گرفت. به سوی او چرخید و بدون لجبازی و غرغر
ادامه داد: این جوری نگام نکن. معنی حرفتو می دونم... منم
خسته‌م... به زودی هم تو راحت می شی هم من.

در کابین باز شده بود. جلوتر از حسین از آسانسور خارج
شد و او به دنبال دخترک نفس بلندش را بیرون داد. کنار هم
از لابی گذشتند. از آن شب‌های پر از زائر مشهد بود.
پوشش‌ها و حتی گویش‌های عابران هر بار نام یک شهر را
به ذهن بیننده متبادر می کرد و این قشنگ بود، اما ذهن
هنگامه نابسامان‌تر از آن بود که بخواهد به سوزن‌دوزی
سرآستین‌های دخترکان بلوچ و پولک‌های پیراهن زنان کرد
نگاه کند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد

با سری پایین و حالی متفکر به سوی خیابان راه افتاد، اما حسین یک باره بازویش را گرفت و او را عقب کشید. دخترک بهت زده اول به ماشینی که با سرعت از مقابلش گذشت نگاه کرد و بعد به سوی حسین برگشت. او اخم آلود غرزد: حواست کجاست؟

منتظر جواب او نبود و بدون اینکه دستش را رها کند کنار او از خیابان عبور کرد. هنگامه هم تلاشی برای دوری کردن از او نکرد. دست در دست هم، بدون اینکه کلمه‌ای بینشان گفته شود، به سوی حرم می‌رفتند. حسین به پدرش و حرف‌های نگفته او فکر می‌کرد و هنگامه به آخرین و تنها امیدش برای باز کردن راز زندگی گذشته‌اش می‌اندیشید؛ خانم رضایی!

حسین به دو دختر جوانی که مقابل یک مغازه آب‌میوه می‌نوشیدند نگاه کرد و پرسید: چی می‌خوری؟ نگاه هنگامه به مرد مغازه‌دار کشیده شد که با ظرف معجون به سوی مشتری می‌رفت. حسین فرصت فکر به او نداد. به صندلی اشاره کرد و با لبخندی دوباره پرسید: هنوزم شیرموز؟

او چانه بالا کشید و با نابلدی چادرش را روی سر جابه‌جا کرد. حسین کمی بعد مقابل او نشست. نگاه هنگامه دوخته به دخترک چندماهه‌ای بود که با ولع از دست مادرش بستنی می‌خورد و می‌خندید. بی‌اراده لبخند زد و همان‌وقت حسین دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت.

هنگامه یک‌باره به خود آمد. اینکه خجالت کشید، اصلاً غیرطبیعی نبود. بین‌شان دیواری به بلندای بی‌اعتمادی جان گرفته و حالا این نزدیک شدن‌های ریزریز شرمگینش می‌کرد؛ مثل دخترک نوجوانی که اولین شاخه گل را از پسری دبیرستانی هدیه گرفته بود.

خواست دستش را عقب بکشد، اما فشار انگشتان حسین بیشتر شد و نگاه او بالا آمد.

حسین بی‌حاشیه، بدون حرف اضافه‌ای گفت: دوست دارم!

هنگامه نگاهش کرد؛ طولانی، در سکوت و عمیق.

واقعیتی که بین‌شان جاری بود، به همین سادگی بود، اما کنار این واقعیت، حقایق تلخ دیگری هم بود؛ آن قدر تلخ که نمی‌شد به شیرینی این جمله کوتاه و ساده بسنده کرد و چشم روی همه آنچه که گذشته بود بست.

پیش خدمت با سینی کنار میز ایستاد و او به ناچار دستش را عقب کشید. لحظاتی بعد نوشیدنی اش را با قاشق هم زد. در این پیاده روی شلوغ، کمی دورتر از حرم امن امام رئوف آرزو می کرد می توانست به گذشته برگردد؛ درست به قبل از حرف هایی که از حاج رحمان شنیده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد و یک

چمدانی روی تخت باز بود و او چند دست لباس را بی حوصلگی درون آن چیده بود. قرار نبود وسایل زیادی با خود ببرد. از مدت ها پیش زندگی اش را جدا کرده و این مدت، یعنی درست بعد از ازدواج مهسا، ماندنش در خانه پدری نمایش بود؛ یک تئاتر کمدی برای پوشاندن نقشه هایی که برای پدرش کشیده بود. به سوی کتابخانه رفت و کتاب های ردیف سوم را کنار زد. از پشت آنها کتاب بی شعوری را جلو کشید. آن را ورق زد و با نفس بلندی که بیرون می داد به آن عکس قدیمی زل زد.

این که با دیدن تصویر نیمه‌عریان مهسا تنش گرمی گرفت هیچ ربطی به احساسات مردانه‌ای نداشت که گویی بعد از ازدواج آن دختر در وجودش خشکیده بود.

این داغی ما حاصل باور هزاربارۀ ازدواج دختری بود که روزی میان خیابان‌های همین شهرِ وامانده، گریان و ملتمس گفته بود: تا پدرت راضی بشه صبر می‌کنیم...! اما صبر نکرد.

مهسا با اولین خواستگار ازدواج کرد و او ماند و خاطرات دور دختری که یک‌وقتی نیمه‌برهنه در آغوشش خوابیده بود!

دیوانه شد. بی‌شعوری را روی لباس‌هایش در چمدان انداخت و وقتی با غیظ در چمدان را می‌بست، واگویه کرد: تو فقط روی خوب منو دیدی مهسا! از حالا به بعد منو بهتر بشناس دختر!

قلبش تند می‌کوبید. با آن چمدان نه‌چندان سنگین به سوی در راه افتاد و از همان‌جا به فضای قدیمی و آشنای اتاقش نگاه انداخت. شبی که رضوانۀ هفده‌ساله عروس شد، او کنج همین اتاق کز کرده و برای دوری از خواهرش در خفا زار زده بود.

آلبوم تمبرهای حسین را در خلوت این اتاق آتش زده بود؛
 ماحصل یک دعوای کودکانه که آخرش با پس گردنی و
 لگدهای پدر و میانجی‌گری عجلانۀ حسین سر آمده بود.
 این اتاق خاطرات زیادی در خود داشت.

خاطرهٔ تقلب نوشتن‌های شب امتحان، فوت کردن‌های
 تلفنی روزهای بلوغ، آن وقتی که هنوز پشت لبش سبز
 نشده بود، یا حتی خاطرهٔ حیرت‌زدگی‌اش با حسین وقتی
 بستهٔ وسیلهٔ پیشگیری پدر و مادرشان را یافته و کودکانه
 گمان کرده بودند حاجی و حاج‌خانم در خلوت اتاق‌شان
 بادکنک‌بازی می‌کنند!

با یادآوری این آخری خنده‌اش گرفت؛ خنده‌ای که ته‌اش
 چیزی نبود جز آهی بلند و بغضی که بیخ گلویش را گرفت.

در اتاق را بست و انگار یک‌باره دنیای صدا در ذهنش قطع
 شد؛ از لحن مدعی پدرش که سر سفره خرده‌فرمایش می‌کرد
 تا رضوانه پارچ دوغ را بیاورد تا مادرش که غرمی‌زد به درس
 و مشقش برسد تا حسین که یک‌وقتی پای تراس همین اتاق
 زنجیر دوچرخه‌اش را تنظیم می‌کرد تا مهسا.. مهسای که
 شب‌های بی‌قراری پشت تلفن تا صبح کنار گوش او حرف
 می‌زد؛ عاشقانه حرف می‌زد.

از پله‌ها که پایین می‌رفت تهی بود؛ انگار هیچ چیزی از این خانه به همراهش نمی‌برد.

پشت فرمان نشست و در آینه به چشم‌های بی‌نور و صورت غمگینش نگاه کرد.

آسیدمهدی باغچه‌ها را آب می‌داد. با لبخند برایش دستی تکان داد و دوان‌دوان به سوی دروازه رفت. حمید ندیدش. درگیر همه آن چیزی بود که پشت دیوارهای این خانه جا می‌گذاشت. با تیک‌آف بلندی از دروازه گذشت و آسیدمهدی وقتی وحشت‌زده خود را عقب می‌کشید، نگران و مبهوت واگویه کرد: سر که نمی‌بری بابام‌جان!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_دو

آرام می‌راند. انگار برای رسیدن عجله‌ای نداشت. نرسیده به کوچه رو کرد به پرستو و پرسید: فکر می‌کنی چند نفر مهمون داشته باشید؟

او پلک زد و خیره به خیابانی که رو به تاریکی می‌رفت، جواب داد: زیاد نیستن. فقط عموهام و خونواده‌هاشون.

افشین سر تکان داد. این خوب بود. خودش هم از شلوغی و هیاهو خوشش نمی‌آمد. به راست پیچید و وارد کوچه شد. گفت: نمی‌دونم لباس تو دوست داری یا نه... فرصتمون کم بود، اما بعدا...

پرستو به سردی میان حرف او رفت: همه چیز عالیه... ممنونم.

افشین چیزی نگفت. حال عجیب این دختر را درک می‌کرد و نیاز به توضیح بیشتری نبود. مقابل منزل چیت‌ساز ایستاد. پسرهای کوچه گل کوچک بازی می‌کردند. پرستو با نگاهی پرهام را دنبال کرد و بی‌اراده لبخند زد. افشین در ماشین را باز کرد و با شیطنتی کم‌رنگ گفت: این فسقلی اهل معامله‌ست. خوشم می‌آد ازش.

پیاده شد و در پشت ماشین را باز کرد. بازی بچه‌ها متوقف شده بود. پرهام با لپ‌هایی گلی‌شده از هیجان بازی از بقیه جدا شد. شورت و تی‌شرتی قرمز به تن داشت. به طرف آنها آمد و با لحنی مدعی و طلب‌کار به افشین و بعد به پرستو

نگاه کرد. خواست حرفی بزند، اما افشین مهلت نداد. کیف گیتار را مقابلش گرفت و با لبخند گفت: مرده و قولش! لب‌های پرهام با ناباوری به لبخندی پت‌وپهن کش آمد. کیف را از دست او گرفت و هیجان‌زده گفت: ای‌ول... گیتار راستکیه.

روی کیف سیاه دست کشید و این‌بار با لبخندی مغرور رو به افشین ادامه داد: خیلی ممنون آقای دکتر. لبخند افشین دیدنی بود.

پرستو در ماشین را بست. نمی‌خواست به نگاه همسایگان توجه‌ای کند؛ همان‌ها که روزی همین‌طور به او زل زده و کنار گوش هم یک‌کلاغ اتهاماتش را چهل‌کلاغ کرده بودند؛ از دستگیری در خانه تیمی گرفته تا سقط جنینی که همه‌اش شایعه بود.

به سوی در رفت و زنگ زد. افشین نایلکس‌های خرید را از ماشین پایین می‌آورد و البته زیر نگاه پرسشگر اهل محل معذب بود. بی‌خبر بود از مردی که دورتر از گل‌کوچک بچه‌ها و زنان فضول همسایه، در سایه‌روشن کوچه روی صندلی پشت تاکسی-نشسته بود و با ناباوری نگاه‌شان

می کرد. راننده بی حوصله در آینه نگاهش کرد و پرسید: برم آقا؟

پیمان نشنید. از دور به افشین نگاه می کرد و به مادر پرستو که از میان در باز حیاط با لبخند به خانه دعوتش می کرد و به پرهام که پز گیتارش را به دوستانش می داد و به...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد و سه

به پرستو خیره بود؛ به دختری که آبان ماه سال نود و هشت میان شلوغی ولیعصر با کتک و باتوم و لگد در ماشین سوارش کرده و برده بودنش و بعدها مادرش توی گوشی التماس کرده بود که: دست از سر دخترم بردار... ترسو...!

آب دهانش را بلعید و لب زد: برو.

راننده راه افتاد و او همان طور که جلو می رفتند، عینک تیره را به چشمش زد. پرستو لبخند به لب داشت. ایستاده بود کنار در حیاط و وقت صحبت مادرش با آن مردی که

چهره‌اش عجیب آشنا به نظر می‌آمد، با تأئید سر تکان می‌داد و لبخند می‌زد.

مهری خانم همین چند ساعت پیش، وقتی او تلفن کرده بود، پشت گوشی با تندی و اخم گفته بود: دخترم داره عروسی می‌کنه... برو بذار خوشبخت بشه!

و او حالا روی صندلی‌های مخملی این تاکسی— به خوشبختی‌ای فکر می‌کرد که ایده‌آل پرستو بود.

یک خانه نقلی رو به درخت‌های پیر تجریش، با پنجره‌هایی که آرزو داشت شیشه‌هایش از باران پاییز خیس باشند، با دو استکان چای کنار مردی که عاشقش بود!

پرستو عاشق این مرد بود؟!!

افشین با فروتنی دعوت مهری را رد می‌کرد و پرستو به نیم‌رخ او نگاه دوخته بود. در تصوراتش مردی که همسرش می‌شد هم سن و سال خودش بود با موهای پرپشت و اندامی کشیده و چشم و ابرویی...!

محکم پلک زد و سعی کرد چهره پیمان را به دورترین حاشیه‌های ذهنش براند.

پیمان رفته بود و او قرار نبود در گرداب آن خاطرات دور سرگردان شود. خاطراتی که یک وقتی تکرارشان به شیرینی خوراکی‌های دوران دبستان بود، اما حالا یادآوری‌شان یک تلخی بی‌انتها را به جانش می‌ریخت.

افشین خم شد و آخرین نایلکس را کنار در حیاط گذاشت و رو به مهری گفت: فردا خنچه عقد رو می‌آرن. یه سری وسایل دیگه هم هست که...

مهری هولکی میان حرفش رفت: دست شما درد نکنه پسر. تو زحمت افتادین.

او نگاهی به پرستو انداخت و گفت: وظیفه بود... اگه اجازه بدین من دیگه زحمتو کم کنم.

-می‌اومدین تو... چایی تازه دمه.

-ممنونم... وقت زیاده برای مزاحمت.

مهری با لبخند به او و بعد به پرستو نگاه کرد. مردد سری تکان داد و گفت: به مادر و پدر سلام برسونید.

برای رفتن عجله داشت. گمان می‌کرد با دادن فرصت تنهایی به این دو جوان، یخی که در رفتار پرستو بود می‌شکست.

گوشه‌ای از کیسه‌های خرید را برداشت و به سوی خانه راه افتاد. پرستو با نگاه دنبالش کرد. صدای ساز ناکوکی که پرهام میان دوستانش می‌نواخت کوچه را برداشته بود. به افشین نگاه کرد و با لبخندی گرم‌تر از قبل گفت: روز خوبی بود. ازتون ممنونم.

ابروی افشین بالا پرید و با لبخندی شماتت‌بار جواب داد: چه رسمی!

او حرفی نزد، فقط آن لبخند کم‌رنگ روی صورتش ماندگار شده بود.

افشین بی‌توجه به نگاه همسایه‌های کنجاو محل دستش را جلو برد و پرسید: کار نداری؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_چهار

نگاه پرستو روی دست او می‌خکوب شد. نتوانست مقاومت کند. دستش را جلو برد و افشین دستش را محکم فشرد. دورتر از آن دو و پرهام که مست از گیتار و صدای

ناهمگونش بود، مردی سیگاری را آتش زد. ایستاده بود کنار تیر برق کوچه و از دور نگاه‌شان می‌کرد. کبریت را روی زمین انداخت و پک محکمی به سیگارش زد. دود آن را ها کرد و در تاریک‌روشن هوای دم غروب عینکش را روی بینی بالا برد. کمی به عقب چرخید. در مسیری مخالف آنها، پای پیاده راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد: دنیا چه کوچیک شده!

افشین او را به نام «کامی» می‌شناخت و پرستو در نور کم‌سوی آن زیرزمین نمور بارها نالیده بود: بذار برم... آقای شصت و دو!

دستش را در جیب شلوارش برد و با دست دیگر سیگار را میان لبش گذاشت. خسته بود. جسمی نه!

اما روحش به یک تازه‌سازی اساسی نیاز داشت!

با خشم و بلندتر از قبل واگویه کرد: دختره احمق! از این بابا واسهت شوهر در نمی‌آد که!

دوباره و تندتر از سیگارش کام گرفت و باز هم غر زد: این پسرها سوسولن... به درد تو که نمی‌خورن...

پوزخند زد: من تو رو عین کف دستم بلدم پرستو... زیر و بم تو... قلقت دست منه دخترجون.

موبایل توی جیبش ویزو می کرد. آن را بیرون آورد و به عدد سی و نه روی صفحه نگاه انداخت. لبخند کم کم روی لبش می نشست. جواب داد: به گوشم سی و نه جان! مردی آن سوی خط بلند خندید و با بی خیالی پرسید: کجایی مرد حسابی؟

-می خوای کجا باشم؟ بی کار و علاف خیابونا رو متر می کنم.
-خوبه کار دستت نیست. می خوام دستتو بند کنم.
نگاه کامی به ال نود سیاهش که آن سوی خیابان پارک شده بود باریک شد. پرسید: تازه وارده؟
صدای سی و نه با تأخیر رسید: آره... اسمش ثبت نشده.
راست کار خودته!
-دختره دیگه؟

سی و نه بلندتر خندید و با مسخرگی جواب داد: آره. یادم بود پسرا به کارت نمی آن. زود مگسیت می کنن.
-امشب می رسونیش؟
-آره. تنهایی دیگه؟
-بفرست. تحویلش می گیرم. چقدر وقت دارم؟

-یه هفته... بین... سگ خورش نکنیا!

-بار اولم که نیست مرد حسابی. حواسم هست.

خدا حافظی شان با شوخی های رکیک همراه بود. گامی موبایل را پایین آورد و این بار عمیق لبخند زد. سیگار را روی زمین انداخت و پشت فرمان نشست. معتادی بود که برای رسیدن به «مواد» هر کاری می کرد؛ یک معتاد غیر عادی با «موادی» غیر عادی تر!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد و چهار

نگاه پرستو روی دست او میخکوب شد. نتوانست مقاومت کند. دستش را جلو برد و افشین دستش را محکم فشرد. دورتر از آن دو و پرهام که مست از گیتار و صدای ناهمگونش بود، مردی سیگاری را آتش زد. ایستاده بود کنار تیر برق کوچه و از دور نگاه شان می کرد. کبریت را روی زمین انداخت و پک محکمی به سیگارش زد. دود آن را ها کرد و در تاریک روشن هوای دم غروب عینکش را روی بینی بالا

برد. کمی به عقب چرخید. در مسیری مخالف آنها، پای
پیاده راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد: دنیا چه کوچیک شده!
افشین او را به نام «کامی» می‌شناخت و پرستو در نور
کم‌سوی آن زیرزمین نمودارها نالیده بود: بذار برم... آقای
شصت و دو!

دستش را در جیب شلوارش برد و با دست دیگر سیگار را
میان لبش گذاشت. خسته بود. جسمی نه!
اما روحش به یک تازه‌سازی اساسی نیاز داشت!
با خشم و بلندتر از قبل واگویه کرد: دختره احمق! از این بابا
واسه‌ت شوهر در نمی‌آد که!
دوباره و تندتر از سیگارش کام گرفت و باز هم غرزد: این
پسرها سوسولن... به درد تو که نمی‌خورن...
پوزخند زد: من تو رو عین کف دستم بلدم پرستو... زیر و
بم‌تو... قلقت دست منه دخترجون.

موبایل توی جیبش ویزوی می‌کرد. آن را بیرون آورد و به
عدد سی و نه روی صفحه نگاه انداخت. لبخند کم‌کم روی
لبش می‌نشست. جواب داد: به گوشم سی و نه جان!

مردی آن سوی خط بلند خندید و با بی خیالی پرسید: کجایی
مرد حسابی؟

-می‌خواهی کجا باشم؟ بی‌کار و علاف خیابونا رو متر می‌کنم.
-خوبه کار دستت نیست. می‌خوام دستتو بند کنم.

نگاه کامی به ال‌نود سیاهش که آن سوی خیابان پارک شده
بود باریک شد. پرسید: تازه‌وارده؟

صدای سی و نه با تأخیر رسید: آره... اسمش ثبت نشده.
راست کار خودته!

-دختره دیگه؟

سی و نه بلندتر خندید و با مسخرگی جواب داد: آره. یادم
بود پسرا به کارت نمی‌آن. زود مگسیت می‌کنن.

-امشب می‌رسونیش؟

-آره. تنهایی دیگه؟

-بفرست. تحویلش می‌گیرم. چقدر وقت دارم؟

-یه هفته... بین... سگ‌خورش نکنیا!

-بار اولم که نیست مرد حسابی. حواسم هست.

خدا حافظی شان با شوخی های رکیک همراه بود. گامی موبایل را پایین آورد و این بار عمیق لبخند زد. سیگار را روی زمین انداخت و پشت فرمان نشست. معتادی بود که برای رسیدن به «مواد» هر کاری می کرد؛ یک معتاد غیر عادی با «موادی» غیر عادی تر!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد و پنج

نمازگزاران در فضای باز حرم به ردیف نشسته و منتظر اقامه نماز بودند. حسین و هنگامه تازه از زیارت برگشته بودند. کنار هم لب یکی از رواق ها نشسته و کسی - حرفی نمی زد.

دختر جوانی از دور می آمد. چادر گل داری به سر داشت و آرایش ملایمی در چهره اش نشسته بود.

هنگامه چشم از دختر گرفت. اخمی که روی صورتش می نشست ارادی نبود. با خشمی که در صدایش جا خوش کرده بود، پرسید: دختر چادری دوست داری؟

حسین خیره به آسمان حرم و چند کبوتری که دور گنبد
طلایی می چرخیدند، زمزمه کرد: زر نزن!

-جدی پرسیدم. سلیقه تو تو این مورد نمی دونم.

-زیاد حرف می زنی هنگام!

-چشاش رنگی باشه؟ قد بلند؟ تحصیلاتش مهمه؟

حسین بالاخره چشم از آسمان گرفت و به سوی او چرخید.
نگاهش آن قدر تند بود که هنگامه به ناچار سکوت کرد. او
کوتاه نیامد. پرسید: الآن چی بگم دلت خنک بشه؟ بگم
ببخشید یا جواب سوال های مزخرف تو بدم؟

هنگامه غمگین لب زد: هر چی ته دلت، همونو بگو.

-حرف دلمو یه ساعت پیش تو خیابون بهت گفتم...
دوست دارم! نمی فهمی یا خودتو به خنگی زدی؟

هنگامه خواست حرفی بزند، اما صدای موبایل حسین که
میان دستش بود، نگاه هر دو نفرشان را پایین کشید. نام
«خانم درخشان» که روی صفحه حک شده بود، ابروی
هنگامه را بالا برد.

حسین عصبی از تماس بی وقت دختر نادان درخشان تماس
را رد کرد و بی هدف به صفوف نماز نگاه دوخت، اما سمانه

رهایش نکرد. دوباره زنگ زد و هنگامه ناباورانه پرسید: خانم درخشان... سمانه ست؟

حسین با نفس‌هایی تند نگاهش کرد و هنگامه با حیرت پرسید: باهاش حرف می‌زنی حسین؟

-هنگام... بفهم چی می‌گی!

-بهت زنگ می‌زنه!

-حرف مفت می‌زنه!

-حسین!

این را هنگامه با بهت‌زدگی گفت و او موبایل را مقابل هنگامه گرفت. سمانه دیوانه‌وار زنگ می‌زد و نگاه خیس هنگامه بین موبایل و حسین در گردش بود.

حسین با خشم روی آیکون سبز انگشت کشید و سکوت کرد. سمانه با صدایی بلند و لحنی عصبی پرسید: لعنتی چرا جوابمو نمی‌دی؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم رد می‌کنی؟

چانه هنگامه می‌لرزید. چادر را روی لبش کشید و با حالی منگ به نام سمانه زل زد. حسین با نفسی- تند شده جواب داد: سرکار خانم... با همسر-م اومدیم ماه‌عسل. مفهومی یا بیشتر توضیح بدم؟

صدای سمانه لرزید: دروغ می‌گی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد و شش

اشک هنگامه از کنار بینی‌اش سر خورد و حسین با خشم سرش را تکان داد. انگشتش به سوی آیگون قرمز می‌رفت که سمانه با حالی منگ و خراب دوباره گفت: به من قول داده بودی حسین... نگو همهٔ اون حرفا... اون حرفای عاشقونه دروغ بود...!

حسین مهلت ادامه دادن به آن مزخرفات را نداد. تماس را قطع کرد و از لب رواق بلند شد. هنگامه با حالی مبهوت و منگ نگاهش می‌کرد. حسین بازویش را گرفت و بلندش کرد. مقابلش ایستاد و با آن حال پریشانی که داشت، میان دعای آخر مکبر، گفت: واسه خودت قصه‌های ترسناک نباف. همهٔ حرفاش دروغ بود.

هنگامه پلک زد. تصویر حسین را از پشت پردهٔ اشک‌های نچکیده، دور و مات می‌دید.

همان وقت در خلوتی اتاق، سمانه با خشم آخرین عکس را هم به شمارهٔ هنگامه ارسال کرد و بعد موبایل را روی تخت انداخت. بغضش آب شد و در سکوت خانه ای که کسی در آن نبود، بلند و دیوانه‌وار به گریه افتاد، اما گریه هم آرامش نمی‌کرد. به سوی آینه رفت و در همان حال با خشم واگویه کرد: زندگیتونو جهنم می‌کنم... آب خوش نمی‌ذارم از گلوتون بره پایین.

مقابل آینه نشست. مغزش از کار افتاده بود. پشت دستش را روی صورتش کشید و بی‌فکر قیچی ابرو را برداشت. آن را باز کرد و روی تیغهٔ تیز آن دست کشید. اشک رهایش نمی‌کرد. چشم‌هایش را بست و با دیوانگی تیغهٔ قیچی را روی رگ دستش کشید؛ محکم و بی‌امان.

درد در جانش پیچید و چانه‌اش لرزید. به خونی که از رگ دستش بیرون می‌جهید نگاه کرد. زیر لب و با خشم زمزمه کرد: نمی‌ذارم کابوس من ولت کنه... حسین.

به حق حق افتاد و با خشم لب زد: هنگامه! موهایش روی شانه‌ها رها شده و چهره‌اش رقت‌انگیز شده بود. انگشتش را به خون مچ دستش کشید و روی آینه با

خون نوشت: حسین ستوده... کاش قبل از نفس آخرم دوباره منو تو آغوشت می فشردی... من برات مُردم حسین! از روی صندلی که بلند شد، دنیا دور سرش می چرخید. بی توجه به خونی که روی فرش می چکید، جایی کنار تخت، روی زمین دراز کشید و چشم هایش را بست. دعا می کرد مرگ، دردناک و ترسناک نباشد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و هشتاد و هفت

افشین ایستاده بود کنار ماشینش و در شلوغ ترین زمان خیابان فرشته و به روبه رو نگاه می کرد. پسران نوجوان با خنده و شیطنت، کل کل و گاهی با عجله ساختمان آموزشگاه را ترک می کردند. افشین پک آخر را به سیگارش زد و آن را روی زمین انداخت. نوک کفشش را روی آن فشار داد و با قدم هایی آهسته به راه افتاد.

خانم رضایی تازه از آموزشگاه خارج شده بود و افشین در همان حال که جلو می رفت نگاهش می کرد. چکامه اگر مانده

بود، حالا هم سن و سال این زن بود؛ شاید مثل او صاحب یک آموزشگاه زبان، اما نه!

خواهر او اهل شعر بود و آنها تابلوهای نقاشی اش را هنوز نگه داشته بودند. چه بسا اگر روزگار فرصت می داد او حالا مدرس یک نقاش خانه کوچک بود.

شکوه ریموت زد. یک بغل کاغذ و پوشه در بغل داشت و با دست دیگر کیفش را گرفته بود. پسری وقت دور شدن گفت: خسته نباشید خانوم.

او به تکان سر بسنده کرد. می خواست در ماشین را باز کند، اما افشین فرصتی به او نداد. صدا زد: خانم رضایی!

او متعجب نگاهش کرد و افشین جلوتر رفت. آن سوی ماشین ایستاد و ادامه داد: سلام. اگه اجازه بدین چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

خانم رضایی با خستگی جواب داد: هر کاریه بمونه برای فردا، تو آموزشگاه. الآن عجله دارم.

ماشینی میان ترافیک بوق بلندی زد و پسری وقت دویدن از خیابان برای دوستش دست تکان داد. میان سر و صدای

ممتد خیابان، افشین گفت: زیاد وقتتونو نمی گیرم خانم...
من همایون هستم، افشین همایون.

نگاه شکوه باریک شد و او حرفش را تمام کرد: برادر چکامه!
این را گفت و دید که خانم رضایی پلک زد. لب‌هایش را روی
هم فشار داد و در ماشین را باز کرد. نگاهش پایین افتاد.
نفسی کشید و بی‌رمق جواب داد: نمی‌شناسم.

می‌خواست سوار شود، اما افشین باز هم پیش‌دستی کرد و
گفت: آدرس شما رو کاپیتان دماوندی بهم دادن... می‌دونم
که خواهرم دوست صمیمی شما بود... تو سال‌هایی که
مهماندار هواپیما بودین.

کارتی را از کیف پولش درآورد و آن را زیر برف پاک‌کن
ماشین گذاشت و ادامه داد: منتظر تماس‌تون می‌مونم
خانوم!

رضایی به کارت او نگاه کرد. لب‌هایش خشک شده بود. با
حالی نگران پرسید: از اون دوستی سال‌ها گذشته... الآن
دیگه... شما دنبال چی هستید آقا؟
-دنبال دختر خواهرم... باید پیدااش کنم.

رضایی این بار سنگین تر پلک زد و تصویر آن دختر غریبه در ذهنش جان گرفت. همان که نامش هنگامه بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_هشت

با سستی دست دراز کرد و کارت او را برداشت، اما قبل از اینکه سوار شود، نگاه شماتت‌باری به افشین انداخت و گفت: چقدر دیر یاد دختر چکام افتادید!

افشین قدمی عقب رفت، اما نگاهش دوخته به او بود که انگار حالی برای رانندگی در جانش نمانده بود. او حرکت کرد و افشین با تأسف نفسش را بیرون داد.

اگر پای بیماری به خانه‌شان باز نمی شد و اگر اختربانو برای دیدن دختر چکامه به التماس نمی افتاد، خان‌همایون هنوز هم با لجاجت وجود آن نوه نادیده را انکار می کرد.

شوخی که نبود!

در سال‌های بسته و محدود آن روزگار دختر محبوسش از مردی غیر از همسر باردار شده بود!

همین واقعیتِ یک خطی برای آوار شدن سقف همه زندگی‌شان کفایت می‌کرد.

حالا اینکه اصلا چطور شد پای خواهر جوانش به دادگاه و کلانتری و زندان باز شد، خودش مسئله‌ای بود که خان همایون و کل خاندان‌شان با آن کنار نیامدند.

همه‌ها بچه‌ها فروکش کرده و خیابان بعد از ترک ماشینِ اولیای آنها انگار یک‌باره از تپش افتاده بود. او پشت فرمان نشست و لحظه‌ای طولانی به خیابان و مردم و ماشین‌ها چشم دوخت. به زودی ازدواج می‌کرد و به زودی به دختر چکامه می‌رسید. این را مطمئن بود. فقط دعا می‌کرد تن بی‌رمق اختربانو تا آن روز تاب بیاورد.

موبایلش را از جیب درآورد و شماره گرفت و کمی بعد با لحنی نه‌چندان پرانرژی گفت: سلام حسین جان... ممنونم... شما خوبی؟ کجایی؟... جدی؟... ما رو هم دعا کن... قربونت... تا پس فردا که برمی‌گردین؟...

به این‌جا که رسید مکثی کرد و جواب داد: زنگ زدم دعوتتون کنم به مجلس عقدم... شما و خانوم و... اگه بیایید خوش‌حال می‌شم... ممنونم... پس ان‌شاءالله می‌بینمت... آقایی... خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و استارت زد، اما قبل از حرکت چشمش به ساعت مچی‌ای افتاد که کف ماشین افتاده بود. خم شد و آن را برداشت. آن را مقابل نگاهش چرخاند و لبخند بی‌اراده روی لبش نشست. حالا یک بهانه دیگر برای دیدار با پرستو داشت و این خوب بود.

در راهروی هتل بودند. هنگامه چادر را در بغلش مچاله کرده و با قدم‌هایی سست جلو می‌رفت. حسین یکی دو گام جلوتر از او اخم‌آلود به نظر می‌رسید. ضربه‌ای به در اتاق زد و چند لحظه بعد معصومه با چادر روشنی که روی سر داشت در را باز کرد. لبخند نداشت، اما با دیدن چهره پریشان آن دو یک‌باره نگرانی به عمق نگاهش چسبید. پرسید: چی شده؟ هنگامه جوابی نداد. از کنار او گذشت و معصومه مردد و منتظر به حسین نگاه کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_نه

او با خشم سر تکان داد و بی حوصله و عصبی گفت: بابت کار اشتباه بقیه هم من باید پاسخگو باشم!

توان هنگامه سر آمد. مقنعه را از سرش کشید و وسط اتاق، وقتی صاف به او نگاه می کرد، جواب داد: همه چیز عیانه حسین! تو اشتباه منو با اشتباه بزرگ تر تلافی کردی!

معصومه به طرف او رفت و پرسید: چی شده؟ یکی تون بگه منم بدونم.

حسین با گامی بلند وارد اتاق شد. در را پشت سرش به هم کوبید و بی توجه به مادر، رو به هنگامه گفت: نمی تونی به خاطر حرف های مفت اون دختر به من اتهام بزنی. بهت اجازه...

میان حرف های او، هنگامه موبایلش را مقابل او گرفت و حرف در دهان حسین ماند. متعجب گوشی را از او گرفت و پرسید: این چیه؟

هنگامه جوابی نداد و او با نگاهی باریک به عکس هایی که سمانه به گوشی هنگامه فرستاده بود چشم دوخت.

معصومه کنارش ایستاد و چند لحظه بعد حسی کرد کسی. یک ظرف آب یخ روی سرش خالی کرد. عکس ها پنهانی

گرفته شده بودند، اما آن قدر واضح بودند که او بتواند پسرش را در ماشین و کافه و خیابان کنار دختر درخشان تشخیص بدهد. حسین ناباور عکس‌ها را رد می‌کرد. اینجا توی ماشین بودند. باران باریده و شیشه‌ها خیس بود. او با حیرت به عکس‌های وقیح هنگامه و پیمان در موبایل سمانه نگاه می‌کرد و سمانه با دلسوزی نجسبی بطری آب را به طرف دهان او می‌برد.

بعدی در کافه، پشت یک میز دونفره نشسته بودند. پس‌لرزه‌های دیدن آن عکس‌ها بود که او آن‌طور پریشان به فنجان زل زده و سمانه با لبخند قهوه‌اش را شیرین می‌کرد. هنگامه با تأسف گفت: من هر وقت اومدم دفترت ارباب رجوعی بودم که امضاتو پای درخواستم می‌خواستم، اما انگار سمانه‌خانوم از این تعارف‌ها باهات نداشت.

حسین به دسته‌گی که در دست سمانه بود زل زد. آن روز را به یاد داشت. یکی دو روز بعد از رو شدن عکس‌های هنگامه و پیمان، سمانه با دسته‌گل رزی آمده بود به محل کار قبلی او و لوندی کرده بود که: نگران‌تون بودم... بهتر شدید؟!

موبایل را روی تخت انداخت و با خشم گفت: این
مسخره‌بازی رو باور کردی؟

هنگامه فقط پوزخند زد و حسین با صدای بلندتری گفت:
حق داری... الآن واسه تازوندن دیگه دستت پره... خیلی
راحت منو متهم می‌کنی.

-حسین تو چی کار کردی؟

-تو هیچی نگو مادر... هیچی!

حسین به طرف در چرخید، اما یکی دو گام جلوتر با همان
حال ناآرامش گفت: جمع کنید، می‌ریم فرودگاه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نود

معصومه ناتوان لب زد: الآن مگه بلیط پیدا می‌شه؟
او در را گشود و با همان آشفتگی جواب داد: لازم باشه پیاده
برمی‌گردم، اما حساب اون دختر نادونو می‌ذارم کف دستش!
این را گفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

بی‌خبر بود از سمانه که در غرقابی از خون، روی فرش، به خواب مرگ فرو رفته بود.

صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد افسانه بود که با حیرت گفت: چه دودی خونه رو برداشته... سمانه!

صدایش بلندتر شد و پرسید: یادت رفت زیر قابلمه رو خاموش کنی؟

به سوی آشپزخانه دوید و شعله زیر قابلمه‌ای را که جزغاله شده بود، خاموش کرد. بوی غذای سوخته خانه را پر کرده بود. با عجله پنجره را باز کرد و بلندتر صدا زد: کجایی دختر؟

عصبی شده بود. به طرف اتاق او پا تند کرد و در همان حال گفت: خونه رو بوی دود برداشته، اون وقت تو خوابیدی؟.. معلوم هست...

در اتاق را گشود و حرف در دهانش ماند. رنگ خون در نگاهش پخش شد و لحظه‌ای بعد نعره دردمندش به آسمان رفت.

فصل پنجم

اول هفته می توانست بهتر شروع شود؛ نه اینقدر کسل و رنگ پریده و بی حال.

مقابل آینه ایستاده بود و خیره به خودش دگمه هایش را می بست.

نخوابیده بود.

همه شب بیدار مانده و فکر کرده بود و حالا پر از یقین بود. کارش با حاج رحمان هنوز تمام نشده بود.

حتی در خیالات ذهنی هم او را پدر خطاب نمی کرد. از او کینه ای به دل گرفته بود به ضخامت آرزوهای که بر باد رفته و حالا تا خاکسترنشینی او را نمی دید آرام نمی گرفت.

از آینه دور شد و روی مبل نشست. موبایلش را برداشت و با تانی وارد صفحه چت مهسا شد. دخترک شماره اصلی او را همان اوایل ازدواجش بلاک کرده و او حالا با شماره اعتباری به تصویر خندان مهسا کنار همسرش نگاه می کرد. کینه هایش عمیق تر از آن بود که به درستی یا نادرستی کارش فکر کند. انگشتش را روی یکی از نشانه های پایین کشید و بعد به لود شدن آن عکس قدیمی زل زد.

دایره روی عکس می چرخید و او بین تردید و یقین دست و پا می زد. عکس سِنَد شد و او چشم هایش را بست؛ طولانی و سنگین و بعد وقتی چشم باز کرد، عکسی که برای مهسا ارسال کرده بود، سین خورده بود! پوزخند زد.

مهسا هنوز هم سحرخیز بود. آن سال ها به قول خودش به خاطر سختی و سنگینی درس ها خواب نداشت و حالا هم لابد نوزادش فرصت استراحت به او نمی داد.

«مهسا ایز تایپینگ» را که دید گوشی را توی جیبش انداخت و بلند شد.

او سال ها از دور مهسا و همسرش را پاییده بود. خنده ها، رستوران گردی ها، و قدم زدن هایشان را دیده و منتظر امروز مانده بود که با حضور آن کودک چندروزه زندگی شان کامل و بی نقص به نظر می رسید و دقیقا همین حالا وقت تخلیه عقد همه رنج هایی بود که در تمام این سال ها به جان خریده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_یک

بی توجه به ویپره موبایل کتش را برداشت و از آپارتماناش خارج شد.

همان وقت حسین خسته و کسل با دو چمدان جمع و جور از پله های ایوان بالا می رفت.

هنگامه با آنها نیامده بود.

معصومه هم اصرار نکرده بود. روبه رو شدن آن دختر با حاج رحمان، آن هم در این موقعیت، به صلاح هیچ کس نبود.

چادرش را از سر کشید و در خانه را باز کرد و جلوتر از حسین قدم به هال گذاشت.

انتظار دیدن رحمان را نداشت، اما او با زیرپراهن سفید و پیژامه ای راه راه، وقتی چوب کبریتی را در گوشش می چرخاند از آشپزخانه خارج شد. معصومه به سردی گفت: سلام.

و نگاهش به دنبال حمید به گردش درآمد. رحمان جوابی نداد. به حسین نگاه کرد و بی حالت پرسید: عیالت کو؟

حسین هم جواب او را نداد. خراب و ناآرام بود و به سختی سعی داشت جلوی زبان تند و تیزش را بگیرد. به سوی راه پله راه افتاد، اما رحمان کوتاه نیامد. بلندتر پرسید: با توام... هنگامه کو؟ کارش دارم.

حسین نرسیده به پله به طرف او برگشت. نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد، اما نشد. با خشم پرسید: چی کارش دارید؟ کاری مونده نکرده باشید؟ واسه به هم زدن زندگی من تا کجا می‌خوای پیش بری آقا جون؟

رحمان حیرت زده نگاهش می‌کرد. در باورش نمی‌گنجید حسین، پسر-بزرگش که کله شقی حمید را نداشت، این‌طور بازخواستش کند.

جلو رفت و با لحنی تهدیدآمیز جواب داد: هوی... بار آخرت بود زیر سقف خونه من صداتو بالا بردی. فهمیدی بچه! او با خشم پوزخند زد: مشکل اینه؟ باشه! می‌رم از خونه تون. معصومه با نگرانی صدا زد: حسین!

اما صدای زنگ تلفن قدیمی خانه یک باره روی همه آن جر و بحث و عتاب و خطاب خط کشید.

معصومه با ترس به ساعت دیواری نگاه کرد. نزدیک هفت صبح بود. به سوی تلفن که می‌رفت با نگرانی زمزمه کرد: کیه تو این بی‌وقتی؟

گوشی را برداشت و گفت: بله!

نگاهش همزمان روی صورت خمشگین رحمان و حسین می‌چرخید.

با تردید پرسید: افسانه‌خانوم... شمائید؟

نگاه حسین باریک شد و او با ترسی آشکار دوباره پرسید: گریه می‌کنین؟ آروم باشین تو رو خدا... چی شده؟

رحمان بی‌اراده قدمی جلو آمد و او وحشت‌زده روی صورتش چنگ زد: یا جدۀ سادات!

نگاه حسین روی صورت مادرش می‌خکوب مانده بود. نه پای رفتن داشت و نه توان ماندن.

آن لحظه فقط نگرانی بود که از ته دلش می‌جوشید و بالا می‌آمد. چشم‌هایش را بست و آرزو کرد چشم که باز می‌کند همه این قصه فقط یک کابوس باشد، اما نبود.

آنچه در زندگی‌اش جریان داشت تصویر زشتی از واقعیتی بود که او در وقوعش سهمی نداشت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_دو

کیفش را روی میز انداخت و به طرف پنجره رفت. جعفر هم حال خجسته‌ای داشت که این وقت صبح شلنگ آب را گرفته بود پای باغچه‌ها.

بوی خاک نم‌خورده را حس می‌کرد. نگاهش با پرواز چند گنجشک به آسمان کشیده شد.

روز قشنگی بود، اما او حال مزخرفی داشت.

دوباره به پیامکی که به موبایلش رسیده بود نگاه کرد. امروز اولین جلسه مشاوره‌شان بود؛ اولین از پنج جلسه و بعدش...

هیچ تصویری از بعدش نداشت؛ از بعد از جدایی از حسین! از پنجره فاصله گرفت و همان وقت کسی - ضربه‌ای به در زد. او بدون جواب به سوی میز رفت و دریا، همکار جدیدش در را گشود. نفس نفس می‌زد. انگار همه پله‌ها را دویده بود. گفت: سلام.

هنگامه به ساعت نگاه کرد و لبخند زد. جواب داد: سلام.
و بعد دسته‌ای کاغذ را روی میز به طرف او کشید. گفت:
تاریخ آگهی برای امروزه. قبلا گفتم مشخصات استخدامیا
باید چی باشه.

دریا جلو آمد و با نفسی- که هنوز جا نیامده بود گفت: همه
زن سرپرست خانوار و تا حد امکان بچه دار باشن.
-بله. می‌تونی ازشون مصاحبه بگیری؟
-مگه شما نیستید؟

هنگامه به سردی جواب داد: نه. امروز بیرون از کارگاه سرم
شلوغه.

دریا اوراق را برداشت و با اطمینان جواب داد: من حلش
می‌کنم. نگران نباشید.

هنگامه لبخند زد و دریا اتاق را ترک کرد. آمده بود برای
همین؛ که سفارش استخدامی‌ها را بکند و دفتر را به این
دختر تازه‌وارد تحویل بدهد.

کیفش را برداشت و به سوی در اتاق راه افتاد. از پله‌ها که
پایین می‌رفت، صدای جعفر را شنید: برید بالا... خانم بالا
هستن. خودشون می‌گن کجا برید.

هنگامه روی پاگرد قدم گذاشت و چشمش به زنی افتاد که آگهی روزنامه در دستش داشت. این هفته تولید را شروع می‌کردند و در این وضعیت مزخرف این بهترین اتفاق بود که می‌توانست برایش بیفتد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_سه

از کارگاه خارج شد. وقتی آینه ماشین را تنظیم می‌کرد، چند زن و دختر دیگر را دید که با نگاهی مردد به پلاک ساختمان‌ها و سوله‌ها پیش می‌آمدند. او استارت زد و راه افتاد. دریا، مدیر داخلی کارگاهش روز شلوغی در پیش داشت.

رحمان تسبیح عقیقی در دستش بود و در همان حال که جلو می‌رفت دوتا یکی مهره‌های درشت آن را رد می‌کرد. معصومه قدمی پشت سر او، با چادری روی سر، نگران و مردد پیش می‌رفت. فضای بیمارستان همیشه مشوشش می‌کرد؛ حتی وقتی ناچار شد دو شب برای زایمان رضوانه در بیمارستان

بماند، همین حال را داشت. این بو، این فضای بی‌رنگ و این رفت و آمدها بند دلش را پاره می‌کرد.

از دور چشمش به افسانه افتاد و بعد صادق را دید؛ پشت در اتاق آی‌سی‌یو!

چشم‌های افسانه از فرط گریه سرخ و ملتهب دیده می‌شد و صادق عصبی بود. از در بخش آی‌سی‌یو دور شد و یک‌باره چشمش به رحمان افتاد. خشم جلوی تعقلش را گرفت و به سوی او خیز برداشت، اما صالح راهش را سد کرد. بازویش را محکم عقب کشید و تشر-زد: زده به سرت؟ چی کار داری می‌کنی؟

نگاه افسانه به سوی آنها کشیده و بغضش باز هم آب شد. زهرا کنارش ایستاد و پای معصومه با دیدن وضعیت آنها سست شد.

رحمان اما کوتاه نیامد. جلوتر که می‌رفت گفت: بلا دوره ان‌شالله.

صدای صادق به تندی بالا رفت: بلا تویی! بلا اون پسر-بی‌شرفته!

معصومه لبش را گزید، اما رحمان اخم آلود جواب داد:
عصبانی و ناراحتی درست، اما بفهم چی می گی!

صادق دوباره به سوی او شاخ و شانه کشید: اگه الآن دختر
من تو یه قدمی مرگه، به خاطر اون پسر—حروم لقمه توئه...
ترسید نیومد؟... بی شرف!

-داری بهتون می زنی صادق. پرده حیا رو پاره نکن مرد
حسابی.

-دهنتو ببند حاجی حروم لقمه!
-استغفرالله.

این را رحمان با حالی کلافه گفت و معصومه از پشت
چادری که نیمی از صورتش را پوشانده بود، جواب داد: ما
اومدیم برا احوالپرسی. نیومدیم که...

افسانه با گریه میان حرف او رفت: احوالپرسی؟ دختر من تو
حال مرگه... رگش زده... چند کیسه خون از دست داده...
اومدی ببینی زنده ست یا نه؟

امیر بی توجه به آنها از شیشه در آی سی یو به داخل نگاه
می کرد. دیدن خواهرش در آن وضعیت دیوانه اش می کرد. از
در دور شد. نگران و بلا تکلیف بود. به رحمان و معصومه

نگاه کرد و بی هدف به دیوار تکیه داد. معصومه با صبری که کم کم از دست می داد گفت: یه جوری حرف می زنن انگار ما مقصریم دختر شما بی عقلی کرده.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نود و چهار

صدای افسانه بالا رفت: پسر- شما مقصره! پسر- شما دختر منو گول زده!

معصومه ابرو کشید: چه حرفا! پسر- من زن داره خانوم. از قضا زنشم خیلی دوست داره. این وصله ها به بچه من نمی چسبه.

صادق دیوانه وار فریاد زد: زن داشت و زیر پای دختر ساده من نشست؟!

-چه خبره؟ چرا صداتونو انداختید سرتون؟ اینجا بیمارستانه آقا!

این را سوپروایزر بخش با لحنی تند گفت و بعد رو به صادق ادامه داد: با بانک خون تماس گرفتم. به خاطر زلزله جنوب

اوضاع خون خوب نیست. کسی- هست بین تون اُ منفی باشه؟

صادق با نومیدي به موهایش چنگ زد و نه چندان محکم جواب داد: من هستم.

پرستار سوال کرد: بیماری خاصی که ندارید؟

صدای صادق به زمزمه شبیه بود: دیابت دارم.

پرستار به نشان منفی سر تکان داد و نگاهش بین آن جمعیت پریشان به گردش درآمد. افسانه نالید: دختر مظلومم.

زهره دستش را گرفت و او را به سوی نیمکت برد. زن و شوهر حالا ابتدا و انتهای نیمکت نشسته و نگاه منگ و مبهوتشان دوخته به درهای بسته آی سی یو بود.

معصومه با درماندگی به رحمان نگاه انداخت. نتوانست بی تفاوت باشد. جواب داد: پسر من اُ منفیه.

نگاهها به سوی او چرخید و پرستار به جای همه سوال کرد: سالمن؟ به تازگی تتو انجام ندادن؟ دندون پزشکی نرفتن؟ واکسن نزدن؟

معصومه سر تکان داد و پرستار وقتی به طرف ایستگاه پرستاری می رفت، گفت: بگید زودتر بیان. خیلی وقت نداریم.

معصومه به کنج خلوتی پناه برد. کمی بعد روی نام حسین کلیک کرد و زیر لب نجوا کرد: یا حی و یا قیوم.

حسین تازه به محل کارش رسیده بود. کیفش را روی میز گذاشت و جواب داد: سلام مادر.

-سلام. کجایی پسر؟

-تازه رسیدم دفتر.

حسین با این حرف مکثی کرد و بعد با تردید پرسید: رفتید بیمارستان؟ دختر درخشان تو چه وضعیتی؟

معصومه با نگرانی جواب داد: حالش خوب نیست. هنوز درست و درمون به هوش نیومده. پدر و مادرشم بهتر از دختره نیستن.

حسین نفسی— کشید و با اخم و کلافگی گفت: خدا هم شفافش بده هم بهش عقل بده... شما کار نداری؟
-حسین جان.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نود و پنج

-مادر سرم شلوغه امروز. بعد از چند روز برگشتم سر کار.
اگه کار مهمی نیست...

-باید بیای بیمارستان.

ابروهای حسین به هم چسبید، اما معصومه فرصت سوال به او نداد. گفت: بیمارستان خون کم آورده. به خاطر زلزله... بیا بهش خون بده. گروه خونیش از این گروه‌های کمیابه... راه دوری نمی‌ره پسر.

حسین با تأسف موهایش را عقب کشید. در پس صدای نفس‌های مادرش، صدای پیجر بیمارستان را هم می‌شنید و می‌توانست وهم و سرمای حاکم بر آن فضا را حس کند. زمزمه کرد: می‌آم.

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد. حس مزخرفی داشت؛ چیزی بین وظیفه و وجدان. هر چه بود آزارش می‌داد!

محوطه خلوت بود. او که ماشین را پارک می کرد، همزمان به ماشین کیوان نگاه انداخت. از شاسی بلند عموها خبری نبود.

پوزخند زد و کیفش را برداشت. باید عادت می کرد عمو گفتن را ترک کند. او هیچ نسبتی با درخشانها نداشت و این تنها واقعیتی بود که باید آن را باور می کرد؛ هرچند تلخ و نفس گیر.

به طرف سالن بسته بندی راه افتاد و همزمان سلام دو کارگر را زیر لبی جواب داد.

صدای دستگاهها را از پشت درهای بلند سوله می شنید. وارد سالن شد و عطر ادویهها با آن فضای همیشه کدر و کارگرانی که یک دست سورمه ای به تن داشتند، هلش داد به روزهای گذشته.

با عموغفور به اینجا زیاد آمده بود. اصلاً عشق به کار خانوادگی درخشانها بود که باعث شد صنایع غذایی بخواند. از اول دوست داشت در کارخانه محصولات غذایی کار کند. عاشق آنالیز مواد بود و همین عشق هم گذرش را به زندگی با حسین ستوده انداخت.

از پله‌های فلزی که بالا می‌رفت برای یکی دو نفر از کارگران دست تکان داد. خیلی‌هایشان را از قبل می‌شناخت. با عموغفور که به اینجا می‌آمد به میل او پای درددل کارگران می‌نشست. مرام غفور همین بود. خودش با نان کارگری بزرگ شده و از حرف دل آنها آگاه بود. حالا اینکه چطور دری به تخته خورده و از یک دکان فکس‌نی سر بیست متری به کارخانه بزرگ درخشان رسیده بود، از آن مجهولاتی بود که هیچ وقت کسی پاسخش را نداد.

در اتاق مدیریت را باز کرد و با کیوان چشم‌درچشم شد. او نشسته بود پشت میز و در کامپیوتر چیزی را سرچ می‌کرد. با دیدن هنگامه تعجب کرد. لبخند زد و درحالی که بلند می‌شد با شیطنت گفت: سلام رئیس!

هنگامه با خستگی به خنده افتاد. در را پشت سرش بست و پرسید: بقیه کجان؟

کیوان با حیرت پرسید: مگه خبر نداری؟

از پشت میز کنار آمد و هنگامه متعجب نگاهش کرد. کیوان پوزخندی زد و ادامه داد: سمانه بستریه... گویا رگشوزده.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نود و شش

او بی حال فقط نگاهش کرد. لحظه‌ای بعد سرش را پایین انداخت و وقتی میز را دور می‌زد، با انگشتانش روی آن ضرب گرفت. روی صندلی نشست و پرسید: الآن چگونه؟ او مقابلش ایستاد. دستانش را در جیبش گذاشت و شانه بالا انداخت: زنده‌ست، اما کلاً خوب نیست.

هنگامه به فکر فرو رفت. هم خشمگین و هم نگران بود. کشوی میز را بیرون کشید و به هوای برداشتن دسته‌چک محتویات آن را زیر و رو کرد، اما چیزی نیافت. پرسید: دسته‌چک کارخونه کجاست؟

او ابرو بالا انداخت: دست عموصادقه!

هنگامه دستانش را در هم قلاب کرد و پرمعنا به او چشم دوخت. کمی بعد زمزمه کرد: پس آقای درخشان قصد داره بازی رو ادامه بدیم!

او لب‌هایش را تو کشید و جواب داد: من طرف توام هنگام! هر تصمیمی بگیری منم هستم.

هنگامه به صندلی تکیه داد. هزار فکر در سرش جولان می داد. همان وقت در اتاق باز شد و پیمان قدم به اتاق گذاشت. برعکس همیشه گرفته بود و از لودگی معمول چیزی در چهره اش دیده نمی شد. به کیوان و بعد به هنگامه نگاه کرد. سلامی که داد جان نداشت. جلورفت و روی کاناپه رها شد. کیوان پرسید: بیمارستان بودی؟

-نه... تلفنی خبر گرفتم.

-چطوره حالش؟

او چانه اش را بالا کشید: بیهوشه... نیاز به خون داره. نگاهش با موزی گری به سوی هنگامه کشیده شد و ادامه داد: انگار جناب دکترستوده قرار بود بهش خون بده!

نگاه هنگامه به او شماتت بار بود. می توانست معنای پشت این جمله ها را درک کند. حرفی نزد، اما کیوان شیطنت کرد: اوه... چه رمانتیک!

هنگامه از هر دو نفر آنها چشم گرفت و به صفحه کامپیوتر زل زد. پیمان تیز و کیوان با خیرگی به او چشم دوخته بودند. کیوان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. با لحنی به ظاهر

بی تفاوت ادامه داد: انگار حسین هم داره کم کم راه می آد با سمانه... همون بهتر از این آدم زودتر جدا بشی هنگام!

هنگامه واکنشی- نشان نداد. کمی بعد بی توجه به موزی گری هر دوی آنها رو به کیوان گفت: یه بنکدار منصف برنج تو شمال پیدا کن. چند تن برنج می خوام.

پیمان با تعجب پرسید: برنج برای چی؟ ما تو کار برنج نیستیم.

هنگامه وارد فایلی شد و بی حالت جواب داد: ماه رمضان نزدیکه. برای کارگرا می خوام.

کیوان بهت زده به پیمان نگاهی انداخت و بعد رو به هنگامه پرسید: عموصادق خبر داره؟

او سرش را کج کرد و جواب داد: من برای تصمیماتی که می گیرم نیاز به اجازه کسی ندارم.

پیمان با لحنی هشدارآمیز گفت: هنگامه! با صادق در نیفت!

او ابروی بالا انداخت و با خونسردی جواب داد: مدیر این کارخونه منم پیمان. انگار هنوز با این واقعیت کنار نیومدی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نود و هفت

او با تأسف سر تکان داد، اما هنگامه کوتاه نیامد. ادامه داد:
من نمی‌خوام باعث آزار کسی- بشم. آقای درخشان یا حتی
خود شما دو نفر... همه‌تون می‌تونید اینجا بمونید. تمام حق
و حقوقتون پرداخت می‌شه، اما...

از پشت میز بلند شد و با لحنی مطمئن و و محکم ادامه داد:
لازمه یادآوری کنم عموغفور همه چیزو به نام من کرده.
الآن مدیر و صاحب تام این کارخونه منم. واضحه؟

پیمان ناباورانه نگاهش می‌کرد. لحظاتی بعد سرش را پایین
انداخت و زمزمه کرد: بوی دردرس می‌آد.

هنگامه بی‌توجه به حرف او، روی کاغذ چیزی نوشت و آن
را امضا کرد. کاغذ را به طرف کیوان گرفت و گفت: با این
کشتارگاه هماهنگ کردم برای سفارش گوشت. کاراشو
انجام می‌دی؟

او کاغذ را گرفت و به طعنه جواب داد: می‌تونم بگم نه؟
اخراجم می‌کنی که!

او کیفش را برداشت و به سوی در راه افتاد، اما وسط دفتر ایستاد و رو به پیمان گفت: با آقای درخشان صحبت کن. لازمه اسناد مالی دفتر و بدون بحث برگردونن. ابدانمی‌خوام کار به محاکم قضایی کشیده بشه.

پیمان از روی مبل بلند شد و بی‌ربط به حرف او گفت: نکن هنگام! ... صادق کوتاه نمی‌آد. الآن حال دخترشم بده... دردمی‌شه.

هنگامه لبخند زد و در اتاق را گشود و در حال خروج جواب داد: منم نمی‌خواستم به اینجا برسه، اما حالا که رسیده قطعاً کسی که عقب می‌کشه من نیستم.

بدون نگاه به پشت سر، آنها را تنها گذاشت. کیوان به دری که بسته می‌شد نگاه دوخت و پیمان باز هم روی مبل رها شد. کیوان زمزمه کرد: ماجرا داره به جاهای قشنگی می‌رسه. پیمان با اخم نگاهش را از او گرفت و سیگاری آتش زد. برعکس آنچه کیوان گفته بود، او یقین داشت روزهای قشنگی در پیش نداشتند.

در کارگاه باز بود و زنی آن بیرون می‌آمد. حمید با سرعتی آهسته، در حالی که به سر و ظاهر ساختمان‌ها نگاه می‌کرد، جلو می‌رفت. با دیدن تابلوی کارگاه توقف کرد و وقتی

کمربندش را می‌گشود، به دو دختر جوانی که روزنامه لوله‌شده‌ای را در دست گرفته بودند، نگاه کرد. کارگاه هنگامه را ندیده بود، اما حالا از دیدن نمای آجری و گلدان‌های سرسبزی که جلوی پنجره‌هایش چیده شده بود، لبخند به لب آورد. از نمای ساختمان هم می‌شد فهمید صاحب آنجا یک دختر جوان با سلايق زنانه بود. ريموت زد و به سوی ساختمان راه افتاد. آقا جعفر جلوی در کارگاه ایستاده بود و با ابروهای گره‌خورده نگاهش می‌کرد. او چشم از پیرمرد گرفت. می‌خواست وارد محوطه شود، اما جعفر راهش را سد کرد و گفت: تو آگهی نوشته فقط خانوم!

حمید متعجب نگاهش کرد و دوباره لبخند زد. جواب داد: بابت آگهی نیومدم.

-با کی کار دارید؟

-خانوم مهندس بهار... هستن؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#دویست و نود و هشت

جعفر بی دلیل از این جوان خوشش نیامده بود. اخم آلود جواب داد: نیستن... برو بعدا بیا.

حمید باز هم لبخند زد. دستش را به سینه او زد و او را با حرکتی آرام به عقب کشید. قدم به محوطه گذاشت و در حالی که از او دور می شد گفت: منتظرشون می مونم.

در محوطه چشم چرخاند و بی توجه به نگاه تند آقا جعفر از پله های ایوان بالا رفت. فضای بیرونی با آن حوض کاشی کاری شده و بوته یاس ابدًا مانند یک کارگاه صنعتی نبود. بیشتر به آلاچیقی برای عصرهای تبار مرداد شبیه بود. موبایلش به صدا درآمد و او نگاه گذرایی به شماره مهسا انداخت. تماس را رد کرد و با خونسردی قدم به ساختمان گذاشت و با دیدن پله های که حدفاصل آنها کاشی هایی با طرح و نقش اسلیمی بود، خنده اش گرفت. همسر - برادرش انگار عاشق رنگ بود؛ آن قدر که کارگاه بسته بندی اش با آنهمه سرزندگی و طرح به یک نقاشی دخترانه می ماند. از پله ها بالا رفت و برای دو دختری که پایین می آمدند راه باز کرد. یکی به دیگری می گفت: راهش دوره.

و دیگری جواب داد: دعا کن برمون داره. واسه راهش یه خاکی به سرمون می ریزیم.

انگار هنگامه می‌خواست کارگاهش را راه بیندازد و این خوب بود!

از پاگرد پله‌ها گذشت و قدم به سالن طبقهٔ دوم گذاشت. همه‌مۀ محوی از پشت یکی از دیوارها او را به سوی خود کشید. چندین زن و دختر جوان و میان‌سال با اوراق استخدای در سالن تجمع کرده بودند. او میان آنها چشم چرخاند و بعد به دختر جوانی که پشت میزی بالای سالن نشسته بود، نگاه انداخت. دریا آخرین مصاحبه‌اش را می‌گرفت. پای فرم زن را امضا کرد و آن را در پوشه گذاشت. زنی دورتر از میز او پرسید: کی جواب می‌دید؟

دیگری مجال جواب به دریا نداد. سوال کرد: چند نفر نیرو می‌خواین؟

-سرویس‌م داره؟ اینجا خیلی دوره راهش.

-بیمه هم می‌کنین؟

-خانوم می‌شه من بچه‌مم بیارم؟

-ساعت کارش چند تا چنده؟...

حمید به گوشهٔ آرام‌تری رفت و از دور به آن غائله نگاه کرد. دریا از روی صندلی بلند شد و با صدایی بلند جواب داد:

فرم‌ها رو باید مدیر کارگاه ببینن. هر کسی— رو تأیید کنن من
 باهاشون تماس می‌گیرم.

-حدودا کی معلوم می‌شه؟

-خانوم بیمه...

-حقوق...

میان هیاهوی آنها، دریا به حمید نگاه کرد و در همان حال
 که اوراق را میان پوشه مرتب می‌کرد، گفت: نیروی مرد
 نمی‌خوایم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_نه

ابروهای حمید بالا پرید و لبخندی موزی روی لبش
 نشست. زن‌ها غرغرکنان و ناراضی از سالن خارج می‌شدند.
 او به سوی میز دریا راه افتاد. دور میز او هم کم‌کم خلوت
 می‌شد. حمید مقابل میز ایستاد و دریا پوشه سنگینش را
 بغل کرد. حمید زنی را با نگاه بدرقه کرد و بعد رو به دریا با
 شیطنت پرسید: حالا حقوقش اون قدری هست که بیارزه؟

او از کنارش گذشت و به سردی جواب داد: کاری که به درد شما بخوره نداریم.

-حالا تو اون فرماتون یه نگاه بندازید...

شیطنتش گل کرده بود، اما دریا هم دختری نبود که اهل پا دادن به شوخی‌های بی‌مزه او باشد. در راهرو به طرفش برگشت و اخم آلود جواب داد: کارهای نظافت دفتر هست. اگه می‌خواید با خانم مدیر صحبت می‌کنم نظافت کارگاهو به شما بسپرن!

لبخند حمید یک‌باره پرید و اخم تندی جای آن را گرفت. از دخترهای زیان‌دراز بدش می‌آمد و انگار این دختر یکی از بدترین‌ها بود. با مکشی سنگین، قبل از اینکه دریا از او چشم بگیرد، پرسید: خانوم بهار کی می‌آن؟

او به راه افتاد و با بی‌تفاوتی جواب داد: نمی‌دونم. به من حرفی نزدن.

حمید از پشت سر نگاهش می‌کرد. کم‌کم داشت عصبانی می‌شد و این خوب نبود. پرسید: کجا می‌تونم منتظرشون باشم؟

دریا بدون نگاه به پشت سر جواب داد: اینجا نمی‌تونید.
بیرون منتظرشون بمونید.

حمید نفس حبسش را بیرون داد. یقیناً نیامده بود که با این دختر غریبه بحث کند. به عقب برگشت و از پله‌ها پایین لغزید. قدم به ایوان گذاشت و نفس بلندی کشید. روی نام هنگامه کلیک کرد و کمی بعد گفت: سلام... خوبی؟ کجایی هنگامه؟

او پشت فرمان ماشین بود. در حین رانندگی جواب داد: سلام. ممنونم... کار اداری دارم. چیزی شده؟
-اومدم کارگاه. امروز برنمی‌گردی دفتر؟
هنگامه متعجب سوال کرد: اونجا چرا؟
-حالا اومدی حرف می‌زنیم. منتظرت باشم؟
-فکر نکنم برگردم. کارم طول می‌کشه.
-اکی... فردا باهات هماهنگ می‌کنم.
-باشه... می‌بینمت.

حمید از ایوان پایین رفت. دریا اوراق را در زونکن گذاشت و استکان چایش را برداشت. خسته بود، اما شغل تازه‌اش را دوست داشت. راضی از وضعیتی که در آن بود به طرف

پنجره رفت، اما با دیدن مرد بی ادبی که همین چند دقیقه پیش در کارگاه دیده بود، ابروهایش به هم گره خورد.

حمید ریموت زد، اما قبل از سوار شدن باز هم به موبایلش نگاه کرد. دیدن ترس و بال بال زدن مهسا برایش شیرین بود؛ به عوض سال‌هایی که او در خلوت اتاقش پنهانی سیگار کشیده و گاهی حتی با یادآوری خاطرات او به گریه افتاده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد

تماس را رد کرد و پشت فرمان نشست.

دریا از پنجره دور شد. به سوی میز برگشت و نگاهی به اوراق انداخت. اولین فرم استخدای متعلق به زنی بود به نام مریم، بیست و هشت ساله، سرپرست خانوار و مادر یک پسر شش ساله. همسرش زندانی بود.

حسین با قدم‌هایی تند در راهرویی که از بوی مواد ضد عفونی آکنده بود پیش می‌رفت. از بودن در این فضا راضی نبود و اگر اصرار مادرش نبود، هرگز پا به این بیمارستان نمی‌گذاشت. قدم به کابین گذاشت و با تصور دیدن صادق و آن پسر دیلاقش با خشم پشت به آینه ایستاد.

صادق با دست‌هایی روی سر، نگران و ملتهب مقابل در اتاق آی‌سی‌یو ایستاده بود. پرستاری بیرون آمد و او با نگرانی پرسید: حال دخترم چگونه خانوم؟

زن جوان بدون جواب از او دور شد و امیر بازوی پدرش را گرفت. صالح به نیمکت اشاره کرد؛ جایی که افسانه گوشه آن کز کرده و گریه می‌کرد. زهرا لیوان آب را مقابل او گرفت و چند قدم دورتر از آنها، معصومه با نگرانی به ساعتش نگاه انداخت.

اما با شنیدن صدای قدم‌هایی که به آنها نزدیک می‌شد به عقب برگشت.

حسین با گام‌هایی بلند، محکم و البته پر از اخم پیش می‌آمد. صادق با دیدن او یک‌باره از روی نیمکت بلند شد و رحمان روی پاشنه پا به سوی پسرش چرخید. حسین اما بی‌توجه به آنها از پرستاری چیزی پرسید و او به راهروی کوتاهی در

سمت چپ اشاره کرد. حسین وارد راهرو شد و با هدایت پرستار قدم به اتاق گذاشت. معصومه با نگرانی راه افتاد و رحمان به دنبال او پا تند کرد. صادق خشمگین بود. به امیر و صالح نگاه کرد و بعد خواست به همان سو راه بیفتد، اما صالح بازوی او را گرفت و به آرامی گفت: الآن فقط سمانه مهمه. آرام باش.

پزشک و پرستاری کنار تخت خون‌گیری ایستاده و پرستار مشغول پر کردن فرم بود. مراحل مقدماتی زود انجام شد. پزشک از اتاق خارج شد و معصومه جای او را کنار تخت گرفت. نگاهش آکنده از غم و لبخند بود. پرستار کار رگ‌گیری را انجام داد و آنها را تنها گذاشت. معصومه روی صندلی نشست و دستش را روی مشت پسرش گذاشت. پوست دست او را نوازش کرد و با حالی مادرانه و مهربان گفت: خدا خیرت بده حسین جان... احسانت رو زمین نمی‌مونه پسر.

او حرفی نزد و به ساعتی که روی دیوار بود نگاه انداخت. تا دو سه ساعت دیگر باید می‌رفت مرکز مشاوره.

رحمان سکوت کرده بود. چند لحظه‌ای به چهارچوب در تکیه داد، اما بعد بدون حرفی اتاق را ترک کرد. فکرش درگیر

حمید و حماقت‌های تمام‌نشدنی او بود. معصومه هم ماندنی نبود؛ مثل مرغ پرکنده‌ای که هر لحظه نگران یکی از بچه‌هایش می‌شد.

باید وضو می‌گرفت.

رو به حسین پرسید: چیزی می‌خوای برات بیارم؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_یک

او با حرکت سر جواب منفی داد و معصومه از روی صندلی بلند شد.

صادق حالا آرام‌تر بود. ایستاده مقابل اتاق آی‌سی‌یو به دور شدن معصومه نگاه کرد و بعد یقه کتش را مرتب کرد. وقتی می‌خواست راه بیفتد، صالح هشدارگونه صدا زد: صادق!

او دستش را در هوا تکانی داد و در حالی که دور میشد، جواب داد: باهاش کاری ندارم.

با این حرف پا تند کرد.

حسین با دست آزادش موبایلش را چک می کرد. عرفان نوشته بود: با شرایطی که شما دارید، تنها تونستم دو مورد پیدا کنم. امیرآباد هفتادمتری، گیشا نود و سه متری، به کارتون می آد؟

او بی حوصله تایپ کرد: گیشا رو ببینم اگه ممکنه.

پیامک را ارسال کرد و به گزارشی که مسئول دفترش ارسال کرده بود چشم دوخت. جلسات و بازدیدهایش به تعویق افتاده و کارهایش روی هم تلنبار شده بود. کلافه از موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، با شنیدن صدای پا به سوی در برگشت.

صادق میان درگاه ایستاد و با خیرگی نگاهش کرد. حسین موبایل را خاموش کرد و بی هدف به مهتابی سقف چشم دوخت. با این مرد حرفی نداشت. محض رضای خدا آمده بود تا اگر شد جان انسانی را نجات بدهد؛ فقط همین.

اما صادق رهایش نکرد. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. حسین این بار به او که جلو می آمد با حالی معنادار نگاه کرد. منتظر ماند تا او شروع کند و او به تندی شروع کرد!

کنار تخت ایستاد و از بالا نگاهش کرد. بدون مقدمه گفت:
روزی که اومدی خواستگاری هنگامه من مخالف بودم،
چون...

دستی به پیشانی خیسش کشید و روی تخت کناری
نشست. ادامه داد: چون می‌دونستم دختر احمقم اون قدری
معتقد نیست که منظورش از یا حسینی که روی شله‌زرد
اربعین می‌نوشت خودِ امام باشه!

حسین با تانی پلک زد. ادامه این حرف‌ها خوشایندش نبود.
اخم آلود پرسید: چرا اینا رو به من می‌گید؟

صادق لبش را با زبان تر کرد و به کیسه خونی که پر می‌شد
نگاه دوخت. جواب داد: مزخرفی رو که روی آینه نوشته نه
من باور کردم نه مادرش، چون تو رو می‌شناسم! ... اما...

نگاهش بالا آمد و خیره به حسین لب زد: می‌تونم با همون
جمله بکشونمت دادگاه!

حسین پوزخند زد و نگاهش را به پنجره دوخت، اما صادق
دوباره گفت: تو داری از هنگامه جدا می‌شی. می‌دونم که
اونم...

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_دو

حسین دست آزادش را بالا آورد و میان حرف او رفت: ادامه ندید.

-دکتر! زندگیت با هنگامه عاقبت نداره، اما من... به خاطر دخترم هر کاری برات می‌کنم.

-ادامه ندید آقای درخشان. این حرف‌ها برازنده شما نیست.

صادق با درماندگی نالید: دخترم داره می‌میره... بشینم مردن شو نگاه کنم؟

حسین به چشم‌های غمگین او نگاه کرد و با صراحت جواب داد: من متأهلم آقا... قصد جدایی از همسر من ندارم.

صادق به او زل زد. بین خشم و غم دست و پا می‌زد. از روی تخت پایین آمد و سرش را با تأسف تکان داد. زمزمه کرد: هر چی بخوای... هر چی بخوای نه نمی‌گم.

حسین با کلافگی چشم از او گرفت و صادق دست‌هایش را در جیبش گذاشت. نومیدانه به سوی در برگشت، اما

نجوایش آن قدر آهسته نبود که حسین آن را نشنود:
پشیمون می‌شی حسین!

وقتی از اتاق خارج می‌شد سرش پایین و وجودش مچاله از
غم و اندوه بود.

به آی‌سی‌یو برنگشت و با شانه‌هایی افتاده راهی حیاط شد.
به‌خاطر دختر نادانِ دل از کف‌داده‌اش مقابل این جوان
غرورش را زیر پا گذاشته اما به جوابی که می‌خواست نرسیده
بود. حالا شبیه به ماری بود که از سوز زخمی ناسور به
خودش می‌پیچید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و سه

کافی در دستش بود و با گام‌هایی محکم در راهروی مجتمع
مشاوره پیش می‌رفت. نگاهش به جلو، اما ذهنش مانده بود
پیش عکس‌هایی که سمانه برایش فرستاده بود. تصور
هم‌صحبتی حسین با دختر صادق، در خلوت ماشین یا
پشت میز کافه، وقت مزه کردن طعم قهوه و حرف‌هایی که

آهسته بیان می‌شد، آزارش می‌داد. هرچند ته دلش یقین داشت این فقط یک شیطننت احمقانه از جانب سمانه بود؛ شاید آخرین تیر ترکشی که داشت!

هم‌سن و سال بودند و او بی‌اینکه بخواهد همه سال‌های تحصیلی رقیب سمانه بود. تنها دو سال ابتدایی هم‌مدرسه بودند. از کلاس سوم به بعد صادق مدرسه دخترش را عوض کرد و او همه آن روزها در ذهن کودکانه‌اش دنبال دلیل این اتفاق می‌گشت. بعدها در اردوهای فرهنگی گاهی با هم روبه‌رو می‌شدند، اما سمانه همیشه دوست‌های خودش را داشت و او بدون اینکه بداند یا بخواهد، خارج از حریم امنی بود که دختر صادق به دور خود ترسیم کرده بود.

از هم دور بودند؛ به اندازه دنیای دو دختر غریبه از هم فاصله داشتند و او هیچ‌وقت گمان نکرده بود رفتارهای غریبه سمانه، دوری کردن‌هایش و حتی نگاه‌های اخم‌آلودش از حسادت بوده باشد، اما انگار بود.

حالا که فکر می‌کرد سمانه در خیلی از روزهای مهم او حضور نداشت. از جشن فارغ‌التحصیلی که عموغفور برایش گرفته بود تا...

سمانه به مجلس عقد آنها نیامد و او حتی شک هم نکرد که حرف افسانه که گفته بود سمانه مریض شده، واقعیت نداشته باشد.

آن وقت‌ها آن قدر از خوشبختی حضور حسین در زندگی‌اش سرمست بود که نیامدن سمانه به مجلس عقدش می‌توانست آخرین چیزی در دنیا باشد که به آن فکر کند. انتهای راهرو بود که کسی بازویش را کشید و او وحشت‌زده به عقب برگشت.

حسین بود. نگاهش کرد؛ سنگین و پر از حرف.

مقابل دفتر مشاوره بودند. هنگامه با دلگیری از او نگاه گرفت، اما حسین چانه‌اش را به سوی خود کشید و اخم‌آلود پرسید: یعنی هیچ حرفی با من نداری؟ حتی سلام!

او به تلخی جواب داد: تو جای هر دومون حرف زدی! حسین پوزخند زد: رو دور تکرار افتادیم. یه نفر با یه هدف مشخص یه سری عکس نشون هر دومون داد...

- که البته هیچ‌کدوم فوتوشاپ نبودن!

حسین با کلافگی موهایش را عقب کشید و با نگاه به تابلوی طلاکوب دفتر مشاوره پرسید: تو اینو می‌خوای هنگام؟ جدایی؟

او با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و جواب داد: خسته‌م حسین... الآن فقط می‌خوام تموم بشه.

نگاه حسین خیره به او بود و در صورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد. زمزمه کرد: اکی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهار

در همان حال انگشتش را روی زنگ آیفون گذاشت.

در بدون سوالی باز شد و حسین با آن نگاه معنادارش برای هنگامه راه باز کرد.

او به در نیمه‌باز نگاهی انداخت و بعد با نومییدی قدم به جلو گذاشت. سالن خلوت بود و جز خانم منشی-کسی- دیده نمی‌شد.

هنگامه به سوی میز او رفت و مدارکشان را تحویل داد. حسین چشم از آنها گرفت و به سوی دیوار رفت. تابلوهایی با مضمون روانشناسی به دیوار بود که هر کدام آکنده از دنیایی حرف بودند؛ مفاهیمی چون عشق و گذشت و گفتگو؛ چیزهایی که شاید برای مراجعان این مرکز چندان قابل استفاده نبود.

هنگامه به سوی حسین آمد و در حالیکه مدارک را در کیفش می گذاشت با طعنه‌ای تلخ پرسید: سرگیجه نداری؟ فشارت پایین نیست؟ برم برات خوراکی بگیرم؟

حسین با نگاهی باریک به سوی او چرخید و هنگامه در کیفش را بست. ادامه داد: به هر حال خون دادی. شوخی که نیست!

او روی مبل نشست و معنادار جواب داد: دنیا چه کوچک شده!

هنگامه کنارش نشست و نق زد: آره. لامصب تکون می خوری عالم و آدم می فهمن. دیگه آدم نمی تونه یواشکی یه کاری انجام بده کسی نفهمه!

حسین با خونسردی جواب داد: پنهونی نبود. منم از کسی. باکی ندارم بخوام پنهون کنم. دختره داشت می مرد...

هنگامه با لبخندی بی‌رمق میان حرفش رفت: دم مسیحا دادی بهش. خوب می‌شه دکتر. نگران نباش!

او شماتت‌بار زمزمه کرد: زهرمار!

خانم منشی- از اتاق مشاور که دور می‌شد گفت: می‌تونید تشریف ببرید داخل.

هنگامه کیفش را برداشت و زودتر از حسین از روی مبل برخاست. حسین به او که به سوی اتاق مشاور می‌رفت نگاهی انداخت و زیر لب واگویه کرد: دختره سرتق!

مشاور زن میان‌سالی بود با لبخندی نرم و نگاهی منتظر.

سلام‌شان را جواب داد و به مبل اشاره کرد و کمی بعد وقتی به کامپیوتر نگاه می‌کرد گفت: خانم هنگامه بهار و آقای حسین ستوده... درسته؟

آن دو با حرکت سر جواب مثبت دادند. خانم مشاور مطالبی را در سیستم ثبت کرد و بعد در حالی که دستانش را در هم قلاب می‌کرد رو به آن دو گفت: من گوش می‌کنم. بفرمائید.

حسین یک پا را روی پای دیگر انداخت و نگاهش را به ساعتش دوخت. هنگامه مردد به سوی او چرخید و بعد رو

به مشاور نه‌چندان محکم جواب داد: ما می‌خواهیم جدا بشیم.

نگاه زن به سوی حسین تغییر جهت داد و پرسید: توافق کردین؟
-بله.

این را هنگامه گفت، اما حسین با همان نگاه پایین‌افتاده‌اش جواب داد: خیر.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنج

هنگامه اخم کرد و زن با لبخند رو به او پرسید: دلیل جدایی تون چیه؟

هنگامه در صندلی فرو رفت. کلافه بود از سوال‌هایی که آن لحظه جواب‌شان سخت به نظر می‌رسید. سکوتش که طولانی شد، زن با نگاه به مانیتور پرسید: آقا اعتیاد دارن؟

هنگامه باز هم سکوت کرد و زن این بار با سرعت بیشتری ادامه داد: بی کاری؟ عدم پرداخت نفقه؟ کراهت شدید؟ دوری طولانی مدت؟ دست به زن؟ فحاشی؟ خیانت؟...

هنگامه نومیدانه نگاهش می کرد، اما لحظاتی بعد حسین با آن لحن خونسردش به جای او جواب داد: همه شونو تیک بزنی!

زن با لبخندی شماتت بار به سوی او چرخید و حسین ادامه داد: من کتکش می زنم، معتادم، رفیق بازم، بی کارم... هر چی فکر کنید من هستم!

زن لپ تاپش را بست. دست هایش را روی آن گذاشت و با لحن صمیمی تری پرسید: به نظر نمی آد مشکل حادی بینتون باشه... چرا جدایی؟

هنگامه انگار لال شده بود. با درماندگی به حسین نگاه کرد و او ندامت بار لبخند زد. کیفش را از کنار پایش برداشت و در حالیکه بلند می شد گفت: بریم فکر کن بین مشکل با من چیه! فعلا وقت خانومو بیشتر از نگیر.

هنگامه اخم کرد، اما همین که از آن مخمضه رها شده بود خوب بود. بلند شد و خانم مشاور با خنده ای نرم گفت: تا نوبت بعدی امیدوارم از تصمیمتون پشیمون شده باشید.

هنگامه حرفی نزد. کنار حسین از دفتر خارج شد و تا رسیدن به خیابان سکوت کرد؛ اخم آلود، عصبی و البته گیج.

حسین به ماشین اشاره کرد و پرسید: اسبت کجاست؟ او مثل دختر بچه‌ای که عروسکش را گرفته باشند اخم کرد. حسین با لبخند ادامه داد: باید جایی بریم. بعدا خودم می‌آم ماشینتو برمی‌دارم.

او اعتراض نکرد. روزه سکوت گرفته بود انگار. کنار حسین نشست و او راه افتاد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و شش

انگار روح به این خانه برگشته بود. رنگ پاشیده بودند به حیاط و اتاق‌ها و آشپزخانه. بوی گل‌های مریم و رز همه جا بود و شادمانی نهفته در لحظات این خانه، مهری را تر و فرز کرده بود.

هم‌پای دو دختر جوانی که خنچه عقد را آورده بودند، با حرارت اتاق‌ها را تزئین می‌کرد. پرهام هم بود. بادکنک‌ها را

که باد می کرد لپ‌هایش قلمبه می شد و دیدن صورت بانمکش دخترهای جوانِ دیزاینر را به خنده می انداخت.

پرستو ایستاده بود کنار در و به تلاش دخترها نگاه می کرد. این خنچه را با هم سفارش داده بودند. او گفته بود ساده‌ترینش را می‌خواهد و افشین لبخند زده بود. حالا فرشته‌های بلوری میان سفره‌ای از ترمه کرشمه می آمدند و او با نگاه به هر کدام از آنها افشین را می دید؛ مردی که در سیاه‌ترین روزهای زندگی راه نجاتش شده بود.

صدای آیفون که آمد پرهام با بادکنکی در دست به سوی در اتاق دوید. گیتار تازه‌اش کنج اتاق کنار جایگاه عروس و داماد جا خوش کرده بود.

پرستو با نگاه به مبلی که دخترها اطرافش را می آراستند، نفس کشید. با پیمان برای این لحظه هزار جور فکر کرده بود. او می‌خواست تزئینات عقدش صورتی باشد و پیمان به سلیقه دخترانه او خندیده بود. حالا همه چیز سفید بود با رگه‌های محوی از رنگ طلایی. قشنگ بود، اما طول می‌کشید با این تغییر کنار بیاید؛ تغییری که از این چیزهای کوچک شروع می‌شد تا به اتفاقات بزرگ‌تری می‌رسید؛ مثل زندگی کنار مردی که از او هیچ نمی‌دانست.

صدای بسته شدن در را شنید و متعاقب آن صدای
عموعلی را که مدعی و حق به جانب می گفت: نه به باره، نه
به داره! چه ریخت و پاشی کردین!

او روی پاشنه پا به عقب برگشت و مهری با نگرانی سبد گلی
را که در دست داشت روی زمین گذاشت.

علی جلوتر آمد و پرستو نه چندان بلند گفت: سلام.
او از کنار شانه پرستو به اتاق عقد سرک کشید و با پوزخند
جواب داد: علیک!

و بعد رو به مهری که جلو آمده بود ادامه داد: سرخود
شدی زن داداش! همین جور آلابختکی خنچه عقد چیدی؟
خبریه؟

مهری متعجب به پرستو نگاهی انداخت و بعد با حیرت
جواب داد: فردا عقد کنون...

علی میان حرف او رفت و وقتی از اتاق دور می شد جواب
داد: دِ نه دِ... عقد مقد نداریم... همه چی کنسله... بچه یه
چایی بده به من.

پرهام را می گفت، اما او هم از حرف عمو گیج بود. علی آنها
را که حسابی منتظر و منگ دید، چشم در چشم پرستو با

لحن یک سرباز فاتح گفت: آقای دکترتونم که توزرد از آب دراومد... گفته بود دوست دختر داشته؟

پرستو حرفی نزد، اما مهری نفس راحتی کشید و جواب داد: ای آقا... فکر کردم چی شده!

صدای علی بالا رفت: آره خب! دوست دختر داشتن که ننگ نیست! عینهو همین پرستو خانوم خودمون که یه وقتی پاشو کج گذاشت آبروی ما رو برد!

پرستو با خشم به سوی اتاق عقد چرخید. دنبال راه فرار بود و همان وقت نگاهش در نگاه بهت زده یکی از دخترها رسوب کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هفت

علی اما ول کن نبود. بی توجه به غریبه‌هایی که در خانه بودند، ادامه داد: بعضی شما ما هنوز اون قدر مُندبالا نشدیم که دوست دختر داشتنو عادی بدونیم، اما... پرستو منو نیگا کن!

پرستو بی میل و بی حال نگاهش کرد و علی با همان لحن تندش ادامه داد: دختره خودشو کشته... این جور که من شنفتم همه می گن آ دست این پسره بوده!

مهری ناباور به نیم رخ رنگ پریده پرستو نگاه انداخت و علی جلوتر آمد. دوباره گفت: تازه فقط این نی... آ خواهرش بهت نگفته؟

نگاهش به جانب مهری تغییر جهت داد و خیره به او با لحن کسی- که راز مهمی را کشف کرده باشد، ادامه داد: خواهر بزرگ پسره رو اعدام کردن.

پوزخند زد و وقتی آنها را حسابی متعجب دید گفت: آره دیگه... شما دو تا ضعیفه دلتون رفت واسه فوکول کراوات و چیتان پیتان شون... من بودم که رفتم تحقیقات، ته شم مو رو از ماست کشیدم بیرون.

و با این حرف از کنار شانه پرستو سرش را به داخل اتاق برد و گفت: کنسله خانوما... جمع کنین این کاسه کوزه رو.

مهری با ترس و حالی آشفته به پرستو نگاه می کرد. باور شنیدن این حرف های نگفته او را از عاقبت این ازدواج ترسانده بود. پرستو اما چشمانش را بست و به یاد

خواستگارهایی افتاد که همین عموعلی برایش لقمه می‌گرفت.

نهایت آرزوهایش ازدواج نبود، اما میان دیوارهای این خانه منت‌دار مرغ اسیری بود که برای هر کاری به اجازه این عموهای بداخلاق نیاز داشت.

علی به سوی آشپزخانه رفت و کمی بعد صدایش از پشت دیوار به گوش رسید: مرتیکه هم‌سن بابام سن داره، بعد با این همه دوز و کلک پا شده اومده خواستگاری دختر داش ما.

با استکانی چای به حال برگشت و رو به دخترهایی که مردد در اتاق ایستاده بودند، با صدای بلندتری گفت: جمع کنین دیگه خانوم... نمی‌خوانین که همه رو بریزم تو حیاط! پرستو بی‌نفس گفت: نه!

مهری یک‌باره به سوی او چرخید و علی با چشم‌هایی باریک کمی سرش را جلو برد و تکرار کرد: نه؟! پرستو خیره در نگاه او جواب داد: نه! من عقدو به هم نمی‌زنم!

-تو خیلی گه می‌خوری!

این را علی گفت و با خشم بیشتری ادامه داد: زیون وا کردی گیس بریده! می گم نکنه با اینم رفیق بودی ما بی خبر بودیم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشت

پرستو با خشم و صدایی که به نفس نفس افتاده بود جواب داد: عمو درست حرف بزنید!

-درست حرف نزنم چی می شه؟... دختره بی حیا... گم شو از جلوی چشمم... خانوم شمام زودتر جمع کن این آت آشغالا رو...

و با این حرف موبایلش را درآورد. در حال شماره گیری دوباره گفت: جواب این فوکول کرواتو رو خودم می دم... مرتیکه نسناس!

پرستو کوتاه نیامد. گفت: شما اجازه ندارید عقد منو به هم بزنید.

علی ناباور و خشمگین نگاهش کرد. دو دختر دیزاینر هم فهمیده بودند اوضاع آن خانه عادی نیست. پرهام با ترس قدمی به عقب برداشت و مهری با نگرانی گفت: پرستو! علی تهدیدآمیز گفت: نه زن داداش! جلوشو بگیر ببینم می‌خواد چه زری بزنه.

و بعد خیره به پرستو با لحن تندتری گفت: تو چی فکر کردی دخترجون؟ فکر کردی بی‌اذن و رخصت من می‌تونی بشینی پای این سفره؟ فکر کردی من می‌ذارم؟ فکر آب و دونِ مادر و برادرتو نکردی؟

پوزخند زد: دِ اگه نشه چیزی که من می‌خوام که سر ماه مادر بدبختت باس بره کلفتی!

مهری با درماندگی به دیوار تکیه داد. اعدام خواهر و خودکشی— نامزد افشین بهانه‌ای بود برای به هم زدن این ازدواج. این را هم او و هم پرستو خوب می‌دانستند و حالا او دست گذاشته بود روی نقطه ضعف پرستو.

چانه‌اش لرزید و اشکی روی صورتش سُرید. پرستو خیره به عمو نگاه می‌کرد. عاقبتِ کوتاه آمدن مقابل این عموی بدپيله، بدبختی میان دیوارهای خانه یکی از آن خواستگاران

بود که یا زن و بچه داشتند یا به قول همین عمو شش می‌زدند!

سعی کرد صدایش نلرزد، اما نمی‌شد.

گفت: شما عموی بزرگم هستید، احترام‌تون واجب!

علی نفس راحتی کشید: حالا شد!

-اما...

نگاه علی دوباره باریک شد و پرستو ادامه داد: اما نه قیمم هستید نه ولی من... من برای ازدواج به اجازه شما احتیاج ندارم.

علی بلند نفس می‌کشید و پرستو از او چشم برنمی‌داشت. دست علی که بلند شد یکی از دخترها هین بلندی کشید و مهری محکم چشمانش را بست.

دست علی پایین نیامد، اما پرستو هم رهایش نکرد. صدایش حالا آشکارا می‌لرزید، اما لبریز بود از حرف‌هایی که همه این سال‌ها روی دلش سنگین شده بود. گفت: شما و عمورضا ارث بابامو بالا کشیدید، مادرمم اون قدر جسارت نداشت که حق خودش و بچه‌هاشو ازتون بگیره. راضی مون کردین به پول بخورنمیری که سر هر ماه با منت گذاشتین سر

تاچه... اما من مادرم نیستم. بسه هرچی تا الآن تحقیرم کردین!

علی از خشم سرخ شده بود. با صدای دورگه طعنه زد: پس این جور یاس! زیون وا کردی قد اتوبان قزوین کرج!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نه

پرستو اما بی توجه به لحن ترسناک او گفت: فردا عقد کنون داریم... خواستین... تشریف بیارین. نماند!

به اتاق عقد چرخید و دو دختر دور از نگاه آتشین علی برایش بی صدا هورا کشیدند.

پرستو ندیدشان. بی هدف کنار سفره ترمه نشست و روی بال یکی از فرشته‌های بلوری دست کشید. با پیمان سلیقه‌اش این نبود. سفره عقد آینه کاری شده می‌خواست با آب‌نما و گل‌هایی که روی پایه‌های سنگی جانمایی می‌شدند. این سفره برایش غریبه بود، آن مردی که فردا مقابل این

آینه می‌نشست هم برایش غریبه بود، اما این لحظه ابدًا به این چیزها فکر نمی‌کرد. افشین همایون تنها راه فرارش بود از سیاهی و فلاکتی که درست بعد از مرگ پدرش میان دیوارهای این خانه تجربه کرده بود.

همسر-افشین می‌شد و برای رهایی بعد از آن هم یک فکری می‌کرد.

هر چند حرف‌های عموعلی دربارهٔ افشین هم چیزی نبودند که بتواند نادیده‌شان بگیرد. آن نامزد مرده و آن خواهر اعدامی کجای زندگی افشین حضور داشتند؟
افشین!

ایستاده بود کنار در آپارتمان‌اش و با لبخندی مهمان‌نوازانه به محمود و زن عمو مائده که از آسانسور خارج می‌شدند نگاه می‌کرد.

محمود چمدان را به دنبال خود از کابین بیرون کشید و مائده لک‌ولک‌کنان جلو آمد. مانتو و دامنی به تن داشت و دگمه‌های مانتو‌اش باز بودند. روسری‌اش گل‌دار بود و لبخندش مثل همیشه به مهربانی همهٔ روزهای کودکی.
افشین گفت: سلام.

و زن عمو دستش را فشرد. با خنده جواب داد: سلام به روی ماهت شادوماد.

و دستش را زیر دماغش برد و با شیطنتی که از سن و سالش بعید بود پرسید: کِل بکشم برات؟

افشین خندید؛ کوتاه و دسته چمدان را از محمود گرفت. دو مرد با هم دست دادند و همه وقت‌های تعارفات و احوال‌پرسی نگاه افشین دوخته به چشم‌های محمود بود. لبخند به لب داشت. گاهی شیطنتی هم می‌کرد و حرف‌هایش بوی رفاقت می‌داد، اما ته آن نگاه غمی بود که مثل کوه‌های یخ قطب با گرمای هیچ آفتابی آب نمی‌شد.

محمود همه عمر عاشق بود. یک وقتی، آن روزهای نوجوانی عاشق دیکته‌های پر از غلط چکامه و وقتی جوان‌تر شدند، دلش می‌رفت برای چین و شکن موهای بلند دخترعموی که عاشق رقصیدن زیر سایه درختان انار بود.

اما حالا...

ابتدای میان‌سالی هنوز هم عاشق بود. بیمارگونه به غمی که دخترعمو روی قلبش مُهر کرده بود، عشق می‌ورزید.

مائده با خستگی روی مبل نشست و گفت: آخیش!
 خان‌همایون گفت: خوش اومدی زن داداش.
 -ممنونم حشمت‌خان... مبارکا باشه.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_ده

همایون به تکان سر بسنده کرد. اگر دل‌دلی‌های افشین را
 نمی‌دید می‌زد زیر میز این وصلت.

از خانواده چیت‌ساز خوشش نیامده بود.

نقدال لب فرو بسته و دلش را خوش کرده بود به حجبی که
 ته نگاه آن دختر، پرستو، دیده بود.

اخبارانو دستش را روی زانوی محمود کوبید و با مهربانی
 مادرانه‌ای گفت: الهی این وصلت طلسم بخت تو رو هم وا
 کنه مادر... تا زنده‌م نقل عروسی تو رو هم مزه کنم.

محمود حرفی نزد. حتی به کسی— نگاه هم نکرد، اما جواب
 اختر آه بلند مائده بود و دودوی نگاه همایون خان که بی‌سر

و سامان دوید سوی عکسی از چکامه که روی پیانوی گوشه
 هال جا خوش کرده بود.

توی این عکس یک دختر هجده ساله پرسر و شور بود؛
 وسط حیاط عمارت پدری با اناری در دست رو به ایوان و
 آن خنده‌ای که به پهنای صورتش داشت خون به دل
 همایون می‌کرد.

افشین سینی چای را روی میز گذاشت و برای تغییر فضا رو
 به محمود پرسید: جاده که شلوغ نبود؟

او با لبخند سر تکان داد. ناشیانه سعی داشت غم صدا و
 نگاهش را پشت آن لبخند پنهان کند. مائده استکانی چای
 برداشت و رو به افشین با لبخند پرسید: تو از خودت بگو...
 چطور این طور بی‌خبر افشین جان؟

اختر به صورت متبسم افشین نگاه کرد و جای او جواب
 داد: والله ما هم شوکه شدیم. یه شب اومد کاشون گفت
 برید برام خواستگاری!

گونه‌هایش گل انداخت و با هیجان ادامه داد: اما دختره
 عین ماه می‌مونه مائده... خوشگل، ریزه‌میزه، تودلی،
 خجالتی... ببینی عاشقش می‌شی.

مائده با لبخند جواب داد: خدا رو شکر... الهی پیر بشید کنار هم.

همایون نتوانست سکوت کند. جرعه‌ای چای نوشید و طعنه زد: البته اگه عموهای دختره رو ندیده بگیریم.

اختر اخم کرد و مائده پرسید: عموهاش چی کارهن؟

همایون ابرو بالا انداخت و قبل از هورت کشیدن جواب داد: ظاهرا که همه کاره!

صدای موبایل افشین از روی کانتر به گوش می‌رسید. او بی‌میل از بحثی که به عموهای پرستو رسیده بود، از جا بلند شد و خان‌همایون زیر لب واگویه کرد: دو تا لمپن فرصت طلب.

محمود قندی برداشت و قبل از نوشیدن جواب داد: مهم خودشون دو نفرن... بقیه چیزا حل می‌شه.

اختر دنباله حرف او را گرفت: منم همینو می‌گم... مته به خشخاش می‌ذاری آقا.

میانه حرف و بحث آنها، افشین به نام پرستو نگاه کرد. اولین باری بود که دخترک با او تماس می‌گرفت. متعجب جواب داد: جانم.

صدایش را بقیه هم شنیدند. مائده چشمتی به اختر زد و او با بادبزن، وقتی ریز می‌خندید، خود را باد زد.

افشین قدم به آشپزخانه گذاشت و در تراس را گشود. هوای تازه سر شب صورت عرق کرده‌اش را نوازش کرد. پرسید: خوبی؟

پرستو کنج تختش نشسته و عروسک نرمی در دستش بود. شکم عروسک را فشار داد و صدای عروسک بلند شد: I LOVE YOY

هدیه ولنتاین پیمان بود؛ برای آن دورها.

صدای عروسک را افشین شنید و متعجب سکوت کرد تا دخترک خود دهان باز کند.

صدای دخترهای دیزاینر از پشت در اتاق به گوش پرستو می‌رسید و گاهی ساز فالش پرهام هم بود که خارج از قاعده و نظم دستی به تارها می‌کشید.

با صدایی بی‌فراز و فرود پرسید: چیزی هست که به من نگفته باشید؟

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_یازده

گوشه چشم افشین چین خورد. نگاهش با توپ والیبال
پسرهای پارک روبه‌رو به گردش درآمد و کوتاه و سرد جواب
داد: چیزی که به تو ارتباط داشته باشه، نه!

پرستو به متکایش تکیه داد و چشم‌هایش را بست و زمزمه
کرد: پس هست!

افشین به پیشانی لختش دست کشید و صریح‌تر از قبل
پرسید: کی چی گفته؟
-بهم نمی‌گید؟

او نفس بلندی کشید و با کلافگی سوال کرد: امشب
می‌خوای بدونی؟
-بله.

افشین دوباره به سوی پارک چرخید. پسرها با هیجان بازی
می‌کردند و دورتر دختری اسکیت می‌رفت. نه‌چندان محکم
جواب داد: لباس بپوش، می‌آم دنبالت.
او با تعجب پرسید: الآن؟

-آره... الآن راه می‌افتم.

پرستو منگ و مات تماس را قطع کرد و افشین به داخل برگشت. ریموت و ساعتش را از روی کانتر برداشت. بزرگ‌ترها گرم حرف بودند و مائده میوه پوست می‌گرفت. او درحالی که ساعتش را می‌بست، گفت: من باید جایی برم. سعی می‌کنم زود برگردم.

اختر با نگرانی سوال کرد: چیزی شده؟

او با تبسمی گذرا جواب منفی داد و مائده خندید: ساده نباش اختر... یه شب قبل از عقد می‌ره نازکشی! افشین شماتت‌بار لبخند زد و رو به محمود گفت: زحمت میز شام با تو.

-تازه دامادی دیگه... می‌تونم بگم نه؟!

افشین تشکر کرد و در حالیکه سعی می‌کرد خونسرد به نظر برسد از خانه خارج شد. اما در آسانسور، خیره به آینه، وقتی یقه‌اش را مرتب می‌کرد هیچ اثری از آن لبخند در صورتش نبود.

.....
حسین به هنگامه نگاه کرد، اما او اخم‌آلود از درهای شیشه‌ای مغازه به خیابان چشم دوخت.

مرد بنگاه‌دار با تبسم گفت: انگار خانوم خونه رو نپسندیدن. حسین از روی صندلی بلند شد و روان‌نویسش را از جیب کتش درآورد. مرد به انتهای کاغذ اشاره کرد و دوباره گفت: مبارک باشه.

حسین سر جایش نشست و مرد مالک در حالی که بلند می‌شد، کلید آپارتمان را از دسته‌کلیدش جدا کرد. آن را روی میز صاحب مغازه گذاشت و گفت: خیر باشه برای هر دو طرف.

اوراق را امضا کرد و حسین به هنگامه اشاره کرد. لحظاتی بعد با کلید واحدی که همین حالا اجاره‌نامه‌اش را حسین امضا کرده بود، از مغازه خارج شدند. هنگامه در پیاده‌رو مقابل حسین ایستاد و اخم‌آلود گفت: من که گفتم موافق نیستم. چرا امضا کردی؟

او ریموت زد و جواب داد: فعلا دو تا آواره بی‌سرپرستیم که از قضا کارتن‌خوابی رو هم بلد نیستیم! او روی زمین پا کوبید: من می‌رم کارگاه.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_دوازده

حسین بازوی او را گرفت و با لحنی اخم آلود جواب داد:
فکر منم باش... هر شب نمی‌تونم به‌خاطر تو تو ماشین
بخوابم.

هنگامه از جای خود تکان نخورد و حسین با نگاه به او،
ادامه داد: هر چی عقاید فمنیستی داری بذار واسه بعد. الآن
امنیت و آرامشت از هر چیزی مهم‌تره.

او با پوزخند پرسید: امنیت، اونم خونه‌تو؟

حسین قدمی جلوتر از او در ماشین را باز کرد. از همان‌جا به
او نگاه کرد و با طعنه‌ای تلخ جواب داد: من اهل ناخنک
زدن نیستم دخترجون! بعد این‌همه مدت باید اینو فهمیده
باشی!

-بی‌ادب.

-سوار شو. تا مغازه‌ها نبستن، باید کمی خرید کنیم.

هنگامه اخم آلود کنار او نشست و او در سکوت به راه افتاد.
سر شب بود و خیابان‌ها مثل هر وقت دیگری شلوغ با
ترافیکی سنگین. نگاه هنگامه با زن و مردی که در فروشگاه

خرید می کردند کش آمد. برای زندگی با حسین هزار نقشه و برنامه طراحی کرده بود؛ از یک عروسی رویایی گرفته تا یک ماه عسل خاطره انگیز در یک ویلا که پنجره اتاق خوابش به دریا باز می شد. بی اراده زمزمه کرد: چی فکر می کردم چی شد؟!

حسین در حین رانندگی، خیره به ترافیک و دود و بوق و راننده های بی اعصاب، جواب داد: خواست منم این نبود. او با اخم و نگاهی دوخته به خیابان گفت: البته موقته... به زودی هم تو راحت می شی هم من.

-راحت می شی؟ واقعا من تو زندگیت نباشم خوشحال تری؟
او حرفی نزد و حسین صدا زد: هنگام!

واقعیت همین بود. هنوز هم «هنگام» گفتن حسین دلش را می لرزاند؛ درست مثل روزهای دانشجویی که با لحنی غریبه صدا می زد خانم بهار و با هر بهاری که به زبان می آورد، دل او شکوفه باران می شد.

اما حالا...

حسین مقابل یک فروشگاه ایستاد و کوتاه گفت: پیاده شو.

هنگامه به فرش‌هایی که به رگال آویزان شده بود نگاه انداخت. آمده بودند فرش بخرند!

خنده‌اش گرفت. کمی بعد کنار او ایستاد و با آن تبسم تلخش گفت: عین باباها اومدی برام جهاز بخری!

او شماتت‌بار جواب داد: باباتم شدم دیگه! می‌ترسم چند وقت دیگه داداشی صدام کنی.

کنار هم وارد فروشگاه شدند و هنگامه بی‌حوصله شیطنت کرد: اگه بدونم اینجوری دست از سرم برمی‌داری، چرا که نه!

یکی از فروشندگان به آنها خوشآمد گفت. حسین تشکر کرد و وقتی کنار هنگامه آهسته جلو می‌رفت، زمزمه کرد: تازگیا زیاد زر می‌زنی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سیزده

او با لبخندی پراخم جواب داد: تو هم تازگیا خیلی بی‌ادب شدی.

و با این حرف مقابل یکی از رگال‌ها ایستاد. مردی رگال را ورق زد و توضیحاتش را دربارهٔ فرش‌ی که مقابلشان بود شروع کرد. هنگامه خسته بود و حسین انگار خوشش نیامده بود. گفت: اینا خیلی بی‌رنگن.

و در فروشگاه چشم چرخاند. مرد پرسید: با طرح‌های کلاسیک میونهٔ بهتری دارید؟

او به رنگ لاک‌ی یکی از فرش‌ها نگاه کرد و جواب داد: ترنج با یه رنگ قوی‌تر... دستی چی دارید؟

هنگامه زیر لب غرزد: رو دست خودت خرج بی‌خود نذار داداشی!

مرد به تختی آن سوی فروشگاه اشاره کرد و حسین وقتی به همان سو راه می‌افتاد به آهستگی جواب داد: داری تحریکم می‌کنی داداشی رو برات معنا کنم!

هنگامه ترجیح داد سکوت کند. کنار تخت ایستادند و به ترنج‌های بافت قم چشم دوختند. زیبا و البته قیمتی بودند.

اتاقش خصوصی بود و از هیاهوی راهرو و بخش تا حدودی فاصله داشت.

افسانه پتو را روی او بالا کشید و با اخمی مادرانه گفت:
خیلی بی فکری دختر.

بغض کرد: نگفتی اگه خدانکرده یه وقت...

سمانه به پنجره تاریک چشم دوخت. احساس خستگی
می کرد. انگار هزار کیلومتر راه رفته، اما همان قدر از مقصد
دور بود.

افسانه بانداژ دست او را نوازش کرد و پرسید: چیزی
می خوای برات بیارم؟ آب میوه، سوپ... سمانه...

او بی ربط به سوالات مادرش، خیره به تاریکی آسمان پرسید:
بابا عصبانیه؟

افسانه باز هم بغض کرد و جواب داد: بابای بیچاره ت به
خدا رسید تا تو چشم باز کردی.

او پلک زد و با مکثی پر از تردید پرسید: همه فهمیدن؟

افسانه به صورت رنگ پریده او چشم دوخته بود. منظور
دخترش از واژه «همه» را خیلی خوب می فهمید.

روی صندلی کنار تخت نشست و دستش را روی دست
زخمی او گذاشت. پوست او را نوازش کرد و با صدای شبیه
به زمزمه گفت: حسین... پسر حاج رحمان بهت خون داد.

نگاه سمانه روی نقطه روشن اما دوری وسط آسمان میخکوب شد. افسانه با مکث از روی صندلی بلند شد. از یخچال پاکت آبمیوه را بیرون آورد و وقتی لیوان را پر می کرد، ادامه داد: باید حال شو می دیدی! تا مادرش زنگ زد گفت سمانه خون می خواد، تو اون ترافیک با چه حالی خودشو رسوند بیمارستان... همه شو بخوریا!

سمانه به سوی او چرخید و بی توجه به لیوانی که مادر به طرفش گرفته بود، ناباورانه پرسید: حسین اومد بیمارستان؟ او با لبخند سر تکان داد و سمانه آب دهانش را بلعید. دوباره به سوی پنجره چرخید و به کورسوی دور آسمان زل زد.

حالا در هفت آسمان یک ستاره داشت. چشم هایش را بست و به خونی فکر کرد که در عروقتش می چرخید. حالا حس کسی را داشت که امانتی گران بهایی را به دستش سپرده بودند. از حالا به بعد این جان تنها به خودش تعلق نداشت. شیشه عمری بود که باید برای حفاظت از آن همه تلاشش را می کرد.

شوخی که نبود؛ حسین خونش را در وجود او به ودیعه گذاشته و این در باورش نمی گنجید.

افسانه با درماندگی به لبخندی که روی لب‌های دخترش می‌نشست نگاه می‌کرد. با تأسف از تخت دور شد و لیوان را سرکشید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهارده

عاقبت تب تند سمانه می‌ترساندش.

صدای دری که روی لولا می‌چرخید نگاهش را به سوی خود کشید. صادق بود که با نگرانی در اتاق سرک کشید و افسانه با دیدنش به لبخندی نیم‌بند کفایت کرد.

صادق خواست حرفی بزند، اما همان وقت نگاهش در نگاه سمانه افتاد و با دیدن چشم‌های باز دخترش نفس راحتی کشید.

وارد اتاق شد و پرسید: بیدار شدی؟

افسانه به جای او جواب داد: نیم‌ساعتی هست. سوپ‌م خورده.

صادق بی حرف جلورفت و افسانه با کلافگی آن دورا ترک کرد. ماندنش بی فایده بود. رفت تا قرصی از پرستار بگیرد؛ به این امید که نبض تند رگی را که در سرش می کوفت آرام کند.

صادق کنار تخت ایستاد و نگاه سمانه پایین افتاد. او روی باند مچ دست دخترش انگشت کشید و زمزمه کرد: خیلی خری!

صدای سمانه بی جان و زیر لبی بود: ببخشید.

دست‌های او دور گارد تخت مشت شد و وقتی به سختی سعی داشت جلوی عصبانیتش را بگیرد گفت: هیچ مردی... سمانه هیچ مردی ارزش اشک‌های یه دختر و نداره... من تو رو این جوری بار نیاوردم.

صدایش دو رگه شد: اون وقتی که داشتی... به من فکر نکردی دختر؟ به مادرت فکر نکردی؟

اشک سمانه روی باند دستش چکید و صادق با خشم، بغض، ترس و حالی خراب چشم‌هایش را بست. لب زد: به من قول بده دیگه حماقت نمی کنی.

چانه سمانه جمع شد و لب‌هایش لرزید.

-سمانه!

او سرش را بالا آورد. تصویر پدرش پشت دریایی از اشک می‌لرزید. ناتوان و بی‌رمق نجوا کرد: دوسش دارم... از وقتی خودمو شناختم، دوسش داشتم... وقتی... وقتی اومد خواستگاری هنگامه... من مُردم بابا...

صادق درمانده بود. روی تهریشی- که صورتش را پوشانده بود دست کشید و با حالی پریشان نجوا کرد: تو رو... نمی‌خواد دخترم!

و قلبش با دیدن اشکی که از چشم دخترش پایین می‌لغزید آتش گرفت.

سمانه چشم در چشم او با صدایی لرزان نالید: کاری کن بخواد بابا... من بدون حسین می‌میرم.

سمانه این را گفت، چشم‌هایش را بست و نفسش به تلخی یک آه بلند از حلقش بیرون ریخت.

قلبش بی‌امان می‌کوبید و گریه‌هایش نمی‌کرد. دوباره به کورسویی که در آسمان پیدا کرده بود چنگ زد؛ یک تعبیر دم دستی از یک امید ناچیز که با همه توان می‌خواست باورش کند.

صادق با شانه‌هایی افتاده از تخت دور شد. نگاه سرد حسین و آن غرور و فخری که در مواجهه با درخشان‌ها در رفتارش بود، از مقابل چشمش کنار نمی‌رفت. از اتاق خارج شد و بی‌توجه به افسانه که به دیوار تکیه داده بود راهی در خروج شد.

چهره رنگ‌پریده سمانه، آن مچ پانسمان‌شده، و آن وحشتی که همه امروز تجربه‌اش کرده بود، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

قدم به محوطه گذاشت و سیگاری گیراند. روی نیمکت نشست و موبایلش را درآورد.

رحمان در خلوتی خانه‌ای که در نبود بچه‌ها از شور و نوا افتاده بود، به نام صادق نگاه کرد. میان این همه واویلائی و مصیبت، مزاحمت‌های این عوضی را کم داشت.

روی گوشی انگشت کشید و بی‌حرف آن را کنار گوشش نگه داشت.

صادق دود سیگارش را ها کرد و بدون سلام و حرف دیگری گفت: هفته به ته نرسیده یه سبد گل می‌گیری با شازده می‌آی خونه ما... ملتفتی که چی می‌گم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پانزده

رحمان با خستگی نفسی کشید و صورتش را خاراند. جواب داد: شازده امشب دست زنشو گرفت و رفت سر خونه زندگیش.

-این حرفا حالیم نی رحمان... اگه چیزی که گفتم نشه سند همه گه کاریاتو رو می کنم.

رحمان خیره به تاریکی آشپزخانه جواب داد: اون اسنادو بده تا بی ان قلت دستشو بگیرم بیارم غلامیتو بکنه!

او با مسخرگی خندید: خر خودتی مرتیکه! اون اسنادو سر عقد دخترم با پست می دم دستت.

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: تا آخر هفته وقت داری.

تماس قطع شد و رحمان موبایل را روی میز گذاشت. مثل جغدی بود که در تاریکی نشسته و فکر می کرد. معصومه از پله ها پایین می آمد. برعکس گذشته دیگر نه ماسکی روی

صورتش بود و نه لباس خواب به تن داشت. این شب‌ها بیشتر وقتش پای سجاده می‌گذشت؛ با دست‌هایی که رو به آسمان بلند بودند.

با دیدن رحمان که در سایه نور آباژور نشسته بود، پرسید:
تو خونه مسکن داریم؟
رحمان نشنید.

در شلوغی خاطراتش، پشت میزی نشسته بود و کارت بُر می‌زد.

دخترک جوان آن سوی میز مقابلش نشسته بود و با خنده نگاهش می‌کرد. او کارتی کشیده و دخترک با خنده گفته بود:
از پا قدم منه که آقا رو بُرده!

آقا رو به دخترک تشر زده بود: چکامه ببند!
و با شماتت رو به او گفته بود: بازم که بز آوردی رحمان...
امروز رو برد نیستی...!

بلند شد و به سوی پنجره رفت و به آسیدمهدی که در این بی‌وقتی شاسی‌بلند او را می‌شست چشم دوخت.

او هم یک وقتی، آن دورها پاترول دورنگ منفرد را شسته بود؛ همان که چکامه با لوندی «آقا» صدایش می کرد. تنها برای اینکه بتواند به دفتر و دستک او راهی باز کند.

پرسید: حسین زنگ زد؟

معصومه قرصی روی زبانش گذاشت و لیوان را سر کشید. جواب داد: همون سر شب زنگ زد... گفتم که خونه کرایه کرد.

-معصومه!

-بله.

رحمان از پنجره دور شد و بی حاشیه گفت: اینا باس جدا شن... هر جوری شده.

معصومه بی حوصله شد و جواب داد: نکن آقا... خدا رو خوش نمی آد حلالشو حروم کنی.

-اینا گفو هم نیستن. زندگی شون ته نداره.

-باشه. شما می گی عاقبت ندارن، باشه! بذار خودشون تصمیم بگیرن. شما چرا دخالت می کنی؟

رحمان عصبی شد و صدایش بالا رفت: راضیش کن دختره رو طلاق بده.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شانزده

معصومه با چشم‌هایی ریزین به اوزل زد. این حال پریشان نمی‌توانست نگرانی‌های پدرانۀ باشد.

یکی دو گام جلوتر آمد و پرسید: حرف اصلی‌تو بگو رحمان...
تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

رحمان با اخم جواب داد: قصه نیاف زن. من از اولم رضا نبودم به این وصلت.

-آره، اما از اولم نگفتی چرا! فقط سنگ انداختی...

رحمان حوصله بحث نداشت. عقب‌عقب رفت و روی مبل رها شد. نگاهش به معصومه بود، اما ذهنش...

ذهن بی‌پدر بدپيله‌اش می‌کشیدش به روزهای قمار، تاس، بی‌بی و شاه و سرباز، در عمارتی که متعلق به منفرد بود.

پرستو در حیاط را بست و جلو آمد. از پشت شیشه لحظه‌ای به افشین نگاه کرد و در سکوت کنار او نشست. او هم حرفی نزد. پایش روی پدال گاز فشرده شد و راه خیابان را در پیش گرفت.

پرستو از گوشه چشم نگاهش کرد. در همین دفعات محدود این مرد را همیشه متبسم دیده بود با حرف‌هایی ساده که سر و ته‌شان پر از مهربانی بود.

اما امشب انگار او هم با همیشه فرق داشت. وارد خیابان شدند و نگاه او به ترافیک و آسمانِ سر شب دوخته شد. سکوت‌شان که طولانی شد، او نه‌چندان بلند سوال کرد: کجا می‌ریم؟

افشین به تلخی جواب داد: چه عجب! منو لایق هم صحبتی دیدی!

-نمی‌گید کجا می‌ریم؟

-جایی که می‌ریم برات غریبه نیست.

حرفش پرستو را بهت‌زده کرد. به نیم‌رخ بی‌حالت او نگاه کرد. سعی داشت حرف او را معنا کند، اما ذهنش به جایی نرسید. در صندلی فرو رفت و وقتی به خیابان چشم می‌دوخت، با

صدای نومید گفت: عمو علی یه چیزایی بهم گفت... من به خاطر همین...

افشین عصبی شده بود. هر حرف و اتفاقی که او را به گذشته هل می داد، پریشانش می کرد. میان حرف او رفت: خودتو خسته نکن. من درک می کنم.

-آقا... آقای همایون!

افشین با خشم پلک زد. هیچ حسی. به یکدیگر نداشتند و در عین سرما و غریبی فردا عقد می کردند و این می توانست ترسناک باشد.

تند می راند و پرستو در هر پیچ و تقاطعی روی صندلی جابه جا می شد. ترسیده بود و در همان حال نگاهش به خیابان های بود که کم کم غریبه می شدند. همه مسیر در سکوتی رنج آور گذشت؛ با نگاه های گوشه چشمی پرستو به او و دست هایش که دور فرمان مشت شده بود.

کوچه خلوت بود؛ خلوت و آرام تر از هیاهوی که در خیابان ها به راه بود.

افشین حالا آرام می رفت و پرستو با تعجب به اطراف نگاه می کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفده

اینجا را نمی‌شناخت. خیره به سپیدارها و نهر آبی که از پای درختان می‌گذشت سوال کرد: اینجا کجاست؟

او وقت گذر از مقابل آن خانه مرموز به پلاک دویست و بیست و دوی آن نگاه انداخت. درش بسته و دوربینی درست بالای در نصب شده بود.

جلوتر رفت و یکی دو متر بعد از کارگاه نجاری توقف کرد. به صندلی تکیه داد و در سکوت به تاریکی انتهای کوچه چشم دوخت.

پرستو متعجب نگاهش کرد. صدای شرشر آب می‌آمد و صدای پتک نجار که روی ریتم مشخصی تکرار می‌شد:

دوبار... یک بار یک بار یک بار... دوبار

یک باره چیزی ته قلبش فرو ریخت. بی‌اراده در ماشین را باز کرد، اما افشین تشر زد: بمون تو ماشین!

پرستو ناباورانه نگاهش کرد.

چانه‌اش لرزید و نگاه منگش در کوچه به گردش درآمد. لب زد: من... اینجا رو می‌شناسم.

افشین دستش را به شیشه تکیه داد و چشم‌هایش را بست. جواب داد: واسه منم آشناست.

نفس بلندی کشید و با حالی غمگین دوباره گفت: راحله هم اینجا بود.

پرستو نگاهش کرد. نیم‌رخ افشین در پناه نوری که از کوچه به ماشین می‌تابید، سایه روشن دیده می‌شد.

همان‌طور لمیده به صندلی، با چشم‌های بسته و حالی محزون ادامه داد: دوست‌دخترم بود... می‌خواستیم ازدواج کنیم، اما نشد... هشتاد و هشت گرفتنش... کاری ازم برنیومد... حتی نفهمیدم کدوم سازمان، کجا بردنش... چند روز بعد منم گرفتن...

نفسش آهی جانسوز بود. چشم گشود و به سوی او چرخید. گفت: سی و هفت روز اینجا بودم... منزل خانم رستاک... میترا رستاک! می‌شناسیش؟

او با حیرت و به نشانه منفی سر تکان داد و افشین از داشبورد پاکت سیگارش را درآورد. نخى بیرون کشید و پرسید: می کشی؟

او باز هم سر تکان داد و افشین وقتی فندک می زد ادامه داد: بعد از هشتاد و هشت نه من افشین سابق بودم نه راحله منو بخشید!

به سیگارش پک زد؛ سنگین و عمیق. دودی که به ریه هایش می کشید آن لحظه آب حیاتی بود که آرامش می کرد. دودش را ها کرد و دوباره لب زد: بهش گفتم بیاد از ایران بریم، اما... قبول نکرد. ته شم... تو زیرزمین خونه ماری خودشو دار زد.

نگاه پرستو روی صورت او دودو می زد؛ ناباور و متحیر. با لب هایی خشک نجوا کرد: من... تکرارِ راحله ام!

افشین کام دیگری از سیگارش گرفت و خیره به انتهای تاریک کوچه جواب داد: تو... ادای دین من به راحله ای... دختری که عاشقش بودم، اما نتونستم کمکش کنم.

سرش را به سوی او چرخاند. برعکس همیشه نه لبخند به لب داشت و نه مهربان دیده می شد. گفت: حالا تویی که

باید تصمیم بگیری... من هیچ عشقی بهت ندارم. زندگی ما قرار نیست معمولی باشه. هیچ رابطه‌ای نمی‌خوام... هیچی پرستو... همه حقوق عقدنامه رو هم بهت می‌دم... حمایت مالی هم، هر چقدر در توانم باشه... اگه خواستی می‌فرستم بری... اینجا بمونی زیر دست اون عموهای عوضی...

نور ماشینی که آهسته جلو می‌آمد حرف را در دهانش خشکاند. هر دو یک‌باره به عقب برگشتند.

ال‌نود سیاه رو به پارکینگ توقف کرد و درهای حیاط با ریموت باز شد. پرستو وحشت‌زده روی صندلی جابه‌جا شد و لحظه آخر، قبل از اینکه ال‌نود وارد حیاط شود، از شیشه پایین ماشین آن مرد را دید.

لب زد: آقای شصت و دو!

و افشین به تلخی زمزمه کرد: گامی!

درهای حیاط بسته شد و پرستو روی صندلی رها شد.

نفس‌هایش به شماره افتاده بود. افشین می‌خواست استارت بزند، اما پرستو بی‌اراده دستش را روی دست او گذاشت و

پرسید: فکر نمی‌کنی ممکنه کسی- اون تو باشه؟... یه دختر
عین من... یا راحله؟

افشین مردد و متحیر نگاهش کرد. برای این سوال جوابی
نداشت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هجده

کنار پنجره‌های روزنامه‌پیچ‌شده ایستاده بود و به تلاش
حسین برای نظافت بخش محدودی از هال نگاه می‌کرد؛
دقیقا به اندازه جایی که می‌توانستند یکی از آن فرش‌ها را باز
کنند.

لحظه‌ای بعد بی‌اینکه کمکش بکند، از حاشیه دیوار به
سوی آشپزخانه راه افتاد و در همان حال در و دیوار را
می‌کاوید. این خانه را دوست نداشت؛ نه به خاطر
کاغذدیواری‌های کرم‌طلایی یا آن شومینه کنج دیوارش، و
نه حتی به خاطر سینک قدیمی آشپزخانه‌اش که روی آن
رسوب بسته بود.

تصورش از خانه مشترک با حسین این نبود و همین آزارش می داد.

قرار بود توی این آشپزخانه غذا درست کند؟
یا میان اتاق های این خانه قدم بزند و نگران گرد و خاک سطوح باشد؟

ماندنش اینجا چقدر طول می کشید؟
از آشپزخانه خارج شد و به فرشی که میان آن دو تشک طبی درست کنار هم پهن شده بود، نگاه کرد. نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

گفت: فقط یه کرسی کم داریم!

حسین روی ملحفه متکا دست کشید و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد: اگه دوست داری، می تونم کرسیت بشم!

هنگامه اخم کرد. پا روی فرش گذاشت. کنار تشک نشست و در حالیکه آن را به سوی خود می کشید، به تندی گفت:
من عادت ندارم رخت خوابمو با کسی شریک بشم!

حسین شماتت بار نگاهش کرد و بعد با لحنی جدی جواب داد: این مسخره بازی رو تمومش کن هنگام!

او هم خسته بود. توانش سر آمد و بغض آلود تشک را رها کرد. همه این کلافگی و غم ماحصل پیامکی بود که حاج رحمان برایش فرستاده بود و او حتی نمی توانست درباره اش با حسین حرف بزند.

حسین متعجب نگاهش می کرد. او خواست بلند شود، اما حسین مچ دستش را گرفت. توی تشک نشاندهش و موهایش را کنار زد. دخترک به تلنگر بند بود که به گریه بیفتد. بغضش آب شد و حسین با مهربانی پرسید: گریهت واسه چیه؟

هنگامه سرش را پایین انداخت، اما حسین چانه اش را بالا کشید و در حالیکه اشک های او را پاک می کرد، ادامه داد: هر چی بود تموم شد. الآن خونه خودمونیم.

او به هق هق افتاد. چانه اش لرزید و لب زد: نمی شه... نمی دارن!

-غلط می کنه هر کی نمی ذاره... منو نگاه!

نگاه خیس هنگامه به او دوخته شد. با گریه جواب داد: یه چیزهایی هست که... نمی شه حسین.

-حرف بیخود زن دختر... از اول شروع می کنیم.

او لب‌هایش را روی هم فشار داد و با صدایی محزون نجوا کرد: زندگی‌مون پر از حرف‌های پنهانیه...

حسین به تندی میان حرف او رفت: من حرف پنهان ندارم هنگامه. همه‌ش همون چند تا عکسی- بود که دختر صادق برات فرستاد. اونم جای خلوت نبود. کافه و ماشین و خیابون...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نوزده

هنگامه پوزخند زد: هر دفعه دهن وا کردم شمااتم کردی.

-داری زرمی زنی!

-این جوری نمی‌تونم حسین.

او کلافه شد و با حالی عصبی پرسید: چه جوری؟ مگه من حرفی زدم؟ کارت اشتباه بود، غلط بود، دلیل داشتی.. هر چی که بود تموم شد... تموم شد هنگام! تو هم تمومش کن.

هنگامه با درماندگی نگاهش می‌کرد. کلمات رحمان مقابل نگاه خیسش می‌لرزید و تلخی آن پیامک از ذهنش کنده نمی‌شد.

با آن حال غم‌زده پرسید: منو بخشیدی؟

حسین خیره نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد جواب داد: بخشیدم! هنگام بخشیدمت، جون عزیزت تو هم ول کن این ماجرا رو... بذار زندگی کنیم.

هنگامه با بغضی— گلوگیر سرش را پایین انداخت و حسین نفس بلندی کشید. هم عصبانی بود، هم خسته و هم بلا تکلیف. خود را عقب کشید و میان تشک کناری نشست. از این بحث فرسایشی— خسته شده بود. زانوهایش را بغل گرفت و به او خیره شد؛ عمیق و طولانی.

چند لحظه بعد با صدایی بدون فراز و فرود پرسید: تو چی می‌خوای؟ ته این بهانه‌گیریا به کجا می‌رسه؟ همونو بگو.

هنگامه متکا را بغل گرفت. نگاهش را به گل‌های ملحفه دوخت و لبش را زیر دندانش گرفت. اگر آن پیامک آخر نبود، همین حالا می‌خزید میان آغوش همسرش و بی‌خیال چرک و کثافتی که از مستأجر قبلی هنوز به در و دیوار این خانه بود، روح و جانش را به نوازش او می‌بخشید، اما زهر

آن کلمات، وهمی که لابلای خطوطش جا خوش کرده بود، حتی تصور اخم حاج رحمان وقت تایپ آن جملات چیزی نبود که بتواند نادیده‌اش بگیرد.

زمزمه کرد: تو که قبول نمی‌کنی.

-بگو... روش فکر می‌کنم.

هنگامه چشم‌هایش را بست. چه تلخ که ته دل‌دلی‌های دانشجویی و رویابافی‌های دخترانه‌اش به اینجا رسیده بود.

نجوا کرد: طلاقم بده!

نفسش با همین جمله رفت و ضرب قلبش تند شد. حسین اما در سکوت نگاهش کرد. از شور و شرم لحظات آزمایشگاه دانشگاه و آن سرخ و سفید شدن‌های دخترانه و لب‌گزیدن‌ها وقت بیان کردن عشقی که به سفره عقد ختم شده بود، رسیده بودند به لحظات کشدار این خانه اجاره‌ای و جمله‌ای که شنیدنش دانه‌های عرق را روی پیشانی‌اش می‌نشانند.

آه بلندی کشید و جواب داد: اکی!... من به زور نگهت نمی‌دارم.

صدای آیفون بلند شد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست

او با تانی چشم از هنگامه گرفت و از روی تشک بلند شد. به سوی آیفون رفت و با نگاه به کسی که جلوی در بود، بدون سوال در را گشود. از همان جا به هنگامه نگاه انداخت و با چهره‌ای بی‌حالت، سرد و البته غریبه ادامه داد: تا وقتش برسه همین جا می‌مونی... حوصله ندارم دنبالت دور شهر بچرخم... دور کارگاه یا خونه درخشان رو هم خط می‌کشی.

با سری پایین به سوی در ورودی راه افتاد و خسته‌تر از قبل دوباره گفت: این زندگی به خواست تو شروع شد... به خواست تو هم تموم می‌شه... نظر و خواست منم که... کشک! موقت کنار هم می‌مونیم؛ بدون بحث، بدون دعوا.

در خانه را باز کرد و بی‌میل و بی‌علاقه جعبه پیتزا را از پیک رستوران تحویل گرفت. در را بست و به سوی هنگامه برگشت. غذا را روی فرش گذاشت و وقتی دور می‌شد، نجوا کرد: تو بخور... من میل ندارم.

هنگامه به شانه‌های افتاده و دست‌های مشت‌شده‌اش نگاه کرد. خودخواهانه زندگی این مرد را به هم ریخته بود و نمی‌توانست خودش را ببخشد. با صدایی زیر لبی گفت: گفتی بدون بحث و دعوا!

حسین پشت به او با درماندگی پلک زد و هنگامه نق زد: من گشمنه!

او روی پاشنه پا به عقب برگشت و لحظاتی نگاهش کرد. راه رفته را برگشت. در جعبه را گشود و چنگال پلاستیکی را به سوی هنگامه گرفت. لبخند او حس و حالی نداشت. سرش پایین افتاد و موهایش روی شانه رها شد. نگاهش حالا دوخته به نشانه روی جعبه بود. با آن لحن محزونش گفت: اولین بار که دعوت‌م کردی بیرون، منو بردی همین رستوران... دستپاچه بودی...

خندید؛ با غم خندید و ادامه داد: اومدی برام سس بریزی، اما متوجه نشدی و سس رو مالیدی به پیراهنت... یادته؟ حسین با سری پایین و حالی نومید جواب داد: می‌دونی مرض داری؟!

لب‌های هنگامه جمع شد. سرش پایین افتاد و اشکش روی غذا چکید. انگار حاج‌رحمان عهد کرده بود اجازه ندهد کنار

این مرد آب خوش از گوی او پایین برود. بی نفس، پر از
 بغض و غم لب زد: من... دوست دارم.

حسین به پلک‌های خیس او نگاه کرد. چنگالی را که در
 دست داشت، روی جعبه انداخت. بی مقدمه و یک باره او را
 میان آغوشش کشید و لحظه‌ای از آن فاصله اندک به
 چشم‌های بهت‌زده و گریانش زل زد. نفسش تند شده بود.
 با حالی معلق میان خشم و غم زمزمه کرد: تقصیر منه که
 جلوی تو خیلی کوتاه اومدم.

به او مهلت پاسخ نداد و لب‌هایش را بوسید؛ بوسه‌ای که
 بوی غربت می‌داد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و بیست و یک

خودش خواسته بود ساده باشد. صبح که آمده بود
 آرایشگاه، همان دم نشستن روی صندلی به آرایشگر جوان
 گفته بود: رنگی رنگی نمی‌خوام... لطفا ساده و کم‌رنگ باشه.

و حالا با این پیراهن نباتی بلند، با موهایی که به جعدی ساده مزین شده بود و با چشمانی کمی سایه خورده به خودش در آینه نگاه می کرد.

زیبا شده بود؛ حتی با آن آرایش ملایم.

زن سیم سوار را جمع کرد و با لبخندی نرم گفت: قشنگ شدی عزیزم. نگران چی هستی؟

پرستو جوابش را نداد. دلشوره داشت؛ دلشوره شروع از ابتدا و این می توانست ترسناک باشد. صدای زنگ در آمد و او چشم از آینه گرفت. دختری گوشی آیفون را برداشت و او به سوی صندلی رفت. شنلش را برداشت و دختر با لبخند گفت: آقا داماد او مدن دنبالتون.

پرستو باز هم سکوت کرد و با همراهی زن جوان شنلش را پوشید.

کسی — همراهش نبود. به سوی در که راه افتاد، زن ها با لبخند بدرقه اش کردند. کسی ـ کل نکشید و دست نزد. او در را گشود و افشین را پشت در دید؛ با کت و شلواری مشکی، کروات سرخ و پیراهنی سفید و البته آکنده از عطر مردانه ای که راهرو را پر کرده بود.

فیلم بردار نداشتند. خودش اصرار کرده بود. نمی خواست از این لحظات یادگاری داشته باشد. در نظر هر دو نفرشان این فقط یک بازی بود و به زودی تمام می شد و هیچ آدم عاقلی از بازی دو سر باخت یادگاری نگه نمی داشت.

در سالن را بست و مقابل افشین ایستاد؛ با نگاهی گریزان و شرمگین. تعداد دیدارهایش با این مرد به تعداد انگشتان دست نمی رسید و حالا آسان نبود که با آن آرایش ملیح و پیراهنی که یقه اش باز بود به او نگاه کند.

افشین اما در سکوت راهرو عمیق و خیره نگاهش می کرد. سایه محو، رژلب کم رنگ و چشم هایی که درشت تر از همیشه دیده می شد، با آن گونه های برجسته و موهایی که روی شانیه های ریخته بود، از این دختر همیشه نگران چهره تازه ای ساخته بود.

دسته گل را مقابلش گرفت و بعد دستش را جلو برد و گوشه شل او را روی شانه عریانش کشید. در همان تماس کوتاه سردی پوست او را حس کرد.

دخترک ترسیده بود؟

راه را برایش باز کرد و لحظاتی بعد در کابین مقابل هم بودند. پرستو نگاهش را به کف کابین دوخت و افشین کلافه از آن

موقعیت، به آینه و تابلوی طبقات و گواهی بیمه دیوارکوب
آسانسور نگاه می کرد.

آنچه می خواست راحله بود که با همین لوندی و لباس
مقابلش می ایستاد و وقت مرتب کردن گره کراوات او با آن
لبخند دلبرانه اش غر می زد: بازم که کارن پویور زدی...!

سکوت و هم ناک این دختر رنجش می داد. فاصله ای بین شان
بود که هیچ کدام نه می خواستند و نه می توانستند پرش کنند.
دو دنیای متفاوت داشتند و حالا با آن همه غریبگی و دوری
می رفتند که محرم هم شوند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و بیست و دو

در را گشود و باز هم برایش راه باز کرد. دنباله پیراهن بلند و
اندامی پرستو روی زمین می سائید و صدای سایش آن در
سکوت ساختمانی که هیچ رفت و آمدی در آن نبود، در
گوش های افشین می پیچید.

از ساختمان خارج شدند. او ریموت زد و نگاه پرستو روی ردیفی از گل‌هایی که روی کاپوت ماشین جا خوش کرده بود، نشست. حرفی نزد. روی صندلی نشست و افشین خم شد و دنباله پیراهن او را جمع کرد. می‌خواست در را ببندد، اما لحظه آخر از گوشه پیراهنی که بالا رفته بود، چشمش به رد قطوری افتاد که روی ساق پای دخترک ماندگار شده بود. پرستو متوجه او نبود. روبان دسته‌گلش را مرتب می‌کرد و او...

در را بست و وقتی ماشین را دور می‌زد، به تن بی‌جان راحله می‌اندیشید؛ به آن وقتی که کف حیاط منزل ماری خوابانده بودندش و او با گریه و بهت و ناباوری پتو را کنار زده و دیدن رد شلاق روی ساق پای راحله دیوانه‌اش کرده بود.

پشت فرمان نشست، اما برای رانندگی جان نداشت. به خیابان زل زد و سعی کرد فکر کند، اما نمی‌شد. تمرکز نداشت. آن لحظه فقط رد آن گوشت اضافه پررنگ روی پای این دختر کم‌حرف در ذهنش جولان می‌داد.

پرستو متعجب نگاهش کرد و او بی‌اینکه میلی برای حرکت داشته باشد، پرسید: چیزی می‌خوری؟

تعجب پرستو بیشتر شد، اما افشین در سکوت پیاده شد و به طرف سوپرمارکتی آن حوالی راه افتاد.

نگاه پرستو با قدم‌های تند او در پیاده‌رو کش می‌آمد. لحظه‌ای بعد روی برگ یکی از رزهای سرخ دسته‌گلش دست کشید و لبخندی نیم‌بند روی لب‌هایش نشست.

خانه‌شان چندان شلوغ نبود!

اختربانو کنار سفره عقد نشسته بود و با لبخند روی بال بلورین فرشته دست می‌کشید.

مائده آن‌سوتر مقابل مهری ایستاده بود. پارچه ابریشم سفید، اما نه چندان تازه‌ای در دست داشت و با حرارت و هیجان می‌گفت: ابریشم دست‌بافته... مادرشوهرم خدا بیامرز وقتی دختر خونه پدرش بوده اینو خودش بافته... زیر همین پارچه بله گفته به عاقد... از همون وقتا این پارچه تو خونواده ما موندگار شده... اومد داره واسه مون... عقد خودم، عقد دخترم... حتی عقد اختربانو رو همین پارچه قند سابیدن. حالام واسه افشین جان و پرستو آوردمش. ایشالله خوشبخت بشن.

مهری با قدرشناسی پارچهٔ تاشده را از او گرفت و رقیه که کنارشان ایستاده بود، روی پارچه دست کشید: پارچه‌ش چه قدیمیه...

و خندید: گمونم هم سن و سال آقاداماده!

حرفش مهرانگیز، همسر عمورضا را هم به خنده انداخت. مائده اخم کرد، اما فائزه با شیطنتی دخترانه گفت: اینو از پرستو نگیرید، شاید بازم لازمون شد! گره دو ابروی مائده باز شد و با لبخند رو به او جواب داد: تو عقد تو پرستو واسه ت قند می‌سابه، بس که قراره کنار پسر ما خوشبخت بشه.

مهری مادرانه دست به آسمان برد و لب زد: الهی آمین. پارچه حالا در دست فائزه بود و نهال، دختر نوجوان مهرانگیز و رضا با هیجان روی آن دست می‌کشید.

پرهام با کت و شلواری طوسی در خانه می‌چرخید و گاهی ناخنکی به شیرینی‌ها می‌زد. مهمانان معدودِ مجلس عقد در حال روی مبل نشسته و کسی حرفی نمی‌زد.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_سه

علی اخم آلود کنار رضا پا را روی پا انداخته و گاهی با نفسی بلند و عصبی به ساعت نگاه می کرد. آن سوتر خان همایون هم بود؛ کنار محمود که با لباس رسمی نگاهش را به گل های قالی دوخته بود.

زنگ آیفون که به صدا درآمد، پرهام با موزی که به آن گاز می زد، به سوی دیوار دوید و با سوالی کوتاه در را باز کرد.
رضا پرسید: کی بود عموجون؟

او وقت دور شدن جواب داد: مهمونای آقای دکتر او مدن.
علی روی مبل جابه جا شد و غر زد: واسه یه عقد فکسنی اینهمه مهمون!

خان همایون با اخم نگاهش کرد. خواست حرفی بزند، اما محمود آرام دستش را روی دست او گذاشت و در نگاه خشمگین او با لبخند پلک زد؛ اشاره ای به تحمل و سکوت.
هنگامه کت و شلوار پوشیده بود. روسری جمع و جوری سر کرده و موهای بلندش روی شانها رها بود. روی ایوان با تردید به حسین نگاه کرد و پرسید: خوبم؟

او سراپای دخترک را کاوید و ابرو بالا انداخت. با صدایی آهسته جواب داد: روسریتو یکم بکش رو گردنت... ناجوره! هنگامه شرمگین از یادآوری شیطننت بار او روسری اش را مرتب کرد و در همان حال با تردید پرسید: درست اومدیم؟ هیچ سر و صدایی نیست.

و با این حرف در را آهسته گشود.

نگاه محمود، بی سر و سامان به سوی در دوید. صدای دخترک را زودتر از چهره اش تشخیص داد و ناباورانه از روی مبل بلند شد.

حسین با تردید جواب داد: افشین آدرس اینجا رو داد.

و با این حرف چشمش به خان همایون افتاد.

نفس آسوده ای کشید و لبخند کم رنگی روی صورتش جان گرفت. همایون با دیدن آنها در حالیکه روی مبل نیم خیز می شد، نه چندان گرم گفت: خوش اومدید.

دیدن پسر—رحمان خوشایندش نبود، اما نمی توانست هیجانش از دیدن هنگامه را انکار کند.

حسین مهلت برخاستن به او نداد. دستش را به سوی او دراز کرد و دو مرد با هم خوش و بش کردند.

هنگامه زیر نگاه‌های گذرا اما سنگین محمود معذب بود. به خان‌همایون لبخندی زد و نگاهش در حال منزل به گردش درآمد.

دو مرد میان‌سال و یک پسر بچه غیر از خان‌همایون و محمود، مدعوین آن عقد خلوت بودند.

علی از جایش تکان نخورد و رضا به لبخندی سرد بسنده کرد. اختربانو لنگ‌لنگان جلو آمد. میان درگاه اتاق عقد ایستاد و با ابروهایی بالا پریده و لب‌هایی خندان صدا زد: هنگامه‌جان.

او به طرف پیرزن برگشت و اختر در حالیکه برایش آغوش می‌گشود گفت: خوش اومدی دختر قشنگم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و بیست و چهار

هنگامه از حسین جدا شد و حسین با دعوت محمود روی مبلی کنار او نشست.

هنگامه با همراهی اختربانو وارد اتاق عقد شد. مهری خوشآمد گفت و رقیه در سکوت نگاهش کرد. مهرانگیز گرم‌تر از او، با هنگامه خوش‌وبش کرد و نهال ایستاده کنار فائزه متعجب به او نگاه انداخت. یارکشی- مهمانان آن خانه در نظر هر تازه‌واردی کاملاً عیان بود.

هنگامه کنار سفره عقد روی صندلی نشست و پرسید: عروس و داماد کی می‌آن؟

فائزه به جای مهری جواب داد: الآن با پرستو تماس گرفتم. نزدیکن.

اختر کنار هنگامه نشست. دستش را گرفت و با نگاهی عمیق به او، نه‌چندان بلند پرسید: از من بدی دیدی بی‌خداحافظی رفتی هنگامه‌جان؟

لبخند او شرمگین بود. جوابی نداد، اما نگاهش در صورت پیرزن به گردش درآمد. حالا ابروها و مژه‌هایش هم ریخته و چشم‌هایش به مدد سرمه تیره دیده می‌شد. دست او را محکم فشرد و پرسید: به‌ت‌رید؟

او نفسی- کشید و با صدایی شبیه به نجوا جواب داد: بهتر که... نفسی- دارم هنوز... یه عمری بندگی شو نکردم که منو چشم‌انتظار بیره زیر خاک.

هنگامه مات و منگ نگاهش می‌کرد. منظور او را نفهمیده بود. از او چشم گرفت و به آینه و شمعدان میان سفره عقد نگاه کرد. آینه و شمعدان خودش کار استادکاران اصفهانی بود که حالا در گوشه اتاق خوابش در منزل قدیمی درخشان خاک می‌خورد. باید وساییش را جمع می‌کرد؛ کتاب‌ها، یادگاری‌های روزهای نوجوانی، دفترهای خاطراتش و همه چیزهایی که هر کدام گوشه‌ای از گذشته را برایش زنده می‌کردند.

صدای زنگ در آمد و متعاقب آن پرهام به سوی آیفون دوید. در حیات باز شد و مهری مقابل پنجره ایستاد. مادری بود که دخترش به زودی پای همین سفره به عقد مردی به غریبگی افشین همایون درمی‌آمد و همین واقعیت به تنهایی کافی بود تا پیشانی‌اش از عرق التهاب خیس شود.

گفت: عاقد اومد.

خان‌همایون همراه با محمود به استقبال مرد روحانی رفت و عموهای پرستوبی‌میل از جا برخاستند. عاقد و مرد همراهش میان خوش‌آمدگویی‌های پیرمرد و محمود وارد حال شدند و مهری با عجله به سوی آشپزخانه رفت. استکان‌های سرجه‌ازی‌اش حالا توی سینی نشسته و

دیس‌های شیرینی با تزئین فائزه و نهال منتظر پذیرایی از مهمانان اندک مجلس عقد دخترش بود. سینی چای را برداشت، چادرش را به دندان گرفت و لحظه آخر، قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود، به عکس همسرش که با سلیقه پرهام روی در یخچال نصب شده بود، نگاه انداخت.

با آن قوم و قبیله‌ای که داشت، همین که بی‌سر و صدا تا به اینجا پیش آمده بودند، باید شکرانه می‌داد. زیر لب واگویه کرد: هوامونو داشته باش مرد... به‌خاطر پرستو.

از آشپزخانه خارج شد و نگاهش دوید سوی آیفون. دخترش و دامادش از راه رسیده بودند.

سینی را به دست محمود داد و با التهاب به سوی در رفت و با دیدن دخترش که در کسوت یک عروس زیبا، هر چند غمگین، هم‌پای افشین قدم به خانه می‌گذاشت، بغض کرد. کسی— دست نزد و هنگامه بهت‌زده به بقیه نگاه کرد. این دختر انگار از او هم غریب‌تر بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_پنج

به سوی سفره عقد رفت و ظرف نقل را برداشت. به فائزه نگاهی انداخت و او یک باره کل کشید. مائده با خنده نگاهش کرد و متعاقبا او هم کل کشید. رقیه اخم کرد، اما فائزه بی توجه به او دست نهال را گرفت و جلو کشیدش. صدای هلله یک باره خانه را پر کرد. هنگامه مشتی نقل روی سر عروس و داماد ریخت و آن دو در معیت زن ها قدم به اتاق عقد گذاشتند.

دورتر از آن جمع کوچک و نه چندان خودمانی، پیمان نشسته بود پشت فرمان و از پشت تیرگی عینک به در بسته منزل چیت ساز نگاه می کرد. لب هایش را جمع کرد، اما حال خرابی که داشت با این تمهیدها سر و سامان نمی گرفت. پرستو را همین چند لحظه پیش دیده بود؛ با پیراهنی بلند و روشن و شنی که روی صورتش سایه انداخته بود. می توانست همین حالا برود و در آن خانه را بکوبد و همه چیز را به هم بزند، اما نمی شد.

زندگی فقط دل‌بازی نبود و او حالا به چیزی بیشتر از عشق و دلدادگی می‌اندیشید؛ چیزهایی مثل کارخانه شورشازی درخشان و اموال پدربزرگش که حالا در تملک هنگامه بود.

سبد گلی را که روی صندلی کناری بود برداشت و با سستی از ماشین پیاده شد. کمی بعد پسرک همسایه با تراول پنجاه هزارتومانی که از پیمان گرفته بود، با آن سبد گل مقابل منزل پرهام ایستاده و زنگ می‌زد.

پرستو روی مبل مقابل سفره نشسته و پیراهنش را مرتب می‌کرد. فائزه خم شد و چین‌های دنباله دامنش را کنار کشید. از همان جا رو به پرستو لب زد: مثل ماه شدی. او لبخند زد؛ فقط همین.

قلبش تند می‌کوبید و نگاهش از آینه بختش بالاتر نمی‌رفت. اختربانو دو کله‌قند گیپورکشی شده را مقابل هنگامه گرفت و با مهربانی پرسید: رو سر پسر— و عروس من قند می‌سای هنگامه جان؟

او تبسم کرد. قندها را از دست اختر گرفت و به فائزه و نهال اشاره کرد. پرستو قرآن را بوسید و بازش کرد. نگاه افشین در

آینه به او افتاد، اما لحظه‌ای بعد بی‌اراده سیاهی چشمش بالا رفت و به هنگامه دوخته شد.

دیدن او افکارش را از نظم خارج می‌کرد. صدایش و البته حضورش کنار مردی مثل حسین، پسر— حاج‌رحمان، نمی‌توانست اتفاقی باشد.

امشب باید دوباره با شکوه رضایی تماس می‌گرفت. مردمک چشمش به دنبال مادرش دوید و او را دید که با لبخند کنار سفره ایستاده و منتظر خواندن خطبه بود. لختی سر و پلک و ابروهای او، ته دل افشین را می‌لرزاند. برای یافتن گلاب باید عجله می‌کرد.

پرهام بی‌فکر و بی‌مقدمه توی اتاق عقد دوید. سبد گل بزرگی در دستش بود. مهری متعجب به او نگاه کرد و پرسید: این چیه؟ کی داد؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_شش

پرهام سبد را جایی کنار آینه و شمعدان گذاشت و با خیاری که گوشهٔ لپش بود، جواب داد: سپهر آورد. یکی داده بود بهش بیاره واسه ما.

نگاه پرستو از آیات قرآن جدا شد و چسبید به سبد گلی که هیچ کارتی روی آن نبود، اما آن ارکیده‌های صورتی... چیزی ته دلش لرزید و فرو ریخت.

افشین با تانی چشم از سبد گل گرفت و به نیم‌رخ رنگ‌پریدهٔ پرستو نگاه کرد. فرصتی برای بروز افکار پرت و بی‌سر و سامانش پیدا نکرد.

صدای عاقد از پشت دیوار به گوش رسید: النکاح سنتی... رفته بودند بام تهران!

یک پاییز هزاررنگ بود و دلبری‌های بارانی‌اش.

راحله مقابل او ایستاده و خندیده بود. افشین دستش را گرفته و زیر درختی که از شاخه‌هایش قطره‌های باران روی سرشان می‌چکید، گفته بود:

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان
برای زیستن با تو، میان این همه گواهان

بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می‌شوی آیا
تو با من این چنین هستی که من با تو...؟
عاقده ادامه داد: عروس خانوم، دوشیزه مکرمه، پرستو
چیت‌ساز، برای بار دوم عرض می‌کنم...
پرستو پلک زد. واژه دوشیزه کشیده محکمی بود که به
صورتش خورد. دوباره و بی‌اراده به ارکیده‌های صورتی زل
زد.
یک روزی، قبل از آن پاییز خونین، نشسته بود در ماشین
پیمان و خیره در نگاه او که آن وقت‌ها عاشق‌تر از این
گل‌های غریبه به نظرش می‌رسید، با همه دلش گفته بود:
پذیرا می‌شوم مهر تو را از جان، هم‌اکنون
باز می‌گویم میان انجمن با تو، وفادار تو خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، برای زیستن با تو
تو هم با من چنان با مهر پیمان کن که من با تو...
مهری آهسته صدا زد: پرستو!

او نفس کشید؛ مثل پس زدن یک فکر کودکانه و خام. چشم از آن سبد گل گرفت و خیره به تصویر رنگ پریده خودش در آینه جواب داد: با اجازه مادرم، بله!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و بیست و هفت

علی دندان‌هایش را از خشم روی هم فشار داد و رضا با پوزخندی زیر لب گفت: دِکی! قد ارزن ارزش نداشت واسه مون.

هنگامه با لبخند قندها را کنار سفره گذاشت و اختر گونه پسر و عروسش را بوسید.

دور سفره عقد شلوغ شده بود و او میان آن شلوغی به نمای ناقص هال که از میان در پیدا بود، نگاه انداخت.

صدای مردها را می‌شنید. دلش پیش حسین بود و آغوشی که دیشب در آن به خواب رفته بود، اما حتی در امنیت آغوش او هم فقط کابوس سهمش بود و ناآرامی.

حرف‌های تلخ رحمان رهایش نمی‌کرد و ترسِ واقعیت آن پیامک ناخواسته از حسین دورش می‌کرد. بی‌اراده روی کبودی گردنش دست کشید و رنگ خون روی گونه‌هایش پخش شد. حسین با او مدارا کرده بود، اما این مدارا تا کی می‌توانست ادامه داشته باشد؟!

قصاب که چاقو را به گردن گوسفند نگون‌بخت کشید، سمانه بی‌حال و نزار ابرو در هم کشید و سرش را در سینه مادرش پنهان کرد. افسانه اخم‌آلود به صادق اشاره‌ای کرد و دست دخترش را گرفت. او را به سوی خانه که می‌برد، دلجویانه گفت: تصدق سلامتیه دخترم.

او حرفی نزد. برای رسیدن به اتاقش عجله داشت. زهرا، زن صالح روی ایوان بود. با دیدن او لبخند معناداری زد و گفت: خوش اومدی سمانه جان... شکر خدا به‌خیر گذشت.

افسانه باز هم اخم کرد. این روزها از هر حرفی نکته‌ای بیرون می‌کشید و پی بهانه بود تا دق دلی این آشوب را سر کسی خالی کند.

در خانه را گشود و وقتی پشت سر دخترش قدم به هال می گذاشت، زیر لب گفت: بدجوری در دهن این خاله زنکا رو وا کردی دختر.

سمانه خود را به نشنیدن زد. مچ دستش نبض گرفته بود، اما آن لحظه این چیزها اهمیتی نداشت.

افسانه در اتاق او را هم باز کرد و نگاه سمانه به فرش تازه‌ای که روی زمین پهن شده بود افتاد. مادرش با عجله به طرف تخت رفت. پتو را کنار زد و گفت: سر پا وا نستا. بیا دراز بکش، برم برات جیگر بیارم.

این بار او بود که نق زد: جیگر دوست ندارم.

افسانه اخم کرد و جواب داد: غرغر نداریم... کلی خون ازت رفته.

سمانه روی تخت دراز کشید و با لبخندی بی حیا گفت: به خونی که حسین بهم داد می ارزید!

-درد!

این را افسانه با چشمانی دریده گفت و با عجله از اتاق بیرون رفت.

سمانه همان طور که روی تخت نشسته بود پتو را روی پاهایش بالا کشید. لبخندی که به لب داشت با آن صورت رنگ پریده هم خوانی نداشت. از همان جا به پنجره نگاه انداخت. امیر و عموصالح را می دید. حیوان بیچاره را تکه پاره کرده بودند و امیر کثافت حیاط را می شست.

او گوشی را از کیفش درآورد و بدون لحظه ای فکر روی نام حسین کلیک کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و بیست و هشت

حسین ایستاده بود کنار عاقد و می خواست دفتر عقد را به عنوان شاهد امضا کند. لحظه ای بعد خودکار را میان دفتر گذاشت و در حالیکه از میز دور می شد موبایلش را درآورد. دیدن نام خانم درخشان خشمگینش کرد. بدون تأمل تماس را قطع کرد و موبایل را در جیب کتش انداخت.

سیاهی چشم سمانه روی گل‌های برجسته پتو میخکوب شد. حالا برعکس چند لحظه پیش اخم به چهره داشت. با حالی عصبی نام هنگامه را سرچ کرد و بعد تماس گرفت.

او کنار اختر ایستاده بود و با لبخند به عسلی که پرستو به دهان افشین می گذاشت نگاه می کرد. صدای موبایل را که شنید، از سفره فاصله گرفت و با عجله گوشی را از کیفش بیرون آورد. اما با دیدن نام سمانه حیرت کرد. پشت سرش صدای خنده‌های اختر و مهری می آمد و او این سوتر گیج و مردد بین جواب دادن و رد تماس معلق بود.

عاقبت روی آیکون سبز انگشت کشید و بدون اینکه حرفی بزند گوش سپرد.

سمانه منتظر سلامی از او بود، اما مکث و سکوت او را که دید با خشم و لحنی دستوری پرسید: حسین پیش توئه؟ گوشی رو بده بهش.

هنگامه محکم پلک زد. خون به صورتش دوید و یک باره تلخی پیامک حاج رحمان با خیره‌سری این دختر احمق به جنون رساندش.

دهان باز کرد تا درشتی نثارش کند، اما نشد.

حالا وقت عصبانیت نبود. با صدایی که به سختی سعی داشت خونسرد جلوه کند پرسید: با شوهرم چی کار داری؟ برعکس او صدای سمانه بالا رفت: شوهرم شوهرم نکن... داره طلاق می‌ده! گوشی رو بده بهش.

هنگامه لبش را زیر دندان کشید. عصبانیت تعریف دقیقی از حالش نبود، اما حالا نمی‌شد به آن خشم و کینه فرصتی برای ظهور بدهد. جواب داد: الآن نمی‌شه... اومدیم نامزدی یکی از دوستانمون... دورش شلوغه. اگه کارت خیلی مهمه می‌گم همسرم بعدا باهات تماس می‌گیره.

نفس‌های سمانه تند شده بود. لحظه‌ای بعد بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد و باز هم بی فکر و درنگ گوشی را به سوی دیوار پرت کرد.

افسانه همان وقت در را گشود و بوی جگر داغ در اتاق پیچید. تنها فرصت پیدا کرد خود را پشت در بکشد. موبایل به در بسته خورد و روی زمین افتاد. افسانه با سینی‌ای که در دستش بود به در بسته تکیه داد. دیوانگی‌های این دختر خسته‌اش کرده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و بیست و نه

ملیمتری حرکت می کردند!

خیابان مثل همیشه شلوغ و آکنده از دود و بوق و آشفته‌گی بود. هنگامه با دستی که به پیشانی زده بود به خیابان نگاه می کرد و حسین پشت یک ساینای سفید دنبال معبری برای گریز می گشت.

در همان حال پرسید: ناهارو چیکار کنیم؟

او چانه اش را بالا کشید: فرقی نمی کنه.

دعوت ناهار افشین را محترمانه رد کرده بودند و حالا نزدیکی های خانه، میان ترافیک روز تعطیل، هر یک به گیر و گرفتاری های بی شمارشان می اندیشیدند. حسین پرسید: بریم رستوران؟

-نه.

-هنگام!

او به سوی حسین چرخید و جواب داد: یکم خرید کن. یه چیزی سر هم می‌کنیم.

حسین لبخند زد و بالاخره از کنار ساینای بدقلق گذشت. هنگامه به موبایلی که میان مشتش نگه داشته بود نگاه کرد. یادآوری جمله کوتاه حاج‌رحمان هر بار، هر لحظه تکرار یک حس مزخرفِ آزاردهنده بود.

موبایل را روشن کرد و درست مثل یک بیمار مازوخیست وارد باکس پیامک‌های رحمان شد.

او بی‌هیچ مقدمه‌ای نوشته بود: خوب نیست آدم ندونه باباش کیه!

حرفش توهین بود؛ از فحش بدتر و از کشیده تندتر و سنگین‌تر.

بلند و محزون نفسی—کشید و دوباره به خیابان چشم دوخت. حاج‌رحمان ستوده همه چیز را می‌دانست و با این اطلاعات قطره‌چکانی او را به دیوانگی می‌کشاند.

رحمان کاسب بود. رسم بازار را خوب می‌دانست و راه تشنه کردن مشتری را بلد بود. حالا هم داشت با این کارها هنگامه را تشنه می‌کرد؛ یک جورهایی با آن پدرشوهر طماع

وسط یک معامله ناخواسته گیر کرده بود و درست نمی‌دانست در این داد و ستد قرار بود سود کند یا زیان! حسین جایی کنار خیابان توقف کرد و او به دور شدن همسرش نگاه کرد. حس بره‌آهویی را داشت که میان یک گله گفتار گرفتار شده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و سی

از سویی سمانه برای زندگی‌اش دندان تیز کرده بود و از سویی برادران درخشان مدام تهدیدش می‌کردند و از سویی دیگر رحمان بود که گاهی می‌آمد و لگدی به مغز و روان او می‌زد و می‌رفت و او را میان دریایی از سوالات بدون جواب رها می‌کرد.

حسین در حال سوا کردن گوجه بود و او می‌دیدش. در همان حال موبایلش را روشن کرد و کمی بعد روی نام شکوه رضایی ضربه زد.

شکوه در اتاق کارش بود؛ روی صندلی نشسته و لیست حقوقی این ماه را چک می کرد. صدای موبایل که بلند شد، او به نام گلاب روی صفحه گوشی نگاه کرد.

بی اراده لبش را گزید و دستی به صورتش کشید. منتظر تماس این دختر بود و حتی انتظار تماس و صحبت دوباره آن مرد را هم می کشید؛ برادر چکامه!

تماس قطع شد و او بی حوصله به صندلی تکیه داد. ذهنش یک باره پر شد از خاطرات چکامه؛ دختری که در هر سفری که می رفتند سوغاتی و هدیه و ره آوردی برای برادر کوچکش می خرید.

چکامه از پدرش زیاد حرف می زد و البته از مادرش و از آن خانه هزارتوی قدیمی شان در کوچه پس کوچه های کاشان و از پسرعمویی که عشق زیادش او را آزار می داد.

با این همه چکامه دختر شادی بود؛ پر حرف، برون گرا، امیدوار و البته با خانواده ای حمایت گر.

از پشت میز بلند شد و به سوی پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و به درختان سبز بلوار چشم دوخت.

یک باره چه شد که دوست موفق و شادمانش در دادم آن مرد افتاد؟

پوزخند زد و پرده را رها کرد. حتی بعد از این همه سال هم از تکرار نام آن مرد، در خلوت ذهنش هراس داشت!

دوباره به سوی میزش برگشت. باید لیست حسابرسی ماه جاری را بررسی و امضا می کرد. سعی کرد تمرکز کند، اما نشد...

مسافران پرواز مسکو بودند و چند ساعت بعد با همین پرواز برمی گشتند.

زن باردار یک باره دردش شروع شده بود و آنها نگران و مستأصل سعی داشتند فضا را آرام نگه دارند.

چکامه با بطری آب به سمت انتهای هواپیما می رفت که آن مرد صدایش کرده بود.

او از دور می دیدشان.

مرد چیزی گفته و چکامه با لبخندی دستپاچه سر تکان داده بود.

یکی از مسافران که پزشک هم بود کنار زن باردار نشسته و فشار خونس را کنترل می کرد.

تا مسکو راهی نمانده بود.

چکامه با فنجانی قهوه به نزد مرد بازگشته بود. به سختی سعی کرده بود لبخندی که می زد طبیعی به نظر برسد، اما نگرانی از وضعیت آن زن و جنینش اجازه نمی داد.

چیزی به مرد گفته و مرد به لبخندی بسنده کرده و او هنوز از ابتدای سالن هواپیما نگاهشان می کرد..

چهره مرد آشنا بود؛ خیلی آشنا!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و سی و یک

به کابین خلبان رفته بود تا اوضاع را چک کند. حالا در آسمان مسکو بودند و ناله های زن کم کم بلند می شد. خلبان اطمینان داده بود که همه چیز تحت کنترل است و آمبولانس در فرودگاه انتظارشان را می کشد.

او قصد ترک مابین را داشت، اما قبل از خروج چشمش به روزنامه کمک خلبان افتاده بود که قسمتی از آن زیر فنجان قهوه خیس شده بود.

آن مسافر را حالا به یاد می آورد. صاحب عکس تیتریک همین روزنامه بود؛ اسدالله منفرد!

حسین مقابل خانه توقف کرد و قبل از پیاده شدن کلید را مقابل هنگامه گرفت. در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت: یادم بنداز از روش کپی کنم.

هنگامه بدون اینکه جوابی بدهد به کلید نگاه کرد و بعد از پشت شیشه ماشین نمای ساختمان را کاوید.
اینجا خانه اش بود؟

اجازه می دادند عروس این خانه شود؟
زندگی شان اینجا چقدر به طول می انجامید؟

با سستی پیاده شد و مادامی که حسین نایلکس های خرید را از صندوق عقب بیرون می آورد او به سوی در خانه راه افتاد.

کلید خانه درخشان را داشت و البته کلید کارگاهش را که با کمک مالی عموغفور ساخته بودش.

اما این کلید انگار حس دیگری را به او منتقل می کرد. یک چیزی مثل انحصارطلبی یا همان میم مالکیت که ته وسایلش می نشست؛ مثل کیفم یا ماشینم یا حتی خانه ام!

چیزی روی سینه‌اش سنگین شده بود.
در را گشود و کنار ایستاد.

حسین با دست‌های سنگین از خرید لبخند زد و به داخل
اشاره کرد: اول خانوم خونه!

او با مکث وارد شد. بوی غذا می‌آمد. احتمالا ماحصل
کدبانویی یکی از همسایه‌ها بود. شده بود خانم خانه
حسین!

روزهای دانشجویی، وقتی در کریدور و آزمایشگاه و سایت
پسر-جدی رحمان ستوده را می‌دید، ته قلبش، آنجا که کسی-
جز خدا از مکنوناتش آگاه نبود، آرزو می‌کرد روزی خانم
خانه این مرد شود.

اما حالا چرا مثل مرغ پرکنده بال‌بال می‌زد؟

چرا اجازه نمی‌دادند در سکوت این خانه اجاره‌ای، دور از
هیاهوی آن بیرون، به اندازه یک زندگی ساده آرامش داشته
باشد؟

کنار هم از پله‌ها بالا رفتند. در ورودی را گشود و همان دم
از بوی مواد شوینده و تمیزی حاکم بر فضا میخکوب شد.

حسین در را با پایش بست و با نگاهی خندان به اطراف گفت: کارش خوب بوده!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_دو

به سوی آشپزخانه راه افتاد و در همان حال بلندتر گفت: بد شد دعوت افشین رو رد کردیما!

او به آهستگی پیش رفت. با نگاهی در و دیواری را که از گرد و خاک و تارهای سرگردان عنکبوت تمیز شده بود، می‌کاوید. جواب داد: یه شب دعوتشون می‌کنیم اینجا!

حسین در حالی که کیسه‌های خرید را روی کابینت می‌گذاشت نگاهی کرد.

آن لحظه این مهم نبود که هنگامه نام «خانه» را به زبان نمی‌آورد. مهم برنامه‌ریزی برای مهمانانی بود که می‌خواست در «اینجا» از آنها پذیرایی کند.

گوجه را در سبدي که همین نیم‌ساعت پیش خریده بود ریخت و گفت: حموم تمیزه. می‌خوای تا املت من آماده می‌شه دوش بگیر.

هنگامه شال را از روی موهایش کشید. حالا لبخندی سرد روی لبش بود. گفت: خونه لخته!

سرعتش از رسیدن «اینجا» به «خانه» خوب بود و این حسین را شادمان می‌کرد. آن میم مالکیت هم کم‌کم می‌آمد و سر جایش می‌نشست.

با تبسم جواب داد: عصری می‌ریم خرید.

هنگامه سر تکان داد. در حال دور شدن دگمه‌های کتش را باز کرده و نرسیده به اتاق خواب شال و کتش را روی پارکت هال رها کرد. نه‌چندان بلند گفت: من حساب می‌کنم!

حسین گوجه‌ای را زیر شیر آب گرفت و لبخند زد.

کمی بعد صدای بسته شدن در حمام به گوش رسید و او با عجله ماهی‌تابه را روی اجاق گاز گذاشت. گوجه‌های خردشده را توی آن ریخت و شعله را روشن کرد. صدای شرشر آب را از پشت دیوار اتاق خواب می‌شنید.

به گوجه‌ها اودیه زد و همان وقت صدای ویره موبایل
هنگامه را از کیفش شنید.

توجه‌ای نکرد.

کمی بیشتر نمک زد و شعله را بیشتر کرد. سفره یک‌بار
مصرف را از کاور بیرون کشید، اما پیامک دیگری به گوشی
هنگامه رسید. او باز هم بی‌توجه به اینها مشغول کار خودش
بود، اما صدای زنگ موبایل که بلند شد، او با کلافگی به
کیف هنگامه نگاه کرد. این‌بار نتوانست بی‌خیال باشد. به
سوی کانتر رفت و موبایل را از کیف او بیرون آورد. دیدن نام
حاج‌رحمان اما میخکوبش کرد. قدرت تفکرش را از دست
داده بود. توان جواب دادن نداشت و البته تماس رحمان
هم طولانی نبود. زنگ گوشی قطع شد، اما چند لحظه بعد
نوتیف پیامک رحمان بالای گوشی ظاهر شد.

گوشه چشم حسین چین خورد. نمی‌توانست بی‌توجه و
بی‌خیال باشد. وارد باکس پیامک شد. یکی دو پیامک
تبلیغاتی بود و یک پیام هم از دختری به نام دریا رسیده بود
و بالای همه اینها نام حاج‌رحمان مثل دهان کجی بود به او.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_سه

روی نام او کلیک کرد و یکباره تنفر، خشم و حیرت وجودش را لبریز کرد.

رحمان نوشته بود: نمی‌خوام خونه بفهمن. حسین هم ندونه بهتره. واسه خودت می‌گم. فردا ساعت دوازده بیا به آدرسی که می‌گم. اونجا می‌گم چی کار کنی.

موبایل در دستان حسین سنگین شده بود. نگاهش یک پیام بالاتر رفت و با ناباوری و خشم به نوشته پدرش دوخته شد.

این چه راز مگویی بود که پدرش از آن خبر داشت؟

روی پاشنه پا به عقب چرخید و به آدرسی که پدرش برای هنگامه فرستاده بود نگاه کرد. رحمان با همسر—او قرار می‌گذاشت و او نباید از آن مطلع می‌شد؟

حاجی تا کجا می‌خواست پیش برود؟

با خودخواهی و طمع و هر چیز مزخرف دیگری که بود، این دختر را و البته زندگی آنها را تا کجا می‌کشید؟ لب پرتگاه شک و جدایی؟

انگشتش روی پیامک مکث کرد. صدای شرشر آب قطع شده بود. او با نگاهی سنگین به در نیمه باز اتاق هر دو پیامک آخر پدرش را پاک کرد و بعد موبایل را توی کیف هنگامه گذاشت. زیپش را که می کشید همزمان آن جمله در ذهنش تکرار می شد: خوب نیست آدم ندونه باباش کیه!

گذشته از واقعیت یا دروغی که پشت این جمله پنهان بود، پدرش حس تلخ عذاب وجدان را به همسرش تحمیل می کرد. همسرش حلال زاده نبود؟

این واقعیت تأثیری در زندگی شان نداشت؟
-بوی چیه؟

این را هنگامه با حیرت پرسید و او یک باره از اوهای که با آنها دست به گریبان بود رها شد. به سوی اجاق گاز دوید و به نومیدانه به گوجه های سوخته و سیاه شده نگاه کرد.

هنگامه رو بدوشامبر کوتاهی به تن داشت. کنار او ایستاد و با نگاهی تأسف بار به ماهی تابه پرسید؟ حواست کجا بود؟ من می رفتم که خوب بودی.

او شعله اجاق را خاموش کرد و بی حوصله جواب داد: دلخور شدم دعوتم نکردی باهات بیام!

هنگامه با خنده‌ای کوتاه گفت: دیوونه!

او ماهی‌تابه را زیر شیر آب گذاشت و آب را باز کرد. دوباره گفت: می‌اومدم دکتریازی می‌کردیم! بچگی‌هام عاشق این بازی بودم.

ابروهای هنگامه بالا پرید و باز هم خندید: بی‌شعور! اما حسین بدون نگاه به او، در حالی که ماهی‌تابه را می‌شست، گفت: از اول از دروغ متنفر بودم. تو بازی هر کی بهم دروغ می‌گفت آمپولش می‌زدم.

و با این حرف، نگاه سنگین و معناداری به او انداخت. هنگامه منگ و مات به او چشم دوخته بود. حسین با خونسردی در حالی که ظرف سوخته را آب می‌کشید، پرسید: تو که هیچ وقت بهم دروغ نگفتی، ها؟ هنگامه حالا لبخند به لب نداشت. با موهای خیس و روبدوشامبری حوله‌ای وسط آشپزخانه ایستاده و نگاهش می‌کرد. ربط سر و ته حرف‌های حسین را پیدا نمی‌کرد. پرسید: این حرفا برای چیه؟

حسین ماهی‌تابه را در جاذرفی کابینت گذاشت و سعی کرد لبخند بزند. به سوی او چرخید و جواب داد: خواستی دروغ بگو! بعدش آمپول بازی می‌کنیم!

حرفش این بار هنگامه را به خنده نینداخت. از آشپزخانه
خارج شد و حسین صدا زد: هنگام!
او در سکوت نگاهش کرد.
-حاضر شو بریم رستوران.

این را حسین گفت و به سوی تراس رفت. در را گشود و به
پسر زباله گرد و آرزوهایش چشم دوخت!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_چهار

حالا لباس ساده‌تری به تن داشت و از آن آرایش کم‌رنگ
هم چیز زیادی روی صورتش نمانده بود. کنار افشین روی
صندلی ماشین نشسته و به حلقه‌ای که در انگشتش بود
نگاه می‌کرد.

پدر و مادر همسرش رفته بودند. عموها هم قبل از آنها
مجلس را ترک کرده و حالا او کنار مردی که نامش را در
شناسنامه‌اش ثبت کرده بود، بی‌هدف در خیابان‌ها پیش
می‌رفت.

حلقه را دور انگشتش چرخاند. برایش بزرگ بود. خیره به آن رینگ سفید و ساده زمزمه کرد: اون سبد گل رو... پیمان آورده بود.

افشین جوابی نداد و پرستو چشم از حلقه گرفت. به او نگاه کرد و با همان لحن و صدای آرامش ادامه داد: نمی‌دونم از کجا فهمید امروز عقد می‌کنیم. من... مدت‌هاست باهاش تماس ندارم.

افشین باز هم سکوت کرد و پرستو کلافه شد. صدا زد: آقای همایون!

او بالاخره واکنش نشان داد. به تلخی خندید و جواب داد: این همایون بینوا اسم داره بخدا!

او شرمگینانه لبخند زد و پرسید: کجا می‌ریم؟
-خونه مامان ماری.

-شیرینی بخریم؟

افشین در سکوت سر تکان داد و پرستو با تردید و مکث پرسید: یه سوال پرسم؟

-پرس.

-بهت نمی‌آد اهل فال قهوه باشی.

-نیستم!

-پس مامان رو از کجا می‌شناسی؟

افشین نگاهش نکرد. خیره به خیابان نیم‌روز نفس بلندی کشید و سر تقاطع به راست پیچید. مکثش که طولانی شد، پرستو زیر لب گفت: سوالم بی‌ربط بود. ببخش.

اما افشین بی‌توجه به حرف او جواب داد: یه شبی... خیلی سال پیش ماری زنگ زد خونه پدرم... گفت خواهرم پیشه... از پدرم خواست حمایتش کنه، اما...

سکوت کرد. حرفش را ادامه نداد و نگاه پرستو به دانه‌های عرقی دوخته شد که تلخی همان یکی دو جمله روی پیشانی افشین نشانده بود.

پر از سوال بود، اما نه جرأت و نه اجازه پرسیدن‌شان را نداشت و چه خوب که افشین هم میان زمین و هوا رهایش نکرد. با کمی مکث، با تلخی و حزن بیشتری ادامه داد: مأمورا دنبالش بودن. خونه ماری پنهون شده بود، اما چند روز بعد خودشو معرفی کرد.

با همین چند جمله پرت شد به روزهای کودکی؛ به سیاهی و سرمای که آن وقت‌ها در خانه‌شان حاکم بود.

پدرش فریاد می زد: پشت قرآن می نویسم چکامه دیگه دختر
من نیست...!

و اختربانو التماس می کرد: تصدقت می شم آقا... برو بین
چه بلایی سر خودش آورده...!
همایون اما نرفت.

عاقبت محمود بود که راهی تهران شد، اما دیر رسید. چکامه
را گرفته بودند!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و سی و پنج

کمی بعد با صدایی گرفته گفت: یه محموله چند کیلویی
هروئین تو هواپیمایی که خواهرم مهماندارش بود کشف شد
و...

نفسش سنگین از تأسف بود. لب زد: تو بازجویی ها
مشخص شد این اولین محموله نبود و علنا تمام پروازهایی
که خواهرم مهماندارش بود تبدیل شده بود به ترانزیت
مواد مخدر.

لبش را گزید و میان آن خاطراتی که یک سرش به خانه پدری و دلشوره‌های تمام‌نشدن‌اش می‌رسید، معلق شد.

پرستو نگاهش می‌کرد. انقباض عضلات صورت او را می‌دید و آن دست‌هایی که دور فرمان مشت شده بودند.

پرسید: بهش تهمت زدن؟

نفس بلند افشین در ماشین پیچید. مقابل یک قنادی توقف کرد، اما چشم از خیابان نگرفت. با مکث و حالی محزون جواب داد: نمی‌دونم... اعتراف کرده بود که مواد مال خودش بوده، اما بعد از این‌همه سال نه من و نه پدر و مادرم باور نکردیم.

به صورتش دست کشید. صدایش باردار همه ناباوری و کلافگی سال‌های طولانی‌ای بود که از آن اتفاق می‌گذشت. ادامه داد: چکامه حتی نمی‌دونست هروئین چه شکلیه. مشکل مالی نداشت. شغل و درآمدش خوب بود... نمی‌دونم چطور یهو وارد این بازی شد.

در ماشین را گشود و پرستو با نگرانی پرسید: خواهرت چی شد؟ آزادش کردن؟

افشین پایش را روی آسفالت گذاشت. دستش روی دستگیره بود و پرستو حس می کرد بار همه زمین روی شانه هایش سنگینی می کرد. صدایش زیر لبی و آرام بود: اعدامش کردن!

در ماشین را پشت سرش بست و پرستو به آسمان داغ خرداد چشم دوخت. واژه هایی مثل قسمت و تقدیر را از مادرش زیاد شنیده بود، اما هیچ وقت آنها را قبول نداشت. همیشه معتقد بود تقدیر هر کسی- ساخته اراده اوست و خودش یک زمانی مطمئن بود نصیب و قسمتش از بخت، پیر شدن کنار پیمان درخشان است، اما گردبادی آمد و همه باورش را برد.

حالا با حلقه ای در دست و نگاهی نه چندان پر امید در ماشین مردی نشسته بود که تا یک ماه پیش از او هیچ چیز نمی دانست.

نگاهش با تکه ابر بازیگوشی در پهنه آسمان به راه افتاد. لبخند بی رنگی روی لبش نشست و زمزمه کرد: اینکه می گن «تو نخواستی نمی شه» رو من دارم زندگی می کنم! پلک زد و یاد سبد گل پیمان گوشه ذهنش زنده شد.

همان که حالا سالانه سالانه در امتداد دیوار منزل عمو صادق پیش می‌رفت.

ماشین همراهش نبود و از سر خیابان تا اینجا پیاده آمده و فکر کرده بود. نرسیده به در حیاط، کنار درخت پیر نارون ایستاد و آخرین پک‌ها را به سیگارش زد.

یک وقتی با پرستو، پیاده یا سواره خیابان‌های این شهر را گز کرده و حالا هر کوی و برزنی پر بود از خاطرات دختری که آن وقت‌ها بی‌دغدغه می‌خندید و عاشق خرچ‌خرچ پفک بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و سی و شش

پاییز نود و هشت اما مثل جرقه‌ای که در انبار باروت بیفتد، یک‌باره همه جا مشتعل شد و او ساده‌لوحانه گمان می‌کرد وقت تغییر رسیده. پرستو می‌ترسید، اما او با ترفند کشانده بودش کف «خیابان» و ماحصل «خیابان» شد سیاهی

روزهای بازداشت و ترس دادگاه و نکبت خانوادۀ پدری که هزار جور انگ و برچسب را به پیشانی اش نشانده بودند.

و او همه این مدت لبریز بود از سنگینی وجدانی که رهایش نمی کرد. جهد کرده بود به خواستگاری اش برود، اما فقط خودش می دانست این دست دست کردن و تعلل به خاطر هم سو نبودن دل و عقلش بود. دلش می کشیدش سوی خانۀ چیت ساز و عقل راهش را می بست و حالا که آن دختر غمزده ازدواج کرده و رفته بود، انگار یکی آمده و یک بار هزار تُنی را از روی شانه های او برداشته بود. ته سیگار را پای درخت انداخت و نفس راحتی کشید. قصه پرستو، مثل پرستوهایی که با آمدن پاییز رخت سفر می بستند، تمام شد! به سوی در چرخید و وقتی جلو می رفت به خونابه ای که در پیاده رو جاری بود نگاه کرد. پوزخند زد. برای دخترعموی نادانش قربانی کرده بودند. به در کوبید و لحظه ای بعد امیر با شلنگ آبی که در دست داشت در را گشود. سلام و علیک شان بی رمق بود. نه او حوصله ای برای تعارفات معمول داشت و نه امیر خوب به نظر می رسید. رنگش پریده بود انگار.

دورتر از آنها، پشت دیوارهای اتاق پذیرایی طاهره روی مبلی نشسته و صادق برایش میوه می‌چید. طاهره لبخندی زد و گفت: زحمت نکشید.

و با نگاهی به اطراف پرسید: افسانه کجاست؟

صادق با نگاهی تأسف بار سر تکان داد. به انتهای سالن، جایی پشت دیوار اشاره کرد و نه‌چندان بلند جواب داد: پیش سمانه‌ست.

به مبل تکیه داد و نومیدانه لب زد: دختره پیرمون کرد. طاهره با مکث کوتاه جواب داد: خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاد. این الآن از هر چیزی مهم‌تره.

صادق این بار حرفی نزد. کلافه‌تر از آن بود که بخواهد روی حرف‌های همسر سیاه‌پوش برادرش تمرکز کند. طاهره فنجانش را برداشت، هر چند میلی به نوشیدن نداشت.

مانتو و شلوار و همه لباس‌هایش سیاه بود. گفت: چهلم نزدیکه!

نگاه صادق بالا آمد و جواب داد: حواسم هست. شما فکر این چیزا نباش زن داداش.

طاهره با فنجانی در دست به مبل تکیه داد و به او چشم دوخت. سلیقه افسانه را دوست داشت. کنار مبل‌ها و دورتر، در کنج دیوار، گلدان‌های پتوس و فیکوس و ناز جا خوش کرده بودند، اما سرما و حتی وهمی که در فضای این خانه بود با این ترفندها رهایش نمی‌کرد.

بی‌ربط و یک‌باره گفت: کیوان رشته دانشگاهی شو دوست داره!

ابروی صادق بالا پرید و متعجب به او نگاه کرد. طاهره منتظر ماند تا حرفش در وجود او اثر کند. با کمی تعلل ادامه داد: اصلاً کشاورزی خوند که گلخونه خودشو راه بندازه!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_هفت

گوشه چشم صادق چین خورد، اما طاهره این بار به او فرصت تجزیه و تحلیل نداد. گفت: خدایا مرز، صابر، عمرش به دنیا نبود. می‌خواست خودش برا پسرش آستین بالا بزنه، اما حالا...

نفس بلندی کشید و فنجان دست نخورده را روی میز گذاشت. حرفش اثر خود را گذاشته و صادق حالا اخم به چهره داشت. طاهره گفت: می‌دونم الآن زوده، اما... کیوان هم جوونه. می‌خوام زودتر دست شو بند کنم. برا همینم...
-ادامه نده زن داداش، الآن وقتش نیست.

صادق این جمله را با عصبانیت گفت، اما طاهره کوتاه نیامد. جواب داد: چیزی بیشتر از حق بچه‌م نمی‌خوام. ارث پدریشه، از شیر مادر حلال‌تره.

صدای صادق بالا رفت: هنوز چهل‌م نرسیده شما حرف از تقسیم اموال می‌زنی؟

دورتر از آنها افسانه با قربان صدقه رفتن سعی داشت چنگالی از جگرهای کباب‌شده را در دهان سمانه بگذارد. اما او بدقلقی می‌کرد. دست آخر، دست مادرش را کنار زد و از تخت پایین آمد.

افسانه نومیدانه پرسید: کجا می‌ری؟
-دستشویی.

سمانه به عقب نگاه نکرد. از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. مچ دستش نبض گرفته و سرگیجه داشت.

دستش را به دیوار گرفت و آهسته تر قدم برداشت. دو سه گام جلوتر اما بی اراده پاهایش سست شد. صدای طاهره را به وضوح می شنید. او با تحکم گفت: می خوام پسریم مدتی از همه دور باشه... این به صلاح همه ماست.

ابروهای سمانه به هم چسبید و همان وقت صادق جواب داد: من حواسم به همه چی هست؛ اگه شما با این دستپاچی کار دستمون ندی!

طاهره توی نگاه او بُراق شد و به تندی جواب داد: حواست به چی هست آقا صادق؟ می گم از وقتی شنیده هنگامه داره جدا می شه مدام حرف شو می زنه! دفعه پیش پدرش بود جلوشو گرفت، اما مگه من می تونم این فکر خام رو از سرش بندازم؟!

صادق پوزخند زد: هنگامه رو بهانه کردی که پی ارث و میراث کیوان رو بگیری؟

طاهره عصبی شد و جواب داد: می خوام کیوان رو از خونواده پدرش دور نگه دارم. می خوام از هنگامه دور باشه... الانم که کل کارخونه دست هنگامه ست... می خوام پسرمو از اونجا بکشم بیرون.

صادق اخم آلود گفت: حرفت این نی زن داداش!

طاهره از روی مبل بلند شد. خشمگین و ناآرام بود. با صدایی که به سختی سعی داشت آهسته نگهش دارد، جواب داد: پسر-من عاشق خواهرش شده آقا صادق! دارم سعی می‌کنم جلوی این افتضاح رو بگیرم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_هشت

پشت دیوار راهرو سمانه با حیرت دستش را جلوی دهانش گرفت و همان وقت امیر با لگنی گوشت قربانی در ورودی را باز کرد. بی‌حالی از سر و صورتش می‌بارید. سمانه فرصتی برای بازگشت به اتاقش پیدا نکرد. امیر با حالی خراب چشم‌هایش را بست و تلاشش برای حفظ تعادل بی‌نتیجه ماند. با آن لگن سنگین روی زمین افتاد و سمانه وحشت‌زده جیغ کشید. با صدای افتادن امیر و فریاد سمانه، صادق به سوی در ورودی دوید. طاهره هم به دنبالش راه افتاد و افسانه آسمیه سر از اتاق سمانه بیرون آمد. صادق کنار امیر نشست و در حالی که آرام روی صورت او ضربه می‌زد داد زد: امیر... چی شد بابا؟

افسانه از کنار سمانه گذشت. کنار پسرش نشست و با نگرانی گفت: امیرجان... مادر چشمتو وا کن.

او به آهستگی پلک زد. طول کشید تا چهره پدرش را تشخیص بدهد. این بار محکم‌تر پلک زد و وقتی به سختی سعی داشت خود را بالا بکشد، بی‌حال و نزار جواب داد: خوبم... یه لحظه سرم گیج رفت.

افسانه دستش را پشت او گذاشت و گفت: از صبح زیر آفتاب خسته شدی... پاشو بریم اتاقت.

امیر با کمک پدرش از جا برخاست و افسانه با او همراه شد. اما سمانه در حالی که گوشه ناخنش را زیر دندان گرفته بود، عمیق و پرسش‌گرانه به طاهره نگاه می‌کرد.

دخترک با هیجان گفت: می‌خوام بنفش باشه!

مادرش بی‌حوصله جواب داد: پرده‌های اتاق خوابت صورتیه. فرش و کتابخونه اتاقت همه شون صورتی‌ان... مگه می‌شه تخت بنفش باشه؟

هنگامه از دور نگاه‌شان می‌کرد. در فروشگاه صنایع چوب بودند. حسین آورده بودش تا به قول خودش یک چیزی

بخزند که بتوانند شب در آن خانه اجاره‌ای سرشان را روی زمین بگذارند.

البته که سلیقه او آن تخت‌های دونفره قهوه‌ای و سفید و طلایی نبود!

هم‌چنان به آن دختر نوجوان نگاه می‌کرد و جایی میان خاطرات دور خودش را می‌دید. زن عمو بهجت چادرش را جلو کشیده و با تحکم گفته بود: یه چیزی بخر محکم باشه. با دو بار خوابیدن روش زهوارش در نره...!

و دل او رفته بود برای آن تخت چوبی سفید که از نظر زن عمو هم جلف بود و هم به‌دردنخور.

زن عمو رو به عمو غفور غر زده بود: بریم آقا... اینا به کارش نمی‌آد. فلزی بگیر...!

اما نگاه عمو پی نگاه حسرت‌بار او دویده بود سوی آن تخت سفید و ساده.

حسین بی‌خبر از غوغای ذهن او پرسید: این چطوره؟
هنگامه به سلیقه همسرش نگاه کرد. یک تخت چوبی ساده و قهوه‌ای رنگ بود. نگاهش در فروشگاه به گردش درآمد.

به تخت دوطبقه‌ای آن سوی مغازه اشاره کرد و گفت: اون بیشتر به کارمون می‌آد!

حسین رد نگاهش را دنبال کرد. اخمش دیدنی بود. زیر لب نجوا کرد: باشه طلبت!

و رو به فروشنده پرسید: خوشخواب طبی هم دارید؟
مرد به انتهای فروشگاه اشاره کرد. او که دور شد هنگامه با لجاجت گفت: من رو این نمی‌خواهم!

حسین با لبخندی شماتت بار از او فاصله گرفت و هنگامه بی‌هدف روی تخت نشست. زندگی‌اش کلاف سردرگمی بود که سر و تهش پیدا نمی‌شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و سی و نه

دختر بچه‌ای به سوی تخت دوید و بی‌ملاحظه روی تخت پرید. غش غش خنده‌هایش فارغ از بی‌ملاحظگی‌هایش سرشار از روح زندگی بود. دوباری روی خوشخواب پرید و بعد روی تخت دراز کشید. موهای طلایی‌اش روی تخت

پهن شد و دست‌هایش را باز کرد. به سقف زل زد و هنوز می‌خندید.

هنگامه بدون حرف و واکنشی نگاهش می‌کرد. مادر کودک با تشر— و دعوا او را از تخت پایین کشید و کودک وقتی دور می‌شد هنوز مست از فتحِ تختِ فروشگاه می‌خندید.

هنگامه به او و موهای بلند و شیطنتی که در رفتارش بود نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد بی‌فکر در حالی که پاهایش روی زمین بود، روی تخت دراز کشید و دست‌هایش را باز کرد. به لوستر سقف نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را بست. همهٔ امیدش به یکی دو سال بعد بود؛ به تمام شدن این روزها. درست مثل طوفانی که تمام می‌شد و دریاچه‌ای که به آرامش می‌رسید. آن لحظه نمی‌خواست به ویرانی‌های این طوفان سهمگین فکر کند. فقط آرامش و سکوتی که بعد از این هیاهو از راه می‌رسید برایش بس بود و آن رنگین‌کمانی که وسط آسمان می‌نشست و نوید شروعی دوباره را می‌داد. خدای رنگین‌کمان باید کمکش می‌کرد.

چشم باز کرد و حسین در حالی که کنار تخت ایستاده بود به نگاهش لبخند زد.

او خود را جمع و جور کرد. از روی تخت بلند شد و پرسید:
بریم؟

-بریم.

این را حسین گفت و برای او راه باز کرد.

کنار هم راه افتادند؛ نه مثل زن و شوهری که فرم‌های جدایی را پر کرده بودند. درست مانند زوجی که برای کامل شدن خانه‌شان در فروشگاه‌ها پرسه می‌زدند.

تنها انگار گرفتار تعارفی شده بودند که یک سرش به مزاحمت‌های حاج‌رحمان می‌رسید و حسین آن لحظه با همه خشمی که از پدرش داشت، اما مطمئن بود که از این تعارف نجس عبور می‌کردند.

کوچه خلوت بود. تنها مردی با دو نان به سوی خانه‌ای می‌رفت و از پنجره باز خانه کناری نوای ملایم ترانه‌ای قدیمی بیرون می‌ریخت. افشین ریموت زد و در عین حال پی صدا به سوی آن خانه چرخید:

از برت دامن‌کشان

رفتم ای نامهربان

از من آزرده‌دل

کی دگر بینی نشان
رفتم که رفتم...

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل

پرستو کنار ماشین ایستاد و به او نگاه کرد. افشین زیر لب
زمزمه کرد:

از من دیوانه بگذر

بگذر ای جانانه بگذر

هر چه بودی هر چه بودم

بی خبر رفتم که رفتم...

به سوی ماشین آمد و پرستو پرسید: من بشینم؟

نگاه افشین بالا آمد. سری تکان داد و بی حرف سوئیچ را به
سویش انداخت. جایشان عوض شد و لحظه‌ای بعد پرستو
در کوچه قدیمی منزل مامان ماری با سرعتی آهسته راهی
خیابان شد.

افشین پخش را روشن کرد و به صندلی تکیه داد. از گوشه چشم به دستان پرستو نگاه کرد. تسلطش روی فرمان خوب بود و رانندگی‌اش را تأیید می‌کرد. نتوانست سکوت کند. پرسید: خیلی وقته رانندگی می‌کنی؟

نگاه پرستو به روبه‌رو بود، به خیابان‌هایی که به مدد لئون‌های مغازه‌ها روشن شده و البته شلوغ بودند. جواب سوال افشین ساده نبود. برای پاسخ این سوال باید نقب می‌زد به روزهای بی‌خبری و سرخوشی و آن گشت و گذارهای عاشقانه با پیمان.

سکوتش که طولانی شد افشین هم بی‌خیال به سوی خیابان برگشت.

لحظه‌ای بعد پرستو با صدایی بی‌حالت جواب داد: با کمک پیمان گواهینامه گرفتم... بعدها هر دفعه می‌اومد دنبالم... من پشت فرمون ماشینش می‌نشستم.

جمله آخر را با صدایی لرزان گفت. طاقتش تمام شد و نقاب خونسردی از صورتش کنار رفت و نگاه ساکت افشین دوخته شد به اشکی که روی گونه دخترک لیز می‌خورد.

چیزی نگفت و دوباره به خیابان زل زد. صدای فین‌فین آهسته پرستو سمفونی غمگینی بود که افشین با آن بیگانه

نبود. لحظه‌ای بعد بی‌اینکه چشم از خیابان بگیرد، پرسید:
دوشش داشتی؟

جواب پرستو اشک‌های شوری بود که در سکوت از چشم‌هایش می‌چکید. افشین هم ادامه نداد. ترجیح داد او را با آن حال آشفته تنها بگذارد. درست مثل خودش که هر بار دیدن در قفلِ زیرزمین منزل مادامِ خاطرات سیاهش از راحله و البته از چکامه را زنده می‌کرد.

سرعت پرستو زیاد شده بود. از بین ماشین‌ها می‌گذشت و ممتد بوق می‌زد. افشین با نگرانی نگاهش کرد، اما هنوز برای هشدار دادن زود بود. او به راست پیچید و کمی جلوتر وارد کوچهٔ پهنی شد. ترافیک خیابان را دور زد و سر از خیابان دیگری درآورد. افشین به خیابان ناآشنا نگاه کرد. در مسیری بودند که انتهایش قطعاً به منزل چیت‌ساز نمی‌رسید و پرستو با آن حال عصبی هنوز گریه می‌کرد. افشین راحت‌تر به صندلی تکیه داد. حالا چشم‌بسته هم می‌توانست راه پرستو را در ذهنش ترسیم کند، اما با چشمانی باز به خیابان زل زد. پرستو بی‌امان می‌راند.

ناآرام بود و خیابان‌ها را اشک‌آلود می‌دید. گاهی صدای سائیدن لاستیک‌های ماشین در خیابان می‌پیچید و گاهی

طولانی بوق می زد و تمام مدت افشین در سکوت همراهی اش می کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و چهل و یک

عاقبت کمی جلوتر از آن کارگاه نجاری روی ترمز کوبید و با شدت به جلو کشیده شد. سرش را روی فرمان گذاشت و لب های لرزانش را روی هم فشار داد. افشین کمر بندش را باز کرد. به عقب برگشت و از روی صندلی پشت بطری نیم خورده آب را برداشت. صدا زد: پرستو.

او سر از فرمان بلند کرد و افشین بطری را به دستش داد. او جرعه ای نوشید. حالا آرام تر بود. به سیاهی انتهای کوچه زل زد و با صدای بدون فراز و فرود گفت: یه اتاق پنج شش متری بود بدون پنجره!

افشین سرش را به صندلی تکیه داد. حالا راحله بود که در ذهنش تکرار می کرد: دستامو بسته بود به تخت و همه چیز که می دیدم یه لامپ کم جون زرد رنگ بود...!

-نمی‌دونم زیرزمین بود یا نه، اما هیچ منفذی نداشت...
هیچ نوری نبود... یه وقتایی موش... موش از تخت بالا
می‌اومد و من جیغ می‌زدم و اون... اون می‌خندید.
-پرستو آروم باش.

چانه پرستو لرزید. به آن خانه اشاره کرد و با صدایی لرزان
گفت: من اونجا بودم... تو اون خونه... لونه عنکبوت!
افشین دستش را پیش برد و اشک را از گونه او زدود. با آن
لحن نرم و آرامش جواب داد: منم بودم!
به او مهلت حرف زدن نداد. جلو کشیدش و سرش را در
آغوشش گرفت و همزمان که پرستو در آغوش او گریه
می‌کرد، نگاه افشین از شیشه پشت ماشین دوخته به آن
خانه مرموز بود.

لحظه‌ای بعد پرستو با صدایی خفه گفت: می‌خوام برم تو
اون خونه!

حرفش عجیب بود، اما افشین را بهت زده نکرد. خودش از
مدت‌ها پیش به این موضوع فکر کرده بود. وقت نوازش
موهای او زمزمه کرد: حتما عزیزم.

دیدن در و دیوار آن خانه رنج مضاعفی بود که می‌نشست کنار خاطره‌های ناتمام راحله. بی اینکه اراده‌ای داشته باشد لب‌هایش را روی موهای پرستو گذاشت، اما نگاهش هنوز دوخته به آن خانه بود.

پنجره‌ها هنوز پرده نداشتند، اما فضای اتاق با آنچه قبلاً بود تفاوت زیادی کرده بود. هنگامه در حالی که در اتاق قدم می‌زد روی میز آینه و عسلی و آباژور دست کشید. حسین پیچ‌های تخت را محکم می‌کرد. کاور روتختی همان حوالی بود با طرح‌های درهمی از برگ‌های پهن درخت انجیر. خنده هنگامه ارادی نبود. هرگز گمان نمی‌کرد سلیقه حسین این قدر گل و بلبل و شلوغ باشد؛ وگرنه که او برای خرید این همه وسایل بی‌میل بود.

در نظرش این فقط یک بازی بود که قبل از رسیدن به سوت آخر تمام می‌شد.

حسین از پای تخت بلند شد و به سوی کاور روتختی رفت. آن را که باز می‌کرد پرسید: واسه چی می‌خندی؟
-سلیقه‌ت برام جالب بود.

او روتختی را باز کرد و کاور تشک را درآورد. وقتی به سوی خوشخواب می‌رفت جواب داد: اتاق خواب باید گرم باشه. بی‌رنگ و روح انرژی آدمو می‌گیره.
-تو خیلی جدی گرفتی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_دو

حسین کاور را روی تشک کشید و در همان حال لب زد:
گاهی وقتا خیلی حرف می‌زنی زن!
هنگامه اخم کرد اما حرفی نزد. حسین روتختی را پهن کرد و از تخت دور شد. به نتیجه کارش نگاه کرد و لبخند زد.
هنگامه نفسی کشید و نومیدانه گفت: خونه عروس رو که این جوری نمی‌چینن.
او مقابلش ایستاد و با مهربانی گفت: تموم که شد زنگ می‌زنیم همه می‌آن.

و بعد با خنده حرفش را تمام کرد: فقط باید قول بدی
 سرویس بهداشتی رو با تور و شمع و اینا خوشگل کنی!
 او بی حوصله خندید: دیوونه.

می خواست از حسین دور شود، اما او مچ دستش را گرفت و
 به سوی خود کشید. بوسه اش یک باره و نفس گیر بود.
 لحظه ای بعد وقتی به اندازه یک نفس فاصله داشتند مویی
 را از صورت او کنار زد و زمزمه کرد: بذار زندگی کنیم هنگام...
 جون حسین!

هنگامه آب دهانش را بلعید. کلمه به کلمه پیامک رحمان
 جلوی نگاهش آمد و با صدایی نومید جواب داد: یه چیزایی
 هست که... نمی شه...

حرفش را نصفه رها کرد. از حسین دور شد و او با خشم به
 سوی پنجره رفت. پدرش، حاج رحمان ستوده گند زده بود
 به زندگی شان.

صدای آب نمای کوچکی که در کریدور جانمایی شده بود،
 آن لحظه تنها صدای غالبی بود که در کارگاه کوچک هنگامه
 می پیچید. رفت و آمد زیادی نبود. دریا در اتاق کارهایش را
 جفت و جور می کرد و آقا جعفر دل بسته به نهال های کم جان
 حیاط آب شان می داد.

حمید نشسته بود روی نیمکت سالن کوچک انتظار و چشم به راه هنگامه بود. کت و شلوار به تن داشت و کیف چرمینش را کنار پاهایش گذاشته بود. موبایلش را چک می کرد و هر بار از دیدن پیامک مهسا مثل کودکی که از دیدن اسباب بازی تازه ذوق کند، لبخند روی لبش می نشست.

میان کلمات آخرین پیامک مهسا حتی می توانست صدای گریه های او را بشنود. عادتش بود. هر وقت از چیزی ناراحت می شد جان خودش را قسم می داد. این بار هم با همان قسم آغاز کرده بود: جون مهسا... به پسر رحم کن. لبخند روی لب حمید خشک شد و بی فکر روی نام مهسا کلیک کرد. زنگ اول به دوم نرسیده، صدای آسیمه سر مهسا در گوشی پیچید: الو... جون مهسا... جون پسر... حمید بذار زندگی کنم.

او با تأسف جواب داد: مگه تو گذاشتی من زندگی کنم؟ دریا در اتاق کارش بود. به هم ریختگی میزش را مرتب می کرد و البته منتظر دو سه همکار تازه ای بود که قرار بود برای مصاحبه آخر به دفتر بیایند.

از حضور این غریبه راضی نبود، اما بی اینکه بخواهد صدای صحبت کوتاه او توجه اش را جلب کرد.

مهسا گریه می کرد و نوزادش را شیر می داد؛ شیری که با آن ترس و بغض یحتمل طعم زهرمار می داد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_سه

میان گریه گفت: از من بگذر حمید... جون مهسا... جون مادرت...

-اسم مادرمو نیار.

این را حمید گفت. دستی به موهایش کشید و با نفسی رفته و رگی که در پیشانی اش نبض گرفته بود، خشمگین تر از قبل ادامه داد: زندگیمو خراب کردی مهسا، تا زندگیتو بهم نریزم ولت نمی کنم!

گریه مهسا شدیدتر شد و یک باره صدای گریه پسرش در گوشی پیچید. دریا متفکر به سوی در اتاق راه افتاد. شنیدن صدای صحبت خصوصی این مرد غریبه خوشایندش نبود. دستش روی دستگیره رفت، اما قبل از اینکه در را ببندد

لحظه‌ای نگاهش با نگاه حمید تلاقی کرد. در را بست و همان وقت هنگامه از پله‌ها بالا آمد.

حمید با دیدنش از روی نیمکت برخاست و او حیرت‌زده سلام کرد. لبخندی که می‌زد گرم و دوستانه نبود. جلو رفت و پرسید: خوبی؟

حمید سر تکان داد. گریه مهسا، گریه پسرش و آن التماسی که در لحنش نهفته بود، اعصابش را به هم ریخته بود. هنگامه به اتاق اشاره کرد و پرسید: خیلی وقته اومدی؟ او به دنبالش راه افتاد و جواب داد: نیم‌ساعتی می‌شه.

-ببخش. باید می‌رفتم بانک.

هنگامه با این حرف به سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد. حمید روی مبل مقابل میز او نشست و در فضای دفتر چشم چرخاند. ظاهراً همه چیز عالی و آماده بود.

هنگامه به طرفش آمد. حالا لبخند گرم‌تری به صورتش نشسته بود. مقابلش نشست و پرسید: چه خبر؟ مادر جان خوبن؟

سوالش معنادار بود و حمید با ابروی بالا رفته جواب داد:
این طور که مشخصه انگار صابون حاجی به تن تو هم
خورده!

او حرفی نزد و حمید کمی به جلو خم شد. گفت: تبریک
می‌گم. کارگاه قشنگی داری. تولید رو شروع کردی؟

-ممنونم. اولین محموله مواد اولیه دیروز رسیده. نیروهامون
که فیکس بشه شروع می‌کنیم.

-با چند تا نیرو استارت می‌زنید؟

-ابتدای کار با ده نفر... ایشالله به مرور گسترش می‌دیم.

حمید چانه‌اش را بالا کشید و در سکوت سر تکان داد. حرفی
سر زبان‌ش بود و این را هنگامه خوب می‌فهمید. به سوی در
رفت و صدا زد: دریا جان...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و چهل و چهار

می‌خواست به حمید فرصتی برای جمع‌بندی حرف‌هایش بدهد. دریا از اتاقش بیرون آمد و هنگامه با صدای آرامی گفت: ممکنه برای مهمون من قهوه بیاری؟ نیروی خدماتی که استخدام کنم این مشکل حل می‌شه.

او با تبسم جواب مثبت داد و دور شد. هنگامه به اتاق برگشت و حمید بدون مکث گفت: تو بدون مدیر تولید نمی‌تونی ادامه بدی.

هنگامه مقابلش نشست و جواب داد: فکر اونم کردم. دریا مدیر داخلی...

-مدیر داخلی منظورم نیست. مدیر تولید کارش وسیع‌تره. باید یکی باشه که بین آزمایشگاه و وزارت بهداشت و سازمان غذا و بازار و هزار جای دیگه تعامل برقرار کنه. هنگامه به مبل تکیه داد. لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و بعد بی‌مقدمه پرسید: با حاج‌رحمان به‌هم زدی؟

حمید تلخند زد و او از روی مبل بلند شد. به سوی میزش که می‌رفت فکر می‌کرد. پشت میز ایستاد و بدون حاشیه‌بافی گفت: من هیچ وقت نمی‌تونم درآمدی رو که تو حجره داشتی بهت بدم.

-من دنبال پول نیستم.

هنگامه روی صندلی مدیریت نشست. افکارش از نظم خارج شده بود. دریا با دو فنجان قهوه سر رسید و در سکوت آنها را روی میز گذاشت. او که رفت هنگامه به حمید نگاه کرد و کوتاه گفت: اگه می‌تونی با درآمد کم اینجا کنار بیای، من حرفی ندارم.

حمید لبخند زد. از روی مبل بلند شد و گفت: موافقم. هنگامه هنوز مردد بود. استخدا پسر- حاج رحمان نمی‌توانست بدون دردرس باشد، اما حسی- موزی ترغیبش می‌کرد مقابل این حاجی یک‌دنده و مغرور قد علم کند. دستش را جلو برد، لبخندی به لب نشاند و گفت: مبارکه. حمید هم دست او را فشرد و تکرار کرد: مبارکه. وارد یک ماز پر پیچ و خم شده بودند و این را هر دو خوب می‌دانستند.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد و چهل و پنج

صبح قشنگی بود اگر می توانست آنهمه گیر و گرفتاری را فراموش کند و دل به زندگی بسپارد. موبایل را از کنار گوشش پایین آورد. با این وضعیتی که سر کارش حاضر می شد هیچ بعید نبود چند وقت دیگر حکم اخراجش را کف دستش بگذارند.

از پارکینگ خارج شد و در همان حال نشانی ای را که پدرش برای هنگامه ارسال کرده بود در ذهنش مرور کرد. یادآوری قرارها و صحبت های پنهانی پدرش و آن تهدیدها دیوانه اش می کرد. می رفت که تمامش کند؛ هم این پیامک های پنهانی را و هم تهدید و ارباب پدرش را.

تا همین حالا هم بیشتر از حد ملاحظه کرده و کوتاه آمده بود.

موبایل را دوباره از روی کنسول برداشت و روی نام همسرش ضربه زد. هنگامه در اتاقش بود و به اوراق قراردادی که امضا شده بودند نگاه می کرد. آخرین نیروی کار همین چند دقیقه پیش به خط تولید اضافه شده و او از این بابت خوشحال بود.

با شادمانی جواب داد: سلام.

لحن شاد او، اخم‌های حسین را هم باز کرد. متبسم و گرم گفت: به روی ماهت! کجایی؟

-کارگاه. امروز کادرم فیکس شد. تا ده دقیقه دیگه دستگاه‌ها رو روشن می‌کنیم.

-مبارکه عزیزم.

-تو کجایی؟

حسین در آینه نگاهی به پشت سر انداخت و با لحنی سنگین جواب داد: یه قرار کاری دارم.

-راستی حسین...

هنگامه با این حرف به سوی در اتاق رفت و آن را بست. با صدای آرام‌تری گفت: برادرت هم این‌جاست!

ابروهای حسین بالا پرید و با حیرت تکرار کرد: برادرم؟!

-بله... امروز بهم پیشنهاد همکاری داد.

نگاه خیره حسین دوخته به خیابان بود، اما در همان حال به سختی سعی داشت ربط برادرش را به کارگاه بسته‌بندی همسرش درک کند.

لبخندش رفته و جایش را اخم و تفکری تمام نشدنی گرفته بود. جواب داد: شب درباره‌ش حرف می‌زنیم.

از هم خداحافظی کردند و هنگامه موبایل را در جیبش گذاشت. از اتاق که بیرون می‌رفت همه‌ه همکارانش را از سالن تولید می‌شنید. لبخند عمیقی روی لبش نشست و با هیجان بیشتری از پله‌ها پایین دوید. در سالن را باز کرد و ناباورانه قدم به سالن تولید گذاشت. کارمندانش با لباس فرم به ردیف کنار دیوار ایستاده بودند. آقا جعفر هم بود و دریا و البته حمید ستوده. او به روبان قرمزی که روی دستگاہ بوجاری گره زده شده بود نگاه کرد و بغض آلود خنده‌اش گرفت. دریا قیچی را مقابلش گرفت و با خنده گفت: دیگه وقتشه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و چهل و شش

حمید در مقابل آن نمایش پوزخند زد و برای دریا با تأسف سر تکان داد، اما هنگامه قیچی را از او گرفت و به سوی

دستگاه رفت. حالا به وضوح لبخند عموغفور را به یاد می‌آورد. روزی وسط زمین خالی این کارگاه ایستاده و گفته بود: تو آبادش می‌کنی باباجان...!

و او حالا پر از امید و ایده بود برای آبادی کارگاهی که برای به ثمر نشستنش با همه درخشان‌ها جنگیده بود. قیچی را بالا آورد و روبان را برید. همکارانش دست زدند و او میان شادباش‌ها و لبخندها باز هم معلق بود میان روزهایی که همه دنیا مقابلش ایستاده بود. صابر در حال خانه غفور قدم می‌زد و با خشم می‌گفت: من راضی نیستم آقا جون... من نمی‌خوام این دختر کار کنه...!

و زن عمو بهجت پشتش درمی‌آمد که: ها والله! منم که همینو می‌گم... اصلا مگه زن هم کار می‌کنه؟ بشینه خونه تا به وقتش بختش وا بشه بره سر خونه زندگیش...!

روی نوار نقاله دست کشید. زندگی‌اش حالا اینجا بود. کنار دستگاه‌هایی که برای کنار هم چیدن‌شان خون دل خورده بود.

زیر پلکش دست کشید و رو به دخترها گفت: از این لحظه به بعد هر گلی زدید سر خودتون و زندگی‌تون زدید. پیشرفت

این کارگاه، پیشرفت درآمد و موقعیت شغلی خودتونه...
بسم الله!

دخترها با سلام و صلوات در سالن پخش شدند و هنگامه با نگاه متبسم دیگری آنها را ترک کرد. حمید به دنبالش راه افتاد و خارج از سالن تولید صدا زد: خانوم مدیر!

هنگامه متعجب به طرفش برگشت. از لقبی که گرفته بود خوشش می آمد. به او نگاه کرد و حمید قدمی جلوتر رفت. حرفی سرزبان بود، اما مطمئن نبود بخواهد آن را به زبان آورد. سر هنگامه با تعجب کج شد و حمید با زبان لبانش را تر کرد. لحظاتی بعد بی مقدمه گفت: می دونم به من ربطی نداره، اما...

مکث کرد و نگاه هنگامه باریک شد. حمید در گفتن تردید داشت. کمی بعد دستی در هوا تکان داد و گفت: بی خیال! راهش را کج کرد، اما هنگامه رهایش نکرد. صدا زد: حمید! او با کلافگی ایستاد. از اینکه شک به دل او انداخته بود پشیمان شده بود. گفت: چیز مهمی نبود. فراموش کن. -بگو می شنوم.

حمید لبخند کم‌رنگی زد و با طعنه جواب داد: عین خانوم
مدیرا حرف می‌زنی.

هنگامه واکنشی- نشان نداد. منتظر نگاهش کرد و حمید به
ناچار دهان باز کرد: فکر می‌کنم می‌خواهی اموال درخشان رو
برگردونی.

هنگامه با تعجب سر تکان داد و حمید شانه بالا انداخت.
اوراقی را که در دست داشت میان پوشه گذاشت و با لحنی
که سعی می‌کرد بی‌تفاوت جلوه کند ادامه داد: اینکه چه
تصمیمی برای اون اموال می‌گیری به خودت مربوطه، اما...
من جات باشم این کارو نمی‌کنم؛ لااقل فعلا!
-چرا؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_هفت

حمید در سکوت نگاهش کرد و هنگامه این بار پرسید: تو چی
می‌دونی؟

او نفس بلندی کشید و به سردی جواب داد: خیلی چیزا!

نگاه هنگامه دوخته به او بود؛ بدون پلک زدن یا سوال کردن منتظر ادامه حرفش بود و حمید با بی‌رحمی حرفی نمی‌زد.

عاقبت هنگامه بود که پرسید: نمی‌خواهی بگی؟

او با تأسف سر تکان داد و با نگاهی که از او گریز می‌زد جواب داد: شنیدن شون خوشحالت نمی‌کنه، اما.. به حرف من گوش کن. درخشان‌ها برای پس گرفتن اون ثروت هر کاری می‌کنن. می‌دونم تو اهل باج گرفتن نیستی، اما... لااقل می‌تونی یکم دست نگه داری.

صدای هنگامه می‌لرزید. پرسید: که چی بشه؟

حمید پوشه را زیر بغلش زد و کوتاه و بی‌حس جواب داد: که حقیقت آشکار بشه!

نماند تا آماج سوالاتی شود که برای دانستن‌شان به هنگامه حق می‌داد. به راه افتاد، اما قبل از اینکه در خم راهرو از چشم هنگامه دور شود نگاهی به دریا افتاد. به سردی از او نگاه گرفت و در همان حال که دور می‌شد با صدای بلندی گفت: می‌رم آزمایشگاه. کاری داشتید زنگ بزنید خانوم مدیر.

هنگامه حرفش را نشنید.

چیزی توی سرش می چرخید؛ شاید ترس یا بهت یا کنجکاوی. یک حس آزاردهنده بی انتها که آن لحظه رهایی از آن ناممکن بود. به سوی راهپله رفت، اما صدای حمید رهایش نمی کرد؛ آنجا که می گفت: شنیدن شون خوشحالت نمی کنه!

قدم به اتاقش گذاشت. در فکر و محزون جلو رفت و روی صندلی نشست. موبایلش را درآورد و روی نام حاج رحمان کلیک کرد. آخرین پیامک او مقابل نگاهش می رقصید: خیلی بده که آدم ندونه باباش کیه!

بی اراده و با ترس لبش را زیر دندان گرفت و نگاه لرزانش یک باره روی وسایل اتاق به گردش درآمد. زندگی اش نمی توانست این قدر بی رحمانه باشد. این حقش نبود. می خواست موبایل را روی میز بگذارد، اما لرزش و زنگ آن و البته نام حاج رحمان که روی صفحه حک شد، مبهوتش کرد. برای پاسخ دادن به تماس این پیرمرد همیشه مدعی بی میل بود. آن لحظه با همه وجود آرزو می کرد کاش توان مسدود کردن این مرد را داشت، اما...

با ناتوانی موبایل را کنار گوشش برد و با حالی نزار گفت: سلام.

صدای رحمان برعکس او خونسرد و آرام بود. جواب داد:
 علیک عروس! کجا موندی پ؟

چشم‌های هنگامه جمع شد و با حیرت گفت: متوجه
 نمی‌شم!

مکث رحمان بر تعجبش افزود و لحظه‌ای بعد در پس زمینه
 صدای موسیقی آهسته‌ای، ناباورانه صدای حسین را شنید:
 سلام آقا جون!

تماس همان لحظه قطع شد و او حیرت‌زده این بار شماره
 حسین را گرفت، اما گوشی او خاموش بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_هشت

حاج رحمان متعجب موبایل را پایین آورد و به پسرش که آن
 سوی میز ایستاده بود نگاه کرد. حسین بی‌دعوت صندلی را
 عقب کشید و در حالی که مقابل پدرش می‌نشست، با لحنی
 به ظاهر خونسرد پرسید: منتظر کسی دیگه بودین؟

رحمان خودش را جمع و جور کرد. پوزخندی زد و به طعنه جواب داد: دِکی! بین تون اعتماد موج می‌زنه! گوشی عیال تو چک می‌کنی؟

حسین روی صندلی جابه‌جا شد. ساعتش را چک کرد و جواب داد: آرامش همسرم برام مهمه!

نگاهش بالا آمد و با صراحت بیشتری ادامه داد: و اگه لازم باشه هر چیزی که این آرامشو به هم بزنه از زندگی مون حذفش می‌کنم!

رحمان به صندلی تکیه داد و با تبسم پرسید: منو می‌گی؟ حسین جواب سوالش را نداد و بی‌حاشیه پرسید: از هنگامه چی می‌خواهید؟

رحمان لبخند عمیق‌تری زد. فنجان را در نعلبکی چرخاند و خیره به رسوب قهوه نه‌چندان بلند گفت: حمید اهل تعارف بود و رضوان بی‌زیون! بین بچه‌هام فقط تو بودی که هیچ‌وقت حاشیه نرفتی. این اخلاقتو دوست دارم.
- آقاجون!

- تند نرو بچه! حالا حرف می‌زنیم... آهای جوون...!

رحمان با این حرف پیش خدمت را صدا زد و او که نزدیک شد، رحمان به میل خود گفت: یه چیز شیرین بیار واسه آقا زاده!

و بعد در نگاه حسین شیطنت کرد: می ترسم فشارت بیفته! مرد جوان دور شد و رحمان دوباره با لبخند به پسرش چشم دوخت. حسین با تأسف گفت: از وقت بازی کردن ما گذشته آقا جون.

لبخند او عمیق تر شد و با شیطنتی آزاردهنده جواب داد: معلومه باباتو نشناختی. من همه عمرم عاشق بازی بودم! حسین این بار بی اینکه حرفی بزند، سنگین و طولانی نگاهش کرد. از مردی که مقابلش نشسته بود هیچ نمی دانست و بخش ترسناک ماجرا این بود که این مرد پدرش بود.

پیش خدمت نوشیدنی حسین را روی میز گذاشت و دور شد. رحمان با نگاه دنبالش کرد و بعد به سوی حسین چرخید. حالا لبخند به لب نداشت. خیره در نگاه او یک باره و سرد گفت: زنتو طلاق بده!

حرفش بی مقدمه و صریح بود، اما حسین را به تعجب واداشت. منتظر این پرده دری بود. لیوان را عقب زد. عصبی

بود. با این همه به سختی سعی داشت حرمت پدرش را حفظ کند. جواب داد: یه دلیل منطقی بیارید تا روش فکر کنم.

ابروی رحمان بالا پرید و معنی دار گفت: گفتن بعضی—چیزا آسون نی، اما... منکه بد تو رو نمی خوام. طلاقش بده دختر صادقو بگیر. هم ثروت درخشان گیت می آد، هم دختره می میره واسه ت، هم...

سر حسین کج شد و با لحنی منتظر تکرار کرد: هم...؟!!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و چهل و نه

رحمان کلافه شد. جرعه ای از قهوه سردش را نوشید و گفت: منو تو مخمسه نذار پسر— یه چیزایی هست که نمی شه گفت.

-اما من اومدم بشنوم.

-بخور حالت جا بیاد.

رحمان این را با اشاره به نوشیدنی روی میز گفت. نفسی- کشید و این بار با اخمی تند ادامه داد: اون وقتی که عین قاطر چموش داشتی لگد به بخت می زدی، چقدر گفتم این دختره به دردت نمی خوره.

حسین بی اینکه به لیوان دست بزند، در نگاه پدرش جواب داد: حرف بی دلیل رو کی قبول می کنه؟
-دلیل می خوای پسر؟

رحمان عصبی شده بود. جرعه دیگری نوشید و در یک بی ملاحظگی محض پرسید: از ننه بابای زنت چی می دونی؟
و بعد با لحنی تاکیدی تکرار کرد: چی می دونی؟

حسین بی حوصله شد. دستش را روی میز گذاشت و به تندی گفت: حرف نصفه نیمه به درد من نمی خوره حاجی.

روی صندلی نیم خیز شد و ادامه داد: تماس ها و پیاماتون هنگامه رو عصبی می کنه. ازش دور باشین.

فرصتی برای برخاستن پیدا نکرد. رحمان خشم آلود گفت: زن تو بچه شرعی نیست. منم دلم نمی خواد نوه هام...
استغفرالله!

حسین به صندلی چسبید. نگاهش باریک، پراز سوال و ناباور بود. رحمان نفس بلندش را فوت کرد و با لحنی آشفته زمزمه کرد: بین آدمو تو چه مخمصبه‌ای می‌ذاری! حسین فقط نگاهش می‌کرد؛ بدون حرف یا سوالی.

-این جوری نگاه نکن پسر. همین که گفتم. طلاقش بده دختر صادقو بگیر؛ خلاص!

لب‌های حسین از هم وا شد و کوتاه نجوا کرد: همین! رحمان دستمالی به پیشانی‌اش کشید و جواب داد: بیشتر نخواه!

سر حسین پایین آمد. صورتش خیس شده بود و رگی در شقیقه‌اش می‌کوبید. دستمالی از جعبه کشید و بی‌هدف آن را در مشتش مچاله کرد. زمزمه کرد: نوذر بهار...

رحمان فرصت تمام کردن حرفش را به او نداد. گفت: اون باباش نیست. حاج‌غفور با اسم اون براش سجل گرفت که آبروی بچه رو بخره.

نگاه حسین تیز بود. پدرش خیلی چیزها می‌دانست، اما قطره‌چکانی اطلاعات می‌داد و این او را دیوانه می‌کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه

مشتش را نه چندان محکم روی میز کوبید و با خشم گفت:
حرف بزن آقا جون... پدر و مادر هنگام کی ان؟
او شانه بالا انداخت: واسه تو چه فرقی داره پسر... فقط
بدون زنت... حلال نیست!
حرفش تلخ بود؛ تلخ و سنگین.

حسین با خشم نفس می کشید و دستش روی میز هر لحظه
محکم تر مشت می شد. با همان آشفتگی، بی توجه به حرف
او دوباره سوال کرد: پدر و مادر هم سرم کی ان؟
رحمان به محاسنش دست کشید و حسین نا آرام پلک زد.
لب هایش را جمع کرد و با آخرین توانی که برایش مانده بود،
گفت: هر چی می دونید بهم بگید... برای...

نفس نداشت و رنگ پریده اش را رحمان می دید. با نگرانی
لیوان را به طرف او کشید و گفت: یه قلوپ بخور پسر...
داری پس می افتی.

حسین چشم از پدرش برنداشت. نفسی- گرفت و گفت:
می‌خوای دختر صادقو بگیرم؟ می‌گم باشه، اما... اما قبلش
باید همه چیزو راجع به هنگامه بدونم... بگو حاجی، بگو تا
طلاقش بدم.

نگاه رحمان پر از شک بود. حسین دستمال مچاله را به
صورتش کشید. ناخوش بود و با آن حال پریشان دوباره
گفت: یا همین حالا هر چی می‌دونی می‌گی... یا می‌فهمم هر
چی تا حالا گفتی دروغ بوده و قیدتو واسه همیشه می‌زنم...
به خدا می‌زنم حاجی!

رحمان دوباره لیوان را به طرف او کشید و آمرانه گفت:
بخور!

حسین آب دهانش را بلعید. کامش زهرمار بود. به سختی
جرعه‌ای نوشید و دستمال دیگری از جعبه بیرون کشید.

رحمان نگاهش می‌کرد. در وضعیت بدی گیر کرده بود. به
صورتش دست کشید و با لحنی به ظاهر آرام گفت: اینارو
بهت نگفتم که این جوری بهم بریزی. فقط...

-آقاجون... حاجی!

«حاجی» را کش دار و بلند گفت و رحمان با تأسف سرش را پایین انداخت. لحظه‌ای بعد با صراحت پرسید: آگه همه چی رو بگم طلاقش می‌دی؟

او با حالی درمانده سرش را تکان داد و رحمان بی‌ملاحظه پاکت سیگارش را از جیب کتش درآورد. لحظه‌ای بعد پکی به سیگارش زد و از پشت دودی که به هوا می‌رفت، خیره در نگاه پدرش اتمام حجت کرد: دختر صادقو می‌گیری و خلاص!

حسین پلک زد. توانش رو به پایان بود و اگر بیشتر در آن حال می‌ماند، مطمئن نبود چه حماقتی ازش سر می‌زد. ناتوان سر تکان داد و رحمان بعد از یک دیگری گفت: صابر... صابر درخشان پدر عیالته!

حسین حالا حتی پلک هم نمی‌زد. به پدرش خیره بود و میان اوهامی دور و محو به سختی سعی داشت چهره صابر را به یاد آورد. رحمان دستش را مقابل او تکان داد و پرسید: خوبی؟

او به خود آمد و با صدایی زیر لب سوال کرد: مادرش... مادر هنگامه کیه؟

-واسه تو چه فرقی...

-حاجی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنجاه و یک

چه سری بود که این واژه را با غیظ تکرار می کرد. رحمان خاکستر سیگارش را در دستمال کاغذی تکاند و با نگاهی دوخته به گل های پژمرده روی میز جواب داد: مادرش مهماندار هواپیما بود. سر قاچاق مواد مخدر گرفتنش و بعد محاکمه و بعدم... اعدامش کردن!

حسین دچار تیک عصبی شده بود. بی اینکه بداند انگشت کوچکش را با ریتمی نامنظم روی میز می کوبید و نگاهش، مات و منگ دوخته به رحمان بود.

او مکث کرد. سیگار نیم سوخته را بی حوصله در دستمال کاغذی فشار داد و این بار بدون سوال، به حرفش ادامه داد: صابر اون وقتا سرباز زندون بود. دختره رو سپرده بودن دستش بیره دادگاه که... تو راه بی حیثیتش کرده بود!

حسین مسخ شده بود. نه پلک می زد و نه حتی نفس می کشید. چیزی نشسته بود روی سینه اش و سنگینی آن درست روی قلبش نفس کشیدن را برایش سخت می کرد. با صدایی که انگار از قعر یک چاه عمیق به گوش می رسید پرسید: اون زن... اسمش...

-ول کن سر جدت پسر!

نگاه بی جان حسین شماتت بار بود و رحمان لحظه ای بعد با لحنی ناآرام گفت: هنوزم سمجی عین بچگیات!
و بعد از لحظه ای ادامه داد: چکامه! اسمش چکامه همایون بود.

حسین چشمانش را بست و یک باره پرت شد به خانه آجری حشمت همایون، در کوچه باغ های قدیمی کاشان. نفسش بالا آمد و زنده تر از بوی قهوه و وانیل و شکلات عطر گل محمدی بود که در مشامش پیچید.

چشم باز کرد. حالا حاج رحمان را نمی دید. تنها یک جفت چشم غمگین و نگران مقابل نگاهش جولان می داد و ترسی که در آنها لانه کرده بود به خدا می رساندش.
کیفش را برداشت و در سکوت کافه را ترک کرد.

رحمان نفسی- کشید و کمی بعد موبایلش را درآورد. روی نام کسی ضربه زد و بی حوصله به صندلی تکیه داد.

برعکس همیشه این بار وارد محوطه کارخانه نشد. ماشین را مقابل نگهبانی پارک کرد و بدون اینکه تمایلی برای پیاده شدن داشته باشد، از پشت شیشه دویست و شش به سردر و تابلوی کارخانه شورسازی و سردخانه درخشان چشم دوخت. یک بار کلاس چهارم ابتدایی معلم از او و همکلاسی‌هایش شغل پدران‌شان را پرسیده و او مادامی که نوبت بهش می‌رسید فکر کرده و قصه بافته بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_دو

یک بار خواسته بود بگوید پدرم صاحب کارخانه درخشان است، اما بعد با حرص ناخنش را جویده و به خودش تشر زده بود که درخشان چه ربطی به بهار دارد؟!

پیاده شد و در را بست. از کلاس چهارم یاد گرفت همیشه راستش را بگوید! پدرش مرده و این واقعیتی بود که

نمی‌توانست انکارش کند. درخشان و همه زندگی‌شان هیچ ربطی به او نداشتند؛ اگرچه او هم میان همان زندگی می‌لولید.

قدم به محوطه گذاشت و به سوی سوله راه کج کرد. در سوله نیمه‌باز بود و تردد کارگران امروز بیشتر به نظر می‌رسید. مرد جوانی در حالی که گونی برنج را روی شانهاش گرفته بود از سوله بیرون آمد، اما با دیدن او مکث کرد. لبخندش گرم بود. گفت: سلام خانوم مهندس.

هنگامه سر تکان داد. مرد کنار ایستاد و در را کامل باز کرد. همه‌کارگران در گوش هنگامه پیچید. وارد سوله شد و چشمش به صفی افتاد که مقابل میز بلند آقانعمت ایجاد شده بود. یکی از کارگران با کیسه‌ای پر از بار و بنشن گفت: سلام!

و به تبعیت از او صدای احوالپرسی‌های شاد و گرم بقیه هم بلند شد.

هنگامه باز هم لبخند زد. امروز سهمیه ماه رمضان کارگران تحویل‌شان می‌شد و این خوشحالش می‌کرد.

به طرف راهپله فلزی که به واحد مدیریت می‌رسید چرخید. یکی بلند گفت: شیر مادر حلاله خانوم مهندس.

چند نفری در ادامه حرف او چیزی گفتند و او پا روی پله گذاشت. صداها هنوز بود: شیر مادر حلال...!

به یاد زن عمو بهجت افتاد. آن لحظه مسخره بود که او را با شیشه شیری در دست تصور می کرد و نگاهی اخم آلود به نوزادی که از گرسنگی ونگ می زد.

پله بعدی را هم بالا رفت و فکر کرد با آن تنفری که همیشه در رفتار زن عمو وجود داشت، واقعا آن زن چرا بزرگش کرده بود؟!

باز هم زهر حرف های رحمان در جانش نشست. روزهای بچگی دوست داشت درخشان باشد. از عاریه بودن، زیادی و سربار بودن متنفر بود، اما واقعیت این بود که او هیچ ربطی به درخشان ها نداشت.

ولی حالا وسط روزهای سی سالگی، با درماندگی و ترس آرزو می کرد «بهار» باشد!

یک «بهار» واقعی و حلال!

در اتاق مدیریت را باز کرد و همان دم با صادق که پشت میز با دست هایی که روی میز ستون کرده بود، چشم در چشم شد.

آخرین ملاقات‌شان دلچسب نبود و این را هر دو خوب به یاد داشتند. نه‌چندان گرم گفت: سلام.

و نگاهش به گردش درآمد. صالح روی مبلی یله داده و بی‌توجه به او موبایلش را چک می‌کرد. کیوان به فایل فلزی تکیه داده و دستانش را در جیبش گذاشته بود. امیر هم بود. گوشهٔ دو چشمش را می‌مالید و چندان سر حال به نظر نمی‌رسید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_سه

پیمان در کمد را بست و بی‌توجه به بقیه، خونسرد و عادی جاب داد: سلام.

و لبخند زد.

هنگامه در را پشت سرش بست و مردد به اطراف نگاه کرد. ماشین حمل گوشت کمی دیگر می‌رسید و او آمده بود چک‌ها را امضا کند و برود، اما ظاهراً باید خود را برای گرد و خاک پسران درخشان آماده می‌کرد.

روی اولین صندلی درست کنار در نشست و بی مقدمه رو به صادق گفت: باید چند تا چک امضا کنم. لطفا دسته چک ها رو بدید.

نگاه نگران کیوان به سوی صادق چرخید و پیمان اخم کرد. اوضاع خوبی نبود.

صالح موبایلش را با حوصله در جیبش گذاشت و صادق با پوزخندی خشمگین گفت: جوجه دیروزی واسه ما صاحب امضا شده!

هنگامه هم عصبی شد. از روی صندلی برخاست و با اخم صدا زد: آقای درخشان!

این بار صالح بود که به طعنه جواب داد: آقای درخشان؛ ها؟! جواب خوبی های مادرم و آقا جون این بود هنگامه؟

نگاه هنگامه به سوی او چرخید. چقدر دلش می خواست همین حالا می رفت دفترخانه و عطای این ثروت شبهه دار را به لقای دیدار این برادران ترش رو می بخشید، اما نمی شد. نه تا وقتی مثل هاج زنبور عسل به دنبال اصل و نسبش می گشت!

جواب داد: من دنبال بحث و جدل نیستم. اومدم کارمو انجام بدم و برم.

صدای صادق بلند شد: کارت؟ کارت چیه؟ با اجازه کی، با سرمایه کی واسه این کارگرا برنج و بنشن خریدی؟ یتیمخونه وا کردی دختر؟ گمون کردی مهمون بازیه؟ تو یه جو عقل تو سرت هست دختر؟

-این کاری بود که عموغفور هر سال انجام می داد... منم بهتون اجازه نمی دم توهین کنید.

صادق از پشت میز کنار آمد و پیمان با نگرانی گفت: هنگام؛ بس کن.

اما او کوتاه نیامد. ادامه داد: این کارگرا کلی معوقه دارن. هر چی گرفتن بیشتر از حقشون نبوده.

صادق با حالی عصبی گفت: بین صالح! بین به کجا رسیدیم؟ این نیموجبی داره به ما کار یاد می ده.

و بعد خیره در نگاه هنگامه با صدایی بلند ادامه داد: صبرم داره سر می آد دختر. بی حرف اضافه برو هر چی از بابای احمقم گرفتی پس بده وگرنه...

سکوت کرد و هنگامه با لحنی معنادار تکرار کرد: وگرنه...؟!

لبخندش عصبی بود. گفت: یه بار دیگه تهدیدم کنید ازتون شکایت می‌کنم.

این بار کیوان بود که عتاب آلود صدا زد: هنگامه! امیر دورتر از آنها با چشمانی که تار می‌دید، نگاه‌شان می‌کرد. سرگیجه چنگ زده بود به جانش و امانش را می‌برید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنجاه و چهار

هنگامه بی‌توجه به کیوان و بقیه، با همان نگاه خشمگین رو به صادق گفت: اسناد مالی دفترو برگردونید. این به نفع همه ماست.

صادق با خشم پوفی کشید و صالح به تندی جواب داد: وقیح شدی دختر. اگه قدت شده قد چنار و به دم اسمت خانوم مهندس می‌بندن، از صدقه‌سری پدرم و همه خونواده‌مه؛ حتی نوه‌های درخشان! تو منت‌دار مایی دختر. عوض قدرشناسیته؟

هنگامه با خشم دسته کيفش را در دست می فشرد. سوز توهین و تحقیرهای این مرد، آنهم مقابل پسرانی که یک وقتی آنها را پسر عمو صدا می زد، مثل خاری در گلویش نشسته و نه فرو می رفت و نه آرام می گرفت. لبش را تو کشید. توان حرف زدن نداشت. بزرگ شدنش در منزل غفور دینی نبود که پسران درخشان با او ارزان حساب کنند.

به سختی آب دهانش را بلعید و با شانه های افتاده به سوی در چرخید. چیزی که در سینه اش می کوبید یک قلب درمانده بود که روزی زیر بار این منت می ایستاد و تمام می شد.

کیوان به دنبالش رفت و صدا زد: هنگامه!

او بالای آن پله های فلزی لحظه ای صبر کرد. نفس کم آورده بود. از آن بالا به کارگرانی که با شادمانی دفتر را امضا می کردند نگاه کرد. کیوان بازویش را گرفت و او با سویی که در گلویش می لرزید از آن فاصله اندک نگاهش کرد. اشک در چشمش جمع شده، اما به سختی جلوی چکیدنشان را می گرفت.

کیوان به آن چشک های خیس نگاه می کرد. یک وقتی، در بحبوحه بلوغ بالای دفتر هندسه نوشته بود:

هنگامه بهار

وقت مصاف نیست

می بارد همچنان

یک ریز و بی امان

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست... «محمد امین اکبری»

از سال ها پیش دلش برای دخترک محزون منزل آقابزرگ رفته بود. هنگامه از او بزرگ تر بود، اما چه فرقی می کرد؟

یک وقتی همبازی دو چرخه سواری های عصر های جمعه بودند؛ وقتی او و خانواده اش به منزل آقابزرگ سری می زدند و همه آن وقت هایی که آن دو در حیاط و تراس با هم بازی می کردند، طاهره با نگاهی نگرانی از پشت شیشه می پائیدشان.

طاهره موافق نبود؛ پدرش هم!

برای همین بود که وقتی اسم هنگامه را آورد در خانه شان قیامت شد. به ناچار سکوت کرد و کنار نشست تا دخترک محزون منزل آقابزرگ نصیب غریبه ها شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنجاه و پنج

هنگامه خود را جمع کرد. بازویش را کنار کشید و با قدم‌هایی تند از پله‌ها پایین آمد. حالا صدای کارگران را نمی‌شنید. هر چه بود، توهین‌های پسران درخشان بود و فریادها و آن نگاه‌های تحقیرآمیز، اما پس همه آنها عموغفور بود که با تسبیحی در دست، نشسته پای سجاده لبخندزنان نجوا می‌کرد:

ای که مرا خوانده‌ای راه نشانم بده

در شب ظلمانی ام ماه نشانم بده

یوسف مصری ز چاه گشت چنان پادشاه

گر که طریق این بود چاه نشانم بده...

کمی بعد پشت فرمان دویست و شش نشست. تسبیح عقیق عموغفور از آینه آویزان بود. دستی به آن کشید و لحظاتی بعد در موبایلش گفت: سلام آقای میرزایی... روزتون به‌خیر...

مکث کرد و بعد وقتی استارت می‌زد، محکم‌تر از قبل ادامه داد: لطفا حکم پلمب کارخونه رو بگیرید!

به راه افتاد و کارخانه درخشان را پشت سرش جا گذاشت.

رنگش هنوز پریده و مچ دستش پانسمان داشت. با آن حال پریشان جایی میان پیاده‌رو ایستاد و روی موبایل کلیک کرد. لحظه‌ای بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: الو... هلی خودتی؟

دختری لاقید جواب داد: پنه‌پ! ننه‌مه!

سمانه به راه افتاد و گفت: از تو و ننه‌ت هیچی بعید نیست.

-چرت نگو سمان... رفتی؟

او کاغذی را که در دستش بود پشت و رو کرد و جواب داد: آره بابا... الآن اومدم بیرون... هلی این خیلی شپشو بود. تو مطمئنی کارش درسته؟

-شک نکن سمان! گفتم که بهت... شایانو همین بابا برام برگردوند.

-آره، اما آخه... قضیه شایان فرق داشت با حسین.

هلیا بلند خندید و گفت: آره خب! مش حسین آقا کلا از اول نیومده بود که بخواد برگرده! داری زورکی می‌آریش تو خط!

سمانه به تندی جواب داد: زیاد حرف می‌زنی هلی!

-قاطی نکن... حالا چی بهت داد؟

سمانه دوباره به کاغذ نگاه کرد و جواب داد: یه کاغذ دعاست انگار. یه مشتمت خط کج و معوج کشیده... رنگش یه جوریه... معلوم نیست زرده، نارنجیه...!

-با زعفران نوشته... نگفت چی کارش کنی؟

سمانه جایی کنار خیابان ایستاد و بی‌حوصله جواب داد: یه مشتمت مزخرف گفت.

-دقیقا چی؟

او با کاغذ خود را باد زد و جواب داد: گفت این کاغذو باید تو آب بشورم و آب شو بدم حسین بخوره!

-دیگه؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنجاه و شش

سمانه با کلافگی جواب داد: چیزای سختی گفته هلی... گفته باید ناموس گفتار قفقازی براش ببرم با مهره مار تا برام دعا بخونه... هلی ناموس گفتار قفقازی چی هست؟

قهقهه هلیا به هوا رفت و بعد از لحظاتی جواب داد: کارت دراومد دختر. حالا باید پی گفتار و مار بگردی.

-زهرمار! تازه فقط این نیست. باید یه نخ از لباس حسین بردارم تو لباسم نگه دارم. مثل نخ دگمه یا ریسۀ مو... وای هلی... اون اصلاً نمی‌ذاره من نزدیکش بشم، حالا چطوری از لباسش نخ بردارم؟

هلیا با خنده‌ای که قطع نمی‌شد جواب داد: اگه تویی که راه‌شو پیدا می‌کنی. فعلاً یه زنگ بهش بزن. عاطفه هم پیش همین دعانویس رفته بود. با همین دعا هم سروش برگشت پیشش... مال تو هم باید جواب بده.

سمانه با نگرانی پرسید: الآن زنگ بزنم؟

-آره خره!... خبرشو بده.

سمانه تماس را قطع کرد و با موبایلی که در دست داشت مردد به عبور ماشین‌های خیابان زل زد. از عکس‌العمل حسین می‌ترسید. تازه فقط این نبود.

اگر هنگامه هم نزد حسین می بود، قطعاً این بار جواب تندی به او می داد.

به کاغذی که در دست داشت نگاه انداخت. شک مثل خورده به جانش افتاده بود. با ترس روی نام حسین ضربه زد.

او جایی کنار خیابان توقف کرده و ناباورانه به روبه رول زده بود. حرف های پدرش ویرانش کرده بود.

روزی که به خواستگاری هنگامه رفت، گمان می کرد پای عقد دختری می نشیند که پدر و مادرش کارگران حاج غفور بودند؛ آدم هایی از طبقات فرودست جامعه، اما با هویتی معلوم!

چشم هایش را بست.

همسرش را نمی شناخت. گذشته و عقبه او را نمی شناخت و این می ترساندش.

به موبایلی که روی کنسول می لرزید نگاه انداخت. دیدن نام «خانم درخشان» برعکس همیشه عصبی اش نکرد. اصلاً هیچ حسی — نداشت. سرش را به صندلی تکیه داد و با چشمانی بسته جواب داد: بله!

صدای سمانه با مکث و البته نامطمئن به گوشش رسید:
سلام... آقای دکتر.

حسین با خستگی نفس بلندی کشید و ابروهای سمانه
به هم چسبید. منتظر شنیدن فریادهای او بود، اما این نفس
بلند باعث حیرتش شد.

جرأت بیشتری به خرج داد و پرسید: خوبی؟
-نه!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنجاه و هفت

لبهای سمانه لرزید و لب زد: دردت به جونم! چی شده؟
-کجایی؟

نگاه سمانه در خیابان شلوغ می کاوید. این لحن غمگین اما
صمیمی حسین ته دلش را می لرزاند. مخاطبش او بود؟ چرا
نمی توانست باور کند؟!

آب دهانش را بلعید و با دستپاچگی جواب داد: بیرونم... تو کجایی؟

-خیابون.

سمانه گوشه کاغذ دعا را زیر دندانش گرفت و با تردید پرسید: می‌شه... می‌شه ببینمت؟

حسین چشم باز کرد. پدرش گفته بود باید هنگامه را طلاق بدهد و با این دختر ازدواج کند. دختر صادق، نوه درخشان بزرگ با یک خانواده مشخص و البته اسم و رسم دار.

استارت زد و در همان حال جواب داد: بیا کافه‌ای که آخرین بار دیدمت!

-حسین!

این را سمانه با ناباوری و بغض گفت و حسین بدون جواب به صدای پر از بغض او تماس را قطع کرد.

اشک سمانه روی گونه‌اش چکید. بی فکر روی نام هلیا ضربه زد و لحظه‌ای بعد بی توجه به خیابان و عابران با شادمانی فریاد زد: اثر کرد هلی... دعای این پیری اثر کرد.

زنی متعجب از کنارش گذشت و مردی با تأسف برایش سر تکان داد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_هشت

پشت تقاطع ایستاده و چشم به چراغ راهنمایی دوخته بود. حتی فکرش را هم نمی کرد که پایان کارش با درخشان‌ها این قدر بد و ناجور باشد. اصلا او که مقصر نبود؛ بود؟!

ته شلوغی افکارش حتی کمی هم به صادق و صالح حق می داد. برند درخشان اگر حالا این قدر درخشان بود، یقینا به مدد تلاش‌های پسران عموغفور بود. حالا قطعا برایشان سخت بود که ببینند پدرشان حاصل زحمات سال‌های عمر آنها را به نام او سند زده باشد.

با خشم روی فرمان کوبید و واگویه کرد: عموغفور تو چی کار کردی؟

بعد از گذشت روزها هنوز باور نمی کرد کل ثروت خاندان درخشان به او رسیده باشد.

این عجیب بود؛ عجیب‌تر از رفتاری که پسران غفور با او پیش گرفته بودند.

آن «دخترم» گفتن‌ها و مهربانی‌ها کردن‌ها حالا رفته و جایش را کینه‌ای گرفته بود به ضخامت همه اسنادی که حالا به نام او بود.

نگاهش چسبید به پسرپچه‌ای که با دسته‌ای گل کنار شیشه ماشین ایستاده بود.

هنگامه لبخند زد. دستش را جلو برد و روی گونه گلی رنگ پسرک انگشت کشید. پسرک جرأت پیدا کرد و پرسید: گل می‌خری خاله؟

او سر تکان داد. از کیفش چند اسکناس درآورد و کمی بعد با دسته‌ای گل رز به راه افتاد. گل‌ها را روی داشبورد گذاشت، اما نگاه متفکرش هرازگاهی به آنها دوخته می‌شد. آن سوی تقاطع کنار خیابان توقف کرد و کمربندش را گشود. دستی روی گل‌ها کشید و مکث و تردید را کنار گذاشت. پیاده که می‌شد نگاهش به سردر مرکز خرید بود. از پله‌ها بالا رفت. از مقابل جواهرفروشی‌ها گذشت و با نگاهی به ویتترین فروشگاه‌ها با پله‌برقی بالا رفت. می‌خواست گلدان بخرد؛ برای خانه‌اش!

مقابل مغازه‌ای ایستاد و زیر لب تکرار کرد: خونه‌م!
آن خانه اجاره‌ای در خیابان گیشا حالا خانه‌اش بود؟!

میان آن‌همه دغدغه فکری این لبخندی که بی‌موقع روی لبش می‌نشست، عجیب بود؛ عجیب و البته شیرین!

وارد فروشگاه شد و میان استندها چشم چرخاند.

این‌جا پر بود از وسایل آشپزخانه و اکسسوری‌های لوکس و قشنگ. مرد جوان سوال کرد: می‌تونم کمک‌تون کنم؟

هنگامه مقابل یکی از استندها ایستاد. به گلدان سرامیکی نگاه کرد و جواب داد: گلدون می‌خوام... یه گلدون قشنگ واسه... واسه خونه‌مون!

مرد بی‌خبر از غوغایی که در دل او بود، به یکی از قفسه‌ها اشاره کرد و گفت: نظرتون راجع به اینا چیه؟

هنگامه به جایی که او اشاره کرده بود نگاه انداخت. حرف‌های او را کامل نشنیده بود. بی‌ربط به حرف او گفت: ست چایخوری هم می‌خوام... یه ست دو نفره!

مرد لبخند زد و به جای دیگری اشاره کرد. هنگامه به دنبالش راه افتاد و آن لبخند نرم هنوز روی لبش بود. کمی بعد وقتی با چند نایلکس از فروشگاه خارج شد، تبسمش عمیق‌تر و نگاهش درخشان‌تر به نظر می‌رسید. حالا برای رسیدن به آن خانه اجاره‌ای خیابان گیشا عجله داشت.

باید سینک آشپزخانه را برق می انداخت و رسوب های شیر آب را می زدود. باید یک سری هم به منزل عموغفور می زد و آینه بختش را برمی داشت.

پشت فرمان نشست و به ساعتش نگاه انداخت و بعد موبایلش را درآورد. روی نام حسین کلیک کرد، اما گوشی او خاموش بود. لبخند با نفسی عمیق از صورتش دور شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و پنجاه و نه

وقتی با سرعتی آرام راه می افتاد، همان وقت حسین قدم به کافه می گذاشت!

خسته، عصبی و نومید بود. در کافه چشم چرخاند و سمانه را جایی پشت یک میز دونفره گرد کنار شیشه دید. برعکس سمانه که انگار برای رسیدن به این قرار عجله به خرج داده بود، اما او با یک تأخیر پانزده دقیقه ای رسیده و همه این پانزده دقیقه را جایی در یکی از فرعی های منتهی به همین کافه پشت فرمان نشسته و فکر کرده بود.

نگاه سمانه به سوی او چرخید و او آهسته به راه افتاد. سمانه با لبخندی پتوپهن ایستاد و او هنوز جملات پدرش را دوره می کرد: هنگامه دختر صابره!

نگاهش سراپای سمانه را کاوید. قدش متناسب بود، فقط کمی اضافه وزن داشت که البته خیلی هم توی چشم نمی زد. موهایش بلند بود و همیشه از گوشه و کنار شال های رنگارنگی که سر می کرد، روی شانه های رها بود. آرایش کمی داشت؛ مثل همیشه و جلوی مانتویش باز بود. قد شلوارش بالاتر از قوزک پایش بود که باعث می شد برق زنجیر طلایی که دور پا بسته بود جلب توجه کند.

این دختر، دخترعموی هنگامه بود؛ همسرش! کسی که می خواست زندگی و آینده اش را روی ویرانه های خانه هنگامه بنا کند.

گفت: سلام!

و سمانه با لبخند و کمی لکنت جواب داد: سلام... عزیزم! «عزیزم» را آهسته گفت: اما حسین شنیدش.

به روی خودش نیاورد و صندلی را عقب کشید. سمانه مقابلش نشست و او با خستگی به سر و صورتش دست

کشید. نگاهش در کافه به گردش درآمد. دختر و پسر بی پشت ستون همدیگر را می‌بوسیدند و آن سوتر، پیرمردی دست زن میان‌سالی را گرفته و با عشق به چشمان او نگاه می‌کرد.

او این‌جا چه می‌کرد؟ مقابل دختری که...
-حسین!

صدای سمانه رشته افکار شلوغش را پاره کرد. نگاهش کرد. از کی برای این دختر شده بود «حسین»؟!

پیش خدمت کنار میز آنها ایستاد و حسین بدون اینکه حرفی بزند به صندلی تکیه داد.

سمانه منتظر نگاهش کرد. سکوت او را که دید، با لبخند رو به مرد کرد و گفت: دو تا اسموتی میوه لطفا.

مرد دور شد و سمانه با اشتیاق به صورت خسته حسین نگاه دوخت. او نفسی کشید و مسیر نگاهش به سوی شیشه تغییر کرد. در همان حال پرسید: به چی زل زدی؟
چانه سمانه لرزید و زمزمه کرد: به چشمت!

دختری از مقابل کافه می گذشت و پسرکی آن سوتر بستنی می خورد. حسین بی اینکه چشم از خیابان بگیرد، دوباره پرسید: تو چشمای من دنبال چی می گردی؟
او لبش را گزید. از آخر این سوالات می ترسید. نجوا کرد: یه ذره... قد سر سوزن... عشق!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و شصت

حسین بالاخره چشم از پنجره گرفت. به سوی او چرخید و وقتی برعکس همیشه با خیرگی نگاهش می کرد، جواب داد: انتظار عشق از مردی که قبلا دلشو داده دست یکی دیگه... اشتباهه!

سمانه دستش را بالا آورد و با حالی پریشان لب زد: ادامه نده.

-خانوم درخشان...

اشک سمانه روی گونه اش چکید و نالید: اسمم سمانه ست!

حسین با کلافگی موهایش را عقب زد. دستش را روی میز گذاشت و نگاه گیجش روی گلدان مکث کرد. سمانه به حلقه‌ای که روی انگشت او بود خیره شد. اشک آهسته از چشم‌هایش می‌سُرید و گونه‌هایش خیس بود. لحظه‌ای بعد بی‌فکر دستش را روی دست او گذاشت، اما حسین مجال نداد. دستش را به تندی عقب کشید و نگاه خیس سمانه بالا آمد. التماس از چهره درمانده‌اش می‌بارید. حسین نه‌چندان بلند گفت: تو... دختر خوبی هستی و من... من برات احترام زیادی قائلم، اما...

سمانه با غم پلک زد و در همان حال با صدایی لرزان میان حرف او رفت: چرا... چرا اومدی؟

حسین نفس کشید؛ بلند و خسته و همان وقت پیش خدمت لیوان اسموتی را روی میز گذاشت. او دور شد و حسین جعبه دستمال کاغذی را به سوی سمانه کشید. چانه دخترک می‌لرزید و صورتش از هجوم اشک خیس خیس بود. دستمالی از جعبه بیرون آورد و وقتی با حالی عصبی آن را در مشتش مچاله می‌کرد با سری پایین زمزمه کرد: به‌خاطر دختری که... تو حتی نمی‌دونی اصل و نسب هنگام به کی می‌رسه...!

حسین با تأسف سر تکان داد. ظاهراً همه می‌دانستند غیر از هنگامه!

سمانه صورتش را پاک کرد. به حسین چشم دوخت و با خشم ادامه داد: تو از هنگامه هیچی نمی‌دونی؛ هیچی!

سکوت بین‌شان به اندازه چند لحظه دوام آورد. حسین لبش را با زبان تر کرد. دختر و پسر پشت ستون حالا در حال نوازش یکدیگر بودند و آن سوتر پیرمرد در کافه را برای زنی که با پایی دردمند آهسته به سویش می‌رفت، باز نگه داشته بود.

او چشم از همه اینها گرفت و به سوی سمانه چرخید. نمی‌توانست بی‌نتیجه از این کافه بیرون برود. سمانه حالا دیگر گریه نمی‌کرد، اما ته چشمانش خشم و غم لانه کرده بود.

او لب‌هایش را تو کشید و بدون حاشیه‌بافی گفت: به کمکت نیاز دارم!

گوشه چشم سمانه چین خورد. تعجب کرده بود، اما حسین بدون اینکه منتظر سوال او بماند، از میز عقب کشید. به صندلی تکیه داد و خیره در نگاه او کوتاه اما تلخ گفت: به

خاطر همسر-م، هنگامه به کمک شما احتیاج دارم... خانوم درخشان!

سیاهی چشمان سمانه در صورت او دودو می زد و همان وقت او را می دید؛ مقابل ورودی دانشکده، زیر باران پاییزی، وقتی با خنده جلو می رفت و چتر را روی سر هنگامه می گرفت.

چقدر، چند بار، از کجا تا به کجا این مرد را دنبال کرده و هر بار ته همه راههایی که به دنبال او رفته بود، می رسید به هنگامه!

هنگامه همیشه یک قدم که نه؛ به اندازه دلی که از این مرد برده بود، از او جلوتر بود.

حالا هم در این کافه کم نور، پشت این میز دونفره، مقابل این مرد نشسته بود، چون باز هم پای هنگامه در میان بود. باز هم و همیشه هنگامه!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_یک

-استاد... شما کدوم آموزشگاه تدریس می‌کنین؟ الان ثبت نام دارین؟ من می‌خوام سه‌تار رو حرفه‌ای یاد بگیرم.

افشین به سوی اتاقش می‌رفت و دخترک در کریدور خلوت تقریباً به دنبال او می‌دوید. او مقابل اتاقش ایستاد. کلید را از جیبش درآورد و در همان حال جواب داد: خیلی وقته تدریس خارج از دانشکده ندارم.

-آخه استاد...

حرف در دهانش ماند و نگاهش روی حلقه‌ای که در انگشت افشین بود خشک شد. او قدم به اتاق گذاشت و بی‌حوصله پرسید: امر دیگه؟!

دختر لب‌هایش را روی هم فشار داد و بدون حرفی، با قدم‌هایی تند از آستانه اتاق او دور شد.

افشین کیفش را روی میز انداخت و میز را دور زد. روی صندلی نشست و انگشتانش را روی تارهای گیتاری که روی میز بود کشید. صدای ناموزون ساز ناکوک دانشجویی که از او خواسته بود سازش را کوک کند در اتاق پیچید. ساز را کنار زد و موبایلش را چک کرد. هیچ تماسی از پرستو نداشت. پوزخند زد و بی‌تأمل روی نام شکوه رضایی کلیک کرد.

شکوه آن وقت از روز با کیفی در دست و لباسی اداری در راهروی یک مجتمع اداری پیش می‌رفت. لحظه‌ای بعد موبایلی را که در دست داشت بالا آورد و با دیدن شماره‌ای که این اواخر زیاد با او تماس می‌گرفت، با کلافگی گوشی را پایین آورد. تماس کمی بعد قطع شد و او مقابل دفتر «بازرگانی دماوند» ایستاد. محکم پلک زد. اولین بار بود که به این جا می‌آمد. ارتباطش با فرزین را سال‌ها پیش قطع کرده و حالا برای ورود به این دفتر پر از تردید بود.

صدای کاپیتان دماوندی را از جایی وسط دفترش شنید: خانوم با دبی تماس بگیرید. این محموله دیگه خیلی معطل مونده.

او نفسش را جمع کرد و با ضربه‌ای آرام قدم به دفتر گذاشت. دختر منشی- پشت میز کارش ایستاده و گوشی تلفن در دستش بود. دماوندی کاتالوگی را روی میز انداخت و به سوی او برگشت، اما با دیدن شکوه یک‌باره بهت‌زده شد و ناباورانه گفت: اوه... بین کی اینجاست! شکوه حالا آرام‌تر بود. سری تکان داد و گفت: سلام.

فرزین با لبخندی که به روی لبش می‌نشست، جواب داد: سلام عزیزم... خوش اومدی.

به اتاقش اشاره کرد و رو به منشی-گفت: دو تا قهوه بیارید لطفا.

و بعد در حالی که برای شکوه راه باز می کرد، با لحنی معنادار ادامه داد: چه عجب! یاد ما افتادی.

او کیفش را به دست دیگرش داد و نه چندان دوستانه جواب داد: اینو مدیون لطف توام کاپیتان!

دماوندی در اتاق را بست و شکوه کیفش را روی مبل انداخت. عصبی بود و این را فرزین می دید. به سوی میزش رفت و با تجاهل جواب داد: خب به این می گن توفیق اجباری! بدم نشد. بعد از مدت ها دیدمت.

سیگاری روشن کرد. شکوه مستقیم نگاهش کرد و بی مقدمه گفت: حق نداشتی اسم و نشونی منو بدی دست او جوون... برادر چکامه رو می گم.

دماوندی خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و با لحنی آرام گفت: هنوزم وقتی از چکامه حرف می زنی صدات می لرزه.

-فرزین!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_دو

او روی صندلی نشست و متفکرانه پک دیگری به سیگارش زد. شکوه با خستگی روی مبل رها شد. از صورتش عرق شره می‌رفت. مقنعه را از سرش کشید و دستمالی از جعبه‌ای که روی میز بود بیرون آورد. کمی بعد دماوندی بود که سکوت را شکست. پرسید: تو... هنوزم از من دلخوری؟

لبخندی که نم‌نم روی لب‌های شکوه می‌نشست، پر از طعنه بود. جواب داد: دلخور؟! ... چیزی که نابود شد زندگی من بود!

-و زندگی من!

-خودت این‌طور خواستی.

دماوندی نفسی کشید؛ بلند و بعد از ها کردن دود سیگارش زمزمه کرد: چکامه مثل طوفان بود. دیر اومد و زودم رفت، اما بعد از رفتنش دیگه هیچی سر جای قبلش برنگشت.

او با تأسف جواب داد: بله. زندگی منم زیر و رو کرد.

-شکوه!

-ادامه نده. نیومدم درباره‌ اون احساس ناتمام حرف بزنم.
-می‌دونم، اما من خیلی وقته می‌خوام صحبت کنم... یه چیزایی هست که باید توضیح بدم.

او به تلخی لبخند زد و گفت: هیچ توضیحی نمی‌تونه رنجی رو که من کشیدم جبران کنه. پس خودتو خسته نکن.

منشی- با سینی قهوه وارد اتاق شد و دماوندی به ناچار سکوت کرد. او که رفت، فرزین از پشت میز بلند شد. میز را دور زد و روی مبلی مقابل شکوه نشست. خود قهوه را مقابلش گذاشت و در همان حال که سرش پایین بود، گفت:
من خیلی جوون بودم... خام، بی‌تجربه،... بی‌عقل!
-فرزین لطفا!

-چکامه رو که دیدم دلم لرزید... اون پر از شور بود، پر از شادی... نفهمیدم چطور شد، دلم رفت براش.
دست شکوه روی کیفش رفت و با آن حال ناآرامش گفت:
ادامه بدی می‌رم.

اما فرزین بی‌توجه به تهدید او، در حالی که قهوه‌اش را شیرین می‌کرد، با لبخندی سرد نجوا کرد: اون وقت شیرین می‌خوردی.

شکوه با پوزخندی جواب داد: اون وقت‌ها نمی‌دونستم تلخی یعنی چی! اما به لطف تو بعدها هر چی دیدم عین زهرمار بود.

-تو حق داری ازم دلخور باشی. من پشت پا زدم به همه چیز که بینمون بود.

شکوه چشم‌هایش را بست و با عصبانیت گفت: من نمی‌خوام هیچی درباره‌ی گذشته بشنوم.

چشم باز کرد و در نگاه غمگین فرزین ادامه داد: اگه الآن این جام به خاطر چکامه‌ست... برادرش اومد سراغم... تو فرستادیش.

فرزین با خشم طعنه زد: تازه یادشون افتاده یه دختری هم تو خونواده‌شون داشتن!
-تنها این نیست!

این را شکوه گفت و بعد با تأسف و صدای آرام ادامه داد: دختر چکامه... نمی‌دونم چطوری، اما... اونم اومد پیشم. درباره‌ی پدر و مادرش می‌پرسید.

دماوندی به مبل تکیه داد و ناباورانه تکرار کرد: دخترش!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_سه

شکوه سر تکان داد. حالا جای آن خشم و ناآرامی را غمی کهنه پر کرده بود. زمزمه کرد: اسمش هنگامه ست. یه دختر زیبا و ظاهرا موفق.

فرزین پلک زد و نگاه خیره اش چسبید به حلقه ای که در انگشت شکوه بود. در همان حال سوال کرد: می خوای بهشون چی بگی؟

او نومیدانه شانیه بالا انداخت: نمی دونم... منفرد! اون هنوزم آدم پرنفوذیه... می ترسم اگه دهن باز کنم...

- نمی خوای این حلقه رو از انگشتت دربیاری؟

حرف دماوندی ظاهرا بی ربط بود و باعث شد شکوه منگ و مات به دست چپش نگاه کند. دستش را بالا آورد و به تلخی لبخند زد. نجوا کرد: اینو تو پرواز دهلی به انگشتم انداختی.

و بعد با لحنی حسرت بار ادامه داد: یه ماه بعد چکامه همکارمون شد.

-شکوه من واقعا...

-این بحث اذیتم می‌کنه کاپیتان! الآن فقط بگو من با اون دو تا بچه چی کار کنم؟

فرزین پاکت سیگاراش را از روی میز برداشت و سیگار دیگری گیراند. با کمی مکث جواب داد: واقعیت رو بهشون بگو.

او نومید و نگران پرسید: اگه منفرد بفهمه چی؟

-اون الآن فقط یه شیر پیره! شیرا وقتی پیر می‌شن از گله جدا می‌شن. منفرد هم خیلی وقته تو بازی نیست. فقط ظاهرشو حفظ کرده.

شکوه بی‌حوصله فنجان قهوه‌اش را برداشت، اما قبل از نوشیدن با درماندگی لب زد: نمی‌دونم... انگار قصهٔ چکامه نمی‌خواد دست از سر من برداره.

فرزین در سکوت نگاهش می‌کرد...

می‌رفتند دهلی و این دختر برایش قهوه برده بود. در کابین خلبان بودند که او ازش خواستگاری کرد و این رینگ سفید و بی‌نگین را به انگشتش نشانده، اما...

فنجانش را برداشت.

یک ماه بعد دلش رفت برای زیبایی، هوش و دلبری‌های
چکامه، اما حاصل بی‌وفایی‌اش در مقابل شکوه دیدن
بی‌وفایی چکامه بود؛ دختری که در یکی از سفرها چشمش به
منفرد افتاد و یک‌باره همه زندگی‌اش زیر و رو شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و شصت و چهار

محمود انگار خودآزاری داشت. در ماشینی که کسی- حرفی
نمی‌زد، پرواز همای در حال پخش بود؛ با سوز صدایی که
دل همه‌شان را خون می‌کرد:

تو را با غم می‌بینم، صدایم در نمی‌آید

دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید

شبان آهسته می‌گیریم که شاید کم شود دردم

تحمل می‌رود اما شب غم سر نمی‌آید...

خان همایون کنار دست او نشسته و نگاهش در سکوت به
جاده‌ای بود که به کاشان می‌رسید. اهل سفر نبود و از همه

بیشتر از تهران و دود و دماش بدش می‌آمد. اما این جاده، این کوه‌ها و این آبادی‌های بین راه، همگی یادآور روزهای سیاهی بودند که خاطرات چکامه و پروندهٔ سنگینش را در ذهن او زنده می‌کردند.

اول که خبر بازداشت ناباورانهٔ دخترش را شنید، دیوانه شد. فریاد زد، شکست، فحش داد و گفت پی کار آن دختر خیره‌سر را نخواهد گرفت. به نیم‌رخ محمود نگاه کرد.

چروک‌های پنجه‌غازی کنار چشمان پسر-برادرش عمیق‌تر می‌شد و او به عمری فکر می‌کرد که از این مرد به یغما رفته بود. محمود نگران و آشوب رفته بود تهران و بعد شبی حیرت‌زده و منگ کلون در خانهٔ آنها را نواخته بود.

آمده بود دنبال عموحشمت و دیدن او با آن چهرهٔ آشفته و پریشان اختربانو را تا مرز سکته پیش برده بود.

چنگ زده بود توی صورتش و شیون‌کنان همسرش را با محمود راهی کرده بود تهران.

اختر روی صندلی پشت محمود نشسته و نگاهش را دوخته بود به جاده. همای هنوز می‌خواند:

چه سود از شرح اینه دیوانگی‌ها، بی‌قراری‌ها
 تو مه بی‌مهری و حرف مَنت باور نمی‌آید
 ز دست و پای دل برگیر این زنجیر جور ای یار
 که این دیوانه گر عاقل شود دیگر نمی‌آید...

او مانده بود با دلی که در آن رخت می‌سابیدند، با پسرکی
 ده‌دوازده‌ساله و با خانه‌ای که یک‌باره از همسایه و اقوام پر
 شده بود. خاصیت خبر بد همین بود؛ زود پخش می‌شد و
 خبر بازداشت چکامه هم عین بمب در شهر کاشان پیچیده
 بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و شصت و پنج

دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. اگر مائده و خواهرش،
 سوسن روزی قابلمه‌ای غذا نمی‌رساندند، او که حال آشپزی
 برای افشین را نداشت.

چند هزار بار آیت‌الکرسی خواند؟

چند رکعت نماز حاجت خواند؟ چقدر نذر کرد؟ اما بی فایده بود.

شبى حشمت‌خان با محمود از راه رسیده و او با حالى نزار دویده بود روی ایوان و حشمت که با کرختی پای حوض مشتی آب به صورتش کوبیده بود، بند دل او هم پاره شده بود و از همان شب زانو بغل کردن‌ها و کنج‌نشینی‌هایش در آن خانه درندشت شروع شد.

روزنامه‌ها از صبح فردا با فونتی درشت تیر می‌زدند: دختر قاچاقچی به اعدام محکوم شد!

مائده روی صندلی جابه‌جا شد و نگاهش چسبید به دست اختربانو که روی سینه‌اش مشت شده بود. با نگرانی پرسید: خوبی اخترجان؟ آبی چیزی می‌خوای بدم بهت؟ او با لبخند جواب رد داد و مائده با مکث چشم از او گرفت و به جاده چشم دوخت.

شبى که حشمت‌خان و محمود با حکم سنگین چکامه برگشتند، اختر در آغوش او از هوش رفته بود. او آب و گلاب می‌پاشید به صورت زن نگون‌بخت و حشمت‌خان در حیاط انگار کمرش شکسته بود. از صدای شیون اختر بود که همسایه‌ها کم‌کم سر رسیدند؛ ظاهراً برای همدردی، اما

بیشتر از سرکنجکاو و همه این مدت محمود سکوت کرده و او در چهره گرفته و مغموم پسرش حال مردی را دیده بود که گویی خبر خیانت همسرش را برایش آورده بودند. همه‌شان گیج بودند.

چکامه رفته بود تهران تا به قول خودش به آرزوهایش برسد و بعد یک‌باره گرفته بودنش و آن حکم ته خط دختری بود که برای رسیدن به آمالش معلوم نبود به کدام ناکجاآبادی سرک کشیده بود.

همایون ناخوش بود؛ ناخوش و خشمگین و اختربانو از همان وقت‌ها توی رخت‌خواب افتاد.

محمود ماند و غم سرافکندگی در محیط بسته و کوچک شهری که بیشتر اهالی‌اش همدیگر را می‌شناختند.

افتاد دنبال کار چکامه؛ از گرفتن وکیل تا اصرار برای ملاقات‌هایی که هیچ وقت محقق نشد.

چکامه هیچ وقت به ملاقات محمود جواب مثبت نداد و او هر بار با دلی شکسته‌تر به کاشان برگشت.

در آینه ماشین به چشم‌های پسرش نگاه کرد. او روزی با تنی نیمه‌جان خود را به حیاط انداخته و کنار باغچه‌های حیاط از حال رفته بود...!

محمود شیشه را پایین داد. صورتش خیس عرق بود و به خاطر اختربانو نمی‌توانست کولر ماشین را روشن کند. خان‌همایون گفت: خسته شدی عموجان.

او لبخند زد، اما چیزی نگفت. از این جاده متنفر بود. یک‌وقتی آخر رفت و آمدش به تهران کسب اخبار سیاه و تلخی بود که به چکامه مربوط می‌شد؛ از بازداشت تا کسب آن حکم سنگین، اما بدتر از این‌ها هم بود!

به صورتش دست کشید و به تابلوی کنار جاده نگاه کرد. نزدیک کاشان بودند.

یک‌روزی پای همین تابلو ماشین را متوقف کرده و وقتی ناباورانه هق‌هق می‌کرد، زردآب بالا آورده بود. چکامه باردار شده بود!

این را توی زندان به او گفته بودند.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_شش

رفته بود ملاقات آن دختر خیره‌سر و او مثل همیشه از دیدنش امتناع کرده بود. مددکار زندان با دیدن شانه‌های افتاده و قیافه نزار او انگار دلش برایش سوخته بود. کشیده بودش کنار و بعد از کلی آسمان‌ریسمان بافتن گفته بود: چکامه باردار شده!

و او با چه حالی برگشته بود کاشان.

مادرش نگران و پریشان خاک تربت گرفته بود زیر دماغش و مدام می‌پرسید: چه شده؟!

اما او دهان بسته بود. آبروی چکامه را آبروی خودش می‌دانست؛ حتی اگر از آن دختر بی‌وفایی‌های بیشتری می‌دید. اما نشد که این خبر را پنهان نگه دارد. مددکار زندان عاقبت با خان‌همایون تماس گرفت و خبر این رسوایی از زندان به بیرون درز کرد و درست از همان روزها، میان ناخوشی و دیوانگی‌های خاندان همایون، تماس‌های رحمان ستوده هم شروع شد؛ مردی که آن سال‌ها هنوز حاجی نشده بود!

وارد شهر شده بودند و مسیری که او در پیش گرفته بود
برایشان آشنا بود. محمود پخش را خاموش کرد و
خانهایم روی صندلی به عقب برگشت. اختربانوی حال
به نظر می‌رسید. او با نگرانی پرسید: دواها تو خوردی؟

لبخند زن رنگی نداشت. سرش را تکان داد و همایون
نومیدانه به خیابانی چشم دوخت که انتهایش می‌رسید به
خانه آخرت دخترش، چکامه.

محمود آهسته می‌راند. هر چند چشم‌بسته هم این راه را بلد
بود. آخرین بار چکامه را در بیمارستان دیده بود؛ آن‌هم از
میان در اتاقی که مقابلش مأمور زندان قدم می‌زد.

تازه زایمان کرده بود. پرستار نوزاد را برده بود به اتاق مادر تا
شیرش بدهد، اما چکامه با فریادی گریان گفته بود: ازم
دور کن!

پرستار نوزاد را از اتاق خارج کرده و او از میان در آن اتاق به
جسم مچاله دختری خیره شده بود که تا همین حالا تا
سرحد پرستش دوستش داشت.

وارد آرامستان شد.

اما نه!

آخرین باری که چکامه را دید در سردخانه بیمارستانی در تهران بود. اعدامش کرده بودند و رد قطور طناب روی گردنش مثل گردنبند زشتی بود که کابوسش تا همین حالا رهایش نکرده بود. کنار گل فروشی ایستاد و پیاده شد. کسی حرفی نزد. همه عادات او را از حفظ بودند. می رفت و پنج شاخه رز سرخ می خرید با شیشه ای گلاب و یک شمع سفید. رسم سال های طولانی عمرش بود. چکامه روزی میان شور و شیطنت نوجوانی به او گفته بود: شماره گل ها باید فرد باشه. گل های جفت جدایی می آرن!

و این شده بود ملکه ذهن مردی که در جوانی از جفای یار پیر شده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و شصت و هفت

اخریانو به سختی از ماشین پیاده شد. مائده دستش را گرفته بود و زن بینوا به سختی از بین کهنه گورها می گذشت. خان همایون با دستانی که پشت کمر در هم قلاب کرده بود،

خیره به زمین و سنگ‌های خاک گرفته قبور پیش می‌رفت و فکر می‌کرد. محمود زودتر از آنها به مزار چکامه رسیده بود. بطری آب را روی سنگ خالی کرد و وقتی با دست سنگ را می‌شست، زمزمه کرد: سلام دخترعمو... خوبی جان دلم؟

خس و خاشاک کنار مزار را کنار زد و مابقی آب را پای درخت کاجی ریخت که سومین روز دفن او بالای مزارش کاشته بود. نجوا کرد: درخت چه قدی کشیده... خوبه که رو خونه‌ت سایه انداخته.

گل‌ها را روی سنگ گذاشت؛ درست زیر نام او و با وسواس آنها را مرتب کنار هم چید.

گلاب را هم روی گل‌ها خالی کرد و بعد با حسرت نفس کشید. دستش را روی سنگ گذاشت، اما مثل هر باری که پای این سنگ نشسته بود، فاتحه خواندن آن‌هم برای دختری که او را با خنده‌های بی‌دغدغه و رقص‌های هندی‌اش به یاد می‌آورد، نفسش را می‌برد.

از نگاهش غم می‌چکید. زیر لب واگویه کرد: دلم برات تنگه چکام...

خان‌همایون آن سوی مزار نشست و او لب فرو بست. کمی بعد مائده و اختریانو هم لک‌ولک‌کنان رسیدند. محمود

بلند شد و صندلی تاشوی اختربانو را باز کرد. او به سختی روی صندلی نشست و با غم به نام دخترش روی آن سنگ سیاه چشم دوخت.

مائده فاتحه می‌خواند و نگاه خان‌همایون مثل همهٔ این سال‌ها پر از ناباوری بود. اختربانو گره روسری‌اش را شل کرد. حالش خوب نبود. لبخند زد، اما اشک از گوشهٔ چشمش روی گونهٔ چروکش سر خورد. با صدایی که می‌لرزید گفت: خودت بهم رحم کن چکام... تا نفس دارم دخترتو برام بیار جان مادر.

همایون با اخم نگاهش کرد، اما لحظه‌ای بعد گره بین ابروهایش باز شد و نفس حسرت‌بارش را پوف کرد.

یک‌زمانی آبرو داشت، در خانه‌اش باز و خودش سفره‌دار بود. همسایه و خویش و اقربا و در راه‌مانده راه خانه‌اش را بلد بودند. کسی نبود که در کل کاشان حشمت‌خان همایون را به نیک‌نامی شناسد.

آخرش هم معلوم نشد چشم شور کدام آدم بی‌انصافی به زندگی‌شان زد که اصل و اساس خانه و خانواده‌شان ویران شد؛ آن قدر که از دخترش یک دختر گم‌شده ماند، اعدامش کردند و پسرش با افسردگی حاصل از سیاهی سال‌های خانه

پدری تن به یک ازدواج عجیب داد؛ ازدواجی که در نظر او نامتعارف بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و شصت و هشت

آفتاب نیمروز روی سر شهر پهن بود؛ داغ و البته نه چندان شفاف. غبار مثل مه‌ای غلیظ در هوا پخش بود و راه نفس را می‌گرفت. افشین ماشین را مقابل منزل چیت‌ساز متوقف کرد و پیاده شد. به دو طرف کوچه نگاهی انداخت و زنگ زد. لحظه‌ای بعد مهری با خوش رویی گفت: خوش اومدید. بفرمائید.

در باز شد و او قدم به حیاط گذاشت. بوته‌های گل باغچه به بار نشسته و عطر ملایم آنها سنخیتی با آلودگی این هوا نداشت. از کنار باغچه که می‌گذشت گل تازه شکفته‌ای را چید و کمی بعد روی ایوان کفش‌هایش را درآورد.

همان وقت مهری را دید که با بلوز و دامنی ساده و روسری که روی موهایش انداخته بود، در راهرو با عجله پیش می‌آمد.

خنده‌اش گرفت. این زن مادرزنش بود! با این واژه مأنوس نبود و بیشتر از آن، حجاب این زن را مقابل خودش درک نمی‌کرد. گفت: سلام.

و مهری با لبخندی گرم جواب داد: سلام. بفرمائید. او وارد شد. بوی خورش قیমে در فضا آکنده بود و آن قدر عمیق و تند که او حتی عطر دارچین و لیمو‌اش را هم حس می‌کرد. گرسنه‌اش شد.

مهری پرسید: خوبید ان‌شالله؟ به او مهلت پاسخ نداد. در حالی که کنارش به سوی هال می‌رفت بلند صدا زد: پرستو! و بعد با همان دستپاچی ادامه داد: تو آشپزخونه‌ست. داره سیب‌زمینی سرخ می‌کنه.

افشین به لبخند کفایت کرد. عاشق خورش قیمه بود با سیب‌زمینی سرخ کرده. امروز ناهار این‌جا می‌ماند!

در آستانهٔ هال ایستاد و پرهام با صدای بلندی گفت: سلام
دکتر!

افشین خنده‌اش گرفت. این بچه عاشق این بود که دکترای
او را پررنگ و محکم ادا کند و از گفتنش کیف کند. جوابش
را داد و وقتی مهری باز هم پرستو را صدا می‌زد، او با پرهام
دست داد. پرسید: چطوری؟

پرهام جرأت پیدا کرد و جواب داد: خوبم... چند تا کتاب
پیدا کردم دربارهٔ گیتار... می‌خوام...
-بریزشون دور!

این را افشین میان حرف‌های او گفت و بعد وقتی بی‌دعوت
به سوی آشپزخانه راه کج می‌کرد ادامه داد: خودم یادت
می‌دم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_نه

مهری هولکی داشت استکان‌ها را در سینی می‌چید و پرستو دست‌هایش را می‌شست. او در آستانه آشپزخانه ایستاد و با لبخند گفت: چه کردی دختر!

مادر و دختر یک باره نگاهش کردند. مهری با لبخند نیم‌نگاهی به پرستو انداخت و او شرمگینانه شیر آب را بست. هنوز به حضور این مرد عادت نکرده بود. افشین به سوی اجاق رفت و ناخنکی به سیب‌زمینی‌ها زد. لبخند مهری عمیق‌تر شد و گفت: نوش جونتون.

و بعد بی‌اینکه چای بریزد، هولکی از آشپزخانه خارج شد. به گمانش می‌خواست با این خلوت کردن‌های گاه به گاه یخی را که در رفتار دخترش بود آب کند.

ناشیانه در را هم پشت سرش بست و افشین باز هم به خنده افتاد. سیب‌زمینی دیگری در دهانش گذاشت و رو به پرستو که گیج نگاهش می‌کرد پرسید: خوبی؟

او سر تکان داد. البته که این کافی نبود. آب دهانش را فرو داد و با مکث پرسید: چه خبر؟ دانشگاه چطور بود؟

افشین جلو رفت. هنوز لبخندش را حفظ کرده بود. گلی را که در دست داشت کنار موهای او زد و بعد دستش پایین آمد. لغزش انگشتانش روی صورت پرستو، دخترک را هول

کرد و ناخواسته خود را عقب کشید. به کابینت برخورد و بعد با نگرانی به افشین چشم دوخت. چشم و گوش بسته نبود. با پیمان بیشتر از این‌ها پیش رفته بودند و چه تلخ که در هر موقعیتی بی‌اینکه بخواهد ذهنش به گذشته نقب می‌زد.

افشین دردش را می‌دانست. اصلاً هم درد بودند. پلک که می‌زد، هر بار که عطر تن این دختر به مشامش می‌خورد، راحله بود که در ذهنش جان می‌گرفت، می‌خندید، لوندی می‌کرد و تصویر این دخترک غمگین را کم‌رنگ می‌کرد.

پلک زد؛ محکم و بعد یک‌باره از او دور شد. در آشپزخانه را باز کرد و بلند گفت: زودتر سفره رو بنداز دختری!

پرستو بهت‌زده به سایه او که حالا از در آشپزخانه دور می‌شد نگاه کرد. کم‌کم پر می‌شد از یک حس متضاد و عجیب، چیزی که حتی نامش را هم نمی‌دانست و البته از وجودش راضی هم نبود.

افشین همان‌طور که جلو می‌رفت به مهری و چرخ خیاطی‌اش نگاه کرد. زن پشت میز نشسته بود و با عینکی روی چشم سعی می‌کرد سوزن را نخ کند. نگاهش بالا آمد و با سادگی لبخند زد. گفت: فکر کنم نمره چشمم بالا رفته.

افشین حرفی نزد و او دوباره نخ را مقابل سوزن گرفت. زندگی می‌گذشت.

برای او با ضربی که روی دف و کلاویه‌های پیانو و تارهای ساز می‌زد، البته با چاشنی تلخی از خاطراتی که هر کدام در گوشه‌ای از گذشته تکه‌پاره شده بودند، و برای این زن با تلاش برای یافتن استقلال مالی، شاید هم استقلال شخصیتی برای بزرگ کردن پسری که آرزوهای زیادی در سر داشت.

صدای ناکوک ساز که آمد، او روی پا به عقب چرخید. پرهام بود که با گیتارش جلو می‌آمد. غرزد: بلد نیستم بزنم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هفتاد

افشین مهربانانه خندید. روی مبل نشست و گفت: بیا اینجا ببینم.

پرستو با سینی محتویات سفره بیرون آمد و پرهام گیتار را به دست افشین داد. او لحظاتی با چفت و بست سیم‌ها ور

رفت و بعد آن را روی پایش گذاشت. انگشتانش را روی سیم‌ها کشید و پرهام هیجان‌زده مقابلش روی زانو نشست. حالا مهری هم از پشت چرخ خیاطی نگاهش می‌کرد و پرستو در حال چیدن سفره سرش را بالا آورد. افشین نفسی کشید و این‌بار آرام‌تر روی سیم‌ها ضربه زد. چند لحظه بعد نت‌ها سر جایشان نشستند و پرهام با حیرت گفت: ای ول... چه قشنگ می‌زنین دکتر.

افشین با لبخند نگاهش کرد و بعد ریتم نواختنش تند شد، آن قدر که پسرک را به وجد آورد. پرستو با ظرفی ماست، نشسته کنار سفره با خنده به برادرش که وسط هال می‌رقصید نگاه کرد. پرهام شور گرفته بود و با ریتم ساز افشین می‌چرخید و پا می‌کوبید. نگاه پرستو با آن لبخند عمیق ناخواسته به سوی افشین چرخید و آن تبسم کم‌کم از صورتش رفت. یک وقتی پیمان هم برایش گیتار نواخته بود. جایی در ارتفاعات توچال روی صخره‌ای نشسته و دست به سیم‌ها کشیده و خوانده بود:

بگو سرگرم چی بود که این قدر ساکت و سردی
خودت آرامشم بودی، خودت دلوایسم کردی...

آهی که کشید ارادی نبود. می‌خواست از کنار سفره بلند شود، اما افشین یک‌باره دستش را روی سیم‌ها گذاشت و پرهام میان رقص نفس‌زنان غرزد: اه... تازه داشت حال می‌داد.

مهری تشرزد: خوب حرف بزن.

افشین با بی‌خیالی جواب داد: نوبت خواهرته. چی بزنم؟
ابروهای پرستو بالا پرید و پرهام با خنده پرسید: مگه آهنگ‌های درخواستی رادیوئه؟

افشین جوابش را نداد و منتظر به پرستو نگاه دوخت. او خود را جمع‌وجور کرد. با سینی خالی از کنار سفره بلند شد و جواب داد: فرقی نمی‌کنه. هر چی خودتون دوست دارید.
و با این حرف به سوی آشپزخانه راه افتاد، اما پرهام بی‌خبر از حال پریشان او گفت: آبی عاشق ترانهٔ سلامه، از فریدون آسرایی.

پرستو با آخرین رمقی که در جانش مانده بود خود را پشت دیوار آشپزخانه کشید و مهری با نگرانی به افشین نگاه کرد. نگاه او پایین افتاد. فکر می‌کرد و در همان حال آهسته

سیم‌ها را می‌نواخت. لحظه‌ای بعد شروع به نواختن کرد؛
درست از همان‌جا که فریدون می‌خواند:

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_یک

سلام ای ناله بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من

هنوزم دوشش دارم

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه آئینه

سلام شب‌های دل‌کندن

هنوزم دوشش دارم... @Vip Roman

مهری پایش را از روی دینام برداشت و با عجله و البته اخم
بلند شد و افشین هنوز می‌نواخت.

او در حالی که به آشپزخانه می‌رفت گفت: زودتر غذا رو بکش پرستو. یخ کنه از دهن می‌افته.

قدم به آشپزخانه گذاشت و دور از در نیمه‌باز آنجا با اخمی تند مقابل نگاه خیس دخترش ایستاد...

نمی‌دونی تو این روزا چقدر حالم پریشونه

دلم با رفتنت خون و دلم با بودنت خونه...

مهری حرفی نزد. فقط دست دراز کرد و دستمالی از جعبه کشید. آن را کف دست دخترش کوبید و بعد با خشم به سوی اجاق رفت. افشین هنوز با بی‌رحمی می‌نواخت:

یه بی‌نشونم تو این خزون، یه بی‌نشونم تو این خزون

منو از خودت بدون

یه بی‌نشونم تو این خزون، یه بی‌قرارم یه نیمه‌جون

منو از خودت بدون...

مهری پلورا در دیس کشید و با همان اخم تندش آشپزخانه را ترک کرد. افشین گیتار را کنار گذاشت و پرهام تحسین‌آمیز گفت: شما خیلی خوب بلدید... کاش منم عین شما یاد بگیرم.

او حرفی نزد. بلند شد. می‌خواست دست‌هایش را بشوید. مهری خواست به دستشویی اشاره کند، اما افشین بی‌توجه به اطراف به سوی آشپزخانه راه افتاد و مهری رو به پرهام با صدایی آهسته اما لحنی تهدیدآمیز گفت: یه وقتا زیاد حرف می‌زنی پسر!

افشین قدم به آشپزخانه گذاشت. پرستو هنوز به دیوار تکیه داده و چشمانش خیس بود. افشین نگاهی گذرا به او انداخت و او که منتظرش نبود با دستپاچی خود را جمع‌وجور کرد.

افشین مقابل سینک دست‌هایش را شست. مهری صدای شیر آب را می‌شنید. پرهام نگاهی به سفره انداخت و گفت: آجی یادش رفته دوغو بیاره.

می‌خواست از کنار سفره بلند شود، اما مهری محکم به بازوی او چنگ زد و با اخم و تشر روی زمین نشاندش.

افشین با حوصله به سوی کابینت رفت و با دستمال کاغذی دستانش را خشک کرد. پرستو تمرکز نداشت. روی کابینت دنبال خورش‌خوری می‌گشت. افشین آرام بازویش را گرفت و او بی‌نفس سرش را بالا آورد. افشین دستمال چروک شده

را زیر پلک خیس او کشید و با صدا و لحنی آرام گفت:
بی سلیقه هم بوده که! ... واسه ت از جدایی می خوند؟!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_دو

ضرب قلب پرستوتند شده بود. نگاهش خجالت زده از او
گذشت و روی خورش خوری های گل سرخی مادرش نشست.
افشین یکی از همان کاسه ها را برداشت و در حالی که به
سوی اجاق می رفت با خونسردی و لبخند زمزمه کرد:

یه جوری خوبی که حرصم درآد

وقتشه دود کنم اسفند برات

بلا به دوره از اون نگاهات

ای جان ای جان

در ظرف خورش ریخت و با سیب زمینی تزیینش کرد و وقتی
هنوز ترانه بیژن یار را زمزمه کرد، به سوی او برگشت:

منو نگاه، می میرم برا تو بی سر و صدا

همه رو بی خیال این ورو نگاه
 دلمو داری که جونمو بخوای...
 گونه‌های پرستو گلی شده بود. افشین ظرف را به دستش
 داد و او با نگاهی شوکه نگاهش کرد.
 افشین این بار آهسته‌تر در نگاه او زمزمه کرد:
 می‌دم یک دو سه دلمو بهت
 شب زیر نور ماه خودم و خودت
 ای ای ای
 بری زندگی چی داره برام
 حتی یک دقیقه هم زیاده برام
 ای ای ای...
 پرستو با تنی گر گرفته به سوی در برگشت. این که قلبش تند
 می‌کوبید و این که حتی می‌توانست داغی گونه‌هایش را
 احساس کند، تکرار همان حسی- بود که روی آن صخره
 بالای توچال کنار پیمان درخشان تجربه‌اش کرده بود.
 افشین با نگاه دنبالش کرد و بعد با نفسی- طولانی به سوی
 اجاق بازگشت.

مهری با نگاهی تند به پرستو اشاره‌ای کرد، اما او خود را به ندیدن زد. هنوز ضرب قلبش تند بود. ظرف خورش را میان سفره گذاشت و همان وقت افشین هم رسید. بشقاب ته‌دیگ در دستش بود. جایی کنار پرستو نشست و مهری خجالت‌زده گفت: ببخش پسر، یادم رفت ته‌دیگو بیارم.

او با لبخند جواب داد: قسمت خوب قیمه‌پلو همینه.

کفگیر را برداشت و خود برای مهری غذا کشید. محبت‌های ساده‌ای این مرد دل مهری را گرم کرده بود. او این بار بشقاب پرهام را برداشت و پرهام با قاشق ماستی که به دهانش می‌برد، گفت: زیاد بکش دکتر.

افشین خندید. بشقاب پر را مقابل او گذاشت و گفت: نوش جونت پسر.

منتظر نماند. این بار برای پرستو غذا کشید؛ نه‌چندان زیاد. این دختر با این اندام شکننده یقیناً نمی‌توانست پرخوراک باشد.

@Vip Roman

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_سه

مهری گفت: برای خودت کم کشیدی پسر.

او لیوان دوغ را کنار بشقاب پرستو گذاشت و با لبخند از مادر همسرش تشکر کرد. حرفی بود که برای گفتنش آمده بود. کمی خورش روی پلو کشید و در همان حال گفت: بعد از ناهار... وسایل تو جمع کن!

حرفش سنگین بود و معنایش...

پرستو از حرف یکباره او ترسید و مهری شوکه شد. نگاه پرهام بین افراد دور سفره چرخي زد و به جای مادر و خواهرش سوال کرد: آبی می‌کجا می‌بری دکتر؟

افشین کاسه ماست دیگری مقابل او گذاشت و با لبخند، کوتاه و ساده جواب داد: خونه خودش.

قاشق در دست پرستو سنگین شده بود. به نیمرخ افشین زل زده و حتی نمی‌توانست حرفی بزند. مهری بالاخره سکوت را شکست و حیرت زده پرسید: می‌خواید برید سر خونه زندگی تون؟

او سر تکان داد و گفت: آگه شما این جوری راضی نباشید، عروسی می‌گیریم.

-منظورم این نبود، اما... آخه...

نگاه افشین به سوی پرستو دوید و بعد در نگاه مادر
همسرش پرسید: مشکل چیه؟

مهری لبخند زد. گیج بود. شرمگینانه جواب داد: هنوز...
هنوز جهاز پرستو کامل نیست.

اخم افشین شیرین بود. جواب داد: شما تشریف بیارید خونه
رو ببینید. واقعا به چیزی احتیاج نداریم.

-می‌دونم، اما آخه این جوری که نمی‌شه...

افشین دو قاشق خورش برای پرستو کشید و با خاطری
آسوده جواب داد: چرا باید کاسه بشقاب خونه ما رو شما
تهیه کنید؟

-رسمه پسر...-

-رسم غلط رو باید کنار گذاشت. مثل قانون غلط که باید
فراموشش کرد.

این را افشین گفت و رو به پرستو ادامه داد: بعد از ناهار
بریم، باشه؟

پرستو لب‌هایش را به هم مالید. کامش خشک بود. جواب
داد: فکر نمی‌کردم این قدر زود.

افشین دست از غذا کشید. بشقاب و لیوانش را برداشت و در حالی که برمی‌خاست، جواب داد: هر تغییری همیشه اولش سخته. اما بعدش جزئی از زندگیت می‌شه.

او به آشپزخانه رفت و مهری با نگرانی به دخترش نگاه کرد. آماده‌ی راهی کردن دخترش نبود. لبخند زد، اما آن اشکی که ته چشمش می‌لرزید بغض پرستورا هم آب کرد.

پرهام با ناباوری سوال کرد: آبی می‌خواد بره؟

کسی- جوابش را نداد و او با گریه‌ای که یک‌باره آغاز شد روی زانو به طرف خواهرش رفت. افشین در حال آبکشی- چند تکه ظرفی که در سینک بود به کاشی‌های دیوار زل زد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هفتاد و چهار

صدای گریه آرام خانواده جمع و جور چیت‌ساز را از پشت دیوار می‌شنید. با راحله برای چنین روزی هزار نقشه ریخته بودند. قرار بود کت و شلوار مشکی بپوشد با پاپیونی از ساتن زرشکی براق. قرار بود هزار نفر مهمان داشته باشند.

قرار بود دنباله پیراهن عروسی راحله روی چمن‌های محوطه تالار پهن شود و وقتی عکاس آتلیه ازشان عکس می‌گرفت، آن دو در آغوش هم به یکدیگر نگاه کنند؛ عاشقانه و خمار. قرار بود...

آن روزها حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که روزی، نزدیک چهل سالگی با ماشینی که گل نزده بود، با یک دست لباس اسپرت، بعد از صرف چند قاشق پلوخورش قیمه، چمدان همسرش را بردارد و با او راهی شود.

آن روزها اصلاً گمان نمی‌کرد نام همسرش چیزی غیر از راحله باشد. زیر لب تکرار کرد: پرستو!

نام او کوچ را به یادش می‌آورد؛ هر چند بعد از هر کوچ پاییزی، پرستوها راه خانه‌شان را از یاد نمی‌بردند.

تازه رسیده بود؛ خسته از هوای گرم با گلویی که از آلودگی هوا می‌سوخت. فرم‌های آزمایشگاه روی کیفش بود. نگاهی اجمالی به آنها انداخت. تأییدی آزمایشگاه روی محصول تولیدی حالا در دستش بود و هنگامه به زودی می‌توانست وارد چرخه فروش شود. نفسی کشید، کیفش را برداشت و پیاده شد. موبایل باز هم در جیبش می‌لرزید. با پوزخندی تلخ، در همان حال که به سوی کارگاه می‌رفت موبایل را

مقابل دهانش گرفت و بی مقدمه گفت: منو می شناسی مهسا. آدم بلوف نیستم. یا کاری رو که خواستم انجام می دی یا عکس خوشگلمونو می فرستم واتساپ شوهرت.

مهسا گریه می کرد. شیری که این روزها به پسرش می داد زهرمار بود. با صدای ملتمس نالید: جون هر کی دوست داری... زندگیمو به هم نریز.

او از پله های ایوان بالا رفت و در ساختمان را باز کرد. در حال ورود، بی حوصله و عصبی جواب داد: بعد از چهار پنج سال ادعای عاشقی و دوستی و هر کوفت و زهرماری که بود، حقمه واسه بار آخر ببینمت.

در انبار باز بود و دریا اولین بسته های آماده را در کارتن می گذاشت. ناخواسته گوش هایش تیز شد. حمید ستوده با لحن تندتری گفت: الان کار دارم. یکی دو ساعت دیگه زنگ بزن ببینم چی می گی.

تماس را قطع کرد؛ با خشم و نگاهی که از کینه سرشار بود. به سوی سالن تولید راه کج کرد و دریا با بسته های نخود، متفکر و مرموز به دور شدن او چشم دوخت.

دخترها مشغول کار بودند و صدای دستگاه ها در تمام ساختمان می پیچید.

دستگاه بوجاری، بالابر کاسه‌ای، نوار نقاله و... خط تولید کارگاه ایران بانو خوب و محکم شروع به کار کرده بود. اپراتور یکی از دستگاه‌ها گفت: خسته نباشید.

حمید متوجه حرف او نشد. صدای دستگاه‌ها بلندتر از آن بود که صدای دختر را بشنود. خم شد و یکی از بسته‌های نخود را برداشت. طراحی کاور بسته را دوست داشت. یک سلفون چندلایه بود با ترکیب رنگی بین سبز و نارنجی؛ چشم‌نواز و متعادل.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_پنج

بسته را پشت و رو کرد. درست پشت آن بالای مشخصات کارگاه، کادری دو سانتی وجود داشت که میان آن نوشته شده بود: سهم هر کسی از زندگی به اندازه تلاشی که واسه زندگی کردن می‌کنه!

با لبخند چانه‌اش را بالا کشید و از سالن تولید خارج شد.

او که از پله‌ها بالا می‌رفت، همان وقت حاج‌رحمان با نگاهی
مردد به سردر کارگاه ایران‌بانو، ماشینش را پارک می‌کرد.

متفکرانه تکرار کرد: ایران‌بانو!

پیاده شد. ریموت زد و وقتی به سوی کارگاه می‌رفت، با
تلخند واگویه کرد: کارخونه درخشان، لقمه آماده زیر دسته
دختر. بعد تو دلتو به اینجا خوش کردی؟!!

نگاهش کشید شد به سوی ماشین سفیدی که کمی جلوتر
پارک شده بود. شبیه ماشین حمید بود!

اخم کرد. حمید رفته و او میان یک دنیا کار، آمده بود این سر
شهر تا سنگ‌هایش را با هنگامه وا بکند.

در محوطه را به داخل هل داد و آقا جعفر از کنار باغچه‌ها
با لحنی مدعی پرسید: با کی کار دارین؟

رحمان متحیرانه سر تکان داد. کارگاه عروسش از چیزی که او
فکر می‌کرد، بهتر بود.

بدون جواب به سوال او پرسید: خانوم مهندس هستن؟
-خیر... رفتن جایی. شما؟

رحمان دستش را به سینه او زد و قدمی به عقب راندش. به طرف ساختمان راه افتاد و در حال دور شدن جواب داد: پدرشوهرشم!

جعفر اخم آلود نگاهش می کرد، اما رحمان به عقب برنگشت. از ایوان بالا رفت و در را پشت سرش بست. ابتدای سالن ایستاد و در حالی که زیر چانه اش را می خاراند، در فضای خلوت آنجا نگاه چرخاند. همه چیز مرتب بود و صدای دستگاه ها نشانه ای از شروع به کارگاه ایران بانو بود.

با قدم های بلندی به طرف راهپله رفت. دریا با کارتنی سنگین از حبوبات بسته بندی شده از سالن تولید بیرون آمد و اخم آلود پرسید: شما کی هستین آقا؟ با کی کار دارین؟

رحمان باز هم بی اینکه به عقب نگاه کند جواب داد: پدرشوهر رئیس!

دریا بهت زده به قدم های بلند، سر کم مو و کت و شلوار قهوه ای آن مرد زل زد.

رحمان از پاگرد گذشت و قدم به سالن طبقه بالا گذاشت. حمید در اتاقی که هنگامه در اختیارش گذاشته بود، فاکتورهای خرید را پانچ می کرد، اما لحظه ای بعد متعجب

دست از کار کشید و گوش سپرد. رحمان با لحنی همیشه مدعی اش صدا زد: عروس... کجایی هنگامه؟

حمید ابروی بالا انداخت و لبخند زد. پانچ را روی میز گذاشت و به سوی در رفت. میان درگاه ایستاد و جواب داد: به به! بین کی اومده!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هفتاد و شش

رحمان روی پاشنه کفشش به سوی او چرخید. از دیدن حمید جا خورد، اما لحظه‌ای بعد با مسخرگی لبخند زد و با نگاهی که در سالن می‌چرخاند، طعنه زد: اومدی پادویی هنگامه رو می‌کنی؟ چقدری بهت حقوق می‌ده؟

حمید جوابی نداد. بازی تازه شروع شده و او چقدر منتظر این لحظه بود.

جلو آمد و به اتاق اشاره کرد. گفت: خوش اومدین. برم چای...

رحمان میان حرفش رفت: کار پسر— حاج رحمان به کجا رسیده که تو این کارگاه زیپرتی عین مستخدا چای هم می‌ریزی؟!

حمید آرام خندید. با دست‌هایی در جیب از مقابل در اتاق کنار رفت و باز هم به داخل اشاره کرد. رحمان به همان سو راه افتاد و دوباره طعنه زد: بهت اتاقم داده؟

حمید پشت سر او به طرف میز رفت. فاکتورها را کنار زد و به میز تکیه داد. پرسید: از این ورا؟

رحمان از پنجره نگاهی به حیاط انداخت و بی‌توجه به حرف او گفت: خوشم اومد. واسه دست‌گرمی جای بدی نی!

حمید حرفی نزد. منتظر صحبت اصلی حاج رحمان بود و او هم آدمی نبود که برای دیدن کم و کیف محل کار عروسش تا این سر شهر براند.

پشت به نور ایستاد و این‌بار بی‌تعارف سوال کرد: اسناد منو زیرآبی رفتی که بیای واسه دخترخونده درخشان کار کنی؟!

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: هنگامه زن برادرمه. می‌خوام کار یادش بدم.

رحمان پوزخند زد: خودتو به من شناسون بچه. تو رو من بزرگ کردم. تو آدمی نیستی که واسه چندرغاز حقوق زن داشت این جا براش کار کنی.

-شما چرا اومدی این جا؟

-با هنگام کار داشتم. اونم که نی انگار.

حمید با مکث کوتاه از میز فاصله گرفت. روی صندلی نشست و معنادار پرسید: می تونم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده!

رحمان با اخم نگاهش می کرد. او ادامه داد: صادق با اون اسناد تهدیدت کرده. هنگامه باید اموالو برگردنه. احتمالا به خاطر دختر صادق ازش می خوای از حسین طلاق هم بگیره، وگرنه...

رحمان به تندى میان حرفش رفت: وگرنه تو یکی بد می بینی! حمید لبخند زد. شکلاتی از ظرف روی میز برداشت. با حوصله بازش کرد و کمی بعد وقتی آن را مزه مزه می کرد جواب داد: من بچه خودتم حاجی! منو عین خودت بار آوردی! طماع، وقت شناس و آب زیرکاه!

گوشه چشم رحمان چین خورد، اما حمید مهلت نداد. دوباره گفت: خیلی بده عین خودت شدم؛ ابن الوقت و زیاده خواه!

رحمان سر تکان داد. حالا لبخند مسخره‌ای هم بر لب داشت. جلو آمد و قبل از اینکه مقابل او بنشیند، گفت: پس اینه ماجرا! گمون کردی جایی خبریه، می‌خوای منو تلکه کنی!

-خبر که زیادی حاجی. اصلا اومدم این جا و دست زن داداش که تو متن اخبار باشم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هفتاد و هفت

حرف‌هایش بوی تهدید می‌داد و این را رحمان خوب درک می‌کرد. سیگاری روشن کرد و پکی به آن زد. اخم از چهره‌اش کنار نمی‌رفت. پرسید: چی می‌دونی؟

لبخند حمید عمیق‌تر شد و جواب داد: سوالو بد پرسیدی حاجی. بهتر بود می‌پرسیدی چی می‌خوام!

رحمان شانهای بالا انداخت: باس بدونم چیزایی که می‌دونی می‌ارزه بهت باج بدم یا نه!

حمید به صندلی تکیه داد. یک پا را روی پای دیگر انداخت و عمیق‌تر تبسم کرد. جواب داد: کل درخشان‌ها می‌دونن اصل و نسب هنگامه به کی می‌رسه. از صالح و صادق بگیر تا... صابر!

رحمان پک دیگری به سیگارش زد و با دودی که از دهانش خارج می‌شد نفس راحتی هم کشید، اما حمید مکث نکرد. ادامه داد: چیزی که همه بدونن به درد نمی‌خوره. تو دنیای اطلاعات، چیزی ارزش داره که دست به دست نشده باشه! نگاه رحمان با خیرگی از پشت دودی که از حفرات بینی‌اش بیرون می‌آمد، دوخته به پسرش بود. خاکستر سیگار را بی‌ملاحظه روی زمین تکاند و با صدایی دورگه از تلخی دود و نگرانی پرسید: مثلاً چی؟

حمید خم شد و ظرف شکلات را برداشت. آن را مقابل پدرش گرفت و با اشاره به شکلات‌ها شیطنت کرد: بزن حاجی. شکلات آیدینه! حتما دوست داری!

رحمان پلک زد. فکر می‌کرد و در همان حال نگاهش خیره به حمید بود. چند لحظه بعد محکم دست او را کنار زد و

یک باره بلند شد. ابروهای حمید بالا پرید و با لبخند سوال کرد: چی شد؟ چرا بلند شدی؟

نگاهی به ظرفی که در دستش بود انداخت و طعنه زد: آیدین دوست نداری آقاجون؟ خب می گفتم... الآن برات...

رحمان کمر بند شلوارش را بالا کشید. بعد مقابل او کمی خم شد و با صدای تهدیدآمیز میان حرفش رفت: چشمو می بندم رو هر چی تا الآن ازم سلفیدی! تو هم چی؟! در دهن تو می بندی!

حمید به خنده افتاد. از روی صندلی بلند شد و گفت: خوشم اومد. هنوزم اهل معامله ای!

صدای رحمان بالا رفت؛ انگشت اشاره اش هم: معامله کردیم تموم شد!

- نه د! معامله دو سر برد نباشه مفتن نمی ارزه.

رحمان عرق می ریخت؛ عصبانی بود و هر لحظه ممکن بود یقه پسرش را بگیرد. از میان دندان های چفت شده اش غرید: چی می خوای؟

لبخند حمید عمیق تر شد و جواب داد: ای ول. حالا شد!

- بنال بچه. چی می خوای؟

او لب‌هایش را تو کشید. حالا دیگر لبخند به لب نداشت.
نفس عمیقی کشید و بی مقدمه جواب داد: مادرمو طلاق
بده!

سر رحمان کج شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هفتاد و هشت

انگار درست نشنیده بود. محکم پلک زد و بعد با لحنی
تهدیدآمیز پرسید: الآن چه زری زدی؟

حمید درست مقابلش ایستاده بود. کوتاه نیامد. تکرار کرد:
مادرمو طلاق می‌دی حاجی!

صدای رحمان بالا رفت: گل بگیر گاله رو!

دریا با چند بسته نخود به طرف اتاقش می‌رفت، اما میانه
سالن بی‌اراده نگاهی به در نیمه‌باز اتاق حمید انداخت.

حمید اما بی‌توجه به لحن تند پدرش جواب داد: فکر می‌کنی
اگه مامان، دختر آش‌بخش مجتبی تجریشی، بفهمه همه

سفره‌ها و همه نذر و خیراتی که تو خونه تو داده از پول
حروم بوده، چه حالی می‌شه؟!

این بار دست رحمان بود که بالا رفت و حمید با خشم ادامه
داد: چاره کارت زدن من نیست. گمون کردی بازم چشم
می‌بندم و می‌ذارم مادرم سر سفره حروم تو بشینه؟

رحمان نفس نفس می‌زد. سر و سینه‌اش از عرق خیس بود و
دستش درست کنار صورت حمید هر لحظه محکم‌تر مشت
می‌شد. حمید نفس کشید؛ کوتاه و بعد ادامه داد: می‌آرمش
پیش خودم... غصه بعدشو نخور. دلش به سجاده و
مفاتیح و روضه‌ش خوشه، دلشو خوش می‌کنم. البته نه با
پول تو!

رحمان با غیظ پرسید: کجا؟ تو اون خونه‌ای که ریال به
ریال شو از دخل من کش رفتی و گمون کردی با خر طرفی؟

او با خشم جواب داد: چیزی که برداشتم دستمزدم بود،
حقم بود، حقی که تو ندادی. عین کاری که با کارگرای حجره
کردی، همه این سال‌ها... حاجی طفره نرو... مادرمو طلاق
می‌دی وگرنه به یگانگی خدا قسم بهش می‌گم اون خونه نماز
نداره!

رحمان بلند نفس می کشید و سیاهی چشمش در چشم‌های
پسرش دود می زد. نمی توانست فکر کند، تمرکز نداشت،
حرفی سر زبانش نمی آمد، اما پشت لب‌های بسته‌اش هر
چه فحش بلد بود، ردیف شده بودند.

آب دهانش را بلعید و به تندی از او نگاه گرفت. مکث
نکرد. با گام‌هایی بلند از اتاق خارج شد و دریا که استند سالن
را با اولین بسته‌های محصول ایران بانو تزئین می کرد متعجب
به پیرمرد و قدم‌های تندش نگاه دوخت.

حمید با عصبانیت به طرف میز رفت و روی صندلی رها
شد. حال مزخرفی داشت؛ دقیقا حال یک بچه تخس که
مچ پدرش را وقت زیرآبی رفتن گرفته باشد.

با صدای زنگ موبایل به نام مهسا نگاه انداخت. دخترک
نادان بدترین وقت را برای تماس انتخاب کرده بود.

او با خشم جواب داد: تو مگه خونه زندگی نداری؟ مگه اون
شوهر اوسگولت خونه نیست که راه به راه به من زنگ
می زنی؟

دریا بهت زده از روی چهارپایه به در نیمه باز اتاق حمید نگاه
کرد. مهسا با گریه نالید: من مردهم حمید... این ماجرا رو
ادامه بدی به جون پسر من می میرم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_نه

صدای حمید بلند شد: مظلوم بازی درنیار دختر. به گمونت چند سال منو بازی دادی، بعدشم رفتی پی دلت؟! بچه داری؟ به درک مهسا... به درک که شوهرت عکس مونو ببینه طلاق می ده، به درک که بچه تو ازت می گیرن... همه اینا به درک!

-حمید... جون مادرت...

-دهنتو ببند... حرفم همونه که گفتم. عین یه دختر خوب... عین قدیما که تا می گفتم «ف» رفته بودی تا «فرحزاد»، شال و کلاه می کنی و می آی کافه ای که آخرین بار همو دیدیم. مهسا با حق هقی خفه جواب داد: بفهم چی می گی! من شوهر دارم، مگه می تونم...

حمید پوزخند زد: جدا؟ شوهرت می دونه قبل از ازدواج چند بار بغل من بودی؟... خال روی سینه ت... آخ مهسا من عاشق اون خال بودم... عاشت بودم لعنتی...

دریا دیگر کاری انجام نمی‌داد. فقط روی چهارپایه ایستاده بود و بهت‌زده به تهدیدهای این جوانک احمق گوش می‌کرد. مهسا با گریه التماس کرد: شهرام بفهمه زندگیم وایرون می‌شه. حمید... بذار زندگی کنم... بذار بچه‌مو بزرگ کنم.

حمید اما بی‌حوصله شد. از روی صندلی بلند شد. ریموت و عینکش را برداشت و بی‌توجه به گریه‌های او گفت: آخرین بار یه کافه بود تو بهار شیراز. یادته؟

پوزخند زد: چه خرم من! معلومه یادت نیست. با شهرام که کافه نمی‌ری! وقتشو نداری... الان بچه شیر می‌دی، ناهار بار می‌ذاری... شدی زن خونه... مادر شدی مهسا! حمید!

-حمید مرد. تا دو ساعت دیگه می‌آی کافه نگاه!

-حمید!

-به جون پسریت مهسا... اگه اومدی که هیچ، اما اگه نیای عکسی. رو که تو بغلم ازت دارم می‌فرستم واسه اون شوهر بی‌غیرت!

دریا ناباور از روی چهارپایه پایین آمد. سرش از بهت و البته از تنفری که از حرف‌های این جوان دچارش شده بود، دنگ‌دنگ می‌کوبید. به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. نام کافه نگاه در ذهنش پژواک یافته بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هشتاد

از سر و صدای دستگاه‌ها خبری نبود. کارگران رفته و حالا تنها غباری از ادویه‌ها و خشکبار در هوا معلق بود. صادق ایستاده بود پشت شیشه اتاق مدیریت و از آن بالا به سوله تولید نگاه می‌کرد. دورتر از او، صالح روی کاناپه نشسته و فاکتورها را چک می‌کرد. عینکی روی چشم داشت که تا نوک بینی‌اش پایین آمده بود. گاهی صدای تق‌تق دگمه‌های ماشین حساب در سکوت اتاق می‌پیچید، اما هیچ‌کدام از اینها نمی‌توانست نگاه خیره صادق به دستگاه‌ها و آن غبار ماندگار فضا را بگیرد. صالح وقت کار نیم‌نگاهی به او انداخت و پرسید: به چی زل زدی؟

صادق نفسی- کشید؛ بلند و سنگین و بعد زمزمه وار جواب داد: به عمری که اینجا گذاشتم!

حرفش حرکت دست صالح روی ماشین حساب را کند کرد. به کاناپه تکیه داد و گفت: پیر شدیم لالوهای گونی بادوم و گردو.

صادق با تانی چشم از سوله گرفت. با دست‌هایی که پشت کمر در هم قلاب کرده بود به سوی میز رفت و گفت: یه عمری عین اسب عصارى جون کندیم تو این کارخونه. سرما و گرما نداشتیم. اون اوایل یادته صالح؟... واسه خرید چند تا لاقه بیشتر، وقتی هنوز اسم و رسمی نداشتیم، یه کله می‌روندیم تا رفسنجان و شهرکرد... جوون بودیم. خستگی نمی‌فهمیدیم یعنی چی.

صالح دسته فاکتورها را روی زانویش گذاشت و عینکش را برداشت. پرسید: چی شده یاد قدیما افتادی؟

او بی‌حوصله تلخندی زد و دستش را روی خاک میز کشید. جواب داد: عین زنبورهای کارگر واسه آقاجون کار کردیم که ته‌اش، وقتی من و تو و اون صابر خدا بیامرز دنبال زیاد کردن یه قرون دوزار این کارخونه بودیم، آقاجون تو دفترخونه‌ها دنبال به نام کردن اسناد زندگیمون باشه.

صالح نومیدانه سر تکان داد و صادق زمزمه کرد: این دنیا به چی می‌ارزه؟

-هیچی!

صادق نفسش را بیرون داد و به دنبال او زمزمه کرد: هیچی! غمگین بود و حتی می‌شد پشت حرف‌هایش رد عمیقی از خشم را حس کرد. گفت: این دنیای کوفتی به هیچی نمی‌ارزه، اما منم آدمی نیستم که بذارم یکی عین هنگامه از راه نرسیده دست بذاره رو همه زندگیمون... من نمی‌ذارم.

صالح لبخند زد و وقتی دوباره عینکش را به چشم می‌زد، جواب داد: هنوزم سر غیظ می‌افتی شهرو به‌هم می‌زنی! هنگامه گفت: جلد خونه درخشانه. یکم باهاش راه بیای خودش می‌ره همه چیو برمی‌گردونه، اما...

فاکتوری را کنار گذاشت و وقت فشار دادن دگمه‌های ماشین حساب ادامه داد: عین بچه‌ها باهاش لج نکن صادق! اونم غده، یه دنده، عین... باباش!

با واژه آخری که به زبان آورد، بی‌اراده به صادق نگاه کرد و او پوزخند زد. نگاهش حالا دوخته به موبایل بود. آن را

برداشت و بلند شد و در همان حال جواب داد: از صابر هم فقط همین غوزی بودن و یه دندگی رو به ارث برد!

به سوی در راه افتاد و چند لحظه بعد وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت با لحن گرم‌تری جواب داد: سلام خانوم!

زنی از آن سوی خط با صدایی نگران و لهجه‌ای شیرین گفت: الو آقا صادق... سلام... کجایید؟

او از آخرین پله هم گذشت و گفت: کارخونه... چی شده؟
-هیچی نیست... هول نکن آقا صادق. فقط...

-فقط چی؟ دل‌آرام کجاست؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_یک

زن نفس بلندی کشید و با صدایی نگران جواب داد: امروز واکسن شو زدم... تب کرده، همه تنش داغه.

صادق از کنار دستگاهی گذشت و جواب داد: باشه، هول نکن. پاشویه‌ش کن، صبح می‌آم...

-آقا صادق تبش بالاست. قطع نمی شه. از صبح چندنوبه بهش قطره هم دادم، اما هنوز داغه تنش... می گم شما نمی تونی بیای اینجا؟

صادق با کلافگی به موهایش دست کشید و جواب داد: از اول قرارمون این نبود زن. گفته بودم هر جا که بریم و هر چی که پیش بیاد، شب باید برگردم خونه.

زن حرصی شد و گفت: اینجا مگه کجاست آقا صادق؟ اینجا خونه خودته دیگه... اصلا خودم می برمش درمونگاه. او به تندی پرسید: کجا می خوای ببری بچه رو؟ مگه تهرونو می شناسی شما؟

-بالاخره باید یه کاری بکنم دیگه... دخترم داره تو تب می سوزه.

صادق قدم های آخر را تندتر برداشت و درحالی که در سوله را باز می کرد جواب داد: نمی خواد، بمون خونه خودم می آدم. -دیر نکنی آقا صادق.

-باشه... لباساشو کم کن، سعی می کنم زود بیام.

صادق با این حرف ریموت زد و از دور به امیر نگاه کرد. او با موبایل صحبت می کرد. صادق پشت فرمان نشست و

دنده عقب گرفت. امیر به دور شدن پدرش نگاه کرد و بعد وقتی در ماشین را باز می کرد با خستگی گفت: من یه سوال ازت پرسیدم آقا فلاح! شما یا جواب منو می دی یا نمی دی... دیگه این بازیایه چیه؟

اکبر فلاح پشت پنجره دفترش ایستاده و به تاخت اسب کهری نگاه می کرد. با خنده جواب داد: نگفته بودی شیش ماهه دنیا اومدی مرد.

-شما خودتم...

-ترش نکن پسر... من که حرف بدی نزدم. گفتم فردا یه سر بیا باشگاه. می خوام درباره کار باهات حرف بزنم.

ابروهای امیر به هم چسبید و پرسید: چه کاری؟

فلاح از پنجره دور شد. خورشید راه مغرب را در پیش گرفته و هوا از تپش افتاده بود. او پشت میز نشست و با آرامش جواب داد: یه کار نون و آب دار! گفتم تو کارخونه بابات کار می کنی؟

-این سوالا واسه چیه؟

امیر این را به تندی پرسید و فلاح با آرامش جواب داد: بده می خوام آقای خودت باشی؟ دستت بره تو جیب خودت!

او با لحنی مدعی گفت: الانم همینه... شما نمی‌خواه نگران کار و بار من باشی، فقط...

فلاح موزیانه خندید و میان حرفش رفت: دِ نه دِ! الان داری واسه بابات و عموت کار می‌کنی. اونم تو کارخونه‌ای که واسه بابابزرگت بوده و الان ده تا صاحب داره!

ابروهای امیر بالا پرید و با اخم پرسید: آمار منو درآوردی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هشتاد و دو

-قبول کن واسه کاری که می‌خواهم بهت پیشنهاد بدم لازم بود ته‌توی زندگیتو درآرم پسر!
-چه کاری؟

-گفتم که! فردا بیا بهت می‌گم. فقط بدون درآمدم از پولی که از بابات می‌گیری خیلی بیشتره. استقلال خودتم داری.

امیر در ماشین را بست. حال خوشی نداشت؛ درست مثل همهٔ این روزها. بی‌حوصله جواب داد: باشه. فردا می‌آم باشگاه.

-می‌بینمت پسر.

امیر تماس را قطع کرد و استارت زد. پیمان با موبایلی که کنار گوشش نگه داشته بود از انبار بیرون آمده و به طرف ماشینش می‌رفت. از دور برای هم دستی تکان دادند و او در تلفن همراهش سوال کرد: کجایی هنگامه؟

هنگامه از ماشین پیاده شد. ریموت زد و جواب داد: اومدم خونهٔ عموغفور. کاری داری؟

پیمان دستی به موهایش کشید و گفت: دیگه واسه ما وقت نداری خانوم‌مدیر! کی ببینمت؟

او با کلید در حیاط را گشود و به پنجره‌های تاریک نگاه انداخت. یک‌باره غم همهٔ این روزها در دلش سرریز شد. یک‌وقتی از دانشگاه که برمی‌گشت صدای شرشر آب و بوی خاک نم‌خورده هوش از سرش می‌برد، اما حالا فقط تاریکی بود و برگ‌های پوسیده‌ای که کف حیاط را فرش کرده بود.

در را پشت سرش بست و با لبخند شیطنت کرد: آقامون گفته تنهایی جایی نرم.

نگاه پیمان باریک شد. به سپر ماشینش تکیه داد و با لحنی مرموز زمزمه کرد: پس این طور! با دکتر آشتی کردی؟ -قهر نبودیم.

پیمان مشتش را آرام روی کاپوت کوبید و با حرص پرسید: مگه قرار نبود جدا بشید؟ هنگامه از پله‌های ایوان بالا رفت و با خونسردی جواب داد: پشیمون شدیم.

پیمان چشمانش را بست و ناباورانه صدا زد: هنگامه! او به کفش‌هایی که در ایوان بود نگاه انداخت و بعد با تردید در ورودی را باز کرد. قفل نبود. تعجب و البته ترس در دلش پیچید. در همان حال پرسید: تو از چی ناراحتی؟ از اینکه با حسین آشتی کردم یا...

پیمان میان حرفش رفت؛ ناآرام و عصبی: ناراحتم چون هیچ وقت منو ندیدی!

هنگامه در نور کم فضا چشم چرخاند. بوی عود می‌آمد و دیوارکوب راهرو روشن بود. به همان سوراخ افتاد و با خنده

شیطنت کرد: دوباره با دوست دخترت حرفت شده؟ راستی
این روزا با کی هستی؟
-هنگامه!
-جدی پرسیدم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_سه

پیمان به صورت عرق کرده اش دست کشید. وقت تعلل
نبود. چشم هایش را بست و یک باره و بی فکر گفت: هیچ
کدوم شون جدی نبودن. تنها کسی که برام جدی بود...
-ادامه نده پیمان.
-من دوست دارم.

این را پیمان با نفسی -رفته گفت و بعد با خستگی پشت
فرمان نشست. هنگامه از آخرین پله هم بالا رفت. کسی-
آمده و دیوارکوب ها را روشن کرده بود. او به سوی اتاقش
چرخید. شنیدن حرفی که می دانست از مدت ها پیش روی

دل پیمان سنگینی می کرد خوشایندش نبود. یک شبی در همین خانه با نوه های عموغفور جرأت حقیقت بازی کرده بودند و میان همان بازی پیمان جلوی بقیه از او پرسیده بود: کسی هست که بهش فکر کنی؟

او سکوت کرده بود. همان روزها در خوف و رجای جواب حسین ستوده به پیشنهادش بال بال می زد و آن سکوت بی موقع باعث شده بود همه برایش دست بگیرند و سر به سرش بگذارند، اما نگاه پیمان با بقیه فرق داشت. یک چیزی بود بین کدورت و کنجکاوی و او از همان وقت ها فهمیده ته دل پسرِ عمو صالح خبرهایی ست.

حرف هایی که او ابدا دوست نداشت هیچ وقت گفته شوند. پشت در اتاقش ایستاد و بوی عود را عمیق تر از قبل حس کرد. با صدای آرام جواب داد: من یه زن متأهلم. گفتن این حرف ها خوب نیست.

صدای پیمان بالا رفت: چرت نگو دختر. تو همون وقتی که تو بغل من نشستی هم شوهر داشتی. یادت که نرفته! هنگامه پیشانی اش را به در اتاق تکیه داد و با ندامت زمزمه کرد: حماقت بود.

-حق نداشتی منو بازی بدی.
 -تو می دونستی همه ش نمایش بود. واقعی نبود.
 -می خواست هنگامه... تو که داری جدا می شی.
 -نه!

هنگامه سرش را بلند کرد و با صراحت تکرار کرد: نه!
 صدای پیمان حالا بی رمق و نومید بود: هنگامه!
 -برو دنبال زندگیت... این حرفا رو هم فراموش کن.
 هنگامه این را گفت و بدون اینکه به او فرصتی برای پاسخ
 بدهد تماس را قطع کرد. حرف های او عصبی اش کرده بود.
 بی تأمل در اتاق را باز کرد و بوی عود تندتر از قبل مشامش
 را پر کرد. هیچ نوری نبود و تنها صدای یک موسیقی بی کلام
 از جایی در کنج دیوار به گوش می رسید.

او دستش را روی دیوار کشید. لحظه ای بعد زیر نور لوستر
 اتاق به سوی تخت برگشت. سمانه آنجا بود؛ مچاله شده
 کنج تخت هنگامه. عروسک خرسی او را در بغل گرفته و
 سرش را به دیوار تکیه داده و چشم هایش را بسته بود. در
 همان حال نجوا کرد: خاموشش کن.

هنگامه با تأسف سر تکان داد و به سوی پنجره رفت. بوی
تند عود را دوست نداشت. در تراس را باز کرد و پرسید: تو
اتاق من مدیتیشن می کنی؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هشتاد و چهار

او با چشم های بسته به سردی جواب داد: می خواستم
بدونم هنگامه بودن چه حالی داره!

هنگامه پرده را رها کرد و به سوی آینه و شمعدانش رفت.
غباری از گرد و خاک روی آینه نشسته و تصویرش را کدر
نشان می داد. بی وسواس روی آینه دست کشید و با مکث
پرسید: چه حالی داشت؟

سمانه آب دهانش را بلعید و با نفسی بلند جواب داد: طعم
هوپی هایی رو می داد که آقاجون دور از بقیه نوه ها برای تو
می خرید!

او لبخند زد و با سادگی پرسید: تو به اون شکلات ها هم
حسودی می کردی؟

سمانه عروسک را روی پایش گذاشت و وقتی چهره‌اش در آینه بخت هنگامه نمایان بود، جواب داد: هم ازت بدم می‌اومد هم بهت حسودی می‌کردم.

هنگامه آینه را روی تخت خواباند و از همان‌جا نگاهش کرد. نیاز به پرسش نبود. حسادت‌های سمانه را همه عمر دیده و با اخلاقی‌اش آشنا بود. به طرف کمد رفت و سمانه وقتی پرزهای عروسک را نوازش می‌کرد گفت: تو خونه‌زاد آقاچونم بودی!

هنگامه پشت به او با درد پلک زد. سایه این واژه تا همه عمر روی سرش می‌ماند و رنجش می‌داد. سمانه با بی‌رحمی ادامه داد: تو ربطی به درخشان‌ها نداشتی، اما همیشه همه محبت آقاچونم مال تو بود.

هنگامه بی‌اینکه در کمد را باز کند، به در تکیه داد و شماتت‌بار نگاهش کرد و پرسید: ته‌اش به چی می‌خوای بررسی؟ همونو بگو.

سمانه پاهایش را از تخت پایین گذاشت و کیفش را از روی عسلی برداشت. دستش را توی آن چرخاند و در همان حال جواب داد: تو هم رفاه درخشان رو داشتی هم حمایت‌شو، اما من...

-تو چی؟ چی خواستی که نداشتی؟ چرا حرف بی ربط می زنی؟
 سمانه قرصی در دهانش گذاشت و بدون آب آن را بلعید.
 سر تکان داد و گفت: از درخشان فقط سرکوفت های بابام
 به من رسید. غرغره های مادرم... هرجا... هر وقت کار
 اشتباهی انجام دادم تو رو کردن چماق و کوبیدن تو سرم...
 نگاهش نومید و تکیده بود؛ مثل دوندهای که چند قدم
 مانده به خطر پایان زمین خورده باشد.

لب هایش خشک بود و صورتش رنگی نداشت. با حالی
 پریشان گفت: الآن همه ثروت خنواده من دستته! پدرم،
 عموم، همه خنواده م دارن سخته می کنن. تو الآن تو
 موقعیتی هستی که خیلی ها حسرت شو دارن.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هشتاد و پنج

هنگامه پوزخند زد و در کمد را گشود. از پشت وسایل کارتن
 تاخوردهای را بیرون کشید و بازش کرد. سمانه با آخرین

رمقی که برایش مانده بود ادامه داد: هر چی آقا جونم بهت داده نوش جونت... فقط....

هنگامه شماتت بار نگاهش کرد و او نومیدانه لب زد: کاش می رفتی هنگام... یه جوری می رفتی که کسی- نشونی هم ازت پیدا نمی کرد.

هنگامه کارتن را روی تخت گذاشت و شمعدان هایش را در آن جا داد. در همان حال جواب داد: اتفاقا دارم می رم... می بینی که! اومدم وسایلمو جمع کنم.

نگاه سمانه تا شمعدان های بخت او پایین آمد. اشک روی صورتش چکید و هنگامه وقتی روزنامه های باطله را دور شمعدان ها جا می داد به او نگاه کرد و صریح تر از قبل ادامه داد: دارم می رم خونه خودم... پیش شوهرم!

نگاه خیس سمانه می لرزید؛ لب هایش، چانه اش، و سیب گلویش که هر لحظه آب دهانش را فرو می داد به این امید که بغضش را پس بزند، اما نمی شد.

زمزمه کرد: نگاه من همیشه دنبال زندگیته!

هنگامه در کارتن را بست و با خونسردی جواب داد: سهم هر کسی از زندگی مشخصه. بیشترش زیاده خواهیه.

این را گفت و کارتن سنگین را برداشت. سمانه با آخرین توانی که در جانش مانده بود گفت: از حسین... بگذر هنگام.

نگاه او سرزنش بار بود. بدون جواب از سمانه چشم گرفت و به سوی در راه افتاد. سمانه ایستاده پشت سر او، با نومیدی و سردردی وحشتناک که به آن دچار بود گفت: از پسر ستوده بگذر تا... بگم پدر واقعیت کیه!

هنگامه درست جلوی در مکث کرد. نگاهش دوخته به بافت درهم چوب بود. به تلخی لبخند زد و نجوا کرد: ظاهراً همه خبر دارن غیر از خودم.

-هنگام... به روح آقاجون راست می‌گم.

او در اتاق را باز کرد و در حال خروج جواب داد: من مدت‌هاست به گذشته‌م فکر نمی‌کنم. الان پدر و مادرم، خانواده‌م، همه کسم حسینه!

نماند!

رفت و سمانه با چشمانی خیس به دور شدن او چشم دوخت. حسین همین امروز در کافه به او گفته بود کسی که

یک بار دلش لرزیده، دیگر هیچ چیزی شوکه‌اش نخواهد کرد.

قلب حسین برای او نبود. هیچ وقت نبود و او همه این سال‌ها با یک رویای خام دخترانه خود را فریب داده بود.

به سوی عسلی رفت. لب تخت نشست و کاغذ دعایی را که امروز از پیرمرد دعانویس گرفته بود بیرون آورد. به خطوط کج و معوج آن خیره شد و کمی بعد پوزخند زد. آن قدر تلخ که گریه‌اش گرفت و بعد با اشکی که روی گونه‌اش می‌لغزید، یک باره خنده‌اش گرفت. فندکی را که با آن عود را روشن کرده بود برداشت و با مکث شعله آن را زیر کاغذ گرفت و به شعله‌ای که زبانه می‌کشید، دیوانه‌وار و بی‌فکر زل زد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هشتاد و شش

دیفن باخیا با آن گلدان سرامیکی بزرگش روی میز کنار پرده جا خوش کرده بود و درست کنارش پیانو قرار داشت.؛ سیاه و براق بود و روی آن قاب عکس‌هایی از اعضای خانواده

خاطره روزهای رفته را زندگی می کرد. پرستو به تصاویر قدیمی از اختربانو و خان همایون چشم دوخته بود. از عمر این عکس ها بیشتر از سی سال می گذشت. این را چشم های جوان و لبخندهای عمیق اختر جار می زد. جایی کنار یک حوض فیروزه ای نشسته بود و وقتی با خنده به دورین نگاه می کرد، سبی را زیر شیر آب می شست.

نگاه او به سوی قاب دیگری چرخید. دختری زیر درخت استاده بود. پاییز بود انگار و هم زمان حجمی از برگ های هزاررنگ روی سرش می ریخت. دخترک می خندید و خنده اش حتی در آن عکس سیاه و سفید هم جان دار و عمیق به نظر می رسید.

پرستو روی شیشه قاب دست کشید و به افشین نگاه کرد. او کوتاه لب زد: خواهرمه... چکامه.

نگاه پرستو دوباره به عکس چسبید و نجوا کرد: خوشگل بوده.

جواب افشین تنها یک نفس عمیق بود. عطر غذا خانه را پر کرده بود. مهری دم کنی را از روی قابلمه برداشت و بوی خوش لوبیاپلو توی صورتش زد. شام بچه ها دم کشیده بود. شعله را خاموش کرد و به سوی میز رفت. در همان حال با

نگاهی تأئیدگر در آشپزخانه چشم چرخاند. دخترش در این خانه درندشت چیزی کم و کسر نداشت شکر خدا.

چادرش را روی سرش انداخت و صدا زد: پرهام!

نگاه پرستو و افشین به سوی صدا چرخید و همان وقت پرهام با دفی در دست از اتاق بیرون آمد. هیجان زده بود. ناشیانه انگشتانش را روی دف کوبید و گفت: پسر- اینجا واسه خودش یه استودیوی کامله.

افشین لبخند زد، اما مهری با تشر- پرسید: اجازه گرفتی رفتی تو اتاق؟

افشین از پیانو که دور می شد به جای پرهام جواب داد: تو خونه خواهرش که نباید اجازه بگیری.

پرستو نگاهش می کرد. مادر و برادرش در آستانه رفتن بودند و او هیچ تصویری از خلوت با این مرد نداشت.

ترسیده بود؟

نمی دانست.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_هفت

تنها تجربه‌اش از تماس نزدیک با یک مرد، تلخ، ترسناک و تحقیرآمیز بود. در آن سلول انفرادی، وقتی دست‌هایش را به تخت فلزی بسته بودند، کنار نچ‌نچ‌های موشی که در سوراخ‌های اتاق لانه کرده بود، می‌توانست گامب گامب قلبش را به یاد آورد.

آقای شصت و دو پیراهن به تن نداشت و وقتی با آن لبخند چندان‌ناک جلو می‌آمد، او بی‌امان جیغ می‌زد...
-پرستو!

تکان دست مادر او را از آن اوهام تلخ جدا کرد. محکم پلک زد و مهری با نگرانی پرسید: خوبی؟
او لبخند زد؛ سرد و بی‌حس.

لب‌های مهری لرزید. مهلت نداد. بغلش کرد و بعد وقتی به هق‌هق می‌افتاد کنار گوشش نالید: نمی‌خواستم این‌جوری راهیت کنم... منو ببخش دخترم.

پرستو بی حس و کرخت بود. به چادر مادرش چنگ زده بود، اما هنوز هم به وضوح آقای شصت و دو را می دید که با حرکتی کش دار زیپ شلوارش را پایین می کشید!

مادر حالا مقابلش بود. حرف می زد. گریه می کرد و باز هم بغلش می کرد، اما او جا مانده بود در لحظات چرک آن سلول کثیف. آقای شصت و دو در ذهن خاک آلودش عریان و وقیح جلو می آمد...

افشین کنار ستون ایستاده بود و نگاهش می کرد. پرستو به مادرش خیره بود، اما آن صورت رنگ پریده و آن نگاه خالی چیزی نبود که افشین بتواند نادیده اش بگیرد.

دخترک ترسیده بود؟

پرهام دف را کنار گذاشت. انگار تازه عمق حادثه را درک می کرد. با چشمانی خیس به طرف خواهرش رفت و لحظه ای بعد صدای بغض های آب شده و سفارش های گریان آپارتمان را پر کرد.

افشین نفس کشید. دلش یک نخ سیگار می خواست. لیوان آبی را که روی میز بود برداشت و بی هدف پای دیفن باخیا ریخت. پرهام پشت سرش ایستاد و آستین پیراهن او را کشید. افشین با لبخند نگاهش کرد. چشم های پسرک سرخ

بود و آن لحظه به سختی سعی داشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد. با صدایی دورگه از زور بغض و غم گفت: ببین! فکر نکن بابا نداره هر کار بخوای می‌تونی بکنیا!

مهری با چشمانی گریان تشر زد: بس کن پرهام!

اما او کوتاه نیامد. با همان لحن تند و مردانه‌اش ادامه داد: نازک‌تر از گل بهش بگی با من طرفی!

آخرین کلماتش با اشکی که از چشمش پایین می‌لغزید همراه شد. افشین لیوان را روی میز گذاشت. لبخندش گرم و مهربان بود. حرفی نزد، فقط او را توی آغوشش کشید و بغض پسرک این بار در آغوش او آب شد.

پرستو نگاه‌شان می‌کرد، اما ذهنش قفل شده بود میان خاطرات نجسی که هر لحظه مثل خوره گوشه‌ای از روحش را جویده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و هشتاد و هشت

مادرش آخرین بوسه را هم به گونه او زد و به سوی پرهام رفت. افشین آژانس خبر کرده بود و پرستوبی اینکه توانی برای راه رفتن داشته باشد همانجا ایستاده و به دور شدن آنها نگاه می کرد.

افشین همراهی شان کرد؛ تا جلوی آسانسور و او صدای تعارفات را می شنید، اما بلندتر از آن آقای شصت و دو بود که فریاد می زد: لیاقت دختری مثل تو همینه... وسط این لجن!

توانش تمام شد و همان جا روی پارکت نشست و به زمین چشم دوخت. در خانه بسته شد و سایه قد بلند افشین را دید که جلو می آمد. پلک نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد. سایه هم به او نزدیک نشد. جایی وسط هال تغییر مسیر داد و کمی بعد وقتی او با خاطره هیولایی با شماره شصت و دو در ستیز بود، سر و صداهای گنگی را هم از آشپزخانه می شنید.

چشم هایش را بست و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و ذهنش مانند سیالی داغ کشیدش به توچال. پیمان می خواند و می نواخت: بگو سرگرم چی بودی که این قدر ساکت و سردی...

عمو علی هم گاهی می آمد وسط خاطرات هزارتکه او و لگدی به ذهن بیمارش می زد. صدای زنگ تلفن آمد؛ از جایی دور و بعد قطع شد. بوی غذا حالش را به هم می زد. پیمان می خندید و می گفت: یه عروسی برات بگیرم...

مامان ماری هم بود. فتجان را میان انگشتان باریک و بلندش می چرخاند و متفکرانه می گفت: راه افتاده تو فالت... سفر داری. یه سفر راه دور...

چشم باز کرد و نگاهش صاف دوخته شد به نور شمعی که روی پارکت روشن بود. سیاهی چشمش به گردش درآمد و شمعی دیگر...

سرش را بالا آورد. دورش پر بود از شمع های گرد و کوچکی که قدم به قدم تا جایی انتهای سالن چیده و روشن شده بودند.

پرده ها کشیده و لوستر خاموش بود. بهت زده شد. خواست حرفی بزند، اما افشین با سینی چوبی مقابلش نشست. لبخند به لبش بود؛ مثل همه این مدت.

پرستو حیران و منگ به ظرفی که در سینی بود نگاه کرد. ذهنش از کار افتاده بود؛ آن قدر که حتی نمی توانست بفهمد محتویات ظرف چیست. افشین قاشقی در ظرف فرو برد و

پرستو مات و منگ به او چشم دوخت. افشین کف دست او را به آرامی باز کرد و وقتی محتویات قاشق را کف دست او می گذاشت، با مهربانی گفت: عروس بدون حنا که نمی شه!

نگاه منگ پرستو پایین افتاد. افشین با آن حرکات نرم و ملایمش کف هر دو دست او را حنا گذاشت و بعد پارچه ای قرمز رنگ را دور دست هایش بست. پرستو آب دهانش را فرو داد. چیزی که راه نفسش را می بست، سوزاننده تر از بغضی بود که از مدت ها پیش به حلقش چسبیده و رهایش نمی کرد.

با حالی محزون نجوا کرد: تو چه جدی گرفتی!

افشین خندید. گره دور دست های او را محکم کرد و گفت: من و تو هر چی داریم تلخه... بذار سال ها بعد وسط اون همه خاطره سیاه، یه خاطره قشنگ از این شب هم داشته باشیم.

حرفش نفس پرستو را برد. افشین برای امشب برنامه ریزی کرده بود انگار!

دست هایش را مشت کرد و بی اراده عقب کشید.

می خواست بلند شود، اما افشین مچ دست او را گرفت و روی زمین نشاندش. آرام بود. به چشم‌های وحشی- او نگاه کرد و بی مقدمه گفت: یه کم دیگه شام می خوریم. بعد من برات پیانو می زنم، اگه خواستی می ریم یه کمی قدم می زنیم. اینجا یه کتابخونه پر و پیمون داریم. اگه دوست داشتی کتاب می خونی، بعدش...

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_نه

پرستو با خشم و بغض پرسید: ته اش چی؟ آخرش چی؟ از روی زمین بلند شد. بی اینکه بخواهد عصبی شده بود. حالا همسر- مردی بود که از خلوت با او می ترسید. از همه مردها می ترسید.

با صدای لرزان ادامه داد: زن نگرفتی که خاله بازی کنی. آخرش...

افشین مقابلش ایستاد و به آرامی میان حرفش رفت: من به تو دست نمی زنم!

پرستو می لرزید. عضلات تنش منقبض شده و نمی توانست آرام باشد. با خشم و حالی پریشان جواب داد: حق داری! منم اگه جای تو بودم به یه دختر دست خورده نزدیک نمی شدم.

توانش تمام شد. اشک روی گونه اش چکید و از او چشم گرفت. بلوز و شلوار ساده ای به تن داشت. موهایش را بافته و حتی رژ لبی هم در صورتش نبود. می خواست به اتاق برود، اما فرصتش را پیدا نکرد. افشین مچ دستش را گرفت. او را به سوی خود کشید و یک باره و طولانی لب هایش را روی لب های او گذاشت. نفس پرستو رفت و عطر تلخ تن افشین گرم تر و عمیق تر از عطر غذایی که مادرش پخته بود، مشامش را پر کرد. نفسش حبس شده و حتی تقلای هم برای رهایی نکرد. مغزش کار نمی کرد.

افشین با نفسی که تند شده بود توی چشم های او زل زد و بی ملاحظه گفت: خیلی احمقی!

پرستو دستش را روی سینه او گذاشت. با همه ناتوانی اش سعی کرد او را از خود دور کند. در همان حال غم آلود و گریان لب زد: با ترحم منو از اون خونه آوردی بیرون... بهت مدیونم، اما... حق نداری... حق نداری تحقیرم کنی...

افشین گیس بافته او را کمی کشید و صورتش را بالا آورد.
 میان حرفش رفت و با نفسی که هنوز جا نیامده بود پرسید:
 الآن داری سعی می کنی تحریکم کنی؟

پرستو به تلخی طعنه زد: بدون عشق به درد نمی خوره...

حرفش تمام نشد و لحظه ای بعد وقتی افشین او را در
 آغوشش به سوی اتاق می برد، ناآرام و بی نفس گفت:
 عشق بازی یه گوشه مهمی از عشقه پرستو...

پرستو حیرت زده به یقه او چنگ زد. چند لحظه بعد روی
 تخت ناباور و منگ به او که پیراهنش را در می آورد نگاه کرد.
 نفسش رفت. خود را عقب کشید و گفت: نه!

افشین زانویش را روی تخت گذاشت و به نمی که در
 چشم های او کم کم به قطره اشک تبدیل می شد زل زد.
 پرستو پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و با صدای سنگین از
 بغض و غم گفت: آقای... من...

افشین چانه او را گرفت و از آن فاصله اندک پرسید: آقای
 چی؟ هنوز برات همایونم؟ پرستو نگام کن.

اشک پرستو تا کنار گوشش کشیده شد. چشم هایش را
 بست و سکوت کرد.

افشین چانه‌اش را رها کرد و لحظه‌ای بعد از کنار او بلند شد. پیراهنش را که به تن می‌کرد با حالی خراب گفت: اگه قراره بین‌مون چیزی باشه، می‌خوام با دلت باشه. این جوری، چرک و زوری نه... پس با این حرفات صبر و تحمل منو امتحان نکن دختر.

پرستو پتو را روی سرش کشید. افشین لرزش شانه‌هایش را می‌دید، اما آن لحظه هر دو به خلوت و سکوت احتیاج داشتند. از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد صدای موسیقی ملایمی که با پیانو می‌نواخت مثل یک لالایی دور چشمان دخترک را سنگین کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نود

فضا آرام و درست مثل همان سال‌ها از شلوغی و هیاهو در این کافه خبری نبود. حمید با دقت گل‌های مینایی را که گرفته بود در گلدان چید و بعد از بالای نرده نگاهی به شیشه و خیابان انداخت. مهسا می‌آمد. شک نداشت. آن

دختر برای پاک شدن عکسش از گالری گوشی او بیشتر از این پیش می‌رفت و حمید این را می‌دانست.

موبایلش را درآورد و نگاهی به عکس‌های مهسا در تلگرامش انداخت. خنده‌اش گرفت. دخترک نادان گمان می‌کرد می‌تواند با حذف عکس‌های شخصی- یک حاشیه امن برای خودش درست کند.

پیش خدمت از پله‌ها بالا می‌آمد. اسما جی در ظرف عود گذاشته بود. آن را روی میز گذاشت و پرسید: امر دیگه‌ای ندارید؟

-کیک آماده‌ست؟

-بله آقا... طبق فرمایش شما بالا رزرو شده. کسی- مزاحمتون نمی‌شه.

حمید مکثی کرد و بعد با تردید پرسید: با آقای هدایت فر تماس گرفتید؟

مرد جوان سر تکان داد و گفت: بله... همون جور که شما گفته بودید، بهشون اطلاع دادم امشب این‌جا تولد خانومشونه!

حمید تأییدگرانه سر تکان داد و مرد از او دور شد. لبخندی هم روی لب حمید ننشست. بیشتر گیج بود و هنوز در آستانه ورود مهسا و البته همسرش به درستی کاری که می کرد یقین نداشت.

روی صندلی نشست و با حوصله اسماج را روشن کرد. لحظه ای بعد صدای مرتضی- پاشایی گوش هایش را پر کرد؛ همان طور که خودش از کافه چی خواسته بود:

بین دل من درارو رو هم بست

تو دلم کی جز تو نشست

آخه عاشقتم تو به عاشقی می گی هوس...

دست هایش را مقابل صورتش در هم قلاب کرد و به اسماچی که آهسته می سوخت چشم دوخت. کم کم مخلوطی از عطر دارچین و لیمو و بابونه در فضا پخش می شد. آخرین بار برای مهسا همین جا تولد گرفته بود و امشب...

نگران بود. از همان جا که نشسته بود به شیشه ها نگاه کرد. می توانست همین حالا کافه را ترک کند. آن عکس نحس را

از گوشه‌اش حذف کند و مهسا را برای همیشه از یاد ببرد،
اما آن حس موذی و آزاردهنده رهایش نمی‌کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_یک

هر بار به یاد مهسا می‌افتاد، کنار همه آن خاطرات دور و
دراز، خشمی کهنه هم در وجودش زنده می‌شد. در تمام این
سال‌ها تصور دهان‌کجی مهسا به عشق عمیقی که به او
داشت رنجش داده بود و حالا...

دست‌هایش در هم مشت شد و یک‌باره همه آن عذاب
وجدان را پس زد. مهسا امشب تاوان همه بی‌وفایی‌هایش را
می‌داد و این شاید تنها شاید اندکی از رنجی را که او به جان
کشیده بود، جبران می‌کرد.

صدای قدم‌های آهسته‌ای را که از پله‌ها بالا می‌آمد شنید.
چشم‌هایش را بست و عطر شیرین مهسا در مشامش
پیچید.

از روی صندلی بلند شد و به عقب برگشت. نگاهش عمیق و خیره بود. به چهره نگران و بهت زده مهسا نگاه انداخت و بعد لبخند زد. سیاهی چشمش سراپای او را کاوید و نه چندان بلند گفت: مثل همیشه، زیبا و باوقار.

دست مهسا روی نرده بود؛ محکم و مشت شده. روی آخرین پله ایستاده و برای آن قدم آخر پر از شک و التماس بود. نالید: تمومش کن!

لبخند حمید عمیق تر شد و گفت: بیا عزیزم... تولدته... تولدت مبارک!

مهسا نومیدانه گام آخر را هم بالا آمد و کنار میز ایستاد. پیش خدمت با کیکی در دست پشت سر او بالا آمد و کیک را روی میز گذاشت. چند بادکنک رنگی درست کنار میز روی پایه بود و آن خلوت و عطر و عود به شاعرانگی فضا دامن می زد. مرد جوان تنهایشان گذاشت و مهسا با صدایی لرزان پرسید: چرا... چرا عذابم می دی؟

حمید با فندک شمع روی کیک را روشن کرد و با خونسردی جواب داد: چرا عذاب عزیزم؟ می خوام برات یه شب فوق العاده درست کنم.

و با این حرف به صندلی اشاره کرد. مهسا از جایش تکان نخورد. توان نداشت. لب‌های خشکش را به هم مالید و با صدایی بی‌رمق گفت: خواستی پیام او مدم... دیگه تمومش کن... اون عکس لعنتی رو پاک کن... بذار برم... پسریم پیش مادرمه... یه کم دیگه بیدار می‌شه گریه می‌کنه.

-بشین!

این را حمید بدون لبخند گفت و مهسا با درماندگی پلک زد. تن نیمه‌جانش را روی صندلی انداخت و به نور لرزان شمع زل زد.

حمید به کیک اشاره کرد: آرزو کن.

-حمید این مسخره‌بازی رو تمومش کن... شوهرم اگه بفهمه...

او میان حرفش رفت: ما کار بدی نمی‌کنیم... شمع تو فوت کن.

-امروز تولدم نیست... اینو نمی‌دونی؟!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد_و_نود_و_دو

حمید باز هم آن لبخند دیوانه کننده را روی لبش نشانده و جواب داد: امروز سالگرد آشنایی ماست. شش سال پیش تو همین خیابون... یادته مهسا؟... فوت کن.

مهسا جان نداشت. انگار پشت میز، آن سوی شمع لرزانی که بین شان می سوخت و آب می شد مرده بود.

همان وقت، کمی دورتر از کافه، دریا روی صندلی ماشین اسنپ با نگرانی به تابلوی مغازه ها نگاه می کرد. راننده با خستگی پرسید: گفتید کافه نگاه؟

-بله... تو همین خیابونه.

-اینجا یه همیچن کافه ای نیست. چند بار خیابونو از بالا اومدیم پایین، نبود.

دریا با تردید و شک جواب داد: باید باشه... آدرس همین جا رو دادن.

مرد بی حوصله شد و پرسید: یه دور دیگه برگردم؟

او خیره به خیابان از کیفش چند اسکناس بیرون آورد. آن را بین دو صندلی جلو گذاشت و گفت: ممنونم... پیاده می شم.

راننده کمی جلوتر توقف کرد و دریا با عجله از ماشین پیاده شد. به دو سوی خیابان نگاه کرد و بعد از سویی شروع به دویدن کرد.

در همان زمان شهرام هدایت‌فر، با تردید به سردر کافه نگاه چشم دوخته بود. ماشینش را درست مقابل کافه متوقف کرد و همزمان برای چندمین بار شماره مهسا را گرفت. موبایل همسرش خاموش بود. او حیرت‌زده از دعوتش به این محیط غریبه ریموت زد و به سوی کافه راه افتاد.

مهسا بی‌خبر از همسرش که تازه وارد کافه شده بود، با حالی پریشان التماس کرد: جون مادرت دست از سر من و زندگیم بردار. من زندگیمو دوست دارم... شوهرمو، پسرمو دوست دارم... حمید تو رو به هر چی می‌پرستی بذار زندگی کنم. حمید با آن لبخند سنگینش، بی‌توجه به التماس‌های او گفت: چقدر زرشکی بهت می‌آد.

مهسا چشمانش را بست و همان وقت نگاه حمید به سوی پله‌ها چرخید.

شهرام هدایت‌فر گیج و ناباور از پله‌ها بالا می‌آمد و همزمان نگاهش بین آن مرد غریبه و نیم‌رخ زنی که که شباهت عجیبی به همسر او داشت، در گردش بود.

مهسا بی خبر از آنچه در حال وقوع بود چشم باز کرد و با دیدن لبخند حمید بی اراده به عقب چرخید و همان وقت انگار کسی- بندهای قلبش را در سینه اش پاره کرد. شهرام روی پله ها مسخ شده و حمید انگار در همان لحظه پشیمان شد.

از روی صندلی برخاست و نومیدانه به مهسا نگاه کرد. او اما به صندلی چسبیده بود و شهرام انگار توان طی کردن آن یکی دو پله را نداشت.

کسی- حرفی نمی زد و سکوت سنگینی را که بین شان سایه انداخته بود، صدای غمگین مرتضی می شکست:

همه ش هوس تو رو داره دلم
دیوونه ته چاره نداره دلم
به تو وابسته دوباره دلم...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نود و سه

شهرام ناباور، گیج و حیران به همسرش زل زد و تنها توانست
بگوید: مهسا!

چانه او لرزید و نگاه حمید پایین افتاد. کارش غلط بود و این
را انگار باید زیر نگاه سنگین و پر از درد این مرد می فهمید.
خواست حرفی بزند، اما...

دریا نفس زنان از پله ها بالا می دوید و آن قدر پرسر و صدا که
نگاه هر سه نفرشان را به سوی خود کشید.

نگاه او بین آن سه صورت پریشان و آشفته چرخید و بعد
وقتی از کنار شهرام می گذشت، با لحنی نفس بریده اما هولکی
گفت: ببخشید، دیر کردم مثل همیشه!

از پله آخر هم گذشت. دستش را دور گردن مهسا حلقه کرد
و تن یخ زده او را به خودش فشرد و با تظاهر به شادمانی و
لبخند گفت: الهی قربونت برم که اومدی!

بوسیدش و از همان جا در نگاه حیران حمید با اخمی ظاهری
اما پرلبخند ادامه داد: شرط رو تو بردی حمید! بازم
سورپرایزم کردی.

حالا حمید بود که با حیرت نگاهش می کرد. دریا بی توجه به بهت زدگی او به کیک روی میز نگاه کرد و ظاهراً هیجان زده گفت: ممنونم بچه ها.

و بعد رو به حمید با لحنی قدرشناسانه ادامه داد: یادت بود عاشق رنگین کمونم.

به طرف او رفت. می توانست نگاه خیره آن مرد غریبه را روی خود حس کند. مکث کرد، اما حالا و مقابل آن نگاه دردمند وقت تردید و تعلل نبود. بی میل، اما با تظاهر به شادمانی و عشق گونه زیر حمید را بوسید و وقتی در چشمانش نگاه می کرد با عاشقانه ترین لحنی که بلد بود، گفت: ممنونم که هستی عشقم!

شهرام میان نگاه خیره آنها به هم، به سردی صدا زد: مهسا! مهسا با ترس به همسرش نگاه کرد و دریا بالاخره چشم از حمید گرفت. به شهرام و بعد به دریا نگاه کرد و پرسید: شوهرته دریا؟ وای آبروم رفت.

دستش را دور بازوی حمید حلقه کرد و خودش را لوس کرد: ببخشید آقا... مهسا ما رو به هم معرفی نمی کنی؟

مهسا نمی فهمید! آن لحظه همه درکش از از پسر—
چندماهه اش کمتر بود.

دریا این بار هم خودش ادامه داد: من و مهسا از زمان مدرسه
با هم دوست بودیم.

به کیک اشاره کرد و گفت: امشب تولدمه... بفرمایید...
حمیدجان بگو ظرف بیارن کیک رو ببریم.

شهرام بالاخره جان رفته اش را باز یافت. از پله آخر هم بالا
رفت و صدا زد: مهسا... بریم.

و با این حرف بازوی همسرش را گرفت.

دریا باز هم تظاهر کرد: تشریف می برید؟ می خوام کیک رو
ببرم.

نگاه شهرام روی چشم های حمید مکت کرد. دوستانه نبود.
به سوی دریا چرخید و کوتاه گفت: ممنون.

و بازوی همسرش را کشید. مهسا به دنبال او راه افتاد، اما
هنوز با بهت زندگی به دریا و حمید نگاه می کرد. ابتدای پله ها
دریا صدا زد: مهسا!

او با دستی روی نرده دوباره به طرفش برگشت و دریا با لبخند واقعی‌تری گفت: مواظب خودت و پسر کوچولوت باش.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نود و چهار

شهرام نگاه‌شان نکرد و مهسا قبل از اینکه از دریا چشم بگیرد، اشکی را که روی گونه‌اش سُریده بود با دست پاک کرد.

دریا آن قدر نگاه‌شان کرد تا آن دو از کافه خارج شدند و بعد او نفس حبسش را بیرون داد.

حالا دیگر لبخند به لب نداشت. به طرف حمید چرخید و او با تأسف پوست لبش را زیر دندان‌ش گرفت. دریا به طرفش رفت. شمع روی کیک آب شده و خامه رنگین‌کمانی ماسیده بود.

او پوزخند زد و نگاه حمید بالا آمد. دریا با خشم به عمق چشمان تأسف‌بار او نگاه کرد و لحظه‌ای بعد صدای ضربه

سنگینی که روی صورتش کوبید در خلوت طبقه بالای کافه پیچید.

تنها توانست لب بزند: نامرد!

این بار مکث نکرد. از او چشم دوخت و با قدم‌هایی بلند از پله‌ها پایین رفت. صاحب کافه و همکارش در خلوتی فضای کافه با حیرت به طبقه بالا چشم دوخته بودند. حمید دستش را از روی گونه داغش برداشت و با حالی خراب مشتش را روی میز کوبید. نگاهش از روی گل‌های مینا و اسماج گذشت و دوخته شد به کیکی که طعم زهرمارش را نچشیده حس می‌کرد. نفس بلندی کشید و کیک را از روی میز برداشت و بی‌تأمل آن را در سطل زباله انداخت. خدای رنگین کمان هوای مهسا و پسر-کوچکش را داشت، وگرنه که او با حماقت و خشم و کینه‌های کهنه‌اش تا فروپاشی یک زندگی سه‌نفره پیش رفته بود.

روی صندلی نشست و سیگاری گیراند و کمی بعد وقتی دود آن را بیرون می‌فرستاد، موبایلش را روشن کرد. وارد گالری شد و به آن عکس نگاه انداخت. انگشتش با حرکتی سست روی آیکونی رفت و لحظه‌ای بعد آن تصویر از گوشی‌اش حذف شد.

موبایل را روی میز انداخت و دستش را روی زبری صورتش کشید؛ جایی که آن دختر، دریا، بوسیده و بعد به تندی نواخته بودش!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نود و پنج

چای دم کرده بود؛ آن هم توی قوری ست چای خوری تازه اش که همین امروز خریده بود.

ذوق وسیله نو بود یا التهاب یک شروع تازه؟!

نمی دانست، اما دوستش داشت.

کابینت را باز کرد و ظرف غنچه های گل محمدی را بیرون آورد. این ها را اختربانو داده بود و او این روزها بی اینکه بخواهد چقدر نگران آن زن بود.

چند غنچه توی ظرف ریخت و از آشپزخانه خارج شد. آینه و شمعدان عقدش حالا روی میز کنار هال جا خوش کرده بود و گلدان کوچکی درست کنار آینه به نگاهش لبخند می زد. وقت عبور بی اراده برگ های گل را ناز کرد و در نور کم آباژور

چشم چرخاند. چیدمان خانه کامل نشده بود، اما کم کم از اینجا خوشش می آمد.

می توانست برای شب های زمستان کلی کاموا بخرد و میان حساب و کتاب کارگاه کوچکش، به یاد روزهای منزل عموغفور شال و جوراب و دستکش ببافد.

تراس بزرگی داشت این خانه و او باید فکری هم برای گل و گلدان هایی می کرد که قرار بود لبه تراسش بچیند. عمیق تر نفس کشید و عطر خانه تازه در مشامش پیچید. یک چیزی بود بین نوبی وسایل و عطر محو لباس هایش.

همه چیز همانی بود که روزهای دانشجویی آرزویش را کرده بود؛ اینکه او باشد و یک خلوت دنج کنار مردی که عاشقش بود، فقط اگر...

اگر کابوس حرف های حاج رحمان رهایش می کرد.

قدم به اتاق خواب گذاشت و مقابل آینه ایستاد. نم حمام هنوز روی موهایش بود و صورتش آرایشی نداشت. تارهای مو را از صورتش کنار زد و خیره به چشم های توی آینه، یک باره لبخندی که داشت پر زد.

نمی توانست!

نمی‌شد که ترس و وهمِ واقعیات پنهانی را که در زندگی‌اش حضور داشت کنار بزند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده! حقیقت وجود داشت؛ حتی اگر او با همهٔ ناتوانی سعی می‌کرد نادیده‌اش بگیرد و البته که این حقیقت می‌توانست خیلی خیلی ترسناک باشد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نود و شش

صدای باز شدن آرام در را شنید و هم‌زمان چشم از آینه گرفت. یک پیراهن نخی گلدار به تن داشت که روی آستین‌های کوتاهش پاپیون‌های ریزی کار شده بود. بلندی‌اش به زحمت تا زانو می‌رسید و هر بار که چرخ می‌خورد، مثل روزهای کودکی از چین‌های سوزنی دامنش ذوق می‌کرد.

از اتاق خارج شد و با لبخند گفت: خسته نباشی.

حسین کتش را در می آورد. خسته بود. این از چشم‌ها و صورت بی‌لبخندش معلوم بود. نگاهش کرد و کوتاه جواب داد: ممنون.

و بعد در حال خانه چشم چرخاند. با دیدن آینه و شمعدان مردد پرسید: رفته بودی بالا؟!

هنگامه معنای «بالا» را خوب می‌فهمید و البته اخمی را که وقت ادای این کلمه در لحن و نگاه حسین بود درک می‌کرد. به طرف آشپزخانه راه افتاد و جواب داد: رفتم یه سری از وسایلمو آوردم.

او کتش را روی مبلی انداخت و بی‌حوصله داد: گفته بودم تنها نرو اونجا!

-کسی نبود... البته غیر از سمانه!

حسین ساعتش را که باز می‌کرد، نگاهش روی عقربه‌های آن مکث کرد. هنگامه بی‌خبر از شلوغی افکار او، به سوی اجاق رفت و پرسید: چرا از صبح خاموش بودی؟ چند دفعه بهت زنگ زدم.

حسین با قدم‌هایی آهسته و نگاهی متفکر به دنبالش رفت. آن‌سوی کانتر ایستاد و روی گلهایی که هنگامه از پسرک

دست فروش خریده بود، انگشت کشید. بی توجه به حرف او سوال کرد: رفته بودی خرید؟

هنگامه وقتی چای می ریخت، با لبخند جواب داد: آره. امروز یه چیزایی خریدم.

و با این حرف فنجان چای را بالا آورد و با سرخوشی پرسید: خوشت می آید؟

ابروی حسین بالا پرید. این حال هنگامه را دوست داشت. بماند که خودش آن لحظه سرشار از نگرانی و سوال بود. قدم به آشپزخانه گذاشت و جواب داد: ظاهرش که قشنگه. باید دید چای باهاش چه طعمی می ده!

فنجان را از دست او گرفت و هنگامه به سوی میز رفت. گفت: طعم چای به ظرفش نیست؛ به هنر کدبانویی که درستش کرده.

حسین با لبخند چانه اش را بالا کشید و غنچه گلی را روی چای انداخت و فنجان را آرام تکان داد. نمی توانست بی تفاوت باشد. صبح سمانه را که ترک می کرد، آن حال خراب و آن چشم های اشکی اش را دیده بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_هفت

جرعه‌ای از چایش را وقتی هنوز داغ بود، مزه‌مزه کرد و با لحنی سرد پرسید: سمانه چطور بود؟

هنگامه تازه روی صندلی نشسته بود. می‌خواست فنجانش را بردارد، اما لبخند روی لبش ماسید و بهت‌زده به او نگاه کرد.

لحظه‌ای بعد وقتی دیگر تبسمی روی صورتش نبود، کوتاه و معنادار جواب داد: خوب بود!

و با نگاهی دوخته به چای زمزمه کرد: از من بهتر بود!

حسین در حال مزه کردن چایش به میز تکیه داد و بدون پنهان‌کاری گفت: صبح دیدمش. وقتی می‌رفت... داغون بود!

نگاه مات هنگامه بالا آمد و حسین خیره به او جرعه دیگری از چایش را نوشید و با تظاهر به بی‌خیالی گفت: سلیقه‌ت خوبه.

هنگامه پوزخند زد. فنجانش را در سینی گذاشت و وقتی بلند می‌شد به طعنه جواب داد: به سلیقهٔ سمانه‌جون نمی‌رسه!

می‌خواست از میز دور شود، اما حسین بازویش را گرفت و در همان حال جرعهٔ دیگری از چای را بلعید و با لبخندی سرزنش‌بار گفت: این اداها بهت نمی‌آد.

او با خشم میان حرفش رفت: از صبح چند دفعه گرفتمت، خاموش بودی...

حسین فنجانی را که در دست داشت، روی لب او گذاشت و میان حرفش گفت: هیس... حرف پنهان ندارم باهات.

هنگامه ناباور پرسید: مگه قراره داشته باشی؟

-نه!

هنگامه عصبانی بود. آن لحظه منطق هم نداشت و ابدا به پنهان‌کاری‌های خودش فکر نمی‌کرد. در مقابل این مرد حسود بود و این را نمی‌توانست انگار کند. با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و وقتی سعی می‌کرد از او دور شود، غرزد: چه خرم من! رفتی دیدنش، الانم نگران حال خراب‌شی، بعد اینجا...

-چقدر حرف می زنی دخترا!

این را حسین گفت و آخرین جرعه های چایش را نوشید. هنگامه با خشم از او دور شد، اما نرسیده به هال حسین دوباره بازویش را گرفت، او را به سوی خود کشید و چانه اش را میان مشتش گرفت. لب های دخترک با فشار دست او از هم باز شد و لحظه ای بعد وقتی ضربان قلبش بی امان تند می شد، طعم آخرین جرعه های چای حسین را در کامش مزه مزه می کرد.

حسین در نور کم فضا به چشمان متحیر او زل زده بود. موهای نم دارش را کنار زد و کنار گوشش زمزمه کرد: سلیقه ت خوب بود دختری... چای تو این ست عجیب چسبید!

-دیوونه!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#سیصد و نود و هشت

هنگامه این را میان حجب و شرم و خشم گفتم، اما حسین مهلت دور شدن به او نداد. خم شد، زانوهایش را گرفت و بعد وقتی اندام باریک او را روی شانهاش می انداخت، با خنده ای مست جواب داد: به قول قماربازا دست به مهره حرکت... فنجون ست خریدی یعنی خودتم اکی هستی! -نیستم!

این را هنگامه با فریادی وحشت زده گفتم، اما حسین با همان بی خیالی جواب داد: غلط کردی! تا الانم زیادی دل به دلت دادم!

او را روی تخت گذاشت و از بالا نگاهش کرد. هنگامه وقتی سعی می کرد خود را عقب بکشد، با مشت به سینه او کوبید و نفس زنان گفت: تو حق نداری این جور...!

حرف در دهانش ماند و لبهایش را حسین به نرمی بست. در همان حال دستهایش را بالای سرش در هم نگه داشت و با آن لبخند آرامش گفت: تو دانشکده که خیلی آروم و متین بودی، تو نامزدی هم ندیدم وحشی بازی دربیاری... -حسین...!

صدای هنگامه می‌لرزید. او اما به توجه به ترسی که در صدای دخترک بود، سرش را میان موهایش برد و با همان حال مست میان حرفش رفت: حسین و کوفت! دوست دارم، دوستم داری، بقیه‌ش مزخرفه!

هنگامه هنوز ناآرام بود. با حالی پریشان گفت: این جوری نمی‌شه... خیلی چیزا هست که... حسین بابات بفهمه...!

او روی نرمه گوش هنگامه بوسه‌ای زد و همان‌جا با لحنی شماتت‌بار گفت: بفهم چی می‌گی آخه! به بابام چه ربطی داره من می‌خوام امشب تکلیفتو روشن کنم!

-ما داریم جدا می‌شیم!

این را هنگامه با حالی نزار گفت و حسین وقتی میان گردن او می‌لولید، با شیطنت جواب داد: ما غلط می‌کنیم!

صدای هنگامه لرزید: تو... تو رفتی دیدن سمانه!

حسین عمیق نفس کشید و عطر تن او را با ولع به جان خرید. سرش را بالا آورد. حالا دست‌های او را رها کرده بود. شماتت‌بار نگاهش کرد و معنادار گفت: خب!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_نه

هنگامه با حالی بی منطق پرسید: با دختر عمو صادق چی کار داری؟

لبخند حسین دیدنی بود. جواب داد: به وقتش می گم!
-الآن!

او خندید: الآن فقط گرگی ام که بره می خوره!

و با این حرف دوباره صورتش را میان موهای او برد. لب‌هایش را روی گونه او کشید و با صدایی شبیه به نجوا گفت: عاشق صداتم هنگام... عاشق حرف زدنت، اما الآن... می خوام نفساتو بشنوم... همه چیو بسپر به من و... چشاتو ببند.

هنگامه ناآرام بود و این را حسین می فهمید. دستش دور کمر او حلقه شد و لحظه‌ای بعد انقباض عضلات هنگامه شل شد. دست‌هایش را دور گردن حسین در هم قفل کرد و چشم‌هایش را بست.

حسین ضرب تند قلب او را می دید. نفس‌های تندش را می شنید و کنار همه این‌ها، دست‌هایی که دور گردنش حلقه

شده بودند، مهر تأییدی بود بر رضایت دختری که روزی با جسارت نگاهش کرده و گفته بود: من به شما علاقه دارم! بین‌شان عشق بود.

ما بقی‌اش را با هم می‌ساختند؛ حتی اگر به سختی بند زدن شکسته‌های وجود هنگامه بود که او یقین داشت به محض شنیدن واقعیتِ زندگی‌اش فرو می‌ریخت.

افسانه با ابروهایی پرگره تلفن را روی میز گذاشت و بی‌اینکه سمانه حرفی بزند، او گفت: بابات رفته شهریار! گفت شب خونه یکی از مشتری‌هاش می‌مونه.

سمانه با ماگ قهوه از کنار کابینت نگاهش کرد. هوا گرم بود، اما او امشب عجیب سردش بود. تونیکی به تن کرده بود که بلندی آستین‌های تا کف دست‌هایش می‌رسید. پاپوش‌های خزش را هم پوشیده بود، اما سرخی دماغش با این ترفندها از بین نمی‌رفت.

آن لحظه ماندن پدرش در شهریار آخرین اتفاق دنیا بود که ممکن بود برایش مهم باشد. در سکوت از آشپزخانه خارج شد و همان وقت امیر با دستی که زیر بینی‌اش نگه داشته بود، از اتاقش بیرون آمد. رنگش پریده و از دماغش خون جاری بود. سمانه با ابروهایی در هم گره‌خورده نگاهش کرد

و افسانه با نگرانی به طرفش پا تند کرد. در همان حال پرسید: چی شد؟

صدای امیر محکم نبود. جواب داد: نمی‌دونم!

حال نداشت. در دستشویی را باز کرد، اما فرصت نیافت. همان‌جا جلوی دستشویی چشمانش سیاهی رفت و افسانه وحشت‌زده، وقتی به طرف او می‌دوید، جیغ زد: امیر!

سمانه انگار مسخ شده بود. با ماگی در دست کنار دیوار ایستاده و نگاه‌شان می‌کرد. سقوط امیر و فریادهای مادرش را می‌دید، اما ذهنش قفل شده بود. نه توان فکر کردن داشت و نه می‌توانست کاری انجام دهد. آن لحظه ذهنش دیوانه‌وار از آنچه می‌دید گریز می‌زد و در لحظه تمام خاطرات خاک‌خورده ذهنش بالا آمده و هر لحظه به سویی می‌کشاندش.

اما زنده‌تر از همه اینها، حسین بود که صبح امروز، پشت میز آن کافه خلوت گفته بود: به‌خاطر هنگامه... ازتون می‌خوام کمک کنید...!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد

مادرش را می‌دید که با گریه شماره می‌گرفت و بعد امیر بود که با صورتی غرق خون به سختی سعی داشت از جا برخیزد و او ایستاده کنار دیوار، بدون قدرت تعقل، فقط نگاه می‌کرد.

چقدر گذشته بود؟

قهوه‌اش سرد شده و نوک دماغش انگار قندیل بسته بود. امیر روی برانکارد دراز کشیده و افسانه با مانتو و دامنی بر تن، پریشان و نارآم به دنبال مأموران سفیدپوش اورژانس می‌رفت.

کسی در را بست و او از همان‌جا که ایستاده بود به در بسته زل زد.

حسین گفته بود: به‌خاطر هنگامه...!

و او به‌خاطر حسین لااقل یک‌بار تا مرز مردن پیش رفته بود. آب دهانش را بلعید و همان‌جا روی زمین نشست. ماگ سیاه را روی فرش گذاشت و یک‌باره انگار صدای گریه‌های مادرش و ناله‌های امیر در مغزش خفه شد.

حالا هیچ صدایی نبود، اما چرا...!

در عمق آن ذهن شوریده و بی‌سر و سامان می‌توانست صدای حسین را بشنود که می‌گفت: به‌خاطر هنگامه...!

و او چه رنجی کشیده بود وقتی حسین با آن حال عاشقانه گفته بود: هنگامه!

به دیوار پشت سرش تکیه داد و موبایل را از جیب تونیکش درآورد. روی نام حسین کلیک کرد. دیدن نامش، آن تصویر مردانه‌اش و یادآوری آن صدای بم و مرموزش، حسرتی بود که با هیچ چیزی نمی‌توانست پشش بزند.

لب‌های خشکش را به‌هم مالید. حالا قلبش هم به سردی نوک دماغش بود. باور عشقی که حسین به هنگامه داشت، اگرچه تلخ‌ترین تجربه زندگی‌اش بود، اما لااقل از این برزخ می‌رهاندش.

لحظه‌ای بعد بدون هیچ حرف اضافه‌ای، با صدایی بدون فراز و فرود گفت: یه ساعت دیگه اول جاده دماوند می‌بینم تون.

لحظه‌ای مکث کرد. شاید یک امید ناچیز داشت برای شنیدن یک حرف دل‌خوش‌کنک، اما صدای حسین، سرد و بی‌حالت در گوشش پخش شد: ممنونم.

حسین هیچ وقت برای او نبود و او می‌توانست در مقابل این واقعیت تا آخر عمرش سیاه بپوشد و مرثیه بخواند.

مدتی بعد وقتی از جا بلند شد، زن عزاداری بود که دیگر قلبی برای تپیدن در سینه نداشت.

حسین موبایل را کنار گذاشت و در نور اندک اتاق به چشم‌های بسته هنگامه نگاه کرد. دخترک با حوله به خواب رفته بود؛ با موهای تقریباً خیس و او پشیمان بود که چرا موهایش را خشک نکرده.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_یک

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید و آرام از روی تخت پایین آمد.

کمی بعد وقتی در حال ساعتش را می بست، با صدایی آهسته پرسید: الو حمید... کجایی؟

او در خانه ای که چیدمان ناقصی داشت، روی کاناپه یله داده و سیگار می کشید. حال خوشی نداشت. بی حوصله جواب داد: این وقت شب خفاش ها هم می رن مرخصی! -لغز نخون. بیا جایی که می گم.

حمید روی مبل جابه جا شد و سیگارش را خاموش کرد. پیراهنی به تن نداشت. با خستگی جواب داد: آدرسو بفرست برام.

موبایل را روی میز انداخت و بلند شد، اما فکرش مانده بود پیش آن دخترک زبان دراز!

پیراهنش را به تن کشید و با دگمه هایی باز به سوی آینه رفت. به تصویر خودش نگاه کرد و بعد دستش را روی گونه اش گذاشت؛ جایی که دریا مقابل نگاه پر از سوال شهرام هدایت فر بوسیده و بعد از رفتن آنها با همه خشمی که داشت محکم و بی امان کوبیده بودش.

حمید پوزخند زد و در حالی که دگمه هایش را می بست، از آینه دور شد. در سکوت خانه با صدایی که از دود کردن

متوالی سیگار گرفته و دو رگه شده بود، واگویه کرد: مهسا که هیچ، بقیه دخترا هم باید جلوت لنگ بندازن دریاخانوم! با تکرار نامش پوزخند جایش را به لبخند بخشید. سوئیچ و موبایلش را برداشت و در حال خروج از خانه لب زد: مادر ترزا بهت بیشتر می آد!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و دو

افسانه با دست‌هایی که مثل راهبه‌ها مقابل صورتش نگه داشته بود، دورتر از تخت امیر ایستاده و به تلاش پرستار برای پیدا کردن رگ او نگاه می کرد.

پرستار دیگری پرده را کشید و او به ناچار از پارتیشن دور شد. موبایلش را درآورد و برای بار هزارم شماره خانه را گرفت. سمانه جواب گو نبود. او عصبی شد و دوباره شماره همراهش را گرفت، اما بی فایده بود. دخترک نادان پاسخ نمی داد.

پرستار با شیشه‌ای خون از پشت پرده بیرون آمد و افسانه با نگرانی پرسید: چرا ازش خون گرفتید؟

پرستار در حال دور شدن جواب داد: باید آزمایش بده.

نماند تا آماج سوالات بیشتر افسانه شود. دور شد و زن بینوا این بار روی نام صادق کلیک کرد، اما همسرش هم در دسترس نبود.

نگران، عصبی و البته نومید به تماس‌های بی‌پاسخش نگاه کرد.

سمانه آن زمان پشت فرمان ماشین امیر نشسته بود و در خیابان‌های شبانگاهی می‌راند. موبایلش برای هزارمین بار به صدا درآمد و او عصبی از تماس‌های بی‌وقت مادر به موبایل نگاه کرد. پوزخند زد و آیکون سبز را فشار داد. اصلاً به‌خاطر تماس حسین بود که موبایلش را خاموش نکرده بود.

_کجائید؟

این را حسین پرسید و سرمای لحن رسمی و غریبه او تن سمانه را یخ کرد. نفس پرحسرتی کشید و جواب داد: می‌رم ویلا. آدرسو دارید؟

یک تای ابروی حسین بالا پرید و با تردید پرسید: چرا ویلا؟

لبخند سمانه تلخ بود. با لحنی مسخره به جای جواب سوال کرد: از چی می ترسی پسر— حاج رحمان؟ من اگه زور داشتم که...

حرفش را ناتمام رها کرد و حسین بی حوصله جواب داد: جلوی ویلا می بینم تون.

تماس را قطع کرد و این بار روی نام حمید ضربه زد. او پشت فرمان بود و چاوشی با آن صدای دورگه اش در فضای ماشین می خواند:

یاد چشم تو می افتم جگرم می سوزه
یاد چشم تو می افتم نفسم می گیره
نفس من که هلاک نفساتم سهله
نفس مرغای کنج قفسم می گیره
آخ چرا دل به جگرگوشه مردم بستم
آخ چرا دل به جگرگوشه مردم دادم...

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سه

صدای پخش را کم کرد و کوتاه جواب داد: بگو داداش.

-برون تا دماوند!

حمید لاقید خندید و پرسید: نصفه شبی می ریم جوج بزنینم؟

-لغز نخون، فقط تند برون.

-جون حمید منو سرجهازی می بری؟ اصلا قضیه چیه؟

حسین از آینه نگاهی به عقب انداخت و با مکث معنادار

جواب داد: می رم یه سری سند گیر بیارم. تنها نمی شد برم

اونجا.

او متعجب پرسید: چه سندی؟

-نپرس، فقط بیا.

-با کسی قرار داری؟

حسین کلافه بود. سری تکان داد و کوتاه جواب داد: دختر

صادق درخشان!

حمید خیره به خیابان و شب چانه اش را بالا کشید و

متفکرانه زمزمه کرد: خب معلوم شد پی چه اسنادی

می گردی!

حسین خود را به نشنیدن زد. این لحظه هیچ حرفی نمی‌توانست دلهره و حتی ترسش را از یافتن اسنادی که هویت همسرش را فاش می‌کرد، کمرنگ کند. موبایل را کناری گذاشت و سرعت گرفت.

سمانه مقابل درهای ورودی باغ توقف کرده و بی‌خیال شب و سایه‌ها و بادی که گاهی هوهویی می‌کشید، به سیگارش پک می‌زد. آن لحظه نه رقص سایه درختان کوچه باغ و نه تنهایی و نه تاریکی نمی‌ترساندش؛ نه وقتی ترس و غم را با دیدن رفتار غریبه حسین ستوده بارها تجربه کرده بود.

باید برای زندگی‌اش برنامه‌ریزی می‌کرد. کلاس‌های هنری، یا دیدن دیوانه‌وار فیلم یا سفر یا... حتی ازدواج!

با فکر این آخری پوزخند زد. او نمی‌توانست هیچ مردی را خوشبخت کند؛ نه وقتی همه حجم دلش پر بود از یاد مردی که او را نخواسته بود.

سرش را به جانب راست کوچه چرخاند و حسین را دید؛ پشت فرمان ماشینش و بعد وقتی آخرین پک‌ها را به سیگارش می‌زد، فکر کرد جای او روی صندلی درست کنار این مرد چه خالی بود.

با این فکر تلخند زد و با کرختی در ماشین را گشود. حمید کنار ماشین حسین توقف کرد، اما در همان حال چشمش به دختر صادق بود؛ کمر بندش را باز کرد و وقت پیاده شدن از ماشین با تأسف سر تکان داد.

سمانه با تانی در ماشین را بست. سیگارش را روی زمین انداخت و به حسین و بعد به حمید نگاه کرد. نتوانست جلوی کلام تلخش را بگیرد. رو به حسین پرسید: با خودت ینگه آوردی که چی؟ خواستی کسی بهت تهمت نزنه؟!

حسین بی حوصله بود. اگر می توانست همه امشب کنار تن مرطوب هنگامه دراز می کشید و تا صبح موهای لولش را نوازش می کرد.

بی توجه به حرف او پرسید: چرا اینجا؟

سمانه از آن دو فاصله گرفت. به سوی دروازه که می رفت جواب داد: مگه نگفتی پی اسناد گذشته زنت می گردی؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهار

واژه «زن» عصبی‌اش کرد. کلید را در قفل در چرخاند و دوباره طعنه زد: زنت خبر داره داری براش این جور به آب و آتیش می‌زنی؟

حمید کناری ایستاده و نگاهش بین آن دو در گردش بود. معذورات حسین را می‌شناخت و البته از تندی رفتار و کلام دختر صادق هم آگاه بود. سمانه در را باز کرد و کنار ایستاد. حالا دیگر حالی برای طعنه زدن هم نداشت. نگاه نومیدش را به حسین دوخت و دسته کلید را مقابلش گرفت و گفت: به خاطر هنگامه نیست. حتی به خاطر تو هم نیست... آگه الآن اینجام، فقط... به خاطر خودمه!

خندید؛ با غم خندید و زمزمه کرد: تو کاری ازم می‌خواستی و من می‌گفتم نه؟! محالاته!

بغض داشت و این را پسران ستوده خوب می‌فهمیدند. او خودش را جمع‌وجور کرد و با لحن جدی‌تری ادامه داد: آقا جونم بیشتر اسنادشو اینجا نگه می‌داشت. نمی‌دونم چیزی که می‌خوای اینجا هست یا نه، اما...

دستش را تکان داد و کلیدهای خانه‌باغ جیرینگ جیرینگ صدا کردند. حرفش را تمام کرد: طبقه بالا اتاق ته راهرو!

حسین با تردید جلو رفت، اما کمی بعد با اطمینان کلیدها را از او گرفت و بدون نگاه به پشت سرش وارد خانه باغ شد. حمید با نگاه دنبالش می کرد. سمانه بی توجه به او به سوی ماشین رفت و روی صندلی پشت فرمان رها شد. از اینجا که برمی گشتند، دو روز... یا نه... سه روز گریه می کرد.

زار می زد، فحش می داد، می شکست و بعد باید تمامش می کرد.

این دلهره همیشه و معلق بودن بین زمین و هوا را باید تمام می کرد.

حمید کنار در باز ماشین او ایستاد و پرسید: آب می خوری بیارم برات؟

سمانه بدون نگاه به او با خشم نجوا کرد: برو پی کارت!

حسین حس ناخوشایندی داشت!

اولین بار بود که بدون اذن و اجازه وارد خانه کسی می شد و هدفش هر چه بود، اما این دقیقا مصداق دزدی بود.

از پله ها بالا رفت و به انتهای راهرو نگاه کرد. هیچ چراغی روشن نبود و او زیر نور موبایل به سختی سعی داشت به میز و گلدان برخورد نکند.

انتهای راهرو مقابل اتاقی ایستاد و نور را روی دستگیره تاباند.

کارش غلط بود، اما برای پایان دادن به شک و تردیدی که در زندگی مشترکش می‌چرخید، راه دیگری برایش نمانده بود. در را گشود و بوی ماندهٔ یک عطر قدیمی با معجونی از هوای کهنه به مشامش خورد.

به تخت، میز، کمد، آباژور و به همهٔ چیدمان اتاق نگاه کرد و بعد وقتی به سوی کمد می‌رفت، زیر لب نجوا کرد: حاج غفور... حلالم کن!

درهای کمد را باز کرد و به چند دست لباسی که از رگال آویزان بود نگاه انداخت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنج

پرستور روی تخت نشسته بود و با حوصله پارچه‌های قرمزی را که افشین دور دست‌هایش بسته بود، باز می‌کرد.

کمی بعد زیر نور آباژور به رنگ حنایی که کف دست‌هایش مانده بود نگاه کرد.

از لبخندش غم می‌چکید. عروسی و هلهله نداشتند و از همه اینها فقط همین رنگ حنا مانده بود و البته خاطره نفس‌های مردی که با همه ناشی‌گری‌اش خواسته بود نشان دهد او چقدر برایش محترم است.

از روی تخت بلند شد. کسی—کنارش نبود و این هم البته ماحصل همان شعور و درکی بود که خیال او را از تعرض به حریمی که به دور خود کشیده بود، راحت می‌کرد.

قدم به هال گذاشت و در نور کم فضا چشم چرخاند، اما با دیدن افشین که آن‌سوی کانتر نوشیدنی می‌نوشید بی‌اراده وحشت کرد.

او شات نوشیدنی را در دستش تکان داد و پرسید: خوب خوابیدی؟

پرستو خودش را جمع‌وجور کرد. جلوتر رفت و روی مبلی نشست. پرسید: تو چرا نخوابیدی؟

افشین در جواب شانه‌ای بالا انداخت و لبخند کم‌رنگی زد: انگار دو تا جغد به تور هم خوردن!

لب‌های پرستو هم آرام کش آمد. افشین با لیوانی نوشیدنی به طرفش رفت و وقتی آن را به دستش می‌داد، کم‌رنگ و کم‌رمق شیطنت کرد: دخترکوچولوها فقط آبمیوه!

پرستو خنده‌اش گرفت. لیوان را در دستش بازی داد و بی‌هدف گفت: فکر کنم پرهام الآن خیلی دلتنگی می‌کنه.

نگاه افشین تا ساعت روی دیوار رفت و زمزمه کرد: اون بچه الآن داره خواب هفت کچلون رو می‌بینه.

پرستو کمی به جلو خم شد و وقتی نگاهش می‌کرد با تردید پرسید: پسر بچه‌ها خیلی به خواهرشون وابسته‌ن؟

حرف بی‌مقدمه‌اش نگاه افشین را خیره کرد. نفسی- کشید و آخرین جرعه‌های نوشیدنی را سر کشید و بعد جواب داد: هم‌سن و سال پرهام بودم وقتی... چکامه رفت تهران... وابسته بودم بهش.

پرستو از روی مبل بلند شد. کلافگی از حالاتش پیدا بود. به سوی آشپزخانه راه افتاد و خودش را دلداری داد: بچه‌ها زود عادت می‌کنن. عادی می‌شه براش.

لیوان را داخل سینک گذاشت. می‌خواست شیر آب را باز کند، اما افشین از پشت سر او دستش را روی اهرم شیر

گذاشت و کنار گوشش نجوا کرد: جای اختربانو خالی که
بگه تا چله عروسیت نباید دست به آب و جارو بزنی!

پرستو از آن همه نزدیکی در خود مچاله شد. پی راهی برای
گریز می گشت. در همان حال زبانش هم از کار نیفتاد. بی هوا
جواب داد: من که عروس نشدم!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و شش

این را گفت و یک باره از حرف پرتی که از دهانش خارج
شده بود پشیمان شد. افشین چانه اش را بالا کشید و در
چشمان خجالت زده او بلند و البته کمی هم مست به خنده
افتاد. با بی خیالی پرسید: الآن واسه همین ناراحتی؟

او شرمگینانه جواب داد: نه... یه حرفی زدم خب... چرا
معنیش می کنین؟

-پرستو!

پرستو نگاهش کرد و افشین این بار با لحنی ملایم وقتی موهای او را کنار می زد گفت: نمی خواهم اذیت بشی.. گذاشتم به عهده خودت، اما اگه حس می کنی...

پرستو دستش را روی لب های او گذاشت و به سردی میان حرفش رفت: ممنونم که درک می کنید.

می خواست از او دور شود، اما افشین دستش را گرفت. کف دستش را باز کرد و درست روی حنای دست او را بوسید. نگاه پرستو روی پلک های او مکث کرده بود. نفسی کشید و قبل از اینکه از او دور شود، افشین گفت: لباس بپوش، می ریم بیرون!

او حیرت زده پرسید: این وقت شب؟

-الآن بهتره... نه ترافیکه نه خبری از داغی ظهر هست. بریم یه هوایی به سرم بخوره شاید مستی از سرم پرید!

پرستو سر تکان داد و متفکرانه از او دور شد.

حسین با دقت و حیرت کنار کمد ویلای حاج غفور درخشان روی زمین نشسته بود و اوراقی را زیر و رو می کرد. به سریرگ بیمارستان روی کاغذ نگاه کرد. دستبند کودک را با چسب به پایین برگه الصاق کرده بودند. طبق این برگه چکامه

همایون در تاریخ بیست و سوم اردیبهشت ماه سی سال پیش در بیمارستان اقبال تهران زایمان کرده بود! کاغذ دیگری را جلو کشید. برگه ثبت احوال بود و ضمیمه آن نامه‌ای که اسم هنگامه بهار فرزند نوذر در آن قید شده بود.

نفسی کشید و به تختی که پشت سرش بود تکیه داد. در زیر همه آن اوراق یک سند قضایی هم بود. با حیرت تای آن را باز کرد و به تصویر و نام صابر درخشان، سرباز قوه قضائیه چشم دوخت. نگاهش ناباور و باریک بود و وقتی حیرتش تکمیل شد که فهمید شاکی پرونده او، چکامه همایون بود و به جرم تجاوز از صابر شکایت کرده بود؛ آن هم وقتی صابر مأمور بدرقه متهمه به دادگاه بود. لپ‌هایش را از نفس بلندش آکنده و یک‌جا همه آن را فوت کرد. پس ماجرا این بود!

چکامه همایون، دختر حشمت همایون به هر دلیلی که او نمی‌دانست به زندان افتاده و صابر درخشان که آن وقت‌ها مأمور زندان بود، در راه دادگاه به دختر نگون‌بخت تعرض کرده بود. ماحصل این اتفاق تلخ اما تولد هنگامه بود؛

دخترکی که حاج غفور درخشان برایش با نام کارگرش
شناسنامه گرفته بود!

با تأسف سر تکان داد. اصل آن اوراق را تا کرد و در جیب
کتش گذاشت.

می‌خواست باقی اسناد را در کمد بگذارد، اما لحظه‌ای مکث
کرد و کاغذی را جلو کشید. نام رحمان ستوده پای برگه
میخکوبش کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفت

نور موبایل را به کاغذ تاباند و به نوشته‌های آن کاغذ قدیمی
زل زد. طبق این سند، پدرش رحمان ستوده دو روز بعد از
تولد هنگامه مبلغ هنگفتی را به حساب غفور درخشان واریز
کرده بود.

گیج شد. اوراق را زیر و رو کرد، اما اطلاعات بیشتری نبود و
همین به تردیدها و حیرتش می‌افزود.

همه اسناد متفرقه را سر جایش برگرداند و از روی زمین بلند شد. وقتی ویلای غفور درخشان را ترک می کرد پر از سوالاتی بود که انگار جوابشان را فقط پدرش می دانست.

پر از تناقضاتی بود که پاسخی برایشان نداشت. هنگامه نوه درخشان بود و غفور با خودخواهی به نام دیگری برایش شناسنامه گرفته بود.

هنگامه نوه همایون بود و همه این سال ها زیر نگاه منت بار پسران غفور، با رفاه اما دور از آرامش و امنیت روانی روزگار گذرانده بود.

در ویلا را پشت سرش بست و با خشم لب هایش را روی هم فشار داد.

هنگامه نه درخشان بود و نه همایون!

هنگامه فقط همسر او بود؛ یک دختر مستقل و خودساخته که آنقدر جسارت داشت تا پای خواسته قلبش بایستد و معادلات شاید غلط جامعه را به هم بریزد.

از دروازه گذشت و حمید در حالی که به تنه درختی تکیه داده بود، نگاهش کرد. سیگار می کشید و فکر می کرد. با خروج او، تکیه اش را تنه درخت برداشت و قدمی جلو آمد.

سمانه اما پیاده نشد. تنها به حسین نگاه کرد و او در سکوت، با صورتی برافروخته دسته کلید را به دستش داد. سر سمانه کج شد و او تنها توانست بگوید: از لطف‌تون ممنونم.

اما سمانه با این هم راضی نشد. منتظر توضیح بیشتری بود و حسین این را فهمید، اما نه حالی برای توضیح داشت و نه دلیلی برای این توضیح می‌دید.

از مقابل سمانه گذشت و او با لحنی مدعی صدا کرد: حسین!

او پلک زد. رگی تو سرش می‌کوفت و سردرد کم‌کم طاقتش را سر می‌آورد. تصور حضور پدرش در کثافتی که زندگی یک دختری گناه را تحت‌الشعاع خود قرار بود، سخت و جان‌کاه بود.

بدون نگاه به سمانه گفت: تا تهران، تو جاده حواسم بهتون هست!

-همین؟!

این را سمانه پرسید و نگاه حمید مثل گربه‌ای موزی بین آن دو به گردش درآمد. حسین روی پاشنه پا به طرفش چرخید

و به چشم‌های ملتهب او نگاه کرد. دختر صادق گریه کرده بود؛ آن‌هم زیاد و ته صدایش هنوز می‌شد ردی از یک بغض گلوگیر را حس کرد. پلک زد، لحظه‌ای فکر کرد و بعد با لحنی شمرده جواب داد: باید با پدرتون حرف بزنم! آگه از نظر شما اشکالی نداره این هفته مزاحمتون می‌شم!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشت

ابروی حمید بالا پرید و سر سمانه کج شد.

آن لحظه بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، خطوط کج و معوج پیرمرد دعانویس توی ذهنش جان می‌گرفت. ناموس گفتار قفقازی را باید از کجا پیدا می‌کرد؟!

افشین مست بود و این از آوازخوانی‌های گاه و بی‌گاه و حرف‌های پرت و پلایش معلوم بود. پرستو می‌راند و گاهی در حال رانندگی نگاه عاقل‌اندرسفیهی هم به او می‌انداخت. نیمه‌شب بود و گاهی عبور ماشینی سکوت نیم‌بند خیابان را می‌شکست.

پرستو سرعتش را کم کرد و افشین با چشمانی نیمه باز خندید و به حرفش ادامه داد: جونم برات بگه... دزد باغ انارهای آقا جونم بودم. پاییز که می شد، رسیده و نرسیده میوه های بی زبون رو می چیدم و... خدای چقدرم کتک خوردم ازش. می دونی... رو انارا حساس بود. اصن سند اونا انارا رو از اول زده بود به نام چکام...

نگاهش در کوچه دوری زد و بعد وقتی سعی داشت دقیق تر ببیند، با حیرت گفت: این وقت شب کامی الآن کپه مرگ شو گذاشته!

و بعد با مسخرگی خندید.

پرستو مقابل کارگاه نجاری توقف کرد، اما بعد بی فکر دنده عقب گرفت و با لحنی عصبی پرسید: تو کامی صداش می کردی؟

افشین به در بسته منزل پلاک دویست و بیست و دو نگاه انداخت و جواب داد: اصن تو بگو تخم جن! چرا نصفه شبی آوردیمون اینجا؟

او کمر بندش را باز کرد و گفت: می خوام اسم واقعی شو ازش پرسم!

می خواست پیاده شود که یک باره افشین به بازوی او چنگ زد و با هوشیاری بیشتری پرسید: هی هی... زده به سرت؟

پرستو به طرفش برگشت. از خشم و غم لب هایش را روی هم فشار می داد؛ انگار می خواست جلوی آب شدن آن بغض کهنه را بگیرد. جواب داد: تو رو نمی دونم، اما من امشب باید بفهمم تو این خونه چه خبره!

افشین اما رهایش نکرد. خم شد و در سمت او را بست و با اخمی تند اما لحنی کش دار پرسید: نکنه رفتی سراغ بطری های من؟ ها؟ هیچ فکر کردی اگه تو دورینا ببیندت چی می شه؟

او بدون جواب به سوال افشین، پرسید: با من می آی یا نه؟ نگاه افشین، سرخ و خمار، در نگاه او دود می زد. عاقبت سیاهی چشمش به سوی آن خانه مرموز کشیده شد و روی در و دیوار آن چرخ می زد. به سختی سعی داشت تمرکز کند. بطری آب را که در دست داشت روی سر و صورتش خالی کرد و با سرمایی که یک باره در جانش نفوذ کرده بود، هذیان گونه گفت: یه وقتی چشم باز کردم که خودمو تو یه فضای کدر و چرک دیدم، روی یه صندلی...

پرستو با حالی خراب میان حرفش رفت: صدای نچنچ
موشی که اونجا بود، کابوس همه عمرمه... اون تخت
سربازی، اون میزی که تو کشوهاش داغ و درفش بود...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نه

چانه‌اش لرزید: باید یه بار تمومش کنیم افشین... به خاطر
خدا!

او روی گردن خیشش دست کشید و وقتی پیاده می‌شد،
آمرانه گفت: بمون تو ماشین.

پرستو در ماشین را باز کرد و با نگرانی پرسید: از رو دیوار
میری؟

او تلخندی زد و با مسخرگی جواب داد: حاجیت شیک‌تر از
این حرفاست.

مقابل آیفون ایستاد و یقه خیس تی‌شرتش را کمی جلو
کشید. گوشه دو چشمش را مالید و بعد انگشتش را روی
دگمه زنگ گذاشت.

پرستو پیاده شد و به دو سوی کوچه نگاه کرد. رفتگری انتهای کوچه را جارو می کشید و آهسته جلو می آمد. افشین دوباره زنگ زد و سه باره و پرستو کنارش ایستاد. نگران بود. نگاهش تا دوربین ها بالا رفت و همان وقت کامی مقابل مانیتور آیفون میان خواب و بیداری داشت نگاهشان می کرد. یک لحظه به بینایی اش شک کرد. سرش را محکم تکان داد و چشم هایش را مالید و همان وقت افشین دوباره زنگ زد. کامی آب دهانش را بلعید و وقتی پوست لبش را می گند، از آیفون دور شد. با عجله به اتاق دوید و کشوی میز کارش را بیرون کشید و به کتی که آنجا بود نگاه کرد. پرستو با نگاهی خیره به رفتگر زمزمه کرد: انگار خونه نیست. -هست! از لای شبکه های در، ماشینش تو حیاط دیده می شه!

پرستو چشمش را به در چسباند و سعی کرد از میان حفاظ های ریز در داخل حیاط را ببیند، اما نشد. نگاهی به نیم رخ افشین انداخت و فکر کرد شاید توهمات ناشی از مستی به سراغش آمده. بازوی افشین را گرفت و نومیدانه گفت: بریم!

افشین دستش را محکم کشید و دوباره زنگ زد. با لاقیدی خندید و گفت: بچگیام زنگ خونهٔ مردمو می‌زدم و در می‌رفتم. اون وقت این قرتی‌بازیا که نبود. زنگ می‌زدی تا طرف از اون سر حیاط بیاد و در وا کنه، تو یه فرسخ دور... -هیس!

این را پرستو گفت و با شک گوش به در چسباند. صدای قدم‌های آهسته کسی به وضوح شنیده می‌شد.

افشین این بار بی فکر و لایعقل مشیت به در کوبید و رفتگر پیر کوچه با حیرت نگاه‌شان کرد. پرستو آهسته تشر زد: زده به سرت؟

-ولم کن دختر. این تن لش یا خونه‌ست یا نیست. چرا جلو مو می‌گیری؟

کامی که با کوبیدن مشیت به در علنا نگران شده بود، با صدای ضعیفی از آن سوی در پرسید: با کی کار داری؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_ده

افشین با حیرت خندید و رو به پرستو گفت: دیدی
خونه‌ست حیوون!

اما پرستو وحشت‌زده چشمانش را بست. طنین آن صدا
یک‌باره همه‌ی جانش را به لرز کشانده بود. افشین بی‌خبر از
حال خراب او، با صدای بلندی گفت: وا کن این لامصبو.
کامی حالا درست پشت در بود و به سایه‌ی پاهای آنها که از
زیر در پیدا بود، نگاه می‌کرد. آمرانه گفت: برو وگرنه زنگ
می‌زنم پلیس!

افشین آن لحظه فکر نمی‌کرد. یعنی توانش را نداشت.
موبایلش را از جیب جینش درآورد و گفت: اصن بذار خودم
بزنم... شماره‌ی صد و ده چند بود؟

پرستو اما ناآرام بود. چشم دوخته بود به در و به شبی فکر
می‌کرد که با چشم‌های بسته از این در گذشته بود.
کامی نفسی— کشید و لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و بعد با
دست آزادش در را گشود.

عقب ایستاده بود و چیزی از صورتش دیده نمی‌شد. پرستو
با دری که روی لولا چرخیده بود، بی‌اراده به بازوی افشین
چنگ زد، اما او بی‌خیال و بی‌فکر در را کامل به عقب هل داد

و قدم به حیاط گذاشت و یک باره با دیدن اسلحه کمری که به طرفشان نشانه رفته بود سر جا میخکوب شد.

پرستو پشت سرش ایستاده و ترسیده بود. این را انکار نمی کرد، اما انگار او هم نخورده مست بود. دچار زوال عقل شده و نگاه خیره اش در نور کمی که در فضا حضور داشت، دوخته شد به چهره آن مرد که در سایه ایستاده بود.

حالا زنده تر از هر وقتی می توانست خنده های بلند و حرف های رکیک او را به یاد آورد: ... پوستت مرطوبه، خوشم می آید... با اون الدنگ چند دفعه خوابیدی؟ ها...؟

در را پشت سرش بست و صدای جاروی پیرمرد رفتگر در کوچه جا ماند. افشین قدمی جلو رفت و کامی به تندی گفت: بمون سر جات، وگرنه...

پرستو پلک زد و جایی میان خیال آقای شصت و دو بود که با لحنی نومید و حسرت بار می گفت: مجوز کلمه رو تمدید نکردن نکبت ها، فشنگ ندارم... اما مهم نیست... کلی راه هست واسه ادب کردن دختری که تو خیابونا ول می چرخه...!

زمزمه کرد: خالیه!

کامی دیوانه‌وار خندید و جواب داد: آب زیر پوستت دویده،
چه قشنگ شدی!

و با این حرف دست دیگرش را زیر دست مسلحش محکم
کرد.

افشین اما انگار نمی‌شنید. به نمای تاریک ساختمان نگاه
انداخت. چراغ‌ها خاموش بود و صدایی به گوش نمی‌رسید.
به سختی سعی داشت فکر کند. گفت: اون دختره...
مامان... ایلیا بود گمونم... اینجا نیست؟

کامی با تحکم گفت: اینجاست. پشت پنجره منتظر دستور
منه تا...

افشین مقابلش ایستاد و خندید و پرسش گرانه تکرار کرد:
تا؟... زنگ بزنه پلیس؟ خودم که داشتم زنگ می‌زدم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و یازده

و با این حرف موبایلش را درآورد. کامی آب دهانش را فرو داد و گفت: بهتره برید بیرون. منم فراموش می‌کنم امشب چه غلطی کردین.

افشین بی‌توجه به او قدمی به سوی ساختمان برداشت و گفت: ببند بابا!

مقابل ایوان ایستاد. به در ورودی و بعد به در زیرزمین نگاه کرد و پرسید: ما رو اون پایین نگه می‌داشتی؟

کامی بدون جواب با جدیت او را نشانه گرفته بود و پرستو میان خاطرات سیاهش لحظه‌به‌لحظه آن سیاهی و نکبت را دوره می‌کرد.

افشین قدم‌های رفته را تندتر به سوی او برگشت و کامی دستور داد: بمون سر جات!

افشین حالا درست مقابل لوله کلت او بود. از اثر نوشیدنی سنگینی بود که خورده بود. عقلش از کار افتاده و جایش را دیوانگی محض گرفته بود. خودش دستش را پیش برد و از روی انگشت او ماشه را چکاند و پرستو وحشت‌زده محکم چشم‌هایش را بست. اسلحه خالی بود.

افشین خندید و وقتی کلت را از دست او می کشید، گفت: این ماسماسک اگه پر بود که تو تا الآن صبر نمی کردی الاغ! کامی نا آرام بود. گرم کنی سورمه‌ای به تن داشت و عرق از سر و صورتش شره می رفت. افشین او را به جلو هل داد و پرستو با درماندگی به ترس و استیصال مردی نگاه کرد که با همه هیاهوی تو خالی اش خیلی ساده خلع سلاح شده بود.

مقابل در زیر زمین ایستادند و افشین گفت: بازش کن.

کامی می لرزید. همه شان می دانستند تا کمی دیگر مشقت آن دیوانه مقابل شان باز می شد و این ترسناک بود؛ برای هر سه نفرشان و شاید برای پرستو بیشتر!

با پای خودش آمده بود شکنجه گاهش را ببیند و این عین دیوانگی بود.

کامی با صدای نامتعادل گفت: کلید... همرام نیست.

افشین خندید و بعد یک باره لگدی به در کوبید. در چوبی به داخل کشیده شد و مثل آونگ روی لولا لرزید. داخل فقط تاریکی بود و سکوت. پرستو نور موبایل را به داخل تاباند و یک لحظه حس کرد کسی— دست هایش را روی

حلقش گذاشته و با شدت فشار می‌دهد. نفسش رفته و صورتش از عرق خیس بود.

تصور اینکه اینجا، این خانه و این مرد مدت‌ها زندان و زندانبانش بوده‌اند، به تنهایی برای بستری شدنش در بخش ویژه یک تیمارستان کفایت می‌کرد.

کامی با فشار دست افشین به جلو کشیده شد. پرستو پشت سرشان قدم به زیرزمین گذاشت و دستش را به هوای یافتن کلید برق روی دیوار کشید. فضا روشن شد و او با حیرت به فضای سیمانی و مربعی‌شکلی که داخلش ایستاده بودند نگاه کرد. آنجا هیچ چیز نبود؛ الا یکی دو تخت مستعمل و کمد و فرش‌های فرسوده. کامی با دیدن نگاه منگ و ناباور آنها جان گرفت و با خشم گفت: ازتون شکایت می‌کنم... دوربین‌ها فیلمتونو گرفتن...
-خفه بابا!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_دوازده

این را افشین گفت و بلندتر صدا زد: هی!

کامی با نگرانی لب‌هایش را تو کشید و افشین با خشم بیشتری پرسید: تو کی هستی مرتیکه؟ چند ساعت فیلم اعترافات دروغ منو ضبط کردی؟ چند دفعه روی اون صندلی لعنتی مجبورم کردی مزخرف بگم؟ اینجا خونه‌ته یا...

-داری چرت می‌گی. من یه شهروند قانون‌مندم، مالیات می‌دم، ازتون شکایت می‌کنم...
-هی... کسی اینجا هست؟

این را پرستو با صدای شبیه به فریاد پرسید و کامی با عصبانیت گفت: ببند دهنتو... من تو این محل...
-کمک!

این صدای ضعیفی بود که یک‌باره میان حرف‌های عصبی او به گوش رسید. پرستو یک‌باره در فضا چشم چرخاند و افشین دستش را روی دهان کامی گذاشت.
صدا بلندتر شد: کمکم کنین!

پرستو بغض‌آلود گفت: یه دختره!

کامی دیوانه‌وار جواب داد: مزخرف می‌گی!

افشین به سوی دیواری دوید و روی سطح سیمانی آن دست کشید. پرستو ناآرام و ملتهب در آن فضای پنجاه شصت متری چشم می‌چرخاند. آن صدا حالا به وضوح گریه می‌کرد: من اینجام... کمک کنین.

کامی مکث نکرد. به طرف در دوید و پرستو با نگاهی خیس و نفسی-تنگ دنبالش کرد. حالا آشکارا خودش را می‌دید که روزی چند مرتبه با بی‌حالی و نومیدی فریاد می‌زد: کمک! و صدایش بعد از برخورد به دیوار دوباره به خودش برمی‌گشت؛ بی‌حاصل و بی‌نتیجه!

افشین بی‌توجه به صدای قدم‌های تند کامی که از پله‌های زیرزمین بالا می‌دوید، هنوز دیوانه‌وار روی دیوارها دست می‌کشید و دختری از جایی دور ناله می‌کرد: دستام بسته‌ست!

پرستو چشم‌هایش را بست و دخترک نیمه‌جان و بی‌رمق صدا زد: من اینجام... نرید تو رو خدا!

پرستو به جایی که ایستاده بود نگاه کرد. روی یک قالی کهنه و بیدزده بود. قدمی عقب رفت و قالی را کنار زد و با صدایی شکسته از بغض زمزمه کرد: اینجاست!

افشین به عقب چرخید و رد نگاه خیس پرستو را دنبال کرد. در چوبی با قفلی سنگین به لولا جوش خورده بود. افشین به سوی در دوید و قفل را تکان داد. دختر با صدای بلندتری گفت: کمک کنین.

افشین بی مکث و بدون حرف به سوی وسایل مستعملی که روی هم تلنبار شده بود دوید و کمی بعد با تکه‌ای از لوله یک آویز لباس بازگشت. آن را مثل اهرم در جوش بست قفل فرو برد و همه زور و قدرتش را روی آن ریخت. پرستو کنار در روی زانو نشسته و دستانش را به حالت دعا مقابل صورتش نگه داشته بود و هر بار بعد از ناتوانی افشین دم می‌گرفت: خدا!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سیزده

و عاقبت وقتی جوش قفل از هم دریده شد، او با هق‌هقی خفه و چشمانی که چشمه اشک‌شان خشک نمی‌شد، بلندتر لب زد: خدایا!

افشین لوله را کنار انداخت و صدای برخوردش با سطح سیمانی کف زمین در آن فضای لخت پیچید. در را با شدت بالا کشید و بوی نم و هوای کهنه در مشامشان پیچید.

او نور موبایل را به درون آنجا تاباند و با عجله پا روی اولین پله فلزی گذاشت. پرستو اما در اوهامش غرق بود. تاریکی و آن هوای نمور نفسش را برده بود. یک بوی آشنا بود، یک فضای غم‌آلود و یک ترس تمام‌نشدنی که انگار قرار بود تا همیشه به حلقش چنگ بزند و هر بار از جایی توی جانش بدود.

پشت سر افشین از پله‌ها پایین رفت و کمی بعد روی آخرین پله فلزی زیر نور لامپی که افشین روشن کرده بود، خودش را دید؛ روی تخت سربازی، با دست‌ها و پاهایی بسته به تخت، با تنی نیمه‌عریان، صورتی کبود از سیلی و چشم‌هایی خیس از گریه. حالا انگار از سطح زمین هزاران کیلومتر فاصله داشت. ایستاده بود در مرکز داغ زمین و آنچه در مقابلش جاری بود نه گریه‌های شور دختری که افشین با عجله دست‌هایش را باز می‌کرد؛ که مذاب داغ و سیالی بود که همه زندگی‌اش را می‌سوزاند.

نگاه خیسش با موشی که هنوز در آن چهاردیواری نمود
خانه داشت، تا جرز دیوار دوید.

اینجا نه عمق یک زیرزمین مخفی که قطعا عمق تاریک
وجود یک انسان بود؛ کسی— که عقده‌ها و ابعاد سیاه
وجودش را اینجا در این فضای چند متری با داغ و درفش
تخلیه می‌کرد.

صدای جابه‌جایی ظروف می‌آمد و بعد سوت کتری بلند
شد. هنگامه روی تخت کمی جابه‌جا شد و دردی ریز در
جانش پیچید. اخمش شیرین بود. به نرمی پتو را کنار زد و
پای عریان‌ش را از تخت پایین گذاشت. حسین میز صبحانه
را چیده بود. او را که در آستانه در دید لبخند مهربانی زد و
گفت: سلام به روی ماهت... خانم ستوده!

حرفش گونه‌های هنگامه را گلی‌رنگ کرد. به سوی آشپزخانه
که می‌رفت، نه‌چندان محکم جواب داد: فامیلی خودم
قشنگ‌تره!

حسین ابروی بالا انداخت و گفت: فمینیست هم که
هستی... خانم بهار!

نگاه هنگامه بالا آمد. انگار هر دو هم‌زمان به یک چیز فکر می‌کردند؛ هنگامه اگر خودش را ستوده نمی‌دانست، اما قطعاً «بهار» هم نبود!

حسین بحث را ادامه نداد. دستش را گرفت و برایش صندلی کشید. پرسید: درد که نداری؟

جوابش اخم پر از لبخند و شرم هنگامه بود. او روی صندلی نشست و حسین روی موهای او بوسه‌ای زد و بعد میز را دور زد.

برایش کمی حلیم کشید. هنگامه با لبخندی حیرت‌بار پرسید: کی وقت کردی بری بیرون؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهارده

او نیم‌نگاهی به همسرش انداخت و به شیرینی طعنه زد: معلومه عین یه کوآلای خوش‌خواب عمیق خوابیده بودی... همه‌شو بخور.

-این خیلی زیاده.

حسین برایش دارچین ریخت و جواب داد: روم نشد به مادر
بگم برات کاجی درست کنه.

-حسین!

این را هنگامه با حالی شرمگین گفت و او با لبخند لب زد:
تورگی حسینی، می دونستی؟!!

استکانی چای جلو کشید و دست هایش را دور آن حلقه کرد.
حرف هایی بود که باید می گفت. قرار نبود همسرش در برزخ
تردید و سوال رها باشد و برای رسیدن به جواب سوالاتش
مدام دور خود بچرخد. جرعه ای چای نوشید. داغ بود.
فنجان را توی نعلبکی گذاشت و خیره به قندان و غنچه های
گل سرخی که عمارت همایون را به یادش می آورد، گفت:
باید حرف بزنیم.

-درباه چي؟

-درباره خودمون.

دست هنگامه روی میز خشک شد و با نگرانی پرسید: چیزی
شده؟

-نه... نه عزیزم. چرا نگران شدی؟

-پس چي؟

حسین نفسی- کشید و با کلافگی نگاهش کرد. باید از یک جایی شروع می کرد. نه چندان محکم جواب داد: یه چیزهایی هست که... باید از خودم بشنوی!

هنگامه قاشق را در ظرف رها کرد و با ناباوری پرسید: چی شده؟ الآن بگو.

-حالا صبحونه تو بخور، دیر نمی شه.

-بگو.

-درباره...-

صدای زنگ موبایل حرف حسین را قطع کرد. هنگامه اما بی توجه به ملودی موبایل آمرانه تکرار کرد: بگو!

-موبایل تو جواب بده عزیزم. بعدش حرف می زنیم.

حسین با این حرف از روی صندلی بلند شد و به سوی کانتر رفت. گوشی هنگامه را از سیم شارژر جدا کرد و با نگاه به نام «شکوه رضایی» گوشی را به دست او داد.

افکار هنگامه نامنظم بود و آن لحظه دیدن نام شکوه بر تعجب و تناقضات ذهنش می افزود.

جواب داد: سلام.

شکوه تقویمی را که روی میزش بود بی هدف ورق زد و با لبخندی بی حس و حال گفت: سلام... هنگامه جان!

صدای هنگامه پر از تعجب بود: بفرمائید.

-امروز می توانم ببینمت دخترم؟

نگاه هنگامه با نگرانی به حسین دوخته شد و در همان حال جواب داد: زودتر از اینا منتظر تماس تون بودم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پانزده

شکوه از پشت میز بلند شد و به سوی پنجره رفت. نگاهی به خیابان انداخت و بی توجه به حرف او، جواب داد: یه ساعت دیگه تو یه کافه حوالی فرشته می بینمت... لوکیشن رو برات می فرستم.

شکوه با این حرف خیلی زود تماس را قطع کرد. قرار نبود تلفنی توضیح بیشتری بدهد. به سوی میزش برگشت و کیفش را برداشت، اما قبل از ترک اتاق بی اراده کشوی میزش را بیرون کشید و به عکسی - قدیمی که روی کتابی

انگلیسی— بود نگاه انداخت؛ خودش بود و فرزین و چکامه، در کابین خلبان هواپیمایی که مقصدش سنگاپور بود! آخرین سفر مشترک شان و بعد چکامه بازداشت شد؛ با یک محموله چند کیلویی از مواد مخدر که در آن هواپیما جاساز شده بود بازداشت شد و او در تمام این سال‌ها نتوانست گریه‌ها و التماس‌های دختر زیبای را که زندگی و عشقش را از گفش ربوده بود از یاد ببرد.

هنگامه از روی صندلی بلند شد. پوست بازوهایش یخ کرده و از نگاهش ترس چکه می‌کرد. به حسین نگاه کرد و با لحنی یخ‌زده گفت: دوست مادرم بود... نشونی شو پدرت بهم داده بود.

حسین بی‌حالت نگاهش می‌کرد. آن لحظه توان هیچ واکنشی را نداشت و آن میان یادآوری نام پدرش ذیل اسنادی که در ویلای غفور درخشان دیده بود، بیشتر از همه این چند ساعت می‌ترساندش.

او هم از پشت میز بلند شد و لبخندی بی‌حس و حال روی لبش نشست. زمزمه کرد: با هم می‌ریم.

هنگامه در سکوت از آشپزخانه خارج شد و حسین وقتی با نگاه دنبالش می‌کرد، به قصه زندگی دختری می‌اندیشید که

حتم داشت امروز به نون پایان می‌رسید و البته او حالا
چقدر از عاقبت این قصه واهمه داشت!

افشین گوشی را کنار گذاشت و به پرستو نگاه کرد. تازه
رسیده بودند. مستی از سرش پریده و بیشتر از بی‌فکری و
شاید حماقتی که شب گذشته مرتکبش شده بودند، حالا
حیرت و وهم بود که از روح و جسمش کنده نمی‌شد.
گفت: بپوش، می‌ریم بیرون.

پرستو با ترس پرسید: خودش بود؟

افشین سر تکان داد. قدمی جلو رفت و گفت: اون عوضی
هیچ‌وقت پیش پلیس نمی‌ره. پای خودش به‌خاطر همه
چیزایی که تو خونه‌ش دیدیم گیره.

پرستو پوزخند زد: فکر می‌کنی اینا تأثیری هم داره؟

افشین لب‌هایش را تو کشید و خیره در نگاه او با لحنی
آرام‌بخش جواب داد: قدرت افکار عمومی رو دست کم نگیر.
چنین چیزی هرگز پیگیری نمی‌شه؛ نه ورود ما به اون خونه
نه چیزایی که دیدیم.

چانه پرستو لرزید و با صدایی نومید پرسید: زندگیم تو اون
خونه نابود شد افشین... خانواده‌م، گریه‌های مادرم،

توهین‌های عموهام، من... من همه چیزمو تو اون زیرزمین
از دست دادم، به‌خاطر هیچ؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شانزده

افشین با تأسف نگاهش کرد و جواب داد: اگه پی این قضیه
رو بگیریم، ته‌اش تیر می‌زنن یه عنصر سرخود غلط زیادی
کرده بود؛ همین!
-افشین!

صدای پرستو وقت ادای اسم او می‌لرزید. نتوانست خود را
کنترل کند. با بغضی شکسته به طرفش دوید و دست‌هایش
را دور تن او حلقه کرد. سرش را روی سینه او گذاشت و
بالاخره هق‌هقش بلند شد.

افشین موهای او را نوازش می‌کرد و پرستو در آغوش او بعد
از مدت‌ها توانست خفگی ناشی از آن لحظات سیاه و
تحقیرآمیز را رها کند.

باید درمان می‌شدند. هر دو باید مقابل یک روان‌شناس بی‌طرف و غریبه می‌نشستند و ساعت‌ها حرف می‌زدند، ریز به ریز آن ثانیه‌ها را مرور می‌کردند و شاید... تنها شاید می‌توانستند ذره‌ای از حجم آن رنج بی‌انتها را مداوا کنند.

افشین نفسی— کشید و لب‌هایش را روی نرمه گوش او گذاشت. آرام بوسیدش و همان‌جا با نفس‌های آرامی که به پوست ملتهب صورتش می‌خورد، زمزمه کرد: نه فیلم اعترافات منو پیدا کردیم، نه عکس‌هایی که از تو گرفته بود، اما...

لبخندش محزون بود. ادامه داد: دختره باور نمی‌کرد برش گردوندیم خونه‌ش.

پرستو سرش را بالا آورد. همه ساعات گذشته به اندازه یک دریا گریسته و حالاً رد شور اشک زیر چشم‌هایش نمایان بود. گفت: اگه تو همه عمرم فقط یه کار مثبت کرده باشم، حتما همین بود.

افشین تار مویی را از صورت او کنار زد و پرسید: راستی اسم دختره چی بود؟ ازش پرسیدی؟

چانه پرستو دوباره لرزید و میان سینه پهن او زمزمه کرد: فکر کن پرستو!

و افشین خوب می‌دانست هم این دختر رنج‌دیده و هم راحله، آن وقتی که زنده بود، هر بار ته ذهن آشفته‌شان پایان این قصه را از نو می‌نوشتند؛ این که مثل دختری که حتی نامش را هم نمی‌دانستند، یک ناجی می‌آمد و قفل در آن زیرزمین را می‌شکست و راهی به خانه باز می‌کرد؛ محالی که نه برای پرستو و نه برای راحله اجابت نشد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفده

کارگران متعجب و بهت‌زده، با لباس‌هایی یک‌شکل و یک‌رنگ مقابل سوله تجمع کرده و به برج‌سبی که ضابط قضایی روی درهای بلند سوله می‌چسباند، نگاه می‌کردند.

صالح تازه از راه رسیده بود. از ماشین پیاده شد و وقتی متعجب جلو می‌رفت از یکی از کارگران پرسید: چه خبر شده؟

او شانه بالا انداخت و با نومیدی جواب داد: از دادگاه اومدن آقا. دارن کارخونه رو پلمب می‌کنن.

صالح ناباورانه جلورفت و با دیدن میرزایی به تندی پرسید:
چی کار می کنی آقای میرزایی؟

او به طرفش برگشت. در نگاهش نوعی خجالت و کلافگی دیده می شد. جواب داد: به درخواست خانم بهار ناچارم کارخونه رو پلمب کنم.

-یعنی چی؟ این کارا چیه؟ می دونید چند نفر اینجا کار می کنن؟ مگه می شه به همین سادگی نون مردم رو آجر کنین؟

این بار ضابط قضایی بود که جواب داد: با شکایت صاحب کارخونه به دستور دادگاه تا تعیین تکلیف اسناد مالی این محل تولیدی پلمب می شه.

-آقا این کارا چیه؟ آقای میرزایی... این مسئله ای نبود که به بخواد به اینجا بکشه.

صالح همزمان که این را می گفت، موبایلش را از جیب کتش درآورد و ادامه داد: من الآن زنگ می زنم خانم بهار خودشون می آن اینجا.

ضابط قضایی پاسخ داد: بله، بهتره با هم توافق کنین. اما تا زمان توافق کارخونه فک پلمب نمی شه.

او این را گفت و همراه با سربازی که کنارش ایستاده بود به راه افتاد. میرزایی نگاهی به صالح انداخت و با تأسف از میان کارگران راه باز کرد. پیمان تازه رسیده بود و پشت سرش کیوان بود که وارد محوطه می‌شد. صالح دوباره روی نام هنگامه کلیک کرد، اما او در دسترس نبود. این بار با کلافگی شماره صادق را گرفت.

افسانه کنار پاراوان سفید ایستاده بود و با نگرانی به خونی که دوباره از امیر می‌گرفتند نگاه می‌کرد. نتوانست صبور باشد. پرسید: مگه دیشب ازش خون نگرفتید؟

پرستار جواب داد: آزمایش ایشون باید تکرار می‌شد خانوم. نگران نباشید، چیزی نیست.

امیر بی‌حوصله و کرخت با دستی که روی پیشانی‌اش نگه داشته بود، گفت: ای بابا... یه خون‌دماغ ساده بود دیگه... از دیشب یه لگن ازم خون گرفتید.

دورتر از آنها صادق در راهرو با حالی عصبی قدم می‌زد و در موبایلش می‌گفت: بیمارستانم داداش. خودت یه جوری حل و فصلش کن.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هجده

صالح با حیرت پرسید: چی شده؟ چرا بیمارستان؟
 صادق از دور به افسانه نگاهی انداخت و جواب داد: امیر
 ناخوشه. ازش چند تا شیشه خون گرفتن.
 -بلا دوره. کاری بود خبر بده.
 -حتما. با هنگامه حرف زدی؟
 -نه. خاموشه.

-مهم نیست. از اینجا که خاص بشم خودم می‌رم سراغش.
 صادق با این حرف گفتگو را کوتاه کرد. به سوی افسانه که
 می‌رفت پرستار با شیشه‌ای خون از تخت امیر دور می‌شد. او
 به سختی روی تخت نشست و غرزد: واسه یه سرگیجه از
 دیشب اینجا اسیرم کردی مامان.

افسانه انگار رمقی برای جواب دادن نداشت. صادق سعی
 کرد لبخند بزند، اما نگرانی‌اش زیاده‌تر از آن بود که طرح
 تبسم روی صورتش بنشیند. پرسید: الان بهتری؟

او در حالی که کفش هایش را می پوشید جواب داد: چیزیم نیست. کلی کارم دارم امروز.

-امیرجان... کجا می ری؟

افسانه این را با نگرانی پرسید و او در حال دور شدن به تندی جواب داد: دستشویی!

صادق خیره به قدم های او با صدای آهسته پرسید: دکتر چی گفت؟

افسانه خسته بود. به طرف نیمکت رفت و زمزمه کرد: فعلاً هیچی... منتظر جواب آزمایش.

و با نگاهی سنگین به صادق پرسید: دیشب کجا بودی؟ همه شب موبایلت خاموش بود!

صادق دستی به موهایش کشید و به طرفش رفت. کنارش جا گرفت و لب زد: کجا رو دارم برم؟ دنبال طلب های کارخونه بودم.

افسانه نگاهش می کرد؛ ناباور و دقیق!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نوزده

شکوه قهوه‌اش را هم می‌زد و البته سرشار از نگرانی بود. باز کردن بقچه خاطرات قدیمی که لبریز از ناگفته‌هایی به اندازه همه عمر یک دختر جوان بود، ابدًا ساده به نظر نمی‌رسید. خیره به حباب‌های روی قهوه زمزمه کرد: ماری گفته بود سفر در پیش داری. یادته هرهر خندیدیم. تو گفتی ما همیشه مسافریم... کی می‌دونست سفری که ته فنجون افتاده بود سفر آخرت بود!

صدای زنگی که بالای درکافه نصب شده بود، نگاهش را بالا کشید. افشین اسپرت به تن کرده بود؛ یک جین مشکی با پیراهنی که آستین‌های را تا زده بود. نگاه شکوه از او گذشت و به دختر جوانی که همراهش جلو می‌آمد افتاد. افشین برایش راه باز کرده و با لبخندی محو به دنبالش می‌رفت، اما تنها خودش می‌دانست درونش چه غوغایی به پا بود. قدمی پشت سر پرستو پیش می‌رفت و همزمان به شکوه نگاه می‌کرد.

چکامه اگر زنده بود حالا هم سن و سال همین زن بود. می توانست مادر باشد و شاید همسر. مردی مثل محمود که در تمام این سال ها به خاطره او وفادار مانده بود.

قصه چکامه امروز پای این میز تمام می شد. به نون پایان می رسید و از همه خواهرش تنها یاد خنده ها، فروغ خوانی ها و شور چشم های زیبایش می ماند، اما آن حجم خالی که با جواب رد چکامه در قلب محمود جا باز کرد، با هیچ چیز پر نمی شد.

افشین در مقابل شکوه کمی سرش را خم کرد و زیر لب سلامی داد و خیره در چشم های سرمه کشیده او فکر کرد کاش بزرگ تر از چکامه بود. آن قدر بزرگ تر که میانه دوراهی زندگی با حساسیتی برادرانه دست خواهر بلندپروازش را می گرفت و راه را از چاه نشانش می داد.

چکامه به راه چاه رفته بود و تلخی سنگلاخی که از آن عبور کرد همه زندگی شان را سوزاند.

نصیبش از عطر گلاب شد خیزی. سنگی سیاه در عصرهای دلگیر جمعه و بهره همه خاندان همایون شد غم گلابی که معلوم نبود سر کدام سفره قد کشید.

برای پرستو صندلی کشید و وقتی کنار او می نشست کوبش تند قلبش را حس می کرد.

شکوه التهاب چشم های او را حس می کرد. خودش هم بهتر از او نبود. به حلقه ای که در انگشت آن دو بود نگاهی انداخت و برای شکستن تب لحظاتی که بین شان بود پرسید: همسرتون هستن؟

افشین با لبخند فقط سر تکان داد. آرام نبود و نمی توانست نقش بازی کند.

بی اراده به ساعتش و بعد به پنجره نگاه کرد. شکوه رد نگاه او را دنبال کرد و بعد بی اراده به افشین چشم دوخت.

حسین دست هنگامه را گرفته بود و از روی پل جوی عبور می کردند و افشین همان لحظه دستش را به یقه پیراهنش برد.

هوا کم داشت. بی نفس و ناباور به شکوه نگاه کرد و بی اینکه توان گفتن حرفی را داشته باشد سعی کرد نفسش را ها کند.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و بیست

پرستو بی خبر از حال خراب او پرسید: خوبی؟
 او خوب نبود و آن موسیقی محزون و بی کلامی که در فضا
 جاری بود به غمی که به آن دچار بود می افزود.
 حسین برای هنگامه در را گشود و او سعی کرد با اطمینان
 لبخند بزند، اما نشد. تماس شکوه ترسانده بودش.
 وارد کافه شدند و عطر قهوه و شکلات مشامشان را پر کرد.
 افشین صدای زنگ بالای در را که شنید، بی اینکه توانی برای
 به عقب برگشتن داشته باشد، روی صورت آکنده از
 عرقش دست کشید. آنکه در سینه اش می کوبید یک مشت
 خون و رگ سنگین بود که سال ها غم اختربانو و پشیمانی
 خان همایون و بغض های خودش را به جان کشیده بود.
 شکوه که بلند شد، پرستو هم با تعجب از جا برخاست و
 افشین...

نحسی کدام نگاه ریشه شان را سوزاند؟
 چشم شور کدام حسرت زده ای به زندگی شان خورد که
 سهم شان از همه عمر شد غم و اشک و آه؟

هنگامه با نگاهی که بین شکوه و پرستو و نیمرخ افشین در گردش بود، با تردید گفت: سلام.

و افشین با حالی پریشان بالاخره بلند شد. کرخت و آهسته به طرف او چرخید و به چشم‌های هنگامه نگاه کرد.

این دختر گلاب خواهرش بود.

آب دهانش را بلعید، اما تلخی نشسته در حلقش با این ترفندها به شیرینی نمی‌رسید.

حسین قدمی ایستاده پشت سر هنگامه، به او نگاه کرد و بعد با نگرانی گفت: این ایده خوبی نیست!

افشین با درماندگی پلک زد و شکوه بلا تکلیف سر تکان داد. اما هنگامه بی‌خبر از آنچه در جریان بود پرسید: قضیه چیه؟

حسین بازوی او را گرفت و جواب داد: بریم، من برات توضیح می‌دم عزیزم.

اما افشین به جای هنگامه جواب داد: نه!

نگاه حسین به او اخم آلود بود. نمی‌توانست مقابل هنگامه حرفی بزند، اما نگرانش بود.

شکوه نفسی کشید و حرف را کوتاه کرد: منم می‌خوام تموم بشه... این قصه منم پیر کرد!

نگاه هنگامه در نگاه او دودو می زد. با حیرت صندلی را عقب کشید و در همان حال به صورت برافروخته افشین نگاه انداخت. گیج بود و بیشتر از آن ذهنش گریز می زد.

یک چیزهایی بود که او با لجاجت سعی داشت پس شان بزند. حسین کنارش نشست و بی حرف دست او را روی زانویش گذاشت. دست خودش را روی دست او گذاشت و حمایت گرانه فشارش داد. هنگامه به چشم های او خیره شد.

بچه که بود زن عمو بهجت اجازه نمی داد شب از تختش پایین بیاید. هر جایی خوابیدن غیر از اتاق خودش ممنوع بود و او همه شب های نوجوانی که با دوستانش از جن و هیولا حرف زد، در تنهایی آن اتاق به خود لرزید و چه صبح هایی که با دیدن ملحفه های خیس مقابل نگاه سرزنش بار زن عمو بهجت از خجالت آب شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و بیست و یک

زن عمو بهجت او را دوست نداشت و او همه آن سال‌هایی که به جوانی‌اش ختم شد، از این می‌ترسید که اگر روزی عمو او را از آن خانه بیرون کند، عاقبتش چه خواهد شد.

بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد انگشتان دست حسین را فشار داد. ترسی که حالا در جانش سرریز می‌شد از جنس وهم و هراس روزهای نوجوانی‌اش بود؛ همان قدر بی‌انتها و همان قدر بی‌دلیل.

پیش خدمت چند لیوان روی میز چید و دور شد و شکوه با لبخندی غمگین در نگاه ملتهب هنگامه زمزمه کرد: بیشتر از هر چیزی از... از مادرت صداشو به ارث بردی... آنونس پرواز رو مادرت می‌خوند... یه زمانی دوست داشت گویندهٔ رادیو بشه!

افشین لب‌گزید و سرش پایین افتاد و همان وقت چکامه بود که جایی گوشه خاطراتش زمزمه می‌کرد:

در شب کوچک من افسوس

باد با برگ درختان میعاد می‌دارد

در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم
من به نومیدی خود معتادم...
هنگامه منگ و مات به افشین نگاه کرد و حسین با لحنی تند
گفت: این راهش نیست... هنگامه بریم!
نگران هنگامه بود و می‌خواست بلند شود، اما هنگامه با
لبخندی غم‌آلود رو به او پرسید: تو هم می‌دونستی، نه؟!
حسین فشاری به انگشتان او وارد کرد و گفت: بریم برات
توضیح می‌دم.
او به صندلی تکیه داد و به شکوه زل زد. بی‌توجه به حرف
حسین، رو به آن زن پرسید: مادرم دوست شما بود؟
او به آرامی سر تکان داد.
از کیفش عکس قدیمی مشترکشان را درآورد و آن را به
سوی هنگامه کشید و وقتی نگاه هنگامه به عکس دوخته
می‌شد، او به آهستگی زمزمه کرد: مادرت... چکامه... چکامه
همایون!

هنگامه پلک نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد و خیره به چهره
خندان زن غریبه‌ای که در کابین خلبان نشسته بود اشک
روی گونه‌اش چکید.

پرستو حیرت‌زده لبش را گزید و افشین...

دستانش را در هم قلاب کرد و به پیشانی‌اش چسباند.
چشمانش را بست و نفس کشید و عطر گلابِ خواهرش را
زنده‌تر از همه خواب‌هایش به مشام کشید.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_دو

حسین به همسرش نگاه کرد. روزهای دانشکده او را با اخم
و قدم‌هایی تند شناخته بود و بعدها گمان می‌کرد با یک
دختر خودخواه و نازپروده طرف است.

چقدر طول کشید تا هنگامه را آنچه که واقعا بود شناخت؛
با ظاهری محکم اما درونی محزون.

زمزمه کرد: هنگام!

او جواب نداد. در خطوط چهره آن زن غریبه به دنبال ردی از خودش می‌گشت و چقدر آن تصویر برایش غریبه بود.

شکوه گفت: با مادرت تو یکی از شرکت‌های هواپیمایی همکار بودیم. مهماندار بودیم و مادرت... اون خیلی بلندپرواز بود.

هنگامه قطره اشکش را از روی عکس کنار زد، اما باز هم از تصویر آن زن چشم نگرفت. چکامه زیبا بود؟

آن لحظه بیشتر از زیبایی وزشتی آن عکس، به دوری و غربتی فکر می‌کرد که میان خودش و این تصویر وجود داشت.

شکوه گفت: هم زیبا بود و هم سرزنده. طبیعی بود که خیلی‌ها بهش جذب می‌شدن و...

نگاهش دوید سوی افشین و آرام‌تر ادامه داد: با منفرد تو یکی از پروازها آشنا شد. اون وقتی به صاحب‌منصب سیاسی بود و خوب... چکامه گمون می‌کرد می‌تونه با اون مرد میان‌سال به آرزوهایی که داره برسه. چکامه خیلی زود با منفرد بُر خورد و پاش به محافل خصوصی اون مرد باز شد. من نمی‌دونستم داره چی کار می‌کنه. فقط از عاقبت کاراش می‌ترسیدم. چند باری با هم حرف زدیم، اما مادرت، اون...

شکوه با حزن لبخند زد و گفت: چکامه دختر خودرأی بود. گمون می کرد منفرد همون شاهزاده اسب سواره که اومده در باغ خوشبختی رو براش باز کنه. اما... وقتی اون محموله چند کیلویی تو هواپیما کشف و ضبط شد...

شکوه به اینجا که رسید، دستمالی از جعبه بیرون کشید و بی هدف آن را در مشتش مچاله کرد. کمی بعد با نگاه به پلک های پایین افتاده و خیس هنگامه ادامه داد: چکامه بازداشت شد، اما زیر بار نرفت. اون نادون بود، بلند پرواز بود، اما ترسو هم بود. همه می دونستیم جرأت قاچاق مواد مخدر اونم به یه کشور دیگه رو نداره. همه شواهد رو جوری چیده بودن که متهم اول و آخر اون پرونده بود. بازداشت و بازجویی شد و تو همه این مدت مصر ایستاد و اون محموله رو گردن نگرفت. ازش بی خبر بودم و تنها از طریق روزنامه ها می دونستم چه وضعیتی داره تا اینکه چند ماه بعد...

دستمالی را که در دست داشت با حالی عصبی ریز می کرد و ادامه صحبت برایش سخت شده بود. هنگامه در تمام این مدت سکوت کرده بود. از پشت هاله ای قطور از اشک به تصویر زنی نگاه می کرد که خنده هایش پر از امید بود و

عاقبتش به سیاهی یک شب بی‌مهتاب و او فکر می‌کرد زندگی
او فرجام کدامین اشتباه این زن بود!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_سه

شکوه با نفسی بلند ادامه داد: خبر بارداریشو تو روزنامه‌ها
خوندم و چند وقت بعد بود که اعتراف کرد و اون محموله
مخدر رو گردن گرفت... حکم دادگاهش اعدام بود!

حسین به عضلات منقبض شده صورت هنگامه نگاه می‌کرد
و افشین به سختی سعی داشت جلوی آب شدن آن بعض
کهنه و گلوگیر را بگیرد.

شکوه نوشیدنی گرم شده را به طرف هنگامه کشید و گفت:
نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده بود. انگار مادرت داشت
آگاهانه خودکشی— می‌کرد. از بیمارستان که باهام تماس
گرفت رفتم دیدنش. نزدیک زایمانش بود. برام گریه کرد!

شکوه جمله آخر را با چشم‌هایی خیس از اشک بیان کرد و
گفت: من گیج بودم. اون بارداری رو نمی‌تونستم هضم

کنم. چکامه اما آروم بود. انگار با سرنوشتش کنار او آمده بود. با یه لباس گشاد تو اتاق بخش قدم می زد و نگران تکون های جنینی بود که تو شکمش لگد می زد.

لبخند زد؛ با غم لبخند زد و گفت: بهت دل بسته بود. هر تکون تو رو با دستش رو شکمش نشونم می داد و می گفت وروجک دنیایو مده شیطونه!

چانه هنگامه می لرزید و افشین حالا با چشم هایی بسته، اما خیس منتظر پایان حرف های تلخ زنی بود که در گوشه ای از آن گذشته دردناک با آنها اشتراک داشت. شکوه گفت: ازش پرسیدم چیو گردن گرفتی؟ چرا گردن گرفتی؟

دستمال را به صورتش کشید و با صدایی که از سنگینی بغض می لرزید ادامه داد: کسی — نمی دونه، اما منفرد ازم خواست! اون محموله متعلق به کارتل منفرد بود و وقتی لو رفت، وقتی خبر حاملگی چکامه تو روزنامه ها تیر شد، آدمای منفرد تو زندان رفتن سراغ چکامه... مادرت نگران تو بود عزیزم... جرمی رو گردن گرفت که تو انجامش کوچک ترین دخالتی نداشت. همه خریتش شرکت تو محافل منفرد بود و بعد... برده بودنش دادگاه و تو فاصله

تنفس قاضی، تو اتاق مراقبت، مأمور بدرقه بهش تعرض کرده بود!

هنگامه محکم پلک زد و حسین با نگرانی دستش را فشرد. پرستو دستش را روی زانوی افشین گذاشت و افشین لب‌هایش را محکم گزید. تکرار آن رنج دمامد نفسش را برده بود.

شکوه گفت: خبر حاملگی مادرت منفرد رو به طمع انداخت. آدماش رفتن سراغ مادرت و در قبال پرداخت پول برای آینده‌تو، مادرت قبول کرد جرم اون محموله رو گردن بگیره. از آینده‌تو نگران بود و می‌ترسید تو پرورشگاه بزرگ بشی. شکایتش از اون مأمور بدرقه رو پس گرفت و پولی رو که از منفرد به‌خاطر تو قبول کرده بود به پدربزرگ داد به این امید که اون قدر انصاف داشته باشه که تو رو خوب بزرگ کنه.

شکوه دستمال چروک‌شده را به چشم‌های خیسش کشید و گفت: شبی که تو به دنیا اومدی من بیمارستان بودم. مادرت نخواست تو رو ببینه... می‌ترسید مهترت به دلش بشینه و دل کندن ازت براش سخت‌تر بشه... فقط...

دستش را توی کیفش برد و به آرامی پاکت زردشده‌ای را از آن بیرون آورد. آن را کنار لیوان دست‌نخورده‌ی هنگامه گذاشت و با غمی که در صدایش نهفته بود ادامه داد: اهل کاشان بود و به قول خودش لای بوته‌های رز محمدی قد کشیده بود. برای همین آرزو داشت اسمتو بذارن... گلاب! چانه‌افشین لرزید، شانه‌هایش هم و صورت زیرش از اشک‌هایش خیس می‌شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و بیست و چهار

شکوه با اشاره به پاکت لب زد: هیچ وقت جرأت نکردم بازش کنم. همه این سال‌ها فکر کردم خوندن اولین و آخرین حرف‌های یه مادر، یه زنی که چند روز بعد از مادر شدنش اعدامش کردن نمی‌تونه آسون باشه... گلاب جان! لب‌های هنگامه می‌لرزید و نفس نداشت. شکوه خیره به اشکی که روی گونه‌ی او لیز می‌خورد زمزمه کرد: مادرت دختر

مهربونی بود. آرزوهای زیادی داشت و می‌خواست زندگی
کنه... تو... تو جای مادرت هم زندگی کن دخترم.

هنگامه بی‌اینکه سرش را بلند کند چشم‌هایش را بست.
تلخی حرف‌های این زن تا آخرین روزی که نفس می‌کشید،
در جانش می‌ماند؛ یادگاری از زندگی زهرمارشدهٔ مادری که
به‌خاطر آیندهٔ او آینده‌اش را فدا کرد.

بلند نفس کشید به این امید که بتواند آن بغض سوزاننده را
پس بزند. بالاخره نگاهش بالا آمد و با صدای مرتعش و
محزون پرسید: مأمور بدرقه... کی بود؟

-هنگامه‌جان... عزیزم.

او دستش را مقابل حسین بالا آورد و نگاهش هنوز در نگاه
شکوه بود.

سیاهی چشم شکوه به سوی افشین کشیده شد و با حالی
غمگین نجوا کرد: صابر... صابر درخشان!

هنگامه نفس نداشت. آن لحظه انگار قلبش هم تپیدن را از
یاد برده و تا مردن راهی نمانده بود.

حسین دست او را میانم هر دو دستش گرفت و بلندتر صدا
زد: هنگام... منو ببین!

هنگامه پلک زد و نفسش به تلخی آهی که از روزهای بچگی روی دلش مانده بود بالا آمد. به چشم‌های همسرش نگاه کرد و لب‌هایش از هم کشیده شد. لبخندی که حالا به لب داشت از غمی آکنده بود که در تمان آن دوره‌می‌های فامیلی درخشان حجم بزرگی از قلبش را پر می‌کرد؛ غم غریبی آن‌هم میان کسانی که با او در آن چند لیتر خونی که در عروقش جریان داشت، شریک بودند.

نگاهش از حسین گذشت و با کرحتی به افشین چسبید. حرفی روی زبانش نیامد. اگر لب باز می‌کرد به اندازه همه روزهایی که اخم‌های بی‌دلیل زن‌عمو بهجت را به جان خریده بود و به اندازه همه نگاه‌های غریبه عموصابر حرف داشت و او اهل درددل با غریبه‌ها نبود و افشین همایون حالا غریبه‌تر از همه کسانی که او در زندگی‌اش شناخته بود، خیس و غمگین نگاهش می‌کرد.

او چشم از افشین گرفت و دستش روی میز کشیده شد. آن عکس خیس و پاکت‌نامل کهنه و زردشده را برداشت و بی‌حرف، با سکوتی به اندازه همه روزهای غم‌آلودش بلند شد.

حسین همراهش ایستاد و نگاه محزون افشین و شکوه با آنها کش آمد.

هنگامه یکی دو قدم از میز فاصله گرفت، اما لحظه‌ای بعد چشم‌هایش سیاهی رفت و قبل از اینکه دست‌های حسین دور کمرش حلقه شود، دست او روی رومیزی مشت شد و چند ثانیه بعد صدای خرد شدن گلدان و بشقاب و فنجان سکوت سبک کافه را شکست.

افشین وحشت‌زده به سویش خیز برداشت و لحظه‌ای بعد، قبل از اینکه چشم‌های هنگامه بسته شود، نگاه خیس و ناباورش در سیاهی یک جفت چشمی نشست که می‌توانست روزهای کودکی، شیرین و شاد صدایش کند: دایی!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_پنج

بی‌خبر و پنهانی از بیمارستان خارج شده و حالا تلفنش پشت سر هم زنگ می‌خورد.

به نام مادرش روی صفحه موبایل نگاه کرد. زن بینوا را نگران کرده بود، اما حالا فرصتی برای پاسخ نداشت. بعدا... بعدا حتما توضیح می داد.

از کنار زمین سوارکاری که می گذشت، به اسبی که میان زمین تاخت می رفت نگاه انداخت. هنوز سرگیجه داشت، اما از خونریزی بینی خلاص شده بود.

دست خودش نبود، اما در اعماق قلبش اطمینان داشت این حال ناخوشی که یک باره به گریبانش چنگ زده بود نمی توانست بی دلیل باشد.

قدم به ساختمان اداری گذاشت و انتهای راهرو در اتاق فلاح را با ضربه ای آرام باز کرد. او سیگار می کشید. پشت میزش نشسته و گویا منتظر او بود. لبخند زد و گفت: به به! نوه حاج غفور بزرگ!

و حاجی اش را با تأکید و کشیده ادا کرد.

امیر حتی سلام هم نکرد. ناخوش بود. جلو رفت و تن تبادارش را روی مبلی انداخت و بی حاشیه گفت: از دیشب پنجاه بار زنگ زدی. فقط بفهمم کار بی ربط داشتی...

او از پشت میزش بلند شد. خاکستر سیگارش را روی زمین
تکاند و متفکرانه پرسید: بیمارستان بودی؟

امیر سرش را به مبل تکیه داد. پای چشمانش گود افتاده
بود. به جای جواب با پوزخند پرسید: گربه نره و روباه مکار
رو فرستاده بودی پی‌ام؟

هاشم و بهزاد را می‌گفت و البته که حرفش فلاح را به خنده
انداخت. به میز تکیه داد و او هم به طعنه جواب داد: بهت
نمی‌آد پینوکیو باشی!

و بعد وقتی خیره به امیر نگاه می‌کرد ادامه داد: کارخونه
درخشان امروز پلمب شد!

گوشه چشم امیر چین خورد و فلاح گفت: بهت نگفتن؟
امروز هنگامه دستور پلمبش رو گرفت.

او بی‌حوصله جواب داد: موقته... یکی دو روز دیگه...

-صاحب کارخونه هنگامه‌ست. انگار یادت رفته.

امیر با خیرگی نگاهش می‌کرد. پرسید: تو کی هستی؟ چطور از
همه جیک و پیک ما خبر داری؟

فلاح خندید. جلورفت و روی مبل نشست. جواب داد:
من یه واسطه‌ام.

-واسطه کی؟

-نه... پیرس واسطه چی؟

فلاح با این حرف به سیگارش پکی زد و امیر منتظر به او چشم دوخت. فلاح با مکث ادامه داد: یه وقتی واسطه شدم پدربزگت... حاج غفور رو می گم... یه وقتی اونو از خاک به افلاک کشیدم. حالام می خوام دست تو رو بگیرم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و بیست و شش

امیر چیزی از حرف های او را متوجه نمی شد. مردد و متعجب نگاهش می کرد و گیج بود. فلاح بی ربط به حرف های قبلی اش با خنده گفت: اصلاً بی خیال! تو گمون کن منو خدا فرستاده سر راه تو تا یه پیشنهاد عالی بهت بدم. این بده؟

او با حالی مسخره به خنده افتاد و جواب داد: هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره!

حرفش فلاح را هم به خنده انداخت و گفت: خوشم اومد.
این کارهای!

و با تانی ادامه داد: حالا که کارخونه رو پلمب کردن، هیچ
فکر کردی بعد از این واسه یه کافه و رستوران... اصلا اینا
رو ولش! بعد از این حتی واسه پول بنزین ماشینت هم باید
دستتو جلوی بابات دراز کنی!

در تأیید حرفش نگاهی به سراپای امیر انداخت و گفت: تو
که به مارک و برند و ترند هم عادت داری، بعیده بتونی از
پس این شرایط بربیای.

-پلمب کارخونه موقته...-

-قصه نباف پسر— هنگامه دیر یا زود می فهمه پول اون
کارخونه از کجا اومده و بعدش محاله روی اون ادعایی
نداشته باشه!

امیر با ابرویی بالارفته نگاهش می کرد. با حیرت پرسد: از کجا
اومده؟

فلاح بی حوصله شد و بدون جواب به سوال او گفت:
برگردیم سر حرف خودمون. من می خوام یه کار نون و آبدار
بهت پیشنهاد بدم. اصلا تو بگو هلو. سر سال نشده می شی

آقای خودت. بعدش بقیه هر چقدر می‌خوان سر کارخونه
درخشان گل همو بگیرن. اون وقت دیگه واسه تو که مهم
نی! این بده؟

-چرا؟

این را امیر پرسید و فلاح به موهای تُنک و سیاه و سفیدش
دست کشید و نفسش را ها کرد. جواب داد: تو فکر کن
ازت خوشم اومده. این بده؟

امیر پوزخند زد و به پیشانی‌اش اشاره کرد و پرسید: اینجا
چیزی نوشته؟

فلاح باز هم خندید و این بار با صراحت جواب داد: می‌خوام
اجاره‌نامه‌ی کترینگ رو به نامت بزنم. اگه خواستی تو
قرارداد تاریخ هم نمی‌زنیم که گمون نکنی می‌خوام سرچراغی
مغازه رو روشن کنی و بعد که به رونق افتاد بیرونت کنم.
هم پاخورش خوبه هم جای درست و درمونیه. وامیستی کار
می‌کنی و هر ماه بیست درصد سود منو می‌ریزی حسابم.

امیر بی‌اینکه حرفی بزند، صاف و خیره نگاهش می‌کرد. منتظر
ادامه‌ی توضیح او بود و فلاح این را خوب فهمید. با کلافگی
گفت: من اون قدر صنم دارم که یاسمن اون رستوران توش

گمه. اما حیفه ببندشم. دست آدم ناشناس هم نمی‌تونم
 بسپرمش. بده می‌خوام یه حالی بهت بدم اساسی؟
 امیر متفکرانه چانه‌اش را بالا کشید و پرسید: از کی تا حالا
 من شناس شدم برات؟
 او عصبی شد و به تندی گفت: اصلاً ول کن جوون. تو
 این کاره نیستی.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و بیست و هفت

و با این حرف از روی مبل بلند شد. امیر بی‌توجه به غرغرا و
 پرسید: تا الآن دست کی بوده؟

فلاح به ظاهر با اوراقی روی میز شلوغش مشغول شدش.
 در همان حال جواب داد: واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ تو که
 قبول نکردی!

-می‌شه روش مذاکره کرد.

نگاه فلاح بالا آمد و با لبخند پرسید: آره؟!

-اسم رستوران چیه؟ کجاست؟

-آیدین! طرف‌های ظفره. جای پدر مادرداریه! خیالت راحت.

-نگفتی دست کی بوده؟

-یکی از کارگرای خودم می‌چرخوندش. از قَبَل همون جا به نون و نوایی رسید که الآن واسه ما جفتک می‌ندازه!

امیر با تأسف زمزمه کرد: چقدر به کارگرات لطف داری!

او با مسخرگی جواب داد: نمی‌شناسیش! هرچی داره از صدقه‌سری من داره. بیست سال تموم تو این رستوران پول پارو کرد. حالام که داره می‌ره بقچه‌شو خوب پر کرده!

امیر یک پا را روی پای دیگر انداخت و پرسید: قبل از اینکه بریم دفترخونه باید روی درصد سودش توافق کنیم. بیست درصد قبول نمی‌کنم.

-خوشم اومد. دندونت گرده جوون.

امیر حرفی نزد. به او خیره بود و در همان حال بینی‌اش کم‌کم خیس می‌شد. قطره خون که روی پیراهنش چکید، نگاه فلاح باریک شد. دیدن خون حالش را به هم می‌زد.

چشم‌های افسانه از گریه متورم بود و سمانه ناباورانه سعی داشت نوشته‌های برگه آزمایش را ترجمه کند. صادق در طول حال قدم می‌زد. ناآرام و حیران بود. دستش را روی کانتر کوبید و یک باره و بلند گفت: چرت گفتن! دکترای اینجا که قد پشگل بارشون نیست. می‌برمش خارج!

با این حرف‌ها خودش را آرام می‌کرد و افسانه این را خوب می‌فهمید. دستمال را به چشم‌هایش کشید، اما بغضش دوباره آب شد و با حالی پریشان به گریه افتاد. سمانه برگه را روی میز انداخت و به سوی او دوید. صادق وسط حال ایستاده بود و نگاه‌شان می‌کرد. نتوانست تحمل کند. همان‌جا روی فرش نشست و با حالی منگ و ناباور زمزمه کرد: آخه امیر... مگه می‌شه؟!

حرفش افسانه را به حق‌ها انداخت و سمانه در حالی که مادرش را در آغوش می‌گرفت گفت: حتماً یه راهی هست... یه درمانی داره...

صدای آیفون نگاهش را به سوی خود کشید. کسی. انگار رمقی برای برخاستن نداشت. سمانه خود به سوی دیوار رفت و با دیدن صالح بدون سوالی دگمه را فشار داد. کسی. چیزی نپرسید. صادق حتی از روی زمین بلند هم نشد و

سمانه در ورودی را باز کرد. صالح با قدم‌هایی تند از پله‌ها بالا آمد و در نگاه سمانه سوال کرد: بابات کجاست؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_هشت

او به حال اشاره کرد و صالح با همان عجله وارد خانه شد. سلامش محکم نبود. به چشم‌های خیس افسانه نگاه کرد و بعد با تردید پرسید: امیر کجاست؟
سمانه کرخت و سرد جواب داد: خونه نیست. نمی‌دونم کجا رفته.

-بلند شین خودتونو جمع کنین. بیاد این جوری شما رو ببینه که پس می‌افته.

حرفش دوباره بغض افسانه را آب کرد و صادق با درماندگی گفت: دکتر گفت باید زودتر درمان رو شروع کنیم.
-بهتره. وقت دست‌دست کردن نیست.

نگاه صادق به سوی سمانه چرخید و زمزمه کرد: همه‌مون باید آزمایش بدیم.

-خیالت تخت داداش. من و پیمانم هستیم. رو کیوان هم حساب کن. بالاخره خون یکی‌مون بهش می‌خوره.

افسانه دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و وقتی با صدای بلند به هق‌هق افتاده بود به سوی اتاق دوید. صادق زانوهایش را بغل گرفت و سمانه با حیرت به ستون تکیه داد. از دیشب تا حالا انگار خانه‌شان روی یکی از عمیق‌ترین گسل‌های ایران رفته و ترس و وهم پس‌لرزه‌هایش سنگین‌تر از هر وقتی روی شانه‌هایش آوار می‌شد.

تا همین شب پیش بزرگ‌ترین و تنها غمش یک نگاه مهربان از حسین ستوده بود و حالا...

با شانه‌هایی افتاده به سوی آشپزخانه رفت. حالا دلش شور بود و نبود برادرش را می‌زد. استکانی در سینی گذاشت. وقتی از قوری توی آن چای می‌ریخت شانه‌هایش از هجوم اشک می‌لرزید.

.....
امتحان ریاضی اول دبیرستان را شده بود ده!

همه آن ترم فکر مشغول پسر- دانشجویی بود که نزدیک مدرسه‌شان خانه اجاره کرده و دل او می‌رفت که یک‌بار با او هم صحبت شود. ذهنش برای خودش شور می‌بافت و او در سال‌های آغازین بلوغ پر بود از نگفته‌ها و ترس‌ها و هیجانی که برای تجربه‌اش ناشناخته‌ها داشت.

حاصل همه این‌ها نمره پایین ریاضی بود و ترسی که از رویارویی با عموصابر داشت و او همه آن سال‌ها به این فکر می‌کرد که چرا هر بار عمو صابر بود که برای گرفتن کارنامه‌اش می‌آمد و چرا هر بار میان نمره‌های نوزده و بیست او، پی بهانه‌ای برای شماتتش می‌گشت!

از چند سالی یاد گرفت از صابر بترسد؟

چرا هیچ وقت لبخند او را ندید؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_نه

حسین از میان درگاه اتاق نگاهش می‌کرد. هنگامه نشسته بود بین تخت و میز آینه و با دست‌هایی که روی سرش

گذاشته بود، بهت زده و منگ، گیج و ناباور به گل‌های قالی نگاه می‌کرد.

حسین به طرفش رفت. مقابلش روی زانو نشست و صدا زد: هنگام!

او نگاهش کرد. یک روزی اوایل آشنایی‌شان به این مرد گفته بود: پدرم کارگر بود!

آن لحظه گمان می‌کرد این پسر حاجی غم‌نیده حق دارد بداند با دختر چه خانواده‌ای وصلت می‌کند.

بی‌اراده روی تهریش او دست کشید و با صدایی که از آن غم می‌چکید زمزمه کرد: چه کم بودم برات.

اشک روی گونه‌اش چکید و با لبخندی خیس ادامه داد: بابات حق داشت... من به دردت نمی‌خورم.

حسین هر دو دست او را روی صورتش نگه داشت و نجوا کرد: بس کن دختر.

او با بغضی خفه، غمگین و گریان لب زد: چشم!
حسین لب‌هایش را تو کشید و در نگاه خیس او گفت: این قیافه بهت نمیاد هنگامه. من تو رو این جوری نشناختم.

او با حالی آشفته لبخند زد و گفت: زیون درازم مال وقتی بود که... گمون می کردم دختر خونواده بودم...

-هیس! به خدا اگه یه کلمه دیگه بگی...

-من برات کمم حسین. من...

حسین مکث نکرد. میان حرف های بیمارگونه هنگامه، او را در آغوشش کشید و کنار گوش او زمزمه کرد: قد به عمر باهات کار دارم دخترا! قراره مادر توله های من باشی. این مزخرفات چی ان می گی!

هنگامه به پیراهن او چنگ زد و میان گریه نالید: کنار من نمی تونی... حرف مردم پیرت می کنه.

-گور بابای مردم!

-بابات...

-هنگامه خفه شو! تو فقط هنگامه منی. برام مهم نیست ته اسمت چیه... فقط هنگامه منی!

کسی. زنگ می زد. هنگامه نشنید. مثل کودکی به شانه های او آویخته بود و اشک می ریخت. با همان پریشانی گفت: همه می دونستن جز خودم... بابات، حتی تو... همه می دونستید.

نگاه حسین به سوی در کشیده شد. پیشانی او را بوسید و در نگاه خیسش گفت: گردن من از مو باریک‌تر. اگه حال تو خوب می‌کنه بگو... اصلن فحشم بده. فقط حرف بی‌وفایی نزن که کلاه‌مون بد می‌ره تو هم.

چانه او می‌لرزید. حسین از مقابلش برخاست و با گام‌هایی بلند به سوی هال رفت. به تصویر آیفون نگاه کرد و در را گشود.

صدای گریه‌های آرام هنگامه را از اتاق می‌شنید. در ورودی را باز کرد و به آشپزخانه رفت. لیوانی آب قند درست کرد و کمی در آن گلاب ریخت. از آشپزخانه که خارج شد افشین را دید که با تردید در را به داخل فشار می‌داد. هر دو لحظاتی کوتاه به هم نگاه کردند.

عاقبت حسین بود که نه‌چندان بلند گفت: خوش اومدین.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی

افشین حرفی نزد. آشفته بود. برای پرستو راه باز کرد و بعد وقتی در را پشت سرش می‌بست در نگاه حسین اشاره‌ای کرد. او به اتاق خواب اشاره کرد و افشین به طرفش رفت. در سکوت، با نگاهی سنگین لیوان را از دست او گرفت و به سوی اتاق راه افتاد. آهسته که جلو می‌رفت می‌توانست صدای گریه‌های آرام هنگامه را بشنود. در آستانه اتاق ایستاد و از همان جا به اندام مچاله هنگامه چشم دوخت.

دخترک زانوهایش را بغل گرفته و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته و گریه می‌کرد. سایه افشین را که دید سرش را بالا گرفت و افشین در آینه اشک آن چشم‌ها خودش را دید؛ وقتی ساعت‌ها در اتاق چکامه می‌نشست. فروغ او را ورق می‌زد و به نوزادی می‌اندیشید که نمی‌دانست در آغوش کدام غریبه‌ای بزرگ می‌شد.

جلو رفت و در سکوت مقابل او نشست. لیوان آب قند را کنار گذاشت و بدون حرف دست‌های سرد او را گرفت. هنگامه با خشم دست‌هایش را عقب کشید اما افشین رهایش نکرد.

بغض هنگامه آب شد و میان گریه‌ای که به هق‌هق می‌رسید گفت: از همه‌تون متنفرم... هیچ‌کدوم‌تونو نمی‌بخشم.

افشین پلک زد و میان حرف‌های او با صدای غمگین لب زد: گلاب!

صدای هنگامه با بغضی— عریان بالا رفت: گلاب مرده...
گلاب رو با مادرش دفن کردین... همون وقتی که ولش کردین... تو خونه خودش...

دست لرزانش را روی سینه‌اش کوبید و با گریه‌ای بی‌انتهای گفت: من تو خونه خودم غریب بودم.
-گلاب دایی!

هنگامه با دست صورتش را پوشاند و با صدای بلند به گریه افتاد. افشین دست دراز کرد و بازوی او را گرفت. او را محکم به سوی خود کشید و در سکوت بغلش کرد. دستش را روی موهای او کشید و هنگامه مثل کودکی که در شلوغی خیابان چهره‌آشنای مادرش را دیده باشد، به یقه او چنگ زد.

حسین ایستاده بود میان درگاه اتاق و نگاه‌شان می‌کرد.

افشین از همان‌جا که نشسته بود کمی به سوی او چرخید و نه‌چندان بلند پرسید: یه چمدون براش می‌بندی؟

او به آرامی سر تکان داد و از اتاق دور شد. پرستو بلا تکلیف ایستاده بود کنار مبلی و برگ گلی را نوازش می کرد. حسین به مبل اشاره کرد و گفت: بفرمائید لطفا.

از او که دور می شد در فکر بود.

قدم به اتاق دیگری گذاشت و از داخل کمد چمدانی را بیرون آورد. با هنگامه فرصت زیادی برای مسافرت نیافته بودند. ازدواج شان هولکی بود و حتی ماه عسل هم نرفتند و حالا... در چمدان را باز کرد و نگاهیش بالا آمد.

افشین مقابلش ایستاده بود. چشم هایش آشکارا خیس بود و از صورتش غم می چکید.

حسین برای شکستن تب لحظاتی که میان شان جاری بود با لبخندی بی حس و حال پرسید: یعنی از این به بعد باید دایی صدات کنم؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_یک

لبخند او هم جان نداشت. جواب داد: اونم چه دایی‌ای! بی‌اعصاب و بداخلاق! فقط کافیه بفهمه نازک‌تر از گل به گلابش گفتم.

حسین نفس بلندی کشید و لبخندش پر زد. افشین جلو رفت و به چمدان خالی نگاه کرد. حالا انگار با خودش حرف می‌زد. گفت: اختربانو ناخوشه، باید دست بجنبونم.

حسین بی‌ربط به حرف او نجوا کرد: باید ترپی بشه... همه‌اینا با هم اتفاق افتاد. نمی‌دونم تا کجا می‌تونه تحمل کنه.

افشین شانه‌اش او را فشار داد و وقتی به سوی پنجره می‌رفت سیگاری گیراند: نگران نباش. من هستم... تا آخرش.

حسین لب‌هایش را تو کشید و بلند شد. آنچه امروز از شکوه رضایی شنیده بود تنها بخشی از واقعیت بود. یک بخش ترسناک اما ناقص که تا همین‌جا هم وزنش برای شانه‌های نحیف هنگامه بی‌رحمانه به نظر می‌رسید.

اما این قصه یک بُعد دیگر هم داشت. بُعدی که سمت و سویش به رحمان ستوده می‌رسید و این نمی‌توانست ساده باشد.

فکرش رفت سمت حمید. اینکه گمان می‌کرد برادر کوچک‌ترش همیشه یک قدم جلوتر از او بود فکری جایی نبود. حمید یقیناً بیشتر از او می‌دانست و همین گمان متحیرش کرده بود.

و حمید آن لحظه در انبار کارگاه ایران‌بانو با زونکنی در دست کنار ایستاده و به دریا نگاه می‌کرد. او داشت شمارش می‌کرد. بسته‌های نخود را می‌شمرد و البته نگاه سنگین حمید آزارش می‌داد.

حمید اما خونسرد بود؛ حتی تا حدودی سرخوش.

دریا وسط شمارش عصبی شد. به تندی به او نگاه کرد و پرسید: به چی زل زدین؟

او شانه بالا انداخت. از میان کارتن‌های نخود و عدس راهی باز کرد و وقتی جلو می‌رفت جواب داد: به دستای کوچیکت! اصلاً بهشون نمی‌آد این قدر سنگین باشن!

و با این حرف معنادار و پر از لبخند روی تهریش گونه‌اش دست کشید.

دریا بسته‌ای را که در دست داشت روی کارتن انداخت و با خشم جواب داد: حالا که فهمیدی، پس دور و بر من نباش.

حمید با شیطنت پرسید: از این محکم‌تر هم ممکنه؟
-شک نکن!

حمید وقتی خیره نگاهش می‌کرد با بدجنسی— جواب داد: به
امتحانش می‌ارزه!

حرفش دریا را عصبی کرد. با پوشه‌ای که دستش بود به
طرف او رفت. پوشه را محکم به سینه او کوبید و به تندی
گفت: به نفع نیست سر به سرم بذاری شازده، وگرنه بد
می‌بینی.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و سی و دو

ابروی حمید بالا پرید و جدی‌تر از قبل گفت: من هم
نرمش تو دیدم هم خشم تو... حد وسط اینا واسه من قابل
قبوله!

-به خواب ببینی!

-شرط ببندیم؟

این را حمید با خنده پرسید و دریا وقتی از او دور می‌شد با عصبانیت جواب داد: برو بابا!

حمید با خنده بدرقه‌اش کرد و بعد موبایل را به گوشش چسباند. معصومه به گلدان‌هایش آب می‌داد. برگ گلی را از خاک زدود و جواب داد: چه عجب! یادت افتاد یه مادر چشم‌به‌راهم داری!

حمید یکی از بسته‌های لوبیا را در دست گرفت. به بارکد آن نگاهی انداخت و گفت: شما قابل نمی‌دونی مصی- جون... چند دفعه گفتم بیا پیش من.

-حرفا می‌زنی پسر... من خونه خودم راحت‌ترم.

معصومه با این حرف به رحمان نگاه کرد. او که از پله‌ها پایین می‌آمد، پرسید: کیه؟
-حمید!

معصومه با این جواب ادامه داد: رفتی حاجی حاجی مکه! معلوم نیست سر چه حرف مگویی دور ما رو خط کشیدی! نه انگار بچه این خونه‌ای!

حمید میان حرف‌های مادرش پی صدایی از پدرش بود. بسته لوبیا را در کارتن انداخت و از انبار خارج شد. این بار بدون لبخند جواب داد: یه ساک جمع‌وجور ببند، می‌آم دنبالت.

از حرف او معصومه به خنده افتاد و همان‌جا روی مبلی کنار گلدان نشست. گفت: من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟! ساک ببندم کجا پیام؟ مگه خودم خونه‌زندی ندارم؟ یا مگه خونه تو راه دوره؟ نهایتش پیام یه سر بهت بزنم، یه آب جارو کنم برگردم خونه.

-مامان، می‌آم دنبالت!

حمید این جمله را با تأکیدی سنگین گفت و ابروی معصومه بالا پرید. اخم آلود پرسید: باباتو چی کنم؟ این مرد نون و آب نمی‌خواد؟

او با پوزخند جواب داد: حاجی از پس خودش برمی‌آد. تو غصه اونو نخور.

-حمید! تو چته پسر؟ اصلا چرا گذاشتی رفتی؟

رحمان آب می‌خورد و از بالای کانتر به همسرش نگاه می‌کرد. گوشه چشمانش جمع شده و حتی نگران به نظر می‌رسید.

معصومه بعد از گپی بی نتیجه تماس را قطع کرد و رحمان بی حوصله پرسید: چی می گفت در دونه پست؟

او از روی مبل بلند شد و جواب داد: چه می دونم؟! معلوم نیست بین شما پدر و پسر- چرا یهو شکرآب شد؟ اون که گذاشت رفت از خونه، شما هم که...

به سوی راهپله که می رفت رحمان پرسید: کجا می ری؟
-گفت می آد دنبالم. همراهش برم یه دستی به سر و روی خونهش بکشم، پای درد دلش هم بشینم ببینم چشه این بچه!

رحمان نق زد: شب نمونیا. هوا تاریک نشده برگرد!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و سی و سه

معصومه قدم روی پله گذاشت و با حرص جواب داد:
چشم! نکه عسلم، می ترسی تموم بشم!

رحمان غرغرا او را نشنید. به سوی پنجره رفت و به عیال آسدمهدی که بوته‌های رز را هرس می‌کرد نگاه انداخت. آن‌سوتر آسدمهدی هم بود و باغچه‌ها را آب می‌داد.

نگاه رحمان از آن دو گذشت و در حیاط بزرگ خانه‌اش چرخ می‌زد. پدرش بازیگر تئاترهای روحوضی بود. هر جا عروسی یا ختنه‌سرونی می‌شد، او را هم وعده می‌گرفتند و همه‌ی خاطرات رحمان از کودکی صورت سیاه پدرش بود که شب‌های آخر اسفند در آستانه‌ی سال نو، در خیابان‌ها می‌رقصید و دایره‌ی زنگی‌اش را تکان می‌داد و از عابران دست‌خوش می‌گرفت و او همه‌ی آن سال‌های فقر و نکبت خانه‌ی پدری به این فکر کرد که نباید عاقبتش به سیاهی زغالی باشد که پدر شب‌های عید به صورتش می‌مالید.

او برای رسیدن به این خانه و رفاهی که پشت دیوارهایش جاری بود همه کار کرده بود.

همه کار! و البته که پشیمان هم نبود؛ نه وقتی که همه‌ی عمر به خاطر کودکی سختی که داشت از پدرش و بی‌عرضگی‌های او متنفر بود.

.....

هنگامه مثل مجسمه‌ای از یخ روی صندلی نشسته و به خیابان خیره بود.

حسین با نگاهی به او کمربندش را باز کرد و پیاده شد. باید خرید می کرد. افشین کمی جلوتر از آنها توقف کرد و رو به پرستو پرسید: چی بگیرم برات؟

او به جای جواب به چشمان غمگین همسرش نگاه کرد و پرسید: خوبی؟

افشین پلک زد و بدون ظاهرسازی جواب داد: نه!

پرستو با کمی مکث جسارت به خرج داد. دستش را روی صورت زیر او کشید و پرسید: چی کار کنم برات تا خوب باشی؟

افشین دست او را همان جا روی صورتش نگه داشت و با نفسی عمیق جواب داد: برام بمون پری!

پری گفتنش قلب پرستو را لرزاند. پلک هم نزد. تنها با خیرگی و با آرامش نگاهش می کرد.

افشین کف دست او، درست روی رنگ حنايش را بوسید و پیاده شد.

هنگامه ندیدش. اصلا خیابان و عابرانش در نظر او نبودند. در خیرگی آن نگاه منجمد خودش را می دید که برای شرکت

در کلاس تئاتر مدرسه به عموصابر التماس کرده بود: عمو
تو رو خدا... به درس لطمه نمی خوره... قول می دم!

اما جوابش تنها یک کلمه بود: نه!

آن هم با اخمی تند و لحنی غریبه.

آب دهانش را بلعید. کامش خشک بود. سیاهی چشمش با
زنی روی پل عابر پیاده کش آمد. روزهای مدرسه کیوان
مثل یک جوان علاف به او گفته بود: تو خیلی خوشگلی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و سی و چهار

و او عصبانی از لحن حریص پسر- عموصابر، کودکانه و با
حماقت شکایتش را به صابر برده بود.

بوی عطر افشین را حس کرد. به سوی شیشه چرخید و با
حالی بیمارگونه گفت: عموصابر زده بود تو صورت کیوان!
زن عمو طاهره هم بهش برخورده بود! زن عموبهجت اما
دعوام کرد. از نظر اون همیشه من مقصر بودم.

افشین حرفی نمی‌زد. مقابل این چشم‌های خیس و این صدای زخمی هیچ حرفی روی زبانش نمی‌آمد.

دست‌های او را گرفت و به عمق چشمانش زل زد.

هنگامه اما آرام نبود. انگار روی دمل چرکینی که یک عمر توی قلبش مانده بود، کسی- آمده و نیشتر زده بود. با حالی خراب ادامه داد: درخشانا دوسم نداشتن. من... من همه کار می‌کردم که دختر خوبی باشم. اینو زن عمو بهجت بهم گفته بود. می‌گفت اگه می‌خوام تو خونواده مقبول باشم باید کارهای خوب بکنم... من نماز می‌خوندم چون زن عمو دوست داشت. خیلی وقتا بدون وضو جلوی چشم اون خم و راست می‌شدم که فقط ببینه نماز می‌خونم...

چشم‌هایش یک‌باره گشاد شد و ناباورانه پرسید: زن عمو بهجت مادر بزرگم بود؟

-گلاب! این جوری نکن عمر دایی!

صدای افشین از غم سنگین بود، اما حرفش اشک هنگامه را جاری کرد. با لبخندی خیس جواب داد:

از عموها که خیری ندیدم... راستی می‌دونستی یه برادر دارم؟

و با این حرف به خنده افتاد. میان گریه وقتی می‌خندید، دیوانه‌وار و ناارام ادامه داد: پچ‌پچ زن عمو طاهره رو با زن عمو بهجت دیده بودم... دانشجو بودم اون وقت... فکر می‌کردن خنگم نمی‌فهمم، اما... کیوان عاشقم شده بود!

و با گفتن این حرف بلندتر به خنده افتاد. افشین غم‌آلود نگاهش می‌کرد و هنگامه بی‌توجه به او آن خاطرات تلخ را دوره می‌کرد: زن عمو بهجت بهم تشر زد. گمون می‌کرد جلوی کیوان سرلخت گشتم تا حواسشو پرت کنم... دعوام می‌کرد که خودمو جمع‌وجور کنم، اما عمو غفور... اگه اون نبود تو اون خونه دق می‌کردم.

حسین با نایلکس به سوی ماشین افشین می‌رفت. در همان حال نگاهی به افشین و هنگامه انداخت. افشین اما از هنگامه چشم برنمی‌داشت. موهای او را کنار زد و گفت: قد همه سال‌هایی که ازم دور بودی برام حرف بزن عمر دایی.

لب‌های هنگامه می‌لرزید. به سختی نفس می‌کشید و اشک رهایش نمی‌کرد. با حالی پریشان پرسید: مادر... اون چجوری بود؟

با سوال او اشکی از چشم افشین چکید و لب‌هایش جمع شد. آب دهانش را بلعید و لب زد: مثل خودت... ماه.

چانه هنگامه جمع شد و با حسرت نجوا کرد: منو دوست داشت؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و سی و پنج

لبخند افشین از اشک هایش شور بود. زمزمه کرد: یه عروسک داشت تو بچگیا... اختربانو نگهش داشته... اسمش گلاب بود.

هنگامه خندید؛ آن قدر شور که دوباره صورتش خیس شد. حسین آهسته جلو می آمد. افشین روی صورتش دست کشید. سیب گلویش می لرزید. سرش را بالا آورد و از بالای ماشین به او نگاه کرد. حسین غم آلود لبخند زد و گفت: چه دای گریونی! خودتو جمع کن مرد حسابی!

افشین تنها توانست سر تکان بدهد. از او دور شد و حسین نومیدانه در ماشین را گشود. نگاهش به هنگامه معجونی از نگرانی و عشق بود. دلش پر می کشید همین جا، وسط خیابان او را در آغوش بکشد و کنار گوشش از روزهای

نیامده بگوید. از تراسی که قرار بود با گلدان‌های توس و پرومیای او رنگ بگیرد. از عطر غذایی که میان دیوارهای خانه‌شان می‌پیچید و از صدای گریه نوزادی که او آرزو داشت خیلی زود بغلش بگیرند.

اما به جای همه آنها آرام و ملایم نجوا کرد: یادت باشه من هستم هنگام!

او دستمالی را میان دست‌هایش ریزریز می‌کرد. حسین دست دراز کرد و چانه او را به سوی خود کشید. لبخندش گرم بود؛ گرم و امن و مهربان.

دستش را روی سینه‌اش کوبید و گفت: تو اینجایی. هر چی که بشه، دختر هر کی که باشی، اما جات اینجاست. زمین به آسمونم که برسه قلب من خونه توئه هنگامه.

عمیق‌تر لبخند زد: تو آزمایشگاه دانشکده سندشو زدی به اسم خودت. یادت که نرفته؟

هنگامه نومیدانه جواب داد: ثبت با سند برابر نبود پسرجاجی!

حسین زیر پلک او انگشت کشید و گفت: ثبت و سندت که دست خودمه. فرقی نداره گلاب باشی یا هنگام. از همه دنیا اون یه جفت چشم خیست واسه من بسه.

هنگامه با خستگی از او چشم گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد. حسین نفس بلندی کشید و نه چندان تند به دنبال افشین راه افتاد.

انتهای این راه می رسید به هویت همسرش؛ دختری که حالا در برزخ دو اسم معلق بود و او خوب می دانست از حالا به بعد شنیدن هر کدام از این دو نام او را به ورطه خاطراتی می کشید که تلخ بودند؛ از یک سو به غریبی و بی رحمی خاندان درخشان و از سویی دیگر به خونسردی و بی تفاوتی خانواده بزرگ همایون.

در حین رانندگی دست هنگامه را گرفت. در انگشت های او جانی نمانده بود. نه توان داشت دست او را فشار دهد و نه اصلا گرم بود!

حسین روی حلقه او انگشت کشید و زمزمه کرد: تو جان حسینی دختر... مواظب جانم باش!

نگاهش کرد، اما چشم‌های هنگامه بسته بود و او نمی‌دانست این یک خواب عصبی بی‌وقت بود یا یک بی‌تفاوتی موقت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و سی و شش

حمید پله‌های ایوان را دو تا یکی بالا رفت و بدون ضربه در را گشود. رحمان روی کاناپه یله داده و تلویزیون نگاه می‌کرد. نیم‌نگاهی به او انداخت و به تندی گفت: گاو هم می‌خواد بره طویله، یه لگدی به در می‌زنه!

او بی‌ملاحظه جواب داد: الان چی بگم دلت خنک بشه حاجی؟ قبول کنم گاوم؟ اینکه توهین به خودته پدر من!

رحمان از حرف او عصبی شد. با خشم به طرفش چرخید و گفت: گاو که هستی! اگه نبودی که حالیت می‌شد جواب باباتو ندی!

-این راضیت می‌کنه؟ باشه!

حمید با این حرف صدا زد: مامان خانوم کجایی؟ بجنب! دیر شد.

رحمان از روی مبل بلند شد. به طرف او که می‌رفت نگاهی به راه‌پله انداخت و بعد انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید بالا آورد. گفت: نمی‌دونم می‌بری خونه یا رستوران، اما سرشب خونه باشه.

او در آرامش لبخند زد و با خونسردی پرسید: وگرنه؟! رحمان عصبانی بود. دستش را به سینه او کوبید و از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید: هنوز دهنت بو شیر می‌ده گوساله! منو تهدید می‌کنی؟!

او خندید: من غلط بکنم همچین غلطی بکنم. فقط اومدم دنبال مادرم! -گفتم تا سرشب!

حمید باز هم خندید و بی‌ربط به حرف او گفت: شنیدم اجاره آیدین رو فسخ کردی. چی شد بعد این همه سال حاجی؟

-حاجی و زهرمار!

حمید برعکس او آرام بود. با لبخند از کنار شانه او به مادرش نگاه کرد. معصومه روسری اش را زیر چانه جمع کرده و چادرش را روی بازو انداخته بود.

غرز: پدر و پسر- عین همید. واسه همین تا به هم می رسید سر و صداتون خونه رو برمی داره.

حمید بی توجه به حرف او گفت: چه خوشگل شدی معصومه جون!

او خجالت زده اخم کرد و جواب داد: تو آدم نمی شی پسر. و با این حرف رو به رحمان ادامه داد: ناهارت سر اجاق گرمه. فقط باید بکشی تو بشقاب.

رحمان اخم آلود جواب داد: تاریک نشده خونه باش! معصومه بی حوصله روسری اش را جلو کشید و حمید دستش را دور شانه او حلقه کرد. او را که به سوی در هدایت می کرد، در نگاه اخم آلود پدرش گفت: من جات باشم از ناهار واسه شامم نگه می دارم. خلاصه گشنه نمونی حاج رحمان!

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_هفت

معصومه شماتت بار نچنچی کرد و رحمان پشت سر معصومه اشاره زشتی به حمید کرد. آن قدر زشت که حمید به قهقهه افتاد، اما وقتی در را برای مادرش می گشود یقین داشت که روزهای ناآرامی در پیش داشتند.

کنار مادرش از حیاط می گذشت و همزمان آسیدمهدی آجرچین دور یکی از باغچه ها را مرمت می کرد. با دیدن آنها آرنجش را به پیشانی اش کشید و گفت: خوبی آقای مهندس؟ چند وقته ندیدمت بابام جان.

-قربون صفات آسیدمهدی. مگه جای خالیم به چشم تو بیاد!

پیرمرد سردرگم لبخند زد و چند قدمی که دور شدند، معصومه اخم آلود گفت: بی خبر گذاشتی رفتی، الآن طلبکارم هستی؟

حمید فقط خندید. حوصله بحث نداشت. در حیاط را باز کرد و جواب داد: معصومه جون داری می آی خونه یه مرد مجرد. ریخت و پاش دیدی هول نکنی قربونت برم.

او چادرش را جمع کرد و تأسف بار جواب داد: تا وقتی خونه باباتم بودی سلیقه نداشتی. الان که دیگه...

حرفش را تمام نکرد. سوار ماشین شد. در را بست و رو به او که کمربندش را می بست با تردید پرسید: جون مادر کسی دور و برت نیست؟

حمید به خنده افتاد. استارت زد و جواب داد: بذار راه بیفتیم بعد زیر زبون ما رو بکش.

او اخم کرد. به کوچه پت و پهن ظهیر چشم دوخت و گفت: یا خودت یکی رو معرفی می کنی یا خودم می گردم یکیو برات پیدا می کنم.

حمید به راه افتاد و جدی تر از قبل پرسید: چرا این قدر عجله داری؟

-می خوام زودتر نوه هامو ببینم.

حمید این بار بلندتر خندید و با حیرت تکرار کرد: نوه هات؟ چند تا می خوای مگه؟

حرفش معصومه را سر ذوق آورد. نگاهش کرد و با امیدواری جواب داد: به تو می خوره بابای چهارتا بچه باشی؛ عین خودت تخس!

حمید با ته مانده خنده هایش بی فکر گفت: فکر نکنم قبول کنه‌ها! سه تا زیاده.

ابروی معصومه بالا پرید و مرموز پرسید: کی؟

حمید نگاه منگی به او انداخت و بعد با صدای بلندی قهقهه زد. از کوچه که خارج می شد جواب داد: هنوزم راه شو بلدی معصومه جون! با دو تا جمله مشت منو وا کردی.

معصومه روی صندلی صاف نشست. به خیابان چشم دوخت و زمزمه کرد: پس یکی هست!

حمید حرفی نزد، اما واقعیت همانی بود که به زبان آورد. یکی بود که او این شب‌ها زیاد بهش فکر می کرد. به چشم‌های سیاه، به آن اخم غلیظ و به سنگینی دست ظریفش و البته به داغی بوسه‌ای که با تظاهر روی گونه او نشانده بود، تنها به این امید که زندگی یک زن را از فروپاشی نجات دهد.

با فکر این آخری یک باره تنش داغ شد. دستش را روی زبری گونه‌اش که می کشید، معصومه با چشم‌هایی باریک نگاهش می کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_هشت

دیگر گریه نمی کرد. روی صندلی صاف نشسته و به جاده چشم دوخته بود. حسین نگاهش کرد و بطری آب را از روی کنسول برداشت. آن را به طرفش گرفت و پرسید: خوبی؟ هنگامه بدون جواب به سوال حسین، با نگاهی تهی به انتهای جاده زمزمه کرد: نمی خورم.

صدایش زخم داشت. نه از گریه که انگار بیشتر خشمگین بود. او بطری آب را روی صندلی پشت انداخت و در حین رانندگی گفت: تو حق داری از زمین و زمان عصبانی باشی، اما...

-خیچی نگو حسین!

-اختربانو مریضه هنگام. این یادت نره!

حرفش داغ دل دخترک را تازه کرد. دستش را روی حلقش گذاشت و با صدایی لرزان گفت: زن عمو بهجت شبها زود می خوابید. چراغها رو که خاموش می کرد دیگه حق نداشتم از اتاقم برم بیرون. زن عمو و عمو هر دوشون پیر بودن و

من... شاید بهم بخندی، اما حسرت به دلم موند یه بار بشینم پای تلویزیون و فیلم آخر شب پنجشنبه‌ها رو ببینم... حسرت به دلم موند یه بار فوتبال ببینم و از هیجان جیغ بزنم... حسرت به دلم موند یه بار دوستای همکلاسیمو دعوت کنم خونه، چون زن عمو بدش می‌اومد. اصلا... اصلا اونجا که خونه من نبود... حق این کارا رو نداشتم. تولد گرفتن؟ مگه می‌شد؟ حتی نمی‌تونستم بهش فکر کنم... اردو رفتن؟ امکان نداشت عمو صابر اجازه بده... می‌بینی حسین؟ همیشه اونی که ملاحظه کرد من بودم چون... مدیون شون بودم. مدیون رخت و لباس و سرپناه و...

بعض داشت و این از صدای سنگینش پیدا بود. حسین دست او را گرفت و روی زانوییش گذاشت. سرد بود؛ سرد و بی‌حس. در حین نوازش انگشتان او جواب داد: پیش من ملاحظه نکن. هر چی می‌خواهی بگو.

او با حالی خشمگین گفت: الآن فقط می‌خوام فحش بدم.
-به کی؟

-به صابر... به منفرد... به همه اونایی که بدبختم کردن.

حسین نفس کشید و عینک آفتابی را روی چشم‌هایش گذاشت. به سختی سعی داشت هنگامه را از آن حال و هوا دور کند. با لبخندی بی‌رمق پرسید: فحش بده ببینم بلدی! او اخم کرد، اما حرفی نزد. حسین به انگشتان دست او فشاری داد و صدا زد: هنگام!

او سرش را به صندلی تکیه داد. نگاهش را به جاده دوخت و دستش را از دست او بیرون کشید. حالا آرام گریه می‌کرد. حسین نگاهی به او انداخت و بعد سرعتش را کم کرد. جایی کنار جاده توقف کرد و کمر بندش را گشود. کمی به سوی او خم شد و آرام‌تر، ملایم‌تر و عاشق‌تر صدا زد: هنگامه جان! او پلک زد و دانه‌های اشک از بین پلک‌هایش روی گونه چکیدند.

حسین بی‌توجه به جاده ماشین افشین که جلوتر توقف کرده بود، او را توی بغلش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد: تو همانی که دلم لک زده لبخندش را...

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_نه

حرفش بغض هنگامه را آب کرد. به پیراهن او چنگ زد و میان گریه نالید: با زندگی من چه کردن؟

حسین موهایش را نوازش می کرد. در همان حال جواب داد: زندگی تو منم... هنگام ببینمت.

و با این حرف چانه او را بالا کشید. اشک روی صورت او رد انداخته بود. حسین روی گونه های او دست کشید و نجوا کرد: کجا بمیرم که با بوسه های تو چشم باز کنم؟

حرفش لبخندی غمگین را روی لب های خشک هنگامه نشانده. سرش را به سینه او چسباند و چشم هایش را بست. ضرب قلب حسین حالا درست زیر گوشش بود.

افشین چشم از آینه گرفته و به جاده خیره شد. پرستو اما از آینه کناری هنوز نگاه شان می کرد. افشین بی هوا دست او را گرفت و پرستو به طرفش برگشت. افشین کوتاه صدا زد: پری!

لبخند پرستو دیدنی بود. جواب داد: می گی پری، دوست دارم.

افشین موهای او را که روی شانه ریخته بود کمی کنار زد و پرسید: دیگه چی دوست داری؟

او کمی فکر کرد و کودکانه جواب داد: قرمه سبزی خیلی دوست دارم. عاشق کوهنوردی ام، نقاشی رو هم دوست دارم... تو که ساز می زنی، اونم دوست دارم.

افشین به ابروهای سیاه و چشم های کشیده او نگاه می کرد. پرستو مکث کرد و او پرسید: چیزی دیگه ای نیست دوست داشته باشی؟

او چانه اش را بالا کشید و متفکرانه جواب داد: عاشق چای ام... چای داغ... سفر رفتن رو خیلی دوست دارم. آرایش کردن تو خونه جز سرگرمی هامه... کفش کالج و کتونی رو ترجیح می دم. کلا تیپ اسپرت رو دوست...

افشین بی فکر میان حرف او رفت و گفت: میان این همه، منم دوست داشته باش لامصب!

پرستو حیرت زده نگاهش کرد و بعد گونه هاش داغ شد. سرش را پایین انداخت، اما افشین رهایش نکرد. صدا زد: پری!

او بی حرف نگاهش کرد و افشین با نفسی— بلند زمزمه کرد:
قرارمون این نبود دخترا!

صدای پرستو آرام بود. پرسید: چی؟

افشین به چشم‌های خجالت‌زده او نگاه کرد و جواب داد: از
در خونه‌م که اومدی تو، یه راست اومدی نشستی تو دلم!
او سرش را به صندلی تکیه داد، اما هنوز نگاهش می‌کرد.
پرسید: پشیمونی؟

افشین با صراحت پرسید: اینکه نگاهت دلمو می‌لرزونه؟
پرستو خنده‌اش گرفت و با لبخندی شرمگین پرسید: مگه
می‌لرزونه؟

اخم افشین شیرین بود. او را جلو کشید. توی بغلش
مچاله‌اش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد: بیا سر جات ببینم!
پرستو عمیق نفس کشید. عطر تن افشین حالا در مشامش
بود؛ گرم و ماندگار.

دستش را روی دگمه‌های پیراهن او کشید و نجوا کرد: فکر
کنم دوست داشتن تو قشنگ باشه؛ قشنگ‌تر از کالج و کوه
و قرمه‌سبزی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل

افشین میان هزار فکری که در سرش جولان می داد به خنده افتاد. هر چند یقین داشت این خنده ها ماندگار نبودند. دیدن مزار چکامه آن هم توسط دختری که همه این سال ها از شان دور مانده بود، نمی توانست ساده باشد. ماشین حسین از کنارشان گذشت و او به آرامی پرستو را رها کرد.

چیزی به پایان راه نمانده بود.

شیشه گلاب را روی آن سنگ بی جان ریخت و عطرش زیر آفتابی که سنگ را داغ کرده بود، در فضا پیچید. محمود کیسه ای را که کنارش روی زمین بود، باز کرد. مшти غنچه گل محمدی روی سنگ ریخت و با حسرتی غریب واگویه کرد: می دونم از عطر این گل ها کیف می کنی دخترعمو.

و با این حرف مشت دیگری از غنچه ها را روی مزار چکامه ریخت. روی چیدمان آنها وسواس داشت. با احتیاط دور اسم چکامه را خالی گذاشته بود و غیر از آن سنگ مزار

دختر همایون زیر حجمی از غنچه‌های صورتی گل محمدی
گم شده بود.

او پای سنگ نشست. یکی از غنچه‌ها را برداشت و وقتی آن
را میان انگشتانش بازی می‌داد زمزمه کرد: بچه که بودی
چقدر از این گل‌ها زدم به موهات... گوشواره‌گیلاس‌ها رو
یادته چکام؟

خندید؛ با غم خندید و لب زد: آرزوم بود مامان دخترم
باشی... عاشق اسم گلاب بودی و من... نخندیا... اما تا
خودِ الآن تو خلوت ذهنم دختری دارم که تو مادرشی و من
با لهجه تو صداش می‌کنم گلاب!

از لبخندش غم می‌چکید. عمیق نفس کشید و عطر گل و
گلاب مشامش را پر کرد. دستش را روی گل‌های محمدی
کشید و با حسرت گفت: گلاب... دخترمون داره می‌آد
چکام...

چشم‌هایش خیس شد و با بغضی- کهنه تکرار کرد: دخترم
داره می‌آد... چشمت روشن دخترعمو... چشممون روشن.

صدای ماشینی که در امتداد قطعه پیش می‌آمد نگاه
خیسش را بالا کشید. در همان حال لبخند روی لبش
نشست و وقتی ماشین حسین را با نگاه دنبال می‌کرد زمزمه

کرد: دامادتو دیدی چکام؟ چشم ازش برنمی دارم. خیالت راحت باشه عمر محمود. کافیه نگاه چپ بندازه به گلاب...

آهی که کشید به بلندای همه حسرتی بود که روی دلش نشسته بود. ته ماندل گلاب را روی نام چکامه ریخت و نجوا کرد: حق مون این نبود... حق من این نبود چکامه.

از پای مزار بلند شد. بطری خالی گلاب هنوز در دستش بود و نگاه ماتم زده اش دوخته به اندام مچاله هنگامه که با کمک حسین از ماشین پیاده می شد.

در سکوت ذهن شوریده ای که تنها خودش بود و چکامه، واگویه کرد: این چه دردی که غمت تموم نمی شه چکام... دختر تو بین!

لب های هنگامه می لرزید. حسین نگاهش کرد و با اطمینان دستش را گرفت.

اشک هنگامه روی صورتش روان بود. حسین روی صورت او دست کشید و در نگاه غمگینش با اطمینان گفت: هیچ غمی پایدار نیست عزیز دلم. از خیلی قبل ترها تا ته دنیا هستم هنگامه بهارم. این یادت نره!

او پلک زد و با پای لرزان قدمی به سوی قطعه برداشت. افشین دسته‌گی را که سر راه خریده بود به دست پرستوداد و خود با گام‌هایی بلند به سوی هنگامه رفت. نگاهش به او ملغمه‌ای بود از درد و دلتنگی. سیاهی چشمش به سوی حسین کشیده شد و بعد دست هنگامه را گرفت. حسین قدمی عقب‌تر از آنها به قامت لرزان همسرش نگاه می‌کرد.

روز عقدشان هنگامه در جواب عاقد، شرمیگن و متبسم گفته بود با اجازه پدر و مادرم!

و بعد اسم حاج‌غفور را آورده بود.

آن وقت‌ها گمان می‌کرد همه عقبه‌اش به یک زن و مرد کردستانی می‌رسید و به زندگی ساده‌ای که در نهایت به عمارت اشرافی غفور درخشان ختم شده بود.

این ویرانی نه در باورش بود و نه توان هضمش را داشت و تازه...

بعد از همه این‌ها باید با یک آزمایش همه چیز ثابت می‌شد. آزمایشی که البته همه نتیجه‌اش را از پیش می‌دانستند.

جلوتر رفت و کمی بعد از بالای شانه‌های هنگامه به سنگ
مزار چکامه همایون چشم دوخت؛ مادر همسرش و چقدر
این واژه برایش غریبه بود.

محمود آن سوی مزار نشسته و محو نگاه هنگامه بود؛
دختری که اگرچه در همه این سال‌ها نشانی از او بین‌شان
نبود، اما نامش همیشه بود.

اختربانو گاه‌شمارش را داشت؛ سالی که به مدرسه رفت او
ابتدای مهر با غمی بی‌انها گفته بود: کاش کسی - باشه بهش
دیکته بگه. کاش پای درسش بشین.

بعدها با دیدن هر دختر تازه‌بالغی دلش شور نوّه ندیده‌اش را
زده و هر بار خان‌همایون با تشر گفته بود: فراموش کن!
اما مگر می‌شد؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و یک

همه زندگی‌شان با کابوس و وهم زندگی عضوی از خانواده گذشته بود که هرگز ندیده بودنش و همین ندیدن بیم و هراس زندگی و آینده‌اش را هزار برابر می‌کرد.

چکامه روی غنچه‌های گل دست کشید. این لحظه فکرش تهی بود. نه می‌خواست و نه می‌توانست به جنایتی که در حقش مرتکب شده بودند فکر کند.

چشم‌هایش خیس و تار بود. انگشتش را روی نام چکامه کشید و لب‌هایش غم‌آلود از هم کشیده شد؛ طرح ناقصی از یک لبخند بود، لبخندی که بوی حسرت می‌داد.

زیر لب، در پنهانی‌ترین اعماق قلبش لب زد: مامان!

و دلش رفت از غربتی که با همین واژه به ظاهر ساده روی قلبش سنگین شد. چقدر با این کلمه نامأنوس بود؛ چقدر غریب بود این واژه، چقدر سنگین بود از غم مادری که اگر بود، مادر و دختری‌شان زبانزد آفاق می‌شد.

محمود هنوز با اشکی خشکیده در چشم‌خانه نگاهش می‌کرد. چشم‌های او که بسته شد، محمود یک‌باره و نگران از این سوی مزار به طرفش خیز برداشت.

بوی جوجه و متعلقاتش خانه را پر کرده بود. معصومه میز را که می‌چید از همان جا به حمید نگاه انداخت. پسرش در تراس ایستاده و جوجه‌ها را باد می‌زد.

موبایل حمید صدایی کرد و معصومه این بار به صفحه روشن گوشی نگاه انداخت.

دختری به نام سارا نوشته بود: حمیدجان... منتظرما...

بقیه پیامش قابل رویت نبود، اما دیدن نام یک دختر غریبه باعث شد او با تأسف سر تکان دهد.

لیوانی دوغ ریخت و هم‌زمان حمید هم با ظرفی سنگین از نان و جوجه قدم به هال گذاشت. به سوی میز که می‌آمد گفت: فقط بین پسر ت چه کرده معصومه جون!

او روی صندلی نشست و کفگیر را برداشت. در حال کشیدن برنج، طعنه‌آمیز و معنادار جواب داد: یه زمونی پسرهای جوون می‌خواستن خودی نشون بدن کباب باد می‌زدن!

او سینی را مقابل مادرش گذاشت و پرسید: خودی نشون بدن؟ به کی؟ برای چی؟

-به ننه باباشون! که بفهمونن وقت زن گرفتن شونه!

با حرف او حمید به خنده افتاد و با پروپی جواب داد: منو این جوری شناختی دخترانوم؟ من زن بخوام رک و راست بهت می گم چادرتو سر کنی بری برام خواستگاری.

معصومه با وقت شناسی پرسید: نمی خوای؟

دست حمید روی کفگیر خشک شد. نگاهش بالا آمد و بی آنکه پلک بزند، با لحنی جدی جواب داد: می خوام!

ابروی معصومه بالا پرید و نه چندان راضی پرسید: سارا خانومه؟

حمید این بار بهت زده نگاهش کرد و بعد به خنده افتاد. پرسید: زنگ زده بود؟

-پیام داد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و دو

حمید لیوانی نوشابه ریخت و جرعه‌ای نوشید و با ته‌مانده‌ای از خنده که هنوز روی لبش بود جواب داد: به خیالت من انقدر بی‌سلیقه‌م؟

-رو بچه مردم اسم نذار. فقط بگو کیو می‌خوای؟

حمید کمره‌ای را که روی پلو بود با قاشق زیر دانه‌های برنج کشید. بیشتر با غذایش بازی می‌کرد. نفسی کشید و بی‌اینکه به مادرش نگاه کند جواب داد: اسمش دریاست. از کارمندای زن داداشه تو کارگاه.

معصومه اخم آلود پرسید: با اینم دوست بودی؟

او با تأسف سر تکان داد: لامصب از اونا نیست که پا بده. معصومه این بار حرفی نزد. فقط به او نگاه کرد و لحظه‌ای بعد قاشقی غذا در دهانش گذاشت.

حمید این بار بی‌مقدمه گفت: یه مدت اینجا پیش من بمون. او بی‌حوصله شد و جواب داد: حرفا می‌زنی پسر! باباتو چیکار کنم؟

-بابا از پس خودش برمی‌آد. تو نگران اون نباش.

معصومه دست از غذا کشید. به صندلی تکیه داد و پرسید: بابات چیکار کرده که تو خبر داری من نه؟ زن گرفته؟!

حمید تلخند زد و جواب داد: هنوز اون قدر بی سلیقه نشده
که رو دست تو کسی رو بیاره!

-حاشیه نرو. بگو چی شده؟

حمید مردد و بلا تکلیف نگاهش کرد. مگر می توانست به
مادر مومنه و مذهبی اش بگوید خانه ای که یک عمر در آن
به سجده رفته، حاصل خون دل زنی ست که برای نجات
نوزادش از دربدری ناخواسته تن به اعدام سپرده بود؟

لب هایش را تو کشید؛ تلاش ناچیزی برای خونسردی!

لیوان مادرش را از دوغ پر کرد و بی ربط پرسید: هنوزم رژیم
داری معصومه جون؟ تو که ماشالله رو فرمی قربونت برم.

نگاه معصومه به او شماتت بار بود؛ از آن نگاه ها که می گفت:
خودتی پسر جون!

و حمید این را با لبخندی از سر گذراند!

کسی آهسته به سوی اتاق می آمد و این از تق تق عصایی که
کف راهرو کوبیده می شد آشکار بود.

حسین پتو را تا زیر سینه هنگامه بالا آورد و بعد انگشتش را
روی زخم سوزن سرم کشید. هنگامه بی حال و نزار نگاهش

کرد و حسین با لبخندی آرام گفت: تقصیر منه. دیشب که اذیت کردم و امروز... نتونستم ازت محافظت کنم. او با دست آزادش لبه پتو را گرف و زمزمه کرد: من... ترسیدم حسین... خیلی... هیچ وقت انقدر احساس غربت نکرده بودم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و سه

حسین روی صورت او خم شد و پرسید: مگه من مردم؟ هنگامه از آن فاصله اندک نگاهش می کرد. لحظه ای بعد دست یخ زده اش را روی صورت او کشید و نادم و محزون گفت: واسه رسیدن به واقعیت سنگ مزاری که امروز دیدیم... حاضر شدم از تو بگذرم. حسین دست او را در دستش گرفت. آن را مقابل دهانش برد و ها کرد.

لبخند زد و گفت: دلالت قابل قبول بود، راهی که رفتی...

دست او را بوسید: فدای سرت! مهم دلته که می‌دونم خونه منه.

-حسین!

-جان حسین!

صدای هنگامه لرزید: حالا که می‌دونی من حاصل یه تجاوز...

حرف در دهانش ماند و لب‌هایش از بوسه یک‌باره حسین داغش شد. او با تانی لبش را از لب هنگامه برداشت و با لحنی شیطنت‌بار گفت: به بوس‌های من معتاد شدی. مزخرف می‌گی که من با بوس ساکت کنم.

اشک تا کنار گوش هنگامه کشیده شد و با حالی دلتنگ گفت: این واقعیت زندگی منه. نمی‌تونی انکارش کنی.

حسین دست او را روی قلبش گذاشت و جواب داد: واقعیت زندگی تو، منم دختر... منم و این قلبی که واسه‌ت بوم‌بوم می‌کوبه؛ بین!

دست هنگامه روی سینه او کم‌کم مشت می‌شد. با چشمانی خیس زمزمه کرد: بگو دوستم داری تا زیباتر شوم!

حسین دست او را دوباره به سوی لبش برد و نجوا کرد: من به کوتاهی یک عمر تو را می‌خواهم.

تق تق عصا یک‌باره از صدا افتاد و نگاه حسین بی‌اراده به سوی در اتاق کشیده شد.

خان‌هایون با کت و شلواری قهوه‌ای و صورتی محزون مان درگاه ایستاده بود و نگاه‌شان می‌کرد.

حسین دست هنگامه را روی تخت گذاشت و صاف ایستاد. لب‌خندی که به لب می‌آورد نه‌چندان محکم و عمیق بود. گفت: خوش اومدید.

و فکر کرد بعد از این باید این مرد را با چه عنوانی صدا کند؟
پدربزرگ!

آقای هایون؟

خان‌هایون؟

ارتباط با غریبه‌ای که یک‌باره به اندازه هم‌خون بودن با همسرش قرابت یافته بود سهل و ساده نبود.

هایون بی‌خبر از شلوغی ذهن او جلو آمد و کنار تخت هنگامه ایستاد. هر دو دستش را روی تاج عصا گذاشت و به چشم‌های محزون و خیس او نگاه دوخت.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_دو

این دختر نوه اش بود!

همان که چکامه روزهای کودکی وقتی زیر داربست انگور
حیات عروسش را تاب می دادف با شعی کودکانه می گفت:
آقاجون می خوام برات چارتا نوه بیارم، همه دختر!

و بعد چهار انگشتش را مقابل او می گرفت و هیجان زده
ادامه می داد: گلاب، گلپر، گلناز، گل شیفته.

چانه پیرمرد لرزید. چشم هایش زود خیس شد و با پریشانی
گفت: گناه مادرت آرزوهای بزرگش بود و گناه من...
عصبانیتم وقتی... باید می بخشیدمش... می دونم بعد از سی
سال گفتن این حرفا بخیه به آبدوغ زدنه، اما... تو اشتباه
منو تکرار نکن گلاب جان... تو... تو ببخش... من پیرمرد رو
ببخش دخترم.

سرش پایین افتاد و نگاه حسین به دست های او کشیده شد
که با شدت وزنش را روی دسته عصا حفظ کرده بود.

رگ‌های متورم شده و آن شانه‌هایی که می‌لرزیدند اوج پشیمانی و شرم پدری بود که روزگاری دور با تعصبی کور، شاید به‌خاطر حرف مردم یا سنگینی بار غیرتی که عقل و منطقش را کور کرده بود، پشت پا زد به چکامهٔ خوش‌آواز خانه‌شان و یک‌باره سکوت بود که میان آن دیوارهای آجری نشست؛ سکوتی سنگین به امتداد شب‌های سیاه سی‌ساله‌ای که جز حرمان و رنج ره‌آوردی نداشت.

افشین از جلوی در اتاق نگاه‌شان می‌کرد و البته نگران بود. اگرچه خان و خان‌بازی ور افتاده بود، اما این پیرمرد هنوز خان‌همایون بود و حالا دیدن آن شانه‌های لرزان و هق‌هقی که به سختی سعی داشت خفه‌اش کند غمگینش کرده بود. نومیدانه به هنگامه نگاه کرد؛ به دختر خواهرش که اگر آن سال‌ها حمایتش کرده بودند، به جای قد کشیدن در غربت منزل درخشان، زیر سایهٔ پر مهر درختان انار و سیبِ عمارت همایون بزرگ می‌شد. در امنیت خانه‌ای که حتی کبوترهایش پناه داشتند از بی‌حیایی گربه‌ای که روی هرهٔ دیوار ول می‌گشت.

هنگامه حق داشت اگر از او و از همهٔ همایون‌ها نگاه می‌گرفت، اما این بی‌رحمانه بود برای پیرمردی که اگرچه

روزگاری از سر خشم پشت پا زد به آینده نوه اش، اما حالا چه غریبانه منتظر بخشش گلاب شان بود.

او به حسین نگاه کرد به این امید که از او حرکت امید بخشی ببیند، اما حسین دخالت نکرد.

هنگامه حالا سر دوراهی خشم و بخشش ایستاده و شاید تنها او بود که می دانست این دختر به ظاهر محکم یک وقتی برای رسیدن به واقعیت هویت و خانواده اش از عزیزترین دارایی اش گذشته بود و چه کسی — بود که نداند عزیزترین دارایی او، حسین بود.

پرستار بی خبر از آنچه بین آن چند نفر جاری بود قدم به اتاق گذاشت و به نگاهی به سرم، وقتی سوزن را از رگ او بیرون می کشید، متفکرانه پرسید: حامله ای؟

هنگامه نشنید. نگاهش دوخته به صورت خیس پیرمردی بود که او در ذهنش هیچ نامی برایش پیدا نمی کرد.

اما اخم حسین به پرستار پر از شهد و شیرینی بود. کنار تخت ایستاد و صدا زد: عزیزم!

او گذرا نگاهش کرد و بعد به آرامی پتو را کنار زد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_سه

افشین با نگرانی لب گزید. از واکنش او نگران بود و دلش شور پدرش را می زد.

یکی دو گام جلو آمد به این امید که تکیه گاه شانه های لرزان پدرش باشد. هنگامه از تخت پایین آمد و با طمأنینه کفش هایش را پوشید.

زن عمو بهجت توی سرش شور گرفته بود که: کفره اگه دختر خونه پدر حیض ببینه... اگه با من باشه که زود شوهرت می دم و... خلاص!

مقابل خان همایون ایستاد و این بار عمو صابر بود که با خشم انگشت اشاره اش را در هوا تکان می داد و می گفت: حواسم بهت هست دختر. تو راه مدرسه ببینم هرز می پری، قلم پاتو می شکونم!

دستش را جلو برد.

عمو غفور اما در ذهنش لبخند به لب داشت؛ مثل همه وقت‌هایی که کنار او روی صندلی تراس می‌نست و خیره به حیاط و باغچه‌های نم‌خورده مولانا می‌خواند:

ای زندگی تن و توانم همه تو

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من

من نیست شدم در تو از آنهم همه تو...

همایون مردد به دست او نگاه کرد و هنگامه به سادگی کودکی که می‌خواهد از خیابان عبورش بدهند، پرسید: بریم دیدن اختربانو؟

بغض پیرمرد آب شد. دست پیر و لک‌دارش را جلو برد و حسین به گره دست ظریف هنگامه در میان دست بزرگ و مردانه خان‌همایون خیره شد.

افشین هم بود؛ نگاه‌شان می‌کرد و همزمان ذهنش پر از چکامه بود.

قصه خواهرش بعد از سی‌سال به نون پایان رسیده بود، اما چکامه تمام نمی‌شد.

قصیده‌ای که در یک شب بهاری با دست‌های قابله‌ای
محلی میان دیوارهای اتاق آن خانه قدیمی چشم به این دنیا
باز کرد، تا همیشه زمزمه می‌شد.

شبیه به قصه‌های هزار و یک شبی که قرن‌ها پیش از خیال
گذشته و هنوز دهان به دهان می‌چرخید.

پیرمرد و نوه در راهروی بیمارستان پیش می‌رفتند. مائده و
محمود و صدیقه و یکی دو نفر دیگر از اقوام مقابل بخش
سی‌سی‌یو ایستاده و انگار منتظر بودند.

مائده با دیدن هنگامه لبخند زد، اما اشک هم روی گونه‌اش
چکید. به سوی هنگامه رفت و دور دخترک زود شلوغ شد.
به نام گلاب عادت نداشت، اما این محبت‌های ساده زنانه
به دلش می‌نشست.

کمی بعد با لباس و ماسک بیمارستان هم‌پای پرستار به
سوی تخت اختربانو می‌رفت. اختر زیر ردیفی از سیم و لوله
به خواب رفته بود انگار.

هنگامه با بغضی که عاقبت خفه‌اش می‌کرد، کنارش ایستاد
و پرستار بعد از چک کردن دستگاه از آنها دور شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و چهار

او به پلک‌های بسته زن نگاه کرد. از زن عمو بهجت همیشه می‌ترسید. میان ابروهایش عضله قطوری از اخم نشسته و حرف‌هایش همیشه بوی تشر و تندی می‌داد اما اختربانو...

روی گونه نرم او دست کشید و چشم‌های زن به آرامی باز شد.

نگاهش صاف دوخته به هنگامه بود و آن اشکی که از گوشه چشمش لیز می‌خورد هیچ قرابتی با لبخندی که به لبش می‌نشست نداشت.

هنگامه دستش را گرفت و پیرزن با صدایی لرزان لب زد: گلاب... گلابم...!

چشم‌های هنگامه به اشک نشست. همان‌جا روی صندلی رها شد و بدون هیچ حرفی به نگاه پیرزنی خیره شد که حتما مادر بزرگ خوبی می‌شد.

اختر اما ناآرام بود. با لب‌های و چانه‌ای که می‌لرزید، گفت: همهٔ عمر چشمم به در بود که بیای... دیر اومدی اما... حالا دیگه خیالم راحته... دستم از خاک بیرون نمی‌مونه گلابم.

او به سختی تنها توانست زمزمه کند: از این حرف‌ها ننزید... مادر!

بهجت همهٔ عمر زن‌عمویش بود. حتی همین حالا که متوجه نسبتش با او شده بود، اما نمی‌توانست آنهمه خاطرهٔ کدر را یک‌جا به فراموشی بسپارد.

مقابل این زن اما تسلیم بود. هیچ دلیلی برای کینه از او نداشت و آن «مادری» که روی لبش نشست، پر بود از حسرتی که همهٔ عمر برای تکرار این واژهٔ مقدس داشت.

اختربانو با آن لبخند و نگاه پریشانش روی صورت او دست کشید. انگار در صورت او به دنبال خاطره‌های چکامه می‌گشت.

گفت: لب‌های مادرت هم باریک بود، مثل خودت... اونم موهاشو بلند می‌کرد... عاشق شعر بود گلاب‌جان.

هنگامه با سرانگشت قطره اشکی را از کنار چشم او زدود و
 اختربانو گفت: برام حرف بزن... صدات، صدای مادرته
 دخترم... حسرت شنیدن صداشو دارم، حرف بزن گلابم.

هنگامه پلک زد و اختر با ولی تمام نشدنی، گریان و
 حسرت بار به خطوط چهره او چشم دوخت.

هنگامه پاکن کهنه مادرش را از جیبش درآورد. حالا وقتش
 نبود. این را یقین داشت، اما اختربانو هم مثل او حق داشت
 آخرین مکنونات زمینی دختر مرده اش را بشنود.

پاکت را باز کرد و کاغذ زردشده ای را از آن بیرون کشید که
 ماحصل آخرین شب های حضور چکامه روی این کره پرگناه
 بود؛ همان که در غربت بخش زایمان برای او نوشته بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و پنج

دست آزادش را روی دست اختر گذاشت و خیره به
 نوشته های مادرش با صدایی که از او ارث برده بود، شروع
 به خواندن کرد:

گلاب... گلاب مادر... برای تو می نویسم
رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی به جز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود
رفتم که داغ بوسه پر حسرت تو را
با اشک های دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابه لای دامن شب رنگ زندگی
رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی
گلاب مادر
برایت افتخار نیافریدم، اما ندیده دوستت داشتم

تو همان عروسی بودی که روزی پشت شیشه مغازه‌ای
دیدم و عاشقت شدم و نامت از همان زمان شد گلاب.

گلاب معطر مادر

تو جای هر دومان زندگی کن.

چکامه

هنگامه لبخند زد؛ سنگین از درد و حزن. کاغذ را تا کرد و به
چشم‌های بسته‌اش آتریان نگاه دوخت.

آخرین بار او بود که زن عمو بهجت را توی رخت‌خواب دید؛
با همین چشم‌های بسته و دهانی که دیگر به تشر— باز
نمی‌شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و شش

دیدن پیرزن‌های به خواب رفته نمی‌ترساندش اما...

دست سرد اختر را محکم فشار داد؛ به جای همه روزهای
کودکی که می‌توانست کنار این زن خاله‌بازی کند و او مهمان

خانه چادری اش باشد تکانش داد.. می توانستند کنار هم
میوه بخورند، بخندند اتل متل بخوانند.
اما نشد.

و او هنوز به آرامش چشم های بسته ای خیره بود که انگار
همه عمر منتظر این لحظه بودند، اینکه او از راه برسد و
خیال این زن آرام شود و بعد...

مثل یک چرت ظهرگاهی کوتاه میان سایه بازی پرده و
فرش های دست بافت عمارت همایون چشم هایش را ببندد.
هنگامه خم شد و دست بی جان و بی حس مادر بزرگش را که
آنزوکت در رگش متورم شده بود، بوسید و با نگاهی خیس و
لحنی حسرت زده زمزمه کرد: خوابت آرام مادر بزرگ!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و چهل و هشت

فصل آخر

اینجا و از میان این شیشه‌های رنگی و قدیمی نور هم
شیطنتش گل کرده بود. خود را از پشت پرده‌های توری
کشیده بود روی فرش‌های لاکی و دست‌بافت و در امتداد
همان نور، کتاب‌های فروغ، دست‌نوشته‌ها و عکس‌های
چکامه روی فرش پهن بود.

هنگامه سیاه به تن داشت. گریه هم کرده بود؛ زیاد و با آن
هیبت سوگوار با حالی محزون، میان یادگاری‌های مادرش
به دنبال ردی از او می‌گشت.

اتوذهای سیاه‌قلم در دفتر نقاشی فیلی، عکس‌های سیاه و
سفید مدرسه، و یکی دو روزنگار ساده پای صفحات
کتاب‌های رمانی که از ر. اعتمادی خوانده بود با ابیاتی از
فروغ همه آن چیزی بود که از مادر برایش مانده بود.
دستش را روی دست‌خط آبی‌رنگ چکامه کشید و زمزمه
کرد:

کاش بر ساحل رودی خاموش

عطر مرموز گیاهی بودم

چو بر آنجا گذرت می‌افتاد

به سراپای تو لب می‌سودم

نوای ملایم قرآن در اتاق دخترانه چکامه هم به گوش می‌رسید و بوی حلوا بیشتر از آنکه حلاوت آن را به یادش بیاورد، رنج عروج بی‌هنگام اختربانو را به جانش سرریز می‌کرد؛ مادر بزرگش!

با تکرار این واژه لبخند و اشک توأمان مهمان صورتش شد. سرش را بلند کرد و به نوربازی پرده و پنجره‌ها چشم دوخت. حیاط عمارت خان‌همایون شلوغ بود.

دیگ‌های غذا روی اجاق به ردیف کنار هم چیده شده و تاج‌های گل تا جلوی در حیاط خودنمایی می‌کردند.

معصومه حیران و غریبه چادرش را جلو کشید و به بنرهای تسلیت که روی دیوارهای آجری آن عمارت قدیمی نصب شده بود نگاه انداخت.

اختربانو را نمی‌شناخت، خان‌همایون را هم و حالا گیج بود از قرباتی که این زن مرحومه مغفوره ناآشنا با عروسش یافته بود.

حمید در شلوغی آن کوچه نه‌چندان پهن، زیر سینه دیواری که سایه شاخه‌های سیبش را به کوچه بخشیده بود،

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. با قدم‌هایی بلند کنار مادرش ایستاد و رد نگاه او را دنبال کرد.

معصومه از میان دروازه به حیاط بزرگ منزل همایون نگاه می‌کرد.

مهمانان در رفت و آمد بودند. زنی می‌گریست و مردی غم‌آلود سرش را تکان می‌داد.

معصومه در همان حال پرسید: اینجا کجاست حمید؟ حسین چرا آدرس اینجا رو داد؟ ربط این آدم‌ها با هنگامه چیه؟

او تأسفبار سرش را تکان داد و جواب داد: نه فقط زن داداش... انگار از هزار سال پیش ما و این غریبه‌ها یه قصه مشترک داریم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_نه

معصومه به سوی او چرخید. ته آن چشم‌ها نگرانی و غم با هم جا خوش کرده بودند.

پرسید: از کی یاد گرفتی بدونی و دم نزنی؟
او به تلخی لبخند زد و گفت: خاصیت کار کردن تو دم و دستگاه آقاجون بود.

معصومه مردد و مشکوک از او چشم گرفت و قدم به حیا ط گذاشت.

عطر قیمه و پلوی ایرانی اش محله را پر کرده بود. آن دو از کنار دیگ های غذا عبور کردند و لحظاتی بعد حسین با کت و شلوار و پیراهنی سیاه روی ایوان به استقبالشان رفت.

معصومه با دیدن او در آن رخت مشکی بغض کرد. از پله ها که بالا می رفت، حیرت زده و غمگین گفت: الهی نبینم رخت عزا به تنت پسر... چرا این طوری حسین جان؟

و با این حرف کمی خود را بالا کشید و گونه پسریش را روی آن تهریش نه چندان مرتب بوسید. حسین با حمید دست داد و از مقابل در کنار رفت. گفت: خوش اومدید.

معصومه جلوتر از پسرانش قدم به خانه گذاشت و پرسید: هنگامه کجاست؟

نگاه حسین به سوی سقف کشیده شد و کوتاه جواب داد: بالا... اتاق مادرش!

و «مادرش» را با مکث گفت. حق داشت. آسان نبود که یک باره باور کند در زندگی همسرش خانواده‌ای با عقبه‌ای پررنگ و سرشناس مثل همایون وجود داشته است.

حمید نفس بلندش را ها کرد و معصومه با بغضی که آرام آب می شد پرسید: چطوری فهمیدین؟

حسین غم‌آلود لبخند زد. حالا وقتش نبود و معصومه این را خوب فهمید.

بی‌دعوت و بی‌تعارف به سوی راه‌پله راه افتاد و کمی بعد با هدایت حسین در اتاق چکامه را گشود.

بوی گلاب و عود می‌آمد و بوی گل رز و مریم و همه این‌ها روی میزی مقابل عکس خندانی از چکامه دور هم جمع شده بودند. شمع هم روشن بود. از آن شمع‌های گرد و قاب‌دار که هنگامه با وسواس به اندازه سال‌های عمر کوتاه مادرش روشن کرده بودندشان.

سرش را بالا آورد و معصومه با دیدن صورت غمگین و چشم‌های خیس او، گریان و محزون به طرفش پا تند کرد. هنگامه با سستی بلند شد. غم خسته‌اش کرده بود. سوالات بی‌جواب و یک باره پرت شدن میان یادگاری‌هایی که هیچ

چیز از حسرت و آرزوهای نهفته پشتشان نمی‌دانست،
رنجش می‌داد.

بدون حرفی و در سکوت برای معصومه آغوش باز کرد و
لحظه‌ای بعد عطر ملایم او با رایحه کرمی که به صورت و
دست‌هایش زده بود، مشامش را پر کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و پنجاه

امیر ناباورانه نگاه‌شان می‌کرد.

انگار باور نکرده بود این گریه‌ها و صورت‌های غمگین و آن
ته‌ریشی که حاصل بی‌حوصلگی‌های پدرش بود، همگی به او
مربوط می‌شدند.

سمانه با وحشت روی کاناپه رها شد و افسانه یک‌باره با
بغضی شکسته به سوی اتاق دوید.

نگاه امیر با او کش آمد، اما دهانش به هیچ کلامی باز نشد.

صالح به تندی تشر—زد: بس کنین... زده به سرتون جلوی این بچه؟!

صادق تلفن را روی کانترا کوبید. دهانش خشک بود. بی توجه به حرف‌های صالح با حالی نگران گفت: دکتر همه آزمایشا ورود کرد!

طاهره لیوان آب قند را هم می‌زد. از کنار او گذشت و به سوی اتاق افسانه پا تند کرد. زهرا کناری ایستاده و غمگین بود. پیمان با خشم پوزخند زد: دکتره زر زده! دوباره آزمایش می‌دیم.

و با این حرف رو کرد به امیر و ادامه داد: باکت نباشه داداش. خلاصه بین این همه آدم خون یکی مون بهت می‌خوره دیگه.

امیر منگ بود. حرفی نزد، اما صالح دستش را روی شانه صادق فشار داد.

او با چشمانی وق زده به برادرش نگاه کرد و بعد با ناتوانی به کیوان چشم دوخت.

نتوانست صبر کند. پاکت سیگارش را برداشت و از در بیرون زد.

صالح به دنبالش رفت و کمی بعد توی ماشین وقتی دود سیگار صادق را نفس می کشید، با لحنی محکم گفت: چاره‌ای نیست. باید با هنگامه تماس بگیریم!

صادق حرفی نزد. تنها پک دیگری به سیگارش زد و صالح با کلافگی ادامه داد: کی فکر می کرد گندی رو که یه عمر نداشته بودیم بچه‌ها بفهمن، این طوری لو بره؟!

صادق محکم‌تر پک زد و صالح با کرختی موبایلش را از جیبش درآورد.

سالن عمارت همایون شلوغ بود. صدیقه و چند زن جوان دیگر پذیرایی می کردند و آن میان نوای ملایم قرآن به غمی که در فضا جاری بود، دامن می زد؛ یادآوری رفتن بی وقت مادری که همه عمر در حسرت دیدار نوه نادیده‌اش بود. هنگامه با لباس‌هایی سراسر سیاه در معیت معصومه و همسرش قدم به سالن گذاشت.

خان‌همایون روی مبلی بالای سالن نشسته بود. عصا را مقابلش گرفته و باز هم دست‌هایش روی تاج آن در هم قفل شده بود. روی میزی کمی جلوتر تصویری از اختربانو کنار چهره همیشه‌خندان چکامه مقابل یک جفت شمع سیاه به نگاه غمگین او دوخته شده بود.

با ورود آنها پلک زد و سیاهی چشمش بالا آمد. نگاه هنگامه
دوید سوی آن تصویر و بی‌اینکه بداند به چادر معصومه
چنگ زد.

بغض مائده آب شد و خاله چکامه با دیدن هنگامه
سیاه‌پوش با صدای بلند به گریه افتاد.

افشین به سنگینی بلند شد و به سوی آنها رفت. ورود
هنگامه و دیدن آن نگاه معصومه غریبش بغض زنان را
آب کرده بود. افشین دستش را گرفت و معصومه ناباورانه
به صورت محزون آن جوان غریبه نگاه انداخت. نه حسین
و نه هنگامه حرفی نزدند و لحظه‌ای بعد هنگامه با همراهی
افشین جایی میانه سالن نشسته بود.

خاله‌خانم هنوز شیون می‌کرد و نگاه هنگامه هنوز دوخته به
خنده‌های بی‌دغدغه مادرش بود و خان‌هایون پی‌نگاهی از
سوی نوه‌اش بال‌بال می‌زد.

حسین نگران همسرش بود، اما وپره موبایل باعث شد
نگاهش را از نیم‌رخ رنگ‌پریده همسرش بگیرد. به نام صالح
نگاه انداخت و به آرامی از روی مبل بلند شد. از سالن که
خارج می‌شد به سردی جواب داد: سلام.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_یک

صالح به در ماشین تکیه داده و کلافه بود. گفت: سلام آقای دکتر. خوبید ان شاءالله؟

-ممنون.

جواب حسین سرد و کوتاه بود و صالح به سادگی متوجه لحن سنگین و سرد او شد. با این همه به گفتگو ادامه داد. پرسید: هنگامه جان چگونه؟ خوبه؟

-به لطف شما... امری دارین؟

نگاه صالح با تردید به سوی صادق کشیده شد. نمی توانست یک باره از او بخواهد دست هنگامه را بگیرد و برای آزمایش به آزمایشگاه ببرد. دنبال مقدمه چینی بود و برای همین پرسید: کجائید شما؟ مدتی ندیدم هنگامه جانو...

و بعد با کدورت ادامه داد: بعد از پلمب کارخونه نشد باهاش حرف بزنیم. زنگ زدم اگه می شه امروز یه تکیه بیاید خونه ما، ان شاءالله این مشکل رو حل کنیم.

حسین به پرهام نگاه کرد؛ برادر پرستو!

پسرک ایستاده بود میان راهرو و به قاب عکس‌های قدیمی نگاه می‌کرد. حسین از کنار او گذشت و قدم به ایوان گذاشت و بی‌حاشیه جواب داد: تهران نیستیم. اومدیم کاشان!

گوشه چشم صالح چین خورد و با لبخندی یخ‌زده گفت: از فصل گلاب‌گیری گذشته... ایشالله خوش بگذره.

حسین خیره به آشپزی که برنج را در آبکش‌های حصیری آبکش می‌کرد، جواب داد: اختربانو... همسر-خان‌هایون به رحمت خدا رفتن... همسرم عزادار مادر بزرگشه!

حرف‌هایش آب سردی بود که روی تن منقبض‌شده صالح ریخته شد. به تندی به سوی صادق چرخید، اما توان حرف زدن نداشت.

او از پشت دود سیگار متعجب نگاهش کرد و پرسش‌گرانه سر تکان داد. حسین متوجه بهت‌زدگی او شد. حوصله‌ای برای توضیح نداشت. پرسید: اگه امری ندارید من قطع می‌کنم.

صالح با لب‌هایی خشک، منقطع و مبهوت جواب داد: صبر کن دکتر... شما... از کجا فهمیدین؟

ابروی صادق بالا پرید و حسین با پوزخند طعنه زد: مگه مهمه؟... مهم واقعیتی بود که همه این سال‌ها از همسر من پنهان کردین.

صالح نفس کشید. به سختی سعی داشت آرامشش را بازیابی کند. گفت: هر وقت شما و هنگامه خواستید، من خودم براتون توضیح می‌دم، اما حالا که همه چیز می‌دونی دکتر...

سر صادق کج شده و با نگاهی باریک به او چشم دوخته بود. صالح با حالی پریشان ادامه داد: هنگامه... لازمه که آزمایش بده. در واقع الآن تنها شانس ما برای سلامتی امیر، هنگامه‌ست.

حسین متعجب پرسید: چه شانس؟ من متوجه نمی‌شم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و پنجاه و دو

او دستی به موهایش کشید و با نفسی بلند، آرام‌تر از قبل جواب داد: امیر مریضه و نیاز به پیوند مغز استخوان داره.

ما نتونستیم بهش پیوند بدیم. خونمون بهش نخورد. وقت زیادی هم نداریم. فقط هنگامه مونده که... دکتر زودتر بیارش تهران... به خاطر امیر...

نگاه حسین روی دخترکی بود که سعی داشت بدون ورود به باغچه گلی را از شاخه بچیند. به تلخی نفسش را بیرون داد و گفت: یکی دو ساعت دیگه حرکت می کنیم.

-دکتر!

-بله.

صالح لب هایش را روی هم فشار داد و با ندامت پرسید: هنگامه... حالش چگونه؟

حسین دستش را در جیب برد و معنادار جواب داد: هنوز زنده ست!

منتظر حرف های او نماند. تماس را قطع کرد و صالح نومیدانه به صادق نگاه کرد. تأسف بار سرش را تکان داد و گفت: هنگامه همه چیزو فهمیده.

صادق ته سیگارش را از پنجره توی حیاط انداخت و خیره به آسمان داغ نیمروز زمزمه کرد: من اگه جاش بودم... نمی اومدم!

صالح با تانی در ماشین را باز کرد، اما قبل از اینکه پیاده شود با شک و نگرانی پرسید: تو به کیوان می‌گی؟

او با درماندگی به خنده افتاد. نفس بلندش بوی سیگار می‌داد. سرش را تکان داد و کمی بعد صدای در ماشین که صالح بسته بودش، در ذهن شلوغ او پیچید.

صالح گفته بود هنگامه آخرین شانس امیر است.

اما تنها او بود که می‌دانست جلوتر از هنگامه، دل‌آرام بود که می‌توانست به برادر جوانش کمک کند.

اما آیا می‌توانست نوزادش را در آغوش بگیرد و مقابل نگاه اعضای کل خانواده درخشان او را به آزمایشگاه ببرد؟

یک عمر صابر را به‌خاطر رازی به بزرگی قرابت خونی هنگامه و کیوان سرزنش کرده و حالا خودش دقیقاً سر جای برادرش ایستاده بود؛ با رازی به همان بزرگی.

نگاهش با تکه ابری بازیگوش در پهنه آسمان به گردش درآمد. اینکه می‌گفتند دنیا دار مکافات است، حرف بی‌ربطی نبود.

حالا باید با تبعات کارش، شاید هم قضاوتش مواجه می‌شد و البته که این آسان نبود.

پرهام با تعجب به محمد نگاه می کرد.

او دیس حلوایی را که با ظرافت تزئین شده بود، مقابل پرهام گرفت و با سادگی گفت: هر چند تا می خوای بردار. مفتیه، مایهش یه فاتحه ست که اونم... الفاتحه!

و «الفاتحه» را کشدار و بلند گفت.

صدیقه وقت جمع کردن استکان های چای تشر زد: بس کن، پاشو برو بیرون.

خان همایون با لحنی مکدر جواب داد: چی کارش داری؟ اذیتش نکن. محمد، بیا پیش من بابا!

محمد از کنار میز بلند شد و وقت رفتن به سوی عمو، با خنده ای لاقید گفت: زن عمو اختر دل گنده بود. می خوردم و می بردم هیچی نمی گفت. واسه همین منم از صبح که گذاشتنش زیر خاک براش کم نداشتم.

و با این حرف دوباره و بلند گفت: الفاتحه!

با حرف او صدای صلوات، آهسته و آرام در سالن پیچید. ماحصل حرف های ساده لوحانه او اما اشکی بود که در چشم خانه همایون رسوب کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_سه

همان وقت هنگامه لباس پوشیده و حاضر، با چهره‌ای غمگین میان درگاه سالن ایستاد.

محمود نشسته بود روی مبل و دستش را زیر چانه زده بود. گریه نمی‌کرد، اما آن نفس‌های بلند و پرحسرتی که گاه به گاه می‌کشید، همه غمی را که به آن دچار بود از درون ناآرامش بیرون می‌ریخت.

حسین چمدان را جایی بیرون از سالن روی زمین گذاشت و کنار هنگامه ایستاد. دخترک از زیان افتاده بود انگار.

هیچ حرفی روی زبانش نمی‌آمد و آنچه در سرش وول می‌خورد هذیان‌گویی‌های فروغ بود:

در شب کوچک من افسوس

باد با برگ درختان می‌عادی دارد...

میان صدای کسی. که در ذهن او فروغ می‌خواند، حسین رو به خان‌همایون گفت: اگه اجازه بدید ما بریم، اما خیلی زود برمی‌گردیم.

همایون دلیل این رفتن عجولانه را می‌دانست. از روی مبل بلند شد اما وزنش را روی عصا ریخت. انگار بعد از اختربانو سطح اتکایش را از دست داده بود. چشم‌هایش خیس بود، اما به سختی سعی داشت مثل همیشه محکم به نظر برسد. اگرچه خیلی سخت بود.

جلو رفت و مقابل هنگامه ایستاد. لب‌هایش به لبخندی غمگین از هم کشیده شد. حرفی سرزبان‌ش نیامد، تنها توانست با بغضی- که همه وجودش را به لرز کشیده بود، پیشانی دختر چکامه را ببوسد و او را عمیق ببوید.

انگار بعد از سال‌ها عطر دخترک جوان مرگش بود که در مشامش می‌پیچید؛ همان قدر شیرین و شاد و پر از شور زندگی.

خود را عقب کشید و طولانی و در سکوت به چشم‌های گلاب نگاه کرد. زندگی‌شان می‌توانست جور دیگری بگذرد اگر دخترکش آن قدر بلندپرواز نبود و اگر او به وقتش دست از حمایت چکامه خانه‌شان نمی‌کشید.

آه کشید و آن اگر و اما و مگر را در صندوقچه غم آلود دلش پنهان کرد. زندگی‌شان همین بود؛ با همه حسرتی که روی دل تک‌تک‌شان جا خوش کرده بود.

محمود آهسته جلو می‌آمد و اهل فامیل نگاه‌شان می‌کردند. او با حسین دست داد و بعد به هنگامه نگاه کرد. دلش پر می‌زد این دختر را در آغوش بکشد؛ او را که تکه‌ای از وجود چکامه بود، اما به جایش تنها توانست لبخند بزند. تبسمی که کم از گریه نداشت.

محمد اما با آن سادگی ذاتی‌اش گفت: زود برگرد بریم مشهد. من خوابت و دیدم. بهم سبز رضا داده بودی.

هنگامه در مقابل نگاه ساده‌ی این مرد کوچک ناخواسته لبخند زد. دست دراز کرد و بازوبند پارچه‌ای سبز را دور بازوی او محکم کرد. محمد این بار مغرورانه گفت: یادت باشه من عموتم؛ عمو ممد!

نگاه هنگامه رنگ تعجب به خود گرفت و او با صراحت ساده‌لوحانه‌اش گفت: مادرت اگه زن داشم شده بود تو الآن بچه داشم بودی خب!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و پنجاه و چهار

هنگامه پلک زد و سیاهی چشمش با تآنی به سوی محمود کشیده شد. این مرد میان سال که این روزها ته‌ریشی نامرتب روی صورتش نشسته بود، با آن پیراهن مشکی می‌توانست پدرش باشد اگر دنیا قهرش نمی‌گرفت.

آهسته به عقب چرخید و وقتی در راهرو به سوی در می‌رفتند، او بی‌اراده بازوی حسین را گرفت. حالا پدربزرگی داشت به تشخص خان‌حشمت و دو عمو به اعتبار صادق و صالح و دو خاندان قوم و خویش به بزرگی درخشان و همایون، اما...

قدم روی ایوان گذاشتند و حسین کفش‌های او را مقابل پاهایش جفت کرد. هنگامه به او که بند کفش‌هایش را می‌بست نگاه دوخت.

خودش خوب می‌دانست در همه دنیا غیر از این مرد که با صبر و سکوت روی خطای او چشم بسته بود، کسی دیگر را نداشت.

معصومه و حمید در حیاط ایستاده و منتظر آنها بودند. هنگامه قدم روی پله گذاشت و افشین از پشت سر صدا زد: گلاب!

او روی پاشنه پا به عقب چرخید. به این اسم عادت نداشت. با دلی تنگ به دای خوش چهره اش نگاه کرد و او لبخند زد. جلو رفت. بغلش کرد و کنار گوشش گفت: مواظب خودت باش جانِ دایی!

لب‌های هنگامه با آن تبسم بی‌وقت می‌لرزیدند. با مکث از او چشم گرفت و دوباره دست حسین را گرفت. این لحظه، وسط حیاط بزرگ خان‌هایون، وقتی از زیر سایه درختان سیب و هلو می‌گذشت، دلش پر می‌زد برای خلوت خانه اجاره‌ایشان در گیشا. دلش چای می‌خواست. یک فنجان چای داغ کنار مردی که از خیلی قبل‌ترها همه زندگی‌اش شده بود.

روی صندلی ماشین نشست. حمید کمی عقب‌تر منتظر حرکت برادرش بود.

حسین می‌خواست کمر بندش را ببندد، اما نگاهش که به صورت خیس هنگامه افتاد پشیمان شد.

دوباره پیاده شد. ماشین را دور زد و معصومه با تردید پرسید: چی شد؟

حمید شانه بالا انداخت.

حسین از صندلی پشت بطری آب را برداشت. به سوی هنگامه رفت و در را گشود. بی توجه به اطراف مشتی آب به صورت بارانی او کوبید و وقتی چشم‌های تبار او را می‌شست، با مهربانی محزونی گفت: این روزا تموم می‌شه عشقم... یه کم صبوری کن.

حرفش چانه هنگامه را لرزاند، اما حسین رهایش نکرد. چانه او را بالا کشید و با آن لحن دلتنگش گفت: ما را نگاهی از تو تمام است، اگر کنی!

او میان گریه لب زد: دلم برای خونه‌مون تنگ شده.

حسین موهای او را بوسید و همان‌جا زمزمه کرد: می‌ریم خونه‌مون عزیزدلم.. ته این راه می‌رسه به خونه خودمون و خلوتی که من عاشقشم.

معصومه با آهی بلند چشم از آنها گرفت و حمید خیره به برادرش که در ماشین را می‌بست، زمزمه کرد: یه چیزایی هست ماما... یه چیزایی که... حقه بدونی!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

معصومه سر تکان داد: پس بالاخره می‌خوای دهن وا کنی!
حمید استارت زد و جواب داد: قبلش باید با حسین حرف
بزنم.

نگاه معصومه پر از سوال و نگرانی بود. زمزمه کرد: به بابات
مربوطه؟

او سر تکان داد و مادر دوباره پرسید: رحمان چی کار کرده؟
حسین به راه افتاد و حمید پشت سر او حرکت کرد. در
همان حال نگاه معناداری به مادرش انداخت و معصومه
وقتی روی صندلی جابه‌جا می‌شد، با لحنی تلخ ادامه داد:
همه عمر چشم بستم رو کاراش، شماها فکر کردید
احمقم؟! دستم بسته بود. بچه‌هام کوچیک بودن، جایی
نداشتم برم.

-من هستم مامان. هر وقت من مُردم بگوی جایی نداشتی
بری!

معصومه به سوی او چرخید و با ناباوری پرسید: چی شده
که منو به خودت حواله می‌دی؟

صدای حمید سرد بود و برعکس همیشه شیطنت و شوخی نداشت. نه چندان بلند جواب داد: اگه اهل نماز و روزه و روضه نبودی چشم می‌بستم رو همه چیز، اما...

او سکوت کرد و معصومه با نگاهی خیره و لحنی متحیر سوال کرد: خونه بابات نماز نداره؟
حمید با نفسی بلند لب زد: نداره!

معصومه حرف دیگری نزد. تنها به نیم‌رخ بی‌حالت پسرش چشم دوخته و همزمان به شبی فکر می‌کرد که رحمان هیجان‌زده و شادمان، میان حیاط آن خانه اجاره‌ای بشکن می‌زد و می‌گفت: تموم شد عیال... دریدری، خوش‌نشینی، هر کوفت و زهرماری که بود تموم شد... کاسه بشقابا رو جمع کن که می‌ریم خونه خودمون!...

و او ماتِ مردی بود که شلوارش از زور شستن و اتوهای پشت سر هم برق افتاده بود.
سکوت کرد.

دهان بست تا به قول رحمان از خوش‌نشینی خلاص شوند و بعدها دلش را به سفره حضرت ابوالفضل و بی‌بی‌خاتون خوش کرد به این امید که خدا بگذرد!

اما ته آن دل همیشه نگرانش یقین داشت که خدا دهان بستنِ بی وقت او را نه بخشید و نه فراموش کرد.

به جاده زل زد و بی مقدمه گفت: پس تو خبر داری! تو می دونی هشت اون زندگی که همیشه گریو نه بود، چطور یهو به هزار رسید!

و با این حرف به پسرش نگاه کرد.

حمید زیر تیغ آفتاب، عینک سیاه را روی چشمش گذاشت. دیگر نه وقت مقدمه چینی بود و نه او راهش را بلد بود. رک و بی حاشیه جواب داد: آقا چون تو تشکیلات منفرد بود وقتی... چکامه همایون... مادر زن داداش رو با یه محموله هروئین گرفتن!

نگاه معصومه دودو می زد و ترسیده بود، اما دم نزد تا حمید ادامه دهد: دختره بدقلق بود. گردن نگرفت تا... تا اینکه از شانس گندش صابر درخشان شد مأمور بدرقه ش. آدم ترسویی بود اما...

تأسف بار به مادرش نگاه کرد و به تلخی گفت: چکامه که بی سیرت شد، ناچار شد کوتاه بیاد!

معصومه با اشکی که روی صورتش می‌دوید محکم روی دهانش کوبید، اما این همه ماجرا نبود. حمید ادامه داد: حاج‌رحمان، بابا رو می‌گم، از منفرد پول گرفت تا چکامه رو راضی کنه. همه چی به نفع منفرد پیش رفته بود. با بچه یا بی‌بچه، اون دختر بدبخت بدنام‌تر شد. بعدش که خبر حاملگیش پیچید، پدرش دورشو به خط قرمز کشید. چکامه کوتاه اومد تا لااقل بچه‌ش تو محیط خونواده بزرگ بشه. پول‌هایی رو که بابا از منفرد گرفته و بهش داده بود، سپرد دست غفور درخشان و با اون پول درخشان از فرش به عرش رسید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و پنجاه و شش

نگاه تیزی به مادرش انداخت و با تلخی ادامه داد: اسکونت اون پول اما دست آقاجون بود. همونی که کمکش کرد از پادویی دکون غفور برسه به دو دهنه سر بازار و بعدشم که حجره راسته رو خرید.

سر معصومه پایین افتاد. گریه‌هایش همیشه بی‌صدا بود. با اشکی که صورتش را پوشانده بود، پرسید: تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

حمید نفسی- کشید و خیره به ماشین حسین که در جاده پیش می‌رفت جواب داد: اشتباه اول از آقاجون بود. فاکتورهای آیدین رو ندونسته با فاکتورهای حجره قاطی کرد. از همون جا بهش شک کردم و با اون فاکتورها به فلاح رسیدم.

معصومه منگ و مات نگاهش می‌کرد. ربط حرف‌های او را پیدا نمی‌کرد، اما حمید بی‌حوصله‌تر از قبل ادامه داد: هر چی کمتر بدونی، غصه‌هات کمتره مادر من. فقط... بقیه‌ش پای خودت. اگه می‌تونی بازم چشم ببندی و بمونی تو خونهٔ کوچهٔ ظهیر بسم‌الله... اگه نه که... قدمت سر چشمای پسر کوچیکه‌ت.

معصومه با مکث و درنگ از او نگاه گرفت. سرش را به شیشه تکیه داد و چشم‌های خیسش را بست. رسیده بود به مرز باریکی که بین شرافت و آسایش وجود داشت.

حالا وقت محک خودش بود که یک عمر سر سجادهٔ نماز لب زده بود: ایس‌الله بکاف عبده!

اما آیا خدا به تنهایی برایش کفایت می‌کرد؟!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و پنجاه و هفت

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد سر خیابان تا اواسط این کوچه خشتی به گوش می‌رسید. مائده سنجاق زیر چارقدش را محکم کرد و رو به زنانی که در سالن رو به قبله می‌ایستادند گفت: خدا خیرتون بده. نماز وحشت اختربانو یادتون نره. اختر دختر ننه آقا!

افشین لیوان‌های یک بار مصرف دست‌خورده‌ای را که روی میز جمع شده بود، توی سینی گذاشت و از سالن خارج شد. خانه خلوت‌تر شده بود. هر چند یکی دو ساعت دیگر وقت شام اینجا باز هم قیامت می‌شد.

سینی را به دست دختری داد و از مهری، مادر پرستو که با ظرفی سنگین از برنج‌های پاک‌شده به سوی آشپزخانه می‌رفت، پرسید: پرستو رو ندیدین؟

او به راهپله اشاره کرد و جواب داد: رفت بالا. سرش درد می کرد.

-ممنون.

افشین با این حرف از او دور شد. از پله ها که بالا می رفت به خودش نگاه انداخت. این رخت سیاه به قامتش نمی آمد؛ نه وقتی دامادی بود که حتی به حجله پا نگذاشته بود. جای اختربانو خالی که با اخمی مادرانه تشر— می زد: دلم می گیره سیاه تنت می کنی... به خاطر دل اختر...

و او به خاطر دل اختر جان می داد.

بغضش را فرو داد. هر چند ته حلقش کویر بود و می سوخت. با حالی گرفته و سوگوار در اتاق را باز کرد و به هوای دیدن پرستو چشم چرخاند. او روی تخت نشسته و از پشت شیشه های رنگارنگ به تلاش آشپزها برای علم کردم دیگ های شام چشم دوخته بود.

صدای بسته شدن در را شنید اما چشم از حیاط نگرفت. افشین با تردید صدا زد: پری!

پری گفتنش آب خنک بود وسط کویر داغ لوت.

پرستو با چشم‌هایی خیس از اشک به طرفش چرخید و
افشین با حیرت پرسید: چی شده؟

به طرف او پا تند کرد و دوباره سوال کرد: کسی چیزی گفته؟
او سر تکان داد. موبایل در دستش بود و آن قدر محکم گرفته
بودش که نگاه افشین را به خود کشید.

او با نگرانی گوشی را از دست پرستو گرفت و به خبری که
انتهای یک کانال خبری درج شده بود نگاه انداخت:

با پیگیری سربازان گمنام امام زمان، اعضای یک تیم متشکل
از عناصر خودسر یکی از وزارت‌خانه‌ها که اقدام به
دستگیری‌های خودسرانه می‌کردند، بازداشت شدند!

نگاه افشین بالا آمد و پرستو غم‌آلود نجوا کرد: عناصر
خودسر!

لب‌هایش لرزید و با بغضی— که آب شده بود ادامه داد:
می‌دونم اون دختره شکایت کرده... اون مثل من ترسو نبود.
پای حرفش، پای حیثیتش ایستاد و باعث شد بگیرنشون.

-پری... تموم شد!

-تموم نشده افشین!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

پرستو این جمله را با گریه گفت. دستش را جایی روی سینه‌اش گذاشت و میان گریه ادامه داد: اینجا... قلبم از غم سنگینه. هیچ وقت تموم نمی‌شه، اما...

افشین به او مجال نداد. او را در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت: هر چی غم داری مال من... من هستم پری... تا آخرش هستم.

پرستو به شانه‌های او چنگ زد و نالید: تو می‌خوای بری... خودت گفتی.

-با هم می‌ریم.

پرستو خود را عقب کشید. چراغ اتاق خاموش بود و تنها کمی از نور حیاط بود که فضای اتاق را روشن می‌کرد. نگاه او در چشم‌های افشین می‌کاوید. لب زد: نمی‌تونم... نمی‌تونم.

افشین نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد دستش را روی گونه‌های خیس او کشید. دوباره بغلش کرد و خیره به

پیرمردی که برنج‌های خیس‌خورده را در دیگ می‌ریخت، زمزمه کرد: وطن من تویی پری. جایی خوشم که تو باشی.

پرستو محزون نگاهش کرد و کودکانه پرسید: یعنی نمی‌ری؟
افشین لبخند زد؛ به وسعت غمی که به آن دچار بود لبخند زد و بدون جواب لب‌های او را بوسید؛ عمیق و عاشقانه.

یک شبی در خلوت خانه‌اش در تهران، به راحله و یاد او قول داده بود حامی دختری شود که رنگ سرنوشتش به تیرگی آن چیزی بود که راحله از سر گذرانده بود.

وقتی به خواستگاری این دختر رفت حتم داشت همراهی‌شان به اندازه یک پرواز تا آن سوی مرزهای ایران دوام خواهد داشت، اما حالا وسط اتاق روزهای جوانی‌اش نفس می‌زد که عطر ملایم تن این دختر را به مشام بکشد. دختری که تنش، هندسه اندامش، خرمن موهایش و آن نگاه همیشه‌نگران‌اش خانه او شده بود؛ همان قدر نزدیک و امن.

طاهره لب تخت نشسته بود و با وحشت به صالح نگاه می‌کرد. لب‌هایش خشک بود و حالا زهرا بود که برای او آب قند هم می‌زد. صالح سوال کرد: حواست با منه زن داداش؟

او لب‌هایش را به هم مالید و نگاهش دور اتاق به گردش درآمد. افسانه گریه کرده و زهرا بین آنها در گردش بود. گاهی شانه‌های افسانه را می‌مالید و گاهی با نگرانی به طاهره نگاه می‌دوخت.

صالح دوباره گفت: قصه همین‌ه زن داداش. اگه می‌شد تا قیام قیامت دهن می‌بستیم؛ شتر دیدی ندیدی! اما خودت که وضعیت رو می‌بینی. امیر...

حرفش بغض سنگین افسانه را دوباره آب کرد. طاهره لیوان زهرا را کنار زد و خودش را جمع‌وجور کرد. حالا از بهت درآمد و صورتش از اخم آکنده بود. جواب داد: چی می‌گید آقا صالح؟ مگه می‌شه برید بهش بگید هنگامه خواهرشه؟! هنگامه‌اش را آهسته گفت، اما از اخم صدایش کم نکرد. صالح بی‌حوصله شد و گفت: اومدی نسازی طاهره خانوم! می‌گم امیر ناخوشه. خودت که دیدی خون هیچ کدومون بهش نخورد. الآن فقط مونده هنگام...

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_نه

میان حرف‌های او، طاهره از لب تخت بلند شد و به تندی گفت: محاله بذارم حرفی بهش بگید. محاله بذارم خاطره پدرشو خراب کنید.

این را گفت و به سوی در برگشت، اما افسانه با صدای زخمی از گریه پرسید: باشه طاهره. هر چی تو بگی همون کارو می‌کنیم، اما... اگه بلای سر امیر من بیاد تو می‌تونی خودتو ببخشی؟

پای طاهره سست شد و دستش روی دستگیره ماند. با درماندگی به او نگاه کرد و افسانه با چشم‌هایی خیس نالید: بچه‌م... پسر-جوونم جلوی چشمم داره آب می‌شه و کاری ازم برنمیاد. دارم می‌میرم طاهره... دارم می‌میرم.

گریه‌اش به هق‌هق بدل شد و زهرا او را در آغوش گرفت. صدای گریه‌های افسانه در اتاق پیچیده بود و میان آن حال پریشان طاهره به صالح نگاه می‌کرد. رسیده بود روزی که همیشه از آن واهمه داشت. از اتاق بیرون رفت بدون اینکه توان گفتن حرف دیگری را داشته باشد.

پیمان با دیدن او، مدعی و بی‌حوصله پرسید: چه خبره تو اون اتاق؟ چی پچ‌پچ می‌کردید این همه وقت؟

طاهره جوابی نداد و به سوی آشپزخانه راه کج کرد. سمانه با نگاه دنبالش کرد و بعد در سکوت به کیوان نگاه انداخت. او ظرفی پر از میوه پوست گرفته شده را مقابل امیر گرفته بود و می گفت: به این خاله خان باجی ها نگاه نکن. زن ها رو که می شناسی، همیشه شلوغش می کنن.

سمانه نفسش را فوت کرد و از روی مبل بلند شد. خانه شان یحتمل در آستانه یک زلزله ده ریشتری بود.

کمی بعد زهرا یک سینی پر از لیوان های شربت زعفران را روی میز گذاشت. از واکنش آن چند جوان اطمینان نداشت و آن لحظه بیشتر از همه نگران کیوان بود.

عینکش را روی بینی بالا کشید و به صالح نگاه انداخت. او جلو آمد. نگاهش بین امیر و کیوان و پیمان دوری زد و بعد به دنبال طاهره چشم چرخاند.

طاهره آنجا نبود. ایستاده بود مقابل پنجره آشپزخانه و برگ گلدان حسن یوسف را ناز می کرد.

مصیبتی که با حماقت صابر شروع شده بود رهایشان نمی کرد. انگار آهی که چکامه آن روز در دادگاه کشیده بود، قرار نبود سرد شود. تا دودمان شان را به باد نمی داد آرام نمی گرفت.

او این را همان وقت‌ها با گریه به صابر هم گفته بود؛ وقتی حکم تأیید اعدام آن دختر را در روزنامه دیده و با خشم به سینه صابر کوبیده و وحشت‌زده نالیده بود: ما رنگ خوشی نمی‌بینیم. آه این دختر و لمون نمی‌کنه. ما خوش‌بخت نمی‌شیم صابر.

و نشدند!

صابر اهل خمره بود!

خیلی شب‌ها با دهانی که بوی الکل می‌داد، مست و ملنگ گفته بود: بی‌پدر چه چشایی داشت!
و او همه این سال‌ها ماند در خانه‌ای که خیلی وقت‌ها بوی گند الکل در آن می‌پیچید!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت

با درماندگی به عقب چرخید. صدای قدم‌های تند کیوان را می‌شناخت. شبی که او حرف هنگامه را پیش کشیده و صابر

مقابلش ایستاده بود هم او همین جوری با قدم‌هایی تند از خانه رفته و در را به هم کوبیده بود.

حالا هم...

کیوان آن سوی کانتر ایستاد. چشم‌هایش سرخ بود؛ سرخ و خیس؛ ماحصل خشم، ناباوری، و غمی که با حرف‌های صالح یک‌باره در دلش تلنبار شد. نماند.

رفت و در را پشت سرش به هم کوبید و طاهره همان‌جا روی زمین نشست.

چشم‌هایش را بست و زنی را تصور کرد که با دست‌های بسته، با دلهره‌ای به بزرگی فضای دادگاه و اتهامی که کم‌ترین حکمش اعدام بود، به صابر التماس کرده بود رهایش کند.

چشم باز کرد و مثل همه سال‌هایی که بار این کابوس را به جان کشیده بود، پیشانی‌اش از عرق آبله زد.

چکامه، او بود؛ در شب‌هایی که صابر مست و ملنگ به جانش می‌افتاد و وسط رابطه‌ای که بوی گند الکل می‌داد، با حالی خمار می‌گفت: چشات شبیه او نیست بی‌پدر!

با نگاهش هنگامه را تا جلوی در آپارتمان دنبال کرد. حسین دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و آرام کنارش قدم برمی داشت. معصومه چادرش را جلو کشید و قبل از اینکه قدم به ساختمان بگذارد، به حمید نگاه کرد. او لبخندی زد و در موبایلش با لحنی به ظاهر جدی گفت: تهران مراسم ندارند. همه مراسماتشونو کاشون می گیرن.

دریا متعجب و حیران از آن سوی خط جواب داد: من اطلاع نداشتم. تسلیت می گم.

حمید در ماشین را بست و با شیطنت جواب داد: مرگ حقه خانوم. مادر بزرگ ایشون هم ناخوش بودن. خدا صبر بده بهشون.

-الآن تماس می گیرم تسلیت می گم بهشون.

حمید جلوی در باز آپارتمان مکث کرد و با ابرویی بالا پریده جواب داد: بی فایده ست خانوم. موبایلشون خاموشه. اصلا این جوری درست هم نیست.

-پس آخه..

-منکه گفتم خدمتتون. برای یه تایم کوتاه برگشتن تهران. شاید اگه حضوری تشریف بیارید منزلشون برای تسلیت،

قشنگ‌تر باشه. می‌دونی دریا خانوم... این چیزا از یاد آدم نمی‌ره. تو ذهن خانوم بهار هم می‌مونه که مدیر سالن تولیدش اون قدر مودب و خانوم بود که...
-آدرسو برام بفرستید!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_یک

این را دریا میان پر حرفی‌های او گفت و بعد بدون این که منتظر جواب او باشد با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. حمید به خنده افتاد. در ساختمان را پشت سرش بست و وقتی قدم روی پله‌ها می‌گذاشت زمزمه کرد: رام می‌شی دختره تخس!

سرعت قدم‌هایش را تند کرد و این بار اخم آلود نق زد: مگه لک‌لکی آخه برادر من؟ رفتی ته یه ساختمان بلند بی‌آسانسور خونه گرفتی؛ من به درک، فکر زنتو می‌کردی مرد حسابی!

بوی آردی که معصومه روی اجاق تفت می داد فضا را پر کرده بود. حمید در حال چشم چرخاند. صدای صحبت آرام حسین و گریه های هنگامه از پشت دیوار اتاق به گوش می رسید.

حمید آن سوی کانتر ایستاد و پرسید: چیزی می خوای برم بگیرم؟

معصومه مردد سر تکان داد: فکر نکنم مهمون داشته باشن. او شکلاتی از ظرف برداشت و وقتی دوباره به سوی در خروج باز می گشت، جواب داد: کاره دیگه. یهو دیدی یه مهمون ناخونده پیدا شد. زن خوب باس همیشه آب و دون خونه ش آماده باشه!

معصومه انگار حرف های او را نمی شنید. او از حال خارج شد و معصومه شعله اجاق را کم کرد. موبایلش را از کیفش درآورد و شماره همسرش را گرفت.

رحمان پشت میز حجره نشسته و با نگاه به اعداد یک فاکتور محکم روی دگمه های ماشین حساب می کوبید. صدای موبایلش که بلند شد، او با لحنی طلبکار جواب داد: به به! حاج خانوم! چه عجب یادت افتاد شوهر داری!

-خوبی حاج آقا؟

-مگه حالی هم واسه ما گذاشتی تو؟! رفتی خونهٔ پسریت کنگر داده بهت لنگر انداختی! کجاست اون بزمچه؟

-خونهٔ حمید نیستم. اومدم خونهٔ حسین!

رحمان با پوزخند جواب داد: هنوز من نمردم که تو رو بین خودشون پاس می‌دن! جمع کن برگرد خونه. خونه رو گند و گه برداشته.

معصومه کفگیر چوبی را میان آرد چرخاند و زمزمه کرد: هنگامه عزاداره. امشب پیش این بچه می‌مونم، فردا می‌آم خونه.

ابروی رحمان بالا پرید و با تردید پرسید: باز کی مرده؟

معصومه به در نیمه‌باز اتاق خواب نگاهی انداخت و با صدایی آرام‌تر جواب داد: منم درست نفهمیدم. حسین زنگ زد بهم خبر داد. انگار مادر بزرگشه... اهل کاشان بودن! با حرفی که او زد، رحمان یک‌باره از روی صندلی بلند شد و آن قدر پرشتاب که معصومه صدای کشیده شدن گوش‌خراش پایه‌های میز را روی موزائیک‌ها شنید. با نگرانی پرسید: چی شد؟

رحمان اما بهت زده بود. نگاهش روی چراغ‌های روشن
شیشه و لاقه‌های بادامی که گوشهٔ حجره بود می‌چرخید. با
کامی خشک و تلخ پرسید زن همایون... فوت شد؟
او با حیرت پرسید: تو می‌شناختی اینا رو؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_دو

رحمان جواب سوالش را نداد. نگران بود؛ نگران و پر از
تردید. کوتاه و سرد گفت: خدا حافظ!

تماس را قطع کرد و کتش را از پشتی صندلی برداشت. وقتی
به سوی در پا تند می‌کرد بلند صدا زد: ممد!

جوانکی از انبار ته حجره بیرون دوید و رحمان در حالی که
کتش را می‌پوشید گفت: یه ساعت دیگه بار می‌رسه. با
بچه‌ها خالی کنین تو انبار. فاکتوراشو بذار رو میز، فردا
می‌بینم.

نماند تا نگاه منگ جوان را ببیند. با گام‌هایی تند از بازار خارج شد و مدتی بعد پشت فرمان ماشین با کلافگی در خیابان چشم چرخاند.

تمرکزش را از دست داده بود. موبایلش را در دست گرفت و روی نام صادق کلیک کرد.

بوق اول و دوم به بوق پنجم و ششم رسید، اما او جواب نداد.

صادق روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. افسانه آرام گریه می‌کرد و خبری از مهمانان نبود.

امیر در اتاقش روی تخت دراز کشیده و به لوستر خیره بود. موبایلش لرزید و او به پهلوی غلت زد. دیدن نام فلاح عصبی‌اش کرد. بدون پاسخ دوباره به سقف زل زد و فکر کرد مردن به همین سادگی بود؟!

ترس، آرام و موذی در جانش پیچید و ماحصل آن خیزی- دماغش بود و شره خونی که تا حلقش را زهرمار کرد.

سمانه، کمی دورتر پشت دیوار اتاقش کنار پنجره ایستاده بود. شب شده، اما انگار سیاهی این شب تیره‌تر از همه شب‌هایی بود که تا به امروز گذرانده بود. از پنجره دور شد

و پشت میز نشست. کشور را بیرون کشید و از میان دفتر خاطراتش یک عکس قدیمی را برداشت. حسین بود که در مراسم شب‌های محرم، وسط حیاط منزل حاج‌غفور، با رخت و لباسی سیاه کنار دیوار ایستاده و به دسته سینه‌زنی نگاه می‌کرد. از لبخند سمانه غم می‌چکید. آن وقت‌ها چقدر برای رسیدن به این مرد امیدوار بود و بی‌خیال نگاه شماتت‌بار مادرش که هر بار یک جوری مچش را گرفته بود، پنهانی و مدام از او عکس می‌گرفت.

آن روزها گمان می‌کرد دنیا همیشه روی میل او خواهد چرخید. به یمن ثروت پدر و موقعیت خانوادگی‌اش همیشه بهترین‌ها را خواسته و با همین طرز فکر از روزهای نوجوانی دلش رفته بود برای پسر-ستوده. نه زشت بود و نه سطح پایین. طبیعی بود که گمان کند او هم انتخاب حسین خواهد بود، اما نبود!

دفتر را ورق زد و به کارت مجلس عقد حسین و هنگامه چشم دوخت. خاطره تلخ آن روز را به یاد داشت. خزیده بود توی حمام و دیوانه‌وار زیر دوش آب سرد گریه کرده بود. حسین او را نخواسته و این واقعیت به تلخی و درد یک کشیده توی صورتش خورده بود.

با آن گریه و آن حال اسفبار مادر خیلی زود پی به حال دلش برده بود، اما از دست او هم کاری برنمی‌آمد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_سه

دفتر را سر جایش گذاشت و کشور را بست. از همان جا به پنجره‌های تاریک چشم دوخت. دلش شور امیر را می‌زد و همزمان ذهنش پر بود از فرج گفتار قفقازی! خنده‌اش با گریه در هم آمیخت.

چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد با حقه دعا و خط کج و معوج زعفرانی و اندام تناسلی یک حیوان بینوا می‌تواند مهر مردی مثل حسین را تصاحب کند.

دورتر از او

صادق با دیدن دوباره نام ستوده روی صفحه موبایل عصبی شد. از تخت پایین آمد و با عصبانیت جواب داد: حاجی یه درصد فکر کن وقتی جواب نمی‌دم یعنی نیستم! انگار کن مردم!

رحمان انتظار این برخورد را نداشت، اما از تک و تا نیفتاد و با تلخند جواب داد: نقدا که زن همایون به رحمت خدا رفته... مادر بزرگ برادرزاده‌ت!

صادق لحظه‌ای مکث کرد و بعد با نفسی بلند، وقتی پاکت سیگارش را از لب عسلی برمی‌داشت گفت: خبرت سوخته رحمان! هنگامه می‌دونه صابر پدرشه!

افسانه بی‌حوصله نگاهی به او انداخت و به سوی در اتاق رفت. حوصله و حالی برای شنیدن حرف‌های همسرش نداشت.

رحمان با نگاهی ریزبینانه پرسید: تو بهش گفتی؟

-نه. صالح بهش زنگ زد، پسرت، دکتر، گفت رفتن کاشون!

-پس گندِ غلطِ اضافه داشت دراومد!

صادق انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به نشانه تهدید آن را تکانی داد و گفت: داشِ منو که خدا بیامرزه، اما بهتره تو بری فکر نان کنی که خربزه آبه! فکر کردی اگه اهل و عیالت بدونن تو غلطِ اضافه داشِ من شریک بودی چی می‌شه؟

-صادق!

-گوش کن رحمان! من آدمی نیستم که به امثال تو باج بدم.
اسناد کثافت کاریات دستمه. ازت خواستم فامیل بشیم...
شکر خدا نشد!

نفس گرفت. عصبی بود؛ هم به خاطر اینکه حرفش افتاده بود زیر پای آدمی مثل رحمان و هم به خاطر از دست دادن مردی مثل حسین که تومنی صنار با پدرش توفیر داشت. دستمالی به سر و صورتش کشید و ادامه داد: الآن که همه چی رو شده، دور و بر خودم و خونواده‌م نبینمت. چون اگه بخوای سوسه بیای و زیر و رو بکشی واسه من...

رحمان به تندی میان حرفش رفت: اگه دهن وا کنین اول پای خودتون گیره. اینو به صالح هم بگو. نمی‌خوای که لفت و لیستونو از خون اون چکامه بدبخت بریزم رو داریه! صادق پاکت سیگار را روی میز پرت کرد و با خشم جواب داد: بد فکری هم نیست. تو بگو بعد بشین کنار بین چطور دودمانتو به باد می‌دم مرتیکه مرده‌خور بی‌شرف!

موبایل را هم کنار موبایلش پرت کرد و به طرف پنجره رفت. صورتش از خشم داغ بود و غیر از آن؛ نگرانی از وضعیت امیر دیوانه‌اش کرده بود. در پنهانی‌ترین گوشه‌های ذهنش به

این فکر می‌کرد که اگر جواب آزمایش هنگامه هم منفی باشد، باید چه گلی به سرش بگیرد!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_چهار

آن لحظه ابدا نمی‌خواست به دل‌آرام فکر کند، اما یاد خنده‌های شیرین دختر چندماهه‌اش چسبیده بود به ذهنش و کنده نمی‌شد.

پایان قصهٔ امیر و این بیماری نوظهور هر چه که بود، او را می‌ترساند!

نشسته بود روی صندلی تراس و به کوچه نگاه می‌کرد. حس می‌کرد همهٔ اطلاعات، همهٔ محفوظات و همهٔ علمی که داشت از سرش پریده و هیچ نمی‌دانست. انگار به یک نسیان موقت مبتلا شده و از همهٔ دنیا، آدم‌ها، خاطرات و وقایعش تنها تصویر گنگی از مادرش به جا مانده بود. پلک که می‌زد، نگاه که می‌چرخاند، اصلاً در هر دم و بازدمی یاد عکس‌هایی که از چکامه نشانش داده بودند، در او هامش

جان می گرفت؛ آن خنده‌ها، آن موهای بافته، آن دامن‌های چهارخانه و آن نشاطی که در نگاهش بود، هیچ تناسبی با سنگ مزاری که روی آن خون گریه کرده بود، نداشت.

کسی- پتوی سبکی روی شانه‌هایش انداخت و او بی‌حس و حال کمی روی صندلی جابه‌جا شد.

حسین با لبخند کنارش نشست. دست او را گرفت و گفت: تو همین‌جوری همیشه سردته. الآن که هوای دم غروب. و بعد دست همسرش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد.

نگاه هنگامه روی پیراهن مشکی او مکث کرد. صدایش از سوز آنهمه اشکی که در خلوت باریده بود، زخم داشت. روی پیراهن او دست کشید و زمزمه کرد: سیاه تنت نبینم عزیزم. عوضش کن.

حسین موهای او را به آرامی کنار زد و جواب داد: یه وقتی می‌خواستی ست بزنی. حالا هم ست شدیم دیگه.

از لبخند هنگامه غم می‌چکید. آرام و زمزمه‌وار گفت: دانشکده که بودیم رنگ لباساتو حفظ شده بودم. چقدر صبح‌ها شانس- یه مانتو تنم می‌کردم و دعا می‌کردم ست لباسای تو باشه.

او به نرمی خندید و جواب داد: قریون دلبری‌هات بره حسین.

هنگامه لبخند زد و دوباره به کوچه چشم دوخت. پیرزنی با موهای شرابی‌رنگ و لگ مشکی و مانتوی عبایی به سویی می‌رفت. حسین رد نگاه او را دنبال کرد و بی‌فکر پرسید: فکر می‌کنی کجا می‌ره؟

هنگامه با تعجب شانهای بالا انداخت و جواب داد: می‌ره آرایشگاه. رنگ موهاشو دوست نداره.

حسین خیره به پیرزنی که دور می‌شد متفکرانه جواب داد: به نظر من که داره می‌ره دیت!

حرفش هنگامه را به خنده انداخت و حسین حق به جانب ادامه داد: چه اشکالی داره خب؟ شوهرش مرده یا اصلاً جدا شدن. حلال این خانوم قشنگه می‌ره با یکی دیگه آشنا بشه.

و با دست به جایی انتهای خیابان اشاره کرد و گفت: یه کافه اون وراست. فکر کنم اونجا قرار گذاشتن.

هنگامه بلندتر خندید. پیرزن از خم کوچه گذشت و حسین با نگاه به هنگامه مهربانانه گفت: الهی قریون خنده‌هاات بشم. تو فقط واسه من بخند عزیز دلم.

صدای زنگ آیفون از میان در نیمه‌باز تراس به گوش رسید. معصومه در یخچال را بست و دیس میوه را روی کانتر گذاشت.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و شصت و پنج

از این آشنایی راضی نبود. خصوصاً زیر نگاه‌های خیره و پر از سوال حمید معذب بود. خواست حرفی بزند، اما معصومه در حالی که برای آمنه و دخترش میوه می‌چید با لحنی مکدر گفت: دینت به گردنم بود. انصاف نبود یه جوری بری که من دور شهر دنبالت بگردم و آخرشم هیچی به هیچی! آمنه باز هم گریز زد. به هنگامه نگاه کرد و پرسید: عروس خانومه؟

معصومه لحظه‌ای متحیر نگاهش کرد. به راحتی می‌توانست درک کند که پیرزن مایل به ادامهٔ این بحث نیست. نفسی- کشید و جواب داد: بله. عروس قشنگم، هنگامه‌جان. و رو به دریا کرد و با همان لبخند ادامه داد: ماشالله؛ دخترته آمنه‌جان؟

او به صورت رنگ‌پریدهٔ دریا نگاه کرد و با غرور جواب داد: بله. دریا‌جان، خانوم مهندس‌مه.

نگاه معصومه روی صورت شرمگین دریا مکث کرد و بعد وقتی بی‌اراده به حمید نگاه می‌کرد زمزمه کرد: پس دریا خانوم ایشونه!

دریا بهت‌زده به او و بعد به حمید نگاه کرد. صورتش گل انداخته بود. حمید اما در حالی که با سینی چای قدم به هال می‌گذاشت با لبخند جواب داد: مدیر تولید کارگاه ایران بانو.

و با این حرف سینی را مقابل آمنه گرفت. دوزن با هم گرم گرفته بودند. حمید به سوی دریا رفت و او با کلافگی نگاهش کرد. حمید لبخند زد. چشمکی هم حواله‌اش کرد و میان صحبت‌های آهسته آن دوزن، با صدای آهسته گفت: فعلا که دنیا واسه ما برعکس می‌چرخه، اما یه چایی طلب من خانوم مدیر!

دریا خود را جمع و جور کرد و نگاهش را از او گرفت. هنگامه کنار همسرش روی کاناپه نشسته و حوصله و توانی برایش نمانده بود. حسین خم شد و استکانی چای برداشت. آن را به دست هنگامه داد و در نگاهش لبخند زد. این روزها می گذشتند و از این نخوت و غم تنها مشتی خاطره می ماند کنار روزهایی که شاید یادآوری شان خوشایند نبود.

اما این خاصیت زندگی بود. گاهی غم بود و گاهی شادی و او امیدوار بود کفه شادی زندگی شان سنگین تر از ناراحتی و مشکلاتی باشد که همین ابتدای راه یقه شان را گرفته بود.

کمی بعد دریا و مادرش رفته بودند و معصومه در حالی که به گل های گلدان نگاه می کرد زمزمه کرد: ای روزگارا!

حمید استکان های خالی را که توی سینی می چید پرسید: مادرشو می شناختی؟

نگاه معصومه بالا آمد. بین او و حمید و هنگامه چرخي زد و بی حاشیه جواب داد: یه وقتی برا من کار می کرد. رفت و روب و گردگیری و از این کارا.

دست حمید روی قندان خشک شد. حالا دیگر آن خونسردی و سرخوشی در نگاهش نبود. بهت زده به مادرش نگاه دوخت، اما معصومه بی توجه به بهت زدگی او ادامه داد:

زن سرسنگینی بود. حلال و حروم سرش می‌شد. اما سینه‌ریز
 من که تو خونه گم شد، دین و ایمون حاج‌رحمان هم باهاش
 رفت. چشمشو بست و دهن‌شو وا کرد و زن بدبختو بست
 به نیش تهمت. آمنه بینوا چقدر گریه کرد، چقدر قسم
 خورد که کار اون نبود، اما حاجی کوتاه نیومد. اگه پادرمیونی
 من نبود می‌خواست مأمور خبر کنه، اما آخرش رضا داد که
 آمنه وسایلشو جمع کنه و بره... من مات مونده بودم.
 نمی‌دونستم خیر کدومه، شر کدوم که عاقبت سینه‌ریزمو تو
 باغچه لابه‌لای گل‌ها پیدا کردم.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_شش

لختی سکوت کرد و با آهی بلند ادامه داد: به زن بدبخت
 تهمت زده بودیم. اما بعدش هر چی گشتم دنبالش محض
 حلالیت، پیدااش نکردم. انگار آب شده بود رفته بود تو
 زمین.

حمید سینی را روی کانترها کرد و همان جا به کانتر تکیه داد. دست هایش را به سینه زد و بی ملاحظه طعنه زد: تپه‌ای مونده که حاجی روشو قهوه‌ای نکرده باشه؟!

معصومه از روی مبل بلند شد. ناراحت بود و این را نمی‌توانست انکار کند. به سوی آشپزخانه راه افتاد و گفت: دریا دختر خوبیه، قشنگه، متینه، اما...

سینی را برداشت و در نگاه حمید حرفش را تمام کرد: باباتم فرض محال کوتاه بیاد، بعیده آمنه رضایت بده دخترش عروس حاج رحمان بشه.

این را گفت و از کنار او گذشت. حمید با خشم از کانتر فاصله گرفت و غر زد: انگار گاو ما یه بند باس بزاد!

در هال را باز کرد و بلند صدا زد: حسین!

حسین در اتاق خواب بود و موهای هنگامه را می‌بافت. گل سر را پایین موهای او محکم کرد، گونه‌اش را بوسید و از اتاق خارج شد.

حمید در حال خروج گفت: تا یه جایی بریم و برگردیم. پایین منتظرم.

حسین کتش را از آویز برداشت و کمی بعد در را پشت سرش بست. حمید پشت فرمان منتظر او نشسته بود. حسین کنارش نشست و پرسید: کجا می‌ریم؟

او حرکت کرد و بدون حرف اضافهای جواب داد: می‌ریم آیدین! رستوران آیدین!

حسین متعجب نگاهش کرد و پرسید: چه وقت رستورانه؟ مادر شام گذاشته.

خنده حمید عصبی بود. جواب داد: تو از منم اوسگل‌تری! یه عمری گمون کردیم اون دبدبه و کبکبه‌ای که خونه آقاجون داشتیم از حجره و خشکبار و بنکداری بود. -مگه نبود؟ چی می‌گی مرد؟

حمید در خیابان سرعت گرفت و با خشم جواب داد: دی نبود! خرج رخت و لباس و دانشگاه و کوفت و زهرمارمون از آشپزخونه آیدین درمیومد!

به حسین نگاه انداخت و معنادار پرسید: تو که دکترای صنایع غذایی داری حتما می‌دونی آشپزخونه یعنی چی! -چی می‌گی؟ خودت می‌فهمی؟

-این روزا آشپزخونه یعنی جایی که توش شیشه و کراک و
زهرمار عمل می آرن!

-حمید! اینا چه دخلی به ما داره؟

او بوق ممتدی زد و در حالی که از ماشینی سبقت می گرفت
جواب داد: از زیرآبی رفتن های آقاجون خبر داشتم، اما
آیدین رو تازه فهمیدم... به ولای علی تازه فهمیدم!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و شصت و هفت

حسین به صندلی چسبیده بود و نگاهش می کرد. سر و ته
حرف های برادرش را پیدا نمی کرد. گیج بود و هنوز منتظر
که او به حرف هایش ادامه دهد.

حمید با آن حال پریشان گفت: سند آیدین به اسم یه آدم
بی ربطه، اما همه کارهش فلاحه. فلاح هم که به منفرد وصله.
منفرد هم...

-فلاح کیه؟

این را حسین پرسید و حمید با حالی آشفته جواب داد: پوشش فلاح یه باشگاه سوارکاری تو سوهانکه. یه آشغال به تمام معنا که...

حرفش را ادامه نداد، اما ذهن حسین شلوغ شد. نام اکبر فلاح را قبلا شنیده بود. با حیرت پرسید: چکامه، مادر هنگامه با یه آدمی به اسم منفرد طرف بود.

این بار حمید بود که با حیرت به او نگاه می کرد. حسین به خیابان زل زد و سعی کرد تمرکز کند، اما نشد. یک باره هزار اسم در سرش به جولان افتاده بود. با آن پریشان حالی سکوت کرد و حمید در خیابان سرعت گرفت.

مدت ها بعد هر دو در ماشین نشسته و از آن سوی گذر به شلوغی یک رستوران چشم دوخته بودند. حمید زمزمه کرد: خودش. نزدیک سی سال اجاره اینجا به اسم آقاجون بود. درآمدش هزار برابر بیشتر از حجره ست. به این شلوغی و غذا و گارسونا نگاه نکن. این ویتینه. پشت رستوران، اصل ماجرا اونجاست.

حسین لبش را محکم زیر دندان گرفت و چشم از رستوران گرفت. به روبه رو چشم دوخت و کوتاه گفت: برو.

حمید راه افتاد. دو برادر منگ و مات بودند و تا گذر از آن ترافیک آزاردهنده دیگر نه کسی حرفی زد و نه دیگری سوالی پرسید.

رحمان روی کاناپه یله داده بود و کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد. هیچ برنامه‌ای راضی‌اش نمی‌کرد. عاقبت روی مستند راز بقا ایستاد. گوینده روی تصویری از کرکس‌هایی که بر بلندی یک کوه در پرواز بودند، با آن صدای مرموزش می‌گفت: کرکس‌ها حیوانات صبور هستند. گاه ساعت‌ها منتظر می‌مانند تا شکار از تاب و توان بیفتد. نوک زدن به جان شکاری که آخرین رمقش را در تن دارد برای آنها لذت‌بخش است.

رحمان با صدای باز شدن در چشم از تلویزیون گرفت و روی مبل جابه‌جا شد. چشمش که به حمید و حسین افتاد با پوزخند گفت: اتفاقاً همین الآن تو تلویزیون ذکر خیرتون بود!

نگاه حمید تا قاب تی‌وی و تصویر لاش‌خورها رفت و برگشت. تلخند زد، اما جوابی نداد.

حسین با تانی در را پشت سرش بست. رحمان بی حوصله دوباره به تلویزیون نگاه کرد و گفت: هر جا بودین برگردین همون جا. فقط... مادرتو بردار بیار خونه بچه.

مخاطبش حمید بود، اما او بی توجه به حرف پدرش روی مبل نشست و جواب داد: مامان پیش من می مونه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و شصت و هشت

نگاه رحمان روی کرکس هایی بود که در آسمان می چرخیدند. با مکث سنگین به سوی او چرخید و با خیرگی نگاهش کرد. لحنش حالا تهدیدآمیز بود. گفت: جوجه دیروزی هنوز سر از تخم درنیاورده واسه ما جیک جیک می کنه! پاشو برو مادرتو بیار، وگرنه...

-وگرنه چی حاجی؟ منو از ارث محروم می کنی یا مادرمو طلاق می دی؟

سیاهی چشم رحمان به سوی حسین دوید، اما از تک و تا نیفتاد و با خشم جواب داد: گنده تر از دهنه زر زن بچه.

حمید کمی به جلو خم شد. خونسرد به نظر می‌رسید. با لبخند گفت: وقت حرفه آقا جون. وقت گفتن خیلی چیزاست.

رحمان پوزخند زد. دوباره به حسین نگاه کرد و از سکوت طولانی او عصبی شد. به تندی پرسید: تو چته؟ دنبال این بزمجه اومدی پی چی؟

او دست‌هایش را در جیب گذاشته بود. به آهستگی جلو آمد و به ستونی که روی آن یک تابلوی عمودی نصب شده بود تکیه داد؛ تابلویی که ماحصل روزهای تابستانی رضوانه بود؛ آن وقت‌ها که هنوز دختر خانه پدری بود.

به پدرش چشم دوخت و به سردی جواب داد: پی حقیتم! رحمان با مسخرگی گفت: دِکی! خواب‌نما شدی پسر— حقیقت چیه؟ واقعیت کدومه؟

و با این حرف از روی کاناپه بلند شد. عصبانیتش محرز بود. به سوی آشپزخانه که می‌رفت به تندی ادامه داد: واقعیت اینه که تو بدون نظر و خواست من دست خونه‌زاد غفور رو گرفتی بردی خونه‌ت! فکر آبروی منم نکردی! حسین معنادار پرسید: منظورتون نوه درخشانه دیگه؟!

رحمان کنار کانتر ایستاد و پاکت سیگارش را برداشت. نخي میان لبش گذاشت و با خشم جواب داد: اگه نوهش بود که با اسم کارگر دکونش براش شناسنامه نمی گرفت!

دود سیگارش را بیرون داد و خیره در چشم حسین بی رحمانه ادامه داد: هنگامه حتی خونه زاد غفور هم نبود. اون دختر نتیجه یه لحظه داغی صابر...

-متوجه باش چی می گی حاجی!

این را حسین با خشم گفت و رحمان جواب داد: مغلطه نکن بچه. الان که دیگه خودتم می دونی زنت حلال زاده نیست!

-حاج رحمان!

-یه عمری جز زدم که به امروز نرسی. که شرمندۀ اسم زنت نباشی. الانم دیر نشده. طلاقش می دی و خلاص. این اسم ننگ رو هم از شناسنامه ت پاک می کنی.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_نه

حسین به طرف پدرش رفت و با خشم جواب داد: نیومدم اینجا که شما برا زندگی من نسخه بپیچی. فقط می‌خوام بدونم چی شد که پای شما تو ماجرای چکامه و صابر باز شد؟ قصه آیدین چیه؟ شما کجای این داستانی؟

رحمان با حالی عصبی خنده‌ای کرد و گفت: قصه؟ کل اون ماجرا کثافت بود.

این بار حمید بود که با مسخرگی جواب داد: بله. بوی گند همون کثافت تا خودِ الآن تو زندگی مام پیچیده.
-تو دهن‌تو ببند.

-آقاجون! ماجرای مادر هنگامه چه ربطی به شما داشت؟ چرا تو اسناد غفور اسم شما هست؟

رحمان با ابروی بالا پریده به حسین نگاه کرد و ناباورانه گفت: ای ول! دستت به اسناد غفور هم رسید؟

-حاجی!

-حاجی و زهرمار! هر چی بوده گذشته. چکامه رو که کشیدن بالای دار و صابر هم که تو تصادف ریق رحمتو سر کشید. الان فقط من موندم با یه عروس که...

طاقت حسین سر آمد. مقابل پدرش ایستاد و میان حرف او رفت: منو می‌شناسی حاج‌رحمان. من آدمِ مصلحت نیستم! اگه فقط یه کلمه دیگه به زن من توهین کنی یه جوری می‌رم که دیگه سایه‌مم نمی‌بینی.

رحمان اما کوتاه نیامد. دستش را محکم به سینه او کوبید و جواب داد: تو هم منو می‌شناسی. دور یه چیزی رو خط بکشم یعنی تمومه. گفتم ثروت درخشان رسیده به زنت کوتاه اومدم، اما زن تو احمق‌تر از اونه که...
-بس کن آقا جون.

-حرف مو می‌دونی حسین. تو پسر بزرگ منی و برات آرزو زیاد دارم. یا هنگامه رو طلاق می‌دی یا... تو هم عین زنت انگار کن از زیر بته دراومدی!

رحمان این را گفت و قدم به آشپزخانه گذاشت. حسین با خشم و دیوانگی نگاهش می‌کرد. رنج اهانت به همسرش از یک سو و نگرانی از نقش پدرش در سیاه‌روزی چکامه از سوی دیگر عذابش می‌داد.
نماند.

حتی فکر و درنگی هم نکرد. به سوی در پا تند کرد و لحظه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در ورودی خانه در گوش‌های رحمان پیچید.

بالاخره می‌فهمید!

این راز چند ساله را می‌فهمید و بعد...

بعدش قطعا ترسناک بود و هم رحمان و هم پسرهایش می‌دانستند بعد از همه این ماجرا هیچ چیز به حالت قبل باز نمی‌گشت. 8

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد

.....
حاصل بیدار خوابی‌هایش در ماشین و گشت زدن طولانی در خیابان‌های همیشه‌ترافیک تهران یک سردرد طولانی بود و چشم‌هایی که انگار یک مشت ماسه در آنها ریخته بودند. سر و ظاهرش بوی گند عرق می‌داد و برعکس همیشه نه موهایش آراسته بود و نه خط اتوی شلوارش صاف و مرتب!

رقت انگیز شده بود، اما آن بغضی- که از دیروز به گریبانش چنگ زده بود مجالی برای آراستگی نمی داد.

از پله های ساختمان بالا رفت و خط زرد روی دیوار را پیش گرفت. کمی جلوتر به راست پیچید و با دیدن پیمان آن گردویی که ته حلقش نشسته بود باز هم حجم گرفت. قدم هایش حالا سست بود؛ درست مثل روزی که پدرش برای گرفتن کارنامه کلاس پنجمش رفته بود مدرسه! تجدید شده بود و مثل سگ از پدرش می ترسید.

حالا هم ترسیده بود و جنس این ترس نه به خاطر کتکی بود که می دانست از پدرش خواهد خورد... حالا شرمنده بود!

در تمام خاطراتی که با هنگامه داشت، نگاهش، حسش، حتی شیطنت های روزهای کودکی شان هم برادرانه نبود. حسی- که به او داشت هیچ قرابتی با نگاه یک برادر حمایت گر نداشت حتی با هنگامه هیچ وقت خویش و فامیل هم نبود.

در نظرش هنگامه غریبه‌ای بود که میان آنها بزرگ شد و او یک وقتی به خودش آمد که دلش برای چشم‌ها و موهای بلند آن دختر رفته بود.

دستش را روی چانه‌اش گذاشت و پیمان با تأسف سرش را پایین انداخت.

روزهای دیرستان، شبی دور از شلوغی دوره‌می بزرگ‌ترها، او با جوش‌های بلوغی که روی صورتش جوانه زده بود، شیطنت‌بار و جسورانه کنار گوش پیمان گفته بود: پسر چه جیگری شده این دختر!

صالح به سوی در چرخید و صادق از کنار دیوار نگاهش کرد. بغض کیوان بالاخره آب شد. به دیوار چسبید و پریشان‌حال و ناباور نالید: چی کار کردین با ما؟... بابا تو چی کار کردی؟

هنگامه پشت پاراوان سفید روی تخت دراز کشیده و پرستاری از او خون می‌گرفت. حسین کنارش ایستاده و نگران رنگ پریده او بود.

صدای کیوان که آمد هر دو لحظه‌ای به هم نگاه کردند. حسین انگشتش را روی گونه سرد هنگامه کشید و سعی کرد لبخند بزند.

پیمان به سوی کیوان رفت و او در حالی که شوکه و مبهوت سرش را آرام به دیوار می کوبید دوباره نالید: به خدا نمی دونستم... نمی دونستم خواهرمه... به خدا غلط می کردم بهش نگاه چپ بندازم... به خدا نمی دونستم...

پیمان سر او را در آغوش گرفت و با حالی محزون نجوا کرد: آرام باش داداش.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هفتاد و یک

کیوان با حالی ناآرام روی زمین نشست. صورتش از اشک خیس بود. صادق و صالح فقط نگاهش می کردند. حرفی نمانده بود. حقیقت به بدترین شکل عیان شده و حالا هر حرفی که بیان می شد تنها تلخی و زشتی این واقعیت را بیشتر از قبل به صورتشان می کوبید.

هنگامه روی تخت نشسته بود و حسین دگمه های مانتوаш را می بست. شالش را هم مرتب کرد و پرسید: خوبی؟ او با غم لبخند زد و با کمک حسین از تخت پایین آمد.

کیوان گریه می کرد.

پزشک و پرستار وقت عبور با تعجب نگاهش می کردند.
کسی سعی نمی کرد آرامش کند. البته که هیچ حرفی هم او را
آرام نمی کرد.

حسین برای هنگامه راه باز کرد و نگاه خیس کیوان بالا آمد.
به چشم های غمگین هنگامه خیره شد و همزمان اشک بود
که روی گونه هایش می چکید.

صادق روی صورت داغش دست کشید. توان ماندن
نداشت. شرمندگی، کلافگی، حتی خشم را همزمان با هم
تجربه می کرد. از اتاق بیرون رفت و صالح نفس بلندش را
فوت کرد.

چانه کیوان جمع شد و پیمان از کنارش بلند شد.

صدای کیوان می لرزید. خیره به هنگامه لب زد: عشق
روزهای نوجوونیم بودی...

هنگامه چشم هایش را بست و گونه هایش از رد اشک خیس
شد. کیوان به سختی خود را جمع و جور کرد. از روی زمین
که بلند می شد با گریه های بی امانش ادامه داد: اما هر بار

اسمتو آوردم بابا زد تو دهنم... چه می‌دونستم که تو...
هنگامه جانم... خواهر قشنگم...

هنگامه به سوی او پا تند کرد و لحظه‌ای بعد هر دو در آغوش هم به گریه افتادند. به اندازه یک عمر با هم خاطره داشتند. خاطراتی که یک سرش به روزهای خوش خانه آقابزرگ می‌رسید و سر دیگرش به دختری که در چشم بهجت و بقیه در آن خانه اعیان زیادی بود و ماحصل این واقعیت دوگانه دوری و غریبی هنگامه از اهل خاندان درخشان بود و بی‌پروایی کیوان که در مواجهه با او همیشه شیطنتش گل می‌کرد.

حسین، پیمان و صالح هر کدام سویی ایستاده و نظاره‌گر غلیان مهر فرزندان صابر بودند.

حسین کیف هنگامه را در دستش جابه‌جا کرد و بی‌اراده به پیمان نگاه انداخت.

انگار از روزی که هنگامه در آزمایشگاه دانشکده با صورتی شرمگین اما سری بالا به او ابراز علاقه کرده بود تا همین حالا به اندازه هزار سال گذشته بود.

چقدر راه آمده و چقدر ماجرا از سر گذرانده بودند، اما هنوز یک مسئله برای او لاینحل باقی مانده بود. نفسی—

کشید و به سوی هنگامه رفت. دستش را روی شانه او گذاشت و آرام نجوا کرد: هنگام.

کیوان از کنار شانه هنگامه به او نگاه کرد. آشفته و پریشان حال بود. لبخند زد، اما از چشم‌هایش غم می‌چکید. نه‌چندان محکم، با صدایی خش‌دار از فرط گریه گفت: از گل نازک‌تر بهش بگی دنیا رو روی سرت خراب می‌کنم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هفتاد و دو

حسین فقط نگاهش می‌کرد؛ بدون واکنش یا حتی لبخند. این ساده‌ترین جمله‌ای بود که یک برادر می‌توانست به همسر-خواهرش بگوید؛ رخنمون بیرونی حمایت برادرانه‌ای که البته سال‌ها از هنگامه غریب او دریغ شده بود.

با مکث کوتاه بازوی هنگامه را گرفت و او از کیوان دور شد. بغض داشت. پلک زد و وقتی کنار حسین به راه می‌افتاد نگاهش هنوز به کیوان بود.

کیوان درخشان؛ برادرش!

و چقدر با این واژه غریبه بود.

روزهای کودکی از کیوان بدش می آمد. در بازی ها و دوره می نوه های درخشان او زیاد سر به سرش می گذاشت و هنگامه همیشه آرزو می کرد کاش برادری داشت که بعد از هر لغزخوانی توی دهان این پسر یک دنده بکوبد!

خدا انگار دعایش را شنیده بود، فقط طول می کشید تا حکمت اجابت دیر و عجیب آرزویش را درک کند.

کیوان درخشان برادرش بود و او وقتی از پله ها پایین می رفت با دلی سنگین از بغض به مشتهای محکم برادری می اندیشید که در مسیر سنگلاخ جوانی هیچ گاه حمایتش نکردند.

همه خاطراتش درد می کرد و او با فرافکنی میان هزار مشکل ریز و درشت تنها به سکوت خانه گیشا امید بسته بود. آنجا را دوست می داشت.

دیدن تماس های پشت هم افسانه عصبی اش می کرد. موبایل را خاموش کرد و پشت فرمان نشست. فلاح از دورین سردر باشگاه می دیدش.

امیر که حرکت کرد، او با خشم نق زد: بخشی شانس!

امیر بی خبر از واقعیت آشپزخانه آیدین، تنها به دلیل بیماری قرار همکاری با فلاح را به هم زده بود.

او که از باشگاه دور می شد، حسین با چشمانی باریک نگاهش می کرد.

به نگاهش ایمان نداشت. عینک آفتابی را از روی چشمش برداشت و دقیق تر نگاه کرد.

اشتباه نکرده بود. امیر درخشان بود که همین حالا از باشگاه سوارکاری فلاح دور می شد.

گوشه چشم او جمع شد و زیر لب واگویه کرد: این جا چه خبره؟!

هنگامه را دو ساعت پیش به منزل رسانده و حالا اینجا بود؛ باشگاه سوارکاری مردی که آوازه اش تا خانه قدیمی پدر و مادرش رسیده بود.

به سردر باشگاه نگاه کرد و فکر کرد ربط پدر نمازخوان و حج رفته اش با آدم های اینجا چه بود؟

ریموت زد و وقتی از در باشگاه عبور می کرد باز هم پر بود از پدرش. چقدر رحمان ستوده را نمی شناخت!

چقدر با او غریبه بود و چقدر همه این ها ترسناک بودند.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_سه

از کنار زمین که می گذشت به اسبی که بدون سوار تاخت می رفت نگاه کرد. اینجا می توانست مقصد یک بعد از ظهر روز تعطیل باشد به همراه همسری که عاشقش بود، اما حالا از بودن در این فضا حس خوبی نمی گرفت.

با راهنمایی مردی وارد ساختمان اداری شد و انتهای راهرو را پیش گرفت.

نگاهش به در و دیوار و تابلوهایی بود که تصاویری از نژادهای مختلف اسب را به نمایش گذاشته بودند. تصور حضور پدرش در این ساختمان برایش عجیب بود.

درباره حاج رحمان همیشه گمان می کرد اول و آخر زندگی اش مثل یک کتاب باز و خوانده شده مشخص است.

او را همیشه مرد خانواده ای دیده بود که البته کمی هم سخت گیر بود. قوانین خودش را داشت. تا حد زیادی مستبد بود، اما عاشق خانواده و یک مرد کاری و حلال خور!

اما حالا میان این راهروی غریبه، بین یک دنیا تناقض گیر کرده بود. حاج رحمان ستوده حالا یک علامت سوال بزرگ بود که قطعا برای پاسخش باید نقبی به زندگی چکامه همایون می زد و این نمی توانست ساده باشد.

در اتاق فلاح نیمه باز بود. حسین ضربه ای به در زد و آن را کامل گشود. فلاح با نگاهی گذرا به او بی حوصله گفت: اگه برای ثبت نام اومدید برید پیش مسئول آموزش.

حسین نگاهش می کرد؛ دقیق و موشکافانه. اکبر فلاح یک مرد میان سال بود با موهای تنک، تی شرت جذبی به رنگ آبی به تن داشت با شلوار جین تیره. در ظاهر هیچ شباهتی به دوستان پدر او نداشت. آنهایی که او یک وقتی در حجره دیده بودندشان کت و شلوار می پوشیدند و گاهی حتی پیشانی شان از رد مهر و سجده های طولانی کمی هم تیره به نظر می رسید.

اکبر سکوت و تعلل او را که دید اخم آلود سر بلند کرد، اما یک باره گره ابروهایش باز شد. ناباورانه لبخند زد و گفت: اوه! آقای دکتر ستوده!

حسین عکس العملی نشان نداد. نشانی را درست آمده بود. این مرد او را و احتمالا همه خانواده اش را می شناخت.

بدون دعوت وارد اتاق شد و بدون سلام گفت: هیچ شباهتی به رفقای پدرم ندارید!

فلاح سر تکان داد و جواب داد: چون رفیق نیستیم، فقط همکاریم!

ابروی حسین بالا پرید. کنار استندی که با کاپ‌های قهرمانی پر شده بود ایستاد و گفت: بهتون نمی‌آد تو کار خشکبار باشید!

لبخند فلاح عمیق‌تر شد. روی صندلی بزرگش نشست. به مبل اشاره کرد، اما حسین از جایش تکان نخورد.

او ناخشنود از رفتار غریبه حسین، با مکث جواب داد: کار حاجی هم فقط خشکبار نیست دکترجون... چای یا قهوه؟

حسین بی‌توجه به سوال فلاح، معنادار گفت: انگار شما بیشتر از من پدرمو می‌شناسید!

-تو پسرشی!

-شما ادعا کردید همکارش هستید!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

فلاح دست‌ها را در هم قلاب کرد و با لبخند به او چشم دوخت. هدفش هر چه بود، اما به حرف می‌آمد و این را حسین مطمئن بود.

خدمتکار با سینی قهوه قدم به اتاق گذاشت و حسین با نگاه دنبالش کرد. کمی بعد وقتی دوباره تنها شدند، او بی‌مقدمه پرسید: پدرمو از کجا می‌شناسید آقای فلاح؟

فلاح گوشش را خاراند و به جای جواب سوال کرد: چرا از خودش نمی‌پرسی؟

حسین یکی دو گام جلو آمد و بدون پاسخ به سوال او گفت: احتمالاً منو می‌شناسید. من معطل نمی‌مونم تا شما هر وقت خواستید جوابمو بدید. یا الآن با گفتگو حلش می‌کنیم یا به روش خودم به حقیقت می‌رسم.

فلاح خندید و بدون تعارف و ملاحظه جواب داد: حاجی گفته بود تو کله‌شقی! هر وقت خواستیم واسه مجوز و کوفت و زهرمار بکشیمت تو بازی، جلومون دراومد. نگو حق داشت. با تو نمی‌شه کنار اومد.

- پدرمو از کجا می‌شناسید؟

فلاح یک‌باره جدی شد. از پشت میز بلند شد و در حالی که به سوی پنجره می‌رفت جواب داد: بابات برعکس تو اهل بازی بود! از اون قدیما. اولین بار تو قهوه‌خونه سر گلوبندک دیدمش. خوش‌دست بود. تاسو که می‌نداخت محال بود بز بیاره!

حرف‌هایش حسین را عصبی می‌کرد، اما به‌ناچار سکوت کرد و با فکی منقبض‌شده به او چشم دوخت. او کنار پنجره ایستاد و به محوطه نگاه انداخت. در همان حال با لحنی تأکیدی ادامه داد: اینا رو می‌گم چون می‌دونم واسه بابات زیر و رو نمی‌کشی! ما و باباتم که از اون قدیما سری از هم سوا بودیم. نکه گمون کنی رفیق بودیما! نه! اتفاقا اون از من بدش می‌اومد و منم... دروغ چرا! از جماعت جانماز آب‌کش خوشم نمی‌آد. بابای تو هم که ایندِ هر چی پاچه‌مال! یقه آخوندی می‌پوشه، اما باید یه وقتی تو محفل باشی و ببینی تاسو که می‌ندازه چه شوری می‌ده به مجلس!

حسین با حالی ناآرام روی زمین ضرب گرفته بود و فلاح این را می‌دید. هدفش همین بود. لبخند زد و از پنجره دور شد. روی مبلی نشست و فنجان قهوه را برداشت. با مکث ادامه

داد: اولین بار من بردمش زعفرونیهِ! محفل داشتیم اونجا. خوش دست بود و زود دورش شلوغ شد. از این دورهمی‌های در پیت نبودا. جای اعیون بود و هر کسی— رو راه نمی‌دادن اونجا. رحمان همون جا با آقا آشنا شد!

-آقا کیه؟

فلاح با لبخند و نگاهی خیره به او جرعه‌ای قهوه نوشید و طعنه زد: دیر اومدی زود نخواه بری!

نگاه حسین به او سنگین بود. این مرد حرف می‌زد؛ اصلاً نیاز به پرسش او نبود.

فلاح برای تخریب رحمان هم که شده حرف می‌زد. کینه و کدورتی که از رحمان در وجودش داشت قابل انکار نبود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

فنجانش را روی میز گذاشت و دوباره گفت: رحمان رونق داده بود به محفل و اینو همه می‌دونستن. هر کی می‌خواست دستو بیره اونو می‌کشید تو حلقه خودش. آوازه‌اش که بالا

پیچید، آقا خواست ببیندش. نتیجه این شد که بابات شد پای ثابت زعفرونیه!

حسین این بار به تلخی پرسید: منظورتون منفردیه دیگه؟
فلاح خندید و جواب داد: خوشم اومد. دست پر اومدی!
-چکامه همایون هم تو محافل زعفرونیه بود؟

فلاح به مبل تکیه داد. آن نگاه خیره و آن سکوت بی‌وقتش طولانی شد و سر آخر با نفسی - بلند زمزمه کرد: چکامه تو زمان اشتباه تو مکان اشتباه بود. دختره نادون بلندپرواز هم بود. نتیجه شد این که... خودت که می‌دونی!

-ماجرای چکامه چه ارتباطی به پدر من داشت؟

او شانه بالا انداخت و بدون تعارف جواب داد: بابات بود که شر دختر همایون رو از سر آقا کم کرد!

حسین با دردمندی لحظه‌ای کوتاه چشملهایش را بست، اما فلاح با آن لحن خونسردش دوباره گفت: دختره زیر بار نمی‌رفت هروثین‌ها رو گردن بگیره. آقا اون وقت پست سیاسی داشت. اگه پاش به پرونده باز می‌شد ناجور می‌شد واسه سابقه‌ش. رحمان بود که از آقا خواست کارا رو بسپره بهش.

حسین ناآرام بود و با همان حال پرسید: مشکلت با پدرم چیه؟!

او با پوزخند سوال کرد: نکنه گمون کردی دارم زیرآب باباتو پیش تو که پسرشی می‌زنم؟!

-انگار خیلی وقته منتظری از پدرم بگی!

-آره خب! بابات پیش آقا برام کم نزده. حق بده الآن بخوام براش تلافی کنم.

-آخه مسئله اینه که داری دروغ می‌گی!

فلاح به خنده افتاد و با لحنی مسخره جواب داد: کجای حرفام دروغه جوون؟ نه من نه آقا، هیچ‌کدوم صابر درخشان رو نمی‌شناختیم. بابات بود که رفت سراغش!

حسین آب دهانش را بلعید. نفس کم آورده بود. دستی به موهایش کشید به این امید که بتواند از آن حال خراب رها شود.

فلاح بی‌توجه به حال پریشان او ادامه داد: صابر اون وقت‌ها سرباز وزارت دفاع بود. به پیشنهاد رحمان و با سفارش آقا فرستادنش زندون. رحمان باهاش حرف زده بود. روز دادگاه قرار بود یه دعوای صوری تو شعبه پیش

بیاد، فقط واسه اینکه تو اون شلوغیا صابر چند تا خط و
خط قشنگ بکشه رو صورت دختره. می‌خواستیم ازش
زهر چشم بگیریم!

خندید؛ تلخ خندید و گفت: رحمان دستش تیزی داده بود.
قضیه فقط همین بود. دعوا و چند تا خط و تمام! اما از
شانس که دختره، اون دختر قشنگی بود و صابر هم... یه
مرتیکه لجن!

حسین دستش را لب استند گذاشت. حس می‌کرد همه
انرژی و توانش را یک‌جا از دست می‌داد.
فلاح باز هم به مبل اشاره کرد و با لحنی معنادار گفت:
من که گفتم بشین!

او حرفی نزد. از جایش تکان هم نخورد و فلاح با کمی تأمل
گفت: راهروی شعبه به‌هم ریخته بود. هر چی سرباز و
مأمور بود رفته بودن سراغ طرف‌های دعوا و صابرِ خر
اون قدر فرصت داشت که تو اتاق تنفس دادگاه کار دختره
رو بسازه! خبر تجاوز که پیچید اما همه چی به‌هم ریخت.
دختره از صابر شکایت کرد. بدبیاری هم آورده بود طفلک.
باباش طردش کرده بود. آدم خوش‌نامی هم بود. اگه پشت
دخترش می‌ایستاد پدر صابرو درمی‌آوردن، اما... کسی- سراغ

دختره رو نمی‌گرفت غیر از نامزدش که... اونم از دستش کاری برنمی‌اومد. آقا نگران بود، اما ورق برگشت وقتی فهمیدیم دختره حامله شده. بازم رحمان بود که رفت سراغ آقا. دختره تو مخمصه افتاده بود. تو یه پرونده سنگین، خبر حاملگیش هم عین بمب پیچیده بود. اون وقتاً هم این لوس بازی نبود که اجازه بدن تو زندون سقطش کنه. بازم بابات بود که به دادمون رسید. رفت سراغ دختره. آقا دستش پول سپرده بود. دختره اولش جفتک انداخت، اما وقتی فهمید اون بچه آش کشک خاله‌شه ناچار شد کوتاه بیاد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هفتاد و شش

با تأسف سر تکان داد: پولو قبول کرد و حاضر شد شکایتشو از صابر پس بگیره، تنها به این شرط که پدر صابر بچه‌شو قبول کنه. به صابر اعتماد نداشت. غفور سریند همین موضوع رفت زندون و با دختره حرف زد. این جوری بود که پرونده صابر مختومه شد. رحمان پول رو داد دست غفور.

پول زیادی هم بود. اون قدری بود که غفور درخشان رو به نوایی رسوند و ...

فلاح به این جا که رسید مستقیم به حسین چشم دوخت و با لحنی گزنده ادامه داد: بابات پورسانت شو از اون پول برداشته بود. وگرنه که با پادویی دکون غفور و خوش دستی تو محافل قمار عمرا نمی تونست به حجره راسته بازار آجیل فروشا برسه.

حسین با پریشانی سرش را پایین انداخت، اما فلاح با همان بی رحمی گفت: دختر همایون اعدام شد، اما... پول آقا برکت داشت. چند تا آدم پیزوری عین بابات رو از بدبختی و فلاکت نجات داد. دختر چکامه هم که تو رفاه خونه درخشان بزرگ شد.

حسین به پیشانی اش دست کشید. از عرق خیس بود. نفسش را بیرون داد و وقتی به سختی سعی داشت خشم و بهتش را پس بزند، از فلاح پرسید: برای همین پدرمو کشیدین تو آشپزخونه آیدین؟ که اون قدر آلودهش کنین که هیچ وقت نتونه ازتون فاصله بگیره؟

فلاح بلند شد. وقتی میزش را دور می زد، متفکرانه جواب داد: خودشم طمع کار بود. درآمد آیدین چند برابر حجره

بود و اونم که... باباتو بهتر از من می‌شناسی دکتر. عین اسکروچ عاشق پوله.

خندید و گفت: این آخریا هم اگه حاضر شد از آیدین بگذره، واسه این بود که احساس خطر کرد. داداشت... حمید رو می‌گم. از تو بیشتر حواسش جمع بابات بود. حاجی هم که فهمید پسرش ردشو زده، واسه همین با داد و قال اجاره‌نامه آیدین رو فسخ کرد.

حسین با سری کج شده در سکوت نگاهش می‌کرد. فلاح لبخند زد و با مکث گفت: من آدم سختی نیستم. اگه چیز دیگه‌ای هم هست پرس دکتر. هر چی بدونم بهت می‌گم. او به سردی جواب داد: همه رو گفتم چون... از پدرم متنفری!

-آره خب! اینو خودشم می‌دونه. شک نکن اگه پای خودم گیر نبود تا حالا هزار بار آمارشو داده بودم دست مأمورا. الانم اگه به تو گفتم واسه اینه که مطمئنم دهن و انمی‌کنی. اما همین قدر که بت باباتو واسه شکستم واسه رحمان کافیه!

حسین در سکوت و تأسف بار سر تکان داد. حرف دیگری نمانده بود. سرش را پایین انداخت و خیره به موزائیک‌ها به

فکر فرو رفت. مدتی بعد اما به سوی در راه افتاد و فلاح با لبخند به او چشم دوخت.

حسین قدم به راهرو گذاشت و با درماندگی به نوری که از درهای شیشه‌ای انتهای راهرو به درون تابیده بود زل زد.

انگار همهٔ عمر در یک محفظهٔ تاریک محبوس شده و حالا حجم نورِ واقعی که به مغزش تابانده شده بود ترسانده و مبهوتش کرده بود.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد خود را جمع و جور کند. همسرش، هنگامهٔ بهارش، ماحصل نقشه‌هایی بود که پدرش کشیده و با حماقت و کثافت صابر درخشان اجرا شده بود. و زندگی‌شان، رفاهی که از سال‌های نوجوانی با آن بزرگ شده بود، آن عمارت مجلل در کوچهٔ ظهیر، النگوهای مادرش، دوچرخهٔ سال‌های دبیرستانش، اصلاً هر چه

داشتند، نتیجه جانی بود که چکامه همایون برای آینده هنگامه بذل کرده بود.

دستش روی دیوار مشت شد و بی اینکه بداند پای تابلوی یک اسب کهر فرود آمد.

فلاح در دورین مانیتور می دیدش.

پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد. نتیجه یک عمر رقابت رحمان با او در تشکیلات منفرد، کثافتی بود که فلاح به زندگی اش زده بود. او حتم داشت رابطه پدر و فرزندى آنها را نابود کرده و همین برایش کافی بود.

حسین پشت فرمان نشست و سایبان را پایین داد. یکی از عکس‌های مشترکش با هنگامه آنجا بود. روی تصویر خندان همسرش دست کشید. به جای رحمان ستوده او بود که عذاب وجدان داشت.

به اندازه رفاهی که ماحصل عمر و جوانی و آرزوهای مادر همسرش بود، احساس عذاب می کرد. سایبان را بالا زد و سرش را روی فرمان گذاشت. فکرش پیش هنگامه بود و او همین حالا در گالری گوشى اش به عکس‌های قدیمی که از منزل عموغفور برداشته بود، نگاه می کرد.

جایی زیر درخت سیب حیاط عمارت عموغفور ایستاده بودند. او بود و سمانه و پیمان با کیوان که شیطنت کرده و از پشت انگشت‌هایش را به نشانه شاخ روی سر او گرفته بود.

خنده‌اش گرفت و اشک شورتر از قبل روی صورتش چکید. معصومه با ظرفی میوه قدم به اتاق گذاشت و او گوشی را خاموش کرد. تلاشش برای پنهان کردن چشمان خیسش بی‌نتیجه بود. معصومه کنارش لب تخت نشست و دستش را روی پای او گذاشت.

هنگامه نگاهش کرد؛ بدون حرف با چانه‌ای لرزان و با بغضی که انگار بند یک تلنگر بود.

معصومه برایش آغوش گشود و او با چشمانی که بی‌امان خیس می‌شدند سرش را روی شانه معصومه گذاشت و معصومه در حال نوازش موهای او به پنجره خیره شد. نگران بود.

نگران پایان تراژدی تلخ زندگی عروسش و نگران ارتباطی که همسرش با این قصه داشت.

موبایل هنگامه که به صدا درآمد، هر دو به صفحه گوشی نگاه انداختند. نام کیوان لبخندی غمگین را به صورت معصومه نشانده. نجوا کرد: داداشته!

حرفش بغض هنگامه را دوباره آب کرد. گوشی را به گوشش چسبانده، اما توانی برای صحبت نداشت. معصومه از کنارش بلند شد و تنه‌ایش گذاشت.

کیوان در خانه، مقابل پنجره ایستاده بود. یک دستش را به دیوار زده و سرش پایین بود. نمی‌توانست خوددار باشد. سکوت گریان هنگامه هم توانش را تمام کرد.

طاهره ایستاده بود در آستانه هال و به پریشانی او نگاه می‌کرد.

کیوان دماغش را بالا کشید و میان گریه زمزمه کرد: ازت بدم می‌اومد هنگام؛ یادته؟

او میان گریه به خنده افتاد و جواب داد: زیاد اذیتم کردی. کیوان با لبه‌ای لرزان و حالی خراب نجوا کرد: خر بودم، نفهمیدم.

-کیوان!

-جانِ داداش!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

طاهره از درگاه هال به عقب برگشت. چشم‌هایش خیس و به جای همه کسانی که در این پنهان کاری سهمیم بودند، شرمنده بود.

هنگامه ناتوان از بغضی- که توان پس زدنش را نداشت لب زد: می‌خوام برم خونه عموغفور. می‌آی؟

لب‌های کیوان جمع شد. دستش را روی صورتش کشید و جواب داد: جون بخواه عزیز داداش. پیام دنبالت؟
-نه. اونجا می‌بینمت.

کیوان از پنجره فاصله گرفت. تماس‌شان تمام شده بود. دستمالی از جعبه بیرون آورد و آن را روی صورت خیسش کشید.

طاهره روی صندلی آشپزخانه نشسته و به فس‌فس سماور گوش می‌کرد.

کیوان قدم به آشپزخانه گذاشت، اما با دیدن او جا خورد. طاهره غم‌آلود نگاهی می‌کرد. او به سوی شیر آب رفت و مشتی آب به صورتش کوبید. مادرش پشت سرش ایستاد و با حالی معلق بین غم و شرم صدا زد: کیوان جان.

او به عقب برگشت. قطره‌های آب روی ته‌ریش صورتش شره می‌رفتند، اما باز هم چشم‌هایش از اشک خیس بود. با صدایی گرفته و غمگین پرسید: برم بهش چی بگم مامان؟ هدیه براش چی ببرم؟ یه برادر چی می‌تونه به خواهرش بده؟ بغض طاهره هم آب شد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و صدای گریه‌های کیوان میان سینه مادرش خفه شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هفتاد و نه

مقابل میز ایستاده و به ایمیلی که به دستش رسیده بود نگاه می‌کرد.

حکمت بود یا به قول اختربانو، خیریت یا هر چیز دیگری، اما در این روزهای سیاه ادا منتظر دعوتِ سفارت نبود.

لپ‌تاپ را بست و با قدم‌هایی آهسته به سوی پنجره‌های بلند و رنگارنگ رفت. از قاب این پنجره‌ها بارها شاهد همین شلوغی در حیاط خانه پدری بود؛ آن وقت‌هایی که خان‌همایون و اختربانو حال و حوصله‌ای داشتند برای اقامه عزای دهه محرم و دیگ‌های نذری هیئت سینه‌زنی قمر بنی‌هاشم را علم می‌کردند.

آهی که کشید به سنگینی غمی بود که بر دل داشت. حالا این دیگ‌های بزرگ را برای شام عزای اختربانو گل‌مالی می‌کردند و او چقدر این روزها از بوی پلو و قیمه و قورمه بیزار بود.

از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. به دنبال پرستو به آشپزخانه سری زد و او را دید که ظرف می‌شست. همان وقت مائده در یخچال را بست و به سوی سینک برگشت، اما با دیدن پرستو در حالی که به سوی او پا تند می‌کرد، اخم‌آلود گفت: بیا برو دخترجون. تازه عروس مگه دست به آب و جارو می‌زنه؟!

شیر آب را بست و او را به عقب راند. پرستو حیرت‌زده خواست حرفی بزند، اما با دیدن لبخند معنادار افشین خجالت کشید.

صدیقه دست او را گرفت. در حالی که به سوی افشین می‌کشیدش با خنده گفت: این جا کارکن زیاده عزیزم. برو پیش شوهرت.

مهری در حال هم زدن حلوا با لبخندی رضایت‌مند نگاه‌شان می‌کرد.

پرستو خواست اعتراضی کند یا حرفی بزند، اما مجال نیافت. افشین دستش را گرفت و او را از آشپزخانه دور کرد. عمارت قدیمی همایون به رسم همه این روزها شلوغ بود. پسری که به دنبال دختر بچه‌ای می‌دوید و غش‌غش خنده‌شان میان نوای ملایم قرآنی که این روزها از دستگاه پخش به گوش می‌رسید، پیچیده بود.

افشین بی‌مکث به سوی در خروج رفت و پرستو به دنبالش کشیده شد. چند زن دور حوض جمع شده و میوه‌ها را آب می‌کشیدند. آشپز رو به مردی جوان گفت: نمک‌شو نریز تا خودم بیام.

پسری زیر توپ شوت زد و توپ درست وسط حوض افتاد و حجمی از آب را به اطراف پاشید.

محمد با خنده‌ای بلند و سرخوش گفت: تخم سگ وسط
عزا بازی نکن.

بی‌بی سعیده از کنار دیگ پلو تشر— زد: زیون به دهن بگیر
بچه. فحش نده. زشته.

محمد بلندتر خندید و بی‌دغدغه گفت: الفاتحه!

صدای صلوات که بلند شد، افشین در زیرزمین را گشود.
پرستو با نگرانی گفت: چرا اومدیم این‌جا؟ زشته. بقیه چی
فکر می‌کنن؟

افشین در را پشت سر او بست و با شینطت جواب داد:
فکر می‌کنن تازه عروس دومادیم و دنبال جای خلوت
می‌گردیم!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد

حرف صریحش گونه‌های پرستو را گلی کرد. خواست حرفی
بزند، اما افشین مهلت نداد. او را توی بغلش کشید و

لب‌هایش را بوسید. پرستو خجالت‌زده و ناباور لب زد:
افشین!

او موهای دخترک را کنار زد و زمزمه کرد: قشنگ صدام
می‌کنی.

نفسی— کشید و جدی‌تر از قبل گفت: بعد از ناهار راه
بیفتیم!

پرستو بهت‌زده پرسید: برگردیم تهران؟ هنوز هفتم مادرت
نشده.

-زود برمی‌گردیم.

-چرا یهو این جوری؟ چیزی شده؟

انگشتان افشین بین موهای او می‌لولید. لحظه‌ای بعد
دستش را پایین‌تر آورد. به آرامی روی گونه‌اش او کشید و جواب
داد: سفارت وقت مصاحبه داده. باید فردا سفارت باشم.

سیاهی چشم پرستو دوخته به او بود و هم‌زمان هزار فکر و
نگرانی در جانش می‌لولید. آب دهانش را بلعید و بی‌هدف
زمزمه کرد: باشه!

صدایش محکم نبود و این را افشین به سادگی متوجه شد.
روی سکوی آجری کنار دیوار نشست. او را روی پایش

نشانند و بی توجه به شرمی که از این نزدیکی در نگاه پرستو می دوید، وقت نوازش موهای بلند او گفت: دل بکن از این خاک عزیزم. این جا هیچ آینده ای نداریم.

نگاه پرستو دوخته به حوضی بود که گلدان های شمعدانی اختربانو دورش چیده شده بود. زمزمه کرد: ریشه کندن که آسون نیست.

- کدوم ریشه؟ یادت رفته انگار پری! ما رو خشکوندن!

پرستو به سوی او چرخید و جواب داد: خواستن، اما نتونستن. ما هنوز جون داریم، آرزو داریم. آدمی که آرزو داره یعنی دوباره سبز می شه.

افشین به سردی لبخند زد و پرسید: آرزوت چیه عزیزم؟ پرستو خود را عقب کشید. به سینه پهن او تکیه زد و خیره به پنجره های کوتاه زیرزمین جواب داد: می خوام کنار تو یه زندگی معمولی داشته باشم.

دست های افشین دور کمر او حلقه شد و کنار گوشش پرسید: زندگی معمولی یعنی چی؟

او با سادگی جواب داد: می‌خوام بگردم دنبال کار... می‌خوام دوره نقاشیمو کامل کنم. تو شبا برام ساز بزنی، آشپزی کنم برات... می‌خوام بچه داشته باشیم.

حرفش لبخند روی لب‌های افشین نشاند و وقتی حلقه دستانش دور تن او تنگ‌تر می‌شد زمزمه کرد: می‌دونی که زن و شوهرها چطوری بچه‌دار می‌شن یا برات توضیح بدم کوچولو!

پرستو سرش را از روی سینه او برداشت و با اخمی آکنده از خجالت نگاهش کرد، اما افشین سر او را دوباره روی سینه‌اش گذاشت و با آن لحن خمارش نجوا کرد: بمون سر جات.

و بعد وقتی میان موهای او عمیق نفس می‌کشید ادامه داد: بعد از ناهار راه بیفتیم. باشه؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_یک

سکوت پرستو که سنگین شد او با لحنی تأکیدی تکرار کرد:
باشه؟

-باشه!

صدای پرستو آرام بود. افشین بی خیال حیات شلوغ و قدم‌هایی که گاهی تا نزدیکی زیرزمین می‌رسیدند، در همان حال که پرستو را در آغوش گرفته بود، چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد: کنار تو حالم خوبه کوچولو!

پرستو کمی به جانب او چرخید و به پلک‌های بسته‌اش نگاه کرد. عجیب بود که میان یک مراسم ختم، در خانه‌ای شلوغ و البته ناآشنا در آغوش مردی که عمر آشنایی‌اش با او کمی بیشتر از یک ماه بود، این قدر آرامش داشت.

دست‌هایش را روی گره دستان او گذاشت و چشم‌هایش را بست.

پشت در منزل حاجی غفور ایستاده بود و کلید در دستش می‌لرزید. چند بار پشت این در برای ورود مردد شده بود؟ چند بار درمانده از دعوای او و اخم و تشر-زن عموبهجت فکر فرار به سرش زده بود؟

چند بار از این خانه و آدم‌هایش بیزار شده بود؟

سرش را به در تکیه داد و چشم‌هایش را بست. باور اینکه دختر همین خانه بود و از آدم‌هایش محبتی ندیده بود بیشتر از رنجی که روزهای نوجوانی به جان کشیده بود، آزارش می‌داد. کلید را در قفل چرخاند و در را گشود و به نمای خاک‌گرفته خانه چشم دوخت. بهار این خانه را دوست داشت. درختان سیب و گیلان که شکوفه می‌کردند، او هم‌پای عموغفور، روزهای کودکی می‌شمردشان و بعد هیجان‌زده از تعداد میوه‌هایی که قرار بود نصیب‌شان شود ذوق می‌کرد.

عموغفور دل به دلش می‌داد. خصوصاً وقت‌هایی که تنها بودند. حافظ و مولانا را با او شناخت. رانندگی را با او آموخت. رزهای باغچه‌ها را با هم کاشته بودند. عموغفور مهربان بود، اما او هرگز نفهمید چرا هیچ‌وقت او را پدر بزرگ صدا نکرد.

از زیر داریست انگور که می‌گذشت نگاهش به پله‌های ایوان بود.

کیوان آنجا روی پله‌ای نشسته و نگاه غمگینش را به او دوخته بود.

هنگامه غم آلود لبخند زد و کیوان از لب پله بلند شد. به تاب گوشه حیات اشاره کرد و بغض آلود گفت: شاگرد اول شده بودی. آقاجون برات دوچرخه خریده بود و هی ازت تعریف می کرد. بهم برخورد. یادته هنگام؟

او سر تکان داد: محکم هلم دادی. از رو تاب پرت شدم کف حیات.

لب های کیوان لرزید و لب زد: چه خر بودم من! هنگامه جلو رفت و کیوان دستمال چروکش را به چشم هایش کشید. کنار هم روی پله نشستند و هنگامه به نیم رخ غمگین او چشم دوخت. این موجود احساساتی گریان را نمی شناخت. کیوان در نظرش همیشه یک مرد مغرور و البته غیر قابل تحمل بود. میان گریه خنده اش گرفت و گفت: گریه تو ندیده بودم.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد و دو

چانه کیوان جمع شد و بی اینکه توان نگاه کردن به او را داشته باشد، با حالی غریب نجوا کرد: با ما چی کار کردن؟
-گریه نکن.

کیوان با درماندگی سرش را تکان داد و شرمگینانه گفت: از بابا خواستم بیاد خواستگاریت!

حرفش هنگامه را شوکه کرد. میان غم دوباره به خنده افتاد و کوتاه و شماتت بار جواب داد: دیوونه.

کیوان به طرفش چرخید و هنگامه با آن لبخند گریانش گفت: خودم می گردم برات یه دختر ماه پیدا می کنم. دست رو هر کی گذاشتم نه نمی گیا!

حرفش نیشتری بود که به قلب کیوان نشست. دستمال را دوباره به چشم هایش کشید و نگاه هنگامه به سوی پنجره کشیده شد. طاهره آنجا بود؛ با همه غمی که در سیمایش نشسته بود.

صدای توقف ماشینی آن سوی در حیات کیوان را هوشیار کرد. خود را جمع و جور کرد و از لب پله بلند شد. هنگامه به ساعتش نگاه انداخت و به سردی گفت: گمونم عموهات اومدن. من ازشون خواستم.

او به تلخی تکرار کرد: عموهام!

هنگامه متوجه کنایه برادرش شد. برخاست و با خشمی که در صدایش نهفته بود جواب داد: من صابر رو هم به پدری قبول ندارم!

و با این حرف به در حیات چشم دوخت.

صالح جلوتر از صادق قدم به حیات گذاشت و هنگامه با دست‌هایی که به سینه می‌زد به آنها چشم دوخت. کیوان با یک گام بلند کنارش ایستاد و صادق وقتی قدمی پشت سر صالح به جلو می‌رفت بی‌حوصله پوزخند زد. طاهره این بار تعلل نکرد. روی ایوان آمد و نه‌چندان بلند سلام کرد.

صالح جوابش را داد اما صادق با لحنی پرمعنا، وقتی دقیق نگاه‌شان می‌کرد پرسید: چیه؟ دادگاه تشکیل دادین؟

صالح رو به او کرد و با مدارای بیشتری گفت: داداش الآن وقت بحث و دعوا نیست.

و بعد رو به هنگامه و کیوان با لبخندی ساختگی ادامه داد: یه کم دیر شد، اما شکر خدا همه چیز به خوشی تموم شد! حرفش کیوان را عصبی کرد و با خشم پرسید: همین؟ یه کم دیر شد؟

طاهره تشر زد: کیوان، الآن وقتش نیست.

هنگامه از او آرام تر بود. دوباره به ساعتش نگاه انداخت و گفت: نخواستم بیائید اینجا که درباره این همه سال سکوت و پنهان کاری حرف بزنیم!

صادق با اخم میان حرفش رفت: توقع داشتی بهت چی بگیم دختر؟ اصلاً مگه می شد یه همچین بی ناموسی رو جار زد؟

نگاه هنگامه با غم به او دوخته شد و کیوان به تندی گفت: بفهم چی می گی عمو!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_سه

او عصبی از دخالت کیوان، دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت: تو دخالت نکن. این مسئله به تو مربوط نمی شه. به منم مربوط نیست. به هیچ کس مربوط نیست جز صابر خدا بیامرز که خودش نمی خواست هنگامه بفهمه. الانم اگه با وجود حال ناخوشم این جام واسه تعیین تکلیف

اموال آقا جونه که سر دل رحمی، عذاب وجدان... هر چی،
زندگی مونو انداخته زیر دست این دختر!

صالح با چشم و ابرو اشاره تندی به او کرد، اما صادق
بی حوصله تر از قبل گفت: شترسواری که دولا دولا نمی شه
داداش! همه چی عین روز روشنه. هنگامه هم الآن می دونه
آقابزرگ سر چه دردی ثروت شو به نامش کرده. حالام یا
عاقلانه رفتار می کنه و اون مال رو به ما برمی گردونه یا...
یا چی؟

این را هنگامه پرسید و صادق خیره به او با صراحت جواب
داد: این میراث حق تو نیست دختر!

هنگامه ابروی بالا انداخت و معنادار پرسید: ثروتی که ازش
حرف می زنید از کجا آمده؟

صدای صادق بالا رفت: گروکشی- نکن. اولش هر چی که
بود مهم نیست، اما واسه اینکه به این جا برسه من و
داداشام پاش جون کنسیم.

هنگامه به آرامی سر تکان داد. به سختی خود را کنترل می کرد
تا حرف تندی به زبان نیاورد. صدای در نگاه همه را به

سوی خود کشید. صالح با تردید پرسید: منتظر کسی بودین؟

کسی- حرفی نزد و کیوان به سوی در راه افتاد. آن میان اما صادق و هنگامه به هم خیره بودند. شاید اگر همه اینها اتفاق نمی افتاد آنها می توانستند عمو و برادرزاده خوبی برای هم باشند، اما نشد.

پسران غفور هیچ گاه او را دوست نداشتند و او این را خوب می دانست. کیوان در را گشود و میرزایی با کیف سنگینی که در دست داشت قدم به حیاط گذاشت. صادق، صالح و البته طاهره با تعجب نگاهش می کردند. او نزدیک تر که آمد، با صدای بلندی سلام کرد و رو به هنگامه و کیوان با لحنی شاد و خندان گفت: خدا رو شکر که شمام خیلی چیزا رو فهمیدین.

هنگامه روی تاب نشست و به سردی جواب داد: شمام خبر داشتین؛ از همون اول!

-از کدوم اول هنگامه خانوم؟ من وقت تنظیم وصیت نامه مرحوم درخشان، وقتی اصرار ایشونو برای ثبت اموالش به نام شما دیدم کنجکاو شدم. ایشون سریند همین مسئله برام تعریف کردن.

میرزایی با این حرف به سوی برادران درخشان برگشت و لبخند زد. گفت: خلاصه که خیلی مبارکه.

صادق با پوزخند جواب داد: چی مبارکه؟ کارخونه رو خودت پلمب کردی جناب میرزایی. چیزی واسه تبریک نیست.

او کنار باغچه ایستاد و با همان خونسردی جواب داد: من با هنگامه خانوم حرف زدم. به امید خدا همه چیز به زودی درست می شه.

صالح با تردید نگاهش می کرد، اما صادق به تلخی پرسید: راجع به اموال پدر من توافق کردین؟

نگاه هنگامه شماتت بار بود، اما میرزایی با سعه صدری که همیشه در رفتارش بود جواب داد: خانم بهار می تونه همه اموال رو نگه داره، هیچ کس هم نمی تونه اعتراض کنه یا مجبورش کنه خلاف میلش عمل کنه.

-خب!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

این را صادق گفت. لحن عصبی اش نشان می داد که منتظر تمام شدن حرف های میرزایی ست.

او نگاه مرددی به هنگامه انداخت و رو به برادران درخشان ادامه داد: ایشون حاضرین اموال مرحوم درخشان رو به شما برگردونن!

نگاه صادق و صالح به یکدیگر پر از شک و سوال بود، اما کیوان با حیرت صدا زد: هنگامه!

او در حالی که روی تاب آهسته تکان می خورد به لبخندی سرد بسنده کرد. صادق با نگاهی باریک به سوی هنگامه چرخید و بعد رو به میرزایی پرسید: در مقابل قراره چه اتفاقی بیفته؟

میرزایی لحظه ای سکوت کرد. نگاهش در و دیوار خانه قدیمی حاج عفور را کاوید و با نفسی — بلند، آرام تر از قبل جواب داد: کارخونه شورش سازی، سردخونه و پمپ بنزین اتوبان در مقابل... این خونه!

نگاه صادق جمع شد و صالح با حیرت رو کرد به هنگامه و پرسید: خونه آقا جون رو می خوای؟

او جوابی نداد. هنوز متفکرانه روی تاب آهسته تکان می‌خورد و ترجیح می‌داد به کسی— نگاه نکند. این بار صادق بود که زمزمه کرد: یه خونه چندصد متری تو بهترین نقطه شهر! خوشم اومد. سرت تو حساب کتابه!

میرزایی اما مهلت نداد. جواب داد: در مقابل همه اموالی که خانم بهار بهتون واگذار می‌کنن این خونه چندان ارزشی نداره.

صادق در فکر و در سکوت نگاهش کرد. کیوان رو به هنگامه کرد و پرسید: فکراتو کردی؟ مطمئنی می‌خوای از همه اموال آقابزرگ بگذری؟

صالح به تندی تشر زد: بس کن بچه! این حرفا به تو دخلی نداره!

و بعد با صدای بلندی واگویه کرد: محبتش یهو گل کرده! طاهره از پله‌های ایوان پایین آمد. بالاخره سکوتش را شکست و پرسید: این خونه رو برای چی می‌خوای هنگامه جان؟
او نگاهش کرد.

طاهره همیشه از او دوری می کرد. در مهمانی های خانوادگی هیچ گاه دور و بر او نبود. برعکس افسانه و زهرا، بیشتر سکوت می کرد و پرحرف نبود و هر کسی- او را برای اولین بار می دید متوجه آن غم سنگینی که در نگاه این زن خانه کرده بود، می شد.

او هیچ وقت هیچ حسی- به این زن نداشت؛ زنی که همه سال های عمرش او را زن عمو صدا کرده بود.

از روی تاب بلند شد. به در و دیوار خانه نگاه کرد و بعد از سکوتی سنگین جواب داد: این جا می شه خوابگاه دخترانه چکامه! یه خونه برای دخترایی که می آن تهران درس بخونن یا کار کنن، اما جایی برای رفتن ندارن.

یاد چکامه، آن چشم های خندان و آن نگاه سرزننده اش حسرتی بود که چکه چکه در قلب هنگامه رسوب می کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد و پنج

نفس کشید و چه عجیب که عطر همیشگی پیراهن
عمو غفور را از نسیمی که همان وقت در حیاط پیچیده بود
حس کرد. یک باره به عقب چرخید و به صالح و صادق نگاه
کرد. با غریبی گفت: بقیه کارها رو با آقای میرزایی هماهنگ
کنین. یکی دو روز دیگه پلمب کارخونه رو برمی دارن. فکر
نکنم به حضور من هم نیازی باشه.

صالح به برادرش نگاه کرد و با لحن گرمتری گفت: مبارکت
باشه عزیزم... تکلیف اموال که روشن شد، اما عمو جون،
درباره اسمت...

او سکوت کرد. حرف ساده‌ای که نبود. می‌خواست درباره
هویت یک آدم حرف بزند؛ کسی که دانسته و آگاهانه
هویتش را گرفته و همه این سال‌ها به نام دیگری خوانده
بودنش.

هنگامه اما با دردمندی پلک زد. آه بلندی کشید و با نگاهی
خیره به دو پسر—درخشان، سرد و بی‌حالت و غریبه جواب
داد: من با اسم مشکلی ندارم... آقای درخشان! همیشه
بهار می‌مونم!

صادق دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. هنگامه آنها را
به هیچ انگاشته و این را همه‌شان به سهولت دانسته بودند.

هنگامه به سوی کیوان برگشت. حالا لبخند نیم‌بندی به لب داشت. آرام، خواهرانه و مهربان گفت: به خواهرت سر بزن... داداشی!

کلمه آخرش دل کیوان را خون کرد، اما او منتظر جواب برادرش نماند. از آنها فاصله گرفت و وقتی از زیر داربست انگور عبور می‌کرد برگ ریزی را از شاخه جدا کرد. برای این‌جا برنامه‌های زیادی داشت و یادآوری آنها ته دلش را شیرین می‌کرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد و شش

پشت فرمان دویست و شش نشست و شماره حسین را گرفت.

او جایی کنار خیابان در ماشین نشسته و به تابلوی یک مغازه مکانیکی نگاه میکرد. نام هنگامه را که روی موبایلش دید، دستی به صورتش کشید و با خستگی اما لحنی مهربان گفت: سلام عزیزم.

-سلام حسین جان. کجایی؟

-بیرون از اداره‌م. چیزی شده؟

-نه. فقط یهو دلم برات تنگ شد!

حرفش لبخند حسین را عمیق‌تر کرد. هنگامه با کمی مکث ادامه داد: اومدم خونهٔ عموغفور!

نگاه حسین به ماشینی که روی چاله‌سرویس مغازه بود خیره ماند، اما هنگامه با آرامش به حرفش ادامه داد: باید تکلیف اموال درخشان را روشن می‌کردم. غیر از اون... می‌خواستم برادرمو ببینم!

حسین پلک زد. طول می‌کشید این حجم از اتفاقات را هضم کند و چه‌بسا هنگامه بیشتر از او میان یک دنیای متلاطم و آشفته دست و پا می‌زد. به‌خاطر همسر حساس و غمگینش هم که شده بود، باید خود را جمع‌وجور می‌کرد.

با آرامش پرسید: همه چی خوب پیش رفت؟

هنگامه استارت زد و به سادگی جواب داد: آره... انگاریه بار سنگین رو از روی دوشم برداشتن.

-خدا رو شکر... هنگام... من شب دیر می‌آم عزیزم.

-چیزی شده؟

-نه... نگران نباش.

-نمی‌خواهم تا بیای.

حسین لبخند زد و زمزمه کرد: می‌بوسمت.

تماسشان زود به پایان رسید. حسین هنوز خیره به تابلوی مکانیکی احمد بود. مرد میان‌سالی با لباس کار روی موتور یک زانتیا خم شده و شاگردش کنار او ایستاده بود.

او نفسی- کشید و چشم از مغازه گرفت. روی نام صادق ضربه زد و گوشی را به گوشش چسباند.

امشب باید یک‌بار برای همیشه تکلیف خیلی از مسائل را روشن می‌کرد. می‌خواست با هنگامه زندگی کند، اما سایه حرف‌هایی که در زندگی‌شان پیش آمده بود سنگین‌تر از آن بود که بتواند نادیده‌شان بگیرد.

صادق هنوز در حیات منزل آقابزرگ بود. میرزایی، طاهره و کیوان رفته بودند و او کنار صالح به نمای منزل پدری‌اش نگاه می‌کرد.

زمزمه کرد: خلاصه که یه مو از خرس غنیمته! دختره می‌خواد هر جوری که هست یه چیزی از درخشان بکنه!

لرزش موبایل باعث شد سکوت کند. موبایلش را از جیب کتش درآورد و با دیدن نام حسین تلخندی زد و گفت: خودش رفت، بزرگ‌ترش اومد... الو، سلام جناب دکتر!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد و هفت

حسین اخم کرده بود. حرف زدن با این مرد بیشتر از هر وقت دیگری عذابش می‌داد. جواب داد: خوبید شما؟
ابروهای صادق به هم چسبید و با تعجب گفت: به خوشی شما. خیره ان‌شالله. یاد ما افتادی دکتر!

حسین لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و خیره به زانتیا و کاپوت بالازده‌اش جواب داد: ممکنه امشب چند دقیقه مزاحمتون بشم؟

نگاه صادق بی‌هدف روی در و دیوار چرخید و با تردید جواب داد: منزل خودتونه. تشریف بیارید.

صالح با حیرت نگاهش کرد و صادق با تعجب شانه بالا انداخت.

حسین مکث کرد. سرش دنگ دنگ می کوبید. کمی بعد گفت: شب با خونواده می آم خدمتون!

و با این حرف تماس را قطع کرد.

صادق زیر لب خداحافظی کرد و بعد با بهت و ناباوری به صالح نگاه انداخت.

صالح نتوانست خوددار باشد. پر از شک و حیرت پرسید: به خاطر سمانه ست؟

او متفکرانه سر تکان داد و گفت: اونا که رفتن زیر یه سقف. هنگامه و حسین رو می گم.

صالح لبخند زد و در حیات را گشود. جواب داد: اون مال وقتی بود که نمی دونست زنش... به هر حال خودت مردی، می دونی چی می گم! کدوم مردیه که قبول کنه اسم حروم زادگی پشت اسم زنش باشه؟!

صادق کنار او از حیات خارج شد و وقتی متعجب به او نگاه می کرد، با ناباوری سوال کرد: یعنی راس راسی می خواد هنگام رو طلاق بده؟

-احتمالش زیاده. تازه رحمان هم هست. اون از اولم مایل نبود پسرش با هنگامه ازدواج کنه.

صادق بعد از مدت‌ها عمیق لبخند زد. در ماشین را باز کرد و رو به برادرش گفت: شب بیاین اون‌ور. نمی‌خوام دکتر که می‌آد، دورم خالی باشه.

صالح دستش را فشرد و جواب داد: هستیم در رکابت داداش.

صادق زودتر راه افتاد. از خم کوچه که گذشت روی نام افسانه کلیک کرد و کمی بعد گفت: الو... سلام.

صدای افسانه غمگین بود. کوتاه جوابش را داد و صادق پرسید: امیر کجاست؟ حالش چگونه؟
-تو اتاقشه. همونجوریه.

-سمانه خونه‌ست؟

افسانه جواب مثبت داد و صادق با کمی تأمل ادامه داد: آب و جارو کنین، شب مهمون داریم.

افسانه عصبی شد و با حرص جواب داد: خودت نمی‌بینی وضعمونو؟ رفتی مهمون دعوت کردی؟

صادق متبسم و ملایم در جواب او گفت: جوش نیار زن. حسین، پسر ستوده زنگ زد. گفت شب با خونواده‌ش میان خونه ما!

افسانه با حیرت از پنجره آشپزخانه فاصله گرفت و پرسید:
حسین؟ شوهر هنگامه؟

سمانه جلوی یخچال ایستاده و دنبال چیزی برای خوردن
می گشت. نام حسین را که از زبان مادرش شنید، بی اراده به
عقب چرخید و افسانه خیره به او پرسید: نگفت برای چی
می خوان بیان؟

-حرفی نزد، اما... تو چی فکر می کنی؟
افسانه بهت زده بود. نفسی کشید و زمزمه کرد: نمی دونم...
اما آخه اون اینجا کاری نداره.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد و هشت

-حالا تو یه دستی به سر و روی خونه بکش. صالح و اهل و
عیالشم هستن. یه زنگ بزن طاهره اونم وعده بگیر.
افسانه عصبی شد و غرزد: چه خبره؟ مگه قشون کشیه
صادق؟

او موزیانه لبخند زد و جواب داد: انگار کن که هست! غلط نکنم این پسر به می‌خواهد هنگام ورود کنه بره! امشب که می‌آد خونه، می‌خواهم همه خانواده باشند ببین عاقبت پسر تخس رحمان کوتاه اومد! این مدت کم نکشیدیم از بی‌فکری دخترت. حالا وقتشه آبرو جمع کنیم جلوی صالح و بقیه! سمانه در یخچال را بست و افسانه تماس را کوتاه کرد. مادر و دختر به هم خیره مانده بودند؛ یکی با حیرت و دیگری پر از سوال.

عاقبت سمانه بود که پرسید: شب مهمون داریم؟ او سر تکان داد و با تردید پرسید: می‌گم این پسر به... دکتر ستوده باهات تماس نگرفته؟ حرفی نزده؟ سمانه به نشانه منفی سر تکان داد. افسانه نفسی گرفت و یک باره خود را جمع و جور کرد. به سوی سمانه رفت و در حالی که بازوی او را به سوی اتاق می‌کشید گفت: تو برو حموم. بوی گند می‌دی. منم یه دستی به سر و روی خونه بکشم.

سمانه بهت‌زده و ناباور پرسید: برای چی می‌آی اینجا؟

افسانه غم‌آلود لبخند زد. او را به داخل اتاق کشید و وقتی به سوی کمد می‌رفت با حسرت جواب داد: فکر کنم می‌خواه هنگامه رو طلاق بده.

پیراهنی را روی تخت انداخت و در نگاه بهت‌زده دخترش با آن تبسم جان‌دار ادامه داد: خیالم که از عاقبت به‌خیری تو راحت بشه، با فکر باز به امیر می‌رسم. شاید اصلاً بردیمش خارج... این تونیک رو با لگ مشکی بپوش. الانم زودتر برو حموم.

افسانه با دست‌پاچی او را ترک کرد و سمانه مردد و بلا تکلیف به تونیک سرخ‌رنگی که مادر برایش انتخاب کرده بود چشم دوخت. افکارش از نظم خارج شده و نمی‌توانست تمرکز کند. به سوی میز رفت و موبایلش را برداشت. بی‌اراده به دنبال پیامی از حسین بود، اما آخرین پیامی که در صفحه گفتگویشان وجود داشت از سوی او ارسال شده و متعلق به مدت‌ها پیش بود. نتوانست خوددار باشد.

با هیجان تایپ کرد: که دیدارت مرا آرام جان است...!

حسین از مکانیکی که دور می‌شد، با لرز موبایل آن را از جیبش درآورد و وارد تلگرام شد. دیدن تصویر سمانه نگاهش را باریک کرد. دخترک کنار در حمام ایستاده و با

التهاب به پیامش که توسط حسین رویت شده بود، نگاه می کرد و همزمان گوشه ناخنش را می جوید.

حسین با دیدن پیام او تأسف بار سر تکان داد. از صفحه او خارج شد و گوشی را به گوشش چسباند. لحظه ای بعد گفت: الو... حمید کجایی؟

او در انبار کارگاه ایران بانو به شمارش دریا نگاه می کرد و همزمان منتظر بود آخرین آمار تولیدی امروز را در برگه ثبت کند. جواب داد: کارگاهم. چطور؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و هشتاد و نه

-شب برو دنبال مامان. با آقا جونم تماس بگیر. می ریم خونه صادق! صادق درخشان!

حمید با ابروهایی که یک باره به هم می چسبید، پرسید: چرا اونجا؟ چه خبره؟

-سوال نکن، فقط کاری رو که گفتم انجام بده.

حمید به سوی پنجره به راه افتاد و با تردید و صدایی آهسته پرسید: حسین! داری چی کار می کنی مرد؟ فکراتو کردی؟ او به تلخی لبخند زد و جواب داد: تو عادت داری تخته گاز بری! شب خونه صادق می بینمت.

-حسین!

او بدون اینکه جواب حمید را بدهد تماس را قطع کرد و حمید حیرت زده به جعبه هایی که با بسته های عدس پر شده بود خیره شد.

دریا جسارت به خرج داد و پرسید: چیزی شده؟

حمید نگاهش کرد. لبخندی که به لب می نشانید پر از کلافگی و نگرانی بود. بدون جواب به سوال او، پرسید: چای می خوری؟

دریا با تعجب لب زد: بله؟

حمید او را قی را که در دست داشت روی یکی از کارتن ها گذاشت و وقتی به سوی در انبار می رفت، با لبخندی پر از شیطنت جواب داد: تو ادبیات مردهای قدیم «چای می خوری» یکی از عاشقانه ترین جمله هاست. اینا رو یاد بگیر دریا خانوم!

از انبار خارج شد و دریا با کلافگی به جای خالی او چشم دوخت. آن لحظه میان آن بسته‌های عدس و لپه اصلاً نمی‌خواست به اخم و تشر-مادرش، وقتی از ستوده‌ها حرف می‌زد، فکر کند.

حتی نمی‌خواست به مهسا و آن مراسم احمقانه در کافه نگاه بیندیشد. خسته بود و در این لحظه از همه دنیا تنها شاید آن فنجان چایی که این مرد تخس به دستش می‌داد می‌توانست کمی خستگی‌اش را به در ببرد.

حیرت‌زده از حالی که داشت روی صندلی نشست و نفس کشید. عطر تلخ حمید در مشامش ماندگار شده بود. حسین استارت زد و قبل از حرکت دوباره به مکانیکی احمد نگاه انداخت.

سی سال پیش اینجا، درست سر همین بیست‌متری مغازه آجیل‌فروشی غفور درخشان بود!

مرد مکانیک غفور را خوب به یاد داشت. وقت آچارکشی-موتور زانتیا گفته بود: اهل و عیال وار بود، دست‌پاک، خوش‌حساب... شاید واسه همین بود که خدا برایش خوب خواست و از این محله‌های پایین کوچ کرد بالا! می‌گم بالا، یعنی اون بالاها!

حسین کمی جلوتر خیابان را دور زد و همزمان به یاد پدرش افتاد. یک جوان زن و بچه دار که گویا آن وقت‌ها برای وصله زدن هشت و نه زندگی‌اش هر کاری کرده بود!

دقیقا هر کاری!

و این می‌ترساندش.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود

خورشید در امتداد افق مغرب، آخرین انوار سرخ‌فامش را بر پهنه آسمان پاشیده بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و شلوغی خیابان‌ها شدت می‌گرفت.

افشین در سکوت کنار پرستو نشسته و بدون سوال به خیابان چشم دوخته بود.

او که بلوار را دور زد، افشین با تأنی به سوییچ چرخید. سوالی نپرسید، اما سنگینی آن نگاه شماتت‌بارش پرستو را به حرف درآورد. با صدایی گرفته گفت: هیچی نگوا!

-داری خودتو عذاب می‌دی!

-کاری که نمی‌کنم. نه شکایت کردم نه پی اون کثافت کاری رو گرفتم. فقط...

-می‌ری تو اون کوچه دنبال چی؟

پرستو پلک زد. حرف زدن درباره‌ی آقای شصت و دو رنجش می‌داد. فکر کردن به او و لحظات سیاه آن زیرزمین نمودار دیوانه‌اش می‌کرد، اما نمی‌توانست آن اوهام را رها کند. درست مثل یک آدم خودآزار مدام به آن نکبت و تعفن چنگ می‌زد و روزی هزار بار ثانیه به ثانیه آن سلول را برای خودش مرور می‌کرد.

افشین دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و آرام‌تر از قبل گفت: پری... گرفتنش عزیزم!

صدای پرستو لرزید: بازداشت اون عوضی چه نفعی برای من داره؟ محاکمه‌ی اون، تازه آگه عادلانه باشه، آبرو و آرزوهای منو برمی‌گردونه؟ اون خاطره‌ها...

با انگشت به مغزش اشاره کرد و با آن صدای تبادارش ادامه داد: من هر روز، هر لحظه بهش فکر می‌کنم. هزار بار

تو حموم تنم رو لیف کشیدم اما بوی عرق تنش از دماغم نمی‌ره. می‌فهمی افشین... اون کثافت به من تجاوز کرد! -پری!

اشک پرستو روی گونه‌اش چکید و با حالی غریب، بی‌توجه به نگرانی‌های افشین ادامه داد: بیا فکر کنیم من و تو قهرمانای یه داستان عاشقانه‌ایم. برای همین سر راه هم قرار گرفتیم. اما... کی می‌دونه تو هر اعتراضی، تو هر تجمعی، چند تا دختر سر به نیست می‌شن؟ کی می‌دونه چند تا از این خونه‌ها تو این شهر وامونده هست؟

به افشین نگاه کرد و با آن حال پریشان پرسید: کی می‌دونه اسم دختر بعدی چیه؟ ندا... آرمیتا؟... مهسا؟... یا پرستو؟

افشین سکوت کرده بود. هیچ حرفی برای آرام کردن این دختر نداشت و غیر از آن، حال خودش به بدی حال همه آنها پی بود که در گوشه‌ای از سیاه‌ترین خاطرات‌شان بوی متعفن آن سلول تاریک و خفه را نفس کشیده بودند؛ همان قدر بلا تکلیف، نومید و بی‌آینده.

چشم‌هایش را بست و راحله در تاریکی پشت پلک‌هایش تمام‌قد ایستاد.

میان تکان‌های ملایم ماشین، او به یاد راحله چشم دوخت.
دخترک را با آخرین لباسی که به تن داشت به یاد می‌آورد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_یک

همان که وقت دار زدن خودش در زیرزمین خانهٔ مامان‌ماری
به تن کرده بود و بعدها با همان لباس زیر پتوی پلنگی کف
حیات همان خانه خوابانده بودنش.

انگار هم او و هم پرستو گرفتار مازوخیسم وحشتناکی بودند
که باعث می‌شد هر لحظه همهٔ آن رنج را از نو دوره کنند.

بی‌نفس چشم باز کرد و به آن کوچهٔ پهن چشم دوخت.
کوچه مثل همیشه خلوت بود. زنی با موبایل به سرعت
می‌گذشت و از کنار ماشین که عبور می‌کرد تکه‌ای از لحن
تندش در ماشین به گوش آنها رسید.

پرستو این بار بی‌ملاحظه نزدیک پلاک دویست و بیست و
دو توقف کرد و کمر بندش را گشود.

افشین نگاهش کرد. توان ممانعت نداشت؛ نه وقتی خودش پر از سوال و تناقض بود.

هر دو از ماشین پیاده شدند و به وانت باری که مقابل درهای حیاط آن خانه پارک کرده بود چشم دوختند.

دختر جوان و خوش لباسی کنار ایستاده بود و به انتقال وسایلی که از خانه به وانت منتقل می شد نظارت می کرد. آرایش غلیظی به چهره داشت، اما از پس آن رنگ و لعاب هم می شد غم را در چشم هایش دید.

تخت سربازی روی دوش کارگری به سوی وانت برده می شد. پرستو با دیدن آن تخت بی اراده قدمی به افشین نزدیک شد و بازوی او را گرفت. افشین از بالا به نیم رخ بی رنگ او نگاه کرد. همان وقت استاد نجار محله با لباس کاری که به تن داشت جلو آمد و رو به دختر جوان با تعجب پرسید: دارید می رید؟ آقای رستاک کجا هستن؟

فشار دست پرستو روی بازوی افشین بیشتر شد و دختر بی خبر از حال آشفته او، رو به استاد جواب داد: نه، فقط دارم یه کمی به خونه پدرم سر و سامون می دم.

مرد با لحنی مکرد گفت: شنیدم چی شده! من که نتونستم
 باور کنم. تو این سال‌ها غیر از خوبی از شما و پدرت ندیدم
 دخترم.

دختر با خشمی فروخورده جواب داد: بابام همیشه دشمن
 زیاد داشت. الانم براش پاپوش دوختن. براش وکیل گرفتیم.
 به زودی می‌آد بیرون.

-انشالله. نگران نباش دخترم. اگه کاری از منم برمی‌آد
 تعارف نکن باباجان.

-ممنونم.

استاد با قدم‌هایی آهسته به کارگاهش برگشت و پرستو زیر
 لب واگویه کرد: معلومه که به زودی برمی‌گرده خونه!

وانت در آستانه حرکت بود. کارگری درهای سمت بار را
 بست و راننده پشت فرمان نشست، اما همان وقت یک‌باره
 کسی- در حال فرار نارنجک دستی را درست مقابل خانه
 پلاک دویست و بیست و دو انداخت و صدای جیغ دختر
 رستاک به آسمان رفت.

#نشسته در نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_دو

پرستو وحشت زده به آغوش افشین خزید و راننده بلند و بی ملاحظه فحش داد.

جوانکی با هودی و شلوار جین و کتانی از مقابل افشین و پرستو دوید و نگاه پرستو لحظه‌ای کوتاه به صورت او دوخته شد. با آن دختر به اندازه باز کردن دست‌هایش از میله‌های آن تخت فلزی سربازی خاطره داشت!

دختر از آنها دور شد و استاد نجار از جلوی در مغازه‌اش تشر زد: همینا هستن کشور رو به آشوب می‌کشن. خدا نگذره ازشون.

پیرزنی لنگ‌لنگان وقتی دور می‌شد غر زد: چند تا از اینا رو که اعدام کنن بقیه‌شون آدم می‌شن.

افشین بازوی پرستو را کشید و او با سستی به سوی ماشین راه افتاد. حالی برای رانندگی نداشت. در کنار را باز کرد، اما قبل از سوار شدن یک بار دیگر به دختر رستاک نگاه کرد. این قصه می‌توانست جور دیگری اتفاق بیفتد.

می‌شد که دختر رستاک قهرمان آن دخمهٔ نمور و تاریک باشد و همهٔ این تلخ‌کامی نه برای او که برای این دختر رقم بخورد.

سوار ماشین شد و فکر کرد او و این دختر با هم فرقی نداشتند؛ وقتی تفکری به سیاهی و نجاست آنچه نیایش آن را اجرا کرده بود، وجود داشت.

افشین حرکت کرد و به آرامی پرسید: کجا برم؟

پرستو چشم از آن دختر گرفت. این قصه با همهٔ سیاهی و وحشتش سر آمده و او دعا می‌کرد عاقبت همهٔ دخترانی که در آن تنگنا اسیر می‌شدند، به آن نوری که او این روزها حسش می‌کرد، ختم شود.

نفس بلندی کشید و زمزمه کرد: بریم خونه!

افشین نگاهش کرد. آرامشی. در کلام این دختر بود وقتی از «خانه» می‌گفت و خانه همان جغرافیای آرام و دنجی بود که گاهی صدای ساز او سکوت طولانی‌اش را می‌شکست.

روزنامهٔ فردا را امروز نمی‌نوشتند و او و بقیه به اندازهٔ رسیدن به اتفاقات ندیده و نیفتادهٔ همهٔ فرداها فرصت

داشتند از لحظه لذت ببرند؛ بدون هراسِ رسیدن به آنچه که شاید از پیش برایشان مقدر شده بود.

دست پرستو را گرفت و روی پایش گذاشت. در حین رانندگی لبخندی به روی او پاشید و گفت: بریم برات پیانو بزنم. لبخند پرستو هم نرم و البته محزون بود. گفت: منم شامو آماده می‌کنم.

افشین لحظه‌ای کوتاه به عمق نگاه او خیره شد و لب زد: یه شب فوق‌العاده در انتظارمونه!

پرستو از او چشم گرفت. می‌خواست دستش را عقب بکشد، اما افشین به انگشتان او چنگ زد. پرستو با نگاهی دوخته به ترافیک نه‌چندان بلند سوال کرد: چرا فوق‌العاده؟ او وقت نوازش دست پرستو شیطنت کرد: توضیحش سخته!

جایی در ترافیک گیر افتادند. پرستو نگاهش کرد و افشین با آن تبسم نرمش ادامه داد: همه چیزو بسپر به من تا برات یه خاطره قشنگ درست کنم!

او به در ماشین تکیه داد. برعکس همیشه از نگاه کردن به او فرار نمی کرد. زمزمه کرد: نمی خوام بری... بمون زندگی کنیم.

-تو... اینو می خوای؟

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نود و سه

پرستو به آرامی سر تکان داد. افشین دست او را به لبش چسبانده. چند متری جلورفت و بعد وقتی باز هم نگاهش می کرد، نجوا کرد: کجا، در کدام مکان، در کدام وقت بی وقت خواهی گفت که دوستم داری؟
-بگم می مونی؟

این بار افشین بود که به آرامی سر تکان می داد.
پرستو خیره در نگاه او بدون حاشیه نجوا کرد: از من تا من تو گسترده ای!

افشین با اخمی شیرین جواب داد: سواد من این قدر زیاد نیست که ایهام و کنایه رو بفهمم... ساده بگو بدونم یعنی چی در تو گسترده‌ام؟

پرستو لبش را گزید و با حالی شرمگین زمزمه کرد: مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست!
-پری... ساده بگو.

-می‌خوامت.

-چی... چی می‌خوای؟

پرستو در نگاه او زمزمه کرد: تو رو می‌خوام!

راه باز شده بود. ماشینی از پشت سر بوق زد، اما افشین متوجه نشد. خیره به پرستو بود و صورتش کم‌کم به عرق می‌نشست. نفس حبشش بالا آمد. بی‌اینکه چشم از او بگیرد جواب داد: بریم که خیلی بهت بدهکارم... بریم طلبتو بدم! راننده‌ای بی‌اعصاب وقتی به سختی از کنار او راهی به جلو باز می‌کرد فریاد زد: راهو وا کن دیوانه!

افشین بالاخره چشم از پرستو گرفت. راه که می‌افتاد با لبخند نجوا کرد: دیوانه‌ام... منم و یک دل دیوانه‌
خاطرخواهت.

پرستو با آرامش به صندلی تکیه داد. این غریبه دیرآشنا را دوست داشت و او برای دوست‌داشتنی‌هایش تا پای جان می‌ایستاد. نگاهش از پشت شیشه به آسمان تاریک دوخته شد. قصه او و افشین به خوشی همه داستان‌های کودکانه سر آمده بود. حالا او بود و مردی که کنارش نشسته و برای پیدا کردن راه میان‌بر و رسیدن به خانه‌شان، دست‌پاچه و بی‌دل بوق می‌زد.

سمانه رژ لب را روی میز انداخت و به چهره‌اش نگاه کرد. به اصرار افسانه کمی دست توی صورتش برده و موهای بلندش را آزاد و پریشان روی شانه‌هایش رها کرده بود. همه چیز برای پذیرایی از حسین ستوده و خانواده‌اش مهیا بود، الا او که هنوز میان شک و بهت دست و پا می‌زد. دوباره موبایلش را چک کرد. هیچ پیامی از حسین نداشت و همین می‌ترساندش.

از مقابل آینه بلند شد و به سوی پنجره رفت. حسین به‌خاطر هنگامه حاضر شده بود پا روی اعتقاداتش بگذارد و بی‌اجازه قدم به منزل ویلایی آقابزرگ بگذارد. حسین به‌خاطر هنگامه با او در کافه‌ای دیدار کرده و برای رسیدن به سوالات زندگی همسرش از او کمک خواسته بود.

حسین بارها او را از خود رانده و حلقه‌اش را به رخ او کشیده بود.

حالا تصور اینکه آن مرد متعهد و متأهل برای خواستگاری از او در این خانه را بکوبد، برایش سخت بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نود و چهار

همان وقت رحمان نزدیک منزل آنها، پشت فرمان نشسته و با موبایلش سرگرم بود. حمید کمی جلوتر از او توقف کرد و معصومه در حالی که پیاده می‌شد با نگرانی پرسید: حسین نگفت این جا چی کار داره؟

او در ماشین را بست و کوتاه جواب داد: نه!

و بعد در موبایلش گفت: الو... ما جلوی خونه درخشانیم. تو کجایی؟

-شما برید داخل. نزدیکم، می‌رسم.

این را حسین گفت و حمید تماس را قطع کرد. رحمان در ماشین را بست و با نگاه به در و دیوار منزل صادق با تعجب پرسید: چی تو فکر دردونه حسین کبابیت می‌گذره؟

منظورش حسین بود و معصومه با کلافگی زمزمه کرد: من نمی‌دونم. اصلاً ازش خبر ندارم. به شما حرفی نزد آقا؟

رحمان بی‌حوصله بود. چانه‌اش را بالا کشید و بدون جواب به سوال او، به سوی در منزل صادق راه افتاد.

افسانه شیرینی‌ها را در دیس می‌چید. زهرا نزدیکش ایستاده و فنجان‌های لب‌طلایی افسانه را با نظمی مشخص توی سینی می‌گذاشت. طاهره از آن سوی کانتر خم شد و شاخه‌گی از نسترن‌های حیاط را کنار فنجان‌ها جا داد. زهرا بی‌اراده به خنده افتاد و طاهره با چشم و ابرو به افسانه اشاره کرد.

صابر و صالح در پذیرایی روی مبل نشسته و حرف می‌زدند. امیر که با آن قدم‌های آهسته‌اش پا به سالن گذاشت، صالح با لحنی مهربان پرسید: چطوری عموجون؟

او با رخوت سری تکان داد و روی مبل بین کیوان و پیمان نشست. کیوان در فکر بود و سکوتش برخلاف همیشه که پای ثابت بحث‌ها و حرف‌های دورهمی بود، چندان دلچسب به نظر نمی‌رسید.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، سمانه در آینه اتاق به خودش نگاه انداخت. نتوانست صبور باشد. به تندی به سوی پنجره رفت و از پشت پرده به حیاط چشم دوخت. رحمان و معصومه کنار هم پا به حیاط گذاشتند و نگاه بهت زده سمانه به دری دوخته شد که حمید پشت سر آنها می بست.

حسین نیامده بود!

آنها از زیر طاق تراس رد شدند و سمانه با اخمی که بی اراده در صورتش نشسته بود در حیاط چشم چرخاند.

افسانه بدون ضربه ای به در آن را گشود و با حالی نگران گفت: بیا تو آشپزخونه.

او از پنجره فاصله گرفت و بی حوصله جواب داد: من چرا پیام؟ زن عموها...

افسانه میان حرفش رفت و به تندی تشر زد: زده به سرت؟ اینا نیومدن که چشم و ابروی منو ببین!

او می خواست روی تخت بنشیند. در همان حال به تلخی پرسید: حالا مطمئنی برای دیدن من اومدن؟

افسانه مهلت نداد. بازوی او را گرفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نود و پنج

صادق با کت و شلوار و عطری که زده بود، به استقبالشان رفت. در را گشود و رو به آنها که از پله‌های مفروش بالا می‌آمدند، با خوش‌رویی که در مواجهه با رحمان عجیب به نظر می‌رسید، گفت: سلام، خوش اومدین. بفرمائید.

صالح قدمی پشت سر او ایستاده و افسانه هم با تأخیر به آنها پیوست. معصومه معذب و کلافه بود و حتی دلیل این مهمانی را نمی‌دانست. رحمان گیج بود و حمید بی‌اراده مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. آنها از خم پاگرد گذشتند و صادق با تردید به پشت سر آنها نگاه انداخت. از حسین خبری نبود و بدتر از همه این‌ها، گل و شیرینی‌ای در دست هیچ‌کدامشان دیده نمی‌شد.

ابروهایش بالا رفت و بی‌اراده به سوی صالح چرخید. افسانه هم بهتر از همسرش نبود و دیدن دست‌های خالی آنها، آن‌هم مقابل جاری‌هایش که در گوشه و کنار خانه متوجه پچ‌پچ‌شان شده بود، مثل تودهنی توی صورتش خورده بود.

رحمان گامی پشت سر معصومه رو به صادق و صالح گفت: مزاحم شدیم.

صادق این بار به تکان سر بسنده کرد و از مقابل در کنار رفت. معصومه چادرش را جلو کشید و نه‌چندان شاد و راضی قدم به منزل درخشان گذاشت. نگاه افسانه پر از سوال بود. سلام و علیک زن‌ها متأثر از جو حاکم بر مجلس ابداً گرم نبود. حمید آخرین نفری بود که پا به خانه گذاشت و تا آخرین لحظه چشم صادق و افسانه دوخته به در بود. او که در را بست، صادق با لحنی پرسش‌گرانه و البته شکی سوال کرد: دکتر کجان؟

و بعد برای توجیه سوالش ادامه داد: این مهمونی رو خودشون پیشنهاد دادن، حالا قابل ندونستن؟

رحمان روی کاناپه کنار همسرش نشست و جواب داد: می‌آد خدمتون. تو راهه.

افسانه به آشپزخانه برگشت. سمانه جایی دور از نگاه مهمانان ایستاده و با شاخه گل نسترن توی سینی سرگرم بود. افسانه با کلافگی دور خودش چرخ می زد و آهسته پرسید: چی کار کنیم الان؟ صبر کنیم دکتر هم بیاد یا چایو ببریم؟ زهرا پشت سر او قدم به آشپزخانه گذاشت و جواب داد: صبر کن بیاد.

و بعد با نگاه به سمانه با لحنی که شیطننت از آن می بارید ادامه داد: اصل کاری ایشونن خب!

سمانه نگاه گذرای به مادرش انداخت و او با حرص لب‌هایش را روی هم فشار داد.

مجلس زیادی سنگین بود. نه کسی - حرفی می زد و نه کسی - توان شکستن سکوت را داشت.

کیوان از زیر چشم به رحمان و بعد به حمید نگاه انداخت. طول می کشید تا حسش به هنگامه را هضم کند، اما حتی همین حالا هم تصور خواستگاری از سمانه توسط همسر - هنگامه، خواهرش، آن‌هم در این جمع را توهین به خودش تلقی می کرد. روی مبل جابه‌جا شد و به ساعت نگاه کرد. خواستگاری این شکلی هم نوبر بود!

صدای آیفون که به گوش رسید، انگار یخ مجلس یک باره آب شد. صدای نفس بلند رحمان آشکارا میان جمع پیچید و معصومه با نگرانی به حمید نگاه کرد. اما او خونسردتر از بقیه به نظر می‌رسید. پیمان به سوی آیفون رفت. در مخیله او هم این نمایش قابل باور نبود. در مانیتور به دنبال هنگامه می‌گشت، اما با دیدن حسین گوشه چشمش جمع شد. نمی‌توانست بفهمد در فکر این مرد چه می‌گذرد.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نود و شش

حسین قدم به حیاط گذاشت و به نمای منزل صادق درخشان نگاه کرد. همه چراغ‌ها روشن بود و ماشین صادق و صالح پشت هم در پارکینگ به چشم می‌خورد. نفس حبسش را فوت کرد و وقتی با گام‌هایی بلند به سوی خانه می‌رفت فکر کرد خوب بود که همه درخشان‌ها امشب این‌جا جمع هستند!

افسانه دانه‌های هل را توی قوری انداخت و به سوی سمانه رفت. نگاهی به سراپای او انداخت و بعد با وسواس موهایش را روی شانه مرتب کرد. با صدای آهسته‌ای گفت: اومدی تو سالن آروم سلام می‌کنی، اول هم سینی رو می‌گیری جلوی حاج‌رحمان.

سمانه بی‌حالت نگاهش کرد. حالا که حسین در راهروی خانه پدری او بود، او نومیدانه باور کرده بود که این نمایش پیش‌درآمدی برای اجابت آروزی او نبود. او حسین را بلد بود. مردی که او دوستش داشت، جان می‌داد اما از عشق هنگامه دست نمی‌کشید.

صادق به سوی در رفت و با لبخند آن را گشود، اما با دیدن حسین که با کیفی در دست، بدون شیرینی و دسته‌گل از پله‌ها بالا می‌آمد به تندی اخم کرد. حالا همه ایستاده بودند. حسین آخرین پله را هم طی کرد و بدون حجب و حیای دامادی که به خواستگاری می‌رود، با لحن محکمی گفت: سلام.

صادق از مقابل در کنار رفت و حسین قدم به خانه گذاشت. صدای حسین در گوش سمانه پژواک یافته بود. بی‌اراده سینی را عقب زد و به سوی پنجره رفت. حسین

ستوده ماندنی نبود. اصلاً دلیلش برای آمدن به منزل آنها هر چه بود، ربطی به او نداشت و او حالا میان این مهمانی خیلی خوب این حس تلخ را درک می‌کرد.

حسین با اشاره صادق به سوی مبلی رفت و دور از پدر و مادرش جایی نشست. این بار صالح بود که گفت: خوش اومدین دکتر.

فقط همین. کسی حال هنگامه را از او نپرسید؛ انگار که اصلاً وجود نداشت. حسین نفسی کشید و کیفش را کنار پایش گذاشت. کیوان از دور نگاهش می‌کرد و امیر در حالی که بین او و پیمان نشسته بود، از سرگیجه آزاردهنده‌ای که داشت عصبی بود.

کیوان نتوانست خوددار باشد. روی مبل جابه‌جا شد و میان سکوت آزاردهنده‌ای که بر مجلس حاکم بود، رو به حسین پرسید: هنگامه چگونه؟ بهتره؟

پشت دیوار آشپزخانه سمانه پلک زد و حس کرد رگی در سینه‌اش تیر کشید. حسین با لبخند واقعی‌تری سر تکان داد و کیوان این بار با جسارت بیشتری پرسید: چرا با خودتون نیاوردینش؟

صادق معذب و ناآرام روی مبل تکانی خورد و نگاه
 اخم آلودش را به کیوان انداخت. حسین رد نگاه او را پی
 گرفت و با خونسردی جواب داد: مسافریم کیوان جان!
 و وقتی کیفش را از کنار پایش برمی داشت ادامه داد: امشب
 برمی گردیم کاشان... بعد هم می ریم ماه عسل!
 سیاهی چشم صادق به تندی به سوی آشپزخانه دوید و
 سمانه جایی پشت دیوار مقابل نگاه زهرا و طاهره با
 دردمندی لبش را گزید.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نود و هفت

افسانه ناباورانه از کنار کانتربه حسین و بعد به معصومه
 نگاه کرد. گونه های معصومه از شرم و کلافگی گل انداخته
 بود. درک اینکه این مهمانی خانواده درخشان را به اشتباه
 انداخته بود، اصلاً سخت نبود.

رحمان از زیر ابروهای پرپشتش به پسرش نگاه انداخت و
 بعد با خشم چند مهره از تسبیحش را عقب زد. تنها حمید

بود که انگار به یک صحنه نمایش زل زده و سعی داشت از لحظه به لحظه اش لذت ببرد.

افسانه قدم به آشپزخانه گذاشت و به تندی به سوی کابینت رفت. فنجان‌ها را از توی سینی کنار گذاشت و آن دو سه شاخه نستر را توی سطل زیاله انداخت. حرفی نمی‌زد، اما اخمی که داشت زهرا و طاهره را متوجه حال خرابش کرده بود. در استکان‌های ساده‌تری چای ریخت و بی‌نفس به سوی زهرا چرخید. او حرفی نزد و در سکوت سینی را برداشت.

حسین بی‌توجه به نگاه‌های معناداری که در اطرافش وجود داشت اوراقی را از کیفش درآورد و آنها را روی میز چید.

نگاه صادق، صالح و رحمان به کاغذهای او باریک شد، اما او مجالی برای سوال نداد. یکی از آن کاغذها را برداشت و رو به صادق گفت: امروز سر بیست‌متری بودم. مغازه سابق مرحوم درخشان هنوز هست، فقط تغییر کاربری داده.

و با این حرف تصویری از سردر مکانیکی احمد را به او نشان داد.

صادق به تندی پرسید: همه این نمایش به خاطر این بود که بگی پدرم قبلاً تو یه مغازه فکس‌نی کار می‌کرده؟

حسین ابرو بالا انداخت. برعکس بقیه خونسرد و آرام بود. جواب داد: من به خاطر عقبه همسر-م ناچار شدم درباره گذشته خونواده خودم و شما تحقیق کنم.

صدای صادق بالا رفت: کی بهت چنین اجاره‌ای رو داد؟ تو فکر کردی خونواده خودت خیلی اعیون و اشراف بودن؟ اگه بابای من یه دکون چند متری داشت که بابای تو...

رحمان به تندی نگاهش کرد و صالح تشر-زد: داداش، بس کن!

حسین بی توجه به نگاه‌های تند پدرش و اخم برادران درخشان برگه‌ای را جدا کرد و آن را روی میز گذاشت. گفت: جلوی شما و پدرم گفتن این حرف‌ها تکرار مکرراته، اما می‌گم... می‌گم تا برسم به هنگامه!

مجال برای اعتراض نداد. به برگه دادگاه نظامی با تصویری از صابر درخشان اشاره کرد و گفت: یه دختر بلندپروازی از کاشان می‌آد تهران. اسمش چکامه بود، مادر هنگامه. تو تله یه مرد بانفوذ به اسم منفرد می‌افته و بدون اینکه بخواد یا مطلع باشه، تبدیل می‌شه به عامل ترانزیت موادی که متعلق به منفرد بوده. چکامه بازداشت می‌شه و...

این بار به پدرش نگاه کرد و تأسف بار ادامه داد: شما از محافل زعفرونی پاتون به تشکیلات منفرد باز شده بود!

معصومه وحشت زده چادرش را روی سر جلو کشید و حمید با تأسف سرش را پایین انداخت. رحمان اما ناآرام از روی مبل بلند شد و به تندی گفت: بس کن حسین. این مزخرفات جاش اینجا نیست.

حسین اما به حرفش ادامه داد: برای رهایی منفرد، در واقع برای اینکه خودتون رو تو اون تشکیلات بالا بکشید، با نفوذی که منفرد داشت صابر درخشان رو از وزارت دفاع کشوندین زندون. صابر شد مأمور بدرقه چکامه. قرار به تعرض نبود، اما صابر گاف داد!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#چهارصد و نود و هشت

کیوان با حالی ملتهب دستمالی به پیشانی اش کشید و طاهره روی صندلی آشپزخانه رها شد. یادآوری تلخی آن روزها کامش را زهرمار کرده بود.

حسین گفت: بارداری چکامه نقشه شما رو تغییر داد. با یه پول هنگفت از منفرد تونستید راضیش کنید که جرم مواد رو گردن بگیره. چکامه نگران بچه‌ش بود. ناچار شد قبول کنه و شما، آقاجون، اون پول رو به مرحوم غفور دادید، هر چند قبلش سهم خودتون رو ازش برداشته بودید.

معصومه به گریه افتاده بود و رحمان ناآرام بود. به سوی در خانه راه افتاد و در همان حال با خشم جواب داد: دیگه پسری به اسم تو ندارم... دور من و مادرت یه خط قرمز بکش و برو سراغ... زنت!

حسین هم از روی مبل بلند شد و وقتی نگاهش در سالن می‌چرخید جواب داد: همه‌تون تو سرنوشت چکامه دست داشتید. همه‌تون پول گرفتید و دهن‌تونو بستید تا اون دختر بی‌گناه رو به جرم نکرده اعدام کنن. اما الآن به‌خاطر چکامه نیست که اینجام!

رحمان در خانه را باز کرد، اما حسین با همان لحن بی‌تعارفش گفت: حرفامو بشنوید بعد برید، چون من حرفامو دوبار تکرار نمی‌کنم!

صادق از روی مبل بلند شد و به تبعیت از او صالح هم برخاست. کیوان در سالن چشم چرخاند. هیچ بعید نبود

کار این مهمانی عجیب به دعوا و یقه‌گیری ختم شود، اما حسین بی‌توجه به گاردی که پدرش و برادران درخشان مقابلش گرفته بودند، ادامه داد: هنگامه همسر منه. هنگامه عشق اول و آخر منه. اینکه چطوری به دنیا اومده یا پدر و مادرش کی بودن نه برام مهمه نه اجازه می‌دم کسی- بخواد با سرنوشتی که خودش هیچ دخالتی در اون نداشته شماتشش کنه. قصه چکامه و صابر برای من و همسر-م تموم شده. همسر- من تا همیشه هنگامه بهار می‌مونه. اسم درخشان برازنده همسر من نیست. یک ریال از اموال درخشان رو که از قضا به خون مادرش آغشته‌ست، نمی‌خواد.

عصبی شده بود و رگی در پیشانی‌اش محکم می‌کوبید. ادامه داد: همه‌تون از زندگیش خبر داشتید و جوری رفتار کردید که انگار هفت‌پشت غریبه‌ست. از حالا به بعد هم گمون کنید همسر- من هیچ نسبتی باهاتون نداره. من هنگامه نیستم که مقابل طعنه‌ها و حرف مفت بقیه بزرگواری کنم و دهنمو ببندم. هر حرف نامربوطی درباره خودش، مادرش و نحوه تولدش بشنوم می‌شم عین خودتون؛ طلبکار و البته... بی‌چشم و رو!

اینها را گفت و بدون برداشتن آن اوراق که همگی اسناد گذشته چکامه و صابر بودند، کیفش را در دست گرفت. نگاهش روی تکتک افراد آن سالن سنگین و شماتت‌بار بود. به سوی در که راه افتاد، کیوان صدا زد: حسین آقا!

او بی‌حالت نگاهش کرد و کیوان با نفسی— کوتاه گفت: یه وقتایی می‌آم خواهرمو می‌بینم.

او بدون حرف به تکان سر بسنده کرد و با نگاهی سنگین به پدرش، از کنار او گذشت. معصومه بهت‌زده شده و چشم‌هایش از اشک خیس بود. رحمان پشت سر حسین، با گامی بلند از خانه خارج شد و حمید برای مادرش راه باز کرد. کسی- بدرقه‌شان نکرد. حرف‌های حسین تأثیر خودش را گذاشته و کسی به این چیزها فکر نمی‌کرد.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_نه

حمید در را پشت سرشان بست و یک باره سکوت در سالن حاکم شد. صادق دیوانه‌وار و عصبی چند بار پشت سر هم پلک زد و صالح ناباورانه روی مبل رها شد.

مهمانی منزل درخشان شروع نشده، به بدترین شکل تمام شده بود. کسی-توان حرف زدن نداشت. سمانه با بغضی-گلوگیر به سوی در آشپزخانه راه افتاد و همان وقت پیمان با وحشت صدا زد: امیر... چی شد پسر؟

امیر با چشم‌های بسته روی مبل نشسته و خون بینی‌اش روی پیراهنش می‌چکید.

افسانه ترسیده و گریان به سوی او دوید و صادق بی‌اینکه قدرتی در تنش مانده باشد، به دیوار چسبید.

رحمان کنار ماشینش ایستاده و سیگار می‌کشید. حمید در حیاط منزل درخشان را بست و به ماشین حسین که راه انتهای خیابان را پیش گرفته بود نگاه انداخت. چشمان معصومه هنوز خیس بود. رحمان سیگار نیم‌سوخته را روی زمین انداخت و پایش را روی آن فشار داد. به ماشین اشاره کرد و آمرانه گفت: بریم!

چانه معصومه لرزید و بغض‌آلود پرسید: کجا بیام؟ بیام به خونه‌ای که بوی خون می‌ده؟

رحمان پوزخند زد و به تلخی جواب داد: جانماز آب نکش زن. تو همون وقتی که یه باره از مستأجری خلاص شدیم فهمیدی یه جای کار شوهرت می‌لنگه. همون موقع حرف نزدی چون به نفعت نبود!

معصومه چادرش را زیر بغلش جمع کرد و وقتی به سوی ماشین حمید می‌رفت زمزمه کرد: می‌رم بیفتم رو همون جانمازی که گفتی، استغاثه کنم به درگاهش، بلکه منو بخشید.

-معصوم!

معصومه به عقب برگشت. حمید کنار ماشین ایستاده و منتظرش بود. مادرش روی صندلی نشست و او با نگاه به پدرش در ماشین را بست.

رحمان به در ماشین تکیه داد. عجیب هوس یک سیگار دیگر کرده بود. با کرختی پاکت را از جیب پیراهنش درآورد و آن را روشن کرد.

مدتی بعد وقتی آخرین پک‌ها را به سیگارش می‌زد، به آمبولانسی. که نزدیک می‌شد نگاه کرد. ته‌سیگار را روی زمین انداخت و پشت فرمان نشست. باید فکری برای شام می‌کرد!

پاهایش را از تخت پایین گذاشت و ملحفه روشن را دور تن عریانش کشید. صدای پیانوی افشین، ملایم و آرام از هال به گوش می‌رسید. وقتی به سوی در اتاق می‌رفت، درد به آهستگی از پاهایش بالا می‌آمد و در جانش می‌پیچید. دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد آرام باشد. افشین با نیم‌تنه‌ای عریان روی صندلی نشسته و میان خلسه و سکوت می‌نواخت. انگشتانش به نرمی کلاویه‌ها را لمس می‌کرد و جز نور شمع‌های دو شمعدان که روی پیانو روشن بود، هیچ چراغی نیفروخته بود.

پرستو به سویش رفت و افشین با دیدن او لبخند زد. لحظه‌ای دست از نواختن کشید. با یک دستش به آغوش خود اشاره کرد و پرستو روی زانویش نشست. افشین حالا با یک دست می‌نواخت و نگاهی که هر از گاه به او می‌دوخت، لبریز از عشق بود. چند لحظه بعد پرسید: درد داری؟

پرستو لبخند شرمگینی زد، روی موهای کوتاه او دست کشید و بدون جواب به سوالش گفت: گشنه‌مه.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پانصد

افشین گونه‌اش را بوسید. او را از روی پای خود بلند کرد و ایستاد. جواب داد: الآن یه شام سبک آماده می‌کنم و بعد...
-بعد؟

-برمی‌گردیم کاشان!

پرستو با تردید پرسید: مگه فردا نباید بری سفارت؟
او سرش را جلو برد. لب‌های پرستو را بوسید و بعد وقتی عطر موهایش را نفس می‌کشید زمزمه کرد: وطن من، خاک من تویی.
او ناباورانه زمزمه کرد: نمی‌ری؟

-می‌مونیم!

لبخند پرستو با بغضش آمیخته بود. دستش را دور گردن افشین حلقه کرد و ملحفه کنار پاهایش روی زمین افتاد. لحظه‌ای بعد تنش از نوازش دستان افشین گرم بود؛ گرم مثل خانه‌ای که داشتند.

افسانه پشت در اتاق آی‌سی‌یو ضجه می‌زد و سمانه با چشمانی خیس سعی داشت آرامش کند.

صادق منگ و مات به دیوار تکیه داده و انگار منتظر بود.
پیمان روی نیمکت کنار پدرش نشست و با حیرت پرسید:
هنگامه هم نمی‌تونه بهش پیوند بده؟

صالح غم‌آلود سر تکان داد و ناباورانه جواب داد: نمی‌خوام
به این فکر کنم که خبط و خطای سی سال پیش‌مون الآن
گریبان امیر رو گرفته.

پیمان به موهایش چنگ زد و گفت: بالاخره باید یه راهی
باشه دیگه. این‌همه آدم! یعنی خون هیچ‌کدومون بهش
نمی‌خوره؟

صدای افسانه زخمی و خش‌دار بود. با آن حال پریشان دم
گرفته بود: امیرم... امیرجان... الهی مادرت بمیره...!

تق‌تق پاشنه کفش‌های زنی نگاه خیس صادق را به انتهای
راهرو کشید. لبش را محکم گزید و از دیوار جدا شد. او که
خلاف جهت آی‌سی‌یو راه افتاد، نگاه متعجب صالح هم با
او کش آمد.

زن باریک‌اندام و قدبلند بود. چادری به سر داشت و پاشنه
تخم مرغی کفش‌هایش میان شیون افسانه می‌پیچید. کودکی
در بغلش داشت که خواب بود انگار. گوشه چادر را با
دندان نگه داشته و ساک نوزادی را به سختی با دست

دیگرش نگه داشته بود. نزدیک صادق که شد، با آن لهجه آذری و شیرینش گفت: بگردم آقا صادق. چشماتون چه قرمزه!

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پانصد و یک

او حرفی نزد. سنگینی نگاه چند جفت چشم را پشت سرش حس می کرد، اما آن لحظه چیزی مهم تر از امیر نبود؛ حتی آبرویش!

دست هایش را برای در آغوش گرفتن دل آرام جلو برد و زن وقتی کودک خواب را به آغوش او می داد، با نگرانی گفت: چیزیش نشه آقا صادق.

او سر تکان داد. بغض رهایش نمی کرد. کودک را در آغوش گرفت و با مکث، تردید و سری پایین روی پاشنه پا به عقب برگشت. ابروهای پیمان به هم گره خورد. کیوان با قدمی بلند کنار او ایستاد و صالح ناباورانه از روی نیمکت بلند شد.

اما صادق با نگاهی گریزان از خانواده‌اش به سوی درهای بسته‌ی آسی‌سی‌یو می‌رفت.

سمانه با لیوان یک‌بار مصرف آب که مقابل مادرش نگه داشته بود، به پدرش و آن نوزاد غریبه نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش دوید سوی زنی که چند گام پشت سر صادق انگار نگران آن کودک بود. افسانه یک‌باره از تک‌وتا افتاد و با نگاهی خیس به سوی همسرش برگشت.

صادق اما توان نگاه کردن به کسی را نداشت. همان وقت در بخش باز شد و دکتر به همراه پرستار بیرون آمد. از ویزیت امیر بازگشته و سفارشات لازم را به پرستار گوشزد می‌کرد. هم‌زمان نگاه متعجبی به صادق انداخت.

او آب دهانش را بلعید. لب‌هایش خشک شده بود. نوزاد را مقابل پزشک گرفت و با لحنی درمانده گفت: ازش آزمایش بگیرید... شاید خدا رحمش اومد و خونش به پسرش خورد.

پزشک نگاهی به چشم‌های خواب‌کودک انداخت و جواب داد: قبلاً هم عرض کردم خدمت‌تون. کیس مورد نظر باید با پسر-تون هم‌خون باشه... یعنی نسبت خونی با ایشون داشته باشه.

صادق پلک زد. توانش به انتها می‌رسید و حالا کودک چهار پنج کیلویی در دستانش به اندازه یک بتن چند تنی وزن گرفته بود. در حاشیه نگاهش می‌نوانست نگاه بهت‌زده افسانه و سمانه را ببیند، اما حالا وقت تعلل نبود. پزشک به سوی ایستگاه پرستاری راه افتاد و صادق به دنبال او روی پاشنه پا به عقب برگشت. همه خانواده مقابلش بودند و نگاهش می‌کردند و او هم‌زمان به یاد صابر بود که یک‌وقتی در حیاط منزل پدرشان، در کوچه‌پس‌کوچه‌های جنوب تهران، با سری پایین گوشه‌ای ایستاده و گفته بود: غلط کردم... آقا جون برام رضایت بگیر!

قدمی به سوی پزشک رفت و لب زد: دل‌آرام... با پسر-م نسبت خونی داره... خواهرشه!

و باز هم گوشه‌ای از خاک آن خاطرات از پس ذهنش کنار رفت. این‌بار خودش را می‌دید که مدعی و عصبی یقه صابر را گرفته و غریده بود: مرتیکه شل‌مصب! نتونستی خودتو نگه داری، گه زدی به زندگیمون!

افسانه وحشت‌زده روی دهانش کوبید، اما سمانه نتوانست سکوت کند. صدا زد: بابا!

پرستار دلآرام را از آغوش صابر جدا کرد و او با نگاهی
شرمگین به سمانه چشم دوخت.

حالا فارغ از غروری که همیشه داشت یک مرد درمانده بود
که برای نجات جان فرزندش رسوایی و بدنامی را به جان
خریده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پانصد و دو

روی نیمکت رها شد و زن به سوی او پا تند کرد. میان این
جمع پریشان او از همه خونسردتر بود. از کیفش بطری آب
را درآورد و آن را مقابل دهان صادق گرفت و لهجه دار و
شیرین گفت: فشارت افتاده که آقا صادق... بخور تصدقت
بشم... پسرتم خوب می شه، نگران نباش جون سلماز!

صادق با دست بطری آب را پس زد. نگاه خیره، شرمنده و
ساکتش حالا چسبیده بود به نگاه افسانه. هیچ توجیه و
دفاعی نداشت.

چمدان‌شان هنوز باز نشده بود. حسین آنها را کنار در برد و بعد به سوی تراس رفت. هنگامه آنجا بود و به دو گلدان تازه‌ای که آنجا لب تراس جا خوش کرده بودند آب می‌داد. حسین موهایش را پشت سرش کشید و وقتی با کش موی صورتی او می‌بست‌شان، پرسید: بریم؟

او آب‌پاش را کنار گذاشت و پرسید: زود برمی‌گردیم؟
-عجله داری؟

هنگامه نگاهش را در تراس چرخاند و کودکانه جواب داد: دلم برای اینجا تنگ می‌شه.

حسین پیشانی‌اش را بوسید و جواب داد: زود برمی‌گردیم. و با این حرف برای همسرش راه باز کرد.

کمی بعد در ماشین نشسته بودند. شب از نیمه گذشته و کوچه خلوت بود. حسین خم شد و کمر بند هنگامه را از روی پایش کشید. آن را که می‌بست با مهربانی گفت: تا برسیم بخواب. نگران منم نباش.

هنگامه با لبخند جواب داد: می‌خوام نگات کنم.

او به آهستگی راه افتاد و با اخمی شیرین گفت: پشت فرمون دل منو نلرزون دخترک.

-دلت بلرزه چی می شه؟

-می زنم کنار جاده و نگاه نمی کنم پلیس و دوربین و عابر
نگامون می کنن.

-که چی کار بکنی؟

-که قریون چشات برم.

-حسین!

-جون حسین!

-منو ببخش!

حسین در حین رانندگی نگاهش کرد و هنگامه وقتی از او
چشم می گرفت زمزمه کرد: برای رسیدن به همه این چیزها،
بدترین راهو رفتم.

حسین حالا لبخند به لب نداشت. از کوچه خارج شد و
جواب داد: به یه شرط می بخشمت!

-چی؟

-خیلی زود بچه دار بشیم.

حرفش هنگامه را به خنده انداخت. پرسید: چرا انقدر
عجله داری؟

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_سه

حسین با لحنی جدی و خونسرد جواب داد: چون دوست دارم. چون می‌خوام تکثیر بشی— تو بچه‌هام. فقط باید قول بدی اگه دختردار شدیم شبیه خودت باشه.

-اسمشو چی بذاریم؟

-من کار به این چیزا ندارم. تو فقط جوجه‌مو بده بغلم، بقیه‌ش با خودت.

هنگامه نفسی— کشید و خیره به تاریکی شب زمزمه کرد: اسمشو بذاریم گلاب!

حسین نگاه کوتاهی به او انداخت و پرسید: اینو می‌خوای؟ او به آرامی سر تکان داد و حسین وقتی در خیابان سرعت می‌گرفت جواب داد: پس یه گلاب طلب من! حرفش لبخندی شیرین و نرم را روی لب هنگامه نشانده.

سرش را به صندلی تکیه داد و گوش‌هایش از ترانه عاشقانه‌ای که پخش می‌شد پر شد.

اشعه‌های زرین آفتاب روی سر شهر پهن شده و روز تازه آغاز شده بود. حسین ماشین را زیر سایه دیوار خانه همسایه پارک کرد و به ماشین افشین نگاه انداخت. به سوی هنگامه برگشت و وقتی آهسته تکانش می‌داد با خنده گفت: عجب همراهی کردی منو تو جاده... همه راهو خواب بودی که خانوم.

او روی صندلی کش و قوسی به تنش داد و پرسید: رسیدیم؟ حسین از ماشین پیاده شد. آن چند نان سنگکی را که از نانواپی سر گذر خریده بود، از روی صندلی پشت برداشت و جواب داد: آره عزیزم. پیاده شو.

هنگامه در ماشین را پشت سرش بست و به در باز حیاط منزل همایون نگاه کرد. محمد با پیژامه‌ای راه‌راه وقتی کبوتر بی‌زبانی را در دستش گرفته بود، جلوی در آمد و با دیدن او خندید. کبوتر را نشان داد و گفت: ببین چه خوشگله.

هنگامه سر حیوان را ناز کرد و جواب داد: گناه داره. ولش کن بره.

-خودم گرفتمش. می‌خوام نگهش دارم.

حسین کنار همسرش ایستاد و با دیدن محمد با لبخند گفت: صبح نشده تو کوچه چی کار می‌کنی؟

منتظر جواب او نبود. کنار هنگامه قدم به حیاط گذاشت و او وقتی جلو می‌رفت به در و دیوار قدیمی خانه پدر بزرگش نگاه می‌کرد. یاد چکامه مثل سیالی داغ آهسته آهسته در جانش سرریز می‌شد. بی‌اراده زمزمه کرد: چقدر چیز هست که ازش نمی‌دونم.

حسین نگاهش کرد. نمی‌توانست او را در ناکجاآباد تصوراتی که انتهای برایشان متصور نبود رها کند. پرسید: مثلاً چی؟

اینکه روز تولدش کی بود یا کدوم مدرسه درس خوند یا... غیر از پسرعموش خواستگار دیگه‌ای داشت یا نه؟

حسین دست آزادش را دور کمر او حلقه کرد و جواب داد: فکر کن مامانت با اون زیبایی خواستگاری نداشته!

-کاش شبیه مامانم بودم.

حسین لبخند زد: تو خودتو با چشمای من بین مامان گلاب!

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_چهار

حرفش او را به خنده انداخت. قدم به خانه گذاشتند و هنگامه بی‌اراده سری به هال زد. مائده، صدیقه، محمود و چند نفر دیگر از اقوام میان تشک‌های گل‌گلی کنار هم به خواب رفته بودند؛ بدون تکلف و در نهایت سادگی.

حسین به آشپزخانه رفت و هنگامه از جلوی هال به عقب برگشت. یک‌راست به سوی راهپله رفت و کمی بعد باز هم در اتاق مادرش بود. عطر ماندهٔ این فضا را دوست داشت. صدای بغ‌بغوی یاکریمی که انگار در تراس لانه داشت، میان آرامش و سکوت خانه می‌پیچید.

او در آینه به اتاق نگاه انداخت به این امید که از نگاه مادرش تصویری از دنیا را ببیند. همان‌طور که روی کتاب‌ها و گلدان‌های اتاق چکامه دست می‌کشید به سوی کمد رفت. دیدن آن لباس‌های دخترانه لبخند غمگینی را روی لبش نشانده. دست دراز کرد و دامن‌ها و شومیزهای سادهٔ او را جابه‌جا کرد و بعد یک‌باره فکری در ذهنش جان گرفت.

افشین سماور را روشن کرده و چای دم می کرد. رو به حسین که نان ها را در سفره جا می داد، پرسید: کی راه افتادین؟ کاش خبر می دادی با هم می افتادیم تو اتوبان.

-دیروقت بود. گمون کردم ممکنه خواب باشید.

افشین به طرف یخچال رفت و همان وقت محمود در حالی که خمیازه می کشید، از میان درگاه آشپزخانه پرسید: چیزی کم و کسر هست برم بگیرم؟

و با دیدن حسین، با خوش رویی ادامه داد: خوش اومدی دکتر.

او لبخند زد و همان وقت هنگامه با لحنی شادتر از قبل گفت: چایی با گلاب دم کن دایی. از گلاب های مائده جون... حرف در دهانش ماند و نگاه متعجبش دوخته شد به بهت زدگی افشین و محمود.

حسین به سراپای او نگاه کرد. دامن پلیسه چهارخانه با شومیزی کرم رنگ، چیزی نبود که قبلا در لباس های همسرش دیده باشد. محمود پلک زد. آب دهانش را بلعید و قدمی عقب رفت.

افشین اما آه بلندی کشید و با لبخندی که از آن غم می چکید زمزمه کرد: لباسای مادرت... چه بهت می آید دایی!

نگاه هنگامه تا صورت مات محمود رفت و برگشت. از تک و تا نیفتاد؛ اگرچه می توانست غم نشسته در آن چشمها را خوب درک کند. سفره را از روی میز برداشت و وقتی از آشپزخانه دور می شد با صدای بلندی جواب داد: دعا می کردم اندازه م باشن.

افشین به محمود نگاه کرد و او در حالی که به سختی سعی داشت خودش را جمع و جور کند سینی پنیر و کره و مربا را برداشت. یک باره پریشان شده بود.

#نشسته در نظر

#آزیتا خیری

#پانصد و پنج

دیدن هنگامه در قالبی از چکامه پرتش کرده بود به تابستان سی سال پیش؛ به روزهایی که برای خواستگاری و حلقه نشان و نامزدی با چکامه خیال می بافت.

دنیا هم که زیر و رو می‌شد، هزار سال هم که از آن روزها می‌گذشت چیزی در دل او تغییر نمی‌کرد. دل او تا ابد گره‌خورده به عطری بود که یک‌وقتی از موهای پریشان چکامه به مشام کشیده بود؛ شیرین و خنک.

صدیقه و مائده رخت‌خواب‌ها را جمع کرده و محمد با کبوتری که هنوز در بغلش بود، روی رف نشسته و به حیاط نگاه می‌کرد.

هنگامه سفره را پهن کرد و پرستو پرسید: اگه کاری هست بگو من انجام می‌دم.

او خندید و نان‌ها را در سفره چید. گیس بافته‌اش از کنار شانه سر خورد و پایین افتاد. بی‌بی سعیده با نگاهی غمگین و غریب که به او دوخته بود، زمزمه کرد: عین مادر...

هنگامه معذب شده بود. گویا پوشیدن لباس‌های چکامه ایده خوبی نبود. با صدای خان‌هایون به عقب چرخید و او را که عصازنان وارد اتاق می‌شد دید. از کنار سفره بلند شد و سلام کرد. پیرمرد با دیدن او به رسم همه‌شان از بالا تا پایین براندازش کرد و همین توان هنگامه را به ته رساند.

به طرف پدر بزرگش رفت و دست او را گرفت. بی‌توجه به محمود و افشین و حسین که پشت سر او قدم به حال

می گذاشتند، او را به سوی سفره برد و به شیرینی غرزد: عادت کنین منو با یادگاری‌های مادرم ببینین. امروز لباساشو پوشیدم، فردا شاید با کتاباش تو حیاط قدم بزنم. کسی- مشکلی داره؟

خان‌همایون متعجب نگاهش کرد و محمود با غمی که به آن دچار بود یک‌باره به خنده افتاد.

مائده کنار سفره نشست و به جای همه جواب داد: خدا رحمت کنه مادرتو، ولی گمون کنم عین اون خدایامرز تخس و یه‌دنده‌ای!

هنگامه به جای هر حرفی فقط لبخند زد. خان‌همایون او را کنار خود نشاند و برایش لقمه‌ای نان و مربا گرفت. حسین نگاه‌شان می‌کرد.

همسرش کم‌کم خود را پیدا می‌کرد؛ به قول مائده با همان تخسی- و یک‌دندگی که شاخصه شخصیتش بود و این... خوب بود.

افشین استکانی چای مقابل پرستو گذاشت و در سکوت، با لبخندی مهربان نگاهش کرد.

هنگامه با لقمه‌ای در دهان به محمد نگاه کرد و پرسید:
کبوتر تو پر نمی‌دی بره؟

او با لجاجت جواب داد: نه. خودم پیداش کردم. می‌خوام
بیرمش خونه‌مون.

-تو تراس اتاق مامانم لونه درست کرده. گناه داره جفتش
تنها بمونه‌ها.

-مال خودمه.

هنگامه لقمه‌ای جمع‌وجور درست کرد و به سوی او رفت.
آن را به دستش داد و پرسید: چی کار کنم کبوتر تو بدی به
من؟

محمد با شک نگاهش می‌کرد و در همان حال لقمه‌اش را
می‌جوید. لحظه‌ای بعد با دهان پر جواب داد: اگه منو بیری
مشهد، می‌دمش به تو.

#نشسته_در_نظر

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_شش

هنگامه خندید. دستش را جلو برد و گفت: قول!

-می‌بری؟

-آره. فردا خوبه؟

-دروغ نگیا.

-نمی‌گم به خدا.

محمد دست او را محکم فشرد و با حالی مردانه گفت: پس معامله کردیم. کفترم مال تو، مشهد مال من! -قبوله.

هنگامه با این حرف به آهستگی کبوتر را از دست او گرفت. روی سرش انگشت کشید و بوسیدش. می‌توانست ترس را در وجود حیوان درک کند.

به سوی تراس رفت و در شیشه‌ای و هزاررنگ آن را گشود و یک‌باره نور روی فرش‌های لاکی هال پخش شد. نگاه حسین و بقیه به او دوخته بود.

او روی تراس پشت به هال ایستاد. کبوتر را دوباره بوسید و یک‌باره به آسمان پرش داد. نگاه خان‌همایون عمیق‌تر از بقیه بود.

حالا درست مقابلش دخترش بود که با دامنی چهارخانه و زرشکی روی تراس این خانه قدیمی ایستاده بود و بی خیال روزگار و دغدغه هایش می خندید.

از حالا به بعد باید به تکرار چکامه در این خانه عادت می کرد؛ به سبب خوردن ها، به فروغ خواندن ها، به خنده های بلندش و به همه آنچه که از چکامه در وجود این دختر تکثیر شده بود.

لقمه ای نان برداشت و روی آن کره مالید. کمی مربای آلبالو روی آن ریخت و به سختی از کنار سفره بلند شد. عصا زنان به سوی تراس رفت و به او نگاه کرد. هنگامه با اشتیاق یاکریمی را که روی هره دیوار نشسته بود، دنبال می کرد. همایون لقمه را به دستش داد و هنگامه هیجان زده گفت: جفتش تخم گذاشته تو تراس اتاق مامانم.

خان همایون لبخند زد. رد نگاهش را دنبال کرد و جواب داد: اومدی و زندگی رو برگردوندی به این خونه.

هنگامه نگاهش کرد. لبخند زد، لقمه را توی دهانش گذاشت و سرش را به شانه پدر بزرگش تکیه داد.

از حالا دلش می رفت که گلابش میان باغچه های حیاط این خانه بازی کند و برای پروانه هایش خواب ببیند.

کنار حسین، مردی که دوستش داشت، به جای مادرش و
همه آرزوهای کالش زندگی می کرد.
این را به خودش قول داده بود.

پایان

چهارده اسفند هزار و چهارصد و یک
برای عاشقان عاشقانه ها

...

پایان

برای پیوستن به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

